مهابهارت

میر غیاث الدین علی قزوینی

باهتمام

دکتر سید محمدرضا جلالی نائینی



هندشناسی
۱۸

مهابهارت

بزرگترین منظومهٔ کهنهٔ موجود جهان به زبان سانسکریت

ترجمهٔ :

میرغیاث‌الدین علی قزوینی مشهور به‌نقیب‌خان
متوفی به سال ۱۰۲۳ هجری قمری

بتحقیق و تصحیح و تحشیه و مقدمهٔ :

سید محمد رضا جلالی نائینی
عضو انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی
و
دکتر ن. ش. شوکلا

جلد چهارم

دفتر سیزدهم تا هیجدهم

ناشر:

کتابخانه طهوری

تهران: خیابان انقلاب ــ مقابل دانشگاه تهران
تلفن ۶۴۶۳۳۰

کلیه حقوق محفوظ است
نقل تمام یا قسمتی از مطالب، و نیز هرگونه اقتباس و بهره‌برداری از آن، بدون اجازه کتبی
مصحح و محقق ممنوع است

چاپ اول ۱۳۵۹ هجری شمسی
این کتاب در شرکت افست «سهامی‌عام» به‌چاپ رسید

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«به نام خداوند جان و خرد»
«کزین برتر اندیشه برنگذرد»
(فردوسی)

مقدمهٔ جلد دوم

این‌کتاب را از نقطه‌نظر کمیت و بزرگی حجم، و نیز از اینرو که گنجینهٔ پرارج معارف، و حکم، و ادب هندو، میباشد؛ «مهابهارت» نامیده‌اند.

مهابهارت منظومهٔ است که گویندگان مختلف آنرا تنظیم و تحریر کرده‌اند؛ اما درنظر هندوان سنتی، این منظومه جنبهٔ‌تقدس هم دارد.

بنابرمآخذ و منابع داستانی هندو، «بهرت» (Bharata) اولین فرمانروای کشور «بهارت» (Bharata = هند) است.

موضوع این منظومهٔ بزرگ کارزار میان دو شاخه از خانوادهٔ «بهرت»، یکی کوروان، و دیگر پاندوان میباشد.

در باب اهمیت و اعتبار این کتاب در همین منظومه چنین آمده است:

در زمان‌گذشته، خدایان، در یك کفهٔ‌ترازو کتاب مهابهارت و در کفهٔ‌دیگر چهار کتاب بید (Veda) را قرار دادند و بسنجیدن‌آنها پرداختند، و محتوای مهابهارت را از مجموع مندرجات چهار بید سنگین‌تر و وزین‌تر یافتند[1].

متن اصلی بدین عبارت است:

Pura Kila Suraih Sarvaih Sametya Tulaya Dhrtam,
Gaturbhyah Sarahasyebhyo Vedebhyo Hyadhimkam Yada,

۱ـ آدی‌پرب (فن اول) ـ ابیات ۲۶۹ـ۲۷۱ـ فصل اول.

Tada Prabhrti Loke'smin Mahabharatamucyate,
Mahatve Ca Gurutve Ca Dhriyamanam Yaso Dhikam,
Mahatvad Bharavatvac Ca Mahabharatam ucyate.

مهابهارت حاوی در حدود یکصد هزار بیت است. بـراستی پیرامون وضع اجتماعی و مذهبی و اخلاقی نظم قدیم هندوان به ندرت موضوعی را میتوان یافت که مورد بحث در این کتاب واقع نشده باشد.

هیچیك از منظومه‌های موجود جهان از حیث کمیت همسنگ این منظومه نیست. مهابهارت بیش از دو برابر مجموع محتوای ایلیاد (Iiiad)، و ادیسه (Odyssey) منسوب به همر (Homer) شاعر باستانی یونان است. همچنین این کتاب از همتای کهنهٔ هندی خود یعنی: راماینه (Ramayana) کلانتر است؛ ولی از حیث قدمت راماینه بـر مهابهارت تقدم دارد. و نیز مهابهارت ـ از لحاظ کمیت ـ از شاهنامهٔ فردوسی حجیم‌تر و بزرگتر میباشد؛ اما فاقد نظم و ترتیبی است که اثر فردوسی واجد آن است.

در نظر هندوان، این منظومه بلندتر از قلهٔ کوه هیمالیا، و ژرف‌تر از اقیانوس، و مخزن مرواریدهای دریاها توصیف شده است ـ و این اشلوك حکایت برهمین معنی دارد:

Yatha samudro Bhagavan,
Yatha ca himavan Girih
Khyatavubhau Ratnanidhi,
Tatha Bharatam ucyate

مهابهارت تنها یك حماسه نیست؛ بلکه گنجینهٔ ادبی مهمی بشمار میرود که حاوی آراء، و عقاید معلمان مکتب‌های فلسفی: سانکهیه (Samkhya)، و جوگ (Yoga)، و بیدانت (Vedanta) میباشد. بعلاوه آیینهٔ تمام‌نمای اوضاع اجتماعی و عادات و سنت‌های هند قدیم است.

اکثر ابیات مهابهارت به‌بحر انوشتب (Anustubh) سروده‌شده و بقیه به‌اوزان دیگر فراهم آمده است. شیوهٔ نگارش یا بعبارت دیگر

روش‌سرودن‌ابیات(= اشلوک‌ها)متفاوت‌ومختلف‌است، ورو یهمرفته بالنسبه ساده و درعین‌حال توصیفی و تشریحی، و فلسفی وموعظهٔ است. در میان ابیات مهابهارت به‌قطعات نثر هم برمیخوریم. مجموعاً بیست قطعهٔ نثر درین کتاب به‌چشم میخورد. باین توضیح: سه قطعه در فن اول، و هفت قطعه در فن دوم، و هفت قطعه در فن دوازدهم، و سه قطعه در فن سیزدهم. این قطعات عموماً از دل چاشنی گرفته و نثری زنده و جنبهٔ روحی آنها قوی است.

گویندگان این منظومه اغلب در بند تخیلات دورودراز افتاده‌اند و عوامل‌مختلف و متضاد را به‌چیزی نشمرده‌اند و با پندار وتصور خارج از حقیقت خود عوالم بالا و پایین و حتی قعر زمین را در لحظهٔ در نوردیده‌اند؛ بی‌آنکه خستگی بخود راه بدهند. این کتاب تصویر کامل و زنده‌ای ازنحوهٔ‌تفکر مردم‌قدیم هندوستان میباشد.

درین کتاب مینگریم که گاهی نظم‌مطالب به‌هم‌خورده ومطلبی درمیان آمده‌است‌که بامطالب‌قبل‌و بعدآن‌ارتباطی‌ندارد. این‌امر خود نشانهٔ آنست که گویندگان مختلفی در قرون متمادی درکار افزایش ابیات کتاب بوده‌اند. روحانیت براهمنی یا هندویی در همهٔ هیجده فن یا هیجده کتاب مهابهارت در جریان است؛ اما موضوع کتاب کاملا دنیایی و مادی میباشد.

منابع هندویی، مؤلف این کتاب را بیاس (Vyasa) یا بهگوان ویاسه (Bhagavanvyasa = بیاس زاهد و آلهی) خوانده‌اند و داستان‌ها حکایت دارد که معاصر پاندوان و کوروان بوده (و حتی در پاره‌ای از افسانه‌ها پدر پاندوان بشمار آمده) است ــ و چنان که ذکر شد همین منابع اشعار دارند که در ظرف سه‌سال کتاب‌را سروده است ــ و در تأیید این داستان اشلوکی (Sloka) را به‌این عبارت از پدم‌پران (Padma Purana) که برمبنای افسانه به‌نظم درآمده، نقل کرده‌اند:

Kururaja kulasthanam,
Drstam vrttam ca Yatsthitam,
Tatsarvam Bhagavan Vyaso
Varnayamasa Bharate.

همچنین در مهابهارت بیتی بدین صورت حکایت از این دارد

که مؤلف این منظومه بیاس میباشد:

Tribhirvasaih Sadotthayi,
Krsnadvaipayano Munih[1]
Mahabharatamakhyanam,
Krtavan idamuttamam.[2]

وراهه‌پران (Vraha Purana) که یکی از پران‌های بالنسبه کهنه است، حکایت داردکه بیاس در اواخرعصر دواپرجگ (Dvapara yuga) و صبحدم: کل‌جگ (Kaliyuga) منظومهٔ مهابهارت را تصنیف کرده است.

بهاگوت‌پران (Bhagvata purana) که در فهرست پران‌ها، اثر دیگر از بیاس شناخته شده، در ستایش ویشنو و کرشن و زندگانی او فراهم آمده است[3].

منظومه‌مهابهارت‌دارای هیجده‌فن (Parva) یادفتراست‌ومجموعاً واجد ۲۱۰۹ فصل میباشد[4]. این فصول از نظر کمیت با هم اختلاف دارند، در ترجمهٔ فارسی (از متن سانسکریت) این فصول از همدیگر تفکیك نشده‌اند ــ و شاید هم در نسخه یا نسخه‌هایی که در دست هیأت مترجمان فارسی‌زبان قرار داشته این تقسیمات منعکس نبوده است.

بنابرنظر برخی از نویسندگان هندی در اولین گفتار مهابهارت، وجود این اشلوك هرگونه شك و شبهه و ابهامی را که بیاس مؤلف این کتاب است، از میان برمیدارد:

۱ــ حکیم «کرشن دوی‌پاین»، لقب همان بیاس است که مآخذ هندو او را تدوین‌کنندهٔ وداها و ادبیات دیگر مقدس هندو شمرده‌اند.

۲ــ بیت ۵۵ از فصل ۶۲ ــ فن اول.

۳ــ بهگوت: نام یکی از پران‌های هیجدگانه مشهور به‌زبان سانسکریت مشتمل بر ۱۸۰۰۰ بیت و ۳۳۲ فصل که بربیست اسکنده (Skandhas=کتاب) تقسیم گردیده است. موضوع اصلی این کتاب گایتری و دهرم و ستایش ویشنو و کرشن است و گویندهٔ آنرا نیز بیاس میدانند. این کتاب نخست در دوران حکومت مغول‌ها در هند به‌زبان فارسی نقل شده و سپس بورنوف (Burnouf) آنرا به‌زبان فرانسه برگردانده است.

۴ــ در بعضی از چاپ‌ها مجموع فصول این کتاب ۲۰۴۸ فصل میباشد.

Vasudevasya Mahatmyam,
Pandavanam Ca Satyatam
Durvrttam Dharttarastranam,
Uktavan Bhagavan rsih

نام اصلی این کتاب ظاهراً جیه (Jaya = پیروزی) بوده است. در نخستین بیت مهابهارت پس از تواضع و ستایش: ناراین (Narayna)، و نر (Nara)[1]، و سرسوتی به‌این کلمه، بدین عبارت، برمیخوریم:

Narayanam Namaskrtya,
Naram Caiva Narottamam
Devim Sarasvatim Caiva,
Tato Jayamudirayet

پس از کوروان، و پاندوان، شاگردان بیاس، مانند: سومنتو (Sumantu)، و جیمینی (Jaimini)، و پیله (Paila)، و شوکه (Suka)، و بیشم‌پاین (Vaisampayana) داستانهایی چند برآن افزودند و ضمناً شهرت بیشتری به‌این منظومه دادند ولی فقط نوشته‌های منقول از بیشم‌پاین، و جیمینی باقیمانده است. این کتاب در طول تاریخ به سه نام زیر خوانده شده است:

۱ــ جیه (Jaya = پیروزی).

۱ـ نر (Nara): مرد، انسان، شخص، شوی، قهرمان، یا روح کیهانی که معمولا تجسم پسر دهرم (Dharma) تصور شده است.

ناراین (Narayana): پسر: نر (انسان اصلی). نر و ناراین چون باهم استعمال شود بمعنی روح جهانی است. و نیز نر و ناراین لقب ویشنو ـ یکی از خدایان هندو بصورت خدا و انسان و نر و ناراین را تجسم ارجن و کرشن هم خوانده‌اند.

ترجمهٔ بیت بالا برین تقریب است: تواضع و عالیترین ستایش ذات نرینهٔ: ناراین و نر را سزا است و همچنین تواضع تمام الههٔ سرسوتی را زیبد که با کلمهٔ جیه (به‌پیشگاهش) ادا شود.

کلمهٔ ناراین اولین‌بار در شت‌پت براهمن (Satapatha Brahmana) از براهمن‌های کهنه بکار رفته است.

۲ـ بهارت (Bharata) یا بهارت‌سمهیتا (Bharata—Samhita = مجموعه بهارت).

۳ـ مهابهارت (Mahabharata = بهارت بزرگ).

سه عقیدهٔ مختلف و قابل توجه راجع به‌اشلوک‌های این کتاب ابراز شده است:

۱ـ گویندهٔ ۸۸۰۰ اشلوک اولیه را بیاس میدانند و نام‌اصلی کتاب «جیه» بوده است.

۲ـ سراینده‌یا جامع ۲۴۰۰۰ اشلوک اضافی دیگر را بیشم‌پاین پنداشته‌اند و در این وقت کتاب بهارت یا بهارت سمهیتا نامیده شده است.

۳ـ هنگامی که سوت‌افسانه‌گو (= سوت‌پورانیك Sutapauranika = دانندهٔ‌افسانه‌ها) درجنگل: نیمیشیه(Naimisa)[1] قصص و حکایات بهارت را بازگو میکرد، قصه‌های بسیاری برین کتاب افزوده است و کتاب به‌نام مهابهارت خوانده شده است.

در مقدمهٔ جلد اول، پیرامون کتاب حاضر بیشتر نظرات هندـ شناسان غیرهندی در مورد قدمت و تاریخ تألیف مهابهارت بطور اختصار منعکس شد؛ ولی دسته‌ای از نویسندگان هندی در باب قدمت‌این‌تألیف‌بامستشرقین‌اروپایی‌وغیرهندی نظراتشان‌هم‌آهنگ نیست و تاریخ تألیف این کتاب‌را درحدود سه‌هزار سال قبل ازمیلاد مسیح میدانند. اینان وقوع کارزار بین کوروان و پاندوان را با توسل به‌ارقام نجومی ۳۱۳۸ سال قبل ازمیلاد یعنی: اواخر عصر دواپر (Dvaparayuga) وصبحدم عصرکالی(Kaliyuga) احتساب‌کرده‌اند؛ و در توجیه، و صحت نظر خود به‌این اشلوك (Sloka) موجود ـ که برمبنای افسانه است ـ در همین کتاب استناد می‌جویند:

Antare Caiva Samprapte,
Kalidva parayorabhut

۱ـ جنگل نیمیشیه (Naimisaranya = Naimisa) زودگذر، آنی، ناپایدار: نام جنگلی‌که بنابرداستانها سوتی (Sauti) (سوت Suta) قصه‌های منسوب به‌مهابهارت را در آنجا نقل کرده است. نیمیشیه در پران‌ها (Puranas) شهرت بسزایی دارد و از نظر هندوان جای مقدسی شناخته میشود و نام جدید آن محل نیم‌سر (Nimasar) است و در شمال هند در کنار سیتاپور (Sitapur) قرار دارد. بنابر برخی داستانها سوت پسر بیاس بوده است. در مهابهارت سوت قصه‌هایی را که روایت کرده منقول از بیشم‌پاین میباشد.

Samantapancake Yuddham,
Kurupandavasenayoh[1]

هرگاه این محاسبه را درست انگاریم؛ دهرتراشتر هیجده سال پس از جنگ بین کوروان و پاندوان زنده بود؛ و پاندوان ۳۶ سال بعداز کارزار مذکور حکومت می‌کردند، و کرشن نیز تا ۳۶ سال پس‌از جنگ میزیست. کرشن در اولین‌روز عصر کالی درسال ۳۱۰۲ قبل از میلاد در اثر اصابت تیرصیادی به‌پایش درگذشت. بنابراین حساب؛ جنگ مهابهارت ۳۱۳۸ سال پیش از میلاد مسیح رخ داده است.

اشارات دیگر در تأیید این محاسبه در پران‌ها (Puranas) که‌آنها را تاریخ اساطیر یا مجموعهٔ افسانه‌ها باید نام نهاد بنظر میرسد از جمله پدیدهٔ نادر اتصال و پیوستگی هفت سیاره (Saptagraha Yoga) یعنی: مستقر شدن و پیوستن هفت سیاره در جـای معین هنگـام فرمانروایی پریکشیت (Pariksit) نوهٔ ارجن است که در متسیه‌پران (Masya Purana) بدین عبارت آمده است:

Saptarsayo Maghayuktah Kale Pariksite Satam
Saptarsyo Mayayuta Knale parisite Satam[2]

این جمع شدن هفت سیاره در ماه ماگهه (Magha = ژانویه) سال هندی اتفاق افتاده است. بررسی نجومی نشان میدهد که ایـن پیوستگی یك‌بار در ماه ماگهه سال ۳۱۷۷ قبل‌از میلاد و باردیگر در همان ماه در ۴۴۷ سال پیش از میلاد مسیح روی داده است[3]. جمع آمدن این هفت‌سیاره در هر یك‌صدسال رخ‌میدهد و یکی

۱ـ اشلوك ۱۳ـ فصل دوم فن اول (آدی‌پرب).
این بیت حکایت از آن دارد که آخر عصر دواپر و صبحدم عصر کالی میان کوروان و پاندوان در مزرعهٔ کروکشتره در کنار زیارتگاه یا تالاب سمنت‌پنچك (Samantapancaka) کارزار رخ داده است.

۲ـ متسیه‌پران (Matsya Purana) ۲۷۱/۴۶.

۳ـ و بار سوم در ماه ماگهه در سال ۲۲۲۳ بعداز میلاد مسیح روی خواهد داد.

هم در سال ۳۰۷۷ قبل‌از میلاد گرد آمـدن هفت‌سیاره در زمـان فرمانروایی پریکشیت صورت بسته است، اما نه در ماه ماگهه که قبلا باز نموده شد.

این محاسبه هم جنگ کوروان و پاندوان را در سال ۳۱۳۸ قبل از میلاد تأیید مینماید.

بگفتهٔ منابع هندو پاندوان تا۳۶ سال‌بعد جنگ حکم‌میراندند و بیاس (Vyasa) کتاب خود (یعنی: جیه Jaya یا مهابهارت) را بعداز پاندوان در ظرف سه سال فراهم آورد. بنابرین میتوان چنین نتیجه گرفت که بیاس در حدود ۳۱۰۰ سال قبل‌از میلاد شالودهٔ این کتاب را ریخت و سپس شاگردانش بر محتوایش افزودند.

از سوی‌دیگر پاندوان سفربزرگ (Mahaprasthana = سفرمرگ) خود را در سال ۳۱۰۲ پیش از میلاد پس از سپردن فرمانروایی کشور بهارت به‌پریکشیت ــ پسر ابهمن و نوهٔ ارجن ــ آغاز کردند و پریکشیت مدت شصت سال حکمرانی می‌کرد و بعداز وی پسرش جنمیجه (Janamejaya) جانشینش شد و تا سال ۳۰۴۲ قبل از میلاد میزیست. جنمیجه در سال دوم فرمانروایی خود به‌قربانی مـار (سرپه‌ستره Sarpasatra) اقدام کرد، و بیشم‌پاین در آن تاریخ قصص و حکایات مندرج در «جیه» را با اضافاتی چند بسمع جنمیجه و براهمنانی که در دربارش جهت شرکت در مراسم قربانی گرد آمده بودند، رسانید.

در اینجا باید گفت: نویسندگان غیرهندی که باب تحقیق و تتبع در ادبیات قدیم هند را افتتاح کرده، و کتاب‌های وداهـا و بـراهمن (Brahmanas) ها (منسوب بـه براهمن Brahman)، و ارنیك (Aranyakas) هـا، و اوپانیشادها (Upanisads)[1] و پران (Puranas) هـا، و منظومه‌های راماین (Ramayana)، و ازآن‌جمله: مهابهارت و غیرآن‌را موردنقد و بحث‌و پژوهش قرار داده‌اند، دربارهٔ قدمت‌مهابهارت با نظر این‌دسته ازنویسندگان‌هندی موافق‌نیستند و ما درمقدمهٔ جلد اول این کتاب نسبت به‌تاریخ تألیف مهابهارت باختصار نظرات

۱ـ سراکبر ـ اوپانیشاد ـ صفحهٔ ۱ و ۲ بتصحیح و تحقیق شادروان دکتر تاراچند، و نویسندهٔ این سطور سیدمحمدرضا جلالی نائینی ـ چاپ تهران ـ سال ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی.

خود و محققان اروپـایی را منعکس ساخته‌ایم و در این‌جا توجـه خوانندگان را بمقدمهٔ مذکور جلب مینماییم[1].
پس از ذکر مطالب فوق اینك نخست به‌توصیف هریك از دفترهای ششگانه مطبوع در جلد دوم میپردازد؛ و سپس بنحوایجاز دفاتـر ششگانه مطبوع در جلد چهارم را مورد نقد و بحث قرار میدهد.
البته مناسبتر می‌بود که مقدمهٔ جلد دوم درصدر همان جلد قرار میگرفت؛ لیکن بخش جلدسازی ـ ظاهراً جهت تسریع کار ـ بی‌مشورت و اطلاع و اجازهٔ مصحح یا ناشر کتاب به‌تجلید پرداخته است، و در قبال کار انجام یافته‌ای ناگزیر در این‌جا طبع میگردد:

۶ـ بهیشم‌پرب (کتاب بهیشم[2]):

فن ششم، یکی از قسمت‌های مهم و برجستهٔ این کتاب محسوب میشود؛ زیرا علاوه براینکه در این فن شرح محاربهٔ ده روز اول جنگ دو خانواده: پاندوان، و کوروان آمده و داستان پهلوانی حـکیم بهیشم (Bhisma) سپهسالار لشکریـان کـوروان (Kauravas) توصیف شده است؛ در شکم این فن (از فصل ۲۳ تا پایان فصل ۴۵ همین دفتر) ترانهٔ گیتا (Bhagavadgita) که از قسمت‌های فلسفی و عرفـانی و مهم ادبیات هندوان، و در دوره اخیر عصر داستانی تنظیم و از حیث زمانی جدیدتر از دیگر قسمت‌های مهابهارت میباشد، قرار گرفته است.
دفتر ششم بانضمام فصول هیجده‌گانهٔ گیتا، در حکـم روح ادبیات هندو است و چون ترجمهٔ میرغیاث‌الدین عـلی قزوینی (مخاطب به‌نقیب‌خان) فاقد ترجمهٔ فارسی گیتا (بشرحی که در ذیل صفحه ۱۰ مقدمهٔ جلد اول این کتاب منعکس شده) است، جهت مزید استفادهٔ خوانندگان و در جهت تکمیل کتاب حاضر، ترجمهٔ فارسی ترانه گیتا منسوب به‌محمد داراشکوه برین ترجمه افزوده شد و از صفحهٔ ۱۱ تا ۱۱۰ این مجلد را دربرگرفته است.

۱ـ رجوع شود به‌مقدمهٔ فارسی و انگلیسی جلد اول ـ صفحات ۲۴ـ۶ و ۵۵۹ـ۵۷۱.
۲ـ بهیشم (Bhisma): مهیب، مخوف، ترسناك، هولناك. وحشت‌آور؛ نام پسر شانتنو و حکیم داستانی.

هندوان غالباً گیتا را جداگانه بعنوان کتاب مستقلی چاپ و انتشار میدهند، من هم این قسمت را جداگانه طبع و با مقدمه بالنسبه مبسوطی در دسترس ارباب تحقیق قرارداده‌ام. خوانندگان میتوانند برای اطلاع بیشتر به‌مقدمهٔ گیتا مراجعه نمایند*.

اما قسمت دیگر این دفتر از حیث قدمت زمانی مقدم بر بخش گیتاست و مطالبش پیرامون جنگ داستانی ده روزه‌ای است که در مزرعهٔ کوروکشتره به‌سرکردگی بهیشم وقوع یافته است. در این فصل است که نبرد کوروان و پاندوان عملا شروع میشود و زد و خورد و کشتار خونین آغاز میگردد.

در دهلیز وقوع جنگ داستانی مذکور شگون‌ها همه حکایت از شکست کوروان و فتح پاندوان داشت.

در اوان این کارزار زاغ، و کرکس، و شکره، و طاوس، و لك‌لك با هم در یك‌جا جمع میشدند، و مرغوله می‌کردند، و این عمل نشانهٔ آن بود که خلقی عظیم کشته خواهند شد. بعلاوه بیاس به‌دهرتراشت که پسرانش آتش جنگ را برافروختند؛ خبر داد که هنگام طلوع آفتاب می‌بینم‌که تنهای بی‌سر برگردآفتاب‌میگردند، و به‌یکدیگر شمشیر میزنند، و در شب چهاردهم ماه که ماهتاب بر طبق معمول در غایت روشنایی است، مانند شب‌های جوزا در اثر گردوغبار بسیار تیره‌وتار می‌نماید...

آن‌گاه دهرتراشت، که نابینا بود؛ سنجی (Samjaya) را که گزارش‌گر روزانه جنگ بود طلب داشت و گفت با من بگو که این لشکریانی‌که درکشتزار کوروکشتره جمع شده‌اند ازکجا آمده‌اند؟

در این‌جا در متن منظومهٔ مهابهارت یك فهرست جغرافیایی به‌نظر میرسد که درین ترجمه خلاصه شده است لیکن در ترجمهٔ منسوب به‌داراشکوه این فهرست جغرافیایی با تفصیل بیشتری به فارسی نقل گردیده است[1].

چون هردو لشکر آمادهٔ نبرد شدند، درجودهن‌که رأس‌ستمگران

---

[1]ـ صفحه ۴، و ۶، و ۸ ـ جوزا: خردادماه شمسی؛ نام برج سوم از دوازده برج فلکی که آنرا ایام دوپیکر نیز خوانده‌اند. در این‌جا شب چهارده ماه قمری تشبیه شده به‌شب‌های ماه سوم سال شمسی که هنوز فصل باران در هندوستان آغاز نشده و هوا گردآلوده است.

* بهگودگیتا ـ چاپ افست ـ سال ۱۳۵۸ بتصحیح و مقدمه نویسندهٔ این سطور (جلالی نائینی).

و ارشد پسران دهـرتراشت بـود، به‌دوشاسن حسود و بـدذات گفت: می‌گویند که شکهندی، بهیشم (=بهیکم) را خواهد کشت؛ تو با پهلوانان لشکر او را محافظت کن و مگذار که شکهندی خود را به‌او برساند.

بهیکم هنگام سوار شدن از خدای خود خواست تا هریك از دو لشکر که در طریق راستی نبرد میکند، پیروز گردد و آن‌گاه گفت این کوروکشتره (=کرکهیت) عجب معرکه‌ای است کـه نهوشه (=نهك)، و بیاتی (=ججات)، و ماندهاتا و غیرهم همه بـه‌تیغ بی‌دریغ کشته شدند، و شما هم باید که غیرت را کار فرمایید و تا جان در بدن دارید، بکوشید و با اعداء جنگ کنید تافتح بیابید، یا کشته شوید. در عالم هیچ‌عاری بدتر ازگریختن درجنگ نیست[1].

اما پاندوان: جدهشتر که بزرگ پاندوان بود، چون کثرت لشکر کوروان را دید و استعداد ایشان را بیشتر ازخودشان یافت، بغایت اندوهگین شد، و ارجن را طلبید و بدو گفت: بهیشم عجب لشکری آراسته است؛ این‌گونه فوج تـازه نفس را شکست دادن خالی از اشکال نیست؛ و مرا حیرت می‌آید که کار را چگونه از پیش توان برد!؟

ارجن پاسخ داد جـانب کمی و بسیاری لشکـر را نشایـد نگریست، بلکه نظر برکرم بهگوان (خدای هندوان) باید داشت، و او است که صف اندك را برصف بسیار غالب می‌گرداند[2].

و چون هردو صف مقابل ایستادند، درجودهن با درون‌اچارج گفت که ما خیال نمی‌کردیم که لشکریان پاندوان این‌قدر خواهد بود، و این چنین صف‌های آراسته داشته باشند!

درون‌اچارج پاسخ داد که لشکریان شما هم بسیاراند؛ بلکه میتوان گفت که دوچندان میباشند؛ اما فتح موقوف برطالع است، و به‌کمی و بسیاری افراد وابسته نیست[3].

در این‌جا به‌ترانهٔ گیتا میرسیم.

... چون ارجن، و کرشن برارابه بزرگ که اسبان نقره‌فام

۱ـ صفحه ۸.

۲ـ خداوند تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: کم من فئة قلیلة غلبت‌فئةکثیرة باذن‌الله (قرآن کریم ۲/۲۴۹).

۳ـ صفحهٔ ۹ـ۱۰.

داشت، سوار شدند؛ و هردو سفیدمهرهٔ خود را بنواختند، درین وقت ارجن، دلاوران درجودهن (=جرجودهن)را درمقدم‌کارزاردید و کمان برداشت و با کرشن گفت که ارابهٔ مرا پیشتر ببر و در میان هردولشکر نگاهدار؛ میخواهم جماعتی‌را که بجهت رضایت خاطر درجودهن تیره عقل و خیرخواهی او بدین معرکـــه حاضر شده‌اند، بنظر درآرم،، و به‌یقین بدانم کـــه حریف من کیست، و مرا با چه کسان جنگ باید کرد!؟ و چون کرشن ارابه را در محلی که ارجن گفته بود نگاهـــداشت، و ارجن سرداران و لشکـــریان متخاصم را از نظر گذرانید و ترکیب طرفین را از جماعت پدران، و پدران کـــلان، و برادران، و استادان، و خالوان، و پسران، و نبیرگان، و دوستان، و پدران عروسان، و آشنایان دید؛ پس از دیدن طوایف مذکور، دگرگون شد، و برسر ترحم آمد و گفت:

ای کرشن! از دیدن خویشان، و دوستان، و استادان و آشنایان در مقام جنگ؛ اعضای بدن من سست شد و می‌آیند و میروند و می‌لرزند، و آب دهن می‌خشکد و موی برتن می‌خیزد وکمان گاندیو (Gandiva) از دست می‌افتد، و پوست بدن می‌سوزد. و دل در گرداب حیرت وغم‌فرومیرود؛ مرا قدرت برایستادن‌نمانده‌است وشگون‌های مخالف می بینم!

ای کرشن! من از کشتن خویشان و استادان و مردمان دیگر در عرصهٔ کارزار هیچ نیکویی نمی‌بینم؛ و هرچند آن مردم قصدکشتن من کرده‌اند؛ من قصد کشتن ایشان نمیکنم حتی برتقدیری که از کشتن ایشان خسروی هرسه ملك[1] جهت من میسر گردد تا چه رسد به‌فرمانروایی روی زمین که منصب ناچیزی است!

ای کرشن! ما کشتن فرزندان و برادران و خویشان خود را گناهی عظیم میدانیم؛ پس چرا ترك آن ندهیم!؟

هرگاه قومی به‌وادی‌فناء منتقل‌میشوند، نیکوکاری ایشان‌که یادگار عهد قدیم است، نیز معدوم‌میگردد، وچون نیکوکاری‌نماند، بدکرداری در قوم و قبیله و در میان مردم منتشر می‌گردد، و از بدکرداری قوم زنان بدفعل خواهند شد، و بعداز بدفعل‌شدن زنان، فرزنـــد حرام‌زاده از ایشان بوجود خواهد آمد؛ و از پیدا شدن

۱ــ سه عالم عبارتند از: عالم بالا، و عالم زمین، و عالم پاتال (Patala) (قعر زمین).

حرام‌زاده‌های کشندگان قوم، این حرام‌زاده‌ها نیز به‌دوزخ خواهند رفت و آب و طعام به‌آن مردم هیچکس نخواهد داد، و این مردم هم از این ممر به‌دوزخ خواهند افتاد!

جماعتی که نیکوکاری در قوم ایشان نیست. آن جماعت در دوزخ مخلد خواهند بود. **عجب است که ما از ممر طمع ملك و آسایش، قصدکشتن‌خویشان‌خودکرده‌ایم و اقدام به‌گناه‌بزرگ می‌نماییم! اکنون من در مقام جنگ نیستم و سلاح در دست ندارم؛ اگر پسران دهرتراشت مرا به‌سلاح هم بکشند، حال‌من خوب خواهد شد و برارابه بنشست، و با اندوه فراوان تیروکمان را از دست بینداخت[1].**

اما کرشن با کمال مهربانی، به‌ارجن گوشزد ساخت که این عمل، از بیدانشی و حاکی از نقصان عقل تو است، و در چنین وقتی بیدل مشو، و جبن و صفت زشت بیدلی را که در درون تو متمرکز شده است، فروگذار، و برخیز، و کمر را محکم جهت کارزار ببند.

وچون ارجن مهر خاموشی برلب نهاد، و فارغ‌البال بنشست؛ کرشن به‌او گفت: تو غم جماعتی که نمی‌باید خورد، میخوری، و سخنان ارباب دانش میگویی؛ اما دانا نیستی ـ که دانایان نیك، **غم هیچ مرده، و زنده نمیخورند!**

تصور مکن که من و تو و این جماعت هرگز نبوده‌ایم، و بعداز این نخواهیم بود. چنان که جان درقالب سه‌حالت: خردی، وجوانی، و پیری میگذراند؛ همچنان این قالب را رها میکند، و به‌قالبی دیگر میرود؛ بنابرآن برارباب دانش است که از این رهگذر مضطرب نشوند، و پشیمانی بخود راه ندهند[2].

درین‌جاکرشن به‌مسئلهٔ تناسخ‌که همهٔ پیروان‌مذاهب بومی هند، ازقبیل: جین‌ها (Jainas) و بودائیان و هندوان به‌آن می‌اندیشند، اشاره میکند، و چنین استدلال می‌نماید که من و تو و این جماعت قبلا بارها در قالب‌های دیگر به‌دنیا آمده‌ایم، و از دنیا رفته‌ایم، و بعداز این نیز قافله تناسخ در راه و کار است، و جان‌باقی، و قالب فانی میشود و چنان که آدمی جامهٔ کهنه را میگذارد، و رخت نو

۱ـ صفحه ۱۴ ، ۱۵ جلد دوم این کتاب.

۲ـ صفحه ۱۷ جلد دوم.

می‌پوشد، همچنان جان از قالب کهنه برمی‌آید، و در بدن نو درمی‌آید!

جان را سلاح نمیتواند برید، و آتش نمیتواند سوزاند، و آب فاسد نمیتواند ساخت، و به‌وصف دوام موصوف است، و از جای نمی‌جنبد، و در همه‌جا است؛ و بنظر درنمی‌آید و او را دگرگون نتوان کرد؛ پس از کشتن اینان قالب‌ها از بین میرود، و جان باقی میماند و در قالب‌های دیگر جای میگیرد؛ بنابراین دو دلی، و تردید را بگذار، و تصمیم برکارزار بگیر.

آری، ای ارجن! این جان که درهمهٔ قالب‌هاست، بهیچوجه کشته نمیشود، بدین ترتیب تو دربند غم هیچ جانی مباش، و از کارزار پشیمان مشو که در طریقه فرمانروایان به‌از شیوهٔ جنگ راستی کاری نیست، و اگر تو در این کارزار که از جملهٔ اعمال خیر است، قدم ننهی، از دایرهٔ نیکوکاری برآمده و نیکوکاری خود را برهم زده گناهکار خواهی شد، و اهل عالم بدی ترا، جاویدان خواهند گفت، و مردم نیك را بدنام زیستن به‌از مردن است![1].

باری کرشن با استدلال خود، بترتیبی که در گیتا میخوانیم، ارجن را به‌کارزار ترغیب و تشویق کرد و چنین نتیجه گرفت که تقدیر الهی نابودی این جماعت را درین کارزار به‌عهدهٔ تو محول فرموده، و تو «آلت فعل» هستی، و فلسفهٔ محو این مردم، وافنای آنها، جهت‌ایجاد جماعتی بهتر و مردمی مطلوبتر خواهد بود. همان گونه که درخت کهن را میکنند و به‌جای آن نهال تازه غرس میکنند یا می‌برند و شاخه‌هایش را قطع می‌نمایند و جوانهٔ نو میزنند، و یا همان‌گونه که ساختمان‌کهنه را می‌کوبند و عمارت‌نو به‌جایش می‌سازند، و شکل و صورت بهتر بخود میگیرد و جهت سکونت مناسب‌تر خواهد بود؛ انقلاب اصیل ملت‌ها که در جهان در جهت نفع بیشتر اجتماع پیش می‌آید، مقدمهٔ بوجود آوردن اجتماعی سالمتر، و مترقی‌تر و نظمی نوتر میباشد؛ بنابراین فلسفه، در گیتا کرشن، ارجن را به‌جنگ میخواند تا در پس خرابی‌ها و ویرانی‌ها، دنیایی بهتر که برمبانی عدالت و آزادی استوار باشد؛ بناشود و ستمگران و غارتگران را در آن مجال ظلم و غارت وکشتار

۱ـ صفحه ۱۹.

نماند و مدینهٔ فاضله بوجود بیاید.

پس از بحث و جدل و گفت‌وگوی مفصلی که در ۱۸ فصل بین کرشن و ارجن پیش آمد، و بگفته صاحب منظومه کرشن بزرگی خداوندی خود را به‌ارجن بنمایاند و ارجن او را به‌چشم سر دید!، عاقبت ارجن حاضر به‌کازار شد.

در گیتا اثر اندیشه‌های سه مکتب مختلف فلسفی: سانکهیه (Samkhya)، و جوگ (Yoga)، و بیدانت (Vedanta) نمودار است ــ البته تأثیر اندیشهٔ دو مکتب سانکهیه و جوگ بیشتر و عمیقتر است، و فقط در یك فصل از ۱۸ فصل اثر اندیشهٔ معلمان مکتب «ودانته» مشهود میباشد.

آن‌گاه که ارجن تحت تأثیر سخنان کرشن، برخاست و سلاح درپوشید و کمان خود را که گاندیو نام داشت، به‌دست گرفت، لشکریان پاندوان همه خوشحال شدند، و به‌جنبش درآمدند.

در این هنگام جدهشتر بی‌آنکه به‌برادران خود و کرشن قصد خود را بگوید به‌سوی لشکر خصم روان شد تا از «بهیشم» و «درونا‌چارج» و «شل»که بترتیب عمو، و استاد، و دایی (دو برادر) او بودند ــ رخصت بگیرد، و چنین کرد، و نخست بهیکم‌را دریافت و بهیشم خشنود شد، و از بهگوان درخواست کرد که فتح و فیروزی نصیب پاندوان گردد!.

میان پاندوان، و کوروان با سرداری بهیکم ــ بطوری که قبلا گفته شد ــ ده روز جنگ ادامه داشت تا آن که بهیکم دراثر اصابت تیرهای فراوان ارجن و شکهندی از پا درآمد، و دیگر او را یارای جنگیدن نماند، و با ازپا درآمدن او پشت‌کوروان خم‌شد، و هرچند سه سردار دیگر ایشان یعنی: دروناچارج، و کرن، و شل، بترتیب پس از وی بسرداری سپاهیان کوروان برگزیده‌شدند و هشت روز دیگر جنگ ادامه یافت و از طرفین عدهٔ کثیری کشته شدند، لیکن عاقبت کوروان شکست یافتند و جز چند کس از ایشان زنده نماند و تفصیل ایام کارزار بعدی در دفترهای هشتم و نهم و دهم، یعنی در همین مجلد آمده است. در جریان جنگ ده روزه، میان جرجودهن، و بهیکم گله‌هایی پیش آمد ــ از جمله در روز سوم جنگ جرجودهن، خطاب به‌بهیکم، و درونه گفت: اگر شما

مرا نمی‌خـواهید، زودتر میان پاندوان درآیید، و اگـر با من یگانه‌ایـد، به‌راستی جنگ کنید، و نفاق را از دل دور سازید؛ وگرنه این چه معنی دارد که لشکر ما گریـزان باشد، و شما دو جنگاور بی‌نظیر جهان تفرج کنید، و با لشکر بیگانه جنگ نکنید و دشمن را باز نگردانید.

بهیکم‌پتامه بشنیدن این سخنان نابیوسیده، تبسم‌کنان گفت: از راستی گزیر نیست، چون ضرورت شد، می‌باید گفت، و اگر ترا بد آید، اختیار داری. من اول به‌تو نگفته بودم کـه پاندوان جماعتی نیستند که برایشان کسی غالب تواند شد، و ایشان را مقهور توان ساخت؟ چرا که این پنج‌برادر براندر (Indra) هم غالب آمده‌اند. اما آنچه از دست من ساخته است، در میدان جنگ تقصیر نخواهم کرد و تا دوسه روز مانع میشوم که لشکر شما را نتوانند برهم زد؛ و آنچه مقدور من است، این است؛ اما این معنی را از خاطر خود محوسازید که شما ایشان را توانید هلاك و نابود ساخت.

در روز سوم جنگ، یك‌بار کرشن برخلاف قولی که داده بود که درین کارزار فقط ارابه‌رانی ارجن را بعهده بگیرد لاغیر، چون کوروان برلشکریان پانـدوان تاختند و عرصه برآنها تنگ کردند، چکر (Cakra = نام سلاح کرشن) خود را بردست گرفت و با غضب و اعتراض تمام به‌جانب دشمنان دوید و چکر را بگردش درآورد تا همهٔ لشکریان کوروان را نابود سازد!

بهیشم خطاب به‌کرشن گفت: اگر تو میکشی اول مرا بکش؛ چه دولت مرا از آن بهتر نباشد که بردست تو کشته شوم، و یادآور شد روزی را که درجودهن، و ارجن به‌طلب کرشن آمده بودند، تو گفتی که من در این جنگ سلاح به‌دست نمیگیـرم. در ایـن وقت که کرشن همچنان چکر خود را برسر دست داشت، ارجن دید که اگر کرشن آن چکر را بیندازد، تمام مخالفان را یك مرتبه خواهد کشت، از اینرو خود را از ارابه به‌زیر انداخت و بدوید و در پایش افتاد و گفت که گناه این مـردم را به‌من ببخش و پاس همان سخن که گفته بودی که در جنگ سلاح به‌دست نمی‌گیرم، بدار، و بدین ترتیب او را از جنگ بازداشت و گفت من به‌توجه

شما همهٔ این‌ها را خواهم کشت[1].

در روز چهارم جنگ نیز بازجرجودهن خطاب به بهیکم و دیگر سرداران گفت: که شما یا با من یگانه نیستید یاکم‌زورید، شق‌اخیر را خود چگونه باور کنم، می‌ماند شق اول؛ پس بفرمایید تا مرا فکری دیگر باید کرد!

بهیکم از جانب همهٔ سرداران متصدی جواب شد و گفت: اگر چه سخن راست خواه از من بشنوی، خواه از دیگر کس، پیش تو درجهٔ قبول ندارد؛ اما چون می‌پرسی بضرورت باید گفت: من اول هم به‌تو می‌گفتم و حالا نیز میگویم که پاندوان مردم دیگرند، و برایشان غلبه کردن کار ما و شما نیست!... غایتش آنچه از دست ما می‌آید این است که با ایشان جنگی و جدلی بکنیم و بدفع‌الوقت بگذرانیم؛ بنابرین مناسب آنست که تو حالاهم برسر انصاف بیایی و با ایشان بدانچه می‌طلبند صلح‌نمایی ــ چه هنوز هیچ نرفته، و در آشتی باز است[2]...

در روز پنجم جنگ نیز مردم بسیار کشته شدند و شگون‌های بد ظاهر شد، چنان که در روز ستاره‌ها می‌ریخت و بی‌ابر باران می‌بارید، و آواز رعد از آسمان شنیده می‌شد، و بادهای مخالف وزیدن گرفت، و آفتاب چنان تاریک شد که مردم همدیگر را نمی‌دیدند[3].

در روز ششم جنگ چون آفتاب از افق خاور یك‌نیزه بلند شد، باز هردو لشکر آغاز محاربه کردند. ابتدا ازطرف پاندوان، ارجن و از طرف کوروان درونا‌چارج با لشکریان خود پیشتر آمدند و با هم به‌جنگ پرداختند. و ارجن تیری برکمان نهاد وچنان بینداخت که چون یك گز دور شد، ده تیر از آن جدا گشت، و چون پیشتر رفت، صد تیر، و چون نزدیك دشمن رسید، هزار تیر از آن جدا شد، و برهزار کس آمد و هزار تن را بکشت!

درونا‌چارج نیز تیری مشابه آن برلشکر ارجن انداخت ولی ارجن چنان تیری دربرابر آن بینداخت که اکثر تیرهای درونه را رد کرد و در راه بازداشت[4].

۱ـ صفحه ۱۳۱.
۲ـ صفحه ۱۳۵ـ۱۳۶.
۳ـ صفحه ۱۳۸.
۴ـ صفحه ۲۵.

در شب روز هفتم جنگ بار دیگر جرجودهن اظهار شکوه نمود که با حضور چنین جنگاورانی کجا روا باشد که بهیم‌سین شیرك شود و از عهدهٔ او نتوانید برآمد؟!

بهیکم پاسخ داد: فتح آسمانی است تا عنایت خداوند کارساز با کدام جماعت باشد!؟

در این روز کوروان لشکریان خود را بصورت ماه تمام آراستند، و پیش از همه زنجیرهای فیلان را برگرد لشکر ترتیب دادند و عقب هرفیل هفت ارابه نامزد کردند و در پس هرارابه هفت سوار گماشتند، و درپس هرسواری هفت‌پیاده جنگی گذاشتند؛ و همه جوشن‌پوش، و تیرانداز، و نیزه‌گذار بودند، و درپی هر پیادهٔ جنگی هفت پیادهٔ بی‌یراق تعیین کردند.

در این اثنا ارجن به‌کرشن گفت: می‌بینی بهیکم پیتا لشکر را چگونه آراسته است؟ حالا ما را هم به‌جان باید کوشید. این بگفت و کمان خود را به‌دست گرفت و تیر برزه نهاد و بشنیدن آواز چاشنی کمانش غریو از هرگوشهٔ لشکریان خصم برخاست، وهمه دانستندکه روزهای قران سخت وشگفت‌آور فرارسیده است! درین روز نیز از طرفین گروه کثیری به‌وادی عدم رهسپار شدند.

و چون روز هشتم فرارسید کوروان لشکریان خود را مانند: دریای مواج بیاراستند، و جرجودهن سپاه خود را دریای بیکران تصور کرد و افواج را به‌امواج دریا تشبیه نمود، وبهیکم درمقدمه لشکر قرار گرفت، و سرداران دیگر از پس او ایستادند، و به نبرد پرداختند.

پاندوان هم لشکر خود را ترتیب دادند و آمادهٔ جنگ شدند. درین روز بهیکم از همه پیشتر جنگ را آغاز کرد، و مثل «جم» (موکل مرگ) درنظر آشنا و بیگانه می‌نمود. هرکس او را ازدور می‌دید، خیال میکرد که بلائی است سیاه، و پنجهٔ او به‌شکل اجل می‌ماند. درین روز هفت‌تن از برادران جرجودهن بر بهیم‌سین تاختند، و همه به‌دیار نیستی رهسپار شدند. جرجودهن از کشته شدن برادران خود میگریست. بهیکم به‌او گفت حالا وقت گریه نیست، کرده را ناکرده باید شمرد، و در کارزار باید کوشید، و ما پیش از این ماجرا، این‌معنی‌را میدانستیم، و آن روز نصب‌العین ما بود،

و هرچه به‌تو نصیحت‌کردیم، سخنان ما را حمل برغرض نمودی، و روزی‌که ما ازجنگ احتراز میکردیم، نه از رهگذر صرفهٔ جان خود یا از ترس و بی‌دلی می‌بود؛ بلکه برای این بودکه یقین داشتیم که درین جنگ بزرگ همهٔ ما از بین خواهیم رفت، و تو این توقف را از ما نفاق شمردی، و کار را بجایی رسانیدی که علاج ندارد[1]!

در شب روز نهم درجودهن، و کرن، و دوشاسن، و شکن یك جای جمع شدند، و گفتند: درین هشت‌روزی که با پاندوان جنگ کردیم تلفات سنگین به‌ما وارد شده است؛ باید فکری در این‌باب کرد. کرن به‌درجودهن گفت: تو درین باب هیچ دغدغه بخود راه مده همین که بهیکم در میان لشکر ما نباشد، یا آنکه سلاح را بیندازد، من کارزار خواهم کرد و همهٔ پاندوان راخواهم کشت!

آن‌گاه درجودهن با برادرانش به‌خانهٔ بهیکم رفتند و از او خواستند که در روز نهم جنگ، تدبیری اندیشد که پاندوان را بکشد، وگرنه اجازه‌دهد کرن به‌جای او فرماندهی‌را بعهده‌بگیرد. بهیکم از این سخن سخت برآشفت، و رنگ رخسارش سرخ شد، و چشمانش بگردش‌درآمد؛ پس گفت: ای‌جرجودهن! پاندوان‌مردمان زبونی نیستند که اگر من دست از جنگ بکشم، کرن جواب ایشان تواند داد، آن‌گاه خاطرهٔ جنگ کوروان را در نزدیکی‌جنگل‌کامیك (Kamyaka) با گندهربان به‌رخ جرجودهن کشید و گفت در آن وقت کرن را چه‌شده بودکه‌مانند زنان فرارکرد وشما را تنها بگذاشت!؟ ولی ارجن رفت و با گندهربان بجنگید و شما را از چنگ ایشان خلاص ساخت. سپس بهیکم وعده‌دادکه فردا اکثر سرداران پاندوان را خواهم کشت مگر شکهندی (Sikhandi) که در اصل زن بوده است، او را نخواهم کشت، اگرچه مرا بکشد.

چون روزنهم شد پاندوان از جان شکهندی محافظت‌ونگهبانی کردند تا مبادا کوروان او را بکشند زیرا مرگ بهیکم را به‌دست وی پیش‌بینی میکردند. درین روز کوروان به‌طریق شطرنج لشکر خود را آراستند، و پاندوان نیز بهمین نحو سپاهیان خویش را ترتیب دادند.

در همین روز ابهمن پسر ارجن که شانزده‌سال بیشتر ازبهار

۱ـ صفحه ۱۵۲.

عمرش نگذشته بود، پهلوانی‌ها کرد و لشکریان بسیاری ازکوروان را بخاک‌وخون کشید؛ و پس‌ازآنکه‌جمع‌کثیری رابکشت بهیکم اورا بدید، وگفت بیایید این‌کودك‌را درمیان‌گیریم و نگذاریم‌بدر رودولی ارجن آن حال را بدید و او را نجات داد. هم درین روز بین ارجن و بهیکم جنگ سخت درگرفت، و بهیکم به‌ارجن چندان تیر زد که تمام ارابه و اسبان و بدن ارجن زیر پیکان تیرها پوشیده شد.

در شب روز دهم جنگ، جدهشتر به‌کرشن گفت: مرا یـك چیزی به‌خاطر میرسد؛ اگر بفرمایید بگویم!

کرشن گفت: بگویید.

جدهشتر گفت: امشب باید همه ما در ملازمت شما بـه‌خانهٔ بهیکم برویم، و از او راه، و رمز پیروزی خودرا جست‌وجوی‌کنیم!

کرشن گفت: بسیار خوب گفتی!؛ پس همه متوجه منزل‌بهیکم شدند، و او ایشان را پذیرفت. چون بدرون خانه رفتند، بهیکم، کرشن را تعظیم کرد، و او را در بالای مسند خود نشاند، و خود به‌ادب در پایین بنشست، و به‌جدهشتر، و برادرانش گفت: ای فرزندان! خوش آمدید، و پرسید سبب آمدن شما درین نصف شب چیست؟ جدهشترگفت: ماهمه فرزندان؛ بلکه بنده‌های‌شما هستیم، و شما همهٔ ما را با لشکریانمان زیروزبر کردید حالا از شما یك درخواست داریم.

بهیکم پاسخ داد: کار جنگ چنین می‌باشد؛ اما چون شما این جا آمده‌اید، هرچه بطلبید، آنرا می‌پذیرم.

جدهشتر گفت: میخواهیم به‌ما بفرمایید که هیچکس در جنگ حریف شما خواهد شد، شما اول فرموده بودید که فتح نصیب ما می‌شود، این سخن چطور راست می‌آید!؟

بهیکم لب‌خند زنان گفت: در هرجنگی که من برارابهٔ خود سوار باشم؟ هیچکس آن لشکر را نمی‌تواند شکست دهد، مگر وقتی که من از ارابه بیفتم...

جدهشتر گفت: همین را می‌خواهیم بدانیم که کسی شما را میتواند از ارابه پیاده کند؟

۱ــ صفحه ۱۶۴.

بهیکم پاسخ داد: من در جنگ قول دادم که هرکس از پیش من بگریزد، یا هرکس که از من امان بخواهد، و یا هرکس‌که دربرابر من سلاح بیندازد؛ و همچنین هرکس که بگوید من تعلق به‌تو دارم، و هرکه در اصل زن بوده، و بقدرت بهگوان مرد شده است، هرگز چنین کسی را نخواهم کشت. و در میان لشکریان شما جز کرشن، و ارجن کسی نیست که مرا توانند کشت ــ اگر چه من در خواب باشم ــ و در میان لشکریان شما شکهندی، مردی است که در اصل زن بوده، اگر او دربرابر من بیاید، من دست به‌سلاح نخواهم برد. و ارجن می‌باید تیرهایی را که کارگر باشد، چندان برمن بزند که از ارابه بیفتم؛ آن زمان شما لشکر خصم را فتح خواهید کرد!

پاندوان چون از نزد بهیکم بازگشتند، ارجن به‌کرشن گفت: بهیکم عمو و ولینعمت من است، و مرا دل نمی‌دهد که او را بکشم.

کرشن پاسخ داد: در سپاهیگری این چیزها عیب نیست و تا بهیکم از این جنگ دست کوتاه نکند، فتح نصیب شما نخواهد شد.

در روزدهم بهیکم مبتلا به‌سردردشد و رنگش‌متغیرگشت و در دل لشکریان‌کوروان چنین خطورکرده بودکه بهیکم از ارابه خواهد افتاد. بهیکم با وجود سردرد شدید پس از آنکه ارجن کمان او را شکست، کمان دیگر طلبید و برآن شد تا ارجن و دیگران را به‌تیر بزند که شکهندی برابر او آمد؛ امابهیکم اصلا به‌او التفات نکرد، و از اینرو شکهندی نه‌تیر برسینه بهیکم زد، بی‌اینکه آن تیرها مؤثر واقع شود. درین وقت ارجن از عقب شکهندی بیست‌وپنج تیر پیاپی بربهیکم زد؛ و شکهندی هم او را تیرباران کرد، و بدین طریق ارجن، و شکهندی چندان تیر بربهیکم زدند که در تمام بدن او جایی نماند که تیر برآن ننشسته باشد. در این وقت آفتاب نزدیك غروب رسیده بود که ارجن از عقب شکهندی چنان تیری بربهیکم زد که بی‌طاقت شد، و از بالای ارابه برزمین افتاد.

چون به‌زمین افتاد، ابتدا کوروان، و پس از آن پاندوان به بالین‌اش شتافتند و بهیکم ایامی چند زنده ماند، و به‌خواهش کرشن، و درخواست جدهشتر ــ چنان که در پرب دوازدهم و سیزدهم آمده است، جهت ارشاد و راهنمایی جدهشتر مطالبی بیان داشته و در جواب سئوالات جدهشتر پاسخ‌هایی داده و حکایاتی نقل

کرده است که واجد کمال اهمیت از نظر فلسفه و ادب هند و تلقی میشود و در مجلد سوم و چهارم این کتاب مورد بحث قرار خواهد گرفت ـ انشاءالله. بهیشم ظاهراً یك شخصیت واقعی نیست بلکه پهلوان و حکیم افسانه‌ای است.

۷ـ درونه‌پرب (کتاب درونه Drona Parva)

درونه (Drona = سطل، کوزه، ظرف، ظرف قربانی): نـام تیرانداز وکماندار افسانه‌ای‌که پاندوان، و کوروان یعنی: پسران دهرتراشت را در هستیناپور تعلیم میداد، و از اینرو او را درونا‌ـ چاریه (Acarya = درونهٔ معلم، استاد) میخواندند. او براهمن افسانهٔ است که از حدود پیشهٔ افراد هم طبقهٔ خود پافراتر نهاد، و در تلو انـدوختن متون وداهـا (Vedas)، و ودانگ‌ها (Vedangas)؛ عـلم کمانداری و تیراندازی را نیز فراگرفته و جامع بین علوم ودایی و جنگاوری بوده است. پهلوانان جنگ مهابهارت، همچون: ارجن و بهیم، و دهرشت‌دمن (Dhrstdyumna)، و شکهندی (Sukhandi) ـ و پسران دهرتراشت عموماً و از جمله درجودهن تیره عقل نزد او عـلم کمانداری و تیراندازی آموخته‌انـد و از این جهت کـه شاگردانش بودند، او را مورد تکریم قرار میدادند. درونا‌چارج بعداز آن که بهیشم (بهیکم) از جنگ با پاندوان باز ماند، از طرف کوروان به‌سرداری لشکریان آنها گمارده شد و پنج روز از هیجـده روز جنگ مهابهارت، فرماندهی سپاهیان یازده‌گـانـه کوروان را بعهده داشت[1].

در اولین روزی که درونه بسرکردگی لشکریان کـوروان منصوب گـردید، طرفین لشکریان خود را بیاراستند، و جنگـی هولناك واقع شد و از کثرت کشتار ترتیب هردو لشکر برهم‌خورد و غبار فتنه آسمان را پوشانید، و کرکسان بالای بیرق‌ها، آشیانه ساختند، و زاغ، و زغن به‌مهمانی کشتگان آمدند و روزی ایشان فراخ شد، و عقابان به‌بوی گوشت با شتاب فراوان راه یك ساله

۱ـ در زبان سانسکریت اسامی نیز دارای معنی است؛ و در لغت درونه (Drona) بمعنی: ظرف، ظرف قربانی، سطل میباشد و ضمناً نام براهمن داستانی است که این دفتر بنامش خوانده شده است.

را طی کردند، و در ظرف یك روز به‌جنگ‌گاه شتافتند و چنگال‌ها، و منقارها پرساختند، و منتظر روزی نو بودند؛ و پس از آن که سواران در میدان جولان نمودند، و هرکدام حریف خود را نامزد کردند؛ ارجن از این سوی و کرن از آن سوی آماده نبرد شدند.

... درونه درین جنگ گاهی یك تیر را می‌برید و دوپاره می‌کرد، و گاهی دو تیر را به‌نیزه یکی می‌ساخت، و کار را به‌جایی رسانید که ترس او در دل پاندوان بسیار افتاد، و چون برگ درخت بید به‌لرزه درآمدند، و تیرهایش روی هوا را چنان گرفت که آفتاب پوشیده شد!

جرجودهن که مظهر خباثت و شقاوت و حسادت بود، به‌درونه گفت: صفوف لشکریان پاندوان از هم پاشیده و مغلوب می‌نمایند، و کار امروز را به‌فردا نباید انداخت، و سعی بایدکردکه جدهشتر دستگیر شود. چون این معنی به‌جدهشتر معلوم شد، به‌ارجن گفت: هیچ شنیدی که درجودهن به‌درونه چه گفت؟ تو بارها دعوی می‌کردی که من تنها برای لشکریان کوروان کافی هستم، امروز چرا به‌جان ودل نمی‌کوشی!؟ می‌بایدکه چنان بادرونه، وکرپاچارج به‌نبرد پردازی که ایشان را ازحال خود خبرنماند و بخوددرمانند.

ارجن پاسخ داد: درونه استاد من است، او را به‌جان نمیتوانم کشت؛ و تا من زنده‌ام؛ کسی، ترا نمیتواند گرفت. این لاف و **گزاف است که جرجودهن خاطر خود را به‌آن خوش می‌کند؛ اگر ستاره‌ها از آسمان برزمین فروریزند، و آفتاب ازمغرب طلوع کند، و خدای اندر خود به‌جنگ آید، ممکن نخواهد بود که دشمنان بتوانند به‌تو گزندی برسانند!**

در روز دوازدهم (یعنی: روز دوم جنگ به‌سرداری درونه) لشکریان کوروان برسر ارجن و کرشن تاختند، و آن چنان ایشان را برتیر گرفتند که تا مدتی ارجن و کرشن یکدیگر را نمی‌دیدند و از حال خود خبر نداشتند تا آن که ارجن کمان گاندیو را به‌دست گرفت، و سفیدمهرهٔ، خود را بنواخت، و تیری‌راکه تمام ازافسون بود، بردشمنان افکند، و از تأثیر آن تیر، چندین هزار کرشن، و ارجن به‌صورت ایشان ظاهر شدند، و ترس در دل دشمنان افتاد، و فوج خصم، مردمان خود را بصورت ایشان تصور میکرد، و

یکدیگر را به‌گمان ارجن و کرشن می‌کشتند، و بعداز کشتن معلوم می‌شد که مردمان خود را کشته‌اند، نه کرشن، و ارجن را!

در همین روز درونه جهت دستگیری جدهشتر چنان فوج او را پریشان و متفرق و مضمحل ساخت که شیرژیان گلهٔ گوسفندان یا باد تند ابرها را پراکنده کند و از ازدحام و انبوه لشکریان چنان غبار برآمد که راه آمد و شد نفس برگلو تنگ شد و کسی حریف خود را نمی‌شناخت. از سیاهی فیلان، و سپیدی بیرق‌ها تو گویی هوا رنگ فصل باران گرفت. فیلان مست مثل ابرهای تیره سطح میدان جنگ را پوشانیده بودند، و بیرق‌های سفید چون دستهٔ غازان بالای سرها برافراشته گردید، و آتشی که از دندان‌های فیلان برمی‌خاست، در رنگ بیرق می‌نمود، و صدای فیلان به‌جای رعد غران، و فیلانی که کشته شده یا جراحت برداشته، برزمین غلطیده بودند؛ تو گویی پاره‌های ابری بودند که از آسمان افتاده بودند.

... اهل حساب از شمار کشته‌ها عاجز ماندند، و از خون روان، زمین گل و لای شد، و درونه برای گرفتن جدهشتر چنان حمله کرد که شیر برفیل حمله می‌برد؛ و به‌حملهٔ اول ارابه‌ران جدهشتر را فرود آورد. و جدهشتر بیرق درونه را به‌تیر انداخت، و به‌تیر دیگر ارابه‌ران او را زد، و درونه کمان او را برید... جدهشتر عاقبت از بیم آنکه مبادا درونه او را بگیرد، از ارابه فرود آمد، و براسب راهوار سوار شد، و روبه‌گریز چنان نهاد که بازپس نمیدید. در این میان یکی از کوروان فریاد برآورد که از سرداران کلان گریختن عار است؛ و جدهشتر پاسخ داد که فرار از ترس طبقهٔ فرمانروا عیب میباشد اما از براهمن گریختن ننگ و عار نیست!

در همین روز در جنگی که میان ارجن، و بهگدت درگرفت از بس میان آن دو تیر و نیزه ردوبدل شد، هردو بیهوش شدند، و پس از آنکه دوباره به‌نبرد پرداختند و بهگدت تیرهای خوشه‌مانند، و چنگال‌دار به‌ارجن انداخت که هرگاه اصابت می‌کرد، سینه‌اش متلاشی می‌شد، ولی کرشن سینهٔ خود را سپر بلای ارجن کرد، و چون برسینهٔ کرشن خورد، آن تیر به‌شکل تسبیح

درآمد و در گردن کرشن افتاد. این اقدام کرشن که به‌وقت رسیدن تیر بهگدت، ارجن را پس کرد و خود را پیش راند، بـرارجن مغرور خوش نیامد، و رنجیده شد، و گفت: مرا نامرد، و عـاجز خیال کردی و تیری را که حواله من شد، سینهٔ خـود را فراپیش دادی!. کرشن ازین گله ارجن تبسمی‌کرد، و پاسخ داد که توحریف آن تیر نبودی، اگر به‌تو می‌رسید؛ البته ترا می‌کشت؛ می‌باید که مرا درین امر معذور داری. و برسخن خود افزود که عاقل تحقیق ناکرده کسی را ملامت نمی‌کند!

ارجن گفت قضیه چیست؟ کرشن پاسخ داد: مرا در عالم چهار صورت است؛ از آن جمله: یکی برصورت نر (Nara)، و نارایـن (Narayana) برآمده درکوه بدری مشغول به‌عبادت و ریاضت‌می‌باشم؛ و دوم: درون آفتاب نشسته‌ام، و احوال خلایق، و وقایع جهان را می‌نگرم؛ و سوم همین صورتی است کـه مرا می‌بینی؛ و چهارم صورت من، بشن است که در جزیره‌ای به‌خواب میروم، و بعداز هزار سال بیدارمیشوم....

کرشن گفت که چون این تیر بهگدت در اصل از بشن است، و تو نمیتوانستی آنرا از خود دفع کنی؛ بنابرین تیرخود را گرفتم تا به‌تو اصابت نکند، و زور آن تیر را گرفته‌ام و دیگر در آن هیچ قوت و قدرتی نمانده است...

در روز سوم جنگ بفرماندهی درونه، که روز سیزدهم جنگ کوروان و پاندوان بود، ابهمن پسر ارجن کشته شد و پاندوان سخت عزادار شدند. بیاس، برای تسلای خاطر پاندوان قصهٔ هری (Hari) پسر اکنپنه (Akampana) را که از نارد شنیده بود بیان داشت و چنین نتیجه گرفت که کرگ اجل جمیع‌کائنات را یکایك می‌برد، و علاج اجل به‌دست‌هیچکس نیست، واحدی ازدست‌او امان‌ندارد، و داستان سنگینی بار زمین و غصه و غیظ برهما ـ خدای آفریدگار ـ را که داستان جالبی است جهت تسلای جدهشتر و سایر پاندوان بیان داشت[1].

ارجن سوگند خورد که جیدرت را که قاتل ابهمن بود، خواهد

۱ـ صفحهٔ ۲۰۰.

کشت، وگرنه خود را نابود میسازد...

روز چهارم پیشرفت پاندوان در جنگ نمودار شد و چون جرجودهن، چنین دید به‌درونه عتاب کرد که ارجن تنها بسیاری از لشکریان ما را منهزم گردانید و همچنان پیشتر میرود، و کاری باید کرد که جیدرت را نتواند کشت. اگر در وقت نزاع پاندوان شما تسلی من نمیکردید، من اصلا با پاندوان کار به‌جنگ نمی‌رسانیدم. شما اگر جلو ارجن را نتوانید نگاه دارید جیدرت را خواهد کشت. چنانچه آدمی از دست عزرائیل جان به‌در نمیبرد، جیدرت از دست ارجن کشته میشود. کاری کنید که جیدرت به‌دست ارجن نیفتد.

درونه پاسخ داد: من از گفته تو آزرده نمیشوم؛ اما کرشن ارابه‌ران ارجن است، و دریك چشم بهم‌زدن ارابهٔ او را به‌هرجا که اراده داشته باشد، میبرد. بعد تیرکمان ارجن یك کروه است و کرشن ارابه‌اش را همراه تیر میبرد؛ من به‌گرد اسبان ارابهٔ ارجن نمیتوانم رسید...

آخر تو هم راجه هستی، برو، و با ارجن جنگ بکن؛ به‌من چه مبالغه میکنی!؟ جایی که ارجن رفته است، تو هم برو....

کرشن و ارجن چون نزدیك جیدرت رسیدند، هردو طرف، سفید مهرهٔ خود را دمیدند و سازها را نواختند، جرجودهن هم شخصاً برای نگاهبانی جیدرت آمد...

کرشن برای تحریك ارجن به‌او گفت: جرجودهن را ببین که چطور آمده است ــ او با دغلی و نامردی ملك و مال شما را گرفته و به‌دروپدی انواع آزار رسانیده و پاندوان را ناگزیر به‌اقامت در جنگل و بیابان کرده و قصد کشتن شما را داشته است، تو نیز او را بکش و خوب شد که دشمن در تیررس تو آمد؛ و تأکید نمود که جرجودهن، بیخ دشمنی است، تو او را بکش و بیخ کوروان را برکن که دشمنی کوروان با بودن او برطرف نخواهد شد...

جرجودهن در حالی که زره طلایی: «کوچ» (Kavaca) که افسون برهما برآن خوانده شده بود، برتن داشت؛ چون این سخنان را شنید، سه‌تیر به‌ارجن و چهار تیر براسبان او، و ده‌تیر برسینهٔ کرشن نشانه کرد ولی کرشن تیرهای او را از چوب راندن

اسبان برید، و ارجن نیز تیرهای جرجودهن را رد کرد و آن تیرها به‌زره جرجودهن اصابت نمود؛ لیکن زره را نشکافت و پس از آن تیرهای دیگر به‌جرجودهن انداخت ولی هیچیك کارگر نشد[1]...

در جریان این نبردها، سنجی که روزانه گزارش وقایع جنگ را به‌دهرتراشت میداد، به‌وی گفت که این همه کشاکش و کشتارها و خونریزی‌ها در اثر موافقت تو با قماربازی شد!

جرجودهن با اینکه زره کوچ افسون خوانده برتن داشت نگران خود، و کشته شدن جیدرت بود.

درین ولا ارجن که با فوجی ازکوروان در جنگ بود، نتوانست با جدهشتر تماس بگیرد و چون از او خبری نشد جدهشتر نگران شد و برای یاری وی ساتك را به‌نزد ارجن فرستاد. ساتك بادرونه مقابل شد و به‌زدوخورد پرداختند.

دهرتراشت از سنجی پرسید که بعداز رفتن ساتك پسران من (= کوروان) چه کردند؟ سنجی پاسخ داد: تو هرچه کرده بودی نتیجهٔ آن را می‌یابی؛ مانند تو بیرحم دیگری نخواهد بود، باپسران خود محبت و اخلاص، و با پاندوان حسد و عداوت ورزیدی؛ همان نیت بد تو پیش آمده است، و هزیمت کوروان از طمع و حرص و اعمال زشت تو میباشد...

ساتك با درونه‌چارج مردانه بجنگید، و بسیاری از مردمان کوروان را به‌هلاکت رسانید و بقیه رو به‌گریز نهادند، و از جمله دوشاسن از جلو ساتك فرار کرد.

سنجی گوید: درونه به‌دوشاسن گفت که پس از جرجودهن نظر برتو بود، چرا از میدان جنگ گریخته‌ای؟ روزی که با کمك شکن قمار می‌باختی، این روز را به‌خاطر نمی‌آوردی! این نتیجهٔ آن دغل‌کاری و قماربازی است، و «دروپدی» را کنیز خواندید! آن کبر، و لاف، و منی تو چه شد که اکنون گریخته‌ای!؟ تو سردار لشکر بودی، وقتی تو فرار را برقرار ترجیح دادی، لشکریان به پشت‌گرمی چه کس توانند ایستاد!؟ حالا صلاح کار به‌صلح است نه برحرب؛ با جدهشتر صلح‌کنید، تا ازکشته‌شدن نجات پیداکنید.

سنجی گفت: چنان که به‌روز قیامت عالمی کشته میشود، ساتك

۱ــ صفحهٔ ۲۲۲.

در آن روز فیلان و اسپان، و ارابه‌سواران را در خاك هـلاكت انداخت...

درین وقت جرجودهن به‌مقابلهٔ بهیم، و دهرشت‌دمن آمـد و جنگ سختی روی داد، بمثابهٔ که کارزار از اسلحه گذشت، و نبرد تن به‌تن درگرفت و دست و گریبان شدند و با مشت و لگد جنگ می‌کردند، و درین جنگ جرجودهن‌هم لشکریان پاندوان‌را همچنان که فیل گل نیلوفر را پایمال میکند، افراد دشمن را پایمال کرد.

سنجی گفت: وقتی ساتك به‌یاری ارجن و بهیم رسید، ارجن قوت دیگر یافت و از هیچکس نشنیده‌ام که شخصی ــ جز ارجن ــ ارابه را برارابه، و فیل را برفیل، و اسب را براسب زده باشد.

دهرتراشت از سنجی پرسید هرگاه بهیم قصد کشتن پسران من بکند، چه کسی میتواند آنها را محافظت کند؟ پسران من در قیاس با بهیم آن چنان هستند که کاه خشك در پیش آتش!.

درجودهن چون دریافت که ارجن و بهیم و ساتك با هم نزدیك جیدرت رسیده‌اند، بسیار ناراحت شد و گفت: مثل من طالع بـد کسی ندارد، و یقین من شد که اجل من نزدیك رسیده است؛ اکنون راه نجات جیدرت چیست؟

درونه پاسخ داد: علاج آنست که اکنون ما و تو برویم و از جیدرت نگهبانی نماییم همچنان که شما با مصلحت‌اندیشی شکن به‌قمار نشستید، حالا هم وقت قمار جنگ فرارسیده است، و اگر پاندوان جیدرت را کشتند، فتح آنان را خواهد بود...

درین وقت کـرن با بهیم به‌جنـگ پرداخت و هفت برادر درجودهن به‌مدد کرن آمدند؛ اما بهیم همهٔ آنها را کشت.

سنجی درین‌جا باز به‌دهرتراشت ضمن گزارش روی‌دادهای جنگ چنین گفت: در قماربازی سخن‌هایی که پسران تو در حضور تو، و درونه به‌پاندوان، و دروپدی گفته بودند؛ پاندوان را غم و غصهٔ بسیار روی داده بـــود، و بهیم آتش آن غصه را در سینهٔ انتقام‌جوی خود جمع ساخت وامروز برمردم و پسران‌تو برآورد؛ و سخنانی را که بدر با شما گفته بود، و شما قبول نکردید، الحال نتیجهٔ آنرا می‌بینید. تا امروز سی و یك تن از پسران تو به‌دست بهیم کشته شدند. هرکس کـه به‌چشم بهیم می‌آید، زنده بـاز

نمی‌گردد، و لشگریان تو در غم گرفتارند!...

در جنگی که میان کرن و بهیم رخ داد، چنـان که سیمـرغ برای کشتن باز می‌آید، بهیم برای کشتن کرن آمده بود... کرن با نخوت و تکبر فراوان و سرزنش چون بهیم را در برابر خود دید، گفت: تو شکم خود را سیر میتوانی کرد ولی جنگ از دست تـو نمی‌آید، و طرز بکاربردن اسلحه‌را نمیدانی. بعدازین به‌جنگ من میای‌که تو برای جنگ اطفال خوب هستی! وچون جنگ درگرفت، کرن، بهیم را زبون ساخت؛ و ارجن به‌حمایت بهیم، کرن را زیر تیر کمان گاندیو گرفت تا کرن و بهیم از هم جدا شدند...

درین‌میان ساتك همچون شناوری که مانده میشود، و برکناره میرود، همچنان بـا دسته‌ای دیگر از کـوروان جنگ میکـرد و مخالفان را شکست میداد، و خود را به‌ارجن نزدیك می‌ساخت و کرشن ساتك را آفرین می‌گفت...

چون ساتك نزد ارجن و کرشن رسید؛ کرشن به‌ارجن گفت: ساتك خوب نکرد که جدهشتر را گذاشت و این‌جا آمد، محافظت جدهشتر ضرورت دارد، زیرا من میدانم بسان عقاب که در آسمان می‌پرد، و استخوان را در زمین می‌بیند و می‌آید و آنرا برمیدارد؛ درونه نیز جدهشتر را همچنان زیرنظر دارد...

درین ولا کرشن گفت ساتك اقیانوس مشکلات را پیموده و شناوری کرده، اینجا آمده است؛ مبادا به‌مقدار سم ماده گاو در مشکلی غرق شود! از قضاء، ساتك با بهورشروا برخورد و به‌او گفت: ای ساتك! امروز از اثر تیرهای من خون تو به‌زمین خواهد ریخت... ساتك تبسم‌کنان در جواب گفت: چنانچه ابر در ماه‌های اشون، و کـارتك (ماه ششم و هفتم سال هندی) نعره میزند، و نمی‌بارد؛ سخنان ترا می‌شنوم و مرا خنده می‌آید!...

این دو پهلوان مانند دو فیل مست بریکدیگر تاختند و وقتی شمشیر و سپر هردو بریده شد با مشت به‌جنگ پرداختند و حتی همچون گاومیشان، با سر بریکدیگر می‌زدند و کوروان و جادوان تماشا میکردند....

کرشن و ارجن از دور کارزار آنها را می‌دیـدند و چـون بهورشروا، ساتك را برزمین زد و موهایش را بگرفت و شمشیر

برآورد و پای برسینهٔ ساتك گذاشت و خواست که سرش را ببرد، ساتك سر خود را مانند چرخ کلال می‌گردانید، و ارجن در دل خود بهورشروا را آفرین میگفت و نظر بر جیدرت داشت تا آن که با تأکید کرشن، ارجن برخلاف جوانمردی و عدم رعایت شیوهٔ پهلوانی تیری به‌بازوی بهورشروا زد و دستی که شمشیر برآورده بود از بازو برید و شمشیرش بیفتاد و ساتك را گذاشت و ارجن را سخن درشت گفت که من به‌جنگ حریف دیگر مشغول بودم، تو دست مرا بریدی و کار مردم زبون بعمل آوردی! تو پیش جدهشتر کدام راستی و اخلاقیات و نیکوکاری خود را اظهار خواهی کرد؟ معلوم میشود ترا کرشن به‌ارتکاب کاری واداشته است که همه او را و ترا نفرین خواهند کرد..

در طریقهٔ چهتریان (جنگاوران) کشتن دشمن چندجا روا نیست:

نخست وقتی که دشمن مست باشد؛ دوم آن که هراسان باشد؛ سوم از ارابه پیاده شده باشد؛ چهارم پناه آورده باشد...

بهورشروا افزود: مرد نیك که کار مردم زبون کند، بغایت ناپسندیده است؛ نهایتش تأثیر صحبت است. از تعلیم کرشن این چنین بعمل آوردی که هرکس در صحبت شخصی باشد، کار را موافق صلاح دید او می‌کند؛ تو از پشت پاندوزاده شده بودی، و در مردم نام به نیکویی برآورده‌ای، این کار را تو برای خلاصی ساتك کردی. هیچگاه نبوده است که شخصی با دیگری جنگ بکند، و کسی از پشت دست او را ببرد؛ اما گناه تو نیست، گناه کرشن است که تو در صحبت آن دغلباز برارابه سوار شده‌ای! آنان که دهرم (نیکوکاری) و راستی را گذاشته‌اند و کارهای زبون می‌کنند، همه کس آن‌ها را لعن و طعن مینماید، تو مثل آنان رفتار کردی!

درین هنگام بهورشروا، تیروکمان را به‌دست چپ برزمین نهاد و بسان جوگیان بنشست و دهیان (مشغولی) کرده جان را از تن خود به‌درآورد و بید خواندن گرفت و چشم را برآسمان دوخت و آب گنگ را تصور نمود و لشکریان کوروان، و کرشن و ارجن شیوهٔ جان دادن او را می‌دیدند و سپاهیان به‌کرشن طعن میزدند

و بهورشروا را تحسین می‌کردند[1].

ارجن چون شنید پسران دهرتراشت او را نکوهش میکنند، گفت همهٔ راجگان میدانند که برخلاف قاعده هیچکس را نکشته‌ام؛ بزرگان کشتن ظالم را جایز داشته‌اند. من سزای بدعهدی او داده، بازوی ویرا بریده‌ام. کوروان اول دهـــرم (نیکویی) را بدانند، بعداز آن بد بگویند. وقتی که شش‌کس جمع شدند، و ابهمن‌را که پیاده و بی‌سلاح بود، کشتند درآن‌زمان دهرم آن‌هاکجا رفته‌بود!؟...

آن‌گاه ارجن به‌کرشن گفت ارابهٔ مرا برسر جیدرت بران و قول مرا راست کن که امروز باید جیدرت را بکشم و اکنون آفتاب نزدیك به‌غروب است...

کرن، و شل، و اشوتهامن، و کرپاچارج، و جیدرت یك‌جـــا جمع شدند و ارجن را مورد حمله قرار دادند، و جیدرت را عقب نگاه داشتند، و با ارجن به‌نبرد برخاستند، و غـــروب آفتاب را انتظار داشتندکه ارجن‌گفته بود باید جیدرت‌کشته شود وگرنه خود را خواهم کشت. آفتاب به‌سرخی درآمد و کوروان کمان‌هـــا بـــه دست گرفته تیرها برارجن انداختند، و ارجن بعضی تیرها را دو پاره، و بعضی را سه‌پاره می‌ساخت و جمیع کوروان جیدرت را در میان گرفتند و محافظت او می‌نمودند...

ارجن پس از نبرد با محافظان جیدرت عاقبت شصت و چهار تیر برجیدرت‌زد ولی‌هیچیك از آنها کارگر نشد، و آفتاب تند رو به مغرب میرفت.

کرشن به‌ارجن گفت: سر جیدرت را آنچنان بینداز تا درجایی که برهدکشتره پـــدر جیدرت عبادت میکند، در دست او بیفتد. ارجن تیری را که مهادیو به‌او داده بود، برکمان نهاد، و آن تیر مانند باز شکاری برسر جیدرت اصابت نمود، و همان‌جایی کـــه برهدکشتره عبادت میکرد، و سندهیا (نماز) می‌گذارد، و دست‌ها به‌سوی بهگوان برآسمان برداشته بود، باگوشواره وموهای بلندش بردست برهدکشتره افتاد و فی‌الحال سر او صدپاره شد.

با کشته شدن جیدرت پاندوان خوشحال و کوروان سوگوار

۱ـ ۲۴۹ـ۲۵۰.

شدند...

در روز پنجم جنگ به‌فرماندهی درونه که روز پانزدهم نبرد مهابهارت بود، دهرتراشت از سنجی پرسید که کار جنگ به‌کجا منتهی گشت و درونه چگونه بقتل رسید؟

سنجی پاسخ داد، شب پنجم چون تمام شد و آفتاب طلوع کرد، هردو لشکر به‌غایت کوفته و مانده شده بودند، با وجود آن صف‌آرایی کردند.

ارجن با درونه بسان دو باز که بخواهند پارچهٔ گوشتی را از هم بربایند، جنگ‌می‌کردند. درونه تیربرهماستر را برکمان‌نهاد، و ارجن نیز تیری که برهما به‌او داده بود در کمان گذاشت، و از صدای آنها مردم بسیاری قالب تهی کردند، و آتشی از تیرهایشان برافروخته شد که زبانه‌هایش به‌آسمان میرسید!

درونه برای اینکه بداند اشوتهما مرده است یا نه، برآن شد تا از جدهشتر که به‌راستگویی موصوف بود، واقع امر را بپرسد و چون از جدهشتر جویا شد که اشوتهامن مرد؟ کرشن این‌بار نیز برخلاف اصول اخلاقی به‌جدهشتر گفت: بگو آری مرد.

جدهشتر به‌کرشن گفت: من هرگز به‌کسی دروغ نگفته‌ام، و هرگز به‌استاد خود خلاف نخواهم گفت.

کرشن به‌جدهشتر گفت هنوز اول روز است، و ببین‌که درونه چه تعداد کثیری را کشته است و تا آخر روز تمام شما را خواهد کشت، با یك سخن دروغ که برای مصلحت باشد، و چندین هزار خلق از کشتن خلاص شود، چه زیان دارد؟ جدهشتر حرف کرشن را نپذیرفت.

در این‌جا بهیم ــ که فیلی اشوتهامن نام را کشته بود ــ به‌جدهشتر گفت: بگوی‌که اشوتهامن نام فیل مرد ولی‌آدمی‌نبود؛ بدین ترتیب جدهشتر به‌درونه گفت «اشوتهامن مرد»؛ لیکن دنباله حرف ویرا که «اشوتهامن آدمی نبود» با نواختن سفیدمهره‌های کرشن و ارجن و دیگران نشنید و به‌گوش دروناچارج نرسید.

در دفتر هیجدهم خواهیم دید که از همین حرف شبیه به‌دروغ جدهشتر، موکلان آسمانی دوزخ را به‌او نمودند. و وقتی پرسید که مرا چرا به‌اینجا آوردید؟ به‌او گفتند: برای گفته دروغ‌مانندی

که به‌درونه در مورد کشته شدن اشوتهامن گفتی.

درونه همین‌قدر که شنید اشوتهامن مرد بغایت پریشان گشت و با خود گفت پسر من تصور میکرد که هرگز نخواهد مرد، و در اندیشه مرگ پسر فرو رفت و سر را پیش انداخت و پس از لحظه برآورد، دید که دهرشت‌دمن تیروکمان به‌دست درمقابل او ایستاده است و با دهرشت‌دمن بنیاد جنگ کرد....

بهیم درین وقت ارابهٔ خود را برابر ارابهٔ دروناچارج آورد، وگفت: تو براهمنی و ستایش و عبادت بهاشکر (= شیوا) می‌کنی، اکنون خون این همه مردم را چرا برگردن میگیری!؟ اگر تو برای پسر خود اشوتهامن جنگ می‌کردی، او کشته شد و جدهشتر هم این مطلب را با تو گفت!

چون این سخن بشنید؛ با خود گفت که امروز همه مردم مرا میگویند که مرگ تو فرارسیده و خدایان هم همین را گفتند، و جدهشتر هم گفت که اشوتهامن مرد؛ دیگر زندگی برای من سودی ندارد. این سخن بگفت و از ارابه به‌زیر آمد، و فریاد زنان کرپاچارج، و کرن را طلبید و گفت بهاشکر، پاندوان را پیروزی بخشید و من تا حالا با ایشان جنگ کردم و اکنون بطریق جوگیان جان به‌جان آفرین تسلیم خواهم نمود..آن‌گاه دهرشت‌دمن در حالی که درونه جان داده بود؛ سر درونه را از تن جدا کرد و نزد کوروان انداخت و گفت فردا سر همهٔ شما را بهمین ترتیب خواهم برید...

در این دفتر باز می‌نگریم که نقش کرشن در فتح پاندوان بسیار مؤثر بوده است و هرجا پاندوان در تنگنایی قرار میگرفتند؛ کرشن حتی از تشویق جدهشتر به‌دروغ‌گفتن هم ابا نداشت و وقتی هم که جیدرت، خواست ارجن را بکشد او را عقب زد و سینهٔ خود را جلو آورد تا ارجن درین جنگ از گزند مصون بماند.

این بود خلاصهٔ از پرب هفتم. در این‌جا باید گفت که اهمیت دفتر هفتم بیشتر از نظر ادب هندو، و تفصیل جنگ داستانی پنج روزهٔ دروناچارج میباشد که کمانداری قهرمان است. داستان این براهمن کماندار، به‌ما چنین می‌آموزد که هرچند جنگاوری و کمانداری، بموجب‌مذهب‌هندو برعهدهٔ‌طبقهٔ‌کشتریه(= فرمانروا)

بوده است؛ اما در میان طبقهٔ براهمن نیز افرادی جنگاور همچون درونا‌چارج، و اشوتهامن پیدا شدند، همچنان که در بین طبقهٔ کشتریه، مردانی بسان جنك (Janaka) و بودا در هند ظهور نمودند و پشت‌پا به‌تمام مقامات فانی و صوری زدند، و علیه نظم کهنهٔ زمان خویش قیام کردند و انقلابی عظیم در شبه‌قارهٔ هند بوجود آوردند که در ادب و فرهنگ و روش زندگی جماعات مختلف این شبه‌جزیره بسیار مؤثر واقع شده بلکه به‌کشورهای دیگر نیز گسترش یافته است[1].

افسانه تولد درونه را چنین حکایت کرده‌اند که روزی بهردواج (Bhardvaja) زاهد ــ پدر درونه ــ درساحل‌رودخانهٔ مقدس گنگ، در شهر هردوار (Hardvar) ــ جایی که این رودخانه بستر

۱ــ جنك راجهٔ متهیلا پایتختش «بدیهه» (Videha) و پدر «سیتا» (Sita) بود، و بدانش بزرگ و کردار نیك در ادبیات هندویی موصوف است. او با براهمنان مباحثاتی داشت، بویژه به‌علوم فلسفی و دانش اوپانیشادی واقف بود و حتی به‌براهمنان این علم را یاد میداده است و آنها از وی تعلیم می‌گرفته‌اند.

جنك مربی و معلم مذهب اوپانیشاد شناخته میشود. تعلیمات اوپانیشادها با نصوص براهماناها و بیشتر ادبیات مذهبی هندو هم‌آهنگ نیست.

دکتر تاراچند عالم بزرگ هندو دربارهٔ تعلیم اوپانیشاد چنین مینویسد: مذهبی را که اوپانیشاد تعلیم میدهد، تعبدی نیست و اوامر و نواهی موضوعه را اساس قرار نمیدهد. اوپانیشادها هیچکس را به‌اطاعت کورکورانه از کتب هندویی دعوت نمیکنند و حتی پیروی از کتب ودا را هم ضروری نمیدانند. در اوپانیشادها مراسم و آداب مذهبی هندو جا و مقامی ندارد؛ زیرا اوپانیشاد به‌قربانی‌هایی که در وداها آمده معترض است. همچنین اوپانیشادها برای پاندیت‌ها و کهنه‌مقامی قائل نیست. مربیان و معلمان اوپانیشاد غالباً از طبقه کشتریه (= سپاهی) بوده‌اند. در مذهب اوپانیشاد نه‌بتی وجود دارد، و نه زیارتگاهی، و نه‌معابد مقدسی که خانه خدایان هندو شمرده شود.

معلم اوپانیشاد در جستجوی حقیقت است و از طریق منطق هندویی و عقل راه خود را دنبال میکند و هیچکس را به‌جهات مذهب یا طبقه و رنگ از پیروی این طریقه باز نمیدارد. علم خویشتن‌شناسی و فهم حقیقت حق مسلم هرفرد بشری است، و هیچکس را نمیتوان از این حق محروم داشت ولی قدم نهادن در راه این جستجو کار پرشور و هیجانی است و کسی که بخواهد برآن اقدام نماید، محتاج هدایت میباشد. باید از راه و رسم سلوك مطلع باشد، و از خطرات و موانعی که در این راه است با خبر گردد و علائم و آثاری در راه باشد که هریك از منازل را بشناسد و به‌سوی مقصد اصلی رهبری شود.

بنابراین غالب مربیان و معلمان و گویندگان و جمع‌آورندگان ادبیات مقدس هندو، از وداها و آداب مذهبی هندویی تبعیت و پیروی میکرده‌اند، جز معلمان مذهب اوپانیشاد که بر طبقهٔ براهمن شوریدند و در عقاید خود تعقل و دانش را برتعبد رجحان دادند و پیش‌تازان فلاسفهٔ مکتب‌های فلسفی هند شناخته می‌شوند.

ظاهراً یاجنوالکیه (Yajnavalkya = جاگنوالکیه) حکیم و عارف مشهور هندو در ←

کوهستانی خود را از دست میدهد ـ جهت غسل به‌ساحل رودخانه رفت. درآن‌جا گهرتاچی (Ghrtaci) نام‌اپسرا (Apsara) را که بغایت صاحب حسن‌وجمال‌بود، دید، وچون‌نظرش برزانو و اندام‌زیبایش افتاد، اسیر شهوت شد و بی‌اختیار قطره‌آبی از او جداگشت و آن قطره را برداشت و در برگی پیچید و در کوزه (سطل)‌ای انداخت و در آن کوزه نطفه پرورش یافت تا پس از مدتی پسری از آن پیدا شد و پدرش او را درونه نام نهاد. بنابراین افسانه مادر درونه گهرتاچی و پدرش بهردواج‌اند و چون به‌معلمی اشتغال پیدا کرد و استاد فنون تیراندازی و کمانداری پاندوان و پسران دهرتراشت بـود، دروناچارج خوانده شد. شخصیت درونه برپـایهٔ تصورات شاعرانه و گفتهٔ افسانه‌سازان هندو قـرار دارد، نه اینکه یـک شخصیت تاریخی و واقعی باشد.

بنابرداستانها درونه چون دوران طفولیت را گذرانید نخست چهار بید (Veda) و علوم وابسته به‌آنرا خواند. بعداز آن پدرش ویرا پیش: اگنی‌وشه (Agnivesa) نام رکهیشر که فنون تیراندازی را نیکـو میدانست، برد، و علم تیراندازی (بـا کمان) را یاد گرفت. مقارن پیدایی درونه، پرشته (پرکهت Prsata) راجه پانچال (Pancala = کنپیلا Kampilya)[1] کـه با بهردواج دوستی داشت پسری

← دربار جنك مقیم بوده است. جنك به‌آداب و مراسم و مقررات ریاکارانه براهمنان پشت‌پا زده بود و قربانی‌های خود را شخصاً بی‌دخالت براهمنان انجام میداد. بنابرداستانهای هندو، او زندگانی پاك و بی‌آلایشی داشت و با اینکه از طبقه سپاهی بود، در ردیف براهمنان قرار گرفت و درشمار یکی‌ازراج‌ریشی‌ها درآمد. رجوع‌شود به‌کتاب‌سراکبر(اوپانیشاد)ـچاپ‌تهران سال۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی ـ بتحقیق و تصحیح دکتر تاراچند، و جلالی‌نائینی نویسنده این‌سطور.

۱ـ برای شرح افسانه‌ای درونه رجوع شود به: آدی‌پرب یعنی کتاب اول، در فصل‌هـای ۱۳۳ و ۱۳۹ و ۱۶۷ و ۲۰۳ و فن دوم یعنی سبهاپرب ـ فصل ۳۴ و ۶۰ و دفتر سوم اعنـی: بن‌پرب ـ فصل نهم و ۳۷، و فن چهارم بیرات‌پرب ـ فصل ۴۶ و ۵۸، و کتاب پنجم ـ فصول ۱۲۶ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۱۹۳ و دفتر ششم ـ فصل‌های ۴۳ و ۷۷ و ۸۲ و ۹۲ و ۱۰۲ و ۱۰۴ و ۱۱۰ و ۱۱۶ و همچنین تمام فن هفتم، و اشرم‌واسیکه‌پرب ـ فصل ۳۲، و شانتی‌پرب ـ فصل ۲۹۶، و سورگا روهن ـ فصل ۴ و پورانا‌ها.

دروناچارج به القاب و نامهـای دیگر نیز خوانده میشود: آچاریه (آچارج=معلم)، و آچارج‌مکهیه (Acarya-mukhya=سرمعلم)، بهردواج‌جه (Bhardvajaja) (بهردواج‌زاده)، و بهردواج‌سوته (Bhardvajasuta=پسر بهردواج) و بهردواجاتماجه (Bhardvajatmaja = زادهٔ روح بهردواج)، و بهرت آچارج (Bharatacarya=معلم بهرت) (پسران دهرتراشت و پاندوان)، و شوناشوه (Sonasva) (اسب قرمز) و سوناشوباهه (Sonasvavaha=گـردونهٔ قرمز)، و گـرو (Guru) (مربی، استاد روحانی).

بهم‌رسانید که نام اصلیش یجناسین (Yajnasena، سومکی Saumaki) و مشهور به‌درو پد(Drupada) بود. پرشته، جهت‌کسب‌دانش، پسررا نزد اگنی‌وشه فرستاد و درو پد و درونه در ایام تحصیل هم درس بودند و با هم دوست شدند. درو پد به درونه وعده داد که اگر به‌راجگی رسیدم، نیمی از قلمرو ملك خود را به‌تو خواهم داد. پس از چندی پدر درونه مرد، و پرشته هم از این جهان چشم فرو بست و درو پد جانشین پدر شد. بهردواج به‌درونه وصیت کرده بود بعداز من همسری برگزین تا پسری بیاورد. درونه به وصیت پدر عمل کرد، و خواهر کرپه (Karpa) را که کرپی (Karpi) نام داشت به‌زنی گرفت و پس از مدتی از درونه پسری آورد و همین‌که متولد شد آوازی کرد مانند صیحهٔ: اچی‌شروا (Uccaisravas) ـ اسبی که از دریا برآمده بود ـ بهمین مناسبت اشوتهامن نامیده شد یعنی: پسری که زور و قوت او برابر اسب اچی‌شروا می‌باشد. درونه از تولد این پسر بسیار خوشحال بود، و او را بسیار عزیز میداشت و از پدر تعلیم بید و فن تیراندازی بیاموخت. زمانی درونه نزد پرسورام (Parasurama) شد تا بدرهٔ زر و مالی بگیرد ولی پرسورام به‌جای بدرهٔ زر، فن تیراندازی و علم سپاهیگری به‌او آموخت. آن‌گاه درونه نزد درو پد فرمانروای کنپلا شد، و او را بدید و گفت: من دوست‌قدیمی تو هستم. درو پد که باد نخوت و خودپسندی درسر داشت ـ از این سخن برآشفت و گفت: تو بسیار براهمن بی‌عقلی میباشی‌که با راجگان چنین بی‌ادبانه سخن میگویی! هرگاه در خردسالی باهم بازی کرده باشیم اکنون که راجه هستم ترا نرسد که بهمان چشم مرا بنگری و آنچه درکودکی میان ما و تو بوده است، آنرا منظور داری. اگر در خدمت من

۱ـ کنپیلیه (کنپیلا Kampilya): نام یك شهر قدیمی واقع در جنوب پانچال (Pancala) که پایتخت داستانی درو پد (Drupada) پدر دروپدی (Draupadi)، و دهرشت‌دیومن (Dhrstdyumna)، و شکهندی (Sikhandi) بوده و قبل‌از آن نیز برهمدت (Brahmadtta) در آنجا حکمرانی داشته است.

بنابرداستان‌ها دروپدی که در برانگیختن آتش جنگ بین پاندوان و کوروان مؤثر و همواره شوهران خود را تشویق به‌جنگ میکرده با برادرش دهرشت‌دیومن از میان آتش پیدا شده‌اند. قوم پانچال در جنگ مهابهارت از هواخواهان پاندوان بودند و دهرشت‌دیومن فرماندهی سپاهیان پاندوان را بعهده داشت و سر بیجان درونه را برید و بعداً اشوتهامن بتلافی خون پدر دهرشت‌دمن و شکهندی و پسران دروپدی را شبانگاهی بکشت.

باشی از کمال مروت آن قدر مال و اسباب به‌تو می‌دهم که وجه کفاف تو شده باشد.

درونه چون این سخنان را از درو پد بشنید، برآشفت و مدتی سر برزانو نهاد تا خشم خود را فرو خورد. آن‌گاه برخاست و مجلس درو پد را ترك کرد و عطایش را به‌لقایش بخشید و متوجه هستیناپور شد، و در آن شهر در خانهٔ کرپه (Karpa) فرود آمد. کرپه از دیدار درونه بسی خوشحال گردید و مدتی او را در خانهٔ خود نگاهداشت. در آن ایام جدهشتر و برادرانش به‌خانهٔ کرپه رفت و آمد میکردند. و درونه گاهی پاندوان را برخی از فنون سپاهیگری تعلیم میداد بی‌آنکه نامش را بدانند و شخصیتش را بشناسند.

پس از مدتی درجودهن با برادرانش بازی میکردند، و گویی بافته از ریسمان را به‌چوگان میزدند و به‌هرسوی ازعقب آن میدویدند. اتفاقاً آن گوی در چاهی افتاد، و همه برسر آن چاه آمدند و هرچه کوشیدند تا آنرا بیرون آورند، نتوانستند در آن میان انگشتری جدهشتر هم از دست او به‌درآمد و درآن چاه بیفتاد. درآن هنگام درونه فرارسید وچون ایشان را در درآوردن گوی‌عاجز یافت، بخندید و گفت: شما از فرزندان بهرت (Bharata) هستید، چگونه گویی را از چاه بیرون نتوانید آورد!؟ آنها گفتند: تو میتوانی آنرا بدرآوری؟ درونه گفت: ببینید من چگونه آنرا برمی‌آورم؟ پس چوبکی چند را که از آنها جارو میسازند، به‌دست گرفت، و یکی از آن چوب‌ها را چنان به‌آن گوی نشانه رفت که بر گوی خورد، و برآن بنشست؛ و سپس چوب دیگر را بینداخت که برسر چوب اول بند شد، و سدیگر را بینداخت، و برآن چوبك دوم رسید، و سپس چوبك‌هایی چند همچنان می‌انداخت و همه را باهم پیوند میداد تا به‌سر چاه رسید و آن‌گاه چوبك‌هایی را که با هم پیوند شده بودند بکشید و آن گوی را بدین ترتیب بیرون آورد. و چون گوی را بدر آورد به‌او گفتند: هیچ توانی انگشتری را هم بدرآوری؟ پاسخ داد، آری. پس تیروکمان به‌دست گرفت و چنان تیری در آن چاه انداخت که برآن انگشتری خورد، و بالا جست و بیرون چاه افتاد و همه دیدند که آن انگشتری برپیکان آن تیر بند

شده است. آن‌گاه همه جوانان آمدند، و او را تعظیم کردند، و پرسیدند که تو چه کسی؟ پاسخ داد: شما نزد بهیکم‌پتامه بروید، و صورت و کار مرا با او بگویید، او با شما خواهد گفت که من چه کسم!. جوانان بملازمت بهیشم رفتند، و با او گفتند امروز مردی ناشناس چنین کاری کرد. بهیشم گفت: حلیهٔ او را بگویید؛ و چون بیان داشتند، گفت: این شخص دروناچارج خواهد بود، و این‌ها کار اوست. پس خود برخاست و بدیدن درونه رفت، و چون از دور ویرا بدید تکریم و احترامش را بجای آورد، و همدیگر را دریافتند.

بهیشم از دیدن او بغایت خوشحال شد، و پرسید سبب آمدن شما به‌این‌جا چه بوده است؟ درونه پاسخ داد: سال‌ها قبل من نزد اگنی‌وشه (Agnivesa) براهمن رفته‌بودم تا بعضی ازفنون تیراندازی را که بغیراز او کسی نمیدانست، فراگیرم، و بعضی علوم را نیز برو بخوانم، چون پیش او رفتم دروپد هم نزد او آمد و ما باتفاق هم در محضر اگنی‌وشه بسیاری از علوم و فنون سپاهیگری خواندیم، و یاد گرفتیم. میان من و دروپد دوستی و یگانگی قائم شد و شب و روز با هم بسر میبردیم. روزی او با من گفت که پدرم، مرا بسیار دوست میدارد، و گفته است که تو چون از پیش اگنی‌وشه بازخواهی گشت، جای خود را به‌تو تفویض میکنم، و خود به‌جنگل برای عبادت خواهم رفت. وقتی که من صاحب ولایت شوم و زمام حکمرانی را به‌دست بگیرم، نیمی از قلمرو حکمرانی خود را به‌تو ارزانی خواهم داشت. چون او صاحب‌ولایت و حکومت شد، همراه زن و پسرم نزد وی رفتم و او را دیدم، و خود را معرفی کردم و گفتم من دوست قدیمی توام که با من گفته بودی چون بحکومت برسم، پیش تو بیایم. او دربرابر این سخن من، سخنانی بگفت که مرا شرم آید که بازگوی کنم و سخت مرا مورد عتاب قرارداد که چرا چنین سخن گفتی و آداب نگاه نداشتی. آخر گفت چون تو اینجا آمده‌ای، از کمال مروت دستور میدهم قوت روزانهٔ ترا بدهند. من بغایت پریشان و شرمنده شدم، و از مجلس وی برخاستم، و به‌پیش شما آمده‌ام.

بهیشم‌پتامه فرمود: ای برادر! تو عنایت کردی که این‌جا

آمدی. این دولت و مکنت ما همه به‌تو تعلق دارد. صد لعنت بر دروپد باد که قدر همچون تو مردی را ندانسته است. طالع ما قوی بود که تو به‌سروقت ما رسیدی، و درونه را به‌منزل خود برد و برایش خانهٔ مناسب فراهم ساخت، و زر و مال لازم جهت درونه فرستاد. آن‌گاه دست پسران پاندو، و دهرتراشت را بگرفت و به پیش درونه آورد و گفت: اینان فرزندان برادران من‌اند که بملازمت تو آورده‌ام، تا همه را تعلیم و تربیت کنی. درونه قول داد هرچه داند به‌آنها بیاموزد.

چون این خبر به‌اطراف ولایت رسید که کوروان و پاندوان نزد درو ناچارج تعلیم میگیرند، اکثرحکام و راجگان اطراف‌پسران خود را به‌هستیناپور فرستادند، و از جمله جادوان فرزندان خود را پیش درونه گسیل داشتند و کرن نیز بخدمت درونه آمد، وتعلیم گرفت. و از همان وقت که آن جماعت در خدمت درو ناچارج بتحصیل علوم و آموختن فنون سپاهیگری اشتغال داشتند؛ کرن با درجودهن دوستی بنیاد نهاد و با پاندوان از در دشمنی درآمد. و درونه در میان شاگردان خود توجه و التفات ویژه به‌ارجن داشت، و چیزی چند از فنون سپاهیگری جهت بکاربردن انواع تیراندازی و شیوه‌های رزمندگی به‌ارجن تعلیم داد که به‌دیگران نیاموخت. و ارجن از توجه استاد خود سرآمد شاگردان شد، و فهم و ادراك ارجن از همهٔ آن کسانی که در محضر درونه تعلیم میگرفتند افزون‌تر بود. چنانچه وقتی درو ناچارج مسأله‌ای از علوم‌را تقریر میکرد، ارجن بخوبی آنرا درك و فهم مینمود و دیگران همان مطلب را تا دو یا سه بار نمی‌شنیدند، نمی‌فهمیدند. و چون درونه آن فهم و ادراك عالی را از ارجن مشاهده میکرد، ویرا میستود و درجودهن و کرن برارجن از این جهت حسد می‌بردند، و تخم کینه در دل آنها رفته‌رفته بیخ پیدا کرد[1].

روزی‌درونه برای‌امتحان تیراندازی‌شاگردان صورت‌مصنوعی پرنده‌ای را تعبیه کرد و بردرختی نشاند وآن صورت دراثر افسون چنان می‌نمود که هیچ‌جا قرارنداشت، و هرلحظه به‌شاخی می‌پرید،

۱ـ رجوع شود به‌جلد اول کتاب مهابهارت ـ آدی‌پرب ـ صفحات ۱۴۲ـ۱۴۸ و ۱۷۵ ـ ۱۷۳ همین کتاب.

و مشخص نبود که چه چیز است؟. پس به‌شاگردان گفت: هرکه این نشانه را بزند، در تیراندازی سرآمد است. اول جدهشتر را بطلبید، و گفت: آنرا بزن. جدهشتر چون زه را گشاد، و خواست که تیر پرتاب کند، درونه به‌او گفت: حالا چه می‌بینی؟ گفت: حالا غیراز درخت چیز دیگر نمی‌بینم. درونه به‌وی گفت: تو حالا کمان را بگذار که این کار تو نیست؛ زیرا نشانه بسیار ریز است و درنظر تو قرار نمیگیرد. بعداز آن درجودهن را طلبید و از او نیز همانطور پرسید، او هم مانند جدهشتر پاسخ داد؛ و سپس‌دیگر شاگردان را بیازمود و هرکدام یك‌چیزی میگفتند، و گاهی نشانه را می‌دیدند، و گاهی نمیدیدند. بعداز آن ارجن را بخواند و پرسید که تو چه می‌بینی؟ گفت: سر پرنده‌ای را می‌بینم. گفت تا کمان را بکشد، آن‌گاه پرسید که حالا می‌بینی؟ پاسخ داد بغیراز پرنده چیز دیگر نمی‌بینم، درونه گفت آنرا بزن، ارجن کمان را کشید و تیرانداخت و آن صورت را بزد و سرش بزمین افتاد.

پس‌از آنکه درونه، ارجن را در هوا تیراندازی ماهر یافت، خواست که در صحنهٔ آب نیز او را برتیراندازی قادر گرداند، و براین نیت به‌آب‌گنگ درآمد، در این اثنا سوسماری (کروکودیل) پای اورا کشید وخواست تاویرا درآب فروبرد. درونه‌گفت: کیست که مرا از این بلا خلاص سازد؟ ارجن پیش‌دستی کرد و نخست تیری بردم سوسمار زد تا به‌پای درونه گزندی نرساند؛ بعداز آن بضرب تیر وجب به‌وجب بدن‌سوسمار را جداکرد، و چون نزدیك به سر سوسمار رسید، با تیری دهان سوسمار را جدا ساخت و درونه را نجات داد. درونه به‌پاداش این خدمت تیری که طوفان آتش بوجود می‌آورد، به‌او عطا کرد.

روزی شاگردان را مورد آزمایش قرار داد و هریك بطریقی تیراندازی میکردند. اول پیاده تیر انداختند، بعداز آن برارابه سوار شدند و ارابه را می‌دوانیدند و تیرها را آزمایش میکردند. سپس برفیل سوار شدند و همانگونه تیراندازی میکردند، و فراغ از انواع تیراندازی سپر و شمشیر به دست گرفتند و شمشیربازی کردند؛ و پس از شمشیر بازی نیزه، و تماشاییان حیران جلدی و مهارت آنها شده بودند. بعد از

گرز گرفتند و پیاده و سواره هنرنمایی کردنــد. در اثنای گــرز بازی بهیم و درجودهن به‌جان هم افتادند و از بیم آنکه یکی از آن دو دیگر را با گرز بکشد، درونه آن‌ها را از هم جدا کرد. بعد ارجن را طلبید. ارجن زرهی از طلا پوشیده بود، و تیر، و کمان همچون قوس قزح در دست داشت. و مانند: اندر (Indra) به‌نظر خلایق، در می‌آمد. مردمان چون ارجن را با آن وضع دیدند؛ همه حیران ماندند، و غریو از میان ایشان برخاست که پسر اندر، آمد و کنتی مادر او است. هنرهایی که او میدانست هیچکس دیگر نمیدانست. پس ارجن تیروکمان گرفت و آغاز هنرنمایی کرد. اول بار تیری بینداخت که آتش از آن پیدا شد. از پی آن تیر، تیری بینداخت که باران بارید، و آتش را بکشت. بعد تیری زد، و باد پیدا شد، سپس تیری انداخت و کوهی پدید آمد، و راه باد را ببست. و باز تیری انداخت، و آن باد، و کوه برطرف گردید. بعداز آن تیری انداخت و خود از نظر خلق پنهان گشت، و همه حیران ماندند که وی کجا رفت؟ ناگاه دیدند که آواز کمانش می‌آید، و پیدا شد. پس از آن تیری از کمانش بدر رفت که بغایت قامتش بالاگرفت چنانچه از بلندی قامت، سرش ناپیدا شد. بعداز آن تیری بینداخت که قامتش کوتاه‌گونه برابر کودکی دو ماهه بالای ارابه بنظر درآمد. باز ارجن تیری رها کرد و او را در زمین نگریستند و حالت و قامت عادی خود را بروز داد.

درونه هریك از شاگردان خود را به‌یك یا چند فن تیراندازی و سپاهیگری ویژه تعلیم میداد تا در آن فن سرآمد همگان باشد. بهیم‌سین (Bhimasena) را در جنگ گرز، اشوتهاما ــ پسر خود را ــ در انواع‌فن تیراندازی؛ نکل(Nakula)، وسهدیو را درجنگ‌شمشیر، ولی به‌ارجن شیوهٔ بکاربردن تمام اقسام اسلحه و موارد بکار بردن آنها را بیاموخت ــ بطوری که ارجن بردیگر شاگردان درونه از هرحیث پیشی گرفت. بهیم دارای نیروی بدنی، و ارجن واجد نیروی آموختن، و جدهشتر در جنگ ارابه از همه پیشی داشت؛ ولی کرن (Karna) که برادر مادری پاندوان بود، با ارجن رقابت میکرد و در تیراندازی و پهلوانی تالی‌تلو ارجن مینمود.

چون درونه، پاندوان و کوروان را تعلیم تیراندازی داد، در

صدد برآمد که درو پد را تنبیه کند و از طریق اسلحه و جنگ نیمی از قلمرو حکومت او را بگیرد.

روزی به‌پاندوان و کوروان گفت میخواهم حاکم کنپیلا را بگیرید، و پیش من بیاورید. کوروان و پاندوان همه‌یراق گرفتند، وهمراه درو ناچارج به‌سوی کنپیلا تاختند وجنگ‌سختی بین درو پد از یك‌طرف وکوروان ازطرف‌دیگر درگرفت ولی‌کوروان‌نتوانستند براو چیره شوند؛ آن‌گاه پاندوان قدم پیش نهادند و عاقبت ارجن درو پد را در حالی که فرار میکرد، بگرفت و نزد درو ناچارج برد اما درو ناچارج به‌ارجن گفت: حالا دست از این مرد بدار، و ارجن او را بگذاشت، و درونه هم شاگردی خود را در بغل گرفت، وسپس رخصت داد که به‌جای خود بازگردد. درو پد را این شکست بسیار سنگین آمد و برآن شد تا از طریق ریاضت آنرا تلافی کند از اینرو به‌کنار آب گنگ رفت و به‌دو عابد مستجاب‌الدعوة توسل جست: یکی بنام جاج (Yaja)، و دیگر اپجاج (Upayaja) و مدتی در خدمت ایشان می‌بود، تا عاقبت جاج مدعای او را برآورد و قربانی بنیاد نهاد تا خداوند پسری به‌او عطا فرماید که درونه را بکشد. درو پد اسباب و لوازم قربانی را آماده ساخت و جاج جهت برآمدن مدعای درو پد اقدام به‌قربانی نمود و آتش عظیمی برافروخت و هوم می‌کرد و برادرش اپجاج بعضی از منتر (Mantra)ها یعنی: افسون‌ها را میخواند و بطوری که در همین کتاب مذکور است؛ دهرشت‌دمن، و درو پدی (= کشنا Krsna) از میان آتش پیدا شدند. درونه چون دهرشت‌دمن را بدید، بدو گفت: بیا ای مرگ من! و او را به‌شاگردی قبول‌کرد وفنون‌سپاهیگری را به‌او آموخت، وچنانچه در همین کتاب میخوانیم، دهرشت‌دمن سر درونه را ازبدن‌بیروحش جدا کرد.

۸ــ کرن‌پرب (کتاب کرنه Karna Parva)

کرن (Karna = حلقه، گوشواره) بنابر افسانه‌ها، او فرزند ارشد: پریتها (Pritha) ــ پیش از زناشویی با پاندو (Pandu) است. داستان تولد کرنه در مهابهارت چنین نقل شده است:

شورسین (Surasena) از قوم جادوان (Yadavas) پدر بسدیو

(Vasudeva)، دختری داشت در غایت زیبایی. این دختررا کنت‌بهوج (Kuntibhoja) عمه‌زادهٔ شورسین از پدرش خواست تا به‌فرزندی بردارد، و در تربیت و تعلیمش بکوشد. سورشین، پریتها را به‌کنت‌بهوج داد و او را کنتی (Kunti) نامید و در تربیت و تعلیم و تعهد احوالش توجه تمام مبذول داشت، و به‌سرپرستی و آسایش کسانی که‌وظایف‌مذهبی‌را برعهده داشتند، بگماشت و سفارش کرد تادر لوازم مهمانداری چنین مردانی چیزی فرونگذارد. اتفاقاً درباسا (Durvasas)ی دانشمند و زاهد بعنوان مهمان به‌خانهٔ کنت بهوج آمد، و چهارماه تمام مهمان او بود. در این مدت کنتی بمراسم خدمت پرداخت و عابد مذکور احوال آیندهٔ کنتی را دریافت و از روی مهربانی افسونی (Mantra =) به‌او آموخت تا هنگام مقتضی، این افسون را بخواند و هریك از موکلان آسمانی را که دلخواهش باشد بطلبد و او خود را نشان دهد و پسری بدو عطا فرماید. و بر قول خود افزود که این افسون را نباید بیش از پنج‌بار بکاربری.

کنتی دختر جوان و کم تجربه برآن شد تا نیروی افسون را بیازماید. پس آن منتر را خواند و در اندیشهٔ خود به‌سوریه (Surya) یعنی: آفتاب متوجه شد. ناگاه از آفتاب ذرهٔ نوری بصورت آدمی به‌سوی کنتی آمد و برو ظاهر شد، و خطاب به‌کنتی گفت: چه میخواهی؟ دختر هراسان شد و گفت: عابدی‌مرا افسونی یاد داده است و من جهت آزمایش آنرا خواندم؛ اما آفتاب او را در آغوش گرفت و گفت: هرگز بکارت خود را از دست نخواهی داد؛ حتی اگر فرزندی از تو بوجود آید. کنتی آبستن شد و در وقت مقرر از وی پسری که زره زرین دربر و حلقه‌های نور در گوش داشت بظهور رسید. دختر را با ولادت پسر بکارت زایل نشد ولی از فرط اندیشه و شرم آن پسر را با کمك نامادریش درصندوقی جای داد و آنرا به‌رودخانهٔ اشوا (Asva ــ یکی از شاخه‌های جمنا ــ) انداخت و از رودخانهٔ اشوا صندوق به‌رودخانهٔ جمنا درآمد و رودخانه جمنا آنرا به‌رودخانه‌گنگ‌رسانید و به‌آرامی به‌چمپاپوری (Campapuri) که کشور سوته (Sutas)ها بود، حمل نمود. در آنجا مردی موسوم به‌ادهیرتهه (Adhiratha) فرزند سوته‌ونشه (Sutavamsa) ــ از متحدین کوروان ــ وقتی که در آب رودخانه گنگ شنامیکرد،

آن صندوق را دید که برروی آب روان است. آنرا بگرفت، و به خانه برد؛ و به‌رادها (Radha) همسر خود داد. رادها از دیدن‌آن‌کودك که در میان صندوق جای گرفته بود، بسیار خوشحـال گشت و او را بفرزندی برداشت و وسوسین (Vasusena) نامید. او همین شخصیت افسانه‌ای است که بعدها به کرنه (Karna) مشهور گشت و پهلوان این دفتر است[1].

کرنه در خانهٔ ادهی رتهه در کشور انگ (Anga) پرورش یافت و چون بزرگ شد، به‌نامهای: وسوسین، و ورشه (Vrsa) خوانده می‌شد. همچنین دوستانش او را انگ راج (Anga—Raja = راجـهٔ انگ)، و چمپادهیپه (Campadhipa = فرمانروای چمپا) و دشمنانش کانینه (Kanina = حرامزاده) موسوم کرده‌اند.

کنتی از طریق جاسوسان خود از کرنه اطلاع می‌یافت. چون بزرگ شد ادهی‌رتهه برای‌تحصیل اورا به‌هستیناپور فرستاد تا در خدمت درونه علم تیراندازی بیاموزد. کرنه نزد کرپه (Karpa)، و پرسورام (Parasurama) فنون تیراندازی و سپاهیگری بیاموخت.

وقتی کرنه نزد درو ناچارج علم تیراندازی فرامیگرفت، از او خواست تا تیر برهماستر (Brahmastra) را به‌او عطا کند و طریق بکار بردن آنرا هم بیاموزد، ولی درونه این خواهش را نپذیرفت. کرنه برای اخذ این تیر به مهندرگیری (Mahendragiri) شد، به‌هوای آنکه از پرسورام این تیر را بگیرد و در جنگ ــ جنگی که درسر می‌پرورانید ــ دشمنش را هلاك سازد. چون بخـدمت پـرسورام رسید مـراسم احترام و تعظیم بجای آورد، و خود را بـه‌دروغ به‌خانوادهٔ بهرگ (Bhrgu) منسوب داشت، و چنین وانمود ساخت که آمده است تاشاگردی‌کند وتعلیم و ارشاد و اسرار تیر برهماستر را فرابگیرد. پرسورام سخن کرنه را باورکرد و او را به‌شاگردی خود

۱ـ چمپا (Campa = چمپاپوری Campapuri): نام شهر قدیمی واقع در ساحل رودخانهٔ گنگ. در پوراناها نیز نام این شهر مذکور است و بنابرافسانه‌ها لومپاد (Lomapada) در عصر تریتاجگ (Tretayuga) در این شهر میزیسته است.

در ترجمه فارسی مهابهارت: به‌جای رودخانه: اشو، رودخانهٔ کاویری (Kaveri) مذکور است. رودخانه کاویری از رودخانه‌های مقدس در جنوب هند است. شاید نام دیگر رودخانهٔ اشوا باشد. شری‌رنگه (Sriranga) و کومبهه‌کنه (Kumbhakona) در ساحل این رودخانه قرار گرفته‌اند و از مراکز مقدس هندو میباشند.

مخصوص داشت و فنون جدیدی از تیراندازی بدو یاد داد. هنگامی که کرنه در اطراف آشرم (Asrama = خانقاه) خود قدم میزد، گاوی را که مشغول چرا و متعلق به‌براهمنی بود هدف تیر قرار داد. براهمن بسیار خشمگین گشت و کرنه را نفرین کرد و گفت: ای گناهکار! چرخ ارابه‌ات هنگامی که با دشمن روبه‌روی شوی به‌گل فرو رود و در آن حال کــه تو در حیرانی و سرگـــردانی می‌افتی، دشمنت سر از بدن تو جدا سازد. کرنه التماس کرد تا اثـــر آن نفرین را خنثی کند اما براهمن نپذیرفت و چنان که درین کتاب میخوانیم هنگامی که با ارجن می‌جنگید، چرخ ارابه‌اش در خـــاك فرورفت و هرچه تلاش بکار برد تا آنرا برآورد، نتوانست و ارجن او را هدف قرار داد و بکشت.

پرسورام روزی در حال روزه در اطراف خانقاه خود بـــا شاگردانش گردش میکرد و خستگی، براومستولی شد و به‌استراحت پرداخت و سر خود را برزانوی کرنه نهاد و بـــه‌خواب رفت. در آنمیان خزنده‌ای الرك(Alarka)نام ران‌کرنه را گزید ومشغول‌مکیدن خونش شد. خون از رانش جاری گردید لیکن کرنه از جای خود نجنبید تا مبادا استادش از خواب بیدار شود. چـــون از خـــواب برخاست به‌آن حشره نظر انـــداخت و مرد ولی سپس آن حشره بصورت دیوی درآمد و به‌سوی هوا خـــاست و گفت: «سوامین»! من دیوی به‌نام: دنشه (Damsa) بودم، روزی زن بهرگث (Bhrgu) را ربودم و آن دانشنمد خشمناك شد و مرا نفرین کـــرد و بصورت حشرهٔ درآمدم وچون التماس بخشش نمودم، گفت: پرسورام ترا بصورت اصلی خویش برخواهد گردانید. آن‌گاه که آن دیو ناپدید شد، پرسورام به‌کرنه گفت: هیچ براهمنی طاقت و تحمل ایـــن همه درد را ندارد، حتماً تو براهمن نیستی، حقیقت امر را به‌من بگو که کیستی؟ کرنه که از ترس میلرزید شخصیت خود را برای او بازگو کرد، و چو ن‌پرسورام دانست که او براهمن نیست، و برخلاف واقع خود را براهمن معرفی کرده است؛ ویـــرا نفرین کرد و گفت: هنگام پرتاب تیر برهماستر بـــه‌سوی دشمن اسرار بکار بردن آنرا فراموش کنی! و بنابرداستان‌ها وقتی که با ارجن به‌نبرد اشتغال داشت، طرز به‌کار بردن این تیر را فراموش کرد و

یکی از موجبات شکستش از ارجن همین فراموشی بود.

قصهٔ گرفتن زره و حلقه‌های گوش کرنه

کرن شبی در خواب دید که مرد نورانی اخبار کرد که فردا اندر به‌صورت‌براهمنی نزدتو خواهدآمد و زره وحلقه‌های‌گوش‌ترا خواهد خواست؛ تو هشیار باش و آنها را از دست مده؛ زیرا مادامی که زره برتن و حلقه در گوش تو باشد؛ درجنگ مغلوب هیچ کسی نمیشوی. کرن پاسخ داد: هرگاه اندر (خدای جو درنظر هندوان) بصورت براهمن برمن ظاهر شود و دریوزه‌گری کند، من آن‌ها را چگونه ندهم؟ آن‌مردنورانی‌گفت: اگر، آنرا عطا کردی چون او با تو بگوید که چیزی از من بطلب، تو از وی نیزهٔ او را که کشندهٔ دشمنان است، بخواه. آن گاه کرن از خواب بیدار شد و در این خیال بود که تا از پردهٔ غیب چه روی نماید؟ ناگاه اندر به صورت براهمنی بیامد و زره او را بطلبید. کرن بی‌توقف زره را از تن برآورد و تسلیم کرد و منت برخود نهاد. اندر، جبه (زره) را بگرفت و خوشحال شد و با خود گفت: این پسر بزرگ همت و عالی فکرت است، و در هیچ طایفهٔ از طوایف مخلوقات کسی این همت نورزد که او ورزیده است و با کرن گفت: من از این عمل شایستهٔ تو منت‌دار شدم، هرچه میخواهی از من بطلب.

کرن گفت: من از تو نیزه‌ای میخواهم که کشندهٔ دشمنان باشد. اندر نیزه را به‌او داد و گفت: هرگاه لشکریان آدمیان و دیوان کمر عداوت تو بربندند، به‌نیروی این نیزه می‌توانی آنها را کشت.

آشنایی کرن با درجودهن

هنگامی که کرن نزد درروناچارج علم تیراندازی و سپاهیگری فرامی‌گرفت درجودهن را دریافت و با پاندوان بویژه ارجن به هم‌چشمی و رقابت پرداخت و بتدریج‌رقابت برعناد و دشمنی‌گرایید بی‌آنکه بداند پاندوان برادران مادری اویند.

روزی که شاگردان درروناچارج هنرنمایی میکردند و هریك هنر خویش را در حضور استاد بمنصهٔ ظهور میرسانید، بعداز

آنکه ارجن مورد آزمایش قرار گرفت، کرن درحالی‌که زره مادرزاد برتن و گوشوارهٔ طلا در گوش و تیروکمان در دست داشت وترکش در میان بسته بود، پابمیدان مسابقه و هنرنمایی گذاشت و همه تماشاییان حیران صورت و صلابت او گشتند. ابتدا درو‌ناچارج را تعظیم کرد، بعداز آن به‌ارجن گفت: ای ارجن! تو همه هنرهای خود را وانمودی، حالا تماشا کن و ببین که آنچه تو کرده‌ای، من همه را بهتر از آن خواهم کرد. ارجن در جواب او هیچ نگفت. پس کرنه از درو‌ناچارج رخصت گرفت و آنچه ارجن کرده بود، همه را همانطور بکرد. ارجن از کارهای خود شرمنده شد، و درجودهن خوشحال گردید و پیشتر آمد و کرن را در بغل گرفت و او را نوازش بسیار کرد و گفت: تو برادر منی، و این ولایت من همه تعلق به‌تو دارد. کرنه پاسخ داد: من از تو دوچیز میخواهم یکی دوستی، و دیگر یاری با من در جنگ با ارجن. درجودهن عهد کرد که تا زنده باشد دوستی کرنه را ملحوظ دارد، و او را در برابر ارجن مساعدت و یاری دهد. ارجن چون آن دوستی کرنه و درجودهن را دید، با کرنه گفت: تو میخواهی با من برابری کنی؟ من ترا چنان خواهم کشت که راست به‌آنجایی که مردمان بی‌طلب می‌آیند، و بی‌پرسیدن یاوه میگویند، بروی. کرن‌گفت: ای ارجن! به‌سخن گفتن هیچ معلوم نمیگردد، وقتی که میان من و تو جنگ شود، آن وقت آشکار خواهد شد که چه کس کشته خواهد شد؟ و این که مرا طعنه میزنی که بی‌طلب آمده‌ام، این میدان از تو نبود که من بی‌رخصت تو نتوانم آمد. و دیگر اینکه سخن مردان در میدان جنگ به‌تیر و شمشیر است نه به‌حرف بیهوده. بعداز آن کرنه، و ارجن در دو صف معارض ایستادند و پاندوان بحمایت برادر خود و کوروان به‌طرفداری کرنه برخاستند. در این وقت درو‌ناچارج پیش کرنه آمد، و گفت: ای جوان! تو که آمده‌ای با ارجن دعوی برابری میکنی؛ ارجن پسر پاندو، و مادرش کنتی است؛ پدر و مادر تو چه کسانند؟ نام ایشان را بگو تا روشن شود که ترا میرسد که دربرابر ارجن عرض‌اندام توانی کرد؟

از این‌جا رقابت‌های افسانه‌ای کرنه و درجودهن با ارجن آشکار گردید، و تخم دشمنی رفته‌رفته بیخ پیدا کرد و بعدها

دشمنی‌ها وسعت یافت و درجودهن تیره‌عقل و حسود بتحریك کرنه و دوشاسن و شکن و ساده‌لوحی و نادانی جدهشتر با دایر کردن مجلس قمار نخست کار به‌تبعید پاندوان و سپس به‌جنگ افسانه‌ای مهابهارت کشید.

نصیحت کرشن به‌کرنه!

هنگامی که کرشن به‌هستیناپور جهت ایلچی‌گری نزد کوروان رفت؛ دهرتراشت، و درجودهن را اندرز داد که جنگ مصلحت نیست و به‌حشم و لشکر و اموال و اسباب دنیوی مغرور مشوید؛ زیرا بزرگی و کبریائی فقط خدای را سزد و به‌هیچ کس ـ بویژه فقیران ـ به‌چشم کم نظر میندازید.

دانا آن کسی است که از سر انصاف نگذرد، و سخن حق را بشنود و بداند که آنچه پیران و بزرگان میگویند از روی تجربه و عاقبت‌اندیشی است. اما سخنان کرشن در جهت صلح، در دل سخت و سنگ درجودهن کارگر نیفتاد. بهیکم‌پتامه چون دید که درجودهن در راه خطا و فساد قدم برمیدارد و باد نخوت درسر دارد بطریق درشتی با دهرتراشت گفت: این درجودهن پسر تو بسیار ناخلف ظاهر شده و شرارت و فتنه و فساد از او نمایان است، و او غیراز جنگ و خونریزی و بدی، به‌چیز دیگر نمی‌اندیشد، و ما را یقین شده که زوال و فنایش نزدیك است.

کرن هم در این مجلس حضور داشت و چون کرشن برخاست و برارابه نشست، کرن را به‌گوشه‌ای خواند و از ارابه پیاده شد و به‌او گفت: تو که به‌بید و براهمنان اعتقاد داری و در بندگی آفریدگار تقصیر نمیکنی، و از کنتی به‌وقت دختری زاییده شده‌ای همچنان که آن پنج برادر(یعنی: پاندوان) ازکنتی زاییده شده‌اند، تو نیز آن حال داری، من می‌خواهم همراه من پیش پاندوان بیایی، و چون تو برادر بزرگ ایشانی، ترا به‌بزرگی برمیدارند و از تو فرمان خواهند برد. ترا همهٔ این دو لشکر قبول دارند، و اگر هم کسی قبول نکند، جواب او میتوانی داد. جدهشتر هم چون تو برادر کلانی، در خدمت آماده است. کرن پاسخ داد آنچه گفتید همه راست است؛ و من نیز میدانم که پسر آفتابم، و مادرم کنتی

است، و بگفتهٔ آفتاب مادر مرا به‌آب انداخته بود و ادهی‌رتهه مرا برداشته و آنچه شرط شفقت پدری و مادری بوده او و زنش در حق من بجـای آورده‌اند. و اینك سیزده سال است من در خدمت درجودهن هستم و اکنون مالك ملك اویم؛ حالا از مروت دور است جماعت کوروان را که با من نیکویی کرده‌اند بگذارم و همراه شما بیایم. و یقین دارم که مرا ظفر نخواهد شد، اگر ظفر نباشد، این خود بشود که در جنگ کشته شوم. از این گـذشته در میان پاندوان، نام ارجن، و در بین کوروان نام من برسر زبان‌ها است اگر حالا من از پیش کوروان بروم؛ شاید مردم تصور کنند که من از ارجن چیزی کم دارم. و من اگر چه به‌مردانگی و پهلوانی ارجن وقوف دارم؛ و درمعارك مختلف‌همدیگر را بسیار دیده وآزموده‌ایم؛ اما حالا مرا با او جنگ افتاده تا آفریدگار کدامیك را نصرت دهد؟

این جنگ که بزودی میان ما و پاندوان آغاز خواهد شد حکـم قربانی دارد. همانگونه که در قربانی آتش برمی‌افروزند و مواد و اسباب قربانی را درآتش می‌اندازند، این‌جا آتش‌جنگ افروخته میشود و سرهای ما به‌جای آن چیزهایی که در آتش قربانی می‌اندازند در آتش این جنگ افکنده خواهد شد. هرکس به‌دنیا می‌آید البته روزی پایش از این جهان به‌در میرود؛ چه بهتر کـه با مردانگی وارد جنگ شوم، و نام نیك من در عالم باقی بماند.

او شاید نمی‌اندیشید که درجودهن تیره‌عقل، ظالم و مفسد و حسود و عنود است و حمایت از ظالم شریك در فتنه و مفسده میباشد، و از اینرو دم گرم کرشن در دل سرد و سخت او اثر نکرد، و از دولتخواهی درجودهن باز نایستاد. واضح است اصل مطلب از افسانه و دستان منشاء و مأخذ گرفته و شاعر خواسته است دو شخصیت انسانی، یکی را رأس تندی و شقاوت و دیگری را نمونهٔ بردباری و نیکوکاری بنمایاند، یا بتعبیر دیگر دو روح را یکی شر (درجودهن)، و دیگر را خیر مجسم سازد. درجودهن در مهابهارت تجسم روح پلید و جدهشتر مظهر روح پاك تصور شده است ــ هر چند که این روح پاك هندوان هم خالی از خودخواهی و حسد و کینه و بیماری قمارنبود ــ و درمواقع مختلف دامان‌خودرا نتوانسته است پاك و بی‌آلایش نگاهدارد.

چون کرشن در این داستان نتوانست درجودهن و کرن را از راه خطا باز دارد؛ کنتی در کنارهٔ گنگ کرن را تنها یافت و به‌او گفت در زمانی که دختر بودم ترا زاییده‌ام، و تو از آفتاب پیدا شده‌ای، و گوشواره‌های طلایی که در گوش و زرهی کـه برتن داشتی، از آن آفتاب بود؛ حالا تو مرا که مادر توام گذاشته‌ای، و برادران خود را دشمن میداری و بـا دشمنان ایشان همداستان شده‌ای! این مناسب تو نیست! و شایسته نباشد که برادران تیغ در روی هم بکشند؛ بیا و از سخن مادر تجاوز مکن.

در این وقت از جـانب آفتاب آوازی آمد کـه کنتی راست میگوید؛ کنتی مادر تو است، و من پدر توام. خیر تو در آنست که از سخن مادر و پدر بدر نروی، و آنچه مادرت میگوید به‌آن عمـل نمایی. کرن در جواب مادر گفت: اگر تو مرا میخواستی بـه‌آب نمی‌انداختی!؟ کنتی گفت: اگر من بد کردم؛ حق مادری من جایی نمیرود، از تو این التماس دارم که برادران خود را به‌من ببخشی، و ایشان را نکشی!

کرن گفت: مرا با چهار پسر تو هیچ کاری نیست؛ اما ارجن را نخواهم گذاشت. یا او مرا میکشد، یا من او را میکشم!؟ کنتی چون این پاسخ بشنید لرزه براندامش افتاد و بسیار بگریست و از هم جدا شدند[1]!

کرنه در داستان هواخواه و مشوق درجودهن در جنگ بـا پاندوان است و با بهیکم‌پتامه و درونا‌چارج که مصلحت درجودهن را در صلح میدانستند؛ اختلاف‌نظر و سلیقه داشت، و باد نخوتی که درسر میپرورانید او را برآن داشته بود تا تصور کند تنها او است که میتواند پاندوان را مغلوب‌سازد؛ اما ارجن از راهنمایی‌ها و یاری‌های مؤثر و قاطع کرشن برخوردار بود و کرنه از چنین نعمتی محروم و به‌نفرین پرسورام، وبراهمن‌دیگر مبتلاء؛ ازینرو درجنگ از ارجن شکست خورد و پایهٔ ارابه‌اش در زمین فرورفت و کشته شد!

از مطالب جالب این دفتر گفت،وگوی کرنه، و شلیه (Salya) است که به‌اصرار درجودهن ارابه‌رانی کرنه را قبول کرده بود

۱ـ رجوع شود به‌صفحات ۵۲۰ـ۵۲۶ کتاب مهابهارت ـ جلد اول.

مشروط براینکه هرچه او بگوید، کرنه آنرا بپذیرد.

شلیه، برادر کنتی، و دایی نکل و سهدیو است.

ابتدا شلیه‌ارابه‌رانی‌کرنه‌را قبول‌نمیکرد، و برای‌اینکه‌شلیه‌تن به‌ارابه‌رانی بدهد؛ درجودهن داستان ویران کردن سه شهر دیتان واقع در فضاء را که برهما ارابه‌ران خدای ویشنو بود؛ برای کرنه نقل نمود و گفت: فتح و ظفر ما به‌تو وابسته است و از اینرو درنگ و اهمال در قبول ارابه‌رانی کرنه جایز مدار و سپس داستان کارزار پرسورام را با دیتان جهت شلیه بیان کرد تا شلیه تن به‌ارابه‌رانی کرنه داد.

وقتی کرنه برارابه‌ای که شلیه آنرا هدایت میکرد سوار شد و پاندوان را به‌بدی یاد کرد؛ شلیه گفت: هریك از پاندوان در بکار بردن سلاح‌های افسون واقف و مهارتهی‌اند، و از کارزار روگردان نمیباشند، و هیچکس برایشان ظفر نیافته است، و اندر (یعنی: موکل جو) از اینان ملاحظه دارد، ترا چه لایق که از این نوع مردم بد یاد کنی؟ چون در میدان نبرد صدای چاشنی کمان گاندیو ارجن را بشنوی، ترا یارای گفتن این سخنان نخواهد ماند!

کرن پاسخ داد: امروز اگر جم (موکل مرگ) و برن (موکل آب) و کبیر (موکل خزائن و گنج‌ها)، و اندر (موکل فضاء و رعد و برق) با فوج‌های لشکر خود یك‌جا جمع شوند، و محافظت ارجن نمایند برآنها چیره میشوم و ارجن را میکشم.

شل جواب داد: تو اگر خیال کرده‌ای که کرشن، و ارجن را میتوانی بکشی محال است؛ چه ما بسیار شنیده‌ایم که یك شغال دو شیر را نکشته است!... این سخنان تو به‌آن میماند که کسی سنگی کلان را به‌گلو ببندد و آرزوی شنا کردن دریای محیط داشته باشد! یا از بالای کوه خود را بیندازد...

کرن گفت که من به‌زور بازوی خود اعتماد دارم و ارجن را به‌کارزار میطلبم! و تو این سخنان دوستی‌آمیز که در حقیقت نفاق محض است، بجهت آن میگویی که مرا بیمی بارآورد؛ سعی بیفایده مکن که مرا از عزم هیچکس باز نمیتواند داشت.

شل این سخنان را از کرن شنید و بجهت خشمگین ساختن او

جواب داد: وقتی که ارجن تیرهای الماس‌کردار خود را بر تو فرو بارد، آن زمان خواهی سوخت، و پشیمان خواهی شد... زینهار تو ارجن را به‌جنگ خود مطلب که همانا در این کار به‌خرگوشی میمانی که فیل مست تیزدندان را به‌سوی خود طلبد یا به‌نادانی که از بیدانشی مار در سوراخ خزیده را به‌چوبی بشوراند و یا ماری که گرد (= سیمرغ) را که دشمن جنس مار است بخواند و طعمهٔ او شود...

مثالب و معایب مردم مدر!

کرن از سخنان تند شل خشمگین گشت و در جواب گفت: هنرمند، هنرمندان را صاحب هنر میداند، نه بی‌هنران‌را؛ تو چه دانی که هنروران در چه پایه‌اند؟ من دانسته ارجن را به‌کارزار میخوانم... آنگاه کرن خطاب به‌شل که از مردم ولایت مدر بود، گفت: ای نشوونما یافته در ولایت مدر (Madra)! مردم ولایت مدر بسیار بددل و نااهل‌اند و احوال آنها را اطفال و زنان در رنگ افسانه‌ها میگویند. مردمان مدر با دوستان دشمنی میکنند. و کسی که با دوستان بدی نمیکند. او از ولایت مدر نیست. سخن گفتن با مردمان ولایت‌مدر اصلا پسندیده نیست: زیرا آنها بسیار بدزبان و ناشایسته گفتار، و نااهل و دروغگو و ناراست‌اند و تاوقت‌مرگ بدی و نیرنگ بکار میبرند. در ملك مدر پدر و پسر و مادر و دختر و خوشدامن و خال و داماد و دختر برادر و فرزند و راجه و خویشان و دوستان و غلام و کنیز همه یك‌جا می‌نشینند.

ظاهراً مردم مدر دارای سعهٔ‌صدر و آزادمنشی بوده، چندان به‌نظام طبقاتی هندو توجه نداشته‌اند و طبقات چهارگانه و افراد خارج کاست، در آنجا تا حدودی همطراز بشمار می‌آمدند و عدم رعایت نظام طبقاتی در میان آنها؛ عیبی بزرگ وانمود می‌شده است.

و نیز کرن با لحنی دشنام مانند به‌شل میگوید زنان مدر با مردان اختلاط کرده، اصلا ملاحظه نمی‌نمایند. آنها شراب و گوشت گاو، و گوشت ماهی میخورند؛ و با هرکس که بخواهند صحبت میدارند و هرچه خواهند برزبان می‌آورند. در میان اینان

دهرم و نیکوکاری کجاست؟ علاوه برآن مردم مدر بسیار متکبر و مغرورند و کارهای زشت ایشان مشهور، و با ایشان نه دشمنی باید کرد و نه دوستی و همچنین نشست و برخاست با آنها روا نیست؛ زیرا همه ناپاک‌اند. روش مردم قندهار و مردم مدر یکی است، و مصاحبت با آنان موجب چندین وبال میباشد. ای کژدم (خطاب به‌شل)! من زهر ترا از این سخنان دور میکنم همچنان که زهر کژدم را با افسون اتهرواودا دور میکنند. اکنون خاموش باش که زنان ولایت مدر شراب میخورند، و لباس خود را از تن برکشیده به‌رقص و بازی میپردازند و با هرکس که میخواهند نزدیکی می‌نمایند و مانند شتر ایستاده بول میکنند و در میان ایشان نیکوکاری نیست. تو از این نوع زنان بوجود آمده‌ای؛ از تو نیکوکاری چگونه بوقوع آید!؟

و نیز زنان مدر بی‌شرمند و کسی که از ایشان دوغ خواهد، ران‌های خود را به‌وی مینمایند و میگویند بگیر... هشت ساله زنان مدر بالغ مینمایند و بی‌حیائی میکنند و از روش و آیین خود بیرون‌اند و بسیار خوارند.

و مردم مدر، و سند، از سر تا پای خود را به‌وبال و بدی می‌آلایند و از زمینی که کان وبال است پیدا شده‌اند، و نیکوکاران را نمیشناسند و از نیکوکاری دورند. ای بد مولد (خطاب به‌شل)! اگر چه تو بجانب ما آمده‌ای، لیکن در حقیقت دولتخواه پاندوان هستی و با ما دشمنی می‌ورزی!

شل در جواب کرن گفت: من صاحب نیکوکاری‌ام؛ اما تو همچون شرابخوار از مستی در غفلتی؛ من از روی دوستی در علاج تو از بیماری خودخواهی، و غرور، میکوشم. و این سخنان که در این باب با تو گفتم به‌قصد اصلاح و عبرت تو بود؛ اینك ای زبون سرشت ننگ خانوادهٔ خود این قصه را جهت دور کردن باد غرور خود بشنو...:

قصهٔ زاغ و مرغابی!

آورده‌اند که زاغی از نیم‌خوردهٔ کودکان بقالی فربه شده بود و دائم در حوالی خانهٔ بقالی سیر میکرد و به‌بیماری

خودخواهی و منی مبتلا شد و پرندگان دیگر را بچیزی نمی‌شمرد. روزی هنگامی که زاغ نیم‌خوردهٔ اطفال را میخورد، مرغابی چند در آنجا آمدند. طفلان آن پرندگان را دیدند و با زاغ گفتند تو از همهٔ مرغان بزرگتری! زاغ از بیدانشی خود، این گفته را راست پنداشت و در جواب گفت: بلی، چنین است. بعداز آن زاغ نزدیك بزرگترین مرغابیان شد و او را گفت که بیا تا من و تو پرواز کنیم. مرغابیان برسخن زاغ خندیدند و با زاغ گفتند که ما دور زمین میگردیم، و در میان مرغان بزیادتی پرواز ممتازیم و تو که ما را برای هم پروازی میخوانی، همین امر نشانهٔ بی‌رائی و کم عقلی است؛ تو با ما چگونه پرواز خواهی کرد؟ زاغ را گفتهٔ مرغابیان ناخوش آمد؛ و زبان به‌تعنت و سرزنش آنها گشاد وگفت که تعریف خود کردن از تیرگی و سبکی عقل است و پرواز نمودن به‌صد قسم است، از به‌هواخاستن و فرود آمدن و چپ و راست رفتن و غیرآنها و هریك از آن اقسام تا یك صد جوجن ــ که چهارصد کروه باشد ــ پرواز می‌کنم و من همهٔ اقسام پرواز را نیك میدانم و به‌شما می‌نمایم و تماشا خواهید کرد و آن که از شما بزرگتر است بیاید و با من پرواز کند. در این وقت یکی از مرغابیان تبسم کرد، و با زاغ گفت: یقین ماست که تو به‌صد قسم پرواز آشنایی و ما با همان یك‌قسم‌که همه مرغان آنرا میدانند تو به‌هرنوع پروازی که میخواهی بپر و ما هم بهمان قسم پروازی که میدانیم خواهیم پرید. زاغان دیگر براین حرف آن مرغابی خندیدند و گفتند: به‌یك پرواز چگونه بردانای صد قسم پرواز غالب توان آمد؟

این بگفت و مرغابی (= هنس) به‌هوا خاست، و زاغ نیز بسرعت تمام به‌پرواز درآمد. مرغابی به‌همان یك نوع پرواز و زاغ باقسام پرواز به‌هوا برخاستند و زاغ‌ها از انواع پرواز زاغ خوشحال گشتند و فریادها میکردند و زبان به‌عیب‌شماری مرغابیان میگشادند و نزدیك به‌هنسان شدند و گفتند به‌زودی معلوم میشود که موفق و ناموفق کیست؟ زاغان از خوشحالی گاه بردرختان می‌نشستند و گاهی برزمین می‌آمدند و تبسم‌ها میکردند؛ و برنده این مسابقه خود را می‌پنداشتند.

مرغابی درفضای دریای محیط به‌پرواز درآمد و زاغ از دنبال وی روان شد و چون لختی پرواز کرد اثری از زمین و درختان ندید و بس مضطرب و پریشان گردید و با خود گفت که این دریای بیکران مانند پهنای آسمان کنارش پیدا نیست و مرا ماندگی روی داده است؛ کجا بنشینم؟ بعلاوه در دریای محیط جانوران هولناك بیشمارند و دانایان ژرفای آن را ندانسته‌اند... چون زاغ مانده شد نزدیك مرغابی آمد و مرغابی او را کوفته و مانده یافت، با وی گفت: تو سخن از اقسام بسیار پرواز با ما گفته بودی، این کدام پرواز است که از ما پنهان داشته بودی؟ و اکنون از زبونی در پریدن پرها و منقار و سر تو در آب فرو میرود و در شرف غرق شدن هستی؟ در این وقت زاغ، ثواب نیکوکاری و نجات غرق شوندگان و درماندگان را بخاطر آورد، و او را به‌حالی که هر بینندهٔ را در شفقت آورد، بدید و با وی گفت: اکنون آن سخن تو که میگفتی صد قسم پرواز میدانم دروغ بود؛ وگرنه چرا در پرواز نمودن این چنین ناتوان شدی و در دریا می‌افتی؟ زاغ از روی عجز و بیچارگی با مرغابی گفت: ما زاغان در زمین میگردیم، ولی بربالای دریا که زمین و درخت بچشم نمیخورد قادر بپرواز دور نیستیم و اینك من به‌تو پناه می‌آورم و چون از نیم‌خوردهٔ کودکان بقالی سیر و فربه گشتم دربند پندار غلط و خودخواهی و منی افتادم و اگر بسلامت رخت خود را از این ورطهٔ مخوف بدر بردم، هرگز به‌چشم حقارت مرغان دیگر را نخواهم نگریست؛ تو مرا از این مهلکه نجات ده و درحالی که میگریست صورت خود را بلند ساخت، و یاری طلبید. دراین وقت مرغابی بامنقار پایش را گرفت و برپشت خود انداخت و از جایی که پرواز نموده بود، به همان‌جا آورد.

شل با کرن گفت: آن زاغ که در خانهٔ بقال بسر میبرد و نیم خوردهٔ طفلانش را میخورد، و از مرغان دیگر خود را بزرگتر میدانست؛ مانند تو که از نیم‌خوردهٔ پسران دهرتراشتر نشوونما یافته‌ای دربند وهم و پندار افتاده بود. آن زمان که درو ناچارج، و اشوتهامان و کرپاچارج و بهیکم، و درجودهن و سایرکوروان همه جمع بودند و نگاهبانی تو میکردند، چرا ارجن را نکشتی؟ و نیز

وقتی که ارجن برادرت را میکشت و یا هنگامی که کوروان از پیش او مثل شغال که از پیش شیر بگریزد، میگریختند، قوت تو کجا رفته بود؟ و در جنگ با چترسین گندهرب همهٔ کوروان را گذاشتی و پیش از همه زودتر بگریختی. آنگاه کرن از قول براهمنی درباب مردم ولایت باهیك، و مدر باردیگر بعیبجویی پرداخت، و گفت: از کوه هیماوت و رودخانهٔ اتك تا رودخانهٔ ستلج و حوزهٔ رودخانه گنگ و سرسوتی و جمنا و کروکشتره و سند و پنج رود جاری در پنجاب؛ در این ولایات مردم از نیکوکاری خارج و عیب‌ناك‌اند. روش مردم شهر ساکل‌که از قوم‌جارتکااند (جزئی ازولایت‌باهیك) بسیار بد است. ازخصلت‌های بد آنان اینکه شراب‌خوارند و عرق و گوشت گاو را با شیر میخورند و همه با زنان برهنه سرود میخوانند و رقص میکنند و به‌همان حال بیرون شهر و خانه‌ها بی اجازهٔ شوهران میروند و صندل بربدن میمالند و گل دربر می‌اندازند و متلك میگویند و آهنگی مانند آواز خر و شتر میخوانند و زنان آنها بی‌پرده با مردان صحبت و نزدیکی میدارند و سرخوداند و مست میباشند و با یکدیگر جملاتی از قبیل: ای‌شوهر مرده! و ای برادر مرده! و امثال این سخنان میگویند. و در این ولایت‌ها نباید رفت. و در شهر ساکل زنان گوشت گاو را با عرق میخورند، و سفیدپوست‌اند و به‌زیورها آراسته‌اند و پیاز را با گوشت بز و گوشت میش میخورند و در نقش میگویند کسی که گوشت خوك و مرغ و گاو و خر و شتر و گوسفند نخورد، وای برحال او!

کرن می‌افزاید: جایی که طفلان و پیرانش این حال داشته باشند آنجا نیکوکاری کجا است؟ و نیز از قول براهمنی نقل میکند: در دیاری که این پنج رودخانه: ستلج، و ویپاس، و راوی، و چناب، و بهت (و ششم آنها سند) است؛ دهرم اصلا آنجا نیست و مردم آنجا روش مذهب و آیین خود را به‌جای نمی‌آورند و از قربانی چیزی نمیدانند. مردم باهیك و مدر در ظرف‌های چوبین و گلین که سگان به‌زبان لیسیده‌اند طعام میخورند وفرزندان آنها از هرجا بهم میرسند، و بیدانشی آنها بحدی است که همهٔ غله‌ها و شیر همهٔ جانوران را میخورند. و نیز مردم مدر شیر حیوانی که دو

پستان دارد میخورند و در میان گوسفندان و میشان خواب می‌روند و در حمام غسل میکنند!

و در ولایتی که آب این پنج رودخانه روان (یعنی: پنجاب) است در آن ولایت دهرم نیست، و در نزدیك رودخانهٔ ویپاس پیشاج پیدا شده بودند و مردم باهیك که از نیکوکاری بیرون‌اند از اولاد آنهااندو پیدا کرده برهما نیستند. واصلا دراین ولایت‌ها نباید رفت: مردمان این ولایات، یعنی: مهیشك، و بالیك، وکلنگك، و کرل، و کرکوتك، و بیرك و مردم کوه‌نشین، وپرستهل، و مدر، و قندهار و ارات، و ملك کهس، و بسات، و سند، و سوبیر نیز بدراه‌اند.

از این گفت‌وگوی افسانه‌ای میان کرن و شل، شاعر نظر خود را در باب مثالب و معایب برخی از سکنهٔ ولایات هندوستان بیان داشته است و چنین استنباط میشود که از قدیم بین مردم دامنهٔ کوه هیمالیا در شمال و پنجاب و سند در مغرب هند با اهالی جنوب هندوستان اختلاف مذهبی و نژادی و رقابت قومی و قبیله‌ای وجود داشته و این طوایف مختلف برای یکدیگر مثالب و معایبی برمی‌شمردند. امروز نیز در نحوهٔ تفکر و سعهٔصدر و گشادگی روی وتحمل و بردباری میان‌مردم شمال وسکنهٔ جنوب‌هندوستان تفاوت‌هایی دیده میشود که از نظر جامعه‌شناسی قابل‌اهمیت است.

پرخاش جدهشتر به‌ارجن!

از قسمت‌های جالب این دفتر؛ افسانهٔ پرخاش جدهشتر به ارجن، و عصیان ارجن برجدهشتر و قلع مادهٔ اختلاف با وساطت کرشن است. بنابراین داستان هنگامی که ارجن برلشکر کوروان تاخت؛ مانند طوفان بادکه دریای محیط‌را درطغیان‌آورد اضطراب وتفرقهٔ عظیم درلشکریان خصم‌انداخت. درجودهن نیمی‌ازسپاهیان خود را روبه‌روی جدهشتر که متوجه لشکر کوروان بود قرار داد. در این ولا کوروان بقصد دستگیر ساختن جدهشتر هجوم آوردند و بروی تاختند، و ویرا گرد گرفتند...

کرن به‌جدهشتر آزار بسیار رسانید و سه کهپر برسینهٔ او زدو جدهشتر از بدحالی ارابه‌رانش را گفت مرا از میدان کارزار

بیرون ببر، و او همچنان کرد.

بعداز آن کرشن، و ارجن بـه بهیم که سرگرم کارزار بـا سن‌سپتکان بود، پیوستند؛ بهیم‌سین به‌ارجن گفت لایق آنست که خبر از جدهشتر بگیری. ارجن سخن بهیم را بکار بست و با کرشن گفت میخواهم جدهشتر را ببینم و ارابهٔ مرا ا زمیان این فوج بران و به‌آن طرف ببر! کرشن اسبان ارابهٔ ارجن را تیز براند و بـه جایگاه جدهشتر رسیدند و او را بر بستر تکیه‌زده یافتند. جدهشتر از دیدن کرشن، و ارجن بسی خوشحال شد، و پنداشت که ارجن، در میدان کارزار کرن را کشته است و با شادمانی تمام با کرشن و ارجن گفت خوش آمدید و شادی بسیار با خود آوردید. مرا از دیدن شما بسیار خوشوقتی دست داده که زنده و تندرست آمدید؛ بگویید که کرن را به‌چه نوع کشتید؟

ارجن سخنان جدهشتر را شنید و پاسخ داد من موقتاً دست از کارزار کرن باز داشتم و بقصد دیدن شما آمدم.

جدهشتر چون از فحوای کلام ارجن دریافت‌که‌کرن هنوز زنده است، از شدت خشمی کـه از آزار زخم‌های کرن داشت با ارجن گفت: من میدانم که فوج تو شکست یافته است و توکرن‌را ناکشته به‌اینجا آمده‌ای و بهیم‌سین را تنها گذاشته، گریخته‌ای. تو لایق آن بودی که مادر هنگام حمل ترا از شکم می‌انداخت! اینك برو و کمان خود را بدیگر کس ده که بتواند کرن را بکشد.

ارجن ازین سخنان جدهشتر سخت برآشفت و بقصد کشتن برادر شمشیر به‌دست گرفت. کرشن متوجه شد که ارجن خشمگین است و بجانب جدهشتر مانندمار، نفس‌زنان مینگرد. از وی‌پرسید این همه خشم و غصه چراست؟ و این شمشیر بزرگ را با شتاب بدست گرفتن بهر کیست؟ با من بگوی که در چه خیالی و حـال چیست؟ وی پاسخ داد: من تحمل سخنان جدهشتر را نمیکنم و او را میکشم؛ زیرا او به‌من گفت کمان گاندیو خود را به‌دیگر کس ده و من سوگند خورده‌ام و باخود قرار داده‌ام هرکه چنین بگوید؛ او را بکشم! کرشن گفت: لعنت برتو باد و برآن قول‌وقرار. آن‌گاه به ارجن گفت: این کدام وقت است که تو این چنین خشم‌میکنی؟ کسی که کارهای ناکردنی را بی‌مـلاحظه و بی‌تأمل بکند؛ او سفله و

زبون‌ترین مردم میباشد. تو از بیدانشی خود می‌پنداری که اصول نیکوکاری را محافظت و رعایت میکنی و هیچ از وبال‌کشتن جاندار آگـاه نیستی، و نـزدیك مـن هیچ نیکوکاری بـرابـر ناکشتن جانداران نیست. اگر کسی از جهت عهدشکنی به‌دوزخ برآید؛ گو برآی! اما کشتن جاندا راصلا روانیست؛ پس ترا کشتن برادر کلان خطای منکر است.

در این‌جا کرشن برای تسلای خاطر ارجن دو قصهٔ بـلاك و کوشك براهمن را گوشزد ساخت و چنین نتیجه گرفت که حقیقت نیکوکاری آنست که متضمن نگاهبانی خلق باشد نه کشتن آنها؛ و تأکید نمود که نیکوکاری عبارت از آنست که کار بکشتن نرسد، و هیچ جانـداری از طرف هیچکس در معرض فنا قـرار نگیرد. نیکوکاری از آنجا پیدا میشود که مردم خونی را ارشاد و نصیحت نمایند تا خون نکنند وصاحب نیکوکاری کسانی‌اند که به‌حکم تمیز عقل و قیاس درست؛ عمل کنند.

در این‌جا کرشن، فلسفهٔ خود را فراموش کرد، و برخلاف آنچه در بهگودگیتا اصرار به‌جنگ داشت با تأکید تمام ارجن را بـه خودداری از کشتن جاندار میخواند و میگوید: کسی که از روی عقل درست در پی نیکوکاری است؛ باید که از کشتن پرهیز نماید. به‌فرجام ارجن نظر کرشن را در این مورد پذیرفت و از ریختن‌خون برادر بزرگ خویش درگذشت و از جدهشتر پوزش طلبید و قول داد که کرن را خواهد کشت تا آتش کینهٔ جدهشتر فرو نشیند. گویندگان مهابهارت کوشیده‌اند جدهشتر را همه‌جـا نیکوکار و بردبار معرفی نمایند؛ اما درین دفتر می‌نگریم وقتی که میفهمد کرشن، و ارجن، کرن را ناکشته میدان را رها کرده‌اند؛ به‌ارجن پرخاش مینماید؛ و بدین‌ترتیب کینه و بغض خود را نسبت به‌کرن آشکار میکند و نیکوکاری و گذشت را از یاد میبرد[1]. آری در طول تاریخ حیات بشر صاحبان زور و قدرتی که اسیر و زبون جاه و جلال صوری و زودگـذر شده‌اند، برای حفظ مطامع و قـدرت فرعونی خود از هیچ ستمی روگردان نشده‌اند، و صفحات تاریخ گویای ستم‌هایی است که از آنان بجوامع بشری رسیده است.

۱ــ رجوع شود به‌صفحهٔ ۳۸۱ ببعد این دفتر.

۹ـ کتاب: شل (Salya parva)

شل (شلیه Salya = نیـزه، زوبیـن): بنا بـرداستانهای هندو فرمانروای مدر (Madra)، و برادر مادری (Madri) ـ زن دوم پاندو (Pandu) ـ ودایی سهدیو (Sahadeva)، و نکل (Nakula) است. هنگامی که میان پاندوان و کوروان صلح غیرممکن تشخیص داده شد و هریك از راجگان به‌یاری یکی از دوخانوادهٔ خویشاوند: پاندو، و کورو می‌پیوستند، شل اسباب و لوازم و نفرات خودرا آماده ساخت تا به‌پاندوان به‌پیوندد. در این میان درجودهن از جریان خبردار شد و پیغام فرستاد و خواهش کرد تا شل پیش از آنکه بـه‌اردوی پاندوان بپیوندد، دوسه روزی مهمان او شود و بعداز آن هرجای کـه خواهد برود. شل دعوت درجودهن را پذیرفت؛ و چون بـه اردوی او درآمد، درجودهن درخواست کرد تا در جنگ به‌کوروان یاری دهد، و شل هم ملتمس ویرا پذیرفت[1]. آنگاه شل با جدهشتر به‌سخن نشست و ماجرا را باز گفت و تأکید کرد که من از ملك خود بعزم مساعدت شماحرکت‌کردم؛ اما درجودهن از من‌قول‌گرفت تا یارکوروان باشم؛ اینك چکنم؟ جدهشتر گفت حالاکه قول‌داده‌ای، بـرسر حـرف خود بایست؛ ولی از او خـواست وقتی که کرن با ارجن جنگ خواهد کرد، کاری کند که ارجن برکرن پیروزگردد. شل این پیشنهاد جدهشتر را پذیرفت و قول داد چنان سر کرن را گرم کند که ارجن برکرن پیروز شود. بدین ترتیب شل در صف کوروان درآمد وچون درو ناچارج جان به‌جان آفرین‌داد، بفرماندهی سپاه کوروان منصوب شد.

سنجی که مشاور وگزارشگر افسانه‌ای جنگ جهت‌دهرتراشت بود، و هرروز اخبار این نبرد را به‌او اطلاع میداد، چنین گوید:

پس از کشته شدن‌کرن، شب هنگام‌کوروان باقیمانده اجتماع کردند و پس از بحث و کنگاش طولانی، شل را به‌سرداری خود برگزیدند. درجودهن ابله که بهیکم‌پتامه، و درو ناچارج، و کرن را در جنگ از دست داده بـود، هنوز هـم طمع پیـروزی درسر میپرورانید و بهمین اندیشهٔ خام، شل را به‌فرماندهی سپاه خود

[1] ـ روایت دیگر میگوید که نخست به‌پاندوان پیوست ولی توقعات او را نپذیرفتند و در نتیجه در صف کوروان درآمد.

برگزید؛ ولی شل در همان روز اول یعنی: آخرین روز جنگ که هیجدهمین روز باشد ـ بعداز کشمکش‌ها و زدوخوردهای فراوان هدف نیزهٔ افسون خواندهٔ جدهشتر که از سپر و زره او بگذشت و به‌سینه‌اش پران گشت و به‌زمین فرو رفت، قرار گرفت و از بالای ارابه به‌زمین افتاد، و همان دم جان داد.

با کشته شدن شل، ارجن و بهیم و جدهشتر، برلشکریان درجودهن تاختند. عدهٔ کثیری از کوروان فرار کردند ولی جمع قلیلی ایستادند. در این وقت درجودهن اشوتهاما را گفت تا سرراه برارجن گیرد، و شکن را جلو بهیم گماشت و خود برآن شد تا با جدهشتر به‌کارزار پردازد؛ اما کرپاچارج ویرا از حمله بازداشت و گفت شگون‌ها همه از پیروزی پاندوان حکایت دارد. آن‌گاه بهیم کرت‌برما را عقب راند، و اکثر لشکریانش را بکشت، و اشوتهاما مدت مدیدی با ارجن به‌کارزار پرداخت، و او را معطل داشت لیکن عاقبت ارجن غالب آمد، و اشوتهاما منهزم گردید.

بنابرافسانه‌های منقول از بیشم‌پاین در نیم‌روزهیجدهم جنگ غالب لشکریان کوروان کشته شدند. در این وقت درجودهن که سنجی همراهش بود؛ گرز خودرا به‌دست گرفت و ازبرابر پاندوان بیرون شد؛ اما ساتك، سنجی را بگرفت و برآن شد خونش را بریزد. در این میان بیاس پیش ساتك آمد، و گفت: سنجی به‌ما تعلق دارد، او را گناهی نیست و ویرا بشفاعت بیاس بگذاشت و سنجی راه خود پیش گرفت و در راه درجودهن را دید که از دهشت هوش خود را از دست داده بود. سنجی چندبار با او سخن گفت و خود را معرفی نمود لیکن درجودهن د راثر وحشت زیاد تشخیص نمیداد که او کیست؟ آخر به‌هزار زحمت خود را به‌او شناسانید و چون سنجی را بشناخت، دست بگشاد و او را در بغل‌گرفت و بنیاد گریه نهاد. سنجی به‌او گفت: از کمال خودرائی گوش به‌سخن دوستان نکردی تاکارخودرا به‌این‌جا رسانیدی، حالا کجا میروی؟ درجودهن پاسخ داد: حالا وقت سرزنش نیست، و به‌سوی تالاب یا دریاچهٔ: دوی‌پاینم (Dvaipayanam) شتافت و به‌سنجی‌گفت: من‌افسونی میدانم که با خواندن آن، چنانچه در روی زمین میباشم در ته‌آب هم میتوانم به‌سر برم.

درجودهن در آن تالاب پنهان شد، ولی پاندوان او را پیدا کردند و با گفت‌وگـوی بسیار، تن در داد کـه از تالاب بیرون بیاید و با گرز با هریك از آنها کارزار نماید. چون درجودهن با بهیم آغاز جنگ نمود و مدتی با گرز یکدیگر را مورد حمله قرار دادند؛ جدهشتر، و ارجن، از کرشن پرسیدند که جنگ این دو کس را چون می‌بینی، و کدامیك از آن دو غالب خواهد شد؟ کرشن گفت: در زور و پهلوانی شاید بهیم غالب باشد؛ اما در فن گرز بازی، و جلدی درجودهن بربهیم غالب است، و بهیم اگر بهمین نحوه عمل کند؛ آخر درجودهن او را مغلوب خواهدکرد؛ مگراینکه حیلهٔ بکار برد و درجودهن را مغلوب سازد. ارجن‌گفت: چه‌کار کند که بهیم پیروز گردد؟ کرشن پاسخ داد: هنگامی که جدهشتر، و درجودهن به‌قمار نشسته بودند، و جدهشتر در قمار دروپدی را هم باخت؛ درجودهن به‌دروپدی گفت: بیا و بـرزانوی راست من بنشین. بهیم‌سین د رآن وقت سوگند خورد که من زانوی درجودهن را خواهم شکست. حالا اگرگرز برزانوی درجودهن‌بزنند وزانویش را بشکنند؛ او را میتواند کشت و بغیراز این که چنین حیلهٔ بکار برد، از پس درجودهن برنمی‌آید. پس‌از آن ارجن به‌سوی بهیم‌سین نظر کرد، و دست خود را برزانوی راستش نهاد، و بهیم اشاره و قصد ارجن‌را دریافت‌و برآن شد تاگرزرا برزانوی حریف‌بزند و او را از پای درآورد. اما درجودهن با کمال چالاکی ضرباتش را رد می‌کرد: درین ولا درجودهن با گرز چنان ضربهٔ برشانهٔ بهیم زد که بیخود شد و برزمین افتاد و درجودهن گمان برد کـه بهیم مرد. هرگاه درآن وقت یك ضربهٔ دیگر براو وارد آورده بـود، چیره می‌شد؛ لیکن بعداز لحظاتی چند بهیم به‌هوش آمد و خود را برای کارزار آماده ساخت و باز به‌جان هم افتادند. عاقبت بهیم‌سین در فرصت مناسب زانوی درجودهن را هدف قرار داد و گرز خود را چنان برران راست درجودهن فرو کوفت که استخوان رانش خورد شد و برزمین افتاد. در این میان بلبهدر برادر کرشن کـه ناظر جنگ گرز بهیم و درجودهن بود، چون دید بهیم برخلاف آیین گرزبازی، گرز برران درجودهن زد برآشفت و برخاست و به‌سوی بهیم شتافت تا او را بگیرد و بکشد. کرشن بی‌درنگ برادر خود

را در بغل گرفت و از او خواست که از کشتن بهیم درگذرد و بلبهدر از تعقیب بهیم صرف‌نظر کرد. مهابهارت نشان میدهد که کرشن در موارد مختلف هرزمان که می‌دیدید پاندوان از راه جنگ راستین پیشرفتی ندارند، آنها را به‌کار بردن حیله و تزویر و انتقام‌تحریص و ترغیب می‌نموده است چنان‌که جدهشتررا به‌دروغ گفتن و تاختن برجراسنده و کشتن وی و همچنین بهیم را به شکستن ران درجودهن و ارجن را بکشتن بهورشروا واداشته است.

در حقیقت با کشته شدن شل شیرازهٔ سپاهیان کوروان از هم گسیخته شد. بنابرداستان‌ها در مراسمی که برای انتخاب شوهر (Svayamvara) ازسوی دروپدی بعمل آمد، شل شرکت داشت. ارجن‌که در لباس براهمن در مجلس نامزدی حضور یافته بود، و از میان همهٔ داوطلبان همسری بادروپدی، برنده مسابقه مذکورشد؛ بعداز آن که دروپدی عقد جواهر را برگردن ارجن انداخت و او را بشوهری خود اختصاص داد؛ پاندوان خواستند عروس خود را ببرند؛ بعضی از راجگان درصدد برآمدند دروپدی را از پاندوان پس بگیرند و شل نیز از جملهٔ آنها بود و چون نگریست که پاندوان راجه‌ها را یکی پس از دیگری میکشند، شل در غضب فرو رفت و شمشیر کشید و برسر بهیم دوید، ولی بهیم‌سین، درخت کلانی را که در دست داشت چنان برشمشیر شل زد که شمشیرش خورد گردید. آن‌گاه شل دوید و مشتی محکم بربهیم زد و بهیم نیز مشتی براو بزد و مدتی باهم در زدوخورد بودند تا عاقبت بهیم، شل را چنان برزمین فروکوفت‌که مدتی بی‌هوش‌شد[1].

هنگامی‌که برادران جدهشتر برای‌گرفتن اموال واسباب جهت قربانی راجسویه به‌ولایات مختلف رهسپار شدند، نکل (Nakula) به طرف ولایات غربی عزیمت نمود و از جمله به‌ولایت مدر (Madra) که حاکم آنجا شل ــ خالوی نکل ــ بود، رفت، و شل نکل را مورد احترام و تکریم قرار داد و هرچه از اسباب و اموال و جواهرات نفیس داشت آنها را بملازمت جدهشتر فرستاد[2].

در اصل سانسکریت فن نهم مشتمل بر ۶۵ فصل است

۱ــ جلد اول این کتاب ــ دفتر اول فصل ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۹.

۲ــ رجوع کنید به‌دفتر دوم صفحهٔ ۲۳۲ جلد اول این کتاب.

۱۰ــ سوپتیك‌پرب (Sauptikaparva = کتاب: شبیخون)

پرب دهم مشتمل است برقصهٔ شبیخون زدن اشوتهامن و کشتن دهرشت‌دمن، و شکهندی، و پنج پسر دروپدی.

بنابرداستان‌ها چون شل کشته شد، و درجودهن بشرحی که در ذیل پرب نهم خوانده‌ایم؛ اشوتهامن را جای‌گزین خود کرد، اشوتهامن، و کرپاچارج، و کرت‌برمای جادو، هرسه از درجودهن رخصت گرفتند، و پیش از آنکه خیمه‌های کوروان به‌دست‌پاندوان بیفتد؛ به‌خیمه‌های خود رفتند و ارابه‌ها و اسباب را گذاشتند، و رفتند و در زیر درخت: بر (Bar)[1]ی نشستند و باهم بنیاد مشورت کردند. اشوتهامن گفت: من به‌درجودهن قول داده‌ام که همهٔ پاندوان را بکشم، امشب من یا آنها را میکشم و یا سر خود را به‌باد میدهم؟درین میان دیدند که در شاخه‌های آن درخت کلاغ‌های بسیاری نشسته‌اند، و بومی آمده است و یك‌یك ازکلاغ‌هارا میکشد بی‌آنکه سایر کلاغان آگاه شوند. اشوتهامن به کرپاچارج، و کرت‌برما گفت: این پرنده (یعنی: بوم) شما را تعلیم میدهد که اگر دشمنان بسیار باشند و به‌زور حریف ایشان نمیشوید؛ شبانگاه در خواب یکایك را چنان بکشید که دیگران واقف نشوند و بدین وسیله انتقام از دشمن خود بکشید! حالا مرا رخصت دهید تا بروم، و دهرشت‌دمن، و شکهندی که پدر پیر مرا (= درونا‌چارج)، و بهیشم را کشته‌اند؛ به‌قتل برسانم. کرپاچارج پاسخ داد: برتو معلوم است که درجودهن خواهد مرد و ما جنگ برای او میکردیم؛ صلاح در این است که با دهرتراشت و گانداری درین‌باب مشورت کنیم، و هرگاه آنها این کار را تجویز کردند، انجام بدهیم. هرچند کرپاچارج و کرت‌برما اصرار ورزیدند که اشوتهامن‌را ازتصمیم خود باز دارند و از این سوءقصد ناجوانمردانه منصرف سازند، قانع نشد و گفت: پدر پیر مرا این جماعت کشته‌اند، و اگر من همین امشب انتقام خود را از ایشان نگیرم، دیگر فرصتی مناسب نخواهم یافت واینك شما مرا تشویش‌مدهید و بحال‌خود واگذارید.

کرپه گفت: چون تو غصهٔ پدر خود داری، لازم نیست که

۱ــ بر (Bar) (واژهٔ اردو و هندی): نام درختی پربرگ دارای شاخه‌ها و ریشه‌های بسیار و از برگهایش مایع شیرمانندی می‌چکد. چوبش محکم و قطرش سطبر است.

شبانگاه برسر مردم بروی، بگذار تا صبح شود و ما هرسه برآییم و به‌راستی با ایشان جنگ خواهیم کرد. اشوتهامن پاسخ داد: ای دایی! مرا از غصه خواب نمی‌آید، اگر شما خواب میکنید، اختیار دارید. کرپه در جواب او گفت: تو که سخن مرا نمیشنوی، چـرا مرا زحمت میدهی؟ اما این قدر میگویم که مردم را در خواب کشتن گناه بزرگ است، دیگر خود دانی. اشوتهامن پاسخ داد: من هم این را میدانم، ولی نمیتوانم که بگذارم خون پدرم از بین برود؛ بعلاوه در روز دهرشت‌دمن را آسان نمیتوانم کشت؛ و هرچه برسر من می‌آید، گو بیای! این سخن‌گفت، و برخاست و اسبان‌را برارابه بست و یراق خود را پوشید و روان شد. کرپاچارج و کرت‌برما چون دیدند، سخن ایشان را گوش نکرد، و رفت، از عقب وی روان شدند. اشوتهامن تنها میرفت تا به‌اردوی پاندوان رسید. چـون به‌دروازهٔ لشکر آنان رسید، شخصی را در مدخل در نشسته دید که همچون آفتاب پیرامون خود را روشن ساخته و پـوست شیری پوشیده و پوست آهویی بردوش افکنده و ماری را به‌جای زنار بر گردن انداخته است. آن مار هزارچشم و صد هزار خط رنگارنگ و دهان‌های گشاده داشت و از هرچشم ودهانش آتش زبانه‌میکشید. اشوتهامن چون آن مار را بنگریست، سخت انـدیشناك شد، و لحظه‌ای چند بایستاد تا خاطرش اندکی آرامش یافت. بعداز آن دست به‌تیروکمان برد، و چندین تیر به‌آن مار و آن شخص شلیك کرد و هرتیری که می‌انداخت آن مار گردن خود را درازتر میکرد، و آن تیر را به‌دهان میگرفت و فـرو میبرد. سپس شمشیر کشید و براو زد، آنرا هم دهان‌گشاد و به‌دم فروکشید. آنگاه گرز خود را به‌دست گرفت و برمار زد، آنرا هم گرفت و فروبرد. القصه هر سلاحی کـه به‌سوی او می‌افکند، آن را میگرفت و می‌بـلعید. آن هنگام نصیحت کرپه بیادش آمد که او را از رفتن منع میکرد، و با خود گفت هرکه اندرز بزرگان را نشنود، بامشکلات فراوان مواجه میشود. پس بگوشه‌ای خزید و لحظهٔ چند در اندیشه فرو رفت و چون روی برگشتن نداشت با یأس و ناامیدی به‌مهادیو ــ یکی از خدایان هندو ــ توسل جست، و مهادیو بر وی نظر کرد وشمشیری بدو عطا کرد بشرطی که فقط دهرشت‌دمن، و پنچالان را بکشد

بی‌آنکه به‌پاندوان آسیبی رساند. اشوتهامن این شرط را پذیرفت و برخاست و به‌آن دروازه روی آورد. درین بار هیچ‌کس را آنجا ندید و بشرحی‌که درین دفترمذکور است، دهرشت‌دمن، و شکهندی و پسران دروپدی و عدهٔ دیگر را در خواب بکشت. چون شکهندی کشته شد از میان بدنش زن (Devata) کلانی به‌نام: کال‌راتری (Kalaratri) با گردنی کشیده و دهان و دیدگانی گنده، کاسهٔ چوبین بر دست و چهره‌ای مخوف، اما خندان، با لباسی قرمز، پیدا شد و کسانی را که اشوتهامن در آن شب به تیغ بیدریغ به‌دیار نیستی فرستاد؛ خون‌های آنان را می‌خورد و بـرگرد لشکریان پانـدوان میگردید، و خنده همی کرد و مردمان بسیاری در آن شب کشته شدند. چون آخر شب فرا رسید، اشوتهامن سر هر پنج پسران دروپدی را بردست گرفت تا خود را به‌درجودهن برساند. در آن شب اردوی ساتك، کمی دورتر چادر زده بودند چون آواز غوغا بشنیدند، ساتك سلاح درپوشید و سوار شد و خود را به آن معرکه رسانید. دید که اشوتهامن سر هر پنج پسر دروپدی را در دست دارد و مانند گرگی که از گلهٔ، گوسفند ربوده باشد در حال فرار است. بیدرنگ ساتك تیری برکمان نهاد و برسینهٔ اشوتهامن زد، و اشوتهامن چون ساتك را بدید؛ پای گریز را تیزتر و تندتـر برداشت، و خود را به‌کرپه، و کرت‌برما رسانید، و به‌آنها گفت: من انتقام خون پدر و خویشان و دوستان را از این جماعت گرفتم؛ حالا بیایید تا خود را به‌درجودهن برسانیم و مژدهٔ این پیروزی را به‌او بدهیم؛ پس خود را به‌درجودهن رسانیدند؛ دیدند او در میان خاك و خون افتاده است، و اندك شعور و هوشی دارد. چون آنان را بدید سربرداشت، و گفت: چـه خبر آورده‌اید؟ اشوتهامن پاسخ داد: امشب هرپنج پاندوان را با تمام لشکرشان کشتم، و این است سرهای ایشان. درجودهن چون آن خبر را بشنید، از خوشحالی تا یك‌گز از جا برجست، و گفت: راست‌میگویی؟ اشوتهامن سرهای پسران دروپدی را به‌او بنمود و چون هـوا هنوز تاریك بود و پسران دروپدی شباهت زیاد به‌پدران خود یعنی: پاندوان داشتند؛ درجودهن نخست پنداشت که سرهای پاندوان است. آن‌گاه گفت: سر بهیم‌سین را به‌من بده! اشوتهامن سر پسر بهیم را به‌او داد.

درجودهن آن‌سر را بگرفت و با دست بیفشرد، و بیدرنگ استخوان سر متلاشی گشت. درجودهن گفت: مبادا این سر بهیم نباشد؛ زیرا سر بهیم آن طوری نیست که به‌زور دست من شکسته شود. سپس دیگر سرها را بطلبید و نیك به‌آنها نظر کرد، دانست که سر پسران پاندوان است؛ نـه سر خود آنان. از دیدن سر پسران دروپدی غمگین شد، و گفت: ای اشوتهامن! بسیار بد کردی که ایـن بی‌گناهان را کشته‌ای. ایـن بگفت و سر خود را در کنار کرت‌برما نهاد، و جان بداد.

ستاره‌شناسان در زایچهٔ طالع درجودهن نوشته بودند که هر وقت شادی و غم یك مرتبه به‌او برسد، همان دم خواهد مرد، و چون در آن وقت شادی و غم با هم به‌او رسید، درجودهن که در حکم درخت غصه و گناه بود، و کرن شاخه‌های کلان آن، و شکن شاخه‌های خـردش، و دوشاسن میوه و بـار تلخ آن، و بیخ آن درخت دهرتراشت بود؛ درگذشت و آن‌گاه اشوتهامن، و کرپه، وکرت‌برما از بیم پاندوان فرار کردند[1].

این دفتر پـردهٔ غم‌انگیزی را از عملیات سه شخص داستانی مذکور که حامیان کوروان بوده‌اند، در هفده‌گفتار توصیف میکند، اما در ترجمهٔ فارسی لب مطالب غم‌انگیز این داستان بـرای عبرت آیندگان از متن اصلی نقل گردیده بی‌آنکه گفتارها از هم مجـزا شود. شاید در متن اصلی در دست ترجمه هم گفتارها از یکدیگر تفکیك نشده بودند و بهمین جهت مترجم و یا هیئت مترجمین که در امر نقل مطالب به‌میرغیاث‌الدین قزوینی یاری و مساعـدت میکرده‌اند، به‌تقسیم ابواب و فصول نپرداخته باشند.

در این دفتر می‌نگریم اشوتهامن براهمن زاده‌ای کـه پیشهٔ اصلی او خواندن بید و اجرای مراسم مذهبی هندو بود؛ از وظایف و تکالیف طبقهٔ براهمنان پافراتر نهاد، و به‌فنون سپاهی پرداخت. دوخوی خیر و شری که در نهادش جای‌داشتند با یکدیگر به‌ستیزه برخاستند، و خوی شر عاقبت بر خوی خیر چیره شد و در نتیجه بـرخـلاف اصول جنگ راستین و مغایـر قواعد جـوانمردی خوی پلید اشوتهامن را بانتقام‌جویی ترغیب و تشویق کرد و زبون

۱ـ رجوع شود به‌صفحات ۴۸۹ـ۴۴۷ این کتاب.

نفس شد و از دستور بید و علم شریعت (هندو) سر پیچید و جمع کثیری را در خاك و خون کشید و نیندیشید کــه ستمکاری عمل زشت و ناپیوسیده و محکوم وجدان آدمی است. هرکه ستم کند ــ به هرعنوان و به‌هرنام، او ستمکار است، و ستمکار دشمن خدا، و انسانیت میباشد.

هرکس در اثر مجاهده، نفس‌اماره را زبون و مغلوب خــود سازد، و از جادهٔ عفاف و انصاف و عدالت و مردم دوستی خارج نشود، او پهلوان و قهرمان است. آری، به‌فرمودهٔ جلال‌الدین‌محمد مولوی، صاحب مثنوی معنوی:

سهل شیری دان کــه صفهــا بشکند

شیر آنست، آن کــه خــود را بشکند

در مهابهارت، اشوتهامن به‌نام‌ها و القاب مختلفی خوانده شده، از آنمیانه است: آچاریه‌نندنه (Acaryananda)، و آچاریه پوتر (Acaryaputra)، وآچاریه‌سوته(Acaryasuta)، و آچاریه‌تنیه(Acaryatanaya)، و آچاریه‌ستمه (Acaryasattama)، و درونــی (Drauni)، و دروناجنی (Draunayani)، و درونه‌پوتر (Dronaputra)، و درونه‌سونو(Dronasunu)، و گوروپوتر (Guruputra)، و گوروسوته (Gurusuta)، و بهارتاچارج پوتر (Bharatacaryaputra).

۱۱ــ استری‌پرب (Striparva)

استری‌پرب (کتاب: زن)، توصیف پردهٔ غــم‌انگیز دیگر از اثرات شوم جنگ است که زنان با برپا کردن نقش شیون و زاری نسبت به‌خونریزی و کشتار نفرت و انزجار شدید خود را نشان داده‌اند وآتش‌افروزان‌کارزار وستمگران‌را نفرین ولعنت کرده‌اند.

بنابرآنچه در مهابهارت مسطور است، شبی کــه اشوتهامن شبیخون زد، سحرگاهان از اردوی پاندوان بیرون شد. بی‌درنگ ارابه‌ران دهرشت‌دمن، سوار گشت، و ماجرای کشته‌شدن دهرشتــ دمن،و شکهندی، و پنج پسران دروپدی ودیگر سرداران و پانچالان را به‌جدهشتر عرضه‌داشت. در این‌شبیخون غیراز ساتك، وسهدیو ــ پسر جراسنده ــ دیگر از سران لشکر پاندوان کسی نماند، ولی به‌پنج بــرادر (پاندوان) آسیبی نرسید و اشوتهامن نیز اجازه

نیافت که به‌جان آنها سوءقصد کند.

جدهشتر از شنیدن این خبر بیهوش‌شد و برزمین افتاد. ارجن و بهیم پنداشتند که برادرشان مرد واز اینرو آغاز گریه وزاری کردند.

درین وقت کرشن خبریافت و بیامد، و ارجن و دیگـران را تسکین داد، و به‌ایشان گفت: جدهشتر زنده است. گلاب بررویش پاشیدند و پس از لحظاتی چند بهوش آمد و به‌برادران اشاره کرد که آرام گیرند. آنگاه به‌کرشن گفت: این چه انبوه غم است که هر آن به‌ما میرسد؟ دروپدی نامراد سیزده سال آن‌همه محنت وتشویش کشید، و اینك که به‌اردو آمده است و برادران و فرزندان خود را سیر ندیده باز به‌چنین غم‌واندوهی مبتلاگردیده است. دوبرادر او یعنی: دهرشت‌دمن، و شکهندی و پنج‌پسرانش کشته گشتند، میترسم که از این ماتم هلاك شود.

کرشن پاسخ داد: از حکم آفریدگار چاره نیست، و بغیراز صبر چه میتوان کرد؟ این بلائی بود که از شما رد شد، و به‌ایشان رسید. سپس جدهشتر نکل را خواند و گفت: برو، و دروپدی را تسلی بده و ویرا پیش من بیار تا من هم او را دلاسایی دهم. نکل برفت و دروپدی را تسلی داد و همراه خوداورا بملازمت جدهشتر آورد. دروپدی چون نظرش برجدهشتر و کرشن افتاد؛ موی سر خـود را پریشان ساخت، و گریه و زاری بنیاد نمود. جـدهشتر، و کرشن، و دیگران دروپدی را دلداری دادند، و به‌او گفتند تـو باید در کشته شدن برادران، و پسران خود شادمانی کنی که ایشان به‌مردانگی و شجاعت تمام در چنین جنگی کشته شده‌اند. دروپدی را از این سخن تسلی حاصل شد و گفت: من خود از این سخن در تسلی شدم؛ اما شما با این همه مردانگی روامیدارید که براهمن پسری این چنین ستمی بر برادران و پسران من روا دارد و بسلامت جان بدر برد؟ و با بهیم‌سین یکی از پنج شوهر خود گفت که تو با این همه دعوی بهادری، میگذاری که اشوتهامن؛ این چنین کاری بکند؟ اگر تو سر او را برای من آوردی خوب؛ وگرنه گردمن نگرد، و روی خود را به‌من منمای.

جدهشتر گفت که اشوتهامن، بـراهمن است، و استادزادهٔ

ماست، او گناهی بزرگ مرتکب شده، کیفر خود را از آفریدگار خواهد یافت؛ حالا از کشتن او ترا چه‌فایده میرسد؟. درو پدی گفت: من از کشتن اشوتهامن گذشتم؛ اما شنیده‌ام او در میان‌دستار سرخود گوهری دارد که در اثر درخشندگی، دارنده آن در شب نیازی به چراغ ندارد، شما آن گوهر را بگیرید و به‌من بدهید. پس بهیم برارابهٔ خود سوار شد و نکل ارابه‌ران او گشت و دنبال اشوتهامن بتعجیل تمام روان شدند.

کرشن به‌جدهشتر گفت که درو ناچارج تیری به‌اشوتهامن داده است که اگر آنرا بیندازد؛ هرکس را که بوده باشد، هلاك میکند. اشوتهامن نحوهٔ بکار بردن آن تیررا میداند؛ اما از نگاهداشت آن عاجز است، مبادا که به‌آن تیر بهیم را زیانی برسد؛ بگذار تا من و ارجن هم از عقب او برویم و نگذاریم که با خطر مواجه شود. جدهشتر به‌کرشن گفت: پیروزی ما درین جنگ مدیون یاری و مساعدت شما بوده است، اکنون هم شما را می‌باید که ما را از این مهالك محافظت کنید. سپس کرشن در پیش ارابهٔ ارجن و ارجن وجدهشتر برعقب ارابه سوارگشتند و بدنبال بهیم رفتند.

اشوتهاما چون از پیش درجودهن برفت؛ کرپه، و کرت‌برما از او جدا شدند. اشوتهامن، به‌کنار رودخانهٔ گنگ رفت و بعبادت پرداخت‌و درآنجا بیاس‌رادید. وچون میخواست که‌حکایت‌شبیخون‌زدن خود را بگوید؛ ناگاه چشمش به‌بهیم افتاد که به‌سوی وی میتاخت. اشوتهامن بیدرنگ تیروکمان به‌دست گرفت، و تیری‌را که پدرش به‌او داده بود، در کمان نهاد تا بر بهیم بیندازد و ویرا بسوزاند. در وقتی که تیروکمان به‌دست گرفت؛ کرشن و ارجن نیز فرا رسیدند، کرشن به‌ارجن گفت‌که تو فکر آن تیررا بکن‌که اشوتهامن برکمان نهاده است. اشوتهامن تیر را بینداخت و از آن آتش سوزانی پیدا ومتوجه بهیم، و ارجن، و جدهشترشد. ارجن‌فی‌الحال تیری برکمان‌نهادو از تیر اوهم آتشی برآمد و به‌آن آتش‌درپیچید، و آن هردو آتش به‌زمین افتاد و هرچه در روی زمین می‌بود، طعمهٔ خود میکرد. در این وقت بیاس و نارد فرارسیدند، و پیش ارجن آمدند، و گفتند: تو این تیر را انداخته‌ای تا اهل عالم را بسوزاند، و این گناه بگردن تو می‌ماند. ارجن پاسخ داد: هرگاه

من تیر خود را نگاه میداشتم، تیر اشوتهامن همه را میسوزانید. سپس آن دو نزد اشوتهامن رفتند، و گفتند: در شبیخون خود این همه خلایق را بناحق کشتی، ترا بس نبود که باز امروز این تیررا رها ساختی تا اهل عالم‌را آنچه مانده‌اند خاکستر کند؛ و به‌شومی تو، و پدرت تمام خانوادهٔ شما به‌غضب آفریدگار گرفتار خواهند شد. اشوتها پاسخ داد: من تیر خود را رها نمودم، اما نمیتوانم از اثر باز دارم؛ حالا که انداختم، چه کنم؟ ایشان گفتند: ارجن آتش تیر ترا میتواندمهارکند؛ تو بیا و از ارجن پوزش‌بخواه تا آنرا نگاه دارد. اشوتهامن پیش‌کرشن، وارجن‌آمد، وشرمنده سر درپیش انداخت. بیاس و ناردگفتند: اشوتهامن‌گناهکار است؛ حالا از تو التماس دارد، تیری را که او انداخته، و تیری را که تو رها کرده‌ای بازدار و از اثر بینداز تا خلایق از بین نروند. در این‌جا کرشن گفت اشوتهامن را بگویید آن گوهری را که در میان دستار سر دارد، بدهد تا ارجن هردو تیر را از اثر بیندازد. اشوتهاما پاسخ داد: من تیر خود را بقصد کشتن همهٔ پاندوان انداخته بودم؛ حالا ارجن آن بلا را از برادران خود دفع گرداند؛ و این تیر من، شکم زن ابهمن پسر ارجن را هم میسوزاند تا فرزندی که درحمل دارد هلاك شود، و نسل پاندوان برافتد. کرشن پاسخ داد: من پیشتر از آن دعا کرده‌ام تا آفریدگار ابهمن را پسری بدهد که شصت سال فرمانروایی عالم کند و این تیر تو هیچ زیانی به‌او نمیتواند رسانید، و اینك که گوش به‌سخن من نمیدهی، دعا میکنم تا آفریدگار ترا به‌بلائی گرفتار سازد که از آن بدتر نباشد. اشوتهاما از تیر دعای کرشن، بترسید و آن گوهر را از میان دستار برآورد، و به‌کرشن داد؛ آنگاه به‌دستور کرشن، ارجن آن تیرها را مهار کرد، وکرشن آن گوهر را به‌بهیم داد، تا به دروپدی بدهد و دروپدی چون آنرا گرفت؛ به‌ارجن عطا کرد، و آن‌گاه ارجن آنرا به‌جدهشتر تسلیم نمود. خاصیت آن گوهر، این بود که هرکس آنرا همراه میداشت، هیچ گزندی از دشمن به‌او نمی‌رسید.

و چون در آن میان درجودهن بمرد، سنجی خبر درگذشت او را به‌دهرتراشت داد، و دهرتراشت از غم و اندوه فراوان برزمین

افتاد. سنجی گفت: تو چرا می‌افتی؟ این راهی است که همه درپیش دارند. هنگامی که بهیکم به‌تو نصیحت کرد و دروناچارج، وکرشن و بدر و دیگر بزرگان گفتند که با پاندوان صلح کنید؛ پسر تو این اندرز را نپذیرفت؛ حالا غم خوردن چه فایده دارد؟ و تو میدانی هردرختی که شاخه بلند کرد، آخر سر برزمین می‌نهد؛ و بردولت دنیا اعتباری نیست و هرروز که میگذرد از عمر کم میشود و آخر به‌سر می‌رسد، اکنون غم مخور که تو و دیگران نیز از پی ایشان خواهید رفت.

بعداز آن گاندهاری مادر درجودهن برخاست تا برسر کشته پسرش برود و زنان دیگر که شوهرانشان کشته شده بودند، همه با موهای گشاده، مویه‌کنان به‌همراه گاندهاری متوجه شدند و به کنار رودخانهٔ گنگ رفتند و غسل کردند و از آنجا برسر کشته‌های خود شدند. پاندوان به‌استثنای بهیم دهرتراشت را ملازمت کردند و او را تسلی دادند. دهرتراشت گفت بهیم کجا است؟ کرشن چون میدانست، دهرتراشت از بهیم شدیداً متنفر میباشد، قبلا صورت آهنینی، از وی تعبیه کرد تا به‌دهرتراشت نابینا ـ بعوض بهیم ـ بنمایاند؛ پس کرشن بفرمود تا آن صورت آهنین‌را پیش‌او بردند، و گفتند: این است بهیم. دهرتراشت بازوان را بگشاد، و آنرا در بغل گرفت و سخت بفشرد چنانچه آن صورت آهنین درهم آمد، و خون از دهن دهرتراشت روان شد، و بعد بنیادگریه کرد. پرسیدند سبب گریه چیست؟ پاسخ‌داد: بهیم به‌جای فرزندمن بود، ناخودآگاه او را هلاك ساختم، و از هلاکش فرزندان من زنده نمی‌شوند. سنجی ماوقع را به‌دهرتراشت باز گفت. کرشن گفت: من دانسته بودم که دهرتراشت از غضب سعی درهلاك بهیم خواهدکرد. بعداز آن دوباره یك‌یك پاندوان را در بغل گرفت و دربن‌بار چون بهیم پیش آمد، دهرتراشت بخندید و گفت: چه میگویی که باز ترا بیفشرم؟ بهیم‌سین پاسخ داد: من بنده شما هستم، اگر بفرمائید، خود را بکشم.

دهرتراشت گفت: حالا فرزندان من شمایید، و یادگار برادر من پاندو هستید.

بعداز آن کرشن و پاندوان رخصت گرفتند تا گاندهاری را

ببینند. و چون گاندهاری همراه زنان به‌کنار گنگ رفت، بیاس در آنجا نزد گاندهاری شد. گاندهاری به‌بیاس گفت: این فرزندان من، فرزندزاده‌های تو بودند؛ چطور روا داشتی که همه به‌این زاری کشته شوند؟

بیاس پاسخ داد: هرکس سخن‌صالحان و بزرگان‌را نشنود، این مصائب پیش او می‌آید؛ تو یاد نداری که جدهشتر را چقدر نصیحت کردم که این خودرایی عاقبت ترا هلاك خواهد کرد و با تو گفتم عن‌قریب است که چون پسر تو سخن مرا نمیشنود، هلاك خواهد شد و من ترا خواهم دید که در کنار آب گنگ مویه‌کنان در فراق فرزندان خود نشسته باشی.

گاندهاری گفت راست میگویی، من‌هم چنین‌روزی‌را پیش‌بینی میکردم. گاندهاری از بهیم مانند دهرتراشت عصبانی و غضبناك بود و گفت: بهیم پسر مرا به‌دغا و خلاف قاعده کشته و خونش را خورده است. گاندهاری بابیاس درگفت‌وگوی بود که جدهشتر همراه برادران، و کرشن فرا رسیدند. جدهشتر که بالنسبه مرد ملایمی بود، پای گاندهاری را بوسید و گاندهاری هم او را در بغل گرفت وهردو زارزار بگریستند اما به‌جدهشترگفت ازتو بوی‌خون می‌آید و نعرهٔ زد و بیهوش شد. چون بهوش آمد، جدهشتر بدو گفت: ای مادر! برتو روشن است که مرا در کار درجودهن هیچ تاوانی نیست زیرا او جز جنگ راهی را نپذیرفت. پس از آن ارجن آمد و پای گاندهاری را بوسه داد. بعدازآن بهیم‌سین بیامد. گاندهاری گفت: تویی که خون دوشاسن پسر مرا خورده‌ای!؟ بهیم پاسخ داد: من خونش را نخورده‌ام، خون او را در دست گرفتم و برروی خود مالیدم و بجهت ترس دیگران این حرف را زدم.

جدهشتر درین وقت پیش آمد و سر برپای گاندهاری نهاد و گفت: ای مادر! پسران ترا من کشتم، هرنفرینی میکنی، برمن بکن، و دیگران را هیچ مگوی.

چشم گاندهاری درین وقت بسته بود؛ پارچه‌ای که حجاب چشم بود کنار زده شد و نظر گاندهاری بـریك ناخن پای جـدهشتر افتاد و فی‌الحال آن ناخن بسوخت. ارجن چون آن سوختن را بدید، بگریخت و درپس سر بهیم پنهان شد و نکل و سهدیو نیز هریك

بطرفی گریختند.

گاندهاری ایشان را طلبید و گفت: مترسید، من شما را نفرین نخواهم کرد. بعداز آن گاندهاری، درو پدی را بخواند و به‌او گفت من و تو همدردیم، فرزندان و برادران تو نیز کشته شده‌اند؛ اما حکم آفریدگار را چه چاره توان کرد؟ آن‌گاه کنتی بیامد و از کشته شدن پسران درو پدی بگریست. گاندهاری چون متوجه کنتی شد، او را در بغل گرفت و هردو زارزار بگریستند.

بعداز آن گاندهاری کرشن را خواند و گفت: ای کرشن! این همه فرزندان من و دیگر راجگان از جانبین کشته شده‌اند و در مزرعه کوروکشتره در خاك‌وخون غلطیده‌اند؛ اما هیچکس از کسان تو در این‌میدان نیفتاده‌است. تو خود آن‌قدر لشکر وخویشان‌داشتی که هرگاه میخواستی، میتوانستی از این کشتار و جنگ جلوگیری کنی تا نزاع به‌صلح پایان یابد.

و من میدانم که این همه مردم که کشته شده‌اند، همه را تو باعث شده‌ای، و بکشتن داده‌ای. اکنون از آفریدگار میخواهم که آنچه برسر ما آمده است برسر تو هم همین بیاید و از دنیا نروی تا همهٔ فرزندان و خویشان خود را پیش چشم خود کشته ببینی.

کرشن چون این نفرین را شنید، خندید و گفت: من میدانم که برلشکر و خویشان من کسی در جنگ پیروز نمیگردد و ایشان عاقبت خود یکدیگر را خواهند کشت؛ ولی تو هرزه مرا و دیگران را نفرین مکن! این همه از اعمال بد فرزندان تیره عقل تو بود که پیش آمده است. اگر آفریدگار ازعمل ایشان خشنود می بود؛ هرگز این بلا برسر ایشان نمی‌آمد.

در این دفتر کرشن، جنبهٔ خدایی، و الوهیت و تقدس ندارد و مثل یك حکمران و شخص عادی باگاندهاری بگفت‌وگوی پرداخته است. و در موسل‌پرب خواهیم دید که تیر دعای گاندهاری مؤثر واقع شد و همهٔ قبیلهٔ جادوان بجان هم افتادند و در حیات کرشن یکدیگر را کشتند. همین شاعر یا شاعر دیگر که موسل‌پرب را برشتهٔ نظم درآورده، پرده غم‌انگیز دیگر جهت عبرت گرفتن آیندگان مجسم کرده است تا ستمگر بداند که زود یا دیر سزای ستم و کیفر اعمال زشت خود را خواهد دید.

فن یازدهم این‌کتاب درمتن اصلی سانسکریت دارای ۲۷ گفتار (فصل) است؛ اما مترجمان فارسی این تقسیم‌بندی‌ها را درهیچیك از دفترهای هیجدگانه رعایت نکرده‌اند و بعلاوه مطالب باختصار به‌زبان فارسی برگردانده شده است.

این نکته درخور یادآوری است که ترجمه از یك متن سانسکریت منظوم یکصد هزار بیتی، به‌یك متن منثور فارسی (یا غیرفارسی) کار بس‌دشواری میباشد، و باید اذعان داشت، که هیئت مترجمان‌مساعد میرغیاث‌الدین قزوینی؛ در برگرداندن این‌منظومه به‌زبان فارسی محاوره‌ای، ساده با مهارت و استادی خاص بنحوی که مفاد هربیت سانسکریت در قالب عبارت فشرده و پرمعنی فارسی ریخته شده؛ از عهده بخوبی برآمده است. منقولات این ترجمه در مقام مقایسه با ترجمه‌های دیگر این کتاب که ظاهراً عموماً در زمان مؤخر بعمل آمده است؛ باروح‌متن‌اصلی سازگارتر، و نزدیکتر میباشد. درین ترجمه هیئت مترجمین فارسی به‌نکات و مفاهیمی پی‌برده که ترجمه‌های دیگر فاقد چنین مزیتی است. متن فارسی، تلخیصی از متن سانسکریت میباشد ولی غالباً مواردی از قلم ترجمه افتاده که نقل آنها مفید فایده بنظرشان نمیرسیده یا آن که تکرار گفته‌ها بشمار می‌آمده است ــ شاید هم متن سانسکریت موجود در دست ترجمه؛ خود یك متن منقح، و ملخص بوده که به فارسی نقل شده است ــ کمااینکه کتاب عرفانی: «جوگ باسشت» (Yoga Vasistha) سه‌بار به‌همان زبان سانسکریت تلخیص گردیده، و زواید و شاخ‌وبرگ‌هایش زده شده است[1].

نویسندگان معاصر میرغیاث‌الدین‌که متعرض ترجمهٔ فارسی مهابهارت شده‌اند؛ یك صدا بزرگترین کار فرهنگی موظف دورهٔ اکبری را همین ترجمه دانسته‌اند. چون منظومهٔ مهابهارت به‌نثر فارسی برگردانده شد، طالبان و دوستداران ادب فارسی ــ خاصه مسلمانان هندکه زبان‌فارسی را درحکم زبان‌دینی خود می‌شمردند ــ نسخه‌هایی از آنرا باطراف و اکناف هندوستان تحفه بردند؛ و

۱ــ ترجمه‌های فارسی سه‌گانهٔ تلخیص‌درتلخیص ازمتون‌سانسکریت جوگ‌باسشت موجود است و یکی از آنها باهتمام شادروان عالم برجستهٔ هند دکتر تاراچند و آقای دکتر سیدامیر حسن عابدی استاد کرسی فارسی دانشگاه دهلی طبع گردیده است.

فارسی‌زبانان و فارسی‌دانان هند، به‌قصص قدیمه و افسانه‌های کهنهٔ پراکنده سرزمین هند یك‌جا آشنایی پیدا کردند.

ناگفته نماند که زبان فارسی چند قرن در هندوستان واسطهٔ تفاهم بین جماعات و فرق مختلف مناطق این شبه قاره بود و در زمان اکبر زبان فارسی، زبان رسمی شناخته شد. در اثر بسط زبان و ادبیات فارسی ستاره‌های درخشانی همچـون: امیرخسرو دهلوی، و حسن دهلوی، و غالب دهلوی و در قرن اخیر دکتر شیخ محمد لاهـوری در سرزمین هندوستان طلوع کردنـد. علماء و دانشمندان هند، صدها کتاب در رشته‌های مختلف دینی و علمی و ادبی و لغوی، و نجوم، و عرفانی و تاریخی به‌زبان فارسی تألیف و تصنیف و ترجمه کردند که سهم بزرگی در بسط ادب و فرهنگ مشترك ایران و هند داشته است. در مراکز فرهنگی هند مانند: حیدرآباد، کلکته، مدرس، لکنهو، بمبئی، کانپور، الله‌آباد، لاهور، هزاران کتاب به‌فارسی طبع و انتشار یافت. اما در اثر استقرار ممتد حکومت استعماری انگلیس در این شبه‌قاره، متأسفانه رفته رفته زبان انگلیسی جای‌گزین زبان فارسی شد، و اکنون زبـان امیرخسرو دهلوی و اقبال لاهوری و فارسی‌گویان و فارسی‌نویسان دیگر هندوستان در پهنهٔ این شبه جزیره مهجور است؛ و جادارد که علماء و نویسندگان و دوستداران فرهنگ مشترك ایران و هند به‌ویژه‌مسلمانان ــ درصدد احیای‌زبان وادب‌فارسی درهندبرآیند و میراث پدران خود را، از نو زنده کنند ــ باشد که از طریق بسط ادب و زبان فارسی روابط فرهنگی و معنوی دو ملت برادر بیش از پیش تقویت شود. بـرادران هندی به‌خاطر داشته باشند کـه در صدرنامهٔ جواهر لعل نهرو در پاسخ شناسایی استقلال هند از طرف ایران بخط مولانا ابوالکلام آزاد و به‌امضای فارسی (اردو) نهرو بگفتهٔ شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی چنین استناد شده است:

بیا تاگل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

در خاتمه از یاری دوستان هندی خـود آقـایان دکتر مهتاب نارایین ماتور، ودکتر نارایین شنکر شوکلا که در استخراج اعلام و واژه‌های سانسکریت وهندی یاری‌داده‌اند تشکر مینمایم. همچنین

از دوست ارجمند آقای سید عبدالحمید نقیب‌زادهٔ طباطبائی که در تصحیح نمونه‌های چاپی اقدام فرموده‌اند سپاسگزارم.

از کارکنان، و کارگران شرکت سهامی افست که رنج فراوان در به‌ثمر رسانیدن این کتاب متحمل شده‌اند، کمال تشکر و امتنان را دارم.

•••

در پایان با توسل به لطف حق تعالی با زبان دل و قلب میگویم و مینویسم:

«رضینا بالله رباً و بالاسلام دیناً و بمحمد ـ صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ـ نبیاً و بالقرآن کتاباً، و بالکعبة قبلة و بالائمة‌المعصومین اماماً، و بالمؤمنین اخواناً».

بار خدایا! ما را بیامرز، وازگناهان ولغزش‌های ما به‌رحمت، و کرم عمیم خود درگذر، و توبهٔ نصوح ما را قبول فرمای، و ما را جزو عباد صالح خود محسوب بدار، وایمان ما را استوارترگردان، و پدر و مادر و اجداد ما را غریق رحمت خود فرمای، و برادران مسلمان مؤمن ما را یاری ده، و توفیق عبادت و خدمت به‌ما ارزانی دار، و قلوب ما را به‌نور هدایت روشن‌تر گردان، و ما را به‌صراط مستقیم که راه اولیاء اسلام است راهنمایی کن، و عمل و قول ما را در راه خیر و صلاح و معاضدت و عافیت خلق به‌کار بینداز، و ما را مسلمان با ایمان از دنیا ببر.

والسلام علی من‌اتبع‌الهدی

سیدمحمدرضا جلالی نائینی

تهران ــ تیرماه ۱۳۵۹ هجری خورشیدی برابر شوال‌المعظم سنهٔ ۱۴۰۰ هجری قمری و مطابق ژوئن سال ۱۹۸۰ میلادی.



مقدمهٔ جلد چهارم

محتوای جلد چهارم، مشتمل است بر: دومقدمه (مقدمهٔ جلد دوم، و مقدمه جلد چهارم)، و شش دفتر از دفترهای هیجدگانه منظومهٔ‌مهابهارت. مجموع محتوای‌کتاب در چهارجلد گنجانده‌شد؛ بدین‌شرح: جلداول، مشتمل‌بر پنج‌فن؛ جلددوم، مشتمل‌بر شش‌فن؛ جلدسوم، مشتمل‌بر یك‌فن؛ و جلدچهارم، مشتمل‌بر شش‌فن. هرگاه متن فارسی این کتاب با حروف ۱۲ چاپ می‌شد، کتاب حاضر در هشت جلد فراهم می‌آمد ولی از جهت صرفه‌جویی درکاغذ و هزینهٔ چاپ ترجیح داده شد متن کتاب با حروف ۱۲ طبع گردد و از شمار صفحات و میزان کاغذ کاسته شود تاکتاب ارزانتر به‌دست خواننده برسد. اینك به‌بحث، و نقد و توصیف هریك از دفترهای ششگانه این مجلد میپردازیم:

۱۳ـ انوشاسن‌پرب (Anu—Sasana Parva)

انوشاسن پرب (کتاب: تعلیم یا ارشاد) از نظر موضوع و نحوهٔ گفتار، دنبالهٔ: شانتی‌پـــرب (Santiparva = کتاب دلاسایـــی) بشمار میرود[1].

در این دفتر، بهیشم همچنان به‌تعلیم و ارشاد، و دانش‌آموزی و موعظهٔ جدهشتر پرداخته است. گوینده یا تنظیم‌کنندهٔ این بخش از مهابهارت با طرح سؤالاتی بـــه‌نام جدهشتر؛ و پاسخ‌هایی از

۱ـ رجوع شود به مقدمهٔ جلد سوم ـ صفحات ۳۲ـ۱۳ همین کتاب

زبان بهیشم مطالب متنوعی را از محدودهٔ دید خود، عرضه کرده، و تصویـری از نحوهٔ تعقل، و تفکر، و رفتار، و کـردار مـردم قدیم هندوستان؛ در زمینهٔ مسائل: مذهبی، واخلاقی، واجتماعی، و مادی، و فلسفی جلو دیدگان نسل‌های بعدی قرار داده است.

در جهت تشریح و تفهیم موضوعات مطروحه در این بخش از کتاب؛ قصه‌ها و داستانهایی چند مناسب سؤالات میخوانیم که خود از نظر فرهنگ هند حائز اهمیت است و بخوبی وسعت، و دامنـهٔ تخیلات افسانه‌گویان و قصه‌پردازان هندی را نشان میدهد.

با توجه به‌نوشته‌های کهنه و تاریخ داستانی هندوان ــ البته تا جایی‌که من‌اطلاع‌دارم ــ میتوان‌گفت‌که درمیان اقوام‌قدیم؛ دامنهٔ تخیلات هیچ ملتی به‌اندازهٔ مردم هندوستان وسعت و گسترش نداشته است ــ هرچند برخی ازین تخیلات جو را جـور؛ بی‌مغز مینمایند، و درنظر افراد غیرهندی دلچسب و دلنشین نیست ــ و بیشترآنهارا باید محصول‌بیکاری، وفقر، ومحرومیت ناشی ازنظام طبقاتی حاکم در آن شبه‌قاره پنداشت؛ با این حال ادب هندو از سرچشمـهٔ غنی و عمیق و دامنه‌دار تخیلات متنوع برخـوردار میباشد و هندوان سنتی از داشتن چنین منابع و مآخذ و نوشته‌هایی برخود می‌بالند و حتی پاره‌ای از آنها را در حکم وحی منزل می‌پندارند.

در این دفتر جدهشتر سعی دارد با تعلیم گـرفتن از بهیشم، راهی را پیدا کند که بار گناهش سبك گردد و وجدان ناآرام و مشوش خود را تسکین بخشد. و نیز در همین دفتر تا حدی دردهای اجتماعی و نیازهای جامعهٔ هندباستان از لابلای گفتارها نمودار و اندیشهٔ براهمنی و روحانیت هندو دنبال شده است؛ و شاعر با توسل به‌دستورهای مذهبی دولتمندان را به‌بذل مال و زر و چراغ و خوراك و لباس و گاو تشویق و ترغیب مینماید ــ با وجود این موضوع اصلی کتاب از جنبهٔ مادی برکنار نیست ــ و در همه‌جا دادن مال و زر و چراغ و گـاو به‌براهمن (طبقهٔ روحانی هندو) اولویت دارد.

دفتر دوازدهم محتوی حکایات بالنسبه نغز و اخلاقی است و ازین حیث هم جالب و درخور غور و مطالعه میباشد. حکایـاتش

غالباً کوتاه‌و دربیان تفهیم‌وجواب مسائلی میباشد که طرح گردیده است. کلانترین‌حکایات، درین‌جزء ازکتاب، قصهٔ رام، وسیتا است. رام بعقیده هندوان، هفتمین تجسم خدای ویشنو است. چون از جنگ با راون فارغ شد و سیتا را که راون ربوده بود و در اسارت داشت، بازپس‌گرفت و به‌اجودهیا(= اوده = عوض)آورد، مدتی بااو به‌سرمیبرد؛ ولی بعدازآن‌که ازتهمت‌مردم‌شهر دربارهٔسیتاخبریافت و با برادران‌خود موضوع‌را درمیان نهاد و هرچه برادرانش درباب پاکی‌وعفت‌سیتا سخن‌گفتند، رام ازترس‌دهان‌مردم قانع‌نشدوگفت: میدانم که سیتا هیچ آلودگی ندارد و از طلای خالص پاکتر است؛ اما بدگمانی مردمان را چه کنم؟ از زبان بد هیچکس را خلاصی نیست. عاقبت رام به‌لکشمن (= لچهمن) گفت: ای‌برادر! یاشمشیر بکش و مرا بکش و یا سیتا را ببر و کنار گنگ بگذار و بیا.

قبلا به‌خاطر سیتا رسیده‌بود که درایام حمل چندروز به‌کنار رودخانهٔ‌گنگ با زنان زاهدان بسربرد با این سابقه یك روز لکشمن به‌خانهٔ سیتا رفت و گفت: رام رخصت داده که به‌جنگل بروی و ارابه نیز حاضر است. سیتا با اشتیاق لوازم سفر را فراهم ساخت و هدیه‌هایی جهت زنان زاهدان تهیه و آماده ساخت و با لکشمن عازم جنگل شد. چون ارابه از شهر به‌درآمد؛ شگون‌های بد نمودار و سیتا ازین شگون‌ها نگران شد. روز دیگر به‌کنار گنگ‌رسیدند و درآب‌گنگ سیتا درآمد وغسل‌کرد وسپس‌ازآب‌گنگ با لکشمن بگذشتند و لکشمن نزدیك مقام بالمیکی موضوع تبعیدش را درمیان نهاد و سیتا از شنیدن آن بیهوش شد و چون بهوش آمد دید لکشمن بالای‌سراو ایستاده است. به‌اوگفت من‌جهت اثبات‌پاکی خود را در آتش انداختم و پاك برآمدم، همهٔ دیوتها برعفت من گواهی دادند، ولی رام بگفتهٔ ناکسی مرا از خود دور ساخت و چون خود کشتن گناه عظیم است، این غم‌ها را میکشم و هرچه رضای رام است، می‌پذیرم؛ وهرجا خواهی آنجا مرابرسان و بگذار! لکشمن سیتا را نزدیك خانقاه بالمیکی رسانید و از ارابه فرود آورد. پس لکشمن گریان پای سیتا را بوسید و سه‌بار گرد او گردید و از شرمندگی سر در پیش انداخت، و بیهوش شد، وچون بهوش آمد سوار برارابه شد و برفت و سیتا به‌آواز بلند گریه

میکرد تا آنکه زنان زاهدان صدای گریهٔ او شنیدند، و به‌بالمیکی خبر دادند که زنی درین نزدیکی بیکس و بی‌پرستار افتاده، گریه میکند. بالمیکی درمراقبه رفت و دریافت‌که سیتا همسر رام است و بیدرنگ برخاست و او را به‌آشرم خود برد و گفت: من بالمیکی براهمن به‌جای پدر تو هستم؛ حالا هیچ غم بخاطر مرسان، من نگاهبانی تو خواهم کرد؛ ترا این‌جا فرزند خواهد شد و ترا همهٔ زنان و من خدمت میکنیم و چون سیتا، بالمیك را شناخت پاره‌ای تسلی خاطر یافت. سیتا در آشرم بالمیکی سالها به‌سر میبرد و در آنجا وضع‌حمل‌کرد و دو پسر توأمان یکی: موسوم به لو، ودیگر کش آورد وچون ایام‌طفولیت و خردی‌را پشت‌سر گذاشتند، بالمیك آنها را تعلیم و تربیت نمود و ازآنروکه چهتری‌بودند، فن‌تیراندازی و جنگاوری را به‌آنها آموخت و چنان خوب فن جنگاوری را آموختند که با سپاهیان پدر خود جنگیدند و آنها را هزیمت دادند تا جایی‌که خود رام جهت‌سرکوبی آنان حرکت‌کرد و نتوانست آن‌دو را شکست بدهد و عاقبت بشرحی که در همین کتاب وراماینه آمده پسران را بشناخت و آنان را در بغل گرفت و با سیتا نیز صلح کرد و از آنچه رفته بود پوزش خواست.

در مهابهارت قسمتی از قصهٔ رام در فن سوم مندرج است، و قسمت دیگر در همین دفتر. داستان رام و سیتا و جنگ رام با راون و قصهٔ تبعید و رهاکردن او در راماینه با تفصیل و شرح بیشتری مندرج است و اگر نگوییم این قصه، درمهابهارت از راماینه اقتباس شده، بی‌شك قصهٔ مذکور سال‌ها پیش از تنظیم راماینه و مهابهارت برسر زبان قصه‌پردازان و افسانه‌گویان جنوب و شمال هندوستان بوده است و هردو منظومه آنرا ضبط گرفته، و نقل نموده‌اند ـ منتهی در راماینه با تفصیل و شرح بیشتر و در مهابهارت بنحو ایجاز[1].

داستان گوتمی و مار و مارگیر و مرگ!

نخستین داستانی را که درین فن میخوانیم، داستان گوتمی،

۱ـ رجوع شود به‌راماینه بتصحیح و تحقیق دکتر اظهر دهلوی استاد دانشگاه جواهر لعل نهرو، مهابهارت پرب سوم و سیزدهم.

و پسرش، و مارگیر، و مار است که جنبهٔ اخلاقی و گذشت و اغماض را به ما تا درجهٔ ایثار می‌آموزد. ـ خلاصهٔ این قصه این است:

گوتمی نام زنی بغایت فرتوت، پسری داشت که متکفل معیشت مادر بود، و مادرش بفراغت خاطر بعبادت و ریاضت میپرداخت. از قضاء روزی آن پسر را ماری گزید و بمرد و مارگیری ارجنك نام مار را بگرفت و نزد گوتمی برد و بدو گفت که این مار پسر ترا گزیده است، اگر بگویی مار را بکشم و اگر خواهی در آتش بیندازم و اگر فرمایی سوراخ سوراخش کنم تا بعذاب سخت بمیرد و انتقام پسر ترا بگیرم. زن‌گفت: خدای ترا خیر دهاد که بجهت تسلی خاطر من بسیار تشویش کشیدی، و این مار را گرفته‌ای و نزد من آورده‌ای. اگر رضای خاطر مرا میخواهی؛ مار را بگذار تا بجای خود برود و بی‌شك روزی اجلش خواهد رسید؛ چرا حالا من در برابر بدی او؛ بدی کنم. بکشتن این مار، فرزند من زنده نخواهد شد. از این گذشته شاید این مار زن و فرزندان داشته باشد و چون کشته شود، همان‌گونه که من در فراق فرزندخود میسوزم، آنها نیزدرآتش فراق خواهند سوخت...

در این اثناء مار به سخن درآمد، و به‌مارگیر گفت: تو چرا در کشتن من سعی فراوان و مبالغهٔ بسیار داری؛ مرا در مردن آن پسر چه نفعی بوده است؟ چون اجل او رسید، من این کار را کردم، و اکنون بهانه شدم. مارگیر پاسخ داد: راست است که ترا مرگ واسطه قرار داد، و تو، و او ـ هر دو ـ آن پسر را کشته‌اید؛ ولی اینك من ترایافته‌ام‌و به‌خونخواهی آن‌نامراد برخاسته‌ام. مار گفت: پس چرا تمام‌گناه را بگردن من می‌اندازی؟

در این وقت مرگ تجسم یافت، و آنجا حاضر شد و به آن مار گفت: تو چرا بار همهٔ گناهان را بگردن من می‌نهی؟ چون وقت هلاك آن پسر فرا رسید، من به‌او رسیدم، و اگر زمان هلاکش نرسیده بود، هرگز او را درنمی‌یافتم. مار به موکل مرگ گفت که چون وقت آمد، تو مرا فرستادی، تا آن پسر را بگزم پس مرا هیچ تاوانی نیست. آن‌گاه وقت مصور گشت و گفت: شما همه تاوان این‌کار را بگردن من می‌اندازید، این نه مرا تاوان

است، و نه مرگ را، و نه مار را[1]. هرچه به هرکس میرسد، از عملش میرسد. این پسر کاری کرده بود که مستحق هلاك شد؛ ما چه کنیم؟

آن‌گاه گوتمی به‌مارگیر گفت: مار را بگذار که او را، و مرگ را، و وقت را هیچ تاوان نیست. آنچه وقت میگوید که آن پسر هرچه یافت از عمل خود یافت، درست نیست؛ زیرا هرچه او کرده، تقدیر آفریدگار است، و هرچه شده و میشود خواست خدای؛ بنابرین هیچکس را در آن تاوان نیست. پس از آن ارجنگ مارگیر ـ به‌دستور گوتمی ـ مار را بگذاشت و از چنگ انتقام آزاد شد و از عفو و گذشت گوتمی؛ جان مار زهرآگین نجات یافت.

بهیشم از نقل این داستان چنین نتیجه گرفت که درجودهن و کرن به‌تقدیر آفریدگار کشته شدند و جدهشتر را درین کار هیچ تاوان نیست. بدیهی است هرکه ستم کند، آفریدگار زود یا دیر کیفر اعمال زشت او را خواهد داد.

اثر نیکوکاری زن!

در زمینهٔ امور اجتماعی و خانوادگی بهیکم از قول مار کندیه میگوید: مار کندیه در کنار رودخانهٔ گنگ به من فرمود: اگر زن نیکوکار باشد، آفریدگار او را فرزندصالح کرامت می‌فرماید، و در دنیا و آخرت نیکوکار، و نیکونام میگردد، و اگر زن بدکاره باشد در دنیا وآخرت بدحال‌میشود، و ازداشتن فرزنداهل وشایسته محروم خواهد شد[2].

امور خانوادگی!

دربارهٔ زناشویی؛ درین فن چنین آمده است: دختر را باید به کسی داد که اصیل است، و پدر و مادرش بصلاح آراسته باشند. پیش‌از عقد زناشویی احوال پدر و مادر او را باید معلوم کرد که

۱ـ شمس‌الدین محمدحافظ درباره تقدیر در غزلی چنین فرماید:

بروای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنم؟

برق غیرت چو چنین میجهد ازمکمن‌غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟

۲ـ ببینید صفحه ۳۳ را.

مبادا فاسق و بدکار باشند. و آن کس را که دختر به او میدهند می‌باید که به‌صفات حمیده از قبیل: شجاعت، و سخاوت، ومروت، و حسن سلوك، و اخلاق حسنه آراسته، و دارای صورت و سیرت نیکو بود، و از بد نفسی و فسق و فجور برکنار و جمیع اعضای او سالم، و تندرست باشد.

آن‌گاه اقسام زناشویی برشمرده میشود. و چون مذهب هندو برپایهٔ نظام طبقاتی استوار میباشد، براهمنان، و فرمانروایان بردوطایفهٔ بیش، و شودر مزیت دارند و بیش برشودر تقدم دارد. زناشویی هریك از طبقات مذکور تابع مقررات خاصی است که درقانون منو (Manu) ودیگر مآخذ هندو جزئیات امرمنعکس ومندرج است. طبقه براهمن که از مغز آفریدگار بوجود آمده، میتواند با هریك از چهار طایفه ازدواج کند اما اولی آنست که از طبقهٔ شودر که از پای برهما پیدا شده است دختر نگیرد. و چون طبقه براهمن برسه طبقه دیگر برتری دارد؛ روا نیست کـه دختر به طبقهٔ فرمانروا بدهد. طبقه کشتری که بعقیده هندوان سنتی از بازوان برهما پدیدآمده‌است میتواندکه با هرسه‌طبقه‌زناشوئی‌کند. و بیش (طبقهٔ پیشه‌ور و دهقان) را باید که دختر از طبقهٔ بیش بخواهد و شودر (طبقه خدمتگزار) بغیراز طبقهٔ شودر حق ادزواج با طبقات‌سه‌گانهٔ مذکور را ندارد. درسی‌سالگی مردمیتواندکه دختر چهارده‌ساله بگیرد واگر بیست‌ویك ساله باشد رواست که دختر سیزده ساله بخواهد و برخی تجویز کرده‌اند که دختر دوازده را هم به‌شوهربدهند؛ اما بهترآنست‌که تا سیزده یاچهارده ساله نشود به خانهٔ شوهر نرود. و روانیست‌که مادر و پدر دختری را شوهـر بدهند که از دوازده سال کمتر داشته باشد وهرگاه دختر کمتر از دوازده ساله‌را شوهر بدهند برحاکم است‌که ایشان‌را تاسه‌سال منع کند.

باید دانست در جامعهٔ سنتی هندو عملا این حکم قابل اجـرا نیست مخصوصاً در دهات و قصبات پدر ومادر دختر را درخردسالی و طفولیت به‌حبالهٔ نکاح درمی‌آورند و واجب میدانند هرچه زودتر مراسم عقد نکاح بعمل آید ولی عروسی معمولا به‌زمانی موکول میگردد که دختر و پسر بحد بلوغ برسند.

درمذهب هندو تعدد زوجات جایز است. در قدیم تعدد ازواج هم بوده کما اینکه در داستان‌ها آمده که دروپدی دارای پنج شوهر بوده‌است و همین‌کتاب نیز ناطق بهمین‌سنت‌نابیوسیده میباشد. هر فرد هندو دوبار تولد می‌یابد؛ یکی هنگام زادن، و دیگر هنگام زنار بستن.

سهم‌الارث طبقات چهارگانه هندو

در مذهب هندو دختری که عروس شده باشد، بعداز فوت پدر ارث نمیبرد، و اگر شوهر نکرده و در خانه است تحت حضانت برادر کلان قرار میگیرد؛ ولی امروز عملا دختری که به‌شوهر می‌رود، پدرش باید هزینهٔ عروسی و مخارج داماد را برای مدتی پرداخت کند و در حقیقت پیش از مرگ پدر از اموال او سهم برمیگیرد؛ لیکن برطبق قانون ارث در مذهب‌هندو؛ دختر از والدین در صورتی که برادر داشته باشد؛ ارث نمیبرد.

در مورد ماترك براهمن؛ اسب‌ها و جواهر و البسه و اقمشه پس از فوت او متعلق به‌پسری میباشد که از مادر براهمنی متولد شده است، و اگر براهمن از طبقات مختلف زن گرفته باشد، اموالش به‌ده بخش تقسیم میشود، چهاربخش را به‌پسر براهمنی باید داد. بقیه‌اموالش به‌ده‌بخش تقسیم میشود و بازازآن ده بخش، چهار قسمت به‌پسران براهمنی میرسد، و باقی از آن شش بخش، سه قسمت به‌پسران چهترنی، و دوبخش به پسران بیشنی، و یك بخش به پسران شودرنی. بدین طریق می‌نگریم در اثر مقررات نظام کهنهٔ طبقاتی فرزندان براهمنی که دارای چهار زن از طبقات مختلف اجتماع هندو باشد؛ در سهم‌الارث متساوی‌الحقوق نیستند یعنی: پسری‌که مادرش ازطبقهٔ براهمن‌است بیش ازپسری که مادرش متعلق به‌کاست کشتری است سهم‌الارث میبرد وپسری که مادرش چهترنی میباشد بیش‌از پسری که از مادر بیشنی است سهم میبرد و بیش، بیش‌از پسری که مادرش از طبقهٔ شودرنی‌است مرده ریگ پدر بدو تعلق خواهد گرفت. البته در صورتی که پسران براهمن همه از زن براهمنی یا چهترنی متولد شده باشند، میراث پدر میان آنها متساوی تقسیم میگردد. میزان احترام

پسران بستگی دارد به‌اینکه از مادری متعلق به‌کدامیك از طبقات چهارگانه زاده شده‌اند. پسر براهمنی که از زن براهمنی حاصل شود، در زمرهٔ طبقهٔ مادر خواهد بود. و بعضی گفته‌اند پسری که از دختر شودر شود، سهم‌الارث به‌او تعلق نمیگیرد وفقط از سهم‌الارث باندازه قوت یك ساله خواهد برد.

آنچه شوهر به زن خود در حیات خویش داده است، تعلق بهمان زن دارد و زن حق داردکه مال خود را بدیگر کس انتقال دهد. ومرد براهمنی که فقط دختر داشته باشد، تمام میراثش به دختر یا دخترانش‌میرسد. براهمن حق گرفتن چهار زن دارد. هرگاه براهمن دارای چهار زن از طبقات چهارگانه باشد؛ فقط درنزدیکی با آنها هر چهار برن (Varna = طبقه) برابرند.

هریك از افراد طبقهٔ چهتری میتواند سه زن از هریك از طبقات چهتری و بیش و شودر در عقد خود درآورد. گرفتن دو زن خوب است و در گرفتن زن سوم مخیر است. و اگر از آن هرسه زن فرزند حاصل شود، ما ترك او برهشت بخش تقسیم میشود ولی اسلحه و لوازم و آلات جنگ به‌پسر چهترنی میرسد، و از آن‌هشت حصه میراث چهار حصه سهم پسر چهترنی میباشد و از چهارحصهٔ باقی؛ سه حصه به‌پسر بیشنی و یك حصه به‌پسر شودرنی تعلق خواهد داشت. فرزندی که پدرش براهمن است و مادرش چهترنی است، وابسته به‌طبقهٔ دوم یعنی: چهتری است و بطورکلی فرزند در نظام اجتماعی هندو وابسته به‌طبقهٔ مادر است.

و بیش میتواند دو زن به‌حبالهٔ عقد خود درآورد؛ یکی از آن‌دو باید از طبقه خودش باشد، و برگرفتن دیگر زن از طبقه خود یا طبقهٔ شودر اختیار دارد و اگر از هـردو زن فرزند حاصل شود، میراث او پنج‌قسمت می‌گردد، چهارحصه به‌پسر بیشنی، ویك بخش به‌پسر شودرنی میرسد.

و شودر تنها از طبقهٔ خود زن باید بگیرد و فرزندان در سهم الارث برابرند و لیکن به فرزند ارشد چیزی زیاده میرسد.

واگر هرچهارزن براهمن ازطبقهٔ شوهر باشند، زنی‌که اول در خانهٔ شوهر درآمده اگرچه به‌سال ازدیگر زنان‌کوچکتر، باشد، کلان

بشمار میرود؛ و فرزندی که اول زاییده شود ــ در میان فرزندان ــ بزرگتر اوست و به‌آن فرزند از همه زیادتر میراث میرسد و پسر اوسط از پسر مهتر کمتر و همچنین پسر خرد از پسر اوسط کمتر ارث‌میبرد. و بعقیدهٔ هندوان‌چهارطبقه‌مذکور را برهما(آفریدگار) آفریده و طریق اعمال آنهارا جداجدا مقررفرموده است. و براهمن میتواند از هر چهار طبقه‌زن بخواهد و از آن چهارزن، براهمنی، و چهترنی عزیزترند، و باید آنها را برابر نگاه دارد، و آن دو زن دیگر یعنی: بیشنی، و شودرنی، هم باید خود را برابر دارند و شوهر نیز با آنها بنحو تساوی معاشرت کند.

آنچه در مهابهارت دربارهٔ سهم‌الارث پسران از ماترك پدر آمده با مقررات مرقوم در مجموعه قانون مانو؛ در برخی موارد سازگار نیست.

توصیف گاو از نظر ادب هندو[1]

بنابرآنچه در مهابهارت آمده: گاو بیخ دولت و مکنت، و از جمیع خلایق بزرگتر است. از تنش بوی خوش، مثل: گوگل می‌ــ آید، و نگاهدارندهٔ خلق میباشد؛ و نه‌تنها از گاو منافع بیشماری به‌آدمیان میرسد؛ بلکه بنظر هندوان معیشت خدایان هم از گاو است زیرا قربانی با روغن و شیر و ماست گاو بعمل می‌آید. گاو دشواریها وگناهان آدمی‌را آسان و پاك‌میکند. دادن‌گاو به‌براهمنان ثواب بسیار دارد. هنگام خواب و بیداری نام گاو باید برد! عالم گاو (=گولوك) بالاتر از عالم موکلان است. گاو از همهٔ خلایق پاکتر و محل معیشت خلق و مادر دیوتها است. نگاهبان گاو آفتاب است و قوت گاو از باد است، و بزرگی گاو از برن است. گاوان در آغاز خلقت شاخ نداشتند، و در آرزوی شاخ خدمت بـــرهما کردند و برهما به‌ایشان شاخ داد. شاشه و سرگین گاو پاك است. گاو هرگزدروغ‌نمیگوید و ازاین جهت ازهمهٔ‌خلایق بالاتراست[1]!. گاو و براهمن در بزرگی و احترام برابرند.

۱ــ رجوع شود به‌صفحهٔ ۸۱ــ۸۸.

قصهٔ دولت (مکنت) و گاو[1]

آورده‌اند که وقتی «دولت»، بصورت زنی زیبا در میان گاوان درآمد، و گاوان چون دولت را در کمال حسن‌وجمال و فریفتگی دیدند، پرسیدند که تو کیستی، و از کجا آمده‌ای، و به‌کجا خواهی رفت؟ پاسخ داد: من دولتم، و من گروه دیتان را رها کرده، مدتی است در میان موکلان‌آسمانی بسرمیبرم. و شماکه اندر، وآفتاب، و ماه، و ویشنو، و برن را بزرگ می‌بینید؛ در اثر برکت من است. هرکس را من بگذارم، خان‌ومان او خراب میشود، و هرجا من‌باشم، مال و مکنت و عمل خیر همراه من خواهد بود، و من این‌چنین کسی هستم؛ اکنون میخواهم مدتی در میان شما باشم.

گاوان گفتند: تو یك‌جا قرار نداری و هرروز به‌جایی میروی و نظر بریك کس می‌اندازی، و از دیگر کس برمیداری، و فرق در نیك و بد نمیکنی. ما نمیخواهیم که تو در میان ما باشی؛ هرجا خواهی برو؛ و نیازی به‌تو نداریم و چیزی از تو طلب نمیکنیم. دولت گفت: مرا همه کس میخواهد؛ سبب چیست که شما نمیخواهید؟ و این در خلق مشهور است که هرکس از پیش خود نزد کسی برود، عزت و حرمت او کم میشود و چون من به‌ارادهٔ خود نزد شما آمدم؛ انتظار دارم که شما مرا بپذیرید. مرا آدمیان و موکلان پس از عبادت و ریاضت و مشقت بسیار می‌یابند و هیچکس مرا رد نکرده است؛ شما هم از صحبت من روی‌برنتابید.

گاوان پاسخ دادند: ما دربارهٔ بزرگی تو سخن نداریم؛ و لیکن چون یك جای قرار نداری؛ به‌صحبت تو مایل نیستیم، ما را به‌خیر تو امید و کاری نیست.

دولت در پاسخ گاوان گفت: هرگاه شما مرا رد کنید، عزت من نزد خلق کم خواهد شد و خواهند گفت که دولت در پناه گاوان رفت، و گاوان او را قبول نکردند؛ شما برسر عنایت بیایید، ومرا عزت ببخشید و در خدمت خود نگاه دارید؛ و من حاضرم در وجود شما هرجا که کمترین جا باشد آنجا باشم ــ هرچند یقین دارم که همه‌جای شما پاك است ــ.

۱ــ یك مثل فارسی در هندساری است و چنین میگوید: دولت: گذران (یعنی: مال و مکنت هر روز دست‌به‌دست میگردد و زود ازکف میرود)؛ پسر: نشان؛ عورت (یعنی: زن): ایمان.

چون گاوان این التماس را از دولت شنیدند، با یکدیگر به شور نشستند و پس از مداقه و مصلحت‌اندیشی موافقت کردند که در سرگین و شاشهٔ خود جایی به‌دولت بدهند و دولت از این تصمیم گاوان شادمان شد و گفت: مرا از خاك برداشتید و بزرگ ساختید و عزت دادید. پس از آن از نظر گاوان غایب شد[1].

احترام به‌گاو که حیوانی بی‌آزار و بشر از شیر و گوشت و پوست‌و شاخ وحتی فضولاتش استفاده‌میکند؛ نه‌تنها درعصر تدوین این کتاب مورد نظر بوده است؛ بلکه در دورهٔ ودایی نیز برای گاو و خدای گاو احترام خاصی قائل بوده‌اند؛ کمااینکه امروز نیز گاو در نظر هندوان مقدس است ــ مخصوصاً گاو ماده[1] ــ

دستورهای مذهبی و اخلاقی!

بنابرمذهب هندو، گوشت گاونر و ماده، و طاوس و فـاق را نباید خورد. و آب و شیربرنج و ماست و شهد و روغن را همان قدر باید گرفت که به‌تمام توان خورد.

اگر پیری یا دوستی یا خویشی گرسنه در خانه‌ای بیاید؛ او را طعام و جای خواب باید داد. دختر از خانواده‌های اصیل که نشانه‌های سعادت و پاك طینتی داشته باشد؛ باید خواست و از او فرزند حاصل کرد. برادرکلان بایدکه خود را ازبرادرخرد، خردتر بداند. دختران خود را با خوانواده اصیل نسبت باید کرد؛ و دختر کنگ وشل ومعیوب‌را نباید خواست. نگاهبانی زن‌خود باهمه وجوه باید کرد. آنچه مادر و پدر و پیر بگوید؛ اگر چه ناخوش آیـد، اطاعتش لازم و واجب است. آموختن و ورزش علم تیـراندازی (برای چهتریان) و اسب و فیل و ارابه‌سواری واجب است. احکام بید، و عدل، و علم دین و مسائل آن، و نحـو و صرف، و تواریخ گذشته را هرروز می‌باید شنید.

۱ــ گاو در هند در نظر همهٔ پیروان مذاهب بومی این شبه‌جزیره احترام دارد، مخصوصاً گاو ماده ــ بطوری که حتی پیروان مذهب سیك که خوردن گوشت غالب چهارپایان را حلال میدارند از خوردن گوشت گاو پرهیز میکنند.

۲ــ بنگرید به‌کتاب ریگ‌ودا ماندالای نهم ــ سرود ۹۷ و نیز رجوع شود به‌کتاب گزیدهٔ سرودهای ریگ‌ودا ترجمه سیدمحمدرضا جلالی‌نائینی (نویسندهٔ این سطور) صفحهٔ ۲۹۴ـ۳۰۸ ــ چاپ تهران ــ سال ۱۳۴۸ هجری شمسی.

برادر بزرگ به‌جای پدر و استاد است و برادر خرد بمنزلهٔ فرزند.

از کم‌اصل هرچند بزرگ هم شده باشد، چیزی نباید گرفت. درختی که با تبر ببرند، باز سبز میشود؛ و زخم تیر و شمشیر نیز به میگردد؛ لیکن زخم دشنام به نمیشود، و تیری که پیکان شاخدار دارد از تن، توان برآورد؛ اما تیر سخن ناشایسته را از دل هرگز بیرون نمیتوان برآورد.

براحوال اشخاص عاجز و علیل و پریشان نباید خندید؛ و اهانت به‌عالم و دیوتا نباید کرد. هیچکس را نباید کتك زد مگر تنبیه فرزند و شاگرد بجهت کسب علم و نصیحت، آن هم در حدود تأدیب.

در آیینهٔ زنگ زده روی خود نباید دید. هرروزپیش‌ازپرستش دیوتها (=موکلان) به‌جایی نباید رفت؛ مگر در خدمت مادر، و پدر، و پیر، و استاد، و شخصی‌که آفریدگار را پرستش می‌کند. در زمین مزروع و نزدیك آبادانی و آب بول و غایط نباید کرد. پیش از طعام و بعداز طعام سه کف آب باید خورد.

ثواب خیرات از خواندن بید (=ودا) و غالب آمدن برحواس و ترك دنیا بیشتر است.

زیان هیچکس را نمی‌باید خواست، راستگویی و خیرات کردن بهترین اعمال است.

عطای فرمانروایان زهر است!

آنچه فرمانروایان و حکام دهند زهری است با شهد آمیخته. براهمنان پاك مزرعهٔ نیکی و عمل خیرند و زمین وجود خود را به قوت گاوآهن عبادت قابل زراعت ساخته، و روی آن تخم عبادت کاشته‌اند. هرگاه براهمنان از فرمانروایان چیزی بستانند، نتیجهٔ عبادات و ریاضیات خود را برباد میدهند و چنانچه آتش گیاه‌صحرا را بسوزاند، خواهند سوخت. براهمنان پاك، خیرات حکام و فرمانروایان را نمی‌پذیرند؛ زیرا عطای فرمانروایان زهر قاتل است و گیرنده ثواب عبادات خود را از دست میدهد.

۱ـ ببینید صفحه ۱۰۵.

حرص آدمی!

چنانچه شاخ گوزن از روز تولد تا روز مرگ بزرگ میشود، و هرروز میروید، حرص آدمی‌زاد روز به‌روز زیادتر میشود.

ارزش طلا!

طلا فرزند آتش است، و برابر تمام دیوتها میباشد و از همهٔ گوهرها بزرگتر و پاکتر است. طلا آتش محض است؛ بلکه عین مهادیو است. طلا اگنشتوم است یعنی: ازآتش‌وآب پیداشده است[1].

طبقات چهارگانهٔ هندو!

براهمن کیست؟ براهمنی که علم بید خوانده باشد، و به‌آنچه فرموده‌اند عمل کند، او را براهمن توان خواند.

چهتری که غیبت کسی نکند، و مال کسی را بناحق نگیرد، و برکسی حسد نبرد، واز جنگ با دشمن روگردان نشود؛ او را چهتری میتوان گفت.

و بیشی که سودا، و معامله براستی کند، و فقیر ودرویش و مسکین را دستگیری نماید؛ او را بیش توان گفت.

و شودر را باید که خدمتگزار افراد سه‌طبقهٔ بالا باشد[2].

بنابرین هریك از افراد طبقات مذکورکه شرایط فوق را عمل نکنند، از نظام طبقاتی سرپیچیده‌اند، ودر میان افراد طبقات خود مردمان خوبی تلقی نمیشوند.

زن خوب و بد!

زن نباید خودسر باشد. دختر خردسال را مادر و پدر، نگاهداری میکنند، و چون به‌خانهٔ شوهر رود، شوهر او را حضانت مینماید.

زن بیوه بموجب سنت هندوان عنصری محروم محسوب میشود مثلا به‌زنان بیوه نباید طعام لذیذ خورانید و لباس‌های خوب پوشانید. زنان بیوه باید آن مقدار غذا بخورند که برایشان سد

۱ـ ببینید صفحه ۹۱ این مجلد را.

۲ـ شرح قصه در صفحهٔ ۲۲۵ـ۲۲۱.

رمقی بوده باشد، ولباسی بپوشند که در سرما و گرما نمیرند[1].

در این کتاب دربارهٔ زنان مطالب‌متنوعی میخوانیم و درمحاسن و معایب آنان مطالبی فراهم آمده است ـ بویژه در مثالب زنان ـ.

عمل خیر!

زیان هیچکس‌را نمی‌باید پسندید، و طعام(به‌مستمندان) باید داد، و راست باید گفت، و این هرسه؛ عمل خیر است.

خیرات از خواندن علم بید، و غالب آمدن برحواس، و ترك دنیا؛ اولیتر است.

تالاب مقدس!

دل دریـایی است کـه راستی آب او، و پاکیزگـی صفای او، و صبر و تحمل عمق اوست؛ درین تالاب مقدس غسل باید کرد.

هرکه به‌آب گنگ و تالاب‌های دیگر بی‌صفای دل و باطن غسل بکند؛ فایده نمیبرد؛ و فقط کسانی که برحواس خمس غالب آمده باشند، و به‌آب دریای باطن غسل کرده‌اند، ظاهر و باطن ایشان پاك است[2]...

ترك آزار و گناه و حرص!

ترك‌آزارآن‌است‌که شخص‌اول آزار را ازدل‌بگذارد، وبعدازآن برزبان نیاورد، و پس از آن در عمل آزار روا ندارد[3].

تکلیف برادر بزرگ!

برادر بزرگ که از او فایده به‌برادر خرد نرسد؛ به‌درختی می‌ماند که‌گل کند، ومیوه ندهد؛ واز این چنین برادر نقصان در اصالت بیفتد. برادر بزرگ را باید که آنچه از میراث پدر مانده باشد، به‌برادران خرد برساند، واگر مال پیدا کردهٔ خود بدهـد بهتر است و اگر ندهد اختیار دارد.

۱ـ صفحهٔ ۲۴۱ـ۲۴۲.
۲ـ صفحهٔ ۲۴۱.
۳ـ صفحهٔ ۲۴۲.

بزرگی به سال نیست؛ هرکس رعایت اقرباء بکند، و اعمال پسندیده داشته باشد، همان بزرگ است.

(مقام) یك استاد برابر ده پروهت، و منزلت پدر برابر ده استاد است، و حق‌مادر ده‌برابر پدر است؛ ازاین سبب هیچ پیر، و مرشد برابر مادرنیست. برادربزرگ به‌جای‌پدر است وغمخواری برادران بعداز پدر براو لازم است. بر برادران خرد است که تعظیم برادر بزرگ چنانچه تعظیم پدر می‌کردند، مرعی دارند.

در این دفتر فهرستی موسوم به‌هزار نام و لقب ویشنو مندرج است ولی این اسامی و القاب به‌شمار هزار نمیرسد. اسامی و القاب مذکور هریك مبین صفات و توانایی، و قدرت خدای ویشنو ــ یکی از خدایان دورهٔ ودایی ــ میباشد که در طول تاریخ همچنان بهمین نام مورد پرستش هندوان قرار گرفته است. در هنگام تدوین این منظومه ویشنوپرستان در هندوستان دارای نفوذ و اعتبار فراوان بوده‌اند همچنان‌که امروز نیز فرقهٔ ویشنوپرستان از فرق عمدهٔ هندوان بشمار میرود.

۱۴ــ اشومیدهه‌پرب (کتاب: قربانی اسب Asvamedha Parva)

تاریخ قربانی اسب، از عصر ودایی آغاز میگردد. قربانی اسب، یکی از مراسم مشهور مذهبی دورهٔ مذکور است ــ چنانچه دو سرود ۱۶۲ و ۱۶۳ ریگ‌ودا (Rigveda) از برپاداشتن این تشریفات حکایت دارد. در دورهٔ پیدایی ودای دوم، یعنی: ججربید (Yajurveda) این قربانی توصیف شده است. در تیتریه براهمن وابسته به‌ججربید (یا بخش آخر ججربید) قسمت‌های مختلف اعضای اسب قربانی با اجزای کیهانی موردمقایسه ومشابهه قرار گرفته است. در شت‌پت براهمن (Satapatha Bramana) این قربانی با اهمیت خاصی تلقی گردیده است. در اوپانیشاد برهدآرنیك (Brhadaranyaka) (ــ وابسته به‌ججربید و شت‌پت براهمن ــ) مقایسهٔ اعضای اسب قربان همچنان با اجزای کیهانی بصورت واضحی مانند شده و چنین آمده است:

اشمیدهه، قربانی‌است‌مشهور؛ نه‌چنین‌است‌که مردم‌ظاهربین فهمیده‌اند که اسبی آورده قربان باید ساخت؛ بلکه قربانی اسب

عبارت از این مشغولی است که خود را عین اسبی که قربان خواهد شد، باید دانست ــ و آن مشغولی این است:

سر آن اسب پاك بمنزلهٔ: صباح است، و چشم او: آفتاب، و پران (Parana) او: باد، ودهن‌گشاده‌اش: آتش بیشوانر (Visvanara) (یعنی: حرارت غریزی که در کل عالم است)، و بدنش: یك سال تمام، و پشت او: بهشت، و شکمش: فضاء، و سم او: این زمین، و پهلوهایش: جهات، و اعضای باقیمانده او: فصل‌ها و مفاصلش که جای پیوند ان است: مـاه‌ها و نصف ماه‌ها (کـه آنـرا: پکشه Paksa گویند)، و پاهای او: شب وروز؛ وگوشت او: ابر، وغذایش: ریگ، ورگهایش: رودخانه‌ها، و جگر وسپرز او: کوه‌ها، وپشم‌او: سبزه‌ها، و موی‌هایش: درختان، و نصف پیش بدنش: نیمهٔ اول روز، و نیمه‌دیگر بدنش: نصف‌آخر روز، و خمیازه‌اش: درخشیدن بـرق، و تکانیدنش: غرش ابر، و شاشش: باران، و شیههٔ او: گویایی[1]. در اشمیدهه براهمن آمده که همه عالم مثل یك جاندار است، همان‌گونه که جاندار عضو دارد، جهان هستی نیز ترکیبات و اعضائی دارد و چون نیك بنگرند، هردو در ساختمان و ترکیب مشابه یکدیگرند. مثلا چشم جاندار، نظیر آفتاب؛ نفس جاندار بسان باد، رگ‌ها، همانند رودخانه‌ها...

قـوم جسور و مهـاجم آریایی هنـد، در دورهٔ ودایی، ایـن قـربانی و چنـد قربانی دیگـر را جهت شکـوه هرچه تمامتـر فرمانروایان فاتح خود معمـول می‌داشت. بدین طریق کـه اسبی را آزاد میگذاشتند تا از شهری به‌شهر دیگر و از ناحیتی به‌ناحیت دیگر برود، و هرگاه کسی آنرا میگرفت، ویـرا مانع می‌شدند و با او بجنگ میپرداختند و تا اسب را باز نمیگرفتند، از جنگ باز نمی‌ایستادند. این قربانی در دوره ودایی جنبهٔ فلسفی و کلامی نداشته است.

در اواخر دوره براهمانا (Brahmanas) ها و آغاز دورهٔ درخشان اوپانیشادها، قربانی اسب از دید فلسفی وکلامی و منطقی مدنظر واقع شده است نه برای قربان کردن اسب جهت شکوه و جـلال

۱ــ صفحه ۱۷۳ــ۱۹۷.

قدر تمندان؛ بدین ترتیب مینگریم در دورهٔ دانش او پانیشادی قربانی را از نظر فلسفی و عرفانی مورد توجه قرار داده‌اند. هدف معلمان دانش او پانیشادی روشن کردن افکار مردمان و دور نگاهداشتن از اسراف درعمل قربانی، و سوق‌دادن جامعه به‌اصل: عدم‌تشدد، و از بین بردن، و ریشه‌کن ساختن روح تجاوز و تعدی و خودسری که متأسفانه در نهاد آدمی نهفته است، و نفس اماره فرمانده و محرك آن است و شخص را بارتکاب اعمال خشونت‌بار وادار میکند. خونریزی و آزار وکوته نظری و تعدی نسبت به‌همهٔ‌جانداران مورد نفرت مربیان افکار او پانیشادی بوده است.

اما هرچند افکار او پانیشادی‌که جوهر دقیق اندیشهٔ هندوان است، تا حدودی در افکار مردم بالنسبه فهمیدهٔ هند مؤثر واقع شد لیکن این رسم کهنه از بین نرفت، وفرمانروایان جهت بسط تسلط و یغمای اموال و احشام دیگران به‌برپا داشتن این قربانی میپرداختند؛ و درپیرو هرفتح وپیروزی، جنگ و خودخواهی دیگر تعقیب می‌شد. جهت این‌منظور لشکری‌را جهت‌حفاظت اسب‌قربانی مجهز میکردند و سرکردگان زبده خویش را به‌ولایات و شهرهایی که آن اسب میرفت همراه میداشتند و آن‌ها مکلف بودند با هرکس که اسب قربان را بگیرد، کارزار کنند یا کشته شوند و یا بکشند، و اموال و احشام و جواهر و اقمشه معاندین و مخالفین را تصاحب نمایند و صرف هزینه‌های مراسم و تشریفات قربانی کنند. ازجمله مراسم این قربانی این بود از روزی که اسبی را رها میکردند، و شهر به‌شهر سیر میکرد و تا روز بازگشت؛ باید یك سال به درازا میکشید؛ و قهراً در این مدت صدمات و لطمات فراوانی بمردم مناطق همجوار میرسید.

بعداز آن که پاندوان از کار جنگ با کوروان فراغت یافتند؛ جدهشتر از کثرت کشتاری که جنگ ببار آورده بود وجدانش پریشان ومضطرب بود. دراین اندیشه‌شدکه به‌جنگل‌برود و بعبادت و ریاضت پردازد تا بارگناهش سبك گردد، ولی بیاس اورا دلداری داد و گفت: برای پاك شدن از گناه به‌قربانی اسب بپردازد؛ لیکن وسایل کافی برای برپا داشتن این قربانی نداشت بعلاوه اسبی‌که واجد خصوصیات لازم جهت قربان کردن باشد در اختیارش نبود

وازین حیث نیز امر قربانی، دشوار می‌نمود. بهیم بـه‌جدهشتر گفت: ما کرشن را داریم و هرچیز که ما خواسته باشیم، همه را مهیا باید دانست اما حالا از بیاس بپرسید که آن اسب ویژه‌ای‌که برای قربانی لازم است، کجاست تا دراندیشه پیداکردن آن شویم؟. بیاس چون این سخن بهیم را شنید گفت آن اسب در شهر بدراوتی است و جوبناس نام با ده اکشوهینی لشکر فرمانروای آن‌جاست؛ و شب و روز نگـاهبانـی آن اسب مینمایـد و نمیگـذارد باد گرد آن بگردد. بهیم گفت: من تنها میروم و بـه‌زور آن اسب را میگیـرم و می‌آورم وازیـن حیث دغدغـه‌ای بخاطر راه مدهید. جدهشتر گفت: آوردن این اسب کار دشواری است؛ اما بهیم عازم آن دیار شد تا اسب را بگیرد، و بیاورد.

هنگامی که بهیم‌سین باوریشه‌کتو، و مگهه‌ورنه آمـاده رفتن به‌بدراوتی جهت آوردن اسب شدند و بـا بیاس وداع کـردنـد، جدهشتر در خـاطـر گذرانید که ما در کـارهـایمـان با یاری کرشن توفیق یافتیم و از آفریدگار میخواهیم که درین مهم هم ما را کرشن یاری دهد. جدهشتر درین فکر بود که کرشن به‌درخانهٔ او آمد و دربان چون کرشن را بدید گفت چرا به‌درون نمیروید؟ کرشن پاسخ داد بیرخصت به‌خانهٔ کسی رفتن رسم نیست... دراین هنگام جدهشتر خبریافت که کرشن آمده است وفی‌الحال ارجن و بهیم دویدند و او را به‌اندرون آوردند و جدهشتر او را تعظیم کرد و در بغل گرفت و بیاورد و در جـای خود نشاند. جدهشتر آنگـاه به‌کرشن گفت ما میخواهیم اسب قربان کنیم و در مقدمـات آن درمانده بودیم که شما آمدید. کرشن با ظرافت گفت: شما ایـن قربانی را بامشورت‌بهیم‌میخواهید برپا دارید؟ بهیم‌خوردن‌را خوب میداند و کسی که پیوسته در کار شکم باشد؛ او را چندان عقلی نیست. او دیوزن در خانه دارد و اگر اندك عقلی هم درسر داشت؛ آنرا هم آن دیوزن برده است!

بهیم‌سیم در پاسخ شوخی کرشن گفت: این که شما فرمودید کسی که شکم بزرگ دارد، و پیوسته در فکر شکم است؛ او بی‌عقل و نادان می‌باشد؛ بسیار درست گفتید؛ اما خود فکرکنیدکه هیچکس از شما شکم بزرگتر است؟ شکم شما بقدری فراخ است که تمام

خلایق درآن میگنجند. شما که میگویید بسیار خوار بی‌هنر است؛ کسی ازشما بیشترنمی‌خورد. شما تمام دیوان و آدمیان و سایــر خلایق را میخورید؛ اگر در خانهٔ من دختر دیو است، در خانهٔ شما دختر خرس است، و خود انصاف بدهید که دختر خرس بدتر است یا دختر دیو!؟...

کرشن از سخنان بهیم بخندید و او را در بغل گرفت و تسلی داد. آن‌گاه بهیم برای آوردن اسب باپسرخود و پسر کرن به‌شهر بدراوتی عزیمت کردند و پس از کارزار و زدوخوردهای پی‌درپی اسب منظور را گــرفتند، و با جوبناس صاحب ولایت کار بصلح کشید و اسب قربان را آوردند و خود جوبناس نیز به‌هستیناپور آمد و مورد استقبال جدهشتر قرار گرفت[1].

بنابرداستان‌ها بعداز آوردن اسب قربان، جدهشتر در حدود ده ماه در هستیناپور گذرانید و پس از آن، بهیم را بطلب کرشن به‌دوارکا فرستاد و او را دعوت نمود تا در مراسم قربانی شرکت جوید. کرشن با زنان، و لشکریان خود جهت شرکت درین مراسم به‌هستیناپورآمد ومورد استقبال‌قرارگرفت[2]. آن‌گاه باتجویزکرشن، ارجن جهت نگاهبانی اسب قربان که او را رها میکردند حضور یافت.

از جمله افسانه‌های جالب ـ در این دفتر ـ کارزار ارجن با پسرش ببروواهن است. ارجن مغرور و پرنخوت چون به‌دنبال اسب قربان به‌حوزهٔ فرمانروایی ببروواهن یعنی: شهر منی‌پور رسید، چترانگدا مادر ببروباهن به‌او گفت: ارجن پدر تو است، و باید با تشریفات خاص او را استقبال کنی و هدایای ذیقیمت تقدیــم داری. موضوع استقبال را با مشاوران، و وزیران خود در میان نهاد و تصمیم براین گرفته شد که با استقبال گرم ارجن را پذیرا شوند. و چون ارجن فرارسید ببروباهن با سپاهیان خود از پدر استقبال کرد، و جانب تواضع و ادب و احترام را مرعی داشت و گفت: من ببروباهن فرزند تو از بطن: چترانگدا میباشم. ارجــن بتصور اینکه وی از کثرت بیم سرتسلیم چنین فرود آورده است به سخنانش توجه نکرد، و در جوابش گفت: تو برای رقص، و سماع

۱ـ صفحهٔ ۱۳۴.   ۲ـ صفحهٔ ۱۳۹.

خوبی، و مناسب آنست که تیروکمان را بگذاری و دهل در گردن افکنی و در میان لولیان به‌سربری! در روی تو سیمای جنگاوران پیدا نیست!. ببروباهن هرچند تحمل کرد، ارجن با خشونت، و نادانی پسر را رد کرد، و او را نزد مردم قلمرو حکومتش زبون و عاجز و شرمنده ساخت. بفرجام بعداز گفت‌وگوی بسیار و توهین و سرزنش و حتی ضرب و شتم بسیار؛ ببروباهن برآن شد تا در برابر ارجن بایستد و کار را به‌شمشیر و سلاح واگذارد. ببروباهن به‌ارجن گفت: تو خیال کردی که من از تیرهای تو ترسیده‌ام و هرزه مادر مرا دشنام دادی، و با این سخنان نابیوسیده‌ای که گفتی؛ بی‌عقلی تو برمن معلوم شد، و به‌مردمان خود که باستقبال پدرش آمده بودند گفت: به‌شهر خود برگردید، تا من با یاری‌سپاهیان خود بادنخوت ازدماغ این مرد بیرون آورم و بداند که با کی طرف است! ــ در نتیجه آن چنان جنگی میان پسر و پدر درگرفت که یاد جنگ کش (Kusa)، و لو (Lava) پسران رام با رام تجدید گردید[1] و عاقبت ارجن به‌دست ببروباهن کشته شد. چون ببروباهن پدر راکشت و به‌شهرمنی‌پور بازگشت، وماجرارا مادرش شنید؛ چترانگدا سخت برآشفت و پسر را سرزنش داد و در سوك شوهر نشست و گفت: بعداز مرگ ارجن برای من زندگانی نخواهد بود.

در این‌جا قصهٔ رام بعداز فتح لنکا تاتبعید سیتا درحال حاملگی و زاییدن سیتا دو پسر توأمان و قرار گرفتن سیتا در حضانت و سرپرستی والمیکی زاهد، و جنگ کش، ولو با لشکریان پدر و گرفتن اسب قربانی رام و کارزار کش، ولو با رام و آشتی رام با سیتا و پسران خود در میان افسانهٔ کارزار ببروباهن، و ارجن بعنوان قصهٔ معترضه مذکور است و چنین وانمود شده که هرگاه پسران رام در جنگ با پدر سیمای جنگجویی و پهلوانی خود را ظاهر ساختند و رام از پس آنها برنیامد؛ ببروباهن ــ پسر ارجن ــ بنحو شایستهٔ سیمای پهلوانی و جنگاوری خود را نشان داد و با پدر جنگید، و او را کشت.

این‌افسانه حکایت‌داردکه سپاهیان ارجن همه ازضرب‌لشکریان

۱ــ رجوع شود به‌صفحهٔ ۳۰۹ همین مجلد

ببروباهن کشته یا اسیر شدند و یا فرارکردند و دیگر هیچکس جز برکهه‌کیت و خود ارجن باقی نماند. درین هنگام کرکسی آمد و بربالای سر ارجن نشست و بنیاد فریاد کرد. برکهه‌کیت گفت: این شگون بد چیست که ترا پیش آمد؟ آن‌گاه خطاب به‌ارجن گفت: ای عمو! این بلا را شما خود برسر خود آوردید، ببروباهن خود بملازمت شما آمده بود، و هرچه داشت همه را پیشکش کرد، و این چنین که حالا با شما می‌جنگد، همینطور با دشمنان شما در مقام کارزار بود، و هرزه او را رنجانیدید، و خود او را به‌میدان جنگ کشیدید تا این حال پیش آمد. ارجن پاسخ داد: ای فرزند! این‌ها تقدیر آفریدگار است. هرچه خدای تقدیر کرده باشد؛ آنرا تغییر نمیتوان داد. گوییا این حال مرا از آن جهت پیش آمد که در جنگ مهابهارت میل بهیکم‌پتامه، را از ارابه به‌زیر انداختم و کرن برادر بزرگ خود را کشتم؛ حالا غم خوردن فایده‌ندارد. باید تو خود را به‌جدهشتر برسانی و این حال ما را بتفصیل بازگویی. در این وقت ارجن چون برسایهٔ خود نگاه کرد، آنرا بی‌سر دید. پس از آن ارجن برسر خود نگاه کرد؛ بینی خود را ندید، و هرچند نظر میکرد، سر و بینی خود را نمی‌دید، و این شگون‌ها نشان مردن است. بعلاوه از سلاح ارجن دود برمیخاست!. برکهه‌کیت گفت: ای عمو! من درین وقت که تو تنها در میان دشمنان مانده‌ای، ترا تنها چون بگذارم، و بروم!؟ ارجن پاسخ داد: راست میگویی، اما میدانی که جدهشتر در انتظار است، و تا زمانی که بازنگردیم؛ او هیچ کاری نخواهد کرد، و اگر تو نروی، دیگر هیچ کس خبر ما را نخواهد رسانید. برکهه‌کیت گفت: من درین جنگ با ببروباهن روبه‌رو نشده‌ام، و تا با او جنگ نکنم، و زور و قوت خود را نیازمایم؛ جایی نمیرم، و برگفتهٔ خود افزود: کسانی که از میان لشکر ما فرار کرده‌اند، یك نفر خود را به‌هستیناپور میتواند رسانید و چگونگی کارزار ما را به‌جدهشتر خواهد گفت. پس از ارجن رخصت خواست تا با ببروباهن بجنگد و ارجن با کراهت اجازه‌داد، اما وریشه‌کتو نیز مانند سایررزمندگان به‌تیر ببروباهن کشته شد؛ و از همهٔ لشکریان ارجن، فقط خود او ماند. چون پدر و پسر (ارجن، و ببروباهن) دربرابر هم قرار گرفتند؛ ارجن به

پسر خود گفت: ترا با همهٔ لشکرت خواهم کشت، و انتقام مردمان خود را میگیرم. ببروباهن پاسخ داد: این سخنان بیهوده را بگذار و اگر مردی داری سخن در جنگ بگوی تا من شغالی خود، و شیری ترا بنمایم! ارجن در غضب شد، و در حالی که سر وریشه‌کتو را در بالای ارابــه نهاده بود؛ پسر را تیرباران کــرد، و بسیاری از لشکریان ببروباهن را از پای درآورد. ببروبــاهن پس از تلاش ارجن در نابودی لشکر پسر و کشتن خود او آماده جنگ شد، و خطاب به‌ارجن گفت: هرگاه مشکلی برای تو پیش می‌آمد کرشن بی‌درنگ پیدا می‌شد و ترا یاری میداد؛ حالا چه شده است کــه کرشنه پیدا نیست؟ بعلاوه تیرهای تو درگذشته همه به‌هدف‌اصابت می‌کرد؛ ولی اکنون تأثیر زیادی ندارد؛ اگر جهت آنرا نمیگویی یا نمیدانی من آنرا با تو میگویم. این دشواری‌ها برای تو از آن‌رو پیدا شده که مادر پارسای مرا که بغیراز تو کس دیگر را هــرگز بخاطر نگذرانیده است؛ تو او را بسیار آزار دادی، و هیچ گاه یاد او نکردی، و من که پسر نیکوکار توام، و با اخلاص بخدمت تــو آمدم، مرا دشنام دادی و به‌فرزندی نپذیرفتی، اینك آفریدگار از تو انتقام میکشد. ارجن به‌جای آن که از کردار خشونت‌بار خود پشیمان شود و در مقام رأفت و مروت برآید، قصد جان پسر کرد ولی در اثر دعای آلههٔ گنگ که گفته بود، ارجن تا شش ماه دیگر کشته میشود، هیچیك از تیرهایش به‌ببروباهن اصابت نکرد و پس از زدوخورد زیاد عاقبت ببروباهن تیری کــه آنرا اردهه‌چندر (Ardhacandra) گویند و پیکانش هلال‌گونه بود، بینداخت و سرارجن را از بدن جداکرد. چون‌ارجن‌کشته‌شد، ببروباهن به‌شهر منی‌پور (Manipur) بازگشت. چترانگدا وقتی شنید که پسرش ارجن (یعنی: پدر) را کشته است، از کثرت اندوه بیهوش شد و برزمین افتاد و خانهٔ ببروباهن به‌جای شادی فتح بدل به‌کلبهٔ ماتم شد.

ببروباهن‌چون وضع‌آشفته مادر را دید، دستار ازسر بیفکند، و بتعجیل تمام ببالینش آمد، و او را بیهوش یافت. و در کنارش الوپی (Ulupi) دختر ــ یکی از ماران مشهور ــ و زن دیگر ارجن را نیز بیهوش افتاده دید[1]. ببروباهن سرمادر، و الوپی‌را درکنار نهاد

۱ــ ببینید صفحهٔ ۳۰۵ــ۳۶۸ این کتاب را.

و گلاب برروی ایشان چندان پاشید تا هردو بهوش آمدند. پس از آن به‌مادرش گفت: امروز که این چنین فتحی مرا نصیب شده، جای آنست که تو بیشتر از همه خوشحالی کنی؛ و من سردارانی مثل: ارجن، و پردیومن، و وریشه‌کتو و دیگران‌را کشته یا دستگیر کرده‌ام، بنابرین چرا این حال پیدا کرده‌ای!؟

چترانگدا پاسخ داد: ای دوزخی! تو پدر و خویشان خود را کشته‌ای و مرا بیوه کردی، اکنون ترا سوگند میدهم که شمشیر بکش و سر مرا از بدن جدا کن، و این الوپی زن دیگر ارجن را هم بکش. پرسورام (Parasurama) سر مادر خود را برید، و تو پدر خود را کشته‌ای، حالا مرا، و الوپی را نیز بکش تا آنچه پرسرام کرده است، تو سه‌برابر او کرده باشی! و بعداز آن هیزم بسیار بیار و ما هردو را همراه پدرت بسوزان[1]. ببروباهن گفت: ای‌مادر آنچه تو میدانی، آن نیست که من ندانم. من چون شنیدم که پدرم آمده است، آنچه داشتم بخدمت او بردم، و آنچه‌کمال خدمت و تواضع بود بجای‌آوردم. او مرا، و ترا دشنام‌داد تاامراضرورت شدکه بااوجنگ کردم؛ من هم میدانم که گناه کرده‌ام. کاشکی در آن روز که مرا زاییدی همان زمان میکشتی تا مرتکب این گناه نمی‌شدم. من دیگر روی خود را نمیتوانم به‌خلق نمود؛ بهتر آنست که خود را بسوزانم.

چترانگدا پاسخ داد: ای گناه‌کار! حالا اگر خود را بسوزانی ترا هیچ سودی نمیدهد، و این بدنامی از تو دور نمیشود؛ کاری بکن که پدرت زنده شود!

در این وقت الوپی دختر واسوکی (ناگ‌راج = Nagaraja) مار گفت: در قعر زمین جوهری است که آنرا: سنجیونی (Samjivini) یا سنجیون مول (Samjivana Mula) میگویند، و تأثیر آن جوهر آنست که مرده را زنده میسازد، و پدر من واسوکی هرگاه ماری بمیرد اگر بخواهد با آن جوهر، آن مار را زنده میسازد. پندریك (Pundarika) نام ماری از خویشانم نزد من است، باید او را فرستاد تا آن جوهر را بیاورد. ببروباهن چون این سخن را بشنید بیدرنگ کس به طلب پندریك فرستاد و چون بیامد به‌او گفت مرا با تو کاری افتاده

---

[1] ـ پرسورام: یکی از مظاهر ویشنو خدای هندوان ـ.

است، میخواهم آنرا انجام دهی. پندریك پاسخ داد: آنچه از دست من برآید، به‌جان بکوشم. ببرو باهن گفت: میخواهم که به‌قعرزمین (عالم پاتال Patalaloka = عالم ماران) بملازمت واسوکی بروی و آن جوهری را که سنجیونی نام دارد از او بگیری و بیاوری. پندریك گفت: من میدانم که الوپی این سر را به‌تو گفته است، و فوری به آنجا میروم؛ اما باید تا بازآمدن من، بدن ارجن را نیك نگاهدارید مبادا جانوری مثل شغال و کلاغ برآن دست یابد. پندریك چون بملازمت واسوکی و شیش‌ناگ رسید، آنها موافقت کردند؛ اما مار دیگری که دهرتراشتر نام داشت با دادن معجون سنجیونی مخالفت کرد، و گفت اگر این معجون به‌دست آدمیزاد برسد؛ نسل ماران را برخواهد انداخت، و این معجون بیخ حیات است و چون آنرا بعالم مرت‌لوك (Mrtyuloka = عالم مرگ یا عالم فانی که عالم انسان نیز میباشد) فرستادید، آدمیزاد از مرگ ایمن خواهد شد. شیش‌ناگ در پاسخ او گفت: بزرگان راست گفته‌اند که با نادان مشورت نمی‌باید کرد؛ و تو ابله و نادانی که مرا از دادن این جوهر منع میکنی؛ اگر من این معجون را بفرستم وارجن زنده‌شود، نام من در عالم به‌نیکی برآید ولی اگرنفرستم، کرشنه از آفریدگار التماس خواهد کرد تا ارجن زنده شود و چون کرشنه را منت‌دار سازیم، بسیاری از مهمات ما از او برآورده شود. آنگاه واسوکی به دهرتراشتر مار گفت: نیکوکاران درین عالم از برای همین آفریده شده‌اند که از ایشان نفعی به‌دیگران برسد؛ اگر ما این معجون را نفرستیم، احتمال دارد که ببروباهن با لشکریان‌خود برسر ما بتازد و ما را بکشد و این شهر (بهوگوتی Bhogavati) را خراب کند و به زور جوهر را بگیرد و بی‌منت ما ارجن را زنده سازد. دهرتراشتر پاسخ داد: شما راست میگویید ولی اگر این معجون به‌دست کرشن بیفتد و ارجن را زنده سازد، دیگر این‌معجون‌را به‌ما پس نخواهد داد، و این چنین معجونی از دست ما بدر خواهد رفت. شیش‌ناگ به‌پندریگ گفت که تو می‌بینی که من تا چه اندازه‌کوشش در دادن این جوهر میکنم، اما مردم من بهیچوجه راضی به‌دادن آن نیستند؛ حالا توبرگرد وآنچه دیده وشنیده‌ای به‌ببروباهن بازگوی. پندریك سراسیمه بازگشت و ماجرا را به‌ببروباهن گفت و ببروباهن

لشکریان خود را آماده ساخت و برسر ماران تاخت و به‌زور جوهر مذکور را گرفت و با شیش‌ناگ به‌منی‌پور مراجعت کرد و درین وقت کرشن و بهیم و کنتی نیز رسیدند و چون سر ارجن را پسران دهرتراشتر مار دزیده بودند کرشن دعا کرد و سر پیدا شد و دزدان هم هلاك شدند. شیش‌ناگ که طرز بکاربردن معجون را نیك میدانست اول بخواهش بهیم‌سین؛ وریشه‌کتو و سپس ارجن را زنده ساخت. بعداز آن شیش‌ناگ به‌حکم کرشنه آن جوهر را برداشت و بمعرکهٔ جنگ رفت و تمام‌کشتگان معرکه‌را ازلشکریان ارجن، و ببروباهن زنده کرد. آن‌گاه ببروباهن با سر برهنه در پای کرشنه افتاد و التماس نمود که از ارجن بخواهد تا او را عفو کند، و ارجن او را دریافت و روی او را ببوسید[1].

افسانه‌های جالب دیگر این دفتر، افسانهٔ گم شدن اسب قربانی[2] و سرگذشت چندرهاس، و زنده شدن دهرشت‌بدهی، و مدن[3] و نیز زنده شدن پسر جیدرت، می‌باشد

چون اسب قربانی نزدیك به‌هستناپور رسید، کرشن پیش‌از ارجن وارد آن شهر شد. و شمهٔ از عملیات لشکرکشی و دشواریها و سوانح ایامی که در سیر اسب قربان برای ارجن و دیگر لشکریان پیش آمده بود، بسمع جدهشتر رسانید. و پس از آن ارجن با جاه و جلال تمام وارد شهر شد و مردمان ویرا استقبال کردند. با ورود ارجن مجلس مشورت جهت چگونگی قربانی اسب ترتیب یافت و بفرجام جدهشتر قربانی اسب را جهت دور ساختن گناه برطبق مراسم و آداب هندو بعمل آورد که شرح آنرا در همین کتاب میخوانید.

در متن اصلی سانسکریت اشومیدهه پرب، دارای ۴۲ فصل است.

۱۵ـ اشرم واسیك پرب (Asramvasika Parva)

فن پانزدهم منظومهٔ مهابهارت موسوم است به اشرم واسیك پرب؛ که ماجرای عزلت و گوشه‌نشینی دهرتراشتر را در جنگل

۱ـ رجوع شود بصفحات ۳۷۷ـ۳۷۳ این مجلد.

۲ـ ببینید صفحات ۳۸۱ـ۳۷۷ را.

۳ـ صفحات ۳۸۲ـ۳۸۱.

توصیف‌مینماید. دهرتراشتر بعداز شکست پسرانش (= کوروان) پانزده سال در هستیناپور بود و جدهشتر در این مدت به عنوان قائم‌مقام او فرمانروایی میکرد. پاندوان ـ باستثنای بهیم‌سین ـ همه او را گرامی میداشتند، و حتی بیش از کوروان جانب احترام ویرا داشتند تا غم‌واندوه سنگین او، زیادتر نشود، و بررنجیدگی خاطرش نیفزاید. روزی به‌جدهشتر اظهار داشت: ازشومی اعمال من جنگ مهابهارت رخ داد و اکنون اثر بدکرداری من' در سخنان بهیم‌سین، بسان تیر در سینهٔ من می‌خلد. در این مدت من سربار شما بوده‌ام، حالا بر سر آنم که به‌جنگل بروم و از تو میخواهم رخصت بدهی تا با گاندهاری هستیناپور را ترك و در گوشهٔ جنگل بقیهٔ عمر را به تلافی تقصیرات گذشته، عبادت کنم. جدهشتر در پاسخ گفت: مرا حد آن نیست که شما را رخصت دهم، و هرجا شما بروید، من هم در خدمت خواهم بود.

دهرتراشتر جواب داد: دل من بعبادت آفریدگار بسیار مایل شده، و در طایفهٔ ما نیز این قاعده مقرر بوده که هر صاحب فرزندی در دوران سالخوردگی، ترك کارهای دنیایی‌کرده و رتق، و فتق امور مملکت را به فرزندش واگذارد، و خود بعبادت اشتغال ورزیده است، و تو به‌جای‌فرزند من هستی و مصراً میخواهم که از رفتن من‌به‌جنگل ممانعت بعمل نیاوری. درین هنگام بیاس فرا رسید؛ حاضران همه تعظیم بیاس به‌جای آوردند و او را در صدر مجلس نشاندند.

جدهشتر سخنان دهرتراشتر را به‌او بازگفت؛ بیاس پاسخ داد: دهرتراشتر غمزده و آفت رسیده است؛ همهٔ فرزندانش کشته شده‌اند، حالا ترا می‌باید هرسخنی که بگوید، بپذیری؛ اکنون آخر عمرش میباشد و چون بجد شده است که به‌جنگل برود و عبادت نماید مانع عزیمتش نشوی. چون جدهشتر را از بکار بستن سخن بیاس‌چاره‌ای‌نبود ازاینرو بارفتن دهرتراشتر به‌جنگل‌موافقت‌کرد.

دهرتراشتر پیش از رفتن به‌جنگل تصمیم گرفت طرح مهمانی بزرگی بیندازد، و به‌براهمنان و فقیران اموال و اقمشه و گاوان، و خلعت‌های فراوان بدهد. جهت این منظور بدر را نزد جدهشتر فرستاد تا از خزانه سرکاری آنچه لازم است، تهیه و منظورش

حاصل گردد. جدهشتر با درخواست عم خود موافقت کرد. پس مجلس عظیمی آراسته شد و جدهشتر آنچه در مهمانی ضرور بود فراهم ساخت؛ و دهرتراشتر مردمان شهر را طعام خورانید، و هرکس‌را فراخورحال، خلعت‌پوشانید، و زر واسب وغلام‌وکنیز، و گاو و گوسفند و دیگر چهارپایان اهلی، و دیه و زمین به‌براهمنان و دیگر ارباب حاجت بخشید. آن‌گاه به‌اتفاق گاندهاری، و کنتی، و سنجی، و بدر روانهٔ جنگل شد. وقتی دهرتراشتر خانهٔ خود را ترك میگفت آستانهٔ خانه را بوسید و آتش خانگی را با خود برداشت و به‌سوی‌جنگل روانه شدند و این آتش‌را نگاهداری‌کردند تا عاقبت همان آتش ــ چنان که خواهد آمد ــ بلای جان جدهشتر و گاندهاری، و کنتی شد.

در مدتی که دهرتراشتر در جنگل بسر میبرد، بیاس اکثر اوقات به‌پیش ایشان می‌آمد، و سخنان عابدان گذشته، و حکایات پیشینیان را بازگو میکرد، و ایشان را مشغول میداشت. همچنین زاهدان دیگر که در آن حوالی بودند، نزد دهرتراشتر می‌آمدند، و قصه‌های جالب برای آنها نقل میکردند.

در طول ایامی که دهرتراشتر، و گاندهاری، و کنتی در جنگل بودند؛ جدهشتر با پاندوان دیگر به دیدن آنها رفت و یك ماه در جنگل بسربرد؛ و در آن مدت زاهدانی مانند: نارد، و پربت، و دیول، و بشواوسو، و تومبورو، و چترسین نیز او را دریافتند. گاندهاری از بیاس خواست تا ازآفریدگار طلب‌کند یکبار فرزندان او را که در جنگ کشته شده‌اند، به‌او بنمایاند وهمچنین دروپدی فرزندان و برادران خود را و سبهدرا پسرش ابهمن را و زنان کشته‌شدگان شوهران خود را ببینند تا غم و اندوه از دلشان زدوده گردد.

درین وقت بیاس به‌جانب کنتی نگاه کرد، و او را بغایت ضعیف و غمگین یافت، از او پرسید چرا این قدر غمگین و افسرده میباشی؟ کنتی قصهٔ درباسای زاهد را که در اثر افسون او، کنتی آبستن شد؛ و کرن را زایید، و او از شرم کودکش را در صندوقی گذاشت و به‌آب رودخانه سپرد جهت بیاس نقل کرد، و بیاس قول داد که نه‌تنها تو کرن را خواهی دید؛ بلکه در خاطر گذرانیده بودم

که یك بار همهٔ کسانی را که در جنگ مهابهارت کشته شده‌اند بازماندگانشان آنها را ببینند. آنگاه بیاس گفت:

هریك از کوروان، و پاندوان اوتار (= مظهر، تجسم) یکی از موکلان، و گندهربان و اپساران و پشاچها یا راکشسان و یا دانوان بوده‌اند، و زنان اینان نیز اوتار اکثر دیوته‌ها‌اند. حالا تفصیل آنرا که هرکس اوتار کیست، بشنو:

دهرتراشتر، اوتار گندهرو است؛ و بدر، و جدهشتر؛ اوتار دهرم‌اند، و درجودهن، اوتارکلجگ، و شکن، اوتار دواپرجگ و باقی فرزندان دهرتراشتر، همه مظهر: اپسارا، و پشاچ، وگوهیکه، و راکشس‌اند. و بهیم‌سین از باد متولد شد، و کرشنه، و ارجن، اوتار: نر، و نارایناند؛ و سهدیو و نکل مظهر اشوینی‌کماراند؛ و کرن از روشنایی آفتاب پیدا شده؛ و ابهمن ـ پسر ارجن ـ از: ماه؛ ودهرشت‌دمن؛ و شکهندی، از اوتار: راکشس؛ و دروناچارج، ازاوتار: بریهسپتی؛ و اشوتهاما، از اوتار: مهادیو؛ وبهیکم‌پتامه، از: هشت‌وسو پدید آمدند[1]. بنابر افسانه‌ای اینان هرکدام اوتار یکی از آن جماعت بودند که در بالا مذکور شد. بعد از آن بیاس گفت: حالا همه برخیزید، و کنار آب گنگ بروید، و غسل بکنید که در آنجا هریك از شما عزیزان و دوستان، و برادران، و فرزندان خود را خواهید دید. حاضران همه برخاستند، و متوجه رودخانهٔ گنگ شدند؛ و چون به‌آنجا رسیدند، هرکس جایی برای خود، و خانواده‌اش گرفت، و بانتظار دیدار نشستند.

در آن روز بیاس گفت: امشب شما عزیزان خود را خواهید یافت. چون آفتاب غروب کرد، همهٔ آن مردمان در آب گنگ غسل کردند، و عبادتی که مقرر بود، بجای آوردند؛ بعد از آن پیش بیاس رفتند. در این وقت جدهشتر، و برادرانش در یك طرف ایستادند، و دهرتراشتر نیز کنار ایشان ایستاد؛ و دیگر مردمان هرکدام در جایی قرار گرفتند. آن‌گاه بیاس درآب گنگ غسل‌کرد، و دست به‌دعا برداشت، و سپس از آب بیرون آمد و نزدیك دهرتراشتر، و جدهشتر آمد، و بایستاد.

بعداز آن مردمانی که در جنگ مهابهارت کشته شده بودند،

۱ـ ببینید صفحات ۴۵۷ـ۴۵۶ را.

یك یك را خواند. درین وقت هیجده اکشوهینی لشکر با اسب، و فیل، برابرهم صف‌کشیدند، وایستادند. ناگاه ازمیان آب‌دیدند‌که بهیکم‌پتامه، و درو‌ناچارج سلاح پوشیده بر ارابه‌های خود سوارند همچنان که در روز جنگ بودند؛ و سپس ابهمن، و پسران‌دروپدی و بعد کهروکه ــ پسر بهیم‌سین ــ با فوجی از دیوان خود، و آن‌گاه کرن، و درجودهن و شکن، و دشاسن ــ باهمه فرزندان دهرتراشترــ و سایر سرداران و کشته‌شدگان هردو طایفهٔ کوروان و پاندوان به‌همان‌وضع و صورت خود ازآب بدرآمدند ــ بعدازآن بیاس پیش دهرتراشترآمد، وگفت: فرزندان تو این‌جاایستاده‌اند، دهرتراشتر پاسخ داد: من که چشم ندارم چون ایشان را ببینم؟ بیاس گفت: من دعا میکنم تا آفریدگار چشم ترا روشن سازد؛ پس دست بـه‌دعا برداشت؛ ناگاه چشم دهرتراشتر به‌خارش افتاد و دهرتراشتر دست برچشمانش مالید، بی‌درنگ هردو چشمش روشن شد، و گاندهاری نیز چشمان خود را باز کرد و هردو فرزندان خود را دیدند و تـا صبحدم این جریان ادامه داشت.... چون بیشم‌پاین این افسانه را به‌جنمیجه گفت، جنمیجه پرسید چطور جماعتی که کشته شده بودند؛ پس از مرگ مردمان ایشان را دیدند؟

بیشم‌پاین پاسخ داد: جسم آدمی فانی میشود؛ اما اعمال خیر او فانی نخواهد شد و پنج عنصر که ترکیب انسان و حیوان از آن است، دایم خواهد بود و چون این پنج عنصر که عبارت از آب و آتش و باد، و خاك و آکاش (Akasa = اتیر) است چون درجسم انسان و حیوان با هم مخلوط می‌باشند، وقتی از هم جدا شوند هرکدام بهمان ذات خود باز میگردد. و عمل خیری‌که آدمی درین‌دنیا میکند، چون ازین جهان برود، اثر آن عمل فانی نمیشود. و روح هم فانی نمیگردد؛ بلکه از قالبی به‌قالب دیگر انتقال می‌یابد، هرگاه در قالب اول عمل خیری کرده باشد به‌قالب بهتر میرود، و اگر عمل ناشایست کند به‌زبون‌تر قالبی انتقال می‌نماید و اگر مناسب قالب اول عملی انجام دهد، به‌قالبی مثل همان قالب درمی‌آید....

دهرتراشتر چون فرزندان خود را دید، غم‌هایش از دلش به‌در رفت و در آب گنگ غسل کرد، و به‌جای خـود بازگشت، و بعد جدهشتر را رخصت داد که به‌هستیناپور باز گردد، و گاندهاری و

کنتی نیز او را رخصت بازگشت دادند. آن‌گاه جدهشتر با برادران و همراهان به‌هستیناپور مراجعت‌کردند و چون از پیش دهرتراشتر و گاندهاری و کنتی برگشتند؛ پس از چندی نارد به‌هستیناپور آمد، و جدهشتر احوال آنها را در جنگل پرسید، نارد گفت: وقتی که شما از پیش ایشان آمدید، آنها از کروکشتره به‌کنار آب گنگ رفتند، و دهرتراشتر، و گاندهاری، و کنتی، و سنجی همراه هم بودند و آتشی را که از هستیباپور بـا خود برده بودند، همـراه داشتند، و به‌هردوار رسیدند و آنجا مستقر شدند. یك روز در علفزار واقع در کنار گنگ میرفتند؛ ناگاه بادی عظیم برخاست و آتش در آن علف‌ها افتاد، و از دو جانب آن آتش شعله‌ور شد. سنجی و کنتی چون آن حال را دیدند هرچند خـواستند که بگـریزند و دهرتراشتر و گاندهاری را بدر برنـد، نتوانستند. چـون آتش نزدیك ایشان رسید، و حرارت آتش به‌دهرتراشتر خورد، به‌سنجی گفت: ای سنجی! در من آن‌قدر قدرت نمانده است که از این آتش بدر توانم رفت، تو هرزه خود را هلاك مگردان و بدر برو. سنجی دست دهرتراشتر را رها کرد، و او بنشست و گاندهاری، و کنتی پهلوی او نشستند و سنجی سه‌بار بگرد دهرتراشتر گردید، و به‌او گفت: دل خود را با آفریدگار دار! آتش دهرتراشتر، و گاندهاری و کنتی را بسوزانید، ولی سنجی خـود را از میان آتش بیـرون انداخت، و سلامت ماند.

این بود خلاصهٔ از افسانهٔ دهرتراشتر، و داستان عزلت او و گاندهاری و کنتی ــ مادر پاندوان ــ در مهابهارت.

۱۶ــ موسل‌پرب (Musala Parva = دسته هاون، گرز)

در این دفتر، افسانهٔ نکبت جادوان و مرگ کرشنه و بسدیو و فرو رفتن شهر دوارکا ــ در آب دریا ــ و غارت اسباب و اسارت زنان کرشنه شرح و تـوصیف شده است. نکبت جـاودان، نکبت پاندوان را نیز درپی داشت. بعد از مرگ کرشنه ــ خدایی که در بهگودگیتا تجلی عالی یافته است ــ پاندوان نیز با مشورت بیاس دانستند که دوره‌شان سپری شده و وقت آن فرا رسیده است کـه سفر بزرگ خود را طی‌کنند و به‌سوی آفریدگار طی‌طریق نمایند.

چون سی و شش سال از جنگ مهابهارت گذشت، شگون‌های بسیار بد بر پاندوان ظاهر شد و پاندوان دریافتند که فتنهٔ عظیم روی خواهد داد. در آن‌میان شخصی از دوارکا آمد، خبر داد که جادوان که خویشان کرشنه بودند دراثر نفرین بشوامتر، و در باسا، و نارد باهم بنزاع برخاستند و همدیگر را کشتند. جدهشتر ازین خبر بغایت افسرده شد.

در آن وقت مرگ بصورت شخصی با رنگ سیاه، و سر تراشیده و اعضای کج به دوارکا آمد و به در خانهٔ هرکس که می‌آمد، مردمان بر او تیر میزدند، و چون تیر از کمان درمیرفت، او را نمیدیدند و غائب می‌شد و هیچ نمیدانستند که چه شد، و کجا رفت!؟ مقارن این ایام بادهای مخالف وزیدن گرفت، و دروازه‌ها از تندی باد برهم‌میخورد، و در بازارها موشان گله‌گله میگردیدند، و هر چیزی‌که در خانه‌ها بود، می‌بردند، ومردمان چون‌میخوابیدند، موهای سر، و ریش ایشان را می‌خوردند؛ و بوم‌ها شب‌ها در بالای خانه‌ها می‌نشستند، و تا صبح فریاد میکردند؛ و آفتاب در روز بیست‌وهفتم ماه گرفته شد و این‌نوع علامات یك‌باردیگر در ایام جنگ مهابهارت بنظر درآمده بود. و این علامات نشانهٔ آن بود که چنانچه کوروان هلاك شدند، نوبت هلاك جادوان هم فرا رسیده است!.

در آن میان شبانگاهان زنی سیاه‌روی با دندان‌های زردگونه، در شهر دوارکا پیدا شد، و در همهٔ خانه‌ها، درمی‌آمد، و چون میخواستند که او را بگیرند، غائب می‌گردید...

درین ولاکه در بالای‌بیرق بلبهدر صورت درخت تار و در بالای بیرق کرشنه که صورت گرد (= سیمرغ) تعبیه شده بود هردو صورت از پرچم‌ها جدا شدند، و به‌هوا رفتند.

حادثه نزاع جادوان چنین‌رخ‌دادکه بلبهدر، و کرت‌برما، روزی پهلوی هم نشسته بودند؛ ضمن گفت و شنید بلبهدر به‌کرت‌برما نگاهی‌کردو گفت: یاران! این‌جنگجوی‌را ببینید‌که‌لاف‌مردانگی می‌زند، وباتفاق اشوتهاما برسر چندطفل رفته‌اند و آن بیچارگان را شبان‌گاه بناحق کشته‌اند! پردیومن برای اینکه نزاعی رخ ندهد، گفت: آنچه درآن وقت‌گذشت، گذشت؛ وکرشنه نیز درآن‌هنگام به

جانب ساتك اشارت‌کرد که آن سخن را که کرت‌برما، ستراجیت را کشته و جواهر او را برده است برزبان میار...

در حالی که ساتك و کرت‌برما درکنار دریا یکدیگررا سرزنش میدادند ــ درین میان بتحریك ست‌بهاما ــ زن کرشنه ــ ساتك، شمشیر کشید، و کرت‌برما را کشت. با کشته‌شدن کرت‌برما، خویشانش به‌خونخواهی برخاستند و خویشان ساتك هم بحمایت وی آماده شدند، و هرچه کرشنه فریاد کرد و آنها را از نزاع منع داشت، نپذیرفتند، تاکار بجایی رسیدکه همهٔ خویشان‌وفرزندانش ــ باستثنای یك تن ــ جلو چشمانش کشته شدند...

کرشن بعداز این ماجرا دارك ارابه‌ران خود را به‌هستیناپور فرستاد تا جدهشتر را از جریان مطلع سازد. و وبهرو را به‌دوارکا گسیل داشت تا بسدیو (پدر کرشنه) را از این فتنه آگاه کند ولی و بهرو دربین‌راه به‌چندنفر مست ملاقی‌شد و اورا بضرب‌الوخ‌های مذکور در همین دفتر کشتند. کرشنه چون خبر کشته شدن وبهرو را بشنید به‌بلبهدر برادر خود گفت: تو همین‌جا باش تا من به دوارکا بروم، وخبری ازشهر بگیرم. چون واردشهرشد، بسدیو را ملاقات کرد و قصهٔ کشته شدن جادوان را به‌او گفت. بسدیو از شنیدن هلاك فرزندان، و فرزندزادگان و سایر خویشان بغایت غمگین شد و آغاز گریه، و زاری کرد. کرشنه گفت: ای پدر! حالا وقت زاری نیست، بلای عظیمی بود که برقوم ما رسید، شما کاری بکنید که زنان محافظت شوند تا ارجن فرارسد؛ وچون به‌بلبهدر قول داده‌ام که مراجعت مینمایم؛ من اکنون شما را وداع میکنم و پیش‌بلبهدر که تنهانشسته‌است میروم. و برگفتهٔ خود افزودکه من به‌چشم خود دیده‌ام‌که کوروان همه هلاك‌گشتند واکنون‌هم می‌بینم که جادوان هلاك میشوند ومن بی‌خویشان، و فرزندان در این‌شهر نخواهم‌ماند و ازاینرو قرارداده‌ام‌که باتفاق‌بلبهدر به‌جنگل‌بروم و بعبادت مشغول‌شویم. کرشن این‌سخن‌گفت و پای‌پدر را بوسید، وبا زنان و کنیزانش وداع کرد و آنها بنیاد گریه و زاری کردند، و به زنان و خویشان خود گفت: خواست خدای را نمیتوان تغییر داد و آنها را نوید داد که ارجن خواهد آمد، و غم شما را خواهد زدود. چون نزد بلبهدر بازگشت دید بلبهد درسایهٔ درختی نشسته است؛

و ماری‌کلان برابر کوهی از دهنش بیرون آمد و هزار سر پیداکرد و به‌سوی دریا روان گشت، و جسم بی‌جان بلبهدر در سایهٔ همان درخت بماند. چون آن مار به‌دریا رسید، دریا بصورت براهمن شد و به‌استقبال مار آمد، و به‌مار گفت: خوش آمدی؛ مارانی که در قعر زمین بودند و همچنین ورونا (Varuna) ــ موکل آب ــ به‌پیشواز آن مار شتافتند و آن مار همچنان میرفت و در آب دریا فرو شد.

کرشن از مرگ بلبهدر بسیار افسرده شد و به‌جنگلی در نزدیکی آنجا رفت، و سر برزانوی غم و اندوه نهاد، و با خود گفت: اثر دعای گاندهاری ظاهر شد و قوم و قبیلهٔ ما را نابود ساخت. پس‌از آن بیك‌جانب تکیه داد و یك‌پای خودرا برزانوی‌پای دیگر نهاد. در این وقت صیادی که تیروکمان در دست داشت به‌آن جا رسید، و از دور آن پای کرشنه را که برزانو نهاده بود، درمیان درختان بدید، وگمان برد مگر جانوری است؛ پس تیری‌که پیکانش از باقی دسته آهنی بود که از شکم سانب پسر کرشنه برآمده بود، برکمان نهاد، و به‌پای کرشن زد، و مجروحش ساخت، و دوید که شکار خود را بگیرد؛ ولی کرشن را با چهار دست، چادری برسر کشیده یافت. صیاد شرمنده شد و در پای کرشن افتاد و گفت پنداشتم که جانوری است و نادانسته گناه بزرگی مرتکب شده‌ام، مرا عفو فرمایید. کرشنه او را دلاسایی داد، وگفت: ترا تاوانی نیست، برو. پیکان آن تیر همان پاره‌آهنی بود که اندکی از ساییدن آن دسته هاون باقی مانده ماهیی آنرا فرو برده بود، و صیاد آن ماهی را بگرفت، و چون شکم آنرا پاره کرد، آن پاره‌آهن از شکمش برآمد، وآنرا، پیکان‌ساخت، و درترکش‌خود نگاهداشت، تا آن که به‌پای کرشنه زد و کرشنه در اثر آن تیر جان به‌جان‌آفرین داد و روحش به‌آسمان صعود کرد!

هنگامی که دارك به‌هستیناپور رسید، سرگذشت جادوان را جهت اطلاع پاندوان شرح داد. جدهشتر و سایر برادران بسیار غمگین شدند، و ارجن از جدهشتر رخصت طلبید و بیدرنگ به دوارکا عزیمت نمود؛ و چون به‌آن‌شهر رسید؛ دوارکا تیره‌بنظرش درآمد و بی‌اختیار بنیاد گریه‌وزاری کرد. زنان کرشنه که عده‌شان شانزده‌هزار و یکصدوهشت تن بودند بمحض اینکه چشمشان بر

ارجن‌افتاد، همه به‌یك بار بگریستند. غالب‌زنان شهرهم‌شوهرانشان کشته شده بودند. ارجن را از دیدن آن‌ها، حالتی دست داد که در هوش و عقل و زور وقوتش نقصان راه یافت و تامدتی بیهوش‌شد. پس از آنکه اندکی حالش بهبود یافت؛ پرسید بسدیو کجاست؟ زنان گفتند که در فلان جای خسبیده است. ارجن بیدرنگ به‌آن جا شد و چون بسدیو، ارجن را بدید، برخاست. و ارجن دوید و پایش را بوسید. بسدیو از دیدن ارجن، کرشنه را یاد کـرد. و گریه بنیاد نهاد، و از غایت غم و اندوه نتوانست با ارجن سخن بگوید، و هردو زارزار بگریستند. زنان دوارکا چون آواز گریهٔ ارجن را شنیدند، پیش وی آمدند، و مویه‌کنان موی‌هاگشادند و در اثر زاری و شیون بسیار شور و غوغایی عظیم در شهر افتاد. پس از مدتی که بسدیو اندکی از گریه بازآمـد، گفت: ای ارجن! دوست تو کرشنه چه شد، و کجا رفت؟ آن‌گاه ارجن پرسید باعث این فتنه چه بود؟ بسدیو پاسخ داد: این فتنه را دو شاگرد تـو (یعنی: ساتك، و کرت‌برما) به‌پا کردند؛ و این همه مردمان بجهت این دو کس کشته و نابود گشتند، و طایفهٔ جادوان برافتاد. این بلا را من نه از ساتك میدانم، و نه از کرت‌برما، و نه از دیگران. هرچه کرد، دعای بد زاهدان کرد، حالا کرشنه مرا تنها گذاشته، و رفته است. از این گذشته بلبهدر که برهمهٔ مردمان در زور و قوت غالب بود، اوهم مرا تنهـا گذاشت؛ و مـن در فراق ایشان غم و غصه میخورم، و هیچ فایده ندارد.

ای ارجن! کرشنه به‌من گفته بود، ارجن خواهد آمد، و درکار شما فکرخواهدکرد. تا امروز درانتظار ماندم، و حالا تو آمده‌ای، هرچه دوست تو، ترا گفته است، آنرا به‌جای بیاور. این زنان و جواهر و اسبابی که از کرشنه باقی مانده است، همه به‌تو تعلق دارد، و هرچه صلاح دانی چنان بکن. من دیگر تاب بودن بی‌کرشنه، و بلبهدر و دیگر فرزندان و فرزندزادگان و خویشان و دوستان را ندارم.

ارجن پاسخ داد: ای پدر عزیز! مرا بی‌کرشنه، جواهر، و مال و زر به‌چه کار آید؟ تو گمان داری که بعداز کرشنه ما دیگر در دنیا خواهیم ماند؟ این هرگز نخواهد شد. جدهشتر، و بهیم، و نکل،

و سهدیو، و دروپدی؛ بی‌کرشنه در دنیا نخواهند ماند ـ پاندوان و دروپدی حکم یك تن را دارند. آن‌گاه بسدیو گفت: حالا تو برو، و از بازماندگان کرشنه خبر بگیر، و آنچه صلاح دانی، عمل کن. ارجن بسدیو را وداع کرد، و دارك را خواند، و به‌اتفاق‌او به‌خانهٔ کرشنه رفت و با وکلاء و وزرای کرشنه، و براهمنانی که زنده مانده بودند، بمشورت‌پرداخت، و به‌آنها گفت: دوارکا پس‌ازهفت روز در آب دریا فروخواهد رفت. شما کاری کنید هرکس به‌هر نوعی که تواند از این شهر به‌در رود، و هرارابه و فیل و اسبی که مانده باشد، حاضر سازید وازجواهر و اسباب و زر هرچه توانید بارکنید، و زنان کرشنه را همراه بگیرید، تا به‌هستیناپور برویم. و از اولاد کرشنه، تنها بجرنابهه ـ پسرانی رودهه ـ زنده است، او را باید همراه ببریم، وحکومت هستیناپور را بدو بدهیم. روز هفتم چون از شهر دوارکا خارج شویم بی‌درنگ آب دریا سطح شهر را فرا خواهد گرفت. با این کیفیت مردمان در استعداد رفتن شدند. چون شب فرارسید ارجن در خانهٔ کرشنه بسر برد، و بامداد برآن شد تا به‌خانهٔ بسدیو برود ولی به‌یك‌بار از بام خانهٔ بسدیو فریاد و غوغای عظیم برخاست. ارجن پرسید این غوغا چیست؟ مردمان از خانهٔ بسدیو دویدند و آمدند وگفتند: بسدیو آخر شب درگذشته‌است. چهارده زن بسدیو برگرد او گریه و زاری میکردند. ارجن‌چون این‌خبرشنید نزدیك بود ازغصه‌هلاك شود و سر برزانو نهاد. زنان کرشنه به‌ارجن گفتند: حالا وقت غم خوردن نیست؛ کاری بکن که زودتر جسد بسدیو را برداری و ما را از این‌جا ببری؛ مبادا اگر دشمنان این خبر بشنوند؛ قصد ما کنند و دیگر نتوانیم از این‌جا بدر رویم. ارجن بی‌درنگ به‌خانهٔ بسدیو آمد و با اعزاز تمام جسد بسدیو را برداشت و دستور داد تا به‌جایی که کرشنه قربانی اسب انجام داده بود، برند و برطبق‌آیین هندو جسد را با چهارده زن باسدیو ـ به‌رسم ساتی ـ سوزاندند.

پس از سوزاندن جسد بسدیو؛ ارجن به‌جایی که جادوان همدیگر راکشته بودند،رفت؛ وازدیدن‌کشته‌شدگان‌حال‌عجیبی به‌او دست داد. پس از آن بفرمود تا هیزم و روغن آوردند و آتش برافروختند و اکثر آن مردمان راکه می‌شناختند، چون پردیومن و

دیگر فرزندان کرشنه و برادرانش، و ساتك و کرت برما و اکرور را در آتش انداختنــد و سوزاندند. پس از آن بفرمــود تا مردان تفحص نمودند و جسد کرشنه و بلبهدر را پیدا کردند و آوردند و سوزانیدند. آن‌گاه شانزده هزار زنان کرشنه را همراه بجرنابهه به‌سوی هستیناپور حرکت داد و مردمان دیگر نیز از شهر خــارج شدند. و چون ارجن از دوارکا خارج شد، آب آنرا فراگرفت و شهر زیر آب دریا پوشیده شد.

با مرگ کرشنه، ارجن نیروی خود را از دست داد و کمــان گاندیو دیگر در نابود ساختــن دشمنان از اثر افتاد چنانکــه وقتی دزدان در راه هستیناپور به‌کاروان زنان کرشنه دست‌برد زدند و اموال و اسباب آنها را ضبط کردند و عدهٔ کثیری از زنان کرشنه را با خود به‌اسارت بردند ارجن قوه و قدرتی نداشت‌که دزدان را از بین ببرد.

ارجن پیش از آنکه به‌هستیناپور برسد، بیاس را ملاقات کرد. بیاس او را بغایت پریشان یافت. بدو گفت: ترا چه‌حال پیش آمده است‌که‌این‌چنین‌زردگونه‌گشته‌ای؟ ارجن درجواب ماجرای‌کرشنه و بلبهدر و جادوان را شرح داد و بیاس چون این سخنان را شنیــد بغایت متفکر و اندوهگین شد و به‌ارجن‌گفت غم‌مخور،کرشنه‌رفت و حالا دولت شما هم به‌آخر رسیده است و هرچیزی وقتی دارد، و وقت دولت و قدرت شما هم تا این زمان بود و تا وقت و زمان شما بود اسلحهٔ شما آن کارها میکرد و لشکرهــا را زیــروزبــر می‌ـ ساختید، و اکنون‌که وقت دولت شما آخر شد، همان کمان‌گاندیو چنان شده است که آنرا چله نمیتوانی کرد. وقت شما تمام شد ــ هرکسی پنج روز نوبت او است.

۱۷ــ مهاپرستهانیك‌پرب (Mahaprasthanikaparva)

دفتر هفدهم مشتمل است بر تصویر و توصیف سفر بزرگ یا سفر مرگ پاندوان.

چون قبیلهٔ جادوان دراثر نزاع و زدوخورد میان افراد ایشان نابود گردیدند، و بیاس به‌ارجن گفته بود که وقت شما تمام شده است، وقتی ارجن به‌هستیناپور آمد وموضوع‌مرگ‌کرشنه و بلبهدر

و بسدیو و سایر جادوان را به‌جدهشتر باز نمود، جدهشتر با خود قرار داد که من هم ترك حکومت میکنم و هر کاری بمقتضای وقت انجام میگیرد، يك‌وقت اقتضای آن داشت که فرمانروایی داشتیم و اکنون وقت آن است که دست از کار دنیا بازداریم و از این ولایت بدر رویم. برادران دیگر جدهشتر نیز این سخن را پسندیدند و آنرا تأیید کردند.

بنابر افسانه‌ها؛ جدهشتر در پیرو تصمیم خود پریکشیت ــ پسر ابهمن و نبیرهٔ ارجن را طلبید، و او را بجانشینی خود منصوب داشت و وزارت ویرا به‌ججتس ــ تنها پسر باقیماندهٔ صد پسر دهرتراشتر ــ واگذار نمود. بعداز آن جدهشتر با برادران و دروپدی به‌کنار رودخانهٔ گنگ رفت و خیرات بسیار به‌براهمنان و فقیران و بینوایان‌جهت‌شادی ارواح: کرشنه، و بلبهدر، و بسدیو، و دیگر خویشان داد. آن‌گاه درحضورمردمان‌گوشواره ازگوش بدر آورد، و حمایل و جواهر را از گردن، و جمیع لباسهای خود را از تن برآورد و پوست آهو رخت خود ساخت. و ارجن و نکل و سهدیو هم از وی تبعیت کردند. سپس آتشی راکه درخانه‌داشتند، و به‌آن جگ میکردند، و طعام می‌پختند؛ آن آتش را در آب گنگ انداختند و پنج برادر و دروپدی از هستیناپور بیرون رفتند، و سگی‌هم همراه ایشان‌بود، وجمیع‌ساکنان‌آن‌شهر ــ از مرد و زن ــ بدنبال آنها روان شدند، و با هیچکس سخن‌نمیگفتند. چون مردمان دیدند که پاندوان و دروپدی هیچیك با آنها حرف نمیزنند، از اینرو بتدریج بازگشتند. پنج‌پاندو، و دروپدی، و آن سك؛ هرهفت‌تن به‌جانب شرق روان گشتند، و از همه پیشتر جدهشتر میرفت، و از عقب وی بهیم‌سین، و به‌دنبال او ارجن و درپس ارجن، نکل، و پشت‌سرش، سهدیو، و بعداز آنها دروپدی قرار داشت و به‌دنبال ایشان سگ، و به‌سوی بنگاله پیش میرفتند تا به‌کنار تالاب ترهت رسیدند. در این‌جا مردی تنومند برابر کوه بر ایشان ظاهر شد و گفت: من آتشم که ارجن جنگل: کهاندوه (Khandava) را محافظت کرد تا من آنرا بسوزانم، حالا چون شما ترك دنیا کرده‌اید، کمان گاندیو را به‌من پس بدهید و به‌هرجا که خواهید بروید. پاندوان گفتند: کمان گاندیو به چه کار تو خواهد

آمد؟ پس از آن ارجن کمان و ترکش خود را در تالاب مذکور انداخت، و آن شخص از نظر غائب شد. بعد از آن به‌سوی دکهن (= جنوب) حرکت نمودند و اکثر نقاط آن ولایت را سیر وسپس به‌جانب گجرات شدند و به‌جایی که دوارکا بود رسیدند. بعداز آن به طرف پنجاب رهسپار و پس از سیر ناحیهٔ پنجاب به‌سوی شمال متوجه و به‌دامنهٔ کوه هیمالیا شدند و از آنجا گذشتند و به کوه سمیرو (Sumeru) رسیدند، در آن‌جا دروپدی افتاد، و پاندوان اصلا التفات به‌دروپدی نکردند و او را همان‌طور افتاده گذاشتند و پیشتر روان شدند. بعداز چند روز ناگاه سهدیو افتاد و بدنبال او نکل، و ارجن، و بهیم‌سین افتادند. و جدهشتر همچنان میرفت و سگ در دنبالش. ناگاه جدهشتر اندر را که بر ارابه سوار بود، دید. اندر به‌جدهشتر گفت: بیا بر ارابه سوار شو تا ترا به‌بهشت (آسمان اندر) خود ببرم. جدهشتر پاسخ داد: من هرجا بوده‌ام، برادران من از من جدا نبوده‌اند، حالا من چون ایشان را بگذارم و خود تنها به‌بهشت (سورگ Svarga) بروم!؟

اندر گفت: ای جدهشتر: برادران تو و دروپدی پیشتر رفته‌اند و من ترا با همین بدن خواهم برد.

جدهشتر پاسخ داد: خوب، اما این سگ خدمتگار من است، او را هم همراه میگیرم و با تو می‌آیم.

اندر گفت: ای جدهشتر: آن‌جا جای سگ نیست، تو که آنجا میروی دیوته میشوی؛ این سگ را همین‌جا بگذار.

جدهشتر پاسخ داد: این سگ سال‌ها خدمت من کرده است؛ من حالا او را چگونه بگذارم؟ و اگر او را نبری، مراهم بگذار و تا من زنده باشم محال است که این سگ را از خود جدا سازم.

بنابرافسانه‌ها سگ مذکور دهرم (نیکوکاری) بود که به‌آن صورت تجسم یافت تا جدهشتر را بیازماید.

جدهشتر قبول دعوت به‌بهشت را مشروط به‌آن قرار داد که برادرانش و دروپدی هم آنجا باشند و سگ با وفایش را هم با خود همراه ببرد در غیراین صورت نعیم بهشت را بچیزی نمی‌شمارد.

دفترهفدهم پردهٔ عبرتی را ازعاقبت‌کار پاندوان نشان‌میدهد.

در متن اصلی این دفتر دارای ۳۹ فصل است و آخرین فصل آن

قصهٔ برخورد جدهشتر در راه بهشت به‌نارد میباشد که در ذیل ترجمهٔ فارسی بایجاز نقل گردیده است.

ولی در حدود دوسوم متن اصلی از جمله فصل ۱۹ تا ۳۷ از قلم ترجمه ساقط شده است ولی نظم و ترتیب ترجمه فارسی بر متن‌اصلی رجحان دارد ــ مثلا درسفرمرگ قصهٔدرباسا، وکنتی ویا اشاره به‌سرگذشت ویرات و دروپد و بهگیرتهی وکرن و درجودهن و دشاسن و جراسنده و از این قبیل افراد داستانی ذکرش مناسبتی با این داستان ندارد مضافاً به‌این که توصیف آنها در قسمت‌های دیگر مهابهارت آمده است. ظاهراً هیئت مترجمان بجهت گریز از تکرار مطالب و یا اینکه چون متن سانسکریت در دست ترجمه، متن ملخصی از متن اصلی بوده، ترجمهٔ فارسی نیز قهراً تلخیص شده است.

۱۸ـ سورگاروهن پرب (Svargarohana Parva)

دفتر هیجدهم آخرین بخش کتاب مهابهارت یا آخرین فن از هیجده فن کتاب مذکور میباشد و بطوری که از نام آن مستفاد میشود؛ موضوع این فن ورود پاندوان به‌بهشت است. متن سانسکریت مشتمل بر پنج فصل (Adhyaya) میباشد، ولی در ترجمهٔ فارسی این تقسیمات رعایت نشده است و کوتاهترین بخش‌های هیجدگانهٔ مهابهارت بشمار میرود.

جدهشتر را چون به‌سورگ (=آسمان یا بهشت) بردند در آنجا درجودهن را دید که برتختی نشسته بود و رویش‌همچون‌آفتاب میدرخشید و بسیاری از دیوته‌ها پیرامونش نشسته بودند!. او چون درجودهن را بدین صورت بدید، اعتراض کرد و از آنجا برگشت. دیوته‌هایی‌که همراه جدهشتر بودند، از او پرسیدند چرا برمیگردی؟ پاسخ داد: در جایی که درجودهن باشد، من نمی‌مانم ــ این گناهکاری است که بجهت خاطر او مردمان عالم یکدیگر را کشته‌اند و اصلا صله‌رحم نگاه نداشته است. این جا که این مرد است، من نمی‌مانم، و مرا به‌جایی که برادرانم هستند، ببرید. نارد که همراه جدهشتر بود، گفت: ای جدهشتر این سخنان را مگوی؛ این‌جا، جای آن نیست که کسی با کسی دشمنی ورزد، یا

عداوت داشته باشد. همهٔ موکلان آسمانی آنچه در دنیا میان مردمان گذشته باشد، اینجا آنرا به‌خاطر نمیرسانند، و آنچه در دنیا بود، همه آنجا ماند، در این جهان دشمنی نیست.

هرچند گویندگان مهابهارت جدهشتر را همه‌جا مظهر خیر و فرزنددهرم توصیف کرده‌اند؛ اماجدهشتر، کوته نظری‌های‌دنیایی‌را در سورگه‌هم ازخاطر نبرد ودشمنی‌های اینجهان را خواست به‌آن جهان انتقال دهد و در بهشت اندر مسئلهٔ دشمنی را مطرح ساخت.

آن‌گاه جدهشتر پرسید: درجودهن چون اینجا آمده است؟ پس برادران من که راست‌کردار و نیکوکار بوده‌اند کجا میباشند؟ من میخواهم ایشان، و کرن، و ساتك، و دهرشت‌دمن، و پسران‌درو پدی و ابهمن و شکهندی را ببینم. و تأکید کرد که برادران مرا به‌من بنمایید و بی‌ایشان دراینجا نمیخواهم بمانم. موکلان‌گفتند: بسیار خوب، پیشتر بیا تا همه را ببینی! پس نارد پیش افتاد، و جدهشتر از عقب او به‌راه تنگ‌وتاریك ناهموار وگل‌ولای آلوده‌ای‌میرفت. در آن راه موی و گوشت و خـون آدمیان افتاده بود، و بوی‌های بد بمشام میرسید، و آتش میدیدند، و کرم‌ها آدمیان‌را میگزیدند، و کمندهای آهنین (غل‌وزنجیر) که به‌آن‌ها مردمان را عذاب میدادند، بسیار دیده می‌شد. و جماعتی که دهن‌های کوچك و شکم‌های گنده داشتند بنظر میرسیدند و جماعتی را دیدندکه عذاب مردم‌میکردند ودیگ‌های آهنینی‌را نگریستندکه درآنها روغن میجوشید ومردمان را درآن‌ها می‌انداختند. و درخت‌های آتشینی‌را دیدندکه آدمیان را به‌آن‌ها آویخته بودند و عذاب میکردند. جدهشتر از دیـدن آنها بغایت پریشان‌خاطرشد، وگفت: مرا چرا اینجاآورده‌اید!؟ موکلانی که‌پیش‌میرفتند، برگشتند، وگفتند: تواگر برادران‌خودرا میخواهی ببینی؛ باید که این راه را طی کنی. جدهشتر گفت: من به‌این راه نمیروم، و خواست که برگردد، ناگاه آواز برادران خود و دروپدی را شنید که فریاد میکردند و میگفتند: ای جدهشتر! ما را دراینجا گذاشته، کجا میروی!؟ بوی ترا که دراینجا شنیده‌ایم، انـدکی خوشحالی به‌ما رسیده که شاید تو ما را از اینجا خلاص‌سازی؛ اگر تو اینجا باشی کسی ما را عذاب نمیکند. جدهشتر صدای برادران خود را بشناخت و در همان‌جا که رسیده بود بایستاد و گفت: شما

چه کسانی هستید که باین عذاب گرفتار شده‌اید!؟ یکی گفت: من ارجن‌ام، دیگر گفت: من بهیم‌سین‌ام و سدیگر خود را معرفی کرد و بدنبال او یکایك نام خود را گفتند. جدهشتر گفت: شما چه‌گناه کرده‌اید که باین عذاب گرفتار شده‌اید؟ این عجب حالتی است که من مشاهده میکنم! درجودهن که غرق در گناه بود او را دیدم به‌آن حشمت و به‌آن مرتبه؛ و برادران من که دایم درطلب ثواب ورضای آفریدگار بودند، این‌ها را هم به‌این حالت می‌بینم! بعداز آن جدهشتر با موکلان گفت: این کارها را شما میکنید، درجودهن را میدانید که در دنیا چه کارهای بدی کرده است، او را آن مقام عنایت فرموده‌اید، و برادران و خویشان من باین حال گرفتارند! سپس به‌موکلان گفت: شما بروید، من از این‌جا نخواهم رفت! موکلان هرچه به‌جدهشتر گفتند: از این‌جا برو، قبول نکرد و همان‌جا نشست. پس دیوته‌ها جدهشتر را همان‌جا گذاشتند و برگشتند و پیش اندر آمدند و گفتند: که جدهشتر آنجا مانده است و نمی‌آید. اندر خود با همهٔ موکلان پیش‌جدهشتر آمد، و با آمدن اندر آتش خاموش و عذاب از آن مردمان برداشته شد. پس از آن اندر گفت: ای جدهشتر! تو غضب مکن، هرراجه‌ای یك‌بار دوزخ را می‌بیند هرچند ثواب کار باشد. ای جدهشتر! تو گناه بسیار نداشتی، اندك زمانی دوزخ را دیدی. اکنون بیا تا ترا به‌بهشت ببرم، و تمام کسانی که در جنگ همراه تو کشته شده‌اند، به سورگ رفته‌اند، و همه را در آن‌جا خواهی دید...

ای جدهشتر! این‌جا آبی است که به‌دنیا میرود هرکس در آن آب غسل‌کند، او ازصورت‌آدمی برمی‌آید، وبصورت‌دیوته‌درمی‌آید. پس جدهشتر در آن آب غسل کرد و چون از آب بیرون آمد بصورت دیوته‌ها شد و رویش چون آفتاب درخشان گردید و دشمنی و حسد و کوته‌نظری که لازمهٔ انسان است از او دور شد ــ هرچند پیشتر از آن با وجود اینکه گویندگان مهابهارت او را مظهر و تجسم خیر و نیکوکاری توصیف کرده‌اند، اما در افسانهٔ بالا خواندیم که در آن دنیا وقتی درجودهن را به‌آن مرتبه و حشمت دید؛ دیگ حسد، و کینه‌اش بجوش آمد، و سخت در مقام اعتراض برآمد و در این دنیاهم‌هنگامی‌که ارجن باکرن‌می‌جنگید، ومیدان‌را برای‌پرسش‌حال

جدهشتر ترك نمود تا از سلامت برادر کلانش مطلع گردد، بتصور اینکه از میدان جنگ فرار کرده و درکشتن‌کرن اهمال ورزیده، او را سخت مورد عتاب قرارداد و عاقبت با پادرمیانی کرشنه ارجن برآشفته از کشتن جدهشتر صرف‌نظر نمود و با قول دادن ارجن براینکه کرن را خواهد کشت، کار بصلح انجامید.

در خاتمه این نکته ناگفته نماند که در این کتاب ـ مخصوصاً در قسمت‌های رزمی ـ به‌تعبیرات و تشبیهات عدیدهٔ برمیخوریم که ویژهٔ ادبیات هندو، و محیط و آب و هوای هندوستان، و مربوط به‌نحوهٔ پرستش و معتقدات مذهبی سکنهٔ قدیم شبه‌جـزیرهٔ هند است.

در توصیف و تشریح این قبیل تعبیرات و تشبیهات کافی است در این‌جا نمونه‌هایی چند بنظر خوانندگان برسد:

۱ـ زمانی کـه ساتك کوروان را بشدت سرکوب، و خـود را از جلو سپاه دشمن به‌نزدیکی محلی که ارجن کارزار میکرد، رسانید، و کرشن، ساتك را از دور دید، بـه‌ارجن گفت: ساتك اقیانوس مشکلات را پیموده، اینجا مده است؛ «مبادا به‌مقدار سم ماده گاو در مشکلی غرق شود».

۲ـ یك شغال دو شیر را نکشته است.

۳ـ فیلان در میدان جنگ مهابهارت، بـه‌دست کمانداران مانند: قله‌های کوه برزمین می‌افتادند (۲/۳۱۱).

۴ـ جوشن‌ها، و سلاح‌هـای بخون آغشته، مانند: رخت‌هـای سرخ، رنگ کرده می‌نمودند (۲/۳۱۱).

۵ـ تیر بجر (Vajra) مثال (یعنی: تیری که بسان: آذرخش ـ حربهٔ خدای جو هندوان ـ کشنده و شکننده بود) (۲/۳۱۳).

۶ـ چوب‌های ستون مثال (یعنی: چوب‌هـای بزرگ و قطور مانند ستون که پهلوانان با آنها دشمنان را هدف قرار میدادند).

۷ـ تیر الماس فعل (یعنی: تیر برنده).

۸ـ پسران دهرتراشتر باتفاق کرن با پاندوان بسان دیوته‌ها با دیتان (یعنی: مثل جنگ خدایان هندو بـا دیوان) کـارزار

میکردند (۳۱۲/۲).

۹ـ از سرهای بریده که همچون ماه و ستاره‌ها و نیلوفرها می‌نمودند، زمین معرکه پرگشت (۳۱۲/۲).

۱۰ـ کرن برساتك که هردو مانند: اندر، و بشن می‌نمودند تیر بسیار انداخت.

۱۱ـ کرن با کوروان که مانند: ماران شکسته دندان زهر رفته و پایمال گشته بود؛ از غصه نفس‌زنان گفت... (۳۱۳/۲).

۱۲ـ از سیاهی فیلان، و سپیدی بیرق‌ها؛ تو گویی، هوا رنگ فصل باران گرفت.

۱۳ـ فیلان مست مثل: ابرهای تیره در زمین بودند، و بیرق‌های سفید چون دستهٔ غازان بالای سرها برافراشته گردید.

۱۴ـ آتشی که از دندان‌های فیلان برمیخاست، در رنگ بیرق می‌نمود، و صدای فیلان به‌جای رعد غران بود.

۱۵ـ فیلانی که کشته و مجروح، می‌افتادند، گویا پاره‌های ابری بودند که از آسمان به‌زمین افتاده‌اند (۱۳/۲).

۱۶ـ بهگدت تیرهای خوشه‌مانند، و چنگال‌دار برارجن انداخت که برسینهٔ کرشنه اصابت کرد و به‌شکل تسبیح درآمد و در گردن کرشن افتاد (۱۹۰/۲ـ۱۸۹).

۱۷ـ ارجن با درونه بسان دو باز که بخواهند پارهٔ گوشتی را ازهم بگیرند، جنگ میکردند (۲۶۶/۲).

۱۸ـ درونه چون تیر برهماستر بردست گرفت؛ دیوته‌ها (=خدایان هندو)، از دیدن آن تیر برخود لرزیدند (۲۶۶/۲).

۱۹ـ آن که در مدت عمر خود در بند اسباب و اموال باشد؛ مانند کسی است که از شاخ موز کشتی بسازد (یعنی: عملش سخت سست و بی‌بنیاد است) (۴۳۲/۳).

در خاتمه از دوستان هندی خود آقایان دکتر ناراین شنکر شوکلا، و دکتر ناراین ماتور که در استخراج واژه‌های اعلام سانسکریت و هندی مساعدت نموده‌اند، تشکر مینمایم.

از دوست ارجمند فاضل وایرانی خویش آقای سیدعبدالحمید نقیب‌زادهٔ مشایخ طباطبائی که در تصحیح نمونه‌های چاپی بذل

جهد و مرحمت فـرموده است و همچنین از کـارکنان محترم و کارگران عزیز شرکت چاپ افست که در به‌ثمر رسانیدن این کتاب سعی و کوشش فراوان به‌کار برده‌اند سپاسگزارم.

والسلام علی من‌اتبع‌الهدی.

سیدمحمدرضا جلالی نائینی

تهران ـ مردادماه ۱۳۵۹ هجری شمسی برابر رمضان‌المبارک سال ۱۴۰۰ هجری قمری و مطابق ژوئیه ۱۹۸۹ میلادی.



فن سیزدهم از کتاب:

مهابهارت

موسوم به:

انشاسن پرب

ANUSASANA PARVA

دفتر سیزدهم از کتاب مهابهارت

آغاز فن سیزدهم از کتاب مهابهارت که آن را انشاسن‌پرب (Anusasana Parva) گویند!

راویان اخبار این کتاب چنین آورده‌اند که چون بهیکم‌پتامه آن همه مواعظ و نصایح به‌راجه جدهشتر و سریکرشن‌جیو (Srikrsnaji)، و دیگران گفت همهٔ ایشان برکمال فضل و دانایی او آفرین کردند و برجدایی و فوت او تأسف خوردند و بسیار گریستند چه یقین می‌دانستند که او در همان چند روز ازعالم خواهدرفت.

بعداز آن راجه جدهشتر گفت که شما در شانت‌پرب (Santiparva)، بسیاری از مواعظ و حکم بیان فرمودید، اما خاطر من آرام نمی‌گیرد و اضطراب خاطر و غم و اندوه دل من زیاده می‌گردد؛ چرا که مثل شما بزرگ و دانایی که مخدوم و ولینعمت همه‌اید و به‌این بنده‌ها خصوصاً حق پدری و تربیت واستادی‌دارید وپدران ما را هم تربیت کرده‌اید و هیچکس در بزرگی و شجاعت و سخاوت و علم با شما دعوی برابری نمی‌تواند کرد؛ و من حالا شما را می‌بینم که این تیرها در بدن مبارك شما نشسته است و خون از اعضای شما روان است؛ و می‌دانم که این محنت‌ها شما را از سبب من رسیده است، و من حالا برحال درجودهن تأسف دارم که او از این عالم رفته است و شما را به‌این حال نمی‌بیند. و من می‌دانم که در همهٔ عالم از من گنهکارتر و بدبخت‌تر کسی نیست چرا که همهٔ اقرباء و خویشان از سبب من کشته شده‌اند حالا آرزو دارم که کاشکی هلاك شوم و شما را به‌این حال نبینم، و از شما التماس دارم که مرا چیزی بگویید که باعث آن شود که گناه من برطرف گردد.

بهیکم‌پتامه گفت که تو مرد عاقل و دانایی، از تو عجب است که می‌گویی که من‌چنین‌کردم و چنان کردم و نمی‌دانی‌که این همه‌کارمارا خداوندتعالی می‌کند و تو درمیانه واسطه‌ای بیش نیستی، و من مثل این حکایت تو، قصه‌ای نقل کنم:

داستان گوتمی، و پسرش ارجنك، و مار!

زنی بود گوتمی (Gautami) نام بغایت پیر و عاجز شده بود. و پیوسته عمر خود را صرف طاعات و عبادات می‌نمود؛ و یك پسری داشت که خدمت او می‌کرد.

و این عورت از همهٔ کارها فارغ بود و تمام کارهای مادر را از طعام و لباس و غیرآن پسر مهیا می‌کرد. و آن عورت به فراغت خاطر عمر خود را صرف عبادت حق سبحانه و تعالی می‌کرد. روزی ماری آن پسر را بگزید و آن پسر وفات یافت. و ارجن نام مارگیری در آنجا می‌بود، و چون اضطراب آن عورت را در فراق فرزند مشاهده کرد برفت و آن مار را گرفته آورد و به‌آن عورت گفت که این مار پسر تو را کشته است اگر بگویی این مار را بکشم و اگر بگویی در آتش بسوزانم و اگر بفرمایی زندهٔ این پلید را سوراخ سوراخ بکنم تا به‌عذاب بمیرد. آن عورت گفت: ایَ ارجن! خدای تو را خیر دهاد که بجهت خاطر من تشویش کشیدی و این مار را گرفته آوردی اما اگر خاطر مرا می‌خواهی این مار را بگذار تا بجای خود برود. چرا که این مار را روزی اجلش خواهد رسید من چرا حالا در برابر بدی او بدی بکنم؟ و به‌کشتن این مار فرزند من زنده نخواهد شد. و شاید که او زن و فرزندان داشته باشد و چنانچه من در فراق فرزند خود می‌سوزم آنها هم در فراق او بسوزند!

ارجن گفت که من اگر این مار را بگذارم چنانچه پسر تو را گزیده است دیگر مردم را نیز به‌همانطور خواهد گزید و همه هلاك خواهند شد بگذار تا این مار را بکشم. و اندر، چون برتراسر (Vrtrasura) را کشت تمام اهل عالم از کشتن او خوشحال گشتند و از شر او خلاص شدند. هرچند ارجن مارگیر امثال این سخنان گفت آن زن به‌کشتن آن مار راضی نشد و همین می‌گفت که از کشتن این مار پسر من زنده نخواهد شد و گناهی ناگاه بمن می‌رسد. در این اثنا آن مار به‌سخن درآمد و به‌آن مارگیر گفت که ای ارجن! تو چه در کشتن من مبالغه داری؟ مرا در کشتن آن پسر چه منفعت است؟ چون اجل او رسیده بود من این کار را کردم و فوت البته به‌او خواست رسیدن، حالا من بهانه شدم. مارگیر گفت: تو راست می‌گویی اما کوزه‌گر که کوزه می‌سازد او را گل و چرخ و دیگر اسباب می‌باید تا آن کوزه را تواند ساخت، و تا آن اسباب نبوده باشد آن کوزه راست نمی‌شود. حالا مرگ هم تو را واسطه کرده است و تو و او هردو آن پسر را کشته‌اید، حالا که من تو را یافته‌ام عوض خون آن نامراد تو را می‌کشم. مار گفت: تو راست می‌گویی اما آن چرخ و گل بهانه است هرچه می‌کند آن کوزه‌گر می‌کند. اگر کوزه‌گر نباشد آن چرخ و گل هیچ کاری نمی‌تواند کرد. من هم حکم آن چرخ دارم که اگر موت نمی‌بود من هیچ کار نمی‌توانستم کردن، حالا تو چرا تمام این گناه را برگردن من می‌نهی؟

در آن وقت مرگ بصورت شخصی درآمد وآنجاحاضرشد و به‌آن مار گفت‌که تو چرا همهٔ گناهان را به‌گردن من می‌نهی؟ من چه کنم، چون وقت هلاك او رسید من به او رسیدم. اگر زمان هلاك او نمی‌رسید من هرگز به‌او نمی‌توانستم رسید. تو چرا تاوان همه را به‌گردن من می‌نهی؟ و چنانچه آفتاب و ماه و باران و غیره هر یك وقتی دارند؛ و چون وقت برآمدن آفتاب و ماه می‌شود؛ آنان

برمی‌آیند، و چون هنگام آمدن باران می‌رسد باران می‌بارد، من هم همان حال دارم هرگاه که وقت مردن کسی رسید من به‌او می‌رسم. تو حالا همهٔ تاوان را به گردن من منه. مار گفت: من اینها نمی‌دانم، تو می‌دانی که پسر این بیوه را این مار کشته است. مار به‌مرگ گفت که چون وقت آمد و تو مرا فرستادی این مرد را گزیدم، دیگر مرا تاوانی نیست. **در این زمان وقت مصور گشته به آنجا حاضر شد و گفت که شما همه تاوان را به‌گردن من چه می‌نهید؟ این نه مرا تاوان است و نه مرگ را و نه مار را، هرکس را هرچه‌به‌اومی‌رسد از عملش می‌رسد. این پسر کاری کرده بود که مستحق هلاك گشته بود از آن جهت هلاك شد؛ ما چه کنیم؟ در این وقت آن عورت گفت که ای ارجن! مار را بگذار که نه او را و نه مرگ را و نه وقت را تاوان است. و اینکه وقت می‌گوید که او و هرچه یافت از عمل خود یافت این هم نیك نمی‌گوید هرچه او کرده بود به‌تقدیر خدای تعالی بود و هرچه می‌کند خدا میکند هیچکس را در آن تاوانی نیست.** ارجن آن مار را بگذاشت[۱].

ای جدهشتر! تو چه باشی که می‌گویی که بواسطهٔ من چنین افتاد تا درجودهن (Duryodhana)، و کرن (Karna)، کشته شدند. درجودهن و کرن به‌گفته وقت عملی کرده بودند که مستحق کشته شدن و هلاك گشتن شده بودند و این همه تقدیر و خواست حق سبحانه و تعالی بود، تو را در آن تاوانی نیست. دیگر این حکایت را مگو و این غم را مخور.

راجه جدهشتر از شنیدن این سخنان بغایت خوشحال گشت و آن اندوه از خاطرش برفت.

جدهشتر پرسید کسی بوده است که بعلایق دنیایی گرفتار و موت را مسخر خود کرده است و پاسخ بهیکم‌پتامه (Bhismapitamaha) قصه راجه سودرشن (Sudarsana) کـه به‌دعای دهرم[۲] را مسخر نموده بود!

بعداز آن جدهشتر به‌بهیکم پتامه گفت که همه مشکلات من به‌توجه شما آسان می‌شود لیکن ما دیگر شما را نخواهیم یافت چرا که از حیات شما اندکی مانده است. حالا می‌خواهم بدانم که آیا هیچکس بوده است که به‌علایق دنیوی گـرفتار و موت را مسخر نموده باشد؟

بهیکم‌پتامه گفت که من در این باب به‌تو حکایتی نقل می‌کنم:

راجه‌ای بود من (Manu)، نام و او پسری داشت اچهواك (Iksvaku) نـام و این پسر را صد فرزند شد. پسر دهم او بیدبیاس (Vedavyasa)، نام داشت و او

۱ـ مریتیو (Mrityu): مرگ؛ کـال: زمان (وقت). در متن اصلی نام مارگیر ارجنك (Arjunaka) ضبط شده است.

۲ـ دهرم مورتی (Dharmamurti): آن که بدن.

حاکم ماهونی (Mahuni) ــ نام شهری‌که حالا دهرم‌پوری (Dharmapuri) می‌گویند ــ از ولایت مالو (Malwa)، بود و او پسری داشت مدراش (Madirasva)، نام[1] و او پسری داشت سویر (Suvira) و سویــر هم پسری داشت بنام درجیه (Durjaya) و [سودرجی Sudurjaya فرزندی] داشت درجودهن (Duryodhana) نام. و این درجودهن بغایت راجهٔ بزرگی‌بود. و در ولایت او هیچکس غم و اندوه نداشت و تمام‌خلق ملك او در فراغت و رفاهیت بودند. به‌برکت عدل آن راجه هرگاه باران می‌خواستند، باران از آسمان می‌بارید. وقتی آب نرمده (Narmada)، بصورت زنی برآمد و پیش آن راجه آمد. و راجه او را زن خود کرد و از او دختری در وجود آمد در غایت حسن و جمال که او را سدرشنا (Sudarsana) نام نهاد. و آن دختر چون بزرگ شد، آتش بصورت برهمنی شد و پیش راجه درجودهن آمد و آن دختر را از پدرش خواستگاری‌نمود. درجودهن‌گفت‌که‌هرکس‌همسران خودرا [ازطبقهٔ خود] خواستگاری می‌نماید، ماپادشاهانیم‌ودخترما مناسب‌پادشاهان‌وپادشاه‌زاده‌هااست. تو برهمن‌فقیری، دختر برهمن را خواستگاری کن که مناسب تو بوده باشد، تو را به‌پادشاهان چــه نسبت است که دختر مرا می‌طلبی؟! آن برهمن برفت. و بعداز مدتی این راجــه درجودهن جگ کرد. و چون همهٔ راجه‌ها و برهمنان را طلبید و بزرگان جمع‌گشتند وآتش‌را بجهت‌سوختن‌چیزها ــ چنانکه‌درجگ‌رسم‌می‌باشد ــ برافروختندآتش‌ناگاه‌بیك مرتبه فرو مرد و افروخته نشد. هرچند سعی کردند اصلا آتش روشن نمی‌شد. راجه درجودهن به‌برهمنان گفت که سبب چیست که آتش افروخته نمی‌شود؟ آیا بجهت گناه من است یا گناه شمایان؟ یا در میان شمایان ناپاکی هست که به‌شومی او این آتش میمیرد و این جگ ما تمام نمی‌شود؟ برهمنان جمعی که به‌زیور تقوی و دانش آراسته بودند به‌کنار آب گنگ رفته غسل کردند و بعداز آن به‌عبادت حق سبحانه‌ــ تعالی مشغول گشتند. هرچند زحمت می‌کشیدند باعث مردن آتش برایشان ظاهر نگشت. بعداز آن متوجه خدمت آتش شدند، و آتش برایشان ظاهر گشت. ایشان پرسیدند که سبب چیست که شما حاضر نمی‌شوید؟ آتش گفت: من آمده دختر این راجه را خواستگاری کرده بودم او مرا به‌چشم حقارت دید و دختر را نداد، بجهت همین از او در قهر شده‌ام. برهمنان در پیش راجه آمده قصه را به‌او بازگفتند. راجه درجودهن گفت که من اگر می‌دانستم که او آتش است دختر را به‌او می‌دادم، چه آتش دیوته (Devata) بزرگ است. حالا که او را شناختم دختر را به‌او می‌دهم. پس برهمنان رفته این حکایت را به‌آتش گفتند؛ آتش به‌پیش راجه آمد، و راجه درجودهن دختر را به‌او داد و آتش چون آن دختر را گرفت با راجه گفت که من چون داماد تو شدم در همین ولایت تو می‌باشم و هردشمنی که قصد ولایت تو کند،

۱ــ ترجمه عبارت سانسکریت برین تقریب است: پسر دهم او دشاشو (Dasasva) بود و او پادشاه ماهشمتی (Mahismati) بود، و او پسری به‌نام مدیراشو (Madirasva) داشت و او پسری داشت بنام دیوتیمان (Dyutiman).

من او را با لشکرش می‌سوزانم.
بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه جدهشتر! در هنگامی که تو می‌خواستی کـه جگ کنی و برادران خود را به‌اطراف عالم فرستادی سهدیو (Sahadeva) برادر تو به‌آن ولایت رسیده است، و آتش او را با همه اردویش درگرفته بود و سهدیو خود را به‌تواضع از او خلاص کرده است چنانچه در بالا گذشته ((در دوم پرب Parva)).
القصه از آن دختر پسری در وجود آمده است او را سدرشن (Sudarsana)، نـام نهادند. در آن ایام اوگ‌وان (Oghavan)، نام راجـه‌ای بود و او دختری داشت اوگ‌وتی (Oghavati) نام آن دختر را بجهت آن سدرشن خواستند. بعداز مدتی این سدرشن میل عبادت نموده ترك حکومت کرد و همراه زنش و متعلقان به کورکهیت (Kuruksetra)، رفت و به‌عبادت مشغول گشت و اراده نمود که چندان عبادت کند که موت به‌او نرسد. روزی با زن خود گفت که تو در خانه می‌باشی و من گاهی در خانه و گاهی در جنگل و صحرا بجهت عبادت و ریاضت می‌گردم. تو را وصیت می‌کنم که اگر فقیری یا غریبی پیش بیاید هرچه که او بطلبد به‌او بدهی و اگر سر ترا بطلبد می‌باید که فی‌الحال به‌او بدهی. اگرتو زن‌منی و مرا دوست‌می‌داری از سخن من تجاوز نخواهی کرد. زن قبول کرد و گفت: هرچه فرمایی من از آن چاره ندارم، و سخن شما را بجا خواهم آورد. بعداز آن هرسایلی کـه به‌خانهٔ او می‌آمد و از زنش چیزی می‌طلبید آن عورت به‌او می‌داد. بعداز مدتی روزی سدرشن (Sudarsana)، بجهت هیزم‌آوردن به‌صحرا رفته بود و دهرم (Dharma) که عبارت از خیر باشد بصورت برهمنی برآمده به‌خانهٔ او آمد. آن عورت او را به‌خانه آورد، و خوردنی و آب سرد بجهت او آورد و آن بـرهمن چیزی نخورد و دست از طعام بـازداشت. آن عورت پرسید کـه به‌چـه سبب طعام نمی‌خوری؟ برهمن گفت کـه من برای طعـام نیامده‌ام بلکه چیزی دیگـر می‌خـواهم؛ آن عـورت گفت: هرچه می‌خـواهی از من بطلب کـه هرچه من بـه آن دسترس داشته بـاشم از تو دریغ نخواهم داشت. برهمن گفت کـه آن می‌خواهم که یکمرتبه با تو صحبت دارم. آن عورت از این سخن بغایت منفعل و متفکر شد. بعداز آن که فکر بسیاری کرد به‌خاطرش رسید که شوهرش گفته بود که هرکس از تو چیزی بطلبد دریغ نداری. پس به‌آن برهمن گفت: خوش باشد هرچه مراد تو باشد بکن. برهمـن برخاست و دست آن عورت را گرفته به‌درون خانه رفت و هردو بالای چهارپایی چوبی نشستند. هم در این اثنا شوهرش برسید هیزم بردوش. هیزم را بیانداخت و آن عورت را طلب نمود. هرچند فریاد می‌کرد او جواب نمی‌داد. سدرشن به‌درخانه آمده فریاد کرد و زنش را طلبید. آن عورت می‌گریست و از شرم جواب نمی‌داد. آن برهمن جواب داد که این زمان در خدمت من است و هرخدمتی که به‌او فرمودیم همه را نیك بجاآورد و حالا چون به‌خدمت من مشغول است از اینجهت بتو جواب نمی‌دهد. سدرشن چون به‌درون آمد دید که برهمنی با زنش بالای چهارپایی نشسته است و زن گریه می‌کند. سدرشن را از آن صحبت اصلا بخاطر گران نیامد. به‌آن

برهمن گفت که شما نیك کرده‌اید که به‌خانه من آمده‌اید هرچه مراد شما باشد بکنید. و زن را از گریه منع کرد و گفت در خدمت این مرد تقصیر مکن چرا که هرمهمانی که به‌منزل کسی بیاید و محروم بازگردد هیچ گناهی از آن بدتر نمی‌ـ باشد تو از این غمگین مباش. و گفت که من بیرون می‌روم تا شما به‌فراغت‌صحبت بدارید. این سخن‌گفت و بیرون رفت. دهرم آن صورت برهمن‌راگذاشت و به‌صورتی برآمدکه نور آفتاب در پیش شعاع او تیره می‌نمود و با سدرشن گفت که من برهمن نیستم، من دهرم بودم و به‌آن صورت آمده بودم تا یقین تو را بیازمایم و به‌بینم که تو در قول خود درست هستی یا نه، حالا تو را از آنچه تصور کنند زیاده از آن یافتم. و من دست به‌عورت تو نرسانیده‌ام صد رحمت براین عورت تو باد که در عفت و پرهیزکاری و در خدمت و نگاهداشت قول شوهر مثل زن تــو در جهان دیگری نیست. من از خدای تعالی درخواست می‌کنم که این عورت هرچه بگوید همه راست شود و بعداز مردن نصف بدنش بصورت خود در سرگ (Svarga)، در خدمت تو بوده باشد و نصف دیگر دریای سرستی (Sarasvati)، شود که همه کس از او آب خورده باشند. می‌گویند که آب اگوتی (Oghavati) که در اطراف سنبهل[1]، است همان آب است که به‌دعای دهرم نصف بدن آن عورت جوی آب شده است. و بــا سدرشن گفت که من از درگاه حق سبحانه تعالی درخواست کرده‌ام که تو برموت خود غالب آیی وموت به‌تو نتواندرسید؛ اما هرگاه‌که تو اراده نمایی به‌سرگ بروی.

بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه جدهشتر! چون سدرشن خدمت سایل به‌خوشی خاطر خود کرد آن مراد یافت که برموت غالب آمد و هرگاه که او خواست به‌سرگ رفت.

پرسیدن راجه جــدهشتر کــه چون چهتری (Ksatriya) برهمن نمی‌شود، بشوامتر (Visvamitra) چگونه برهمن شد؟ و نشان کردن بهیکم‌پتامه از احوال تولد بشوامتر و پــرسرام (Parasurama) و قصهٔ ایشان

بعداز آن راجه‌جدهشترگفت‌که شما پیشتر فرمودیدکه چهتری، برهمن‌نمی‌شود چه‌نوع‌بودکه بشوامتر،کهتری (Ksatriya) بود و برهمن شد؟ با وجود آنکه صد پسر بسشت(Vasistha)راکشته بود ودیوان بسیار رابه‌قتل‌رسانیده‌بودوپسررجیك (Rcika) به‌آنجا رفت و او را خلاص کرد. و راجه هرش‌چند (Hariscandra)، را دعای بد کرد که نه به‌سرگ رفت و نه برزمین آمد، در میا ن‌آسمان و زمین سرنگــون ایستاده است. و دعایی در باب زن عابد کرده بود که آن زن به‌دعای او آب روانــی شده

---

[1]ـ در متن سانسکریت این نام مذکور نیست.

است و آن آب کوشکی (Kausiki)، نام دارد و در نزدیکی بنگاله به‌آب گنگ ملحق می‌شود و آن آب بغایت زبونی است که هرکس میخورد بیمار می‌شود و چون آن آب به‌آب‌گنگ ملحق می‌شود آب گنگ را به‌آن بزرگی و فایده از خاصیت می‌اندازد[۱].

راجه جدهشتر گفت که بشوامتر در این عالم چون برهمن شد با وجودی که کهتری بود؟

بهیکم‌پتامه گفت گوش‌دار تا این حکایت را باتو بگویم: در قنوج (Kannauj)، راجه‌ای بود گاده (Gadhi) نام و او فرزند نداشت و پیوسته در آرزوی فرزند می‌بود. بعداز مدتها ترك حکومت کرده سلطنت را به وزرا و وکلای خود سپرد و خود سر در جنگل و بیابانها نهاد تا شاید به‌رکهیشری یا برهمنی ملاقات کند که ایشان او را دعایی کنند تا سبحانه تعالی او را فرزندی روزی نماید. بعداز مدتی به رکهیشری ملاقات نمود و قصهٔ خود را به‌او گفت. آن رکهیشر دعا کرد وخداوند تعالی او را دختری روزی کرد. آن دختر را ستوتی (Satyavati)، نام نهاد. و آن دختر در کمال حسن و جمال بود چنانچه در تمام عالم شبیه و نظیر نداشت. چون آن دختر بزرگ شد رجیك (Rcika) پسر چیون (Cyavana)، رکهیشر پیش راجه گاده (Gadhi) آمد و آن دختررا خواستگاری کرد. راجه گفت: این مرد گدایی است، چه لایق آنست که من این دختر را به‌او بدهم؛ رجیك ناامید شده برگشت. باز بخاطر راجه رسید که پدر این مرد بغایت زاهدی مرتاض است مبادا نفرین کند. راجه فرمود تا او را طلبیدند. به‌او گفت که من دختر را بتو بشرطی می‌دهم که تو هزار اسپ سفید که بدن‌های ایشان همچو ماه تابان باشد و یك گوش آن اسپان سیاه باشد بجهت من بیاری. رجیك به‌کنار آب گنگ آمد، و با برن (Varuna)، که موکل بردریاها و آبها است گفت که مرا هزار اسپ که بدن‌های ایشان همچو ماه درخشان باشد و یك گوش آن اسپان سیاه باشد ضرور است آن را بمن بده. برن گفت: من به‌گنگا (Ganga)، می‌گویم تا اینطور هزار اسپ به‌تو بدهد. حالا به‌کنار آب گنگ برو و بطلب که هزار اسپ این نوع از آب بدر خواهند آمد، آنها را بگیر و هرجا خواهی ببر. رجیك به‌کنار گنگ به‌جای برهما کوند (Brahmakunda)[۲] در نزدیکی قنوج که حالا به‌اشوتیرتهه (Asvatirtha) مشهور است آمد و آن اسپان را طلب نمود و هزار اسپ به‌همان دستور که او خواسته بود از آب بدرآمده ایستاده شدند. رجیك آن اسپان را گرفته پیش راجه آورد. راجه حیران بماند که این پسر فقیر خود و پدرش در جنگل‌ها به‌میوه‌های جنگلی اوقات می‌گذراند اینطور اسپان که یکی در تمام عالم پیدا نمی‌شود،

۱ـ این قصه در ایتریه براهمنه (Aitareya Brahmana) آمده که از براهمنه‌های وابسته به‌ریگ‌ودا میباشد. و بعدها در مهابهارت نقل و اقتباس شده است.

۲ـ این نام: کنی‌کوبجه (Kanyakubja) میباشد که چندان از اشوتیرتهه (Asvatirtha) دور نیست.

از کجا آورد؟ همانا که این مرد را نزد خداوند تعالی قرب و منزلتی است. و امید چنان است که بسیار کارها از این مرد گشایش یابد، پس دختر خود را باو داد. و آن دختر شب و روز خدمت شوهر خود بجان و دل می‌کرد و هیچ کاری غیراز خدمت شوهر نمی‌کرد. و چون مدتی براین بگذشت رجیك به‌آن دختر گفت که تو مرا خدمت بسیار کرده‌ای و من از تو خشنود شده‌ام از من چیزی بطلب تا بتوبدهم. آن دختر گفت: من از مادر خود بپرسم هرچه مادر من بگوید از تو می‌طلبم. پس آن دختر پیش مادر آمد و با مادر گفت که شوهر من از من خشنود شده است و مرا می‌گوید که از من چیزی بطلب، چه چیز از او بطلبم؟ مادرش پیوسته در آرزوی پسر بود، با دختر گفت که از شوهر آن بطلب که دعا کند که خداوند تعالی تو را پسری و برادری روزی کند. آن دختر پیش شوهر آمده گفت که از تو آن می‌خواهم که دعا کنی تا خداوند تعالی جل‌جلاله مرا پسری و برادری کرامت کند. رجیك دعا کرد و مستجاب گشت. بعداز آن با ستوتی گفت که من دعا کردم که خداوند تعالی تو را برادری و پسری که هردو دولتمند و فاضل باشند کرامت کند اما بشرطی که تو و مادرت بروید پیش درخت پیپل (Pipal) که درخت گولر (Gular)[1] از آن بدر آمده باشد یا درخت گولری که درخت پیپل، از آن بدرآمده باشد، و آن درخت را در بغل بگیرید. مادرت درخت گولر و تو درخت پیپل را در بغل بگیر بعداز آن دو طبق برنجی که به‌آب پخته بود، به‌او داد و گفت که بعداز آن که آن درخت را در بغل گیرید این طبق برنج را تو بخور و آن طبق را مادرت بخورد که تو برهمن و مادرت کهتری خواهد زایید.

ستوتی دو طبق برنج بدست گرفته در کمال خوشحالی به‌پیش مادر آمد و قصه را به‌مادر گفت. مادرش گفت که من این را با تو گفتم که از شوهرت بطلبی، حالا آن درختی را که تو را گفته است که در بغل بگیری بگذار تا من در بغل‌بگیرم و آن دیگر را تو در بغل‌گیر و آن طبق برنج را که بتو فرموده است بمن بده تا بخورم و طبق برنج مرا تو بخور. دختر از سخن مادر تجاوز نتوانست کرد، سخن مادر را قبول کرد. و دختر درخت گولر و مادر درخت پیپل را در بغل گرفتند و آن طبق برنج را که به‌مادر فرموده بود دختر خورد و آنچه به‌دختر فرموده بود مادر خورد. هردو آبستن شدند. چون ستوتی به‌پیش شوهر آمد و رجیك را چشم براو افتاد بغایت متغیر گشت و رنگش زرد شد. ستوتی گفت: تو را چه شد که اینچنین متغیر شدی؟ رجیك گفت: تو سخن مرا نشنیدی و مادرت تو را بازی داده است آنچه تو را فرموده بودم به‌مادر دادی و آنچه مادرت را فرموده بودم تو کرده‌ای. من آن را که به‌تو داده بودم بسیاری از دعاهای اعظم براو خوانده بودم که خداوند تعالی تو را فرزندی برهمن کرامت کند که در غایت علم و زهادت بوده باشد. و

۱ـ در زبان هندی این درخت را پیپل (Pipal) یا گولر (Gular) گویند ولی در زبان سانسکریت (Asvattha) نامیده میشود. بودا زیرسایهٔ چنین درختی روشن (Bodhi) شد.

آن طبق برنج را که به‌مادرت داده بودم که پسری زاید که هیچکس به‌زور و قوت و شجاعت او در عالم نبوده باشد. چون این طبق برنج را مادرت خورده است او برهمن و تو کهتری خواهی زایید. آن دختر چون این سخن بشنید بغایت ملول و اندوهناك شد و گفت که اگر مادر من برهمن بزاید او از مردم گدایی خواهد کرد و او پسر راجه باشد و چون این کار بکند مردمان براو خواهند خندید تو دعا کن تا خداوند تعالی مرا برهمن روزی کند. او گفت: این نمی‌شود. ستوتی در پای شوهر افتاده گریه و زاری بسیار کرد که دعا کن تا خداوند تعالی مرا برهمن روزی کند. رجیك گفت که چون تو زاری می‌کنی فرزند تو خود برهمن نمی‌شود اما دعا کنم تا خداوند تعالی پسر تو را پسری کرامت کند که آن پسر برهمن شود و مادر تو برهمن خواهد زایید. آن پسری که به‌خانه راجه گاده شد بشوامتر بود و او برهمنی شد در غایت شجاعت و سخاوت و زهادت که هیچکس تاب مقاومت با او نداشت و در زهادت بنوعی شد که از خداوند تعالی آنچه درخواست می‌نمود مستجاب می‌گشت. و جمیع رکهیشران و عابدان که در آن زمان بودند چنان از او هراسان بودند که هرجا نام او می‌شنیدند بجانب او دندوت (Dandavat)، می‌کردند. و از بشوامتر صد فرزند متولد شد که همه برهمنان بودند درغایت زهادت و عبادت که در زمان خود در دنیا مثل نداشتند. و از آن دختر، پسری شد که او را جمدگن (Jamadagni)، نام نهادند. او کهتری بود و از او پنج پسر متولد شد که همه برهمن شدند. یکی از ایشان پرسرام است که در عالم مشهور است و او بود که بیست و یك مرتبه در کرکهیت (Kuruksetra) با کهتریـان جنگ کـرده تال‌های کرکهیت را از خون کهتریان پرساخت. و حکایت جمدگن و پرسرام بالا مذکور شده است و میان این و آنچه در بالا گذشته اندکی اختلاف است. بهیکم پتامه گفت: ای راجه جدهشتر! این بود قصهٔ بشوامتر که پدرش کهتری بود و او برهمن شد. دیگر هرچه برتو مشکل باشد از من بپرس که من جواب آن را بتوبدهم.

جدهشتر پرسید که چون شما فرمودید کـه هرچه هرکس بکند سوای رضای الهی نباشد. خدمتگار راجه را بـه‌چه نوع خدمت می‌باید کرد؟ و نشان کردن بهیکم‌پتامه از قصه طوطی که بسبب الفت بردرخت خشك مانده بود و آخر آن درخت بـه‌دعای اندر سرسبز گشت

جدهشتر گفت که شما فرمودید کـه هرکس هرچیزی کـه بکند خاص بجهت رضای‌آفریدگار بکند، بغیراز رضای‌آفریدگار چیزدیگر منظورآن‌کس نباشد. وخدمتگار راجه را به‌چه‌نوع خدمت می‌باید کرد؟

قصهٔ طوطی و اندر!

بهیکم‌پتامه گفت که من در این باب حکایتی از اندر و طوطی (Suka) نقل

کنم:

در ولایت بنارس (Benares)[1] موضعی بود و در آن موضع اکثر شکاریان بودند. روزی شکاریی به‌جهت شکارکردن به‌صحرا برآمده پیکان تیرخودرا زهرآلود ساخته در صحرا و جنگل به‌طلب صید می‌گردید. ناگاه در نواحی جنگل گلهٔ آهو را دید. تیر برکمان نهاده به‌قصد آهو انداخت. آن تیر از آهو خطا شده بردرختی خورد و از تأثیر زهر آن درخت خشك شد. روزی طوطی آمده در میان آن درخت نشست و در همانجا آشیانه کرد. چون در آن درخت هیچ چیز نبود که آن طوطی بخورد روز بروز ضعیف و لاغر می‌شد. روزی نظر اندر، برآن طوطی افتاد و دید که زار و نزار شده است. اندر بصورت برهمنی برآمده پیش آن طوطی آمد و گفت: ای طوطی! رحمت برآن مادری باد که مثل تو فرزندی زاییده است. تو با من بگو که چرا در این درخت خشك بی‌حاصل آشیانه ساخته‌ای و بجای دیگر نمی‌روی. آن طوطی، اندر را بشناخت و تعظیم اندر بجاآورد و او را پرستش نمـود و گفت: چون من عبادت خداوند تعالی به‌صدق دل می‌کنم تو را شناختم که اندری. اندر او را دعا کرد و گفت: حالا بگو که در این جنگل درخت‌های سبز و خرم که انواع میوه‌ها باردارند، بسیار است، به‌چه سبب تو همه‌راگذاشته دراین درخت خشك بی حاصل آشیانه کرده‌ای و گرسنگی می‌کشی و مصاحبی نداری؟ اگر از من می‌شنوی از اینجا پرواز کـرده بجای دیگر برو. طوطی گفت کـه هرچه خداوند تعالـی سرنوشت بنده کرده است بنده از آن تجاوز نمی‌تواند نمود. خواست خدا چنین بود که من اینجا باشم از آن است که توفیق نمی‌یابم که بجای دیگر روم. و دیگر آنست که من بالای این درخت متولد شده‌ام و مدتها میوهٔ این درخت خورده‌ام حالا که این [درخت] خشك شده باشد از وفا دور است که این را گذاشته بجای دیگر بروم. اندر را آن سخن طوطی خوش آمد و به‌او گفت که مرا این وفای تو بسیار خوش آمد، از من چیزی بطلب که به‌تو بدهم. طوطی گفت که از شما آن می‌خواهم که دعا کنی تا خداوند تعالی این درخت را سرسبز و خرم گرداند و بارور شود. اندر را آن درخواست خوش آمد. پاره‌ای از آب حیات بر آن درخت پاشید آن درخت بهتر از آنچه اول بود سبز و خرم شد و انواع میوه‌ها بار آورد. بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه جدهشتر! چون آن طوطی به‌صدق و اخلاص خدمت آن درخت کرد آن نتیجه یافت که به‌صحبت اندر رسید و آن درخت که وطن او بود سبز و بارور گشت. **اگر خدمتگاران پادشاه خدمت از روی عقیدت و اخـلاص نمـایند همچنـان نتیجه یابند.**

---

[1] ــ بنارس: نام شهر مقدس هندوان که آنرا: ورانسی (Varanasi) و گاهی هم کاشی (Kasi) خوانند.

جدهشتر سؤآل کرد که آدمی را توکل لازم است یا تردد؟ و نشان کردن بهیکم‌پتامه‌که توکل آسان‌نیست، لازم آنست‌که ترددنماید.

باز جدهشتر پرسید که در آدمی کدام از این دو صفت بهتر است؟ یکی اینکه بنشیند و مدار خود برتوکل نهد یا آنکه تردد کند و طلب رزق و روزی نماید؟

بهیکم‌پتامه گفت که من در این باب حکایتی می‌دانم با تو می‌گویم: این مطلب را که تو از من پرسیدی بسشت رکهیشر از برهما پرسیده بود. برهما گفت: تا کسی تخمی نکارد، بارآن‌را نمی‌گیرد؛ پس بهتر آنست‌که برزمین‌نیك تخم بپاشد تا بار خوب دهد: تخم هم می‌باید که خوب باشد، کهنه‌و پوسیده و آتش دیده نباشد تا بار خوب بدهد. پس بنده را می‌باید که دایم در پی‌کاری بوده باشد و مدار را برتوکل نهادن کار همه کس نیست، و حالا تن بجای زمین است و نصیب بجای تخم است. و آن که تخم را می‌کارد جان است، پس هرچه بنده می‌کند همان را نتیجه می‌یابد. و اگر کسی در زمین شور تخم خوب بکارد هرچند که آن را آب بدهد هیچ حاصل نمی‌شود و تخم و آب ومشقت تمام ضایع‌می‌شود. وحالا زمین زبون آنست‌که کسی کار خداوندتعالی نکند و به‌هوای‌نفس می‌رفته‌باشد و پیوسته‌کارهای ناشایسته می‌کرده باشد. اینطور کسی هرچند کاری بکند که نه از برای رضای خدا باشد همه ضایع است و نتیجهٔ آن بغیراز زیانکاری دنیا و آخرت هیچ چیز دیگر نمی‌باشد. پس هرکس را آنچه فرموده‌اند همان کار باید کرد، و بنده را البته سعی می‌باید کرد تا آنچه خواهد بیابد.

باز راجه جدهشتر پرسید که دولت و مال و دنیا به‌کدام کس می‌رسد و به‌چه کس باقی می‌ماند و نزد کدام کسان قرار نمی‌گیرد؟

بهیکم‌پتامه گفت که همین سخن را دیوتها از دنیا پرسیده بودند که به‌ما راست بگو که تو در کجا و پیش چه کس می‌باشی؟ دنیا گفت که من در پیش جماعتی که صورت و سیرت نیك داشته باشند و سلوك نیك می‌نموده باشند و به‌هرکس به آنچه او را خوش بیاید سخن می‌کرده باشند، مقام می‌کنم. و پیش جماعتی که پارسا باشند و فسق و فجور را شعار و پیشه برخود نسازند؛ و کسانی که شکرگزاری‌کنند و در پیش زنانی که به‌سخن شوهران خود می‌باشند و فسق و فجور را شعار نسازند و بد عمل نباشند؛ و در پیش مردمان دلیر و کسانی که چون مرا بیابند زود مرا از دست ندهند. و کسانی که صله‌رحم بجا می‌آورده‌باشند درپیش ایشان آرام می‌گیرم. و پیش جماعتی که کذاب باشند و شکر نعمت الهی نمی‌کرده باشند و در یك جا و یك کار قرار نمی‌گرفته باشند و در پیش دزدان و جماعتی که عیب ولینعمت و استاد می‌نموده باشند، نمی‌باشم و از ایشان می‌گریزم.

بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه جدهشتر! من این سخن را از نارد شنیده بودم چون تو پرسیدی بتو گفتم.

پرسیدن راجه جدهشتر که مرد از مردی خود خوش است یا زن از زنی خود؟ و نشان کردن بهیکم‌پتامه از احوال راجه بنکاس که مرد بود، زن شد و هردو لذت یافت!

باز راجه جدهشتر پرسید که آیا مرد از مردی خود بیشتر محظوظ و خوشحال می‌بوده باشد یا زن از زنی؟ و یا مرد آرزو می‌کرده باشد که زن شود، و اگر زن می‌بود، بهتر بود یا زن آرزو می‌نموده باشد که اگر من مرد می‌بودم مرا بهتر بود، از این دوتا کدام بیشتر آرزو می‌داشته باشد؟

بهیکم‌پتامه گفت که من در این باب حکایتی یاد دارم با تو می‌گویم:

راجه‌ای بود بنگاسن (Bhangasvana)، نام و او با اندر دشمنی داشت، چرا که او را فرزند نمی‌شد. و او بنیاد جگ کرد که شاید به‌برکت جگ خداوند تعالی او را فرزند کرامت فرماید. و او در آن جگ خدمت همهٔ دیوتها را خوب می‌کرد اما خدمت اندر برابر دیگران نمی‌کرد. اندر را از آن جهت با او عداوت پیدا شد. اول مرتبه هرچند سعی کرد که شاید آن جگ او تمام نشود نتوانست پیش‌برد. چون او جگ را تمام کرد حق سبحانه تعالی او را فرزند بسیار داد. روزی آن راجه سوار شد و تنها به‌شکار رفت. اندر گفت که این مرد تا در میان رکهیشران و برهمنان می‌بود من براو دستی نداشتم حالا که تنها است انتقام خود را از او بکشم. پس بصورتی برآمده دربرابر او آمد و چیزی خوانده براو دمید و آن راجه را دیوانه ساخت. راجه به‌هرطرف می‌دوید و اعمال دیوانه‌ها می‌کرد تا آنکه به‌کنار آبی رسید و خود را به‌آن آب انداخت. و چون از آن آب بـدرآمد صورت مردی او رفته بود و زن شد و دیوانگی او برطرف گشت. راجه چون خود را زن دیـد بغایت دلگیر شد و از شرم می‌خواست که دیگر به‌خانه خود نرود. دو روز همین طور در صحرا می‌گردید آخر چون بغایت گرسنه شد و از تنهائی به‌تنگ آمـد متوجه شهر خود گشت. در راه اسپ خود را یافت به‌هزار محنت برآن اسپ سوار شد و به‌خانهٔ خود رفت. مردمان او را هیچ نشناختند. راجه درون محل رفت و زنان و فرزندان خود را طلبید و با ایشان گفت که من راجهٔ بنکاسن‌ام. چون به‌شکار رفتم مردی دربرابر من آمد، چون چشم من براو افتاد عقل از من برفت و مـن دیوانه شده می‌گردیدم و از خود خبر نداشتم، آخر خود را در میان آبی انداختم و باین صورت برآمدم. نمی‌دانم که به‌چه سبب این حال مرا پیش آمده است؟ زنان و فرزندان او باورنداشتند که او راجه بنکاسن است. از اوبعضی‌نشانه‌هاکه بغیراز راجه بنکاسن دیگر هیچکس برآن اطلاع نداشت، پرسیدند. او همه را نشان داد آنها را یقین شد که این همان راجه بنکاسن است. زنان و فرزندان و خویشان و مخصوصان راجه چون راجه را به‌آن حال دیدند آغاز گریه‌وزاری کردند. راجه ایشان را تسکین داد و گفت که بنده را از حکم آفریدگار چاره نمی‌باشد و این حال سرنوشت من بوده است، شما گریه و اضطراب نکنید که هیچ فایده ندارد و چنان

خیال بکنید که من از عالم رفتم. پس راجه بنگاسن (Bhangasvana) که رانی شده بود پسر بزرگ خود را بجای خود برتخت سلطنت بنشاند و دیگر فرزندان و زنان را باو سفارش نمود. بعداز آن، آن پسر را به‌گوشه‌ای طلبیده به‌او گفت که ای فرزندا من از شرم خلایق اینجا نمی‌توانم بود و بجایی خواهم رفت که کسی مرا نشناسد و چون حالا من زن شده‌ام اگر چنان شود که مرا پسران شوند من ایشان را پیش تو خواهم فرستاد تو البته ایشان را همچو این برادران عزیز داری و ایشان را مملکت و لشکر بدهی. پسر گریه بسیار کرد و گفت: هرچه حکم باشد چنان خواهم‌کرد و وکلا و وزراء را هر یك به‌کاری‌که پیشتر داشتند تعیین‌کرد. چون شب شد راجه ازخانه چنان بدر رفت که هیچکس واقف نشد و روبه‌صحرا نهاده به‌جنگل رفت و به‌عبادت مشغول شد. اتفاقاً درآن جنگل عابدی بود تاپس (Tapasa)، نام و زنش‌مرده‌بود. روزی عابدرا چشم‌براین راجه‌که زن شده بود افتاد، زنی‌صاحب‌جمال دید، خاطرش مایل او شد. پیش او آمد و پرسید که تو چه کسی و چه نام داری؟ گفت که من برهمن زنی‌ام و تاپسی (Tapasi)، نام دارم و در این جنگل به‌عبادت آمده‌ام. پس عابد گفت که من هم در جنگل مقام دارم و زنی داشتم که خدمت من می‌کرد و من به‌فراغت به‌عبادت مشغول می‌بودم. حالا آن زن وفات کرده است و من از جهت بی‌کسی و تنهایی دلگیرم و پریشان حال، و تو هم در اینجا تنهایی اگر تو مرا قبول نمایی؛ و در این‌جا بـه فراغت عبادت می‌نموده بـاشیم بسیار خوب خواهد بود. تاپسی قبول کرد و زاهد او را بخواست. هردو در آن جنگل عبادت می‌نمودند و آن زن شوهر خود را خدمت می‌کرد. چون یك سال خدمت شوهر کرد شوهرش از او بسیار راضی و خشنود گشت و گفت: ای عورت! از بس که خدمت من کردی من از تو بسیار راضی شده‌ام حالا از من چیزی بطلب که بتو بدهم و اگر دسترس برآن نداشته باشم دعا کنم تا خداوند تعالی آن را بتو رساند. آن زن گفت که اگر چنین است پس دعا کن تا خداوند تعالی مرا صد فرزند دهد. آن زاهد دعا کرد و مستجاب گشت. بعداز این هرسال آن زن گاه یك پسر و گاه دو پسر و گاه سه پسر می‌زایید. و آن فرزندان چون به‌حد بلوغ می‌رسیدند ایشان را به‌پیش پسر کلان که بجای او پادشاه بود می‌فرستاد، همچنین تا صد پسر زایید و همه را نزد برادران فرستاد. دویست برادر یکجا شدند و با هم در کمال محبت و اتفاق بودند و هردشمنی که قصد ولایت ایشان می‌نمود ایشان به‌اتفاق با او جنگ می‌کردند و مظفر می‌شدند؛ و آوازهٔ قوت و شوکت ایشان در جهان مشهور شد. اندر گفت که راجه بنگاسن که تنها بود چون من با او دشمنی داشتم او را دیوانه ساخته به‌حوض آبی که خاصیت آن داشت که هرمردی که در آن حـوض درمی‌آمد زن می‌شد، او را در آن حوض درآوردم و او را زن کردم تا او آواره گردد و فرزندان او بی‌پدر شوند و هیچ کاری از پیش نتوانند برد. حالا به‌جای راجه بنگاسن دویست کس پیدا شدند که همه از پدر و مادر بهتراند مرا کاری می‌باید کرد که میان برادران دشمنی شود تا همدیگر را بکشند و این جمعیت ایشان برهم

گردد. پس اندر بصورت برهمنی برآمده پیش برادر کلان آنها که بجای پدر راجه بود آمد و گفت که شما صد برادر، پسران راجه بنگاسن هستید و راجه زاده‌اید. این صد کس دیگر پسران تاپس (Tapasa) برهمن‌اند ایشان را چه حد است که با شما برابر بوده باشند؟ و مناسب مرتبه و حال شما نیست که ایشان را باخود برابر نگاه دارید و ایشان را در مملکت با خود شریك گردانید. اندر این سخن‌گفته نزد آن تاپس پسران رفت و گفت که امروز پسر راجه بخاطر آورده کـه شما را آواره گرداند و ولایت‌ها را از تصرف شما برآورده به‌کسان خود بسپارد و شما ولایت‌ها را بزور شمشیر گرفته‌اید زنهار به‌گفتهٔ راجه ولایت از دست نخواهید داد و امروز بی‌اسلحه پیش راجه نخواهید رفت. چون آن برادران نزد راجه آمدند این برادران به‌آن برادران گفتند که شما را آن رتبه نیست که با ما مثل برادران سلوك می‌کرده باشید تا این وقت ولایت ما را خوردید حالا برخیزید و کاری که پدر شما می‌کند شما همان کار را بکنید. ایشان گفتند که ما این ولایت را به‌شمشیر خود داریم و به‌شمشیر از ما می‌توان گرفت و به‌گفتهٔ کسی از دست نخواهیم داد. پس هردو جماعت باهم جنگ کردند و هردویست برادر کشته شدند. چون این خبر به آن زن رسید گریه و زاری بسیار کرد و از کمال اندوه نزدیك بود که هلاك شود. شوهر خود را گفت که از فرزندان من خبری بگیر که آیا هیچکدام از ایشان زنده مانده است یا نه؟ تاپس برفت تا خبری بیاورد و او تنها شب و روز در آن جنگل گریه می‌کرد. پس اندر بصورت برهمنی برآمده پیش تاپسی آمـد و گفت: ای عورت! چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ او گفت که ای مرد خدا آن حال که مرا پیش آمده اگر تمام عمر گریه کنم هنوز کم است، دویست فرزند من کشته شده‌اند. اندر گفت: این دویست پسر را تو زاییده بودی. او گفت قصهٔ من دور و دراز است و چون تو برهمن صالح می‌نمایی با تو حکایت خود را می‌گویم. پس تمام قصهٔ پادشاهی و جگ کردن و فرزندان آوردن و بصورت زنی برآمدن و زاییدن صد پسر را به‌اندر گفت. اندر را برحال او رحم آمد و گفت: من اندرام و این همه بلاها را من برسر تـو آورده‌ام از آنجهت که تو در آن جگ، خـدمت مـن نیك نکردی و چنانچـه تعظیم آتش و دیگر دیوتها نمودی تعظیم و خـدمت من بجا نیاوردی، من تو را دیوانه ساختم و بعداز آن تو را زن کردم و چون دیدم کـه فرزندان تو بسیار قوی شده‌اند ایشان را با هم دشمن ساختم تا جنگ کردند و همدیگر را کشتند.

آن‌زن چون اندر را بشناخت بدوید و درپای‌اندر افتاد وگفت: گناه مرا ببخش که نادانسته در خدمت شما تقصیر کرده بودم و به‌سزای خود رسیدم حالا از تـو التماس دارم که از گناه من بگذری. اندر بخندید و گفت: چون به‌گناه خود اقرار کردی من از تو خشنود شدم حالا با من بگو که کدام جماعت از آن فرزندان تو را دعا کنم تا زنده شوند؟ آن فرزندان که در وقت مردی داشتی یا آن فرزندان کـه

در حالت زنی زاییده‌ای. او گفت که آن فرزندان را که از شکم من متولد شده‌اند التماس دارم که زنده کنی. اندر از سخن او بغایت متعجب شد و گفت کـه به‌چه سبب التماس آن نکردی که آن فرزندان را کـه در حالت مردی از تو متولدگشته‌اند دعـا کنم کـه زنـده شوند؟ او گفت کـه ایـن فرزندان از شکـم مـن بـدر آمده‌اند و من هرکدام از این فرزندان را نه‌ماه در شکم خود پرورده‌ام و بجهت هرکدام داروها خورده‌ام و هریك را مدتها شیر داده‌ام و خـدمت و نگـاهبانی کرده‌ام تا بزرگ شده‌اند و آن فرزندان از شکم دیگران برآمده‌اند، از آن است که به‌اینها بیشتر تعلق خاطر دارم. اندر را این سخن خوش آمد و گفت کـه چون همهٔ فرزندان تو را من باعث بودم تا همدیگر را کشته‌اند؛ حـالا از تـو خشنود گشتم دعا کنم تا حق‌سبحانه و تعالی همه فرزندان تورا زنده گرداند. تاپسی خوشحال گشت و باز پیش رفته پای اندر را بوسید و گفت: چنان التماس دارم که دعا کنی تا دیگر در میان فرزندان من جنگ و نزاع نشود و هیچکس برپسران من غالب نتواند گشت. اندر گفت: چنین کنم؛ و دعا کرد تا همه فرزندان او را حق سبحانه و تعالی به‌قدرت خود زنده گردانید. بعداز آن اندرگفت که اگر خواهی دعا کنم که تو همچنان که مرد بودی مرد شوی؟ تاپسی گفت که من این را که زن بوده باشم دوست‌تر دارم از آنکه مرد شوم. اندر تعجب‌کنان بخندید و گفت چون است که تو این حالت زنی را بیشتر خوش کرده‌ای؟ او گفت: از آن جهت کـه فراغت و لذت صحبت از این بیشتر یافته‌ام؛ و دیگر آنست که قوت شهوت مرد که دوسه مرتبه با زن صحبت دارد کم می‌شود و زن هرچند کـه با او صحبت دارند اصلا کم نمی‌شود و همانطور که اول بود بحال می‌باشد، مرا این حالت بیشتر خوش می‌آید.

بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه جدهشتر! آنچه تو پرسیدی که مرد از مردی خود محظوظ می‌باشد یا زن از زنی خود، از حال آن راجه که مرد بود و بعداز آن زن شد و لذت هردو حالت را یافته بود، چنان معلوم شد که زن بیشتر از مـرد محظوظ و خوشحال می‌بوده باشد.

پرسیدن راجه جدهشتر از تفصیل ده گناه کبیره و بیان کردن بهیکم‌پتامه!

باز راجه جدهشتر از بهیکم‌پتامه پرسید که مشهور آنست که گناه کبیره ده‌اند، آن ده گناهان کبیر کدام است؟

بهیکم‌پتامه گفت که از آن ده، سه گناه تعلق به‌جوارح و اعضاء دارند: زنا (Parastri Samsarga) و خون ناحق کردن و دزدی. و چهار گناه از زبان است: یکی دروغ و دیگری فحش و دشنام و دیگـری است‌پرلاپ (Asatpralapa) یعنی: [سخنی] که هیچ فایدهٔ دین و دنیا در آن نباشد. دیگری غیبت و سخن‌چینی کردن. و سه گناه از دل حاصل می‌شود: یکی حسد و دیگر آن که بر بنده‌هـای خـدا رحم نکند و دیگر

آنست که تکیه براعمال خود کند و کرم حق‌سبحانه و تعالی را منظور ندارد[۱].

بهیکم‌پتامه گفت که بنده را می‌باید که گرد اعمال زشت نگردد و از گناهان پرهیز نماید تا در دنیا و آخرت نیکنام و آسوده و سعادتمند باشد.

قصهٔ اشتابکر (Astavakra) و خواستن دختر بدان (Vadanya) رکهیشر را!

باز راجه جدهشتر پرسید که بفرمایید که زاهدان و رکهیشران چه نوع با هم پیوند خویشی و عروسی می‌کنند تا دهرم می‌یابند؟ بهیکم‌پتامه گفت که من در این باب حکایتی یاد دارم آن را با تو می‌گویم: رکهیشری بود اشتابکر (Astavakra)، نام و هشت عضو از اعضای بدن او کج بود: روی و گردن و هردو دست و سینه و پشت و هردو پای؛ و زنی [اوتر] دشا (Uttara Disa) نام در پیش او می‌بـود و خدمت او می‌کرد اما با او صحبت نمی‌داشت. این اشتابکر به‌خانهٔ رکهیشری بدان (Vadanya)، نام رفت. و آن رکهیشر دختری داشت بغایت صاحب حسن و جمال. [سپربها (Suprabha) نام؛ و] چون چشم اشتابکر بـرآن دختر افتاد به صدهزار دل عـاشق او گشت و او را از پـدرش خواستگاری نمود. پـدرش بغایت متفکر گشت کـه این دختر را چـون به‌این مـرد معیوب و بـدشکل بدهم؟ باز بـا خود گفت کـه اگـر سخن او نشنوم مبادا مـرا دعـای بد کند. با خـود گفت کـه کـاری می‌بایـد کرد کـه این مرد آواره شود. بـا اشتابکـر گفت کـه این دختر را وقتی بتو بدهـم کـه تو بـه ولایت شمال رویـه بروی و همه آن ولایت را سیر کنی و از جنگل‌ها تحفه‌ها هرچه بنظر درآید بجهت من بیاری. اشتابکـر گفت که من به‌ولایت شمال بروم، چه چیز ببینم و تا کجا بروم؟ پـدر آن دختر گفت که تو می‌روی تا جایی که خانهٔ کبیر (Kubera) است و آن را بجا می‌گذاری و به‌کوه کیلاس (Kailasa)، می‌روی و مهادیو را می‌بینی و تفرج منازل و باغ‌های مهادیو می‌نمایی. و آن جایی است که مهادیو آنجا عبادت کرده است تا پاربتی (Parvati) را یافته، و از آنجاکه می‌گذری جنگلی است‌که آن‌را نیل‌بن (Nila Vana)، می‌گویند. در آن جنگل پیرزنی می‌باشد که مدت‌العمر به‌عبادت و طاعت حق‌تعالی مشغول بوده است. و آن زن را می‌بینی و او تو را خواهد دید و مراعات بسیار خواهد کرد و بعضی از تحفه‌ها خواهد داد. تو آنها را اینجا می‌آوری، آن زمان من این دختر را بتو می‌دهم. اشتابکر او را وداع کرده متوجه کوه کیلاس شد و آهسته آهسته می‌رفت تا به‌منزل کبیر رسید. و در آنجا دیوان بودند که نگاهبانی

۱ـ زنا (پرااستری‌سنسرگا Parastrisamsarga). ۲ـ دزدی (ستینیم Stainyam). ۳ـ قتل نفس (Pranatipata).۴ـ دروغ (Anrtam). ۵ـ دشنام (پروشیم Parusyam). ۶ـ سخن بیهوده (است‌پرلاپAsatpralapa). ۷ـ غیبت(Pajsunyam). ۸ـ دشمنی‌باهمه‌موجودات (Sarvasattvesu_ Sauhrdam_). ۹ـ هرکاربدکه انسان انجام‌میدهد (کرمنم‌پلم‌استی Karmanam Phalamasti). ۱۰ـ حسادت (ایسیه Irsya) یا حسادت بمال دیگران (Paradhana Irsya).

آن منزل می‌کردند. سردار آن دیوان را که من‌بهدر (Manibhadra)، نام داشت چشم براو افتاد و استقبال او کرد و گفت: به‌چه جهت اینجا آمدی؟ اشتابکر گفت که می‌خواهم کبیر را ببینم، از تو التماس دارم که خبر مرا به‌کبیر برسانی و بگویی که برهمنی به‌دیدن شما آمده است. در همان زمان کبیر از دور پیدا شد. آن دیو گفت: اینست کبیر که می‌آید برخیز او را ببین. او لنگ‌لنگان به‌پیش رفت و او را تعظیم بسیار کرد و کبیر از رنج راه پرسید، و او را به‌خانهٔ خود برد و پاهای او را بشست. بعداز آن انواع طعام و میوه بجهت او آورد. آنگاه جماعت پاتران [ویاکشا(Yaksa) و اپسرا (Apsara)][1] وگویندگان (Gandharva)را بفرمود تاپیش‌او آمده گویندگی و رقص بسیار کردند. آنگاه کبیر برخاسته بجای خود رفت و آن پاتران را گفت که شما چندانکه این مرد در اینجا باشد در پیش او باشید و پاتری بکنید و او را مشغول دارید و نگذارید که دلگیر شود. اشتابکر چنان محظوظ حسن و جمال و گویندگی و رقص ایشان گشت که یك سال دیوتها که سیصد و شصت سال آدمیان باشد، بماند. چون این مدت گذشت کبیر به‌پیش او آمد و گفت: هیچ می‌دانی که چندین وقت است که تو به‌دیدن ایــن پاتران مشغول باشی؟ او گفت: شاید که یك هفته شده باشد. کبیر خندید و گفت: یك سال دیوتها که سیصد و شصت سال دنیا باشد منقضی شده حالا دیگر هرچه می‌فرمایی چنان بکنم. اشتابکر از شنیدن این‌سخن بسیار شرمنده شدکه این‌قدر زمان به‌خانهٔ میزبان بوده است. پس به‌کبیر گفت که من به‌داعیهٔ رفتن کوه کیلاس آمده بودم حالا همانجا می‌روم. پس کبیر او را وداع کرد؛ و او به‌کوه کیلاس رفت و دوسه روز آنجا بود. آنگاه آنجا را گذاشته از کوه‌ها بگذشت تا به‌زمین هموار رسید. چون اندکی پیشتر رفت کوه‌ها دید از طلا که سنگ‌ریزه‌های آن جواهر بود. در آنجا خانه‌ای دید از طلا که به‌جواهر نفیس آن را مرصع کرده بودند. و در اطراف آن خانه بسیاری از رکهیشران و عابدان نشسته به‌عبادت حق‌سبحانه تعالی مشغول بودند. اشتابکر را بخاطر آمد که من برهمن فقیری‌ام مرا کی خواهند گذاشت که در اینجا بوده باشم. در فکر شد که آیا کجا روم و چه کنم؟ باز بخاطر رسانید که پیشتر بروم ببینم که مرا خواهند گذاشت که در این خانه درآیم یا نه؟ پس روان شد تا به‌در آن خانه رسید. فریاد برآورده گفت که من فقیر مسافرم، مرا جا بدهید که لحظه‌ای قرار گیرم. ناگاه در آن خانه باز شد و هفت دختر صاحب جمال نازنین پیدا شدند که چشم هیچکس چنان جمال‌های زیبایی‌ندیده‌بود. اشتابکر از دیدن آنها بیهوش شد دیگر ازخودخبر نداشت و بعداز مدتها بیخودی و بی‌خبری به‌هوش آمد. بعدازآن چون اندکی بخود آمد آن دختران او را گفتند که در این خانه بیا. چون به‌درون آن خانه درآمد جایی

۱ـ پاتر (Patar) واژهٔ گجراتی و پاتریو (Paturiya) تلفظ میشود: دخترخواننده و رقاصه در این نام چند اپسرا مثل: روچی (Ruci)، و منوهر (Manohara)، و اوروشی (Urvasi)، و اوورورا (Urvara) غیره در متن اصلی آمده است. پاتری. رقاصی و نغمه‌خوانی.

دیدکه هرگز آنچنان جای تصور نکرده‌بود. درمیان خانه تختی از طلا دیدکه به‌جواهر آبدار مرصع بود. پیرزنی برتخت نشسته بود و لباس‌های فاخره پوشیده و جواهر آبدار درسر و برخود داشت. او پیشتر رفت و آن پیرزن را دعا کرد. پیرزن از جا برخاست و تعظیم او نمود و او را بربالای تخت طلبید و در پهلوی خود بنشاند و آن دختران را گفت‌که خدمت این مرد می‌کرده باشند. اشتابکر گفت که یك‌کس بجهت خدمت بس است دیگران را بگو که کار خود می‌کرده باشند. آن پیرزن گفت که من خدمت شما می‌کنم. پس آن دختران سه‌مرتبه برگرد او گردیده بدر رفتند و آن پیرزن انواع اطعمه و اشربه و میوه‌ها برای او آورد. چون از خوردن فارغ شد پیرزن از تخت پایین رفت و او را گفت که تو لحظه‌ای خواب بکن تا آسوده شوی. اشتابکر گفت که تو هم اینجا خواب بکن. پیرزن یك طرف دیگر به‌خواب رفت. بعداز لحظه‌ای آن پیرزن برخاسته در بغل او آمد و گفت: مرا جای بده که سرما می‌خورم. او گفت: خوش، توهم اینجا بخسب. پیرزن او را در بغل گرفت. آن مرد دید که این زن حکم چوبی دارد اصلا گوشت در تن او نیست، همین استخوان است. پیرزن گفت که تو مردی، من که تو را چنین گرفته‌ام تو هم مرا بگیر و صحبت بدار. اشتابکر گفت که من برهمن‌ام و هرگز دست شهوت به زن بیگانه دراز نخواهم کرد. آن [زن] گفت که پیش ما هیچ چیزی برابر آن نیست که با مردان صحبت داشته باشیم، من تو را از دست نخواهم داد تا با من صحبت نداری. اشتابکر گفت که مدعای تو چیست؟ تو عورت پیر و من مرد معیوب، صحبت با تو چه خوبی دارد؟ پیرزن گفت: خوش، تو امشب اینجا خواب بکن فردا با تو بگویم که چه باید کرد اما با من شرط بکن که چند روز اینجا بوده باشی. او گفت: خوش، چند روز اینجا می‌باشم. آن پیرزن بیك طرف رفته خواب کرد. تمام شب اشتابکر در فکر آن بود که من به‌بلائی عظیم گرفتار شدم، امشب به‌هرطور بود خود را از این بلیه خلاص کردم اما فردا چکنم؟ در این اندیشه تمام شب خواب نکرد. باز با خود گفت‌که مبادا این‌عورت دیوی باشد باین‌صورت برآمده باشد اگرمن سخن‌او را نشنوم مرا هلاك سازد. چون صباح شد آن پیرزن نزدیك او آمده گفت که صباح نزدیك شده است چند خواب خواهی کرد؟ برخیز. او برخاست و به‌آن زن گفت که برای من آبی بیار تا غسل کنم و به‌بندگی خداوند تعالی مشغول گردم. پیرزن بیرون رفت و آب گرم و تیمل، و دیگر اسباب غسل آورد. اشتابکر برهنه‌شد تاغسل کند. آن زن برسر او آب می‌ریخت و دست بربدن او می‌مالید. چون غسل کرد هر کوفتی و غمی که داشت تمام از بدن او بدر رفت. بعداز آن عبادتی که دایم می‌نمود بجاآورد و چون از عبادت فارغ گشت آن پیرزن باز انواع طعامها و میوه‌ها آورد و تمام روز در خدمت بسربرد. چون شب شد باز جای خواب بجهت او راست کرد و او را بفرمود تا برای خود پایین جا راست کرد. چون نصف شب گذشت باز آن پیرزن برخاست و در بغل اشتابکر درآمد و گفت که دیروز خود کوفت راه داشتی امشب خود بهانه نداری برخیز و با من صحبت بدار.

او گفت که من هرگز دست به‌زن بیگانه دراز نخواهم کرد تو مرا عذاب مده که با تو صحبت نخواهم داشت بگذار تا خواب کنم. پیرزن گفت: تو می‌گویی که من با زن بیگانه صحبت نمی‌دارم. من زن کسی نیستم و هیچ شوهری ندارم و اختیار من بدست من است، این بهانه بگذار و برخیز تا با هم صحبت بداریم که محال است دست از تو بدارم. **اشتابکر گفت که بزرگان گفته‌اند که زن هرگز خودسر نمی‌باشد اگر دختر است اختیار او را پدر و مادر و خویشان دارند و چون او را به شوهر بدهند اختیار او را شوهر می‌دارد، و چون پیر می‌شود اگر شوهرش فوت شود فرزندان او را نگاه می‌دارند. این هرگز نمی‌باشد که زن اختیار خود داشته باشد، تو چون می‌گویی که من اختیار خود دارم؟** پیرزن گفت: این سخنان بی‌فایده را بگذار من می‌خواهم که با تو صحبت دارم و محال است که دست از تو بازدارم- اگر خواهی و اگر نخواهی تو را با من‌صحبت می‌باید داشت ــ واگر سخن‌مرا نشنوی و با من صحبت نداری تو را زیان خواهد داشت. اشتابکر گفت که هیچ گناهی بدتر از آن نیست که کسی با زن بیگانه صحبت بدارد. هرچه برسر من بیاید به‌آن راضی‌ام اما محال است که با تو صحبت بدارم، برخیز و بجای خود برو. آن پیرزن برخاست و سر در پای او نهاد و بنیادزاری کرد که یك مرتبه با من صحبت بدار که تو را هیچ گناهی نخواهد بود. اشتابکر به‌درگاه خداوند تعالی زاری کرد که: خداوندا مرا از دست این عورت خلاصی روزی کن که من طاقت آن ندارم که دست براین پیرزن نهم تا به‌صحبت چه رسد. آن پیرزن چون شنید که او می‌گوید که من با این پیرزن صحبت نمی‌توانم داشت، فی‌الحال بصورت دختری صاحب جمال برآمد و دربرابر اشتابکر آمده گفت که اگر تو مرا به‌آن صورت نمی‌خواستی من آن صورت را گذاشتم و جوان شدم حالا دیگر چه بهانه داری؟ اشتابکر چون آن صورت او را بدید، بسیار بترسید و گفت که عجب بلایی پیش من آمده نمی‌دانم که این چه کسی است که آن صورت را گذاشته به‌این لباس ظاهر شد. پس به‌آن زن گفت که راست بگو تو چه کسی که هرلحظه به‌صورتی برمی‌آیی؟ آن زن گفت که گوش بدار تا من حال خود را بگویم: من می‌خواستم تو را بیازمایم که آیا تو در تقوی و پرهیزکاری ثابتی یا خود را به‌تکلف نگاه می‌داری؟ و من می‌خواستم تا مکر و حرص زنان را که به‌شهوت دارند بتو بنمایم. ومن این‌کارها را بفرمودهٔ آن‌مردی که تو دختر او را خواستگاری کرده‌ای با تو کردم. و آن مرد می‌خواست تا معلوم نماید که تو در طاعت و پرهیزکاری راسخ و ثابتی تا دختر خود را بتو بدهد. یا آن که بدکاری تو ظاهر شود، و او ترا از پیش خود براند، و دختر به‌تو ندهد. حالا حالت صلاح و پرهیزکاری تو ظاهر گشت برو که او دختر خود را بتو خواهد داد و از آن دختر، پسر صالحی متولد خواهد شد. حالا برخیز و برو.

اشتابکر دست بردست نهاده تعظیم آن عورت بجا آورد و او را وداع کرده برگشت.

اشتابکرمیگوید: منزل به‌منزل‌می‌آمدم‌تا پیش‌بدان (Vadanya)، که‌پدرآن‌دختر بود

رسیدم و از آنجا گذشته به‌کوه کیلاس رفتم و از آنجا هم گذشته به‌صحرایی رسیدم که سبز و خرم بود، و کوه‌های طلا که سنگ آن جواهر بود دیدم. بعداز آن قصهٔ آن خانه و آن پیرزن را تمام تقریر نمود و گفت: آن پیرزن مرا بسیار مراعات کرد، پس به‌رخصت او بازگشته به‌خدمت تو آمدم. بدان گفت: رحمت باد برتو و برصدق تو حالا دختر خود را بتو می‌دهم. پس دختر خود را به‌طریقی که رسم ایشان بود عقد کرده به‌او داد و از آن دختر فرزندی صالح متولد گشت.

بهیکم‌پتامه گفت: ای راجه جدهشتر! رکهیشران این نوع پیوند عروسی می‌کنند تا دهرم می‌یابند.

پرسیدن راجه جدهشتر که دهرم چه چیز می‌باشد و به‌کدام چیز حاصل شود؟ بیان کردن بهیکم‌پتامه از عمل نیک و بد که باعث دهرم و ادهرم (Adharma) شود

راجه جدهشتر گفت که دهرم (Dharma)، چه معنی دارد و چه‌چیز می‌باید کرد تا دهرم بیابند؟

بهیکم‌پتامه گفت‌که گوش کن تا بیان کنم: اولا دهرم خیر و ثواب را گویند. چند چیز در آدمی می‌باید تا بدانند که دهرم دارد. کسی کـه خون ناحق نکند و راست گفتار و درست کردار باشد و غضب به‌غیرحق نکند و عیب هیچ‌احدی نگوید و نفس خود را از آنچه ممنوع باشد نگاه دارد و خلق نیك داشته باشد و با همه کس به‌تواضع و گشاده‌رویی ملاقات نماید و حسد و نفاق نداشته باشد. در کسی که این خصایل بوده باشد بدان که او صاحب دهرم است.

بیان اوضاع ساده (Sadhya) که مستحق خیرات باشد!

باز راجه جدهشتر پرسید که ساده (Sadhya) که را گویند و چه کسانند که اگر بایشان خیرات دهند ثواب بسیار نتیجه دهد؟ بهیکم‌پتامه گفت که ساده کسانی را گویند که صاحب دهرم بوده باشند و آنچه در باب دهرم گفته شد همه در او بوده باشد و دست از دنیا شسته به‌غیر از عبادت حق‌سبحانه و تعالی هیچ کاری دیگر نمی‌کرده باشند. اینطور کسان را ساده، گویند. اگر به‌این مردم که ساده و صاحب شرم و حیا و برگزیدهٔ روزگار باشند، کسی خیری بدهد ثواب بسیار نتیجه می‌دهد. و کسانی که به‌خود معتقد باشند و اگر طاعتی بکنند چنان دانند که این طاعت ما را نجات می‌دهد و خود را از دیگر مردمان بهتر دانند اینطور مردم را خیرات دادن گناه عظیم است. و به‌دزدان و قطاع‌الطریقان و فاسقان و جماعتی که به‌پادشاه خود خروج نموده باشند و جماعتی که عیب پادشاه و بزرگان می‌نموده باشند بـه اینطور مردمان امداد کردن و خیرات دادن و دوستی با ایشان کردن همه ثوابها را می‌برد و مستحق دوزخ می‌گردد.

پرسیدن راجه جدهشتر که کدام عمل است که از آن به‌دوزخ و بهشت می‌روند؟ و بیان کردن بهیکم‌پتامه از حسن و قبح آن هردو عمل‌که بخصوص پادشاهان را برامرونهی آن‌عمل باید کرد

باز راجه جدهشتر پرسید که بیان فرمایید که کدام عمل است که اگر بکنند به‌دوزخ می‌روند و کدام اعمال است که اگر بکنند به‌بهشت می‌روند؟

بهیکم‌پتامه گفت: اولا کسی که خیانت بکند، و اگر کسی او را امین دانسته چیزی به‌او بسپارد و هنگام طلبیدن انکـار کند و بگوید کـه تو بمن هیچ چیز نسپرده‌ای؛ و دیگر کسی که به‌زور و تعدی از بنده‌های خدا چیزی بگیرد؛ و دیگر کسی که غمازی و چغلی می‌کرده باشد و به‌ظالمان بگوید که فلان کس چقدر زر و اسباب و غیره دارد و ظالم آن را از او بگیرد. و دیگر کسی که به‌رعایا بدقولی کند. مثلا رعایا را قرار دهد که اگر شما زیاده زراعت کنید این قدر به‌شما تخفیف میدهم، و در وقت‌درو محصول زیاده از مقدوربگیرد وتخفیف‌ندهد. و جمعی‌که دربند خرابی بنده‌های خدا باشند. و جمعی که به‌دغا بنده‌های خدا را بکشند. و جماعتی که در خدمت حکام بوده باشند، و ضرر به‌بنده‌های خدا برسانند و سخن بد بگویند. و کسانی که در میان زن و شوهر نزاع و جنگ بیندازند، و میان یاران و دوستان دشمنی و جنگ اندازند. و جماعتی که سود می‌خورده باشند. و جمعی که مدار خود برقمار بازی نهاده باشند. و جمعی که اصلا ملاحظهٔ نیك و بـد نمی‌کرده باشند و با نیکان و بدان به‌یك دستور عمل می‌نموده باشند و حلال و حرام هرچه پیش آید بخورند و به‌کسی دیگر ندهند. و کسانی که زن بخواهند و دست از رعایت و نگاه داشت حق او بدارند. و جمعی کـه کتاب‌های بید را بی‌ضرورت بفروشند. و جمعی که مردمان به‌ایشان اعتماد کنند و ایشان را بفرستند که دختران ایشان را به‌شوهران نیك و مناسب بدهند و ایشان رشوت بگیرند و دختران ایشان را به‌شوهران زبون و نامناسب بدهند. و جمعی که در سر راه بنده‌های خـدا سرگین و خار و غیره بیندازند تا مردمان کلفت و مشقت و آزار یابند. و کسانی که زر و مال بسیار داشته باشند و خیرات نکنند و صلهٔ‌رحم بجا نیاورند و بـه کودکان و پیران رحم ننمایند. **و پادشاهانی کـه دست ظالم را از مظلوم کوتاه نسازند و با رعایا و برایا تعدی و زور و ظلم می‌نموده باشند.** این جماعت همه به‌دوزخ روند.

و جماعتـــی که نیکـی می‌کـرده باشند، و جـمعی کـــه از ایشـان هـمه کس راضی و خشنود باشند، و کسانی که مردمان را از فسق و فجور منع نمایند، و جمعی که در مانده‌ها را دستگیری می‌نموده باشند، و جمعی که خدمت فقرا و غربا کنند و بیماران و مردم معیوب را که کاری از دست ایشان نمی‌آمده بـاشد رعایت و نگاه داشت می‌کرده باشند، و ایشان را در تنگی و غم نگاه دارند، و کسانی که مهمان را دوست دارند و ایشان را خدمت و رعایت کنند، و کسانی

که با خویشان و دوستان نیك معاش نمایند و پیوسته ایشان را رعایت می‌کرده باشند، و کسانی که با ولینعمت خود طریق بندگی و اخلاص را از دست ندهند و می‌خواسته باشند که جان را فدای کار ایشان بکنند، و جمعی که باقطاع‌الطریقان و دزدان جنگ کنند و شر ایشان را از سر بنده‌های خدا دور سازند، و جمعی که در پیش پادشاهان بوده مهم سازی بنده‌های خدا می‌کرده باشند و پادشاهان را دلالت به‌خیر کنند و نگذارند که ظالمی ظلم برفقیری کند ـ این مردمان همه بهشتی‌اند.

پرسیدن راجه جدهشتر از بهیکم‌پتامه که کدام شهر و کوه برای سکونت بهتر است و جواب دادن او که هرکوه که برکنارهٔ گنگا واقع باشد.

باز راجه جدهشتر پرسید که کدام زمین بهتر است به‌جهت وطن کردن و کدام کوه بهتر است از دیگر کوه‌ها؟

بهیکم‌پتامه گفت که من حکایتی بگویم گوش کن: برهمنی بود که دایم بـه تیرتها می‌رفت و در هرزمینی که غله کاشته بودند و حاصل آن را پاك برده بودند در آن زمین هردانه که در بیخ بوته بود آن دانه‌ها را جمع کرده قوت خود می‌ساخت بعداز آن هیچ چیز دیگر نمی‌خورد. روزی درویشی پیش این برهمن آمد؛ او را رعایت و مهمانی خوب کرد و هرچه در دسترس داشت همه را بجهت مهمان آورد. چون از خوردنی فارغ گشتند مهمان همین سؤال‌ها که تو از من کردی از آن برهمن کرد. برهمن گفت که هرشهر و ولایت و کوه‌که گنگا از آنجا می‌گذشته باشد از همه جا بهتر است. و هرکس که بندگی و طاعت نیك می‌کرده باشد و خیرات و احسان به‌بنده‌های خدا بسیار می‌نموده باشد ثواب اینطور کسی با ثواب کسی که آب گنگ را پیوسته می‌خورده باشد برابر است. و هرکس که از خردسالی تا پیری، تمام عمر خود را به‌فسوق و ناشایستگی گذرانیده باشد اگر به‌کنارهٔ آب گنگ رود و همانجا مقام سازد و هرصباح در آنجا غسل کند تمام گناهان او پاك می‌شود. و اگر کسی هزار جگ به‌یك‌پا ایستاده طاعت و عبادت می‌کرده باشد با کسی کـه تمام اوقات در کنار آب گنگ می‌بوده و از آن آب می‌خورده باشد در ثواب برابر است.

ای جدهشتر! چنانچه آن برهمن گفته بود بهترین جاها آن‌جا است کـه آب گنگ از آنجا می‌گذشته باشد.

پرسیدن راجه جدهشتر که هیچ کس از چهتری و بیش و شودر، بـرهمن شده است؟ و بیان فرمـودن بهیکم‌پتامه احوال متنگ (Matanga) را که هرچند عبادت کرد اما برهمن نشد و بـه‌زور عبادت به‌درجات عالی رسید

باز جدهشتر پرسید که بزرگی برهمنان معلوم است، آیا هیچکس از کهتری

و بیش و شودر می‌تواند که برهمن شود؟
بهیکم‌پتامه گفت کـه برهمن نمی‌تـوان شد، و من قصه‌ای بگـویم: بشنو:
متنگ (Matanga) نـام! بـرهمن پسری بـود و خـر مـاده‌ای داشت و اکثـر اوقات بر آن سوار شده می‌گـردید. وقتی پـدر ایـن متنگ، جگ می‌کرد و همه راجـه‌ها و برهمنان و بزرگـان بـه‌آن جگ آمده بودنـد. در چنین روزی ایـن متنگ برهمان خـر ماده سوار شده بـه‌صحرا رفته بود، و ایـن خـر ماده، کـره همراه داشت، ساعت بـه‌ساعت ایـن کره به‌سر راه و راست و چپ می‌آمد. متنگ در قهر شد و چوب‌تر برسر آن کره زد، و کـره سر در پیش انداخته بـه پیش مادر، آمد و سر در پای مادر نهاد و مادرش گفت که ای فرزند! گریه مکن، هرگز برهمن‌زاده‌مثل‌توطفل‌راکه‌مادرش‌او‌را‌برداشته‌است‌آزار‌نمی‌دادو‌اینچنین‌بی‌رحمانه ترا نمی‌زد، در مادرش البته خطایی رفته است. متنگ، چون سخن آن خـر را شنید از بالا فـرود آمده دربرابر او ایستاد و گفت کـه تو خـری، و چیزی نخوانده‌ای و قابلیت آن نداری که از کسی سخن بشنوی و یا بادیگری سخن‌بگویی؛ از کجا دانستی که من بداصلم و برهمن نیستم؟! آن خر گفت که من نادانسته سخن نمی‌گویم تو از سرتراشی (Napita) متولد شده‌ای، بداصل ترا از آن جهت گفتم. متنگ چون این سخن بشنید فی‌الحال بازگشته به‌خانه آمد. چون پدرش او را بدید دشنام بسیار داد و گفت: در چنین روزی تو خدمت من نمی‌کنی و یاری بمـن نمی‌دهی که من این همه مردم را رعایت و خدمت می‌کنم و تو برخری سوار شده در صحراها می‌گردی! چون پدرش دید که او بسیار ملول است پرسید که تو را چه پیش آمده است که اینچنین ملالت داری؟ متنگ گفت جایی که شخصی مثل مادر من، مادری داشته باشد، چون غمگین نباشد؟! پدرش‌گفت‌که از مادرت چه‌گناه صادرشده؟ متنگ گفت که مادر من مثل تو برهمن شوهری دارد، و تو را گذاشته با سرتراشی بداصل صحبت داشته تا من از او بوجود آمده‌ام، و مرا می‌گویی که جگ بکن. من که این چنین نسبتی داشته باشم به‌چه‌رو جگ بکنم و به‌میان مردم درآیم؟ و ایـن حکایت را آن خر ماده بمن گفته است؛ حالا من دیگر در میان مردم نمی‌توانم بود. به‌جنگلی می‌روم و به‌عبادت مشغول می‌شوم تا زمانی که از عالم بروم. این سخن گفته و پدر را وداع کرد و به‌گوشه جنگلی رفت و به‌عبادت و ریاضت مشغول شد و مدت‌ها به‌صدق تمام عبادت می‌نمود؛ و از علف‌های صحرا آنقدرکه سد رمقی بوده باشد، می‌خورد و عبادت می‌کرد. روزی اندر به‌پیش او آمد و گفت که تو اینقدر زحمت می‌کشی و ترك همه لذات کرده به‌عبادت مشغول گشته‌ای، مراد تو چیست؟ هرمرادی که داشته باشی با من بگو تا آن را برآرم. متنگ گفت که من آن می‌خواهم که برهمن شوم دیگر هیچ مرادی ندارم. اندر گفت: تو اگر هرچند زحمت بکشی محال است که برهمن شوی، غیراز این هرمرادی که داری بخواه تا من دعا کنم و حق سبحانه‌تعالی آن را برآرد. متنگ گفت که من بغیراز این که برهمن شوم هیچ مرادی دیگر ندارم. پس اندر برفت و متنگ صد سال دیگر به‌یك پا ایستاده عبادت

می‌کرد. بعداز صد سال که این زحمت کشید باز اندر پیش او آمده گفت که ای بنده خدا! چه زحمت بی‌فایده می‌کشی، برهمن شدن تو محال است؛ چرا که مثل تو کسی را می‌باید که صدبار به‌اوتار (Avatara) متولد شود و هرمرتبه که به‌دنیا بیاید عبادت و ریاضت بکشد تا مرتبهٔ صد و یکم برهمن شود. تو که می‌خواهی که به‌همین مرتبه برهمن شوی این هرگز نخواهد شد ــ اندر این سخن گفته برفت. متنگ باز به‌یك‌پا ایستاده تا هزار سال عبادت کرد بعداز هزار سال اندر باز به‌پیش او آمده گفت که تو عجب زحمت بی‌فایده می‌کشی، اگر ده هــزار سال زحمت و ریاضت بکشی محال است که تو برهمن شوی. اندر این سخن گفته برفت. متنگ در این مرتبه به‌یك انگشت پا ایستاده تا صد سال عبادت کرد. چون صد سال به‌یك انگشت پا ایستاده ریاضت کشید دیگر طاقت در او نماند خواست که برزمین، افتد، اندر در رسید و دست او را گرفته نگاه داشت و گفت: هرچه مدعای تو باشد بطلب تا من دعا کنم که حق سبحانه تعالی آن را به‌تو کرامت کند. او گفت: من آن می‌ـ خواهم که برهمن شوم. اندر گفت که این میسر نمی‌شود تو برهمن نخواهی شد، غیر از این هرتمنائی که داشته باشی درخواست نما. متنگ (Matanga) گفت: چون من برهمن نخواهم شد پس دعا کن تا خداوند تعالی مرا این حالت کرامت کند که هرجا که می‌خواسته باشم از آسمان و زمین و کوه و دریا و قعرزمین و غیره بروم و بهر صورتی که خواهم برآیم. اندر گفت: این دعا کنم. پس اندر به‌درگــاه حضرت عزت عزشأنه آنچه او می‌خواست دعا کرد و مستجاب شد. پس اندر به‌او گفت که بعداز این نام تو چندودیو (Chandodeva)، باشد و دیگر آن مژده بتو می‌دهم کــه به‌برکت این ریاضت که تو کشیدی هرگاه از این عالم بروی در آخرت به‌درجات عالی خواهی رسید.

بهیکم‌پتامه گفت که متنگ آنقدر ریاضت [کشید] و مثل اندر کسی حامی او بود او را میسر نشد که برهمن شود دیگری را کجا میسر است که برهمن شود؟! اما اگر کهتری ریاضت و عبادت بسیار بکند تواند بود کــه برهمن شود. راجــه جدهشتر گفت که بشوامتر (Visvamitra) را شنیده‌ام که کهتری (Ksatriya) بوده و برهمن شده است؛ آیا هیچکس از کهتریان بغیراز بشوامتر برهمن نشده است؟

پرسیدن راجه جدهشتر که سوای بشوامتر دیگر کسی از چهتری برهمن شد و گفتن بهیکم‌پتامــه احــوال راجــه بیتهب کــه از چهتری برهمن شد

بهیکم‌پتامه گفت‌که راجه‌ای بود بیت‌هب (Vitahavya) نام. اوکهتری بود و از کثرت ریاضت وعبادت برهمن شده بود. راجه‌جدهشتر پرسیدکه قصه آن‌راجه چه‌نوع بوده است؟

بهیکم‌پتامه گفت کــه راجه‌ای بــود من (Manu)، نام و او پسری داشت

سرجات (Sarjati) نام. و سرجات دو پسر داشت یکی هی‌هی (Haihaya) نام، و دیگری تال‌جنگ (Talajangha)، نام. و هی‌هی صد پسر داشت و پسر کلان او بیت‌هب[۱] نام داشت. پسران هی‌هی از شهرکره[۲]، که جای ایشان بود برسر بنارس (Benares)، رفتند. راجه بنارس که هرجش (Haryasva)، نام داشت چون شنید که ایشان برسر ولایت او می‌آیند او هم لشکر خود را جمع ساخته به‌استقبال دربرابر آمد. در میان راه این هردو لشکر بهم رسیدند و جنگ کردند. پسران هی‌هی غالب آمده راجه هرجش را کشتند. پسر هرجش که سدیو (Sudeva)، نام داشت چون خبر کشتن پدر را شنید بجای پدر به‌حکومت بنشست. پسران هی‌هی برسر او آمدند و او از شهر بدرآمده با ایشان جنگ کرد و با اکثر لشکر کشته شد. پسران هی‌هی بنارس را غارت کردند و مردم بسیار را کشتند و بنارس خراب شد. ایشان بعداز خرابی‌بنارس بجای‌خود بازگشتند. ازسدیو، پسری مانده بود دیوداس (Divodasa) نام، دیوداس مردمان را ازاطراف‌طلبید وآنچه ازخزانه پدرانش در زیر خاك پنهان‌بود بدرآورد و به‌مردمان داد و مردم را به‌عمارت و زراعت امرکرد؛ و در اندك‌زمانی بنارس را بهتر از پیشتر آبادان و معمور گردانید و لشکر بسیار بهم رسانید. چون خبر جمعیت او به‌پسران هی‌هی، رسید ایشان باز لشکری جمع کرده برسر بنارس آمدند. دیوداس از شهر بدرآمد و با ایشان جنگ عظیم کرد و باز پسران هی‌هی غالب آمدند و دیوداس منهزم گشته به‌پریاگ (Prayaga)[۳]، رفت. در آنجا رکهیشران و عابدان بسیار بودند. چون دیوداس را دیدند از او پرسیدند که تو را چه پیش آمده که ترك سلطنت کرده به‌اینجا آمده‌ای؟ دیوداس گفت که دشمنان برسر من غالب آمدند و تمام لشکریان و خویشان مرا کشتند، من تنها از ایشان گریخته پناه به‌شما آورده‌ام. رکهیشران گفتند که ما هوم (Homa)، می‌کنیم و از خداوند تعالی درخواست می‌نماییم تا تو را فرزندی بدهد که تمام دشمنان تو را بکشد و انتقام خون پدران تو را از مخالفان بگیرد. پس رکهیشران و برهمنان هوم کردند و بعداز هوم دعا کردند تا خداوند تعالی او را پسری‌رشید کرامت کند. دعای‌ایشان مستجاب‌شد وبعدازمدتی پسری درخانهٔ دیوداس متولدگشت. آن پسر را پتردن (Pratardana) نام نهاد. چون آن پسر از مادر متولد شد در زمان کلان می‌شد تا چندان که کسی چهارده ساله باشد. رکهیشری که در آن زمان از

۱ـ ب و ت: شتهت.

۲ـ این نام در متن سانسکریت نیامده است. ظاهراً این نام باید: وتس (Vatsa) باشد که نام قلمروی و پادشاهی است که پایتختش کوسامبی (Kausambi) بوده است.

۱ـ نام محلی در ملتقای رودخانهٔ گنگ و جمنا واقع در ظاهر شهر الله‌آباد واقع در استان اوترپرادش (Uttar Pradesh) هند. استاد علامهٔ راحل دکتر تاراچند سال‌ها درین شهر میزیسته است و بویژه در سال‌های آخر عمر خود درین شهر زندگی میکرد و نویسندهٔ این سطور نیز بکرات از این شهر و دکتر تاراچند دیدن کرده است. جواهر لعل نهرو، و دکتر تاراچند پیش از نهضت استقلال‌طلبی در الله‌آباد باهم دوست شدند. جلالی‌نائینی

همه رکهیشران بجهت ریاضت و دانایی زیاده بود؛ آن پسر را پیش خود نگاه داشت و در اندك زمانی بسیاری از علوم به‌او تعلیم داد و فنون سپاهیگری و تیراندازی و نیزه‌بازی و شمشیر و گرزاندازی او را چنان بیاموخت که هیچکس دیگر نمی‌دانست. و چون در جمیع هنرها کامل گشت آن رکهیشر او را دعای خیر کرد. بعداز آن گفت: حالا برخیز و به‌خدمت پدرت برو و هرچه او تو را فرماید بجا آر. پتردن، استاد را خدمت کرده رخصت گرفت و به‌ملازمت پدر آمد و در پای پدر افتاد. پدرش چون فرزند خود را به‌آن صورت و سیرت مشاهده کرد شکر خداوند تعالی بجا آورد و او را در کنار گرفت و سر و روی او را ببوسید. پسر دربرابر پدر ایستاد و گفت: وقت آنست که من در خدمت شما سربازی کنم؛ التماس دارم که مرا خدمتی بفرمایید تا بجا آرم. پدرش گفت که دشمنان، جد و پدر مرا کشته و ولایت ما را خراب کرده‌اند می‌باید که تو بروی و انتقام از ایشان بکشی. پتردن پدر را وداع کرده سلاح خود راست کرد و چندی از مردمان پدر که مانده بودند همراه گرفت و برسر ولایت دشمنان رفت. پسران هی‌هی (Haihaya) چون خبر آمدن او را شنیدند ایشان هم مستعد گشته به‌جنگ او آمدند. پتردن، با ایشان جنگ بسیار کرد و اکثر لشکر ایشان را نابود ساخت و نودونه برادر را به‌قتل رسانید و بیت‌هب (Vitahavya) که از همه کلان بود و حکومت به‌او تعلق‌داشت تنها از پیش پتردن بگریخت و به‌خدمت رکهیشری که بهرگ (Bhrgu)، نام داشت رفت و گفت که دشمنان برمن غالب گشتند و تمام برادران و لشکریان ما را کشتند و من تنها خلاص شده‌ام و گریخته‌ام و پناه به‌شما آورده‌ام. بهرگ او را در پناه خود گرفت. متعاقب او پتردن به‌درخانهٔ بهرگ آمد و فریاد برآورده گفت که هیچکس از مریدان و خادمان بهرگ اینجا هست که بهرگ را خبر بکند که من به‌قصد خدمت او آمده‌ام. بهرگ چون آواز او را شنید بیت‌هب را در گوشه‌ای‌پنهان کرد و خود از خانه بیرون آمد و پتردن را دعای خیر کرده گفت که باعث آمدن شما در اینجا چیست؟ اگر خدمتی بوده باشد، بمن بفرمایید تا بجا آرم. پتردن گفت که بیت‌هب که دشمن قدیم ما است و پدران مرا کشته است و ولایات ما را خراب ساخته، انواع فساد کرده بود حالا از پیش من گریخته به‌اینجا آمده است التماس دارم که او را بمن بدهید تا درعوض خون پدران، خود اورا بکشم. بهرگ‌رکهیشر گفت‌که چنین‌کسی که تو می‌گویی اینجانیامده است مگر یك‌برهمنی که آمده است و آن کس را که می‌طلبی کهتری است، و کهتری اینجا نیامده است. پتردن که این بشنید در پای بهرگ افتاد و گفت که من آن مرد را دیده‌ام که اینجا آمده است، به‌گفتهٔ شما حالا برهمن شد و چون از ذات خود بدر شد مرا با او کاری نیست. پس از بهرگ رکهیشر رخصت گرفته بازگشت. بهرگ به‌منزل خود بازگردید و با بیت‌هب گفت که دشمن تو بقصد کشتن تو آمده بود، من گتفم که کهتری اینجا نیامده است و تو را از او خلاص کنانیدم. حالا تو را دیگر کاروبار کهتریان نباید کرد و کاری که برهمنان کنندمی‌باید کرد. او گفت: چه سعادت من باشد که

برهمن شوم. همانجا مقام کرد و برهمن شد. بهیکم‌پتامه گفت که می‌تواند بود که کهتری، برهمن شود چنانچه بیت‌هب شد.

پرسیدن راجه جدهشتر که اگر کسی به‌کسی پناه آرد و آنکس او را نگاه دارد هیچ ثوابی می‌یابد؟ و بیان فرمودن بهیکم‌پتامه قصه راجه برکدرب (Vrsadarbha) که عوض کبوتر (Kapota) گوشت بدن خود را برید و داد و به‌درجهٔ عالی رسید

جدهشتر گفت که اگر کسی پناه به‌کسی آورد و آنکس او را پناه بدهد و نیك نگاه دارد هیچ ثوابی به‌آنکس حاصل می‌شود؟

بهیکم‌پتامه گفت که من در این باب قصه‌ای با تو بگویم. راجه‌ای بود برکدرب (Vrsadarbha)، نام. کبوتری از پیش باشه (Syena) گریخت و به‌پیش او آمد. راجه او را در پس پشت خود جا داد و گفت: هیچ مترس که من نخواهم گذاشت که هیچکس بتو آزاری رساند، اگر چه سر من در این‌کاربرود. ناگاه باشه‌ای از عقب آن کبوتر آمد و با راجه گفت که این شکار من به‌اینجا آمده است او را بمن بده که بسیار گرسنه‌ام. راجه گفت که این جانور پناه بمن آورده است محال است که من او را بتو بدهم اما در عوض آن هرچه می‌خواهی می‌دهم. اگر می‌خواهی بز و گاومیش و آهو هرچیز که خاطر تو خواهد آن را بدهم تو دست از این بدار. باشه گفت که اینها را که تو نام بردی خاطر من هیچکدام را نمی‌خواهد بغیراز همین کبوتر هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم و نخواهم گرفت. راجه گفت: گوشت دیگر جانور نمی‌گیری از گوشت من آنقدر که وزن کبوتر باشد، در عوض آن کبوتر بگیر. باشه گفت: این را قبول کردم؛ پس راجه ترازویی بطلبید و در یك طرف ترازو آن کبوتر را نهاد و طرف دیگر گوشت بدن خود را بریده می‌نهاد، و زنان و فرزندان راجه چون این حال را می‌دیدند گریه و زاری می‌کردند. هرچند که آن راجه گوشت بدن خود را بریده می‌نهاد برابر آن کبوتر نمیشد. آخر راجه برخاست و برآن ترازو بنشست. در این وقت از هوا گل بر سر آن راجه ببارید و دیوتها در آسمان و آدمیان در زمین تحسین آن راجه کردند و برهمت او آفرین می‌نمودند. و از آسمان محفهٔ که تمام مرصع بود فرود آمد و گندهربان همراه آن محفه بودند و سرود می‌گفتند. چون محفه به‌پیش راجه فرود آمد آن باشه از آن صورت بدرآمد، او اندر بود بصورت خود شده پیش راجه آمد و راجه را تعریف بسیار کرد و دست خود را بربدن راجه مالید، فی‌الحال زخم‌ها التیام یافته خوب شد و اندر دست راجه گرفته هردو برآن محفه سوار شده به‌جانب سرگث (Svarga) رفتند. و اندر راجه را به‌سرگث برده گفت که اینجا را بجزای نیکی یافتی. بهیکم‌پتامه گفت: چنانچه آن راجه بجهت نگاهداشت آن کبوتر به‌سرگث رفت هرکس که پناه به‌کسی آورده باشد و آن کس او را رعایت و نگاهداشت کند چنانچه آن راجه

بجهت نگاهداشت آن کبوتر به‌سرگ رفت آنقدر ثواب می‌یابد که شرح آن نتوان‌داد.

بیان خصلت زنان از زبان نارد که از پنچجوده (Pancacuda) زنی شنیده بود!

باز راجه جدهشترگفت که من می‌خواهم‌که خاصیت زنان‌را بدانم. بهیکم‌پتامه گفت که من در این باب قصه‌ای با تو بگویم: روزی نارد، در سیر بود. ناگاه پیرزنی را دید که پنچجوده (Pancacuda) نام داشت. نارد به‌آن زن پیر گفت که مرا غمی و فکری پیش آمده می‌خواهم که آن را از تو بپرسم. آن عورت گفت که بپرس. نارد گفت که می‌خواهم خوی و خصلت زنان را بدانم. آن عورت گفت که این سخن را از من مپرس، تو همه چیز را می‌دانی. برتو احوال زنان مخفی نخواهد بود؛ از من این حکایت را مپرس. نارد گفت چرا این سخن را جواب نمی‌دهی؟ آنچه تو می‌دانسته باشی بگو کسی تو را گناهکار نخواهد کرد. آن زن گفت که مرا شرم می‌آید که حال زنان را بگویم؛ اما چون تو مبالغه می‌کنی بالضروره می‌گویم. اگر زن اصیلی باشد، و شوهر هم داشته باشد اینطور زن بحد و اندازه خود نمی‌رود تا به‌زنان بداصل و بیوه چه رسد. ای نارد! هیچ مخلوقی به‌بدی و گنهکاری زنان نمی‌رسد و هیچ عیبی در زنان برابر آن نیست که خدمت شوهر خود نکند و شوهر را گذاشته به‌دیگری صحبت بدارد هرچند که آن شوهر زبون و نالایق باشد. و زن هرچند اصیل و صاحب جمال باشد و مال داشته باشد می‌باید که جان خود را صرف خدمت شوهر کند هرچند زبون و معیوب باشد. و هرزنی که در خدمت شوهر تقصیر کند و خدمت آن را عیب و عار داند از آن بدتر و زبون‌تر هیچکس نیست. و مردمان را باید که بهیچ‌وجه مرد بیگانه را نگذارند که گرد سرای زنان بگردد. و زن بیگانه را نیز که او را نشناسند اصلا نمی‌باید گذاشت که پیش زنان این کس بیاید. اگر مرد بیگانه ناگاه پیش زنان این کس بیاید بهتر است که زن بیگانه، چرا که اگر مرد بیگانه ناگاه به‌پیش زنان درآید زنان از او از شرم می‌گریزند و او را از خانه بدر می‌کنند؛ اما از زن بیگانه نمی‌گریزند. و اگر زن بیگانه بدکار باشد چنان آن زنان را از راه برد که بدتر از آن نباشد و آنها را به‌بیگانه آشنا سازد و صد عمل ناخوش از او سرزند و تا شوهر از اعمال زنش واقف شود، کاری‌کرده باشدکه‌دیگراورا به‌صلاح‌نتوان آورد وهمه‌رسوا شوند. اگر آنوقت زن را بکشندفایده نداشته‌باشد و بدنامی‌برگردن‌آن‌کس بماند. پس مردان را هیچ کاری ضرورتر از نگاه داشتن زنان نیست. می‌باید که بغیراز جمعی زنان خویش و خدمتگاران خود هیچکس دیگر را نگذارند که گرد زنان بگردند. و تا توانند زنان را نگذارند که از خانه بیرون روند. و طفل بیگانه را چون از هفت‌وهشت سالگی بگذرد نگذارندکه دیگر به‌خانهٔ زنان درآید. و زنان چنان طایفه زبونی‌اند که هرچند زن‌صاحب‌جمال‌باشد به‌مردی‌که بدشکل وکورولنگ باشد بلکه مریض باشد با او می‌سازد. آن زن پیر می‌گوید که ای نارد! چون تو کسی بزرگ هستی و از من سخنی پرسیدی من راستی را بتو می‌گویم و شرم و حیا را

می‌گذارم.

ای نارد! تو بدان که بدتر از زنان کسی نباشد و آنچه در دل زنان می‌گذرد من با تو می‌گویم. زنان آنطور کسانند که اگر چند زن در خانه باشند و مردی را نیابند با همدگر عمل بدمی‌کنند وچیزها به‌عمل می‌آرندکه اگرمن بگویم تو حیران بمانی و مرا شرم می‌آید که باتو تقریرکنم. و اگر زنان را ازکسی شرم و ترس نباشد و بدانند که کشته می‌شوند محال است که کار بد نکنند!

چنانچه آتش هرقدر هیزم در آن بیندازند سیر نمی‌شود و دریا هرقدر آب در آن رود پر نمی‌شود؛ زنان هم همین احوال دارند که هرچند با مردان صحبت دارند میل ایشان کم نمی‌شود؛ بلکه روزبروز زیاد می‌گردد. و زنان این حال دارند که هرچند شوهران خود بصورت خوبرو باشند چون کسی را ببینند که از شوهر آنها اندکی بهتر باشد البته خاطر آنها مایل آن می‌شود که تواند بودکه به‌آن مرد برسم و خاطرش بیقرار و بی‌آرام می‌شود. ای نارد! این سخنان را هیچ زنی نمی‌گوید اما بدان که همه زنان این احوال دارند که اگر شوهران تمام دنیا را به زنان بدهند و هرچه از آن بهتر باشد از ایشان دریغ ندارند برابر آن نمی‌کند که یك مرتبه با ایشان صحبت دارند و اگر صحبت ندارند هرچیز دیگر بدهند ایشان را خوش نمی‌آید، می‌خواهند که آن شوهر هلاك شود تا ایشان شوهر دیگر بکنند.

بهیکم‌پتامه می‌گوید که من این حکایت را از نارد شنیده‌ام. نارد همین گفت که آن زن پیر بمن گفت که من اینقدر از حال زنان با تو گفتم اما هنوز از هزار، یکی نگفته‌ام.

پرسیدن راجه جدهشتر که چون زنان بی‌وفااند چرا مردمان فریفته می‌شوند؟ گفتن بهیکم‌پتامه حکایت دیوشرما (Devasarma) نام و مرید او که به‌اندر مباحثه کرده زن استاد را نگاهداشت

راجه جدهشتر گفت که چون زنان اینچنین کسانند چرا بعضی مردمان شیفته و فریفته زنان می‌شوند و با ایشان عاشقی می‌کنند و مال و جان را صرف ایشان می‌نمایند؟

بهیکم‌پتامه گفت که تو راست می‌گویی، من در این باب حکایتی نقل کنم: برهمنی بود دیوشرما (Devasarma) نام و مریدی داشت بیپل (Vipula) نام. و این دیوشرما زنی داشت رچ (Ruci)، نام و او همیشه نگاهبانی زن خود می‌کرد. روزی دیوشرما با بیپل گفت که راجه پرجاپت (Prajapati) هوم می‌کند من به‌آنجا می‌روم باید تا آنکه من از آنجا بیایم تو محافظت این زن می‌کرده باشی. من از اندر می‌ترسم که او به‌همه صورت برمی‌آید مبادا که بصورت برهمنی شده اینجا بیاید؛ باید که تو در محافظت این عورت تقصیر نکنی. بیپل گفت: هرچه فرمودید چنان خواهم کرد اما شما با من بگویید که اندر به‌چه صورت‌ها برمی‌آید تا من آن را بدانم.دیوشرماگفت‌که اندر به‌بسیارصورت‌هابرمی‌آید امااینجاکه‌خواهدآمدآنهارا

بگویم که یك صورت او آنست که تاج مرصع برسر نهاده گوشواره در گوش خواهد آمد، گاه بصورت مردمان زبون خواهد آمد و لباس‌های زبون پوشیده و چند پـر طاوس (Mayura) برچوبی بسته بدست خواهد داشت و بغایت فربه و تناور خواهد آمد و لباس‌های خوب خواهد پوشید. و بعضی اوقات لاغر و ضعیف برمی‌آید. و بعضی اوقات سیاه‌رنگ و بعضی اوقات سرخ و سبز خواهد برآید. و گاه بصورت زبونی و گاه بصورت جوانی صاحب جمال جلوه کند و گاه جوان و گاه پیر می‌شود. و گاه بطریق علماء می‌آید و گاه بصورت جاهلان و گاه بلندبالا و گاه پست‌بالا و گاه بطریق برهمنان می‌آید. و گاه بصورت سپاهیان شمشیر بسته و تیروکمان در میان و نیزه بدست و گاه بصورت بیشان (Vaisya)، و گاه بصورت شودر (Sudra)، می‌شود. و گاهی می‌گوید که پدر من بـرهمن (Brahmana) و مـادر من چهتری (Ksatriya) است. و گاه بصورت طوطی مـی‌شود و گاه بصورت گنجشك و گـاه گاومیش و گاه شیر می‌شود. و گاه بز و گاه فیل و گاه بصورت مگس و گاه پشه و به‌دیگر صورت‌ها که می‌شود در اندازه گفت نمی‌آید؛ اما اگر اینجا خواهد آمد به همین صورت‌ها که به‌تو گفتم خواهد آمد، باید که تو نیك خبردار باشی.

دیوشرما این سخنان گفت و آن زن را به‌شاگرد سپرد و خود برفت. آن شاگرد بغایت متفکر گشت که استاد من مرا در عجب محنتی گرفتار کرده است، می‌ترسم که مبادا غفلتی روی دهد. پیوسته در این فکر می‌بود و شب و روز در خانه آن زن با احتیاط نشسته بود. ناگاه آمدن کسی را دریافت با خود گفت که مرا کاری می‌باید کرد که در شکم این زن بروم و او را نگاه دارم از بیگانه‌ها؛ اگر استاد من مرا نفرین هم بکند قبول دارم اما در نگاهداشت این عورت تقصیر نکرده باشم. و او مدتها چشم بردر دوخته بود و یك لحظه غافل نمی‌شد، آنگاه افسونی کرد که در بدن آن زن درآمد. ناگاه اندر بیامد بصورت جوانی که در کمال حسن و جمال بود که شاید آن زن فریفتهٔ او شود و دربرابر آن زن بایستاد. آن عورت خواست که به‌تعظیم او برخیزد اما آن شاگرد که در بدن او رفته بود چنان زور کرد کـه هرچند او اراده برخاستن نمود نتوانست که برخیزد. اندر به‌آن زن گفت که من از برای تو اینجا آمده‌ام و این حسن و خوبی تو چندان بقایی ندارد و زود برطرف خواهد شد. بیپل که در بدن او بود همهٔ این سخنان را می‌شنید و همهٔ اعضای آن عورت را چنان‌گرفته بودکه نه‌مجال برخاستن داشت و نه سخن می‌توانست گفتن، و اصلا مجال حرکت‌نداشت. اندر چون‌اورا دیدکه اصلاحرکت نمی‌کند وسخن‌نمی‌گوید با او گفت که بیا از اینجا برویم. آن زن خواست که سخن کند او را بیپل چنان گرفته بود که نتوانست یك کلمه گفتن. و آن عورت چون اندر را در غایت جمال دید در خاطرش آمد که عجب امری است که اینچنین مردی به‌خانهٔ من آمده است و من اصلا با او یك کلمه حکایت نمی‌توانم کرد. اندر چون دید که او اصلا هیچ نمی‌گوید بترسید و با خود گفت که مبادا این عورت مرا دعای بد کند. پس اندرفکر کرد که این عورت را چه حال پیش آمده است که اصلا حـرکت نمی‌کند و سخن

نمی‌تواند گفت. چون تأمل‌کرد دانست‌که‌کسی دربدن این‌عورت‌است و اورا نمی‌گذارد که حکایت کند. اندر بترسید و باخود گفت: این کسی که در بدن این عورت است بسیار عابد و مرتاض است مبادا که مرا نفرین کند و با خود گفت که هیچ چیز بهتر از این نیست که گرد این زن نگردم و هربدی که در خاطر داشت همه را بدر کرد. بیپل چون به‌فراست دریافت که اندر با آن زن ازبدی درگذشت بصورت خود برآمده ظاهر گشت و اندر را دشنام داد و گفت که همهٔ دیوتها متابعت تو می‌کنند و تو این کارها می‌کنی. و تو آن کار را فراموش کردی که به‌خانهٔ گوتم (Gautama) برهمن رفته بودی و او تو را نفرین کرد و با وجود آنکه آنچنان محنتی بتو رسید هنوز ترك این اعمال نمی‌کنی. و تو بسیار بی‌عقل و نادان بوده، می‌خواستم که تو را دعای بد کنم؛ اما چون از تو عمل ناشایستی سرنزد و از افعال بد در دل خود نادم گشتی تو را هیچ نمی‌گویم برخیز و از اینجا برو. و اگر استاد من اینجا می‌بود بتو دعایی می‌کرد که می‌سوختی. و او مرا گفته بود که نگاهبانی زن من بکن، من به‌گفتهٔ او نگاهبانی این زن کردم. او نگفته بود که تو را نفرین کنم و گرنه تو را دعای بد می‌کردم. من حالا تو را بگذاشتم اما شرط کن که دیگر این چنین اعمال نکنی و تو باین مغرور نشوی که من سردار دیوتهاام.

اندر چون این سخن بشنید فی‌الحال از آنجا بدر رفت و هنوز دوگهری از رفتن اندر نگذشته بود که دیوشرما رسید. بیپل به‌استاد گفت که این عورت شما را به‌صحت و سلامت به‌شما سپردم و ببرکت طاعت و عبادت شما، این عورت بسلامت و عافیت ماند. دیوشرما دانست که بیپل، محافظت این عورت نیك کرده است بسیار خوشحال گشت و به‌او گفت که از من چیزی بطلب. بیپل گفت که می‌خواهم که دعا کنی که خلل در عبادت من نشود و مرا رخصت بدهی که به گوشه‌ای رفته عبادت خدای تعالی می‌کرده باشم. استاد نمی‌خواست که مثل او شاگردی را بگذارد و باخودگفت که دیگر اندر قصد این عورت نخواهد کرد و این شاگرد از من رخصت می‌طلبد؛ او را رخصت داد و خود به‌عبادت مشغول گشت. و بیپل چون از استاد رخصت یافت به‌همه تیرتها می‌گشت و ریاضت می‌کشید. روزی خواهر زن دیوشرما که از حوران شده بود و پربهاوتی نام داشت در هوا می‌رفت و گلی از سر او جدا شد و در خانه دیوشرما در نزدیکی آن عورت افتاد و آن گل چنان بوی خوش داشت که هیچ گلی دیگر در عالم بوی آن ندارد. آن عورت گل را برداشت، ناگاه آن حور که گل از سر او افتاده بود به‌خانهٔ خواهر خود آمد و با خواهر گفت که این گل را که از سر من افتاده است چه لیاقت آن دارد که تو آن را برداری؟ شوهر تو شاگردان عابد مرتاض دارد یکی از ایشان را همراه من بفرست تا از سرگ انواع گل‌ها برای تو بفرستم. پربهاوتی (Prabhavati) خواهر خود را وداع کرده برفت. و آن عورت پیش شوهر خود آمده گفت که خواهر من اینجا آمده بود، او گفت که کسی را بفرست تا از سرگ بجهت تو گل‌های بسیار بیارد؛ حالا شما یکی از شاگردان خود را به‌سرگ بفرستید تا

گل بجهت من بیارد. دیوشرما (Devasarma) با خود گفت‌که اگر بیپل (Vipula) می‌بود این کار را می‌کرد و با باد گفت که این خبر را به‌بیپل رساند. باد با بیپل گفت که استاد تو، تو را می‌طلبد؛ او فی‌الحال بخدمت اوستاد خود آمد و تعظیم اوستاد بجا آورد. اوستاد گفت که زن من پاره‌ای گل می‌خواهد که از سرگ بیاورند، واین کار بغیراز تو از دست هیچکس برنمی‌آید. تو را می‌باید رفت و گل آورد. بیپل گفت خوش باشد. فی‌الحال از اوستاد رخصت گرفته برفت و به‌جایی که آن گل‌ها بود رسید و گل بسیار بچید و آن گلی بود که هرگز پژمرده نمی‌شد. بیپل گل بسیار گرفته متوجه خدمت اوستاد گشت و در راه به‌جنگلی رسید که همه درختان آن جنگل گل چنپا (Campaka) بود. و در آنجا مردی‌وزنی را دیدکه حلقه‌ای‌که شش‌پهلو داشت می‌گردانیدند. گاهی آن زن بامرد می‌گفت‌که توتندمی‌گردانی وگاهی مردبازن می‌گفت که تو تند می‌گردانی. چون بیپل به‌اینجا رسید ایشان هردو گفتند که اگر ما این حلقه را تند می‌گردانیده باشیم آن حال که بیپل دارد ما را پیش آید. بیپل از این سخن بغایت متفکر گشته گفت که از من چه گناه صادر گشته که اینها این سخن‌را می‌گویند، من با این مرد و زن کاری هم ندارم و ایشان را نمی‌شناسم، ایشان چون مرا دانستند. ناگاه دید که شش مرد دیگر یك‌جا نشسته‌اند و چوپر[1] (Chaupada)، بازی می‌کنند و مهره‌های ایشان همه از طلا است. چون آن شش کس بیپل را دیدند گفتند که هرکس از مایان دغل‌بازی کند آن حال که بیپل‌را پیش آمده او را پیش آید. بیپل بغایت حیران و متفکر گشت و با خود گفت که آیا از من چه گناه صادر گشته که آن زن و مرد و این شش کس به‌حال من سوگند می‌خورند. در این غم چنان فرورفته بود که هیچ نمی‌دانست که کجا می‌رود و گفت که من همین قدر گناه کرده‌ام که بجهت نگاهداشتن زن اوستاد خود در بدن او درآمده‌ام بغیراز این هیچ گناهی دیگر در خود نمی‌بینم. درهمین اندیشه بود تابه‌پیش اوستاد خود آمد و آن گل‌ها رابنظر استاد درآورد و دست بردست نهاده دربرابر استاد بایستاد. او گفت که ای بیپل! در راهی که می‌آمدی در فلان جنگل هیچکس را دیدی؟ بیپل گفت: آری، من در آنجا زن و مردی را دیدم که یکجا نشسته بودند و شش کس دیگر علیحده در جای دیگر نشسته چوپربازی می‌کردند و ایشان نام مرا می‌بردند و من اصلا ایشان را نمی‌شناختم. استاد گفت: آن زن و مرد را که تو دیده‌ای شب و روز بود و آن شش کس را که دیده بودی شش‌موسم عالم‌اند و آن پانسه (Panse) که می‌انداختند بدی و نیکی بودند و آن مرد و زن کـه حلقه را می‌گردانیدند یکی شب و دیگری روز بود. و آنکه هریك می‌گفتند که تو بیشتر تند می‌گردانی این معنی داشت که گاهی شب دراز می‌شود و گاهی روز. و آنکه می‌گفتند که حال بیپل ما را پیش‌آید بجهت آن بود که تو به‌خوشحالی‌تمام آن راه را می‌آمدی؛ و اندك گناهی کرده بودی که بجهت نگاهداشتن زن من در بدن او

۱ـ چوپر (Chaupada) واژهٔ هندی است و نام بازیی شبیه شطرنج میباشد.

رفته بودی، چون من آمدم با من نگفتی که من در بدن زن تو رفته بودم. اگر با من می‌گفتی تو را گناهی نمی‌شد، چون نگفتی از آن، اندك گناهی در نامهٔ اعمال تو شد. بعداز آن اوستاد گفت که تو را می‌بایست که با من می‌گفتی که در درون زن تو رفته بودم اما چون تو به‌قصد بدی نرفته بودی و بجهت محافظت او کرده بودی من از تو عفو کردم. چون استاد آن گناه او را بخشید وقتی که بیپل وفات یافت به‌سرگ (Svarga) رفت.

بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه جدهشتر! این حکایت را من از مارکندی (Markandeya)، رکهیشر شنیده بودم در وقتی که به‌کنار آب گنگ رفته بودم. آنگاه گفت که اگر زن نیکوکار باشد خداوند تعالی او را فرزند صالح کرامت می‌کند و در دنیا و آخرت نیکوکار و نیکونام می‌شود. و اگر بدکاره باشد در دنیا و آخرت بدحال می‌باشد و فرزند نیك باو نمی‌شود و در همه‌جا بدی می‌یابد و بدنام می‌شود و از شوهر خود محظوظ نمی‌باشد، و اگر خواهد که بندگی خدای تعالی بکند میسر نمی‌شود. بهیکم‌پتامه می‌گوید که هیچکس چنانچه بیپل نگاهداشت آن زن کرد نمی‌تواند کرد و به‌راجه جدهشتر می‌گوید که چون تو حکایت زنان از من پرسیدی این حکایت بتو گفتم اگر دیگر چیزی بپرسی آن را هم بگویم.

پرسیدن راجه جدهشتر که چون بزرگان گفته‌اند که همه خیر و ثواب یکطرف، و ثوابی که دختران به‌شوهران‌نیك بدهند یکطرف دیگر بفرمایید که دختران را چه‌نوع کتخدا باید کرد، و ضابطهٔ کتخدایی هرچهار برن (Varna)، و احوال فرزندان و زنان برهمن و چهتری و بیش، و شودر ـ یعنی: از هرچهار قوم ـ چیست؟ و تفصیل حصهٔ ارث هریك از آنها را بیان فرمایید

راجه جدهشتر گفت که التماس آنست که بفرمایید که اصل همه نیکی‌ها چیست؟ و کدام کار است که دوستان و برادران و سایر خویشان از این کس آسوده باشند؟ و خدمت مهمانان چه نوع باید کرد؟ و چون جملهٔ امور موقوف بونیت خیر است، مرا ضرور است که از شما معنی نیت خیر و ثواب را معلوم کنم. چون بزرگان گفته‌اند که همه نیکی‌ها یك طرف و به‌شوهر نیك دادن دختران یك جانب، التماس دارم که بفرمایید که دختران را چه نوع عروس باید کرد و به‌چه کسان باید داد؟

بهیکم‌پتامه گفت که اولا دختر را به‌کسی می‌باید داد که اصیل باشد و پدر و مادر آن کس بزرگ‌زاده و به‌صلاح آراسته باشند. و می‌باید که احوال پدر و مادر او را معلوم کنند که مبادا فاسق و بدکار باشند. و آن کس را که دختر به‌او میدهند می‌باید که به‌صفات حمیده چون شجاعت و سخاوت و مروت و حسن سلوك و اخلاق آراسته باشد و عالم و فاضل باشد و بدنفس و فاسق نباشد. و صورت و

سیرت نیکو داشته باشد و جمیع اعضای او سالم و درست باشد ـ این نوع عروسی را برهمن‌بیاه (Brahmavivaha)[۱] می‌گویند. و اگر کهتری دختری را عروس کند باید که به‌کسانی بدهد که باهم دوستی داشته باشند و سیرت نیکو داشته باشند. و آن کس در مال و ولایت زیاده از این کس باشد و اوصافی که در بالا مذکور شد داشته باشد ـ اینطور عروسی را چهتری‌بیاه ـ(Ksatriya Vivaha = Prajapatya)ـ می‌گویند. و اگر عروسی باشد که دختر شوهر را می‌خواسته باشد وشوهرهم‌همان‌دختررا طالب‌باشداین نوع‌عروسی‌راگندهرب‌بیاه(Gandharva Vivaha)، می‌گویند. و اگر شخصی دختری را می‌خواسته باشد می‌باید که اول مردمان آن دختر را زر و اسباب بدهد تا راضی شوند. اگر بعضی از خویشان آن دختر راضی نباشند ایشان را هم زر و اسباب چندان بدهدکه راضی شوند، بعداز آن دختر را بخواهد واین‌نوع عروسی‌را اسربیاه (Asuravivaha) گویند. اگرکسی مایل به‌دختری شود و پدر یاخویشان، آن دختر را به‌او نمیداده‌باشند و او پدر یاخویشان دختر را بکشد وبه‌زور وبی‌رضای ایشان آن‌دختر راکشیده ببرد وپدروخویشان آن‌دخترحریف او نشوند، این نوع را پشاچ‌بیاه (Paisacavivaha)، می‌گویند. و از این پنج نوع عروسی را که گفته شد از آنجمله سه نوع عروسی را که برهمن وچهتری وگندهرب بیاه باشد، نیکو گفته‌اند و آن دو عروسی را که اسر پشاچ باشد بدگفته‌اند؛ و از آن دو طور عروسی منع کرده‌اند[۲]. و برهمن را روا داشته‌اند که دختر از سه طایفه که برهمن و چهتری و بیش باشد بخواهد و اگر ضرور باشد دختر شودر، را نیز بخواهد اما بهتر آنست که برهمن تا تواند دختر شودر را نخواهد؛ چرا که اگر از دختر شودر، برهمنی را فرزند شود اکثر آنست که بی‌دولت و بدکار میشود. و چهتری را باید که دختر ازچهتری یا ازبیش بخواهد. و چون برهمن بزرگ ایشان است روا نیست که دختر برهمن را چهتری بخواهد. و بیش را باید که به‌غیراز بیش جای دیگر کدخدا نشود. و دیگر اگر مرد سی ساله باشد جایز است که دختری را که چهارده ساله باشد بخواهد و اگر بیست و یك ساله باشد، رواست که دختر سیزده بگیرد. و بعضی تجویز کرده‌اند که دختر دوازده ساله را هم به‌شوهر می‌توان داد اما بهتر آنست تا سیزده و چهارده ساله نشود به‌شوهر نباید داد. و روا نیست

۱ـ این کلمه ازدوواژهٔ‌ویواه(بمعنی‌عروسی)وبرهما (Brahma)ترکیب‌شده که مجموعاً‌بمعنی طریقه و رسم عروسی برهمن‌ها میباشد. در ریگ‌ودا (Rigveda) هشت نوع عروسی توصیف شده که اولین آنها برهما ویواه است و آن عروسی است که نزد پدر و مادر عروس میرود و خواستگاری مینماید و پدر و مادر درخواست او را می‌پذیرند.

۲ـ سه نوع عروسی دیگر عبارتند از: دیوا (Daiva)، و ارش (Arsa)؛ و راکشس (Raksasa). دیوا عروسی را گویند که داماد نزد پدر و مادر عروس میرود و خواستگاری میکند و چند رأس گاو و احشام میدهد و ارش عروسی را گویند که اگر عروس پدر نداشته باشد نزد برادران یا اقوام زن دختر میرود و خواستگاری میکند. و راکشس عروسی‌راگویندکه پدر و مادر راضی نیستند و داماد به‌زور دختر را میبرد. و این عروسی را اسربیاه می‌نامند.

که مادر و پدر دختری را به‌شوهر بدهند که از دوازده سال کمتر داشته باشد، و اگر از دوازده ساله کمتر را بشوهر بدهند، حاکم را می‌باید که ایشان را منع نماید که تا سه سال صبر نمایند که شاید پادشاه یا حاکم از احوال او مطلع شوند و او را به‌کسی مناسب نکاح کنند. و اگر سه سال پادشاه یا حاکم شهر از احوال او خبر نگیرد آن وقت رواست که پدر و مادر شوهری برای دختر پیدا کنند.

جدهشتر پرسید که شما معنی بید را خوب می‌دانید و خلاصهٔ جمیع اعمال معلوم شما است و برابر شما حلال مشکلات‌کسی نیست، و در دل من‌دغدغه پیدا شده است آن را دفع کنید. برای برهمن چهار زن گفته‌اند: یکی دختر برهمن، دوم دختر چهتری، سوم دختر بیش، چهارم دختر شودر. و از آن چهار زن که فرزندان پیدا شوند میراث را به‌چه قسم قسمت نمایند؟

بهیکم‌پتامه گفت که برهمن و چهتری و بیش، دوجات[1] (Dvijati)اند. یعنی دو مرتبه متولد می‌شوند. یك مرتبه از رحم مادر و مرتبه دوم وقتی که زنار بندند و آنوقت را برابر تولد گفته‌اند و این سه قوم را زنار روا است. در این هرسه قوم اگر برهمن زن بخواهد یکی بواسطهٔ آنکه زن‌بسیارشود ودیگرآنکه شاید فایدهٔ دنیوی برسد. و اگر برهمن از قوم چهارم که شودر، باشد زن بخواهد در گناه غرق شود و مردود گردد. و اکنون مراتب فرزندانی که از آن زنان پیدا شوند در میراث بشنوید:

سخن دربارهٔ سهم‌الارث طبقات چهارگانهٔ هندو!

اول هرچیزکه ازاسپ و جواهر و قماش‌که بهترازهمه باشد برای‌پسر برهمنی باید داد و باقی را ده بخش باید کرد. باز از آن ده بخش، چهار بخش را به‌پسران برهمنی باید داد. باقی از آن شش بخش، سه بخش به‌پسران چهتری باید داد و دو بخش به‌پسر بیشی، و یك بخش به‌پسر شودری. و اگر همه از برهمنی یا چهتری متولد شده باشند بخش میراث برابر می‌رسد. و اگر فرزند از برهمنی حاصل شود برهمن گردد و اگر از آن سه‌قوم دیگر حاصل شود ذات مادر خود یابد. و بعضی گفته‌اند که پسری که از دختر شودری شود بخش به‌او نباید داد بلکه قوت یك ساله می‌باید داد، بیشتر برای خود پیدا کند. و بخشی که پسر برهمنی بیابد جگ و خیر بکند و صرف دیگر چیز نکند. و آنچه شوهر برای زن خود بجهت محبت و خوشی علیحده بدهد تعلق به‌همان زن دارد. و اگر آن زن بخواهد که به‌خوشی خود به‌دیگران[2] بدهد اختیار دارد. و برهمنی که دختر داشته باشد تمام میراث او به‌دختر می‌رسد چرا که آن دختر به‌جای پسر است.

باز جدهشتر پرسید که شما فرمودید که پسر برهمنی که از دختر شودر متولد

۱ـ دوجاتی (Dvijati): دوبار تولد یافتن.

۲ـ ب: خودی خود به‌دختر بدهد.

شود از میراث به‌او چیزی نباید داد؛ پس یك بخش را برای چه می‌دهید؟ و باز گفتید که فرزند برهمن که از برهمنی و چهتری و بیشی حاصل شود، زنار بربندد و آنکه از برهمنی پیدا شود برهمن باشد و آنکه از زنان دیگر متولد شود به‌ذات مادر خود متولد گردد و بخش میراث به‌شرحی که بالا مذکور شدبگیرد، سبب‌چیست؟

بهیکم‌پتامه گفت که برای مجامعت هرچهار برن (Varna)[1] برابرند؛ اما اگر برهمنی را بعد از زنان دیگر بخواهد بزرگتر دختر برهمن باشد و او را تعظیم باید داشت و خدمت نزدیك شوهر او را می‌رسد و کارهای ثواب نیز او بکند و طعام نیز او بپزد، چرا که در حقیقت از روی نسب او بهتر است. و به‌این روش بزرگان پیش عمل کرده‌اند و گفته‌اند که اگر آن برهمن از روی محبت این کارها را ــورای برهمنی‌ــ از زنان دیگر بکناند چندال (Candala) است. و فرزندی که از برهمنی پیدا شود فرزندان زنان دیگر به‌او نرسند. و همانقدر تفاوت که در پسر برهمنی و چهتری است همان فرق در بیشی و شودری است. و فرزندی که پدرش برهمن است و مادرش چهتری، او چهتری است. و او هم بد نیست و بزرگ است، چرا که روی زمین را چهتری دارد و اگر او به‌روش خود عمل کند دنیادار شود. و روش سلطنت را چهتری‌می‌داند و برهمن پیش چهتری به‌جای دیوته است. و اهل عبادت را از شر دزدان و رهزنان چهتری نگاه می‌دارد، اگر چهتری نباشد اهل فساد برمردم ظلم بکنند. و پسر چهترنی از پسر بیشی بزرگتر است، او چرا بخش میراث بیشتر نگیرد؟

باز جدهشتر پرسید کــه حقیقت روش میراث برهمن گفتید، از چهتری و بیش نیز بگویید.

بهیکم‌پتامه گفت که چهتری را سه عورت روا است، دو خوب است و سوم را اگر بخواهد اختیار دارد. و اگر از آن هرسه زن فرزند حاصل شود مال و میراث او را هشت بخش سازند و آنچه اسلحه و آلات حرب باشد بی‌شرکت به‌پسر چهترنی می‌رسد و از آن هشت حصه میراث، چهار حصه را پسر چهترنی بستاند و از آن چهار حصه باقی؛ سه حصه پسر بیشنی بگیرد و یك حصه را به‌پسر شودرنی بدهند. و بیش را دو زن واجب است: یکی خــوب است کــه جنس خودش باشد و بردیگر زن اختیار دارد. و اگــر از هردو زن فــرزند شود میراث او پنج بخش بایــد کــرد. چهار بخش به‌پسر بیشنی باید داد و یك بخش به‌پسر شودرنی. و در خانه شودر یك زن از جنس خود باید خواه متعدد باشد و میراث او را فرزندان برابر بگیرند ولیکن فرزندی که بزرگ است چیزی به‌او زیاده باید داد. و اگر در خانه هرکس از این چهار طایفه زنان از قوم خود باشند زنی که اول خواسته‌اند اگر چه به‌سال از دیگر زنان خرد باشد، کلان اوست. و فرزندی که اول بزایــد از هرزنی کــه باشد ــ در فرزندان ــ کلان اوست، و میراث به‌آن فرزند از همه زیاده

۱ــ برن: طبقه، ذات. ب: زن.

می‌رسد و به‌اوسط از او کمتر و به‌خرد از او کمتر- علی‌الترتیب. و این قواعد را از کشپ (Kasyapa) ابن مریچ (Marici)، شنیده‌ام.

باز جدهشتر پرسید که اگر کسی زنی از قوم دیگر از نادانستگی یا بجهت مال یا از روی حسن بخواهد و از او فرزند دورگه حاصل شود، او را چه باید کرد و روش اعمال او چیست؟

بهیکم‌پتامه گفت که این چهار قوم را برهما آفریده است و طریق اعمال ایشان را جداجدا قرار داده است و همه را برای جگ کردن آفریده؛ و نیز برهما قرار داده است که به‌برهمن می‌رسد که از هرچهار قوم زن بخواهد. و از آن چهار، برن (Varna) دو زن را که برهمنی (Brahamani) وچهترنی باشد برابر عزیز نگاه دارد، چرا که چهترنی کمتر از برهمنی نیست. و آن دو برن (Varna) دیگر که بیشنی و شودرنی باشند می‌باید که خود را برابر دارند. و پسری که پدرش برهمن و مادرش شودرنی باشد آن را پارشو (Parasava)، گویند (یعنی: در زندگی خود مرده است)، دهرم او اینست که خدمت پدر و توابعش بکند. و اگر در خانه چهتری از هرسه قوم زنان باشند چهترنی (Ksatriyani) و بیشنی (Vaisyini) برابراند. وپسری‌که از شودرنی (Sudrani) باشدآن‌را اوگر (Ugra)،می‌گویند. واگر در خانهٔ بیش از شودرنی پسری شود آن را ابیشه (A—Vaisya) می‌گویند. و اگر مادر برهمنی باشد و پدر چهتری باشد آن فرزند را بهات (Bhata)[1]، یعنی: باد فروش [می‌گویند.] و اگر مادر برهمنی باشد و پدر بیش باشد فرزندی که از او حاصل شود بیدهك (Vaidehaka)، می‌گویند و او از جمیع اعمال نیکو بیرون باشد. و اگر پدر شودر، و مادر برهمنی باشد فرزندی که حاصل شود آن را چندال (Candala) می‌گویند؛ کسی را که کشتنی باشد او را باید فرمود و خانه او از قریه بیرون است. و سه ذات فرزند که از برهمنی - از شوهران هرقوم - پیدا شوند کم ذات و بسیار بدانند - چنانچه به‌شرح گفته شد - اگر مادر چهترنی و پدر بیش باشد فرزندی که حاصل شود آن را چارن[2] (Carana)، می‌گویند که قسمتی از اقسام بادفروش است. اگر مادر چهترنی و پدر شودر باشد فرزندی‌که حاصل‌شود ماهیگیر شود و آن را نکهاد[3] (Nisada) گویند. و اگر مادر بیشنی و پدر شودر باشد فرزندی که حاصل شود آن را ایوگو (Ayogava)[4]، گویند که کار او قلبه‌رانی و

۱- در متن سانسکریت واژهٔ سوت (Suta) که به‌هندی بهات (Bhata) خوانده میشود آمده است.

۲- ب: چارن (Carana) که آنرا بندی (Bandi) نیز خوانند؛ ستایشگران پادشاهان و فرمان‌روایان میباشند. ترجمه باید چنین می‌شد: «اگر پدر بیش و مادر چهترنی بودی، پسری را که متولد شدی واندی (Vandi) یا مگدهه (Magadha) خواندندی.

۳- نشاده (Nisada): شکارچی.

۴- در متن سانسکریت ایوگو (Ayogava) آمده و قریب به‌این معنی وسیعتر اکیسان (Kisan) گویند که واژهٔ هندی است.

زراعت است. و اگر طرفین دورگه (= وارنه‌سنکر Varnasamkara) باشند فرزندان ایشان با یکدیگر برابرند. و اگر در میان ایشان کم و زیاده باشند اگر مادر کم ذات باشد فرزند ذات مادر دارد و اگر پدر کم‌ذات باشد فرزند به‌سوی پدر می‌رود. به‌این حساب آن پانزده قسم است که مردان کم‌ذات از زنان اصیل فرزندان حاصل می‌کنند. و اگر پدر ماگده (Magadha)، باشد و مادر مزدورنی (Majdurni)، باشد فرزندی که حاصل شود آن را سرندهرک[1] (Sairandhraka)، گویند، و اگرچه غلام نباشد کار غلامان بکند مثل ارابه راندن و غیره؛ و اگر پدر اینچنین باشد و مادر البته کرور (Krura)[2]، باشد فرزندی که حاصل شود شراب فروش گردد. و اگر مادر بیدهه (Vaideha) باشد فرزندی کـه حاصل شود بهیله (Bhila)، گردد و دام‌گیر باشد. و اگر پدر چندال (Candala) و مادر نکهاده (Nisada)، باشد فرزندی کـه حاصل گردد چوهره، باشد یعنی مردارخوار. و اگر پدر سرندهرک (Sairandhraka)، و مادر نکهادهن (Nisadan)، باشد فرزندی که حاصل شود چیته (Caitya)گیر باشد. و اگر مادر نکهادنی (Nisadani)، و پدر بیدهه باشد فرزندی که حاصل شود بازیگر و شعبده‌باز و قصاب و خوشبوفروش و قواد گردد. و اگر مادر نکهادنی و پدر چندال باشد فرزندی که حاصل شود چرم دوزو بانس (Bansa) تراش گردد. این همه را که گفته شد کم ذات‌اند ایشان را از آبادانی دور می‌باید جا داد و ایشان را از کار و پیشه ایشان توان دانست. و دهرم همان چهار قوم راست و ایشان از دهرم بیرون‌اند و اگر به‌خوشی خود عمل بکنند اختیار دارند. و دهرم ایشان این است که خدمت گاو و برهمن بکنند و راست بگویند و صابر باشند و کینه نداشته باشند و از نگاهبانی گاو و برهمن خود را معاف ندارند اگر همه کار بجان افتد.

بهیکم‌پتامه گفت که ای جدهشتر! حقیقت نسب این مردم با تو گفتم ولیکن با مردم کم‌ذات اختلاط نباید کرد که اینچنین خلل در اصالت می‌افتد، چرا کـه بدکاری و به‌راه بد رفتن کار زنان است. و مردان جفا می‌کشند و هرکس دانا خواهد بود نزدیك زن نخواهد رفت.

باز جدهشتر پرسید کسی که در ظاهر آراسته باشد و کم ذات باشد و ذات او نتوان دانست، او را به‌چه نوع تحقیق توان نمود؟

کدخدایی و تاثیر خون در نسل آدمی!

بهیکم‌پتامه گفت: کسانی کـه کم‌ذات باشند و نام و روش و ماند و بـود ایشان خوب باشد و عمل به‌طریق مردم نیك بکنند ذات نیك و بد ایشان را اینچنین باید دانست: بشنوکه هرکس‌که‌کم‌ذات است اگرهزار[مرتبه] به‌روش‌خوب مقیدباشد البته فعل ناپسندیده از او صادر می‌شود و دل ایشان البته به‌خبث و بدی مایـل

۱ـ ب: سیرندهرك.

۲ـ کرور (Krura): شریر، ناراحت و ستیزه‌جو.

باشد. و هرکس که دورگه باشد به‌طرف مادر رود یا به‌طرف پدر. و جمعی که نسب ایشان مخلوط است البته موافق نسب خود عمل کنند. و هرکس که هست به رنگ و روش مادر و پدر متولد می‌شود، چنانچه نقش و خط بچه شیر به‌مجرد زاییدن ظاهر می‌شود. و هرکس که کم‌ذات است اندك و بیش البته به‌ذات خود عمل می‌کند. و کسانی که دورگه‌اند نیکی و بدی به‌ایشان آمیخته است. و دیگر بشنو اگر برهمن به‌روش خود عمل نکند او را خدمت و پرستش نباید کرد و اگر شودر به‌اعمال خیر و عبادت مشغول باشد خدمت او باید کرد. و باز گفت که ای راجه جدهشترا آدمی خود را از روی کردار خود بیان می‌کند و ذات خود را که نهفته است آن را نیز به‌افعال خود ظاهر می‌سازد. آدمی باید که تخم نطفه را در زمین صالح بریزد که عبارت از زن اصیل باشد. چرا که در معنی خود متولد می‌شود و نطفه حقیقت اوست، در جای پلید و کم‌اصل ضایع نباید کرد.

بازجدهشتر پرسیدکه ای‌پدر! حقیقت‌کدخدایی زنان‌ومردان‌را فرمودید،اکنون حقیقت این را به‌فرمایید که فرزند چند قسم است و از هرزنی که متولد شود آن را چه نام نهند و او را فرزند چه کس خوانند؟

بهیکم‌پتامه گفت که فرزندی که حاصل می‌شود گویا دوباره خود پیدا می‌شود و حقیقت روح آدمی فرزند است. و فرزندان دوازده قسم‌اند: شش قسم اپددونسج (Apadhvamsaja) یعنی زبون‌اند؛ و شش دیگر اپسد (Apasada) (یعنی: زبون‌تر).

باز جدهشتر پرسید که حقیقت این فرزندان را بگویید که چرا شش را کم می‌گویید و شش دیگر را کمتر.

بهیکم‌پتامه گفت که اگر پدر برهمن باشد و مادر چهترنی یا بیشنی و یا شودرنی این سه اپدونسج (Apadhvamsaja)، باشد. و اگر پدر چهتری و مادر بیشنی یاشودرنی باشد، این‌دوقسم‌هم اپدونسج (Apadhvamsaja)؛ واگرپدرچهتری باشد و مادر بیشنی یا شودرنی باشد، این‌دوقسم نیز از اپدونسج‌اند. اگرپدربیش باشد و مادر شودرنی باشد این شش زبون‌اند. و شش دیگر اپسد (Apasada) یعنی کمتراند. بشنو که اگر مادر برهمنی باشد و پدر شودر، فرزندی که حاصل شود چندال گردد. و اگر مادر چهترنی باشد و پدر شودر، او شراب فروش گردد. و اگر مادر بیشنی باشد و پدر شودر، فرزند طبیب گردد. و اگر مادر برهمنی و پدر بیش باشد آن فرزند را ماگد (Magadha)[1] یعنی: چارن که قسمی است از بادفروشان. و اگر مادر چهترنی باشد و پدر بیش باشد آن فرزند را وامك[2] (Vamaka) گویند یعنی بادفروش و نام دیگر او بیدهه (Videha) است. و اگر برهمنی مادر باشد و پدر چهتری بود نام پسر او سوت (Suta) است (یعنی: افسانه‌گو). و این دوازده قسم است که با تو گفتم.

۱ـ ماگد (Magadha) = چارن (Carana): ستایش‌کننده‌امیر وسلطان؛ متملقان‌درباری.
۲ـ وامك (Vamaka): یکی از طبقات پائین هندو.

باز راجه جدهشتر پرسیدکه چهن‌ترج (Ksetraja) یعنی: از زمین خود و ازتخم غیری حاصل‌شود ادهیودهه (Adhyudha) وسنکرج (Samkaraja) (یعنی: ازتخم وزمین غیری حاصل شود) [چه میخوانند و] این هردو را فرزند چه‌کس توان گفت؟۱

بهیکم‌پتامه گفت که هردو فرزندانند، لیکن اگر زن به‌رضای شوهر نطفه از دیگری بگیرد و بازگرد صاحب نطفه نگردد، آن فرزند، فرزند شوهر اوست. و اگر زن به‌رضای خود به‌دیگری جمع شود و آن زن را زانی بگوید که با تو وقتی مجامعت بکنم که فرزندی که متولد شود از من نباشد، آن فرزند را فرزند زانی باید دانست. و اگر زن زانیه فرزند خود را از خجالت مردم برتافته باشد و دیگری به‌فرزندی ببرد، آنهم فرزند اوست. و اگر کسی فرزند دیگری را فرزنـــد بخواند آن نیز فرزند اوست.

باز جدهشتر پرسید که فرزند خوانده را به‌چه‌طریق فرزند گویند که نه از نطفه خود است و نه از رحم زن؟

بهیکم‌پتامه گفت که فرزند دیگری را که فرزند خود سازند دو نوع است: یکی آنست که مادر و پدر او معلوم نباشد چنانکه بالا گفته شد، و دوم آنکه مادر و پدر او معلوم باشد ــ این دو قسم است. راجه جدهشتر پرسید که این را چه نوع کار خیر باید کرد و دختر چه کس را بگیرد؟ بهیکم‌پتامه گفت که آن را که پدر و مادر او معلوم نباشد چنانکه گفته شد به‌روش خود کار خیر بکند و آن را که مادر و پدر معلوم است به‌روش مادر و پدر او عمل باید کرد. و دو قسم فرزند دیگراند که آن مکروه‌اند یکی کانین (Kanina) که در زمان دختری در خانه پدر خود از زنا حامله شده باشد. حمل یك ماهه یا کم و زیاده باشد و در خانه شوهر خود بیاید و بزاید. دوم ادهیوده (Adhyudha) که از زنا بهم رسانیده باشد و کس نداند. این هردو را نیز فرزند خود باید دانست و سرتراشی و کار خیر موافق قواعد خود باید کرد. او اگر فرزندی یعنی چهن‌ترج (Ksetraja)، از زن خود و تخم دیگری حاصل شده باشد از برهمن پرسیده سامان او را نیز مثل فرزندان باید کرد. این معاملات را که موافق علم دهرم است از روی دهرم شاستر (Dharmasastra) بیان کردم و اگر چیزی دیگر می‌پرسید، بپرسید.

پرسیدن راجه [جدهشتر] که از دیدن و یکجا بودن چه‌نوع محبت و دوستی می‌شود؟ و بزرگی گاو را نیز بگویید. پاسخ فرمودن بهیکم‌پتامه در این باب بطریق تمثیل: حکایت چیون (Cyavana) رکهیشر وراجه نهك (Nahusa)

جدهشتر پرسید که از دیدن چه نوع محبت پیدا می‌شود و از یکجا بودن به چه طریق دوستی می‌شود؟ و بزرگی گاو را نیز بگویید. بهیکم‌پتامه گفت که قصهٔ

۱ــ ل: پرسید که چهیترج که از زمین خود و تخم غیری حاصل شود، و دوم سنکرج یعنی از تخم و زمین غیری حاصل شود این هردو را فرزند

دیرینه که در میان راجه نهك و چیون رکهه (Cyavana Rsi)، گذشته است با تو بگویم بشنو:

وقتی کـه چیون رکهه قرار داد کـه در آب باشم بعداز آن منی و غصه و اختیار و اعتبار خود را گذاشته نیت کرد که دوازده سال در میان آب باشد. بعداز آن جایی که گنگ و جمن (Yamuna)، یکجا شده است در آب درآمد و با جمیع جانداران آب چنان آشنایی پیدا کرد که ترس خود از دل ایشان برآورد و ازآنها نیز آزاری به‌او نمی‌رسید و در جایی که تیزی هردو آب بود سر خود را آنجا نهاده بود. دریاها چون اعتقاد او را دیدند آن تیزی را از وی برداشتند و گرد او می‌گشتند. و آن رکهه چنانچه درختی را بریده در آب اندازند در آب افتاده مدتی در آن حال گذرانید و باز ایستاد. و جمیع جانداران آب به‌او محبت پیدا کردند و دهان و بدن او را از روی مهربانی می‌لیسیدند. وقتی ماهیگیران دام را گرفته با بازو- های پرزور به‌قصد شکار ماهی آنجا آمدند و آن دام‌های پرزور که از ریسمان نو بافته بودند برهردو دریا کشیدند و ماهی بسیار در دام آمد؛ چون دام را گران دیدند به‌جانب کناره کشیدند. و در آن دام ماهی بسیار و جانداران دیگر و رکهیشر نیز همراه آمد. آن رکهه از سبزیهای دریا میرگشته بود و هرجا از مهره‌های دریا منقش شده بود. چون ماهیگیران دیدند که برهمن در دام آمد ترسیدند و از دام کشیدن باز ماندند و سر خود به‌پای او نهادند و دست‌بسته پیش او ایستادند. رکهه دید که ماهیان که به‌او انس گرفته بودند برزمین می‌طپند. رکهه در آن زمان از درد و مهربانی نفسی می‌زد. بعداز آن ماهیگیران گفتند که ما نادانسته این گناه کرده‌ایم شما ببخشید و هرچه بفرمایید برآن عمل‌نماییم. رکهه‌گفت‌که این‌جانداران دوستان من‌اند اگراین ماهیان‌را بفروشید و اگراین ماهیان‌را می‌کشید، مرا هـم بکشید، آنچه احوال ماهیان است حال من است. از این سخن رکهه ماهیگیران بسیار ترسیدند و پیش راجه نهك آمدند و قصه به‌او گفتند. و راجه وزیر خود را همراه گرفته آنجا رفت و خس و خاشاکی را که در بدن آن برهمن آبی‌چسبیده بود پاك‌ساخت و در پای او افتاد و گفت که من راجه‌نهکم، و با پروهت خود گفت که این برهمن را بپرسید که هرچه فرمایید برآن عمل بکنم.

چیون گفت که ماهیگیران مرا به‌مشقت تمام برآورده‌اند بهای من را به‌ایشان بدهید. نهك (Nahusa) گفت که هزار بیگهه (Bigha)[1] بهای چیون به‌ماهیگیران بدهید. چیون گفت که بهای من زیاده از آنست، یا همین هزار بیگهه است؟ بخاطر خود تأمل نموده بهای مرا قرار بدهید. بعداز آن راجه گفت که صدهزار بیگهه بدهید. باز چیون همان سخن اول گفت. باز راجه گفت که یك کرور بیگهه بدهید.

۱ـ ب: بیگها (Bigha) واژهٔ هندی است. در متن سانسکریت واژه مودرا (Mudra) که واحد پول بوده، آمده است ولی در ترجمهٔ فارسی واژهٔ بیگها (Bigha) که واحد اندازه و مساحت است ضبط گردیده است. و در بعضی نسخ هم «تنگه» ضبط گردیده واصح است.

باز چیون گفت که بهای من از این زیاده است بهای مرا از برهمنان بپرسید، آنچه آنها بهای مرا قرار دهند به‌ماهیگیران بدهید. بعداز آن راجه گفت کـه نصف مملکت را بـدهید. باز چیون راضی نشد و از نارضایی چیون، راجـه و وزیر بترسیدند. در آن میان برهمن گوجات (Gavijata) نام ساکن جنگل ایستاده بود. راجه گفت که شما مترسید که من به‌سخنان راست تسلی خواهم نمود. هرچه من بگویم شما بی‌تردد آن کار بکنید. راجه گفت که ای برهمن! مرا و مملکت و قبیله و اولاد مرا نگاه دارید، اگر چیون خواهد از غصه هرسه عالم را بسوزد. من که عبادت ندارم و زیاده از شمشیر چیزی ندارم سوختن من چقدر کار است؟! من در گـرداب غصهٔ چیون غرق می‌شوم، او را تسلی نموده مرا برآرید. چون گوجات برهمن (Gavijata) این را از راجه شنید چنان در سخن درآمد که تمام مجلس خـوشحال گشت. اول گفت که برهمنان از همه بزرگ‌اند، و ایشان را بهانیست. و چیون بغایت بزرگ است و بی‌بها. و گاو نیز بزرگ است، آن نیز بهایی ندارد بهای چیون یك ماده گاو قرار بدهید. چون راجه این سخن شنید بسیار خوشحال گشت و نزدیك چیون آمد و گفت: بسیار خوب کردید، من راضی شدم. چرا که برابر گـاو هیچ متاعی نیست و نام گاو بردن بزرگ است و آواز گاو مبارك است و دست برگاو رسانیدن ثواب بسیار دارد و گاو دادن بغایت خوب است. و گاو بیخ دولت است و گاو آدمی را به‌شیر می‌پرورد و دیوتها را به‌روغن می‌پرورد. و وجود گاو از روی حالت برابر آتش است و راحت‌بخش آدمی است. و گاو زینت‌پایهٔ بهشت است و از گاو بزرگتر چیزی نیست. و این جزوی از مناقب بزرگی گاو است که با تو گفتم.

بعداز آن ماهیگیران با چیون گفتند که ما به‌دیدار شما مشرف شدیم و با شما سخن کردیم. و مثل مشهور است که هرکس هفت‌قدم راه باکسی موافقت میکند با او دوست می‌گردد. و ما دوست شما شدیم برما مهربان شوید. و این گاو کـه عوض بهای شما گرفته‌ایم قبول کنید و این را بخاطر خود نیارید که ماهیگیران کم‌ذات‌اند، گاو ایشان چرا بستانیم؟ شما برهمنان بمنزلهٔ آتش‌اید و هرچه در آتش بیندازند همه را قبول می‌کند و شما در مرتبه و حالت برابر آتش‌اید. چیون گفت که مظلوم و عابد و پارسا را کسی که بد بیند او هرگز روی نیکی نبیند، و هرکس را که دعای بد بکنند یا دعای خیر بکنند او را فایدهٔ هردو جنم است.

چیون گفت: چون به‌شما دوست شدیم، از برای فایدهٔ شما، گاو شما قبول کردیم، و شما بیگناه شدید؛ اکنون همهٔ شما با این همه ماهیان در بهشت بروید. بمجرد دعـای چیون‌رکهه، ماهی‌گیران، و ماهیان برپـالکی (= ویمان Vimana) [خدایان] نشسته، به‌بهشت رفتند؛ و چون راجه نهوك، این معاملهٔ بهشت رفتن ماهیگیران و ماهی‌ها را دید؛ او را تعجب شد. بعداز آن چیون و گوجات ــ هردو ــ شروع در دعای راجه کردند، و راجه این عمل خیر را که از دادن گاو میسر میشود، در گـره اعتقاد بست؛ و آن هردو برهمن را پرستش نمود. بعد از آن چون مدت دوازده سال در آب بودن چیون تمام شده بود؛ سوی عبادت‌گاه خود رفت، و گوجات

نیز سوی آرام‌گاه خود رفت، و راجه به‌شهر خود آمد. اکنون محبتی که از یك‌جا بودن، و دیدن میشود؛ با تو گفتم، و بزرگی گاو، و نتیجهٔ گاو دادن نیز به‌تو شرح دادم ــ اکنون اگر چیز دیگری میخواهی بپرس.

جدهشتر پرسید که در دل من دغدغهٔ دیگر پیداشده است؛ آنرا برطرف بکنید، که پرسرام (Parasurama) چه نوع پیدا شد؟ و او در اصل برهمن‌بود؛ اعمال چهتری از او چون صادر شد؟ و بشوامتر (Visvamitra) چهتری بود، او به‌چه تقریب در همین جنم، فرزندان خود را گذاشته برهمن شد، و برمرگ غالب آمد؟

بهیکم گفت که درین باب یك داستان دیرینه که در میان چیون، و راجه کشك (Kusika) گذشته است، پیش شما میگویم؛ بشنو:

داستان چیون و راجه کشك!

وقتی چیون نام رکهیشر که از اولاد بهرگ (Bhrgu) بود پیش راجه نهك رفت و نیت کرد که اگر از او گناهی باشد تمام خاندان او را براندازم و بسوزم، و آمده به‌آن راجه گفت که من می‌خواهم که در خانه تو باشم. راجه قبول کرد و گفت: هرچه بفرمایید به‌سر و چشم قبول دارم. بعداز آن گفت که جای نشستن مرا فرش انداخته بدهید، لهذا فرش انداخته دادند و آب در آفتابهٔ طلا انداختند. راجه با زن خود پای چیون را شست و پرستش نمود و گفت: ای بزرگ! ما از اسباب سلطنت همه چیز داریم، هرچه بفرمایید پیش‌کش بکنم که سلطنت من و خانهٔ من تعلق به شما دارد. چیون خوشحال شد و گفت: این همه اسباب سلطنت به‌شما مبارك باشد من چیزی نمی‌خواهم و آنچه می‌خواهم اینست که بی‌دغدغهٔ خاطر خدمت ما بکنید و من در خانهٔ شما باشم. راجه و زن راجه قبول نموده او را درون خانه بردند و در جای لطیف پلنگ (Palanga)[1] انداخته دادند. چون شب شد گفتند که در محل طعام تیار شده است خاطر شما چه می‌خواهد؟ چیون گفت که هرچه حاضر باشد بیارید. بعداز آن طعام آوردند و چون طعام خورد با راجه گفت که محل خوابت کجاست می‌خواهم که خواب بکنم. بعداز آن راجه جای خواب را به‌چیون نمود و او خواب کرد. و باراجه، و رانی (Rani)، گفت که من خواب می‌کنم شما هردو شوهر و زن پای مرا بمالید و بیدار نکنید. چیون در یك‌پهلو خواب‌کرد و راجه با زن خود بی‌طعام و آب خدمت او بجا آوردند. چیون بعداز بیست‌ویك شبانه‌روز برخاست و بی‌آنکه با راجه حرف زند برخاسته روان شد. و راجه و زن او از عقب روان شدند تا بیرون شهررفتند. بعداز آن چیون از نظر ایشان غایب شد. ساعتی حیران‌ماندند و هرطرف نگاه‌کردند.

باز جدهشتر پرسید که چون راجه و زن او چیون را ندیدند، چکار کردند؟

بهیکم‌پتامه گفت که چون چیون از نظر ایشان غایب شد و ایشان بیست و یك

۱ــ پلنگ (Palanga) (واژهٔ هندی): تخت‌خواب.

شبانه روز محنت بی‌خوابی و گرسنگی و تشنگی کشیده بودند مانده شده محزون در این فکر که او کجا رفته باشد؛ برگشته به‌خانه خود آمدند و دیدند که چیون به همان جای اولین خوابیده است، متعجب شده خوشحال گشتند و باز به‌همان خدمت مشغول شدند و باز تا بیست و یك شبانه‌روز به‌همان اعتقاد و اخلاص خـدمت کردند و او در خواب بود. چون چیون بعداز بیست و یك شبانه‌روز برخاست جانب ایشان دید و گفت که تیل (Taila)[1] در بدن ما بمالید. ایشان تیل اعلی آورده به مالیدن آن مشغول شدند و خاموش بودند. و چیون از مالیدن هم بس نمی‌گفت. چون دید که ایشان از روی اخلاص خدمت می‌کنند گفت که من غسل خواهم کرد. چون به‌غسل‌خانه رفت اسباب غسل را مهیا دید. باز غایب شد و راجه و رانی به‌همان حال خود ماندند. چون چیون دید که از غایب شدن تغییری در حال ایشان نرفته است برهمان صندلی[2] غسل حاضر شد و غسل کرد، و طعام طلبید، طعام خود موجود بود. چیون دید که راجه و رانی از خدمت بیشتر خوشحال [می‌شوند. طعام طلبید و] انواع طعام و میوه وافر حاضر ساختند و طعامی که مردم خیل خانه‌دار می‌خورند آوردند و چیزی که عباد بیابان می‌خوردند نیز آوردند تا به‌هرطعام که خواهد میل کند. چون پیش چیون نهادند، چیون آن پلنگ را که به‌روی آن خواب کرده بود، و طعام‌ها را تمام سوخت و باز غایب شد. و راجه و زن او به‌همان حال ماندند و باز به‌همان طریق جای خواب و طعام را آراسته دیدند. چیون امتحان عقیدهٔ ایشان می‌کـرد، باز حاضر شد و گفت کـه ارابه برای سواری من بیارید کـه سوار شده بـروم. راجه در حـال، ارابهٔ سیر خـود را حاضر ساخت و گفت ارابـه جنگ موجود نیست و ارابـهٔ سیر اینست. چیون گفت کـه ارابـه جنگ بـرای من راست بکنید. بعداز آن ارابـه پرکار با اسلحـه جنگ و اسبان خـوب بسته آوردنـد و بدست راست راجـه و به‌دست چپ رانی بایستادند. بعداز آن چیون به‌راجه گفت که تو و رانی ارابه را بنوعی نـرم برانید کـه آواز تازیانه هم به‌گوش من نرسد. بعداز آن چیون برارابه نشست و راجه گفت که به‌کدام جانب ارابه برانم؟ باز چیون گفت که اینقدر زر پیش من بالای ارابه بنهید که در راه رفتن هرکس سؤال کند به‌او بدهم. بعداز آن راجه به‌وکلای خود گفت که هرچه لعل و جواهر و زر در خزینه است، و اسب و اشتر و غلام و کنیز در سرکار است همه را همراه روانه سازند تا هرچه رکهه خواهد به‌هرکس می‌داده باشد. بعداز آن چیون گفت که براین ارابه اسپ نبندند، شما هردو زن و شوهر این ارابه‌را بکشید. بعداز آن راجه از طرف راست و رانی از طرف چپ ارابه را کشیدند و در تمام اهل شهر غوغا شد؛ و لیکن هیچکس از ترس و ملاحظه رکهه نفس نمی‌توانست زد.

۱ـ تیل (Taila): روغن کنجد.

۲ـ برای غسل کردن میز مخصوص کوچکی فراهم میکنند و روی آن می‌نشینند در حقیقت مانند صندلی بی‌پشت (=چهارپایه) میباشد.

و چیون تازیانه برپشت و پهلوی‌ایشان می‌زد و می‌خلانید[1] چنانچه بدن‌آنها مجروح شد و خونها روان گشت. و راجه و رانی پنجاه روز گرسنه و بی‌خواب ارابه را می‌کشیدند و می‌ترسیدند که مبادا تقصیری شود و او ایشان را دعای بد کند. و خلق شهر براحوال ایشان رحم می‌کردند و می‌گفتند که بزرگی و عبادت چیون ببینید که صاحبان ما را چه محنت‌ها می‌دهد و ما از بیم او دم نمی‌توانیم زد. و راجه و رانی بی‌دغدغه خوشحال بوده ارابه را می‌کشیدند. و چون شروع دربخشیدن اموال کرد ایشان را تغییری نرفت و چون امتحان عقیده ایشان به‌کمال رسید چیون خوشحال گردید و از ارابه فرود آمد و ارابه را از دوش ایشان برکشید و گفت: هرچه بطلبید به‌شما بدهم، و دست برجراحت‌های ایشان می‌کشید، و گوییا آب حیات می‌ریخت. و از مالیدن دست چیون جراحت‌های ایشان برطرف شد و هردو جوان گشتند. چیون گفت که من هرگز اینچنین اعتقاد در میان هیچکس ندیده‌ام و شما بسیار عذاب‌کشیدید. ایشان‌گفتندکه سعادت‌دارین‌مابود ومااز‌دولت شما خوشحال‌ایم. باز چیون خنده کرده گفت که من هرگز دروغ نمی‌گویم، می‌خواهم که در کنارهٔ دریای گنگ چندگاه عبادت کنم شما به‌خانهٔ خود بروید و آسوده شوید، و فردا هردو آمده در کنار گنگ مرا به‌بینید و از این سخن به‌خاطر خود غصه را راه ندهید که هرچه اراده شماست به‌شما خواهم داد. چون راجه این سخن را از چیون شنید گفت که شما از خدمت خود ما را از گناهان پاك ساختید، غصه در دل ما کجاست؟ و ما هردو زن و شوهر پیر و لاغر بودیم، از اقبال شما جوان گشتیم و فربه شدیم و از زخم‌های تازیانه شما از سر نوجوانی یافتیم. و این رانی را از اقبال شما جوان می‌بینم و به‌همان حالت اول که در جوانی در خانهٔ من آمده بود شده است و این از توجه شما چندان عجب نیست که شما هرچه می‌خواهید به‌قوت عبادت خود می‌کنید.

باز چیون گفت اکنون به‌منزل خود بروید و صباح هردو پیش من بیایید.

بعداز آن راجه با زن خود متوجه منزل شد و امرا و بزرگان و مردم شهر نیز از عقب ایشان در شهر رفتند. و بادفروشان ثنای راجه می‌گفتند و راجه در خانهٔ خود آمده پرستش ایزدی نمود و طعام خورد و تمام شب زن و شوهر از شوق جوانی به‌خوشحالی گذرانیدند. و چیون در آن شب در کنار دریای گنگ از قوت جوگ خود جنگل درختان پیدا کرد که اندر هوس دیدن او داشت. چون صباح شد راجه غسل کرد و از کارهای ضروری فارغ شده با زن خود گفت که جانب چیون روان باید شد. بعد از رسیدن به‌آنجا از دیدن آن جنگل که مانند بهشت بود حیران ماندند و هرجانب خانه‌های طلا با ستون‌های جواهر دیدند و هرجا کوه‌های لعل و جواهر در کمال موزونی دیدند. و در دامن آن کوه‌ها حوض‌های پراز گل نیلوفر

۱ـ در سانسکریت گفته شده است چیون به‌راجه و رانی که ارابه را می‌کشیدند برای تندتر رفتن پرتود (Pratoda) (یعنی: تازیانه یا شلاق) میزد.

تماشا کردند و کنار حوض‌ها خانه‌های منقش و مصور و زمین را جایی زیرسبزه و جایی زیرطلا دیدند و جمیع نهال‌های گل‌ودرختان میوه‌دار را شکفته و بارورددیدند. و جایی گل نیلوفر را بردرختان دیدند و خانه‌ها را مثل سنگهاسن (Simhasana)[۱] هـای بهشت دیدند. و جـایی آب‌های شیرین و سرد دیدنـد و جـایی گرم دیدند و انواع طعام‌های لذیذ و پلنگ‌های آراسته و فرش‌های رنگین دیدند. و مرغان خوش خوان واپسرا را دربازی وگندهرب را درنغمه‌سرایی دیدند وچون نیک‌ملاحظه‌کردند هیچ ندیدند. و بعداز آن از هرجانب آواز مطربان و بیدخوانان می‌شنیدند. چون این حالت را مشاهده کردند با خود گفتند که این خواب است یا در بیداری؟ ما دیوانه شده‌ایم که به‌خیال این نوع چیزها را می‌بینیم یا در بهشت آمده‌ایم؟ در این خیال بودند که چشمشان برچیون افتاد که در سنگهاسن پلنگ زرین انداخته و و به‌توشك‌های قماش بهشت آراسته بربالای او خواب می‌کند. چون راجه و رانی، چیون‌را دیدند از روی خوشحالی برای‌پابوس او دویدند. چون‌نزدیك‌رسیدند ازچشم ایشان غایب شد و ایشان در طلب او شدند. بعداز ساعتی دیدند که بر بوریای خس‌خشك نشسته است و تسبیح می‌کند. بعداز آن اثری از آن باغ و از آن خانه‌ها و کوه‌ها و نغمه‌سرایان ندیدند. همان کنار آب گنگ را که بارها دیده بودند مشاهده کردند. راجه از روی تعجب گفت که قوت عبادت رکهه را ملاحظه بکن که هرچه به‌خاطرش می‌رسد از قوت عبادت میسر است و به‌قوت عبادت سلطنت می‌یابند، و راه نجات می‌یابند، و هرمحالی که باشد به‌قوت عبادت آسان می‌شود. و من چیون را در عبادت چنان قوی می‌بینم که اگر خواهد عالم دیگر تواند آفرید. و در اصل طایفهٔ برهمن از همه بزرگ است. و بزرگ آن طایفه چیون است و او بـه‌قوت عبادت و بزرگی خود مرا و تو را مثل اسپ برای ارابه کشیدن بسته بود. راجه و رانی در این گفتگو بودند که چیون ایشان را نزدیك خود طلبید. ایشان نزدیك رفته سر به‌پای او نهادند. چون ایشان را دعا کرد و گفت‌که بنشینید؛ به‌گفتهٔ چیون نشستند، و چیون آن وهم و خیال را گذشته به‌راجه‌گفت‌که ای راجه! شماحواس‌خود را خوب ضبط کرده‌اید و دل خود را بدست آورده‌اید وبه‌قوت این هردو عمل از بلای عظیم خلاص گشتید و خدمت من به‌خوبترین وجهی بجا آوردید اکنون رضا بدهید که به‌عبادت‌گاه خود بروم و هرچه مراد شما باشد از من بطلبید که برآورم. راجه گفت: اینکه از نزدیك ماندن شما نسوختیم از عنایت شما بود و بزرگی و سعادت ماست که شما از من راضی شدیـد لیکن ترددی در خـاطر دارم آن را بفرمایید:

۱ـ سنگهاسن (Simhasana) (تلفظ صحیح آن سنهاسنه): تختی کـه پایه‌های آن نقش و تصویر شیر است.

چیون گفت که شما قوت به‌مراد رسیدن را از من بگیرید[۱] و هرچه در دل شما هست با من بگویید که رفع آن بکنم. راجه گفت که چون شما برسرعنایت آمده‌اید از شما می‌پرسم که اول به‌خانه ما برای چه آمدید؟ و به‌چه تقریب دوبار بیست و یك شبانه روز خواب کردید و غایب گشتید؟ و طعام و جای خـواب را سوختید و غسل کردید و بر ارابه مسلح سوار شدید. مقصود از این حرکات چه بود؟ چیون گفت که ای راجه! خوب پرسیدی، بشنو که من پیش برهما رفته بودم و از برهما شنیدم که از نسل راجه نهك کسی پیدا خواهد شد که به‌زور عبادت خود برهمن خواهد شد و من آمده بودم که تو را و نسل تو را بسوزم و از عالم براندازم و بی‌گناه این عمل نمی‌توان کرد. من تو را این همه خدمت فرمودم و محنت دادم که شاید از من ناراضی شوی و تو را دعای بد کنم و خانوادهٔ تو را براندازم. چون روز اول که بیست و یك شبانه‌روز خواب کردم و شما خدمت‌کردید و بیدارم نساختید؛ براعتقاد شما اعتقاد کردم و باز روان شدم که شاید از من بپرسید که کجا می‌روید و من اعتراضی شده دعای بد بکنم. شما خاموش ماندید و باز غایب شدم و باز در خانهٔ شما آمدم و خواب کردم و گفتم که شاید در دل شما چیزی بگذرد که اعتراضی شوم؛ و شما را پنجاه روز گرسنه و تشنه و بی‌خواب نگاه داشتم از آنجا هم نقصانی در عقیده شما ندیدم و هرچه ازطعام آوردید سوختم، از آن نیز چیزی به‌خاطر خود نرسانیدید. و باز شما را بجای اسپان بستم و شما از روی عقیده ارابه من راکشیدید و جفاهای تازیانه را تحمل آوردید، و خزانه‌شما را تاراج دادم نیز خوشحال بودید. چون شما را امتحان کردم عوض آن محنت‌ها بزور عبادت خود بهشت را به‌شما نمودم، و با وجودی که بهشت را دیدید مایل او نشدید. و اینکه برهمن را بهتر از بهشت و سلطنت خود دانستید از این بسیار راضی شدم. و این راست دانستید که برهمن نایاب است خصوصاً صاحب عبادت، اکنون تو را دوست گرفتم و دعا کردم که نبیرهٔ تو برهمن شود. و نام آن گاده (Gadhi)، خواهد بود و به‌قوت عبادت و دعای من چنان بزرگ خواهد شد که بزور جوگ خود هرسه عالم را خواهد گرفت. بعداز آن گفت که مراد خود را از مـن بطلبید که محل زیارت معبدها رسیده است می‌خواهم که بروم. راجه گفت که مراد من همین بود که شما راضی شده برسر عنایت آمدید. و اینکه عنایت کردید کـه نبیرهٔ تو برهمن خواهد شد زیادت از این چه عنایت باشد؟ ولیکن بفرمایید که این نبیره من به‌چه‌طریق برهمن خواهد شد، و باکه دوست خواهد شد و که را دشمن خواهد داشت؟

چیون گفت که تمام این قصه را با شما می‌گویم و سببی که برای سوختن شما آمده بودم آن را نیز بشما خواهم گفت؛ بشنو: که اولاد من جمیع چهتریان

۱ـ ل: تقاول. ترجمه متن سانسکریت باین تقریب است: شما از من هرچه می‌طلبید، بخواهید. در متن واژهٔ وردان (Varadana) بکار رفته که بمعنی درآوردن و قبول خواهش است.

را پروهت خواهند شد. وتمام چهتریان ججمان (Yajamana) اولاد من خواهند بودکه اولاد مرا چهتریان از بدبختی خود خواهند کشت و خواهند برانداخت. و از اولاد من یك زن حامله پنهان شده خواهد ماند و از او اورب (Urva) نام فرزندی متولد خواهد شد. و در حالت مثل خورشید خواهد بود و از غصهٔ خود آتشی خواهد برافروخت و آن آتش تمام خلق روی زمین‌را ازکوه وجنگل خواهد سوخت. و بعداز سوختن تمام عالم اورب آن آتش غصه را در دریا خواهد انداخت و از او فرزندی پیدا خواهد شد رجیك (Rcika)، نام. و او علم‌تیراندازی برای کشتن چهتریان تمام عالم خواهدآموخت. و آن تیراندازی از روی قوت وعبادت به‌جمدگن (Jamadagni)، پسراو خواهد رسید و آن جمدگن از شکم دختری‌که از نسل شما خواهد بود متولد خواهد شد. و از جمدگن پسری خواهد شد، اگر چه خود برهمن خواهد بود لیکن کار چهتری خواهد کرد و نام او پرسرام (Parasurama)، خواهد بود. و پسر گاده که نبیرهٔ تو خواهد بود او برهمن خواهد شد و بشوامتر نام خواهد داشت. و سبب چهتری شدن پرسرام و برهمن شدن بشوامتر آن خواهد بود که مادران هردو به‌نیت فرزندان شیربرنج خواهند پخت و آن شیربرنج‌ها را معاوضه کرده خواهند خورد. و این حکایت از زبان برهما برآمده است غلط نخواهد شد.

بهیکم‌پتامه گفت که چون راجه کسك (Kusika) این سخنان را از چیون شنید خوشحال شد و گفت که اینچنین شود. چیون گفت که اکنون مراد خود بطلبید. راجه گفت که مراد من همین بود که از نسل من برهمنی پیدا شود. بعد از آن چیون از راجه رخصت گرفته به‌عبادتگاه خود رفت. بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه جدهشتر سبب پیدا شدن پرسرام و بشوامتر را به‌شما گفتم.

گفتن راجه جدهشتر که من برادر خود را کشته‌ام به‌کدام دوزخ خواهم رفت؟ بمن راهی بنمایید کـه نجات یابم.

باز جدهشتر پرسید که من از شنیدن این داستان بسیار ترسیده‌ام، چرا که روی زمین را از قتل مردم بسیار خالی ساخته‌ام. حالا احوال زنان ایشان چه خواهد شد، و مایان که برادران خود را کشته‌ایم به‌کدام دوزخ خواهیم رفت؟ ما را راهی بنمایید که از قوت عبادت نجات یابیم.

بیشم‌پاین (Vaisamapayana)، به‌جنمیجه (Janamejaya) گفت که چون ایـن حکایت را راجه پرسید بهیکم‌پتامه دو ساعت خاموش ماند و بعداز تأمل عقلی با جدهشتر گفت که این بهترین داستان است، بشنو: کـه مردم از عبادت به‌بهشت می‌روند و صاحب اوصاف حمیده می‌شوند و عمر دراز و دانش و عیش می‌یابند. این نتیجهٔ عبادت‌ها جداجداست و از خاموشی دانش بدست آید. و نتیجه خیرات، عیش دنیوی است و از ترك زن عمر دراز می‌گردد و از کم‌آزاری طراوت و حسن روی پیدا می‌شود. و هرکه بیخ و میوهٔ درخت‌می‌خورد سلطنت می‌یابد، وهرکه برگ خشك درخت می‌خورد به‌بهشت می‌رود، و خدمت پیر و استاد به‌دانش می‌رساند. و

شراده (Sraddha) که به‌ارواح پدران می‌دهند اولاد می‌بخشد. و هرکه سبزی می‌ـ خورد صاحب گاوان می‌شود. و هرکه سه وقت غسل کند زنان صاحب جمال می‌ـ یابد. و هرکه قوت خود از باد سازد ثواب جگ یابد. و هرکه دو وقت غسل کند صباح و نیمروز خوش‌طبع شود. و هرکه برزمین خواب کند صاحب خانه‌های خوب و فرش‌های قیمتی گردد. و هرکه پوست درخت و برگ بپوشد پیرایه و جامه‌های نفیس یابد. و هرکه گوشت بگذارد اولاد او عمر دراز یابد. و هرکه شب‌ها در آب سرد بماند به‌سلطنت برسد. و هرکه پنچاگن[1] (Pancagni)، بکند در برهمه‌لوك (Brahmaloka)، برود. و هرکه لذتها بگذارد در چشم خلایق عزیز باشد. و هرکه راست گفتار باشد در دیولوك (Devaloka)، برود. و هرکس خدمت برهمن بکند برهمن شود. و هرکس آب بدهد صاحب اوصاف حمیده گردد. و هرکس غله بدهد تمام عیش‌ها را بیابد. و هرکس چراغ بدهد چشم او روشن شود. و هرکس از خود خرج کند و تماشا به‌دیگران بنماید صاحب عقل گردد. و هرکس دوازده ماه گرسنه بماند[2] مرتبهٔ شهیدان یابد. و هرکس تسلی دردمندان می‌کند خود دردمند نشود. و هرکه موی سر و اندام خود بگیرد اولاد بسیار یابد. و هرکس غلام و کنیزك را خوشحال و آسوده دارد بسیار فرزندان یابد. و هرکس میوه خیرات بکند دانش‌کامل بیابد. و هرکس هزار گاو با شاخ‌های در طلا گرفته بدهد تمام دیولوك را بیابد. و هرکس که گاو کپله (Kapila) با گوساله و ظروف برنجی که در وی شیر بدوشند و شاخ‌های او را از زر گرفته باشند بدهد آن‌گاو مثل‌کام‌دهین (Kamadhenu)، هرجا برود مراد او برساند، و اگربزرگان او به‌عدد موی آن‌گاو در دوزخ باشند به‌بهشت می‌روند هرجا پیش او مشکلی‌بیابد چنانکه‌کشتی از دریا بگذراند او را از آن مشکل برهاند. و هرکس کنیا(Kanya)، یعنی دختر بدهد و هرکس زمین بدهد اندرلوك بیابد. و هرکس خانه خوب برای برهمن عالم و عابد بدهد بهشت زمین که درشمال رویه کوه برف است بیابد. وهرکس نرگاو از برای قلبه بدهد یا گاو ارابه بدهد بشن‌لوك (Visnuloka)، بیابد. و هرکس نقره و مس را بدهد، او از زر دادن بهتر است و نتیجه آن بهشت است. و هرکس چتری برای سایه و دفع باران بدهد خانه‌ـ های خوب بیابد. و هرکس پای‌انداز بدهد بشن‌لوك (Visnuloks) بیابد و هرکس پارچه بدهد جمال بیابد. و هرکس خوشبویی بدهد از تن او بوی خوش بیاید. و هرکس درخت گل و میوه بدهد خانه پراز عورات صاحب جمال و جواهر بیابد. و هرکس از صدق دل طعام خوب و آب شیرین و سرد بدهد طعام لذیذ در هرجا که خواهد بیابد. و هرکس حمایل گل با صندل سوده یا بخار

۱ـ پنچاگن: یعنی پنج آتش و منظور ریاضت مخصوص بدین ترتیب است که آتشی برمی‌افروزند بطور دایره و در میان آن جوگ می‌نشیند و از چهار طرف او حرارت آتش را تحمل میکند و پنجمین آفتاب است که از بالا می‌تابد.

۲ـ ب: و هرکس تا دوازده سال گرسنه بماند.

عـود و روغن گـل بدهـد هـرگز بیمار نشود و جمال و طراوت او بیفزاید.
و هرکس کـه جامه موجود دوخته بـدهد عـوض آن همـان جنس بسیار بیابد.
و هرکـه خانـه با اسباب پوشیدن و خـوردن و آسودن بـدهـد خـانه پـراز جواهر قیمتی و عورات صاحب جمال بیابد. و هرکس پلنگ[1] با فرش‌های خوشبو بدهد زن اصیل صاحب جمال دلخواه بیابد. و هرکس بـه‌نیت عبادت روی به‌شمال برود یا در معبد ریاضت گرسنگی چندان بکشد که قالب تهی کند، برهمه لـوك (Brahmaloka)، بیابد و برابر آن هیچ عبادت نیست.

بیشم‌پاین گفت‌که چون جدهشتر این‌سخنان شنید خوشحال‌شد وبخاطرگذرانید که در میان آبادانی نباید بود و آنرا ترك‌داده در هرمارگ (Harimarga) یعنی‌شمال رویه باید رفت. باز جدهشتر با برادران خود گفت که برسخنان بهیکم‌پتامه ما را بسیار اعتماد شد، شما چه می‌گویید؟ برادران گفتند که ما هم باین راضی شدیم و هرچه بهیکم گفت ما هم اختیار کردیم.

ثواب ساختن حوض و باغ و چاه و باولی (Bavali)[2] و کنجددادن و چراغدان نمودن و درخت نشاندن

باز جدهشتر پرسید که ثواب باغ و حوض را بگویید.

بهیکم‌پتامه گفت که اول زمین خوب را ملاحظه باید کرد که از دیدن او خاطر خوشحال گردد و هرزراعت که در فصل بکارند از آن خاطرخواه بروید، آنجا حوض باید کرد. و ثواب و نتیجه چاه و باولی نیز خواهم گفت، و ثواب حوض از همه زیاده است. بشنوید: هرکس که حوض می‌کند هرسه عالم او را می‌پرستند چرا که آب حوض بکار دوست و دشمن می‌آید و صاحب او صاحب اوصاف حمیده می‌شود. و دهرم، یعنی: نیکی و ارتهه (Artha): یعنی کام دل بیابد. و حوض مزرعه عمل خیر است، چرا که هرچهار جنس خلق او را می‌خواهند. و دیوته و آدمی و گندهرب و پتر و مار و راچهس (Raksasa)، و درخت و گیاه و زراعت همه باو رجوع دارند و محفوظ‌اند. برای این ثمرهٔ حوض و نتیجهٔ ثواب آن چنانچه از رکهیشران شنیده‌ام با تو خواهم گفت. بشنو: هرکس که حوض بسازد و آب او در مـوسم بـرشکال دوماه بمانـد ثواب عمل آگن‌هوتـر (Agnihotra)، بیابـد.
و اگر در حـوض کسی چهارمـاه آب بمانـد ثـواب [خیرات دادن] هـزار گاو بیابـد. و اگـر در حـوض کسی تا زمستان آب بمانـد ثواب سوم جگ (Somayajna)، بیابد. و اگر در حوض کسی گـاو آب بخورد و مردم غسل بکنند و آب بخورند، بزرگان او از جمیع عذاب‌های آخرت نجات یابند. و در حوض کسی که گاو تشنه و آهو و پرنده‌ها و جمیع جانداران تشنه آب بخورند ثواب صد جگ‌ـ اشمیدهه (Asvamedha) بیابد و توشهٔ آخرت که او را نهایت نباشد بیابد. و آب

۱ـ پلنگ (Palanga): تختخواب.

۲ـ باولی (Bavali) برکه آب یا حوض و یا آب‌گاه.

همه‌جا نایاب است و بعداز مردن نایاب‌تر، هرکس که اینجا آب بدهد آنجا بسیار بیابد.

باز بهیکم‌پتامه گفت که من می‌گویم تو کنجد بسیار و آب به‌مردمان بده و در خانه مردم چراغ روشن کرده بفرست و خود هم روشن بکن و سعی کن کـه برادران تو هم بکنند. و از این عمل در این عالم نیکنامی و در آن عالم نجـات خواهی یافت. و از جمیع خیرات آب دادن بزرگ است. و من بزرگی حوض را با تو گفتم، اکنون ثواب درخت نشاندن را بشنو: بهیکم‌گفت‌که درخت‌ها شش نوع‌اند یکی برچهه (Vrksa)، است (یعنی درخت بزرگ) مثل انبه (Amra) و پیپل (Pipal)؛ دوم میانه باشد تا قامت آدمی برابر، یا کم‌وبیش بود مثل: آنار و ترنج[1]؛ سوم بیل (Bela) که بردرختان برود مثل انگور؛ و چهارم لتا (Lata)که برزمین پهن گردد مثل خربزه؛ پنجم توك‌سار(Tvaksara)که‌درپوست اوقوت‌باشد مثل‌بانس(Vamsa = Bans)، و خرما و تاد (Tada). ششم ترن (Trna) (یعنی: گیاه). اکنون نتیجه بشنو: هرکس از این شش قسم درخت بنشاند در این عالم صاحب ثنا گردد و در آن عالم بـه برهمه‌لوك (Brahmaloka) برود و نشانندهٔ نهال، خود با بزرگان خود از جمیع عذاب‌های آخرت خلاص شود. ودرخت بجای‌فرزند است وکارفرزندان‌می‌کند ومهمان را دوست می‌دارد؛ و پرستش دیوتها می‌کند، و درخت از گل خود پرستش [دیوتها] می‌کند و کسی که میوهٔ آن درخت می‌خورد گویا که به‌پتران (Pitr) خود می‌دهد. و هرکس در سایهٔ ایشان می‌آید گویا مهمان را دوست می‌دارد و مهمانی می‌کند. و پناه درخت را مار و راچهس (Raksasa)، و دیوته (Devata)، وگندهرب، و رکهه، می‌خواهند. و درخت، از میوه و گل و سایه برای دیگران است از این سبب درخت باید نشاند. و کسانی که حوض می‌کنند و درخت می‌نشانند و جگ می‌کنند و راست می‌گویند هرگز از بهشت بیرون نمی‌روند؛ از این سبب درخت باید نشاند و جگ باید کرد و راست باید گفت.

اوصاف طلا و گاو و زمین دادن و هرچه بخود عزیز باشد. و بیان دادن چیزها به‌کسانی که سؤال نکنند و غیرذلك و سلوك با علماء و زاهدان، و آب دادن به‌روح آنها که کشته شده‌اند و هم دادن بجهت خوردن و پوشیدن به‌زنان و متعلقانشان

باز جدهشتر پرسید که شما خیرات را به‌تفصیل گفتید لیکن بزرگتریـن خیرات که یقین شما شده است و بعداز خیرات کردن ثواب آن زود به‌صاحب خیر

[1] ـ در متن اصلی نام درخت‌ها نیامده است و فقط آنها را به‌شش نوع تقسیم نموده بشرح زیر:
۱ـ ورکشه (Vrksa) ۲ـ گلم (Gulma) ۳ـ لتا (Lata) ۴ـ وللی (Valli) ۵ـ توکسار (Tvaksara) ۶ـ ترن (Trna).

برسد آنرا بفرمایید:

بهیکم‌پتامه گفت‌که بزرگترین خیرات اینست که هیچکس از او نترسد[۱]، واگر خود به‌محنت هم برسد برای راحت دیگری سعی نماید و هرکس هرچه خواهد بقدر استعداد و دسترس خود به‌او برساند، و چیزی که بعداز دادن به‌صاحب خیر برسد، بشنو: بزرگترین خیرات سه‌اند: اول طلا، دوم گـاو، سوم زمین و آن هرسه از جمیع خیرات پاك‌ترند و اگر مشکلی عظیم پیش آید خواه در دنیا خواه در آن عالم خلاصی می‌بخشد.

بهیکم گفت: ای جدهشترا هرروز این هرسه خیرات به‌مردم خوب بده، که از گناهان بسبب دادن این خیرات خلاص خواهی شد، در ایـن هیچ شك نیست. و هرچه در خانه بهترین اشیاء باشد و او را دوست می‌داری آن را هم به‌مردم خوب بده که نتیجهٔ بسیار خواهد داد. و هرکس هرچه بدهد همان جنس بسیار یابد، پس چیزی که دلخواه خود است باید داد تا از آن دلخواه بسیار یابد. و هرکس چیـز دلخواه خود را بدهد در چشم خلق مقبول باشد. و هرکس بطلبد او را باید داد و اگر کسی نطلبد هم او را باید داد. و هرکس به‌این مردم که گفتم ندهد گنهکار شود. اگر دشمن از روی زبونی پناه بطلبد او را پناه باید داد و همچو دوستان غمخواری او باید کرد. کسی که به‌مردم لاغر وکسانی که صاحب دانش اند و جمعی که چیزی در خانه ندارند طعام بدهد و گرسنگی ایشان را دور سازد به‌بزرگی او هیچکس نرسد. و کسانی که در روش خود ثابت‌قدم باشند و زن و فرزندان ایشان از گرسنگی لاغر شوند و محنت کشند و از کسی سؤال نکنند البته در خانه آنها رفته چیزی باید داد. و کسانی که از آفریدگار هم چیزی نخواهند و از آدمی هم سؤال نکنند مثل زهرمار تا هرچیزی که در دهان او بیاید بآن رزق‌معلق قانع باشند، به‌ایشان البته باید داد و خبردار خوب برای‌تفحص احوال ایشان بایدفرستاد و یا از همسایه‌های ایشان باید پرسید و بعداز تحقیق استحقاق ایشان در خانه بایـد طلبید و هرچیزی که خاطرخواه خود است به‌زور باید داد. و کسانی که جمیع علوم را به‌کمال خوانده‌اند و عبادت روزه را به‌نهایت رسانیده‌اند و روزگار خـود را گذاشته‌اند و عبادت خود را مخفی می‌دارند و حواس خود را زبون ساخته‌اند و بجز زن خود به‌زن دیگران متوجه نیستند هراحسانی که شما بایشان خواهید کرد بکار شما خواهد آمد و چنانچه بهترین اعمال دایمی برهمن اگن‌هوتر است، عمـل خیر چهتری دایمی اینست که خیرات بکند. و بعداز این از روی یقین خیرات می‌کرده باشی که بزرگترین جگ‌ها است. و اگر این را می‌گویی که برادران بسیارکشته‌ام از این گناه چطور پاك شوم و احوال زنان ایشان چه خواهد شد، آنچه می‌گویـم آنچنان بکن. اول به‌روح برادران کشته طعام و آب بده و زنان ایشان را خوردنی و پوشیدنی برسان ــ بوسیلهٔ این عمل از گناه کشتن آنها پاك خواهی شد.

۱ــ ترجمه متن سانسکریت بتقریب چنین است: بزرگترین خیرات این است که به انسان و حیوان یاری شود تا بی‌ترس گردند.

بیان بزرگی برهمنان و تاکید خدمت ایشان و ثواب دادن‌چیزی به‌کسی وقت صبح و دوپهر و شام به‌تفصیل

و برهمنانی که صابراند و برایذاء تحمل‌دارند وکینه را گذاشته‌اند وچیزی از کسی نمی‌طلبند و شیرین‌کلام‌اند، ایشان بزرگترین بزرگان، و واجب‌التعظیم‌اند.

باز بهیکم‌پتامه گفت: جمعی که بردر سلاطین نیایند و چیزی نخواهند اهل سلطنت را باید که ایشان را برابر فرزندان پرورش نمایند و همیشه پیش ایشان سخنان سنجیده بگویند، اگراینچنین‌بکنند، هرگزمحنت دنیا و آخرت‌نکشند. و درطایفهٔ پروهت و تعلیم‌دهنده و کسی که علم را پنهان دارد، هیبت سلاطین در ایشان اثر نکند و به‌ایشان از روی حشم و مملکت و خزینه، تکبر و بزرگی نباید کرد و به خوردن و پوشیدن خدمت ایشان باید کرد. و آنچه خزینه برای خرج خود و جمع کردن لشکر در کار شود نگاه داشته یا آن خزینه خدمت برهمن بکن و پیش برهمن سر برزمین بنه و تعظیم او بجاآور ــ برهمن به‌هروضع که خواهد، باشد ــ وچنانچه برفرزند خود غصه نباید کرد [بر برهمن نیز غصه نباید کرد.] و برهمنانی که مستجاب‌الدعوة‌اند و با اهل سلطنت[1] دعوی زمین و مملکت ندارند و به‌هرچه از عالم غیب برسد قانع‌اند، ایشان را جز شما کیست که چیزی بدهد؟ **چنانچه عبادت عورت، خدمت شوهر است و از سبب خدمت شوهر خود نجات حاصل‌خواهدکرد، اهل سلطنت را خدمت برهمن می‌باید کرد.** و کار اهل سلطنت کشتن و بستن است و علم نمی‌دانند و جگ خود نمی‌کنند و عبادت بزرگ ندارند، اگر خدمت و پرستش برهمن هم نکنند چه کار کرده باشند؟ و دهرم این روش را باز می‌گویم، بشنو: که چهتری برهمن را مثل فرزند دوست دارد و بپرورد و خدمت بکند و نزدیك بنشاند. و بیش، خدمت چهتری را بهمین نوع بکند؛ و شودر خدمت بیش را نیز این چنین بجاآورد؛ و اگر شودر خدمت برهمن بکند؛ اما چنانچه از مار بترسند از برهمن باید ترسید. و اگر چهتری بزرگ است، یا بزرگ بزرگان است‌قوت و بزرگی او پیش برهمن کم است.

باز بهیکم‌پتامه به‌جدهشتر گفت که من تو را از خود و جان خود و از پدر خود و از پدر کلان خود دوست‌تر می‌دارم. و برهمن پیش من از تو عزیزتر است اگر من این سخن‌را راست می‌گویم بجایی‌که پدر من رفته است بروم و به‌طفیل این سخن راست برهم‌لوك بیابم. رجوعی که مرا به‌برهمن است نه با تو است و نه با دیگری.

باز جدهشتر پرسید که اگر اصالت و علم و اعمال حسنه دو برهمن برابر باشد و یکی سؤال کند و دیگری سؤال نکند از این هردو کدام بهتر است؟

بهیکم‌پتامه گفت: کسی که سؤال نکند او خوب است و کسی کــه قانع و

۱ــ ت: اهل تعلق پروای زمین و مملکت ندادند.

صابر است او از حریص بهتر است. و بزرگی چهتری در نگاهداشتن ملك و خلایق است. و بزرگی برهمن از ناطلبیدن است، وازبرهمن قانع‌دیوتها راضی‌اند وطلبیدن نقصان بزرگی او است. وکسی‌که از روی‌طلب چیزی ازدیگری‌بستاند گویا آشکارا او دزدیده است. **وسؤال‌برابرمرگ‌است هرکس‌که‌بدهدخودرا وسایل‌را زنده‌می‌سازد. وکسی‌که به‌طلب چیزی بدهد اگرچه ثواب‌دارد اما به‌عطای بی‌طلب نرسد.** وکسی‌که سؤال نمی‌کند و گرسنه می‌ماند بهرنوعی که باشد او را به‌خانهٔ خود طلبیده یا پیش او رفته چیزی به‌او می‌باید داد. و از کسی که قانع و با عبادت باشد باخبر باید بود که ایشان آتشی را به‌خاکستر پوشیده دارند اگر گرسنه بمانند سلطنت را زیان دارد. بسیار چه گویم؟ کسانی که عابداند و سؤال نمی‌کنند همیشه برای ایشان چیزی می‌باید داد. و کسانی که زن و فرزند ایشان چنانکه دهقان انتظار باران بکشد، منتظر باشند که کی کسی چیزی خواهد آورد که خواهیم خورد؟ به‌ایشان البته باید چیزی داد. و چیزی‌که‌علی‌الصباح بدهند به‌آن چیز اگن‌دیو خشنود می‌شود. و چیزی که نیمروز بدهند اندر خوشنود میشود؛ و اگر چیزی در وقت شام بدهند دیوتها و پتران شادمان می‌گردند ــ و این جگ که با تو گفتم از تو به‌عمل آید.

پرسیدن راجه که از این سه‌کار که جگ و طاعت وخیرات باشد کدام بهتر است و استفسار نتیجه آن ونشان‌کردن بهیکم‌پتامه‌که خیرات دادن خوب است و راجه را عبادت همین است که غافل نبود و از ملك خود بواقعی خبرگرفته باشد که همه خلق خواهان او باشند.

باز جدهشتر پرسید که از این سه‌کار: اول جگ، دوم کردارنیك مثل طاعت و تسبیح، و سوم خیرات دادن کدام اولی است؟ ونتیجه و ثمرهٔ هرکدام را بگویید که چه کسان براین هرسه عمل کرده‌اند و چه چیز یافتند؟

بهیکم‌پتامه گفت که کار چهتری، کشتن و بستن و شکستن است و این بغایت بد است و از ایشان خیرات دادن بهتر است. و اگر کسی گناهان اهل سلطنت را دانسته خیرات ایشان قبول نکند؛ صاحب سلطنت را باید که جگ بکند که در جگ البته خواهند گرفت. و اگر برهمنان بزرگ و عابدان، خیرات قبول بکنند جگ نباید کرد. و جمعی که صاحب قبیله‌اند به‌ایشان باید داد. و این چیزها که می‌گویم باید داد: اول ماده گاو و نرگاو و غله و چتری که دفع باران و گرما بکند. و جامه پوشیدن و پای‌افزار و اسپ و خانه و پلنگ بجهت خواب پنهان باید داد؛ و اگر آشکارا بدهند هم خوب است اما کاری بکنند کــه برهمن شرمنده نشود. چنانچه بعضی مردم آب بردست برهمن می‌ریزند و یــا برگاو خیرات صندل می‌مالند. و در گرفتن کراهیت می‌شود و اگر چهتری، چیزی پنهان بدهد از جگ اشمیده (Asvamedha)، و راجسو (Rajsuyaa)، بهتر است. اگر تو هــم به‌این طریق خیر-

خواهی کرد از جمیع گناهان خلاص خواهی شد، و چندان که خیرات خواهی داد خزانه و مملکت و سلطنت تو زیاده خواهد شد، و آن خزانه برای تو و لشکر تو کفایت خواهد کرد. چنانچه فرزندان خود را پرورنده خدمتکاران نزدیك و لشکر و رعیت خود را آسوده بدار، و من تو را دعا می‌کنم که در خدمت و پرورش برهمنان باشی و خزانه و جان تو بکار برهمنان بیاید، و چنان مباد که تو از احوال برهمنان غافل باشی و برهمن پیش تو نباشد. و چهتریان، زری که به برهمنان ندهند و جمع شود، آن زر به‌کارهای بد خرج شود؛ و هرکس که به‌برهمن ندهد گناهکار گردد و از آن گناه به‌او بدی برسد. و اگر پیش صاحب سلطنت زر و خزینه بسیار جمع گردد و توفیق خیرات نیابد یا کسی پیدا نشود که به‌او خیرات بدهد آنگاه جگ بزرگ بکند.

و صاحب سلطنت را باید که برای جگ و خیرات از این چند کس خراج نگیرد: اول پیر و عاجز و یتیم و نابینا و زر دوست، چنانکه اگر از او بستانند و برجگ خرج کنند ثواب حاصل نشود. و اگر دفینه یابند که صاحب او پیدا نباشد روا است که آن زر را راجه بگیرد و گرسنه‌ها را به‌آن مال سیر سازد. و به‌کسانی باید داد که طفلان او در این اندوه باشند که امروز خوردیم، فردا چه خواهیم خورد؟ و اگر در عهد سلطنت راجه طفلی به‌گرسنگی بمیرد گناه آن زیاده از قتل برادران است؛ و لعنت برعهد سلطنت آن راجه باد که در زمان او برهمن و سپاهی از گرسنگی بمیرد و آن سلطنت او کوتاه است و زود زوال پذیرد. و در عهدی که زن بیچاره را به‌برهنگی بکشند و فریاد شوهر و طفلان او بجایی نرسد گویا آن راجه مرده است. و اگر صاحب سلطنت، ملك نو بدست آورد و باز جنگ ناکرده از دست بدهد و مردم آن ملك را بدست دشمنان گرفتار سازد لایق نفرین است. و در عهد سلطنت راجه‌ای‌که‌گناه بسیار از خلق واقع شود بعضی براین‌هستند که آن گناه تمام به‌گردن راجه است و بعضی می‌گویند که نصف و بعضی چهارم حصه ـ و عبادت و نیکی خلق نیز همین حکم دارد.

باز بهیکم گفت که ای جدهشتر! تو تا دیر زنده باش و بدین روش که گفتم عمل بکن و چنانکه خلایق باران می‌خواهند و پرنده درخت می‌خواهد و اندر را دیوتها می‌خواهند و کبیر را جچهان (Yaksa) ـ بهمین طریق برادران و دوستان و حشم و رعیت تو، تو را می‌خواهند و تو را دوست دارند.

راجه جدهشتر پرسید که انواع خیرات را از روی بید به‌تفصیل گفتید و این را هم گفتید که راجه را باید که بسیار خیر بکند لیکن بهترین خیرات کدام است؟

پرسیدن راجه که بهترین خیرات کدام است و فرمودن بهیکم که از همه زمین دادن بهتر است و تفصیل ثواب آن

بهیکم گفت که از همه خیرات زمین دادن بهتر است چرا که از جایی به‌جایی

نمی‌رود و نابود نمی‌شود و هرچه آرزو باشد در آن زمین توان کاشت و خوردنی و پوشیدنی از او پیدا می‌شود و از محصول او اسپ و فیل و جواهر می‌توان خرید. غرض که جمیع آرزوها از زمین حاصل می‌شود و تا زمانی که بقای زمین باشد عطاکنندهٔ زمین در راحت باشد، از این سبب هیچ چیز دادن برابر زمین نیست. و کسی که اندك زمین هم بدهد صاحب زمین بسیار شود، چرا که آدمی هرچیز می‌دهد می‌یابد. و دولت عبارت از زمین است هرکس که زمین بدهد در جنم دیگر صاحب زمین گردد یعنی سلطنت بیابد و پیش از آنکه جنم بگیرد در راحت باشد. و زمین دادن با مرتبهٔ شهادت برابر است. و کسانی که به‌زور شمشیر زمین از دشمن بستانند و کسانی که در جنگ عظیم شهید شوند از جمیع گناهان پاك شوند. و اگر صاحب سلطنت فاسق و گناهکار باشد مردم خوب را از او زمین گرفتن روا است. و زمین چون مادر خود پاك است، و زمین دادن از جمیع گناهان پاك گردیدن است اگر هم خون برهمن کرده باشد. و زمین دادن دروغگو را هم پاك می‌کند. و نام پنهان زمین پری‌دتا (Priyadatta)[1] است یعنی عطاکننده خودرا به‌مراد می‌رساند. و هرکس زمین بگیرد نیز از گناه پاك می‌گردد. و راجه‌ای که زمین می‌دهد چون از عالم برود در سرگ لوك، نیز صاحب سلطنت گردد از این سبب راجه را لازم است که زمین را به‌برهمن نیك بدهد. و اگر غیرراجه خواهد که در جنم دیگر راجه شود او هم زمین بدهد. و اگر صاحب سلطنت زمین بدهد دشمن براو قابض نتواند شد. و اگر کسی در گرفتن ملك هزار خون بکند بعداز آن اگر زمین بدهد از جمیع گناهان پاك گردد اگرچه آن زمین یك تیکه[2] باشد. و اگر راجه ظالم باشد، و کارهای بیش و شودر، بکند که بدترین گناهان اهل سلطنت است و زمین بدهد از گناهـــان پاك گردد. و بزرگان‌بید و پران (Purana)، در جگ‌اشمید (Asvamedhayajna)، و دادن زمین هیچ فرق ننهاده‌اند. و ثواب دادن زمین از ثواب دادن زر و نقره و جامه و مروارید و جمیع جواهر و اسباب دیگر بیشتر است. و هرکس زمین داد گویا همه چیز داد و برابر جمیع عبادت و علم بسیار خـــواندن و جگ‌کردن و خصایل نیك و بی‌طمع بودن و راست گفتن وخدمت پیر کردن وپرستش دیوتها نمودن است. و کسانی که برای صاحب خود در جنگ کشته شوند چون در برهم‌لوك بروند ازمقام عطاکنندهٔ زمین نتوانندگذشت. وهرکس زمین‌بدهد عمرش درازگردد وبه‌مرگ‌مفاجات دچار نشود و در آتش نسوزد و هیچ‌مشکل پیش‌او نیاید. هرکس زمین‌داد بزرگان خود را و دیوتها را راضی ساخت و هرکس زمین را به‌مردم لاغر وتنگ‌معاش ومحنت‌کش بدهد ثواب جگ بیابد. وچنانکه گاو به‌شوق شیردادن بسوی‌گوساله خود بیاید، زمین برعطاکنندهٔ خود مهربان‌گردد. وهرکس زمین‌مزروع بدهد یا زمین تخم‌انداخته و سبزشده بدهد یا به‌زراعت رسیده بدهد یا خانهٔ خوب

۱ـ ت: نام نهان زمین.

۲ـ ت و ل: اگرچه آن زمین نیك باشد؛ تیکه صحیح است.

بدهد، گویی همه‌چیز داده است. هرکس برای برهمن صالح که در روش خود ثابت قدم باشد و جگ و هوم بکند زمینی بدهد هرگز روز محنت نبیند، و چنانکه ماه نو هرروز زیاده می‌شود زمین در هرفصل ثواب را می‌افزاید. و زمین خود برای خود نظمی خوانده است که از شنیدن آن نظم پرسرام تمام زمین را به‌کشپ برهمن داد. و معنی آن نظم اینست:

بیت

چو خواهی که یابی مرا بار دیگر   مراده، مراده که نفعی تمام است[1]

و باز زمین گفت که اگر این گفتهٔ من، برهمن نیك ملاحظه کرده بداند برابر بید است. و اگر برهمن در شراده (Sraddha) وجگ (Yajna) این‌گفتهٔ مرا بخواند ثواب بسیار یابد. و هرکس بـدی کسی بخواهد از برکت این گفتهٔ من بـدی نتواند کرد. و زمین می‌گوید که دورکنندهٔ گناهان منم، هرکس که مرا به‌نیت دفع گناهان بدهد گناه ده کرسی او دور سازم، پنج از جانب مادر و پنج از جانب پدر. و باز زمین می‌گوید که هرکه این سخنان‌مرا بداند گویا تمام بیدهارا دانسته است. و هرگاه راجه برتخت بنشیند این سخنان مرا پیش راجه بخواند تا زمین بدهد، و آنچه راجه پیش از آن داده باشد باز کشیده نگیرد[2]. و اگر از شنیدن این سخنان راجه زمینی را که حکام سابق داده باشند کشیده نگیرد و خود برآن بیفزاید کار او دلخواه شود و هم خلق آسوده باشند. و ملکی که حاکم آن ملك صاحب خیر نباشد مردم آن ملك و خیل و حشم او در خواب و بیداری در محنت باشند و از امساك و رذالت آن راجه همیشه دلگیرباشند. **و درعهد حاکم ظالم معاش مردم به‌تنگی** می‌گذرد. و ملکی که حاکم آن ملك صاحب خیر باشد سپاه و رعیت او آسوده باشند. و سعادت کسی و بزرگی آن کس راست که زمین بدهد. و هرکس زمین با برهمنان بیدخوان بدهد بزرگی آفتاب بیابد و او را آفتاب و رکهیشران و بشن و برهما و آتش و مهادیو دعا می‌کنند. و زمین آرامگاه هرچهار جنس خلق است و آن خلق از زمین پیدا می‌شود و برزمین می‌باشد و در زمین می‌رود. و مادر و پدر خلق زمین است و از آب و آتش و باد و آسمان زمین بزرگتر است.

قصهٔ اندر و برهسپت در باب ثواب دادن زمین!

و در این باب قصه‌ای که در میان اندر و برهسپت برهمن(Brahmana)، گذشته است بشنو:

وقتی اندر صد جگ کـرد و خیرات بسیار داد؛ از برهسپت پرسید کـه راحت بسیار در بهشت از نتیجهٔ کدام خیرات است، آن را بمن بگویید. برهسپت گفت که طلا دادن و گاو دادن و زمین دادن بزرگترین خیرات است. و از ایـن

۱ـ ب: مراده مراده مراده.
۲ـ ل: بگیرد.

هرسه خیرات زمین دادن بهتر است. و اگر کسی برای کار صاحب خود شمشیر بزند و شهید شود به‌مرتبهٔ عطای زمین نرسد. و هرکس زمین بدهد یازده کرسی را از عذاب آخرت نگاه می‌دارد از آنجمله پنج گذشته و پنج آینده و یکی خود را. و هرکس که زمین‌کان بدهد که از او جواهر و زر و مس و امثال این حاصل شود راجه دهراج (Rajadhiraja)، یعنی راجهٔ راجه‌ها گردد. و اگر کسی زمین بدهد که همه چیز از او حاصل شود گویا آب و آتش و باد و آسمان را خیرات کرده باشد. و عطاکنندهٔ زمین در بهشت دریای شهد و روغن و جغرات بیابد. و هرکس زمین بدهد از جمیع گناهان پاك شود. و هرکس زمین صالح داد دولت وافریابد و ثواب او هرگز کم نگردد. و هرکس زمین به‌زور شمشیر بگیرد و عطاکند تا آثار زمین باشد در بهشت فراغت کند، و چنانکه مارپوست انداخته صاف برمی‌آید از آلایش گناهان پاك و خلاص شود. هرکس زمین داد گویا جمیع دریاها و جنگل‌ها و جواهر و حوض‌ها و جامه‌ها و روغن بسیار و جمیع داروهای صحت‌بخش و درختان پرگل و میوه داده باشد. و هرکس جگ و خیرات و عمل خیر بسیار بکند ثواب زمین دادن زیاده از آن بیابد و ده کرسی خود را که پنج از جانب مادر باشد و پنج از جانب پدر، از گناهان خلاص سازد. و هرکس زمین که دیگری داده باشد یا خود داده باشد، و کشیده بگیرد، ده‌کرسی طرفین را ابدالاباد به‌دوزخ اندازد وخودهم به‌دوزخ برود. و هرکس که وعده بکند که زمین خواهم داد و ندهد آن کس به‌کمندهای ریسمان برن (Varuna)، گرفتار شده در دوزخ بماند، باید که زمین را اول به برهمن بدهد، و بعداز آن هرکس از هرقوم که ناتوان و مفلس باشد، بدهد. و اگر زمین را به‌برهمنی که از روی اعتقاد آتش‌پرست و مهمان‌دوست باشد بدهد روی مالك دوزخ را نبینند. و راجه را باید که زمینی که دیگری داده باشد کشیده نگیرد و اگر کشیده بگیرد چندان محنت که به‌آن مردم برسد پیش راجه بیاید. و اگر زمین که از او نیشکر و جو و گندم و شالی حاصل شود و دفینه از مردم پیشین برآید؛ و قریه که در او گاو و گاومیش و اسپ بسیار باشد بدهد، دولت دنیا و آخرت او نقصان نپذیرد ــ و چنانکه روغن را در آب‌اندازند و پهن‌گردد ثواب عطای زمین در هرفصل زیاده می‌گردد. و هرکس در جنگ از کمال شجاعت به‌زخم‌های روبرو شهید می‌شود او در برهمه‌لوك می‌رود و حوران صاحب جمال خوش‌آواز می‌یابد، همچنان صاحب خیر زمین می‌یابد. و راجه که زمین می‌دهد انواع ساز و نقاره و چتر و سپاه و اسپان خوب و فیلان بزرگ و سنگهاسن‌های‌زرنگار و خرمن‌های زر و عورات صاحب جمال و حکم روان، می‌یابد؛ این همه گل است و میوهٔ آن سلطنت و فراغت آخرت است. و به‌راهی که سوی بهشت برود، درخت‌های پراز گل زرین و زمین‌های با سبزهٔ زمرد ببیند و در هرقدم چشمهٔ آب حیات یابد تا به‌بهشت رود. و برابر زمین هیچ‌چیز نیست و به بزرگی مادر هیچ پیری[1]

۱ـ یعنی: مادر سالمندترین افراد است و احترامش زایدالوصف میباشد.

نیست و به‌راستی و صدق، هیچ نیکویی نرسد و برابر خیر دادن هیچ خزینه نیست.

چون این سخنان را اندر از برهسپت شنید تمام روی زمین را به‌برهسپت داد. هرکس که این داستان زمین را در شراده بخواند بزرگان از او خشنود گردند و اگر مشکلی پیش آید از شنیدن این قصه آسان گردد.

بهیکم‌پتامه گفت‌که داستان عطای زمین‌که ازجمیع عطا وخیرات بهتراست باتو گفتم اگر چیزی دیگر هم می‌خواهی، بپرس!

پرسیدن راجه جدهشتر کـه راجه صاحب خیر کدام چیز بـه برهمنان بدهد که ایشان خشنود شوند و فرمودن بهیکم‌پتامـه خوبی و بهتری و ثواب دادن غله و طعام به‌برهمن و همه کس.

جدهشتر پرسید که اگر راجه صاحب خیر باشد و خواهد که به‌برهمنان خوب خیرات بدهد، چه چیزها را به‌برهمنان بدهد که از دادن آن چیز برهمنان زود خشنود گردند، و نتیجهٔ آن چیست؟

بهیکم‌پتامه گفت که همین سخن را که تو از من پرسیدی؛ دیوکی (Devaki) مـادر کرشن‌جیو (Krsnaji)، از نارد، پرسیده بود و نـارد به‌او گفته بـود، و من با تو می‌گویـم: نارد گفت کـه غله را دیـوتها و رکهه و همه کس می‌خواهند و حیات خـلق و جگ کـردن بـه غله است از ایـن سبب غله بهتریـن خیرات است. و غله بـزرگ است و جان آدمی در غله می‌باشد و صاحب دولت و فقرا و اهل عبادت به‌غله محتاج‌اند و قوت بدن از غلـه حاصل مـی‌شود، از این سبب خیرات غله از همه بهتر است. و غله را از خود و از رزق فرزندان خود گرفته به محتاجان باید داد. و هرکس که غله می‌دهد گویا خزینه آخرت را جمع می‌کند. و طعام را باید به‌پیر و ناتوان داد؛ و کسی که از راه دور رسیده باشد مهربان شده می‌باید داد. و هرکس برای طلب بیاید سؤال او رد نباید کرد و برروی او درشت نباید گفت. **و اگر کس محتاج غله بیاید اگر چندال (Candala)، هم باشد می‌باید داد چرا که خیرات دیگر شرط است که به‌مردم عابد و پاکیزه باید داد و غله را به‌همه‌کس می‌باید داد.** و هرکس که از روی مهربانی طعام را به‌مسافری یا بـه گرسنه که او را هرگز ندیده باشد بدهد، بسیار ثواب یابد. و هرکس که از دادن غله دیوتها و پتران خود، مسافری را خشنود سازد از جمیع گناهان پـاك گردد خصوصاً دادن به‌برهمن. و هرکس برای طلب غله بیاید، نام او، و جای او، و قوم او نباید پرسید، و ناپرسیده باید داد. و هرکس طعام می‌دهد دنیا و آخرت او معمور می‌گـردد. و آرزوی ارواح بزرگان بهشت اینست که آیا کسی از اولاد ما پیدا شود که طعام خیرات کند؟ و سعادت اهل آن خانه را است کـه سائل از در آن خشنود برگردد. و هـرکس بـرای برهمن یـا هرمسافـر کـه گرسنه باشد طعام و جای آسایش بدهد دیوتها در بهشت او را تعظیم بکنند. و جـان

آدمی غله است و عطاکنندهٔ غله صاحب مال و اولاد بسیار گردد. و هرکس که غله داد گویا همه چیز داد. و برهمن مزرعهٔ قابل است اگر تخم خیرات غله را در او بکارند خرمن خرمن ثواب آخرت بردارند. و خیر طعام در آن واحد نتیجه می‌دهد و ثمرهٔ خیرات دیگر مبهم است. و نطفه از طعام حاصل می‌شود و قوت مجامعت از او حاصل می‌شود و طفل در شکم هم از طعام می‌شود. و آب حیات غله است اگر طعام نباشد جمیع قوت‌های بدن برود. و بی‌طعام جنگ و کار خیر و عبادت و جگ نتوان کرد. وجود جمیع جنبنده و ساکن وابسته به‌طعام است، از این سبب طعام باید دادکه طعام‌دهنده در هرسه‌عالم صاحب اوصاف‌گردد. و بادکه صاحب عالم‌ارواح است نتیجهٔ خیرات غله نزد کسی که از ابر بالاتر است یعنی آفتاب، جمع می‌کند و همان ثواب در ابر می‌آید و ثواب آن آب را ابر برزمین می‌بارد و همان آب را آفتاب درمدت هشت‌ماه به‌تاب شعاع از زمین می‌چیند و برمی‌دارد. بعداز آن همان‌آب را باد در ابرآورده برزمین می‌ریزد. و از آب زمین طراوت پیدا می‌کند و از آن طراوت غله حاصل می‌شود که حیات خلق به‌او وابسته است. و گوشت و چربی و استخوان و مغز و نطفه از طعام حاصل می‌شود، و از نطفه جاندار میشود و چون از نطفه مرد و خون عورت جاندار موجود میشود؛ از این سبب‌جانـدار کـه هست آگنی‌کهوم (Agnistoma)، است چرا که از آفتاب و باد حاصل می‌شود و از آب غله پیدا می‌گردد و از آن غله نطفه و ازنطفه آدمی پیدا می‌شود. از این واسطه هرکس که غله داد گویا جان داد و قوت داد.

بهیکم‌پتامه گفت که از آن باز که این سخن از نارد شنیده‌ام همین غله خیرات می‌کنم تو هم برهمنان خوب را طعام بده که همه بکار تو برخواهد آمد و هم به بهشت خواهی رفت، و جـای کسانی که غله میدهند خواهی رفت کـه در آن بهشت خانه‌ها دارند که چون فروغ ستاره و ماه با ستون‌های نور است و برآن ستون‌ها زنگوله‌ها بسته‌اند. و بعضی خانه‌ها مثال آفتاب است و بعضی خانه‌های جواهر، و در آن خانه‌ها درختان است که هرچه دل خواهـد از آن درختان میسر می‌شود. و در صحن خانه‌ها چشمه‌های آب‌مصفا آراسته و از هرجنس طعام مثال‌خرمن در هرجانب نهاده است ودریای شیرروان، و پااندازهای‌خوب انداخته است. دراین طور جاها کسی می‌رود که طعام می‌دهد تو هم طعام بده.

پرسیدن راجه که در کدام ساعت و نچهتر (Naksatra)، چه چیز باید داد؟ گفتن بهیکم‌پتامه تفصیل دادن غلـه و طلا و غیره در بیست و هفت نچهتر

باز جدهشتر پرسید که خیرات طعام را که پرسیده بـودم از شما شنیدم

اکنون بفرمایید که در کدام ساعت و نچهتر[1] چه چیز باید داد؟

بهیکم‌پتامه گفت که همین سخن را دیوکی از نارد، در دوارکا (Dvaraka)، پرسیده بود؛ آنچه نارد گفت همان داستان را به‌پیش تو می‌گویم، بشنو: نچهتر، بیست و هفت است و این بیست و هفت را زنان ماه می‌گویند. هرکس در نچهتر- کرتکا (Krttika Naksatra)، برای برهمن شیربرنج و روغن بخوراند عالم علوی بیابد؛ و در روهنی (Rohini) اگر برای برهمن برنج پخته، و گوشت و روغن بخوراند و جواهر بدهد از قرض دیوتها و پتران خلاص شود. و در مـرگشرا[2] هرکس گاو یا گوساله به‌برهمن بدهد به‌بهشت برود. و اگر در نچهتر، او را کهچری (Khicari)[3] با کنجد آمیخته بدهد از پل‌صراط کـه از تیغ تیزتر است آسان بگذرد. و اگر در پنربس (Punravasu)، برنج پخته، [که آن را] دال‌بهات (Dalabhata) می‌گویند بدهد در خانه کسی متولد شود که غله بسیار داشته باشد و صاحب اوصاف گردد. و اگـر در پکهه (Pusya) نچهتر طلا بـدهـد خواه از او زیور ساخته باشد خواه پاره طلا باشد تاریکی که در راه بهشت است چون مـاه بگذرد. و اگر در اشلیکها (Aslesa)، نقره با نرگاو بدهد از دشمن نترسد و دشمنان او زبون شوند. و اگر برنج و دال پخته در مکهانچهتر (Magha Naksatra)، بدهد او را دردچشم نیاید و درآخرت خوشحال‌گردد. و اگر درپوربا (Purva) پهالگن‌نچهتر (Phalguna Naksatra)[4] طعام با بتاشه (Batasa) آمیخته بدهد مقبول همه کس شود. و اگر در اوتراپهالگن (Uttara Phalguna) نچهتر، طعام برنج سرخ پخته با شیر و روغن بدهد بهشت یابد و اینجا هم در راحت باشد. و اگر در هست‌نچهتر (Hasta Naksatra)، ارابه چهار فیل بدهد، عالم علوی بیابد. و اگر در چترا نچهتر (Citra Naksatra)، گاونر و بوی خوش بدهد در بهشت با حوران عیش بکنند. و اگر در سواتی نچهتر (Svati Naksatra)، چیزی دلخواه خود را بدهد بخوبی شهرت بکند و بهشت یابد و اگر در بشاکها (Visakha) نچهتر یك نرگاو و یـك ماده گـاو شیردار بدهد یا ارابه با گاوان بدهد یا جامه پوشیدنی بدهد او دیوتها و پتران خود را راضی ساخته به‌بهشت برود و مشکل هرگز پیش او نیاید و بزرگان گذشته و آینده او دوزخ نبینند. و اگر در انرادها (Anuradha) نچهتر، پیرایهٔ خوب و پوشش بـدهـد صد جگ (Yuga) در بهشت بمانـد. و اگر در جشتها نچهتر (Jyestha Naksatra)، سبزی و ترب بدهد هرچـه دل بخواهد بیابد و هرجا کـه خواهد برود. و اگر در مول‌نچهتر(Mula Naksatra)، میوهٔ بیخ‌بدهد مثل‌ترب و زردك و پندالو، پتران خود را خشنود سازد. و اگر در پورباکهاد (Purvasadha)، نچهتر

۱ـ نچهتر (=نکشتر): منزل ماه ـ علمای علم نجوم برای مـاه بیست و هفت منزل تصور میکردند.

۲ـ مری‌گشیرا: (Mrigasira) یا سوم‌دیوتا (Somadaivata).

۳ـ در متن واژهٔ کریسر (Krisara) که به‌هندی آنرا کهچری خوانند، آمده است.

۴ـ پوروابل‌گن (Purvaphal Goni Naksatra).

روزه بدارد و کوزه پراز جغرات برای برهمن خوب بدهد در خانه کسی متولد شود که گاومیش بسیار داشته باشد. و اگر در اوتراکهاد(Uttarasadha) نچهتر، کوزهٔ روغن و کوزهٔ شهد و بتاشه بدهد هرچه خواهد بیابد. و اگر در ابهیجت (Abhijit) نچهتر، شیر و روغن و شهد خیرات نماید توفیق عمل خیر بیابد و به‌بهشت برود. و اگر در دهنشتا (Dhanistha) نچهتر، ارابه و نرگاو بدهد و گاو را بجای ریسمان پارچه بسته بدهد در جنم دیگر راجه شود. و اگر در شت‌بهکها (Satabhisa) خشبویی و صندل بدهد با حوران بهشت عیش‌بکند و بوی خوش از او آمده باشد. و اگر در پوربابهادرپد (Purvabhadrapada) یا راجه‌مش (Rajamasa) توشه بدهد هرگزگرسنه نماند و به‌بهشت برود. و اگر در اوترابهادرپد (Uttarabhadrapada)، گوشت جاموش[1] بدهد پتران او خوشحال گردند. و اگر در ریوتی (Revati) نچهتر، گاو شیردار با ظروف برنجی که شیر در او بدوشند بدهد در سرگ عیش بکند. و اگر در اشونی (Asvini) نچهتر، ارابه اسپ بدهد در خانه صاحب اسپ بسیارمتولد شود. و اگر در بهرنی (Bharani) نچهتر کنجد و گاو بدهد در جنم دیگر گاو بسیاریابد[2].
باز بهیکم‌پتامه گفت که آنچه نارد به‌دیوکی گفته بود اندکی از آن باتوگفتم.

ثواب ساختن چاه و باولی و حوض و دادن روغن زرد وکوزه‌گلی و هیزم و چتر و پاپوش

باز بهیکم گفت: هرکس طلا بدهد هرچه بخواهد بیابد، و این سخن اتـر (Atri) رکهیشر گفته است؛ و راجه هریشچندر (Hariscandra) گفته است که اگر طلا بدهد از گناه پاك گردد و عمرش دراز شود و پتران او خشنود گردند. و من (Nanu) گفته است که هیچ خیرات به‌آب‌دادن نمی‌رسد. آدمی بایدکه چاه و باولی و حوض بسازد. و هرکس چاه شیرین می‌سازد نصف گناهان او دور می‌شود. و اگر کسی چاه و حوض می‌سازد که در او گاو آب بخورد و مسافران و مردم خوب در تابستان غسل بکنند و آب بخورند، آن‌کس خود هم پاك می‌شود وگناهان پتران اوهم دور می‌گردند و هرگز مشکل پیش او نیاید. و هرکس روغن بدهد برهسپت و پوشان (Pusan) و اشنی‌کمار و آتش از او خشنود می‌گردند. و روغن بهتریـن داروها است و جگ از او می‌شود و از جمیع لذات لذیذتر است، از این سبب روغن باید داد. اگر کسی خواهد که فربه شود روغن خیر بکند. و هرکس در اول زمستان روغن به‌برهمن بدهد اشنی‌کمار (Asvinikumara)، او را طراوت روبخشد و هرکس شیربرنج با روغن به‌برهمن بدهد از آسیب جچهه و راچهس ایمن گردد، و هرکس کوزهٔ گلین به‌برهمن بدهد هـرگز تشنه نشود و اگر هیزم برای سوختن بدهـد آتش او را دوست دارد. و هـرکس چتری بـرای سایـه بدهـد کـه دفـع این

۱ـ ب: میش نر.
۲ـ اسامی بیست‌وهفت منزل قمر در قطعهٔ بالا تماماً مذکور است.

باران و گرما گردد فرزند یابد و دردچشم نبیند و مشکل او زود آسان شود. و این سخن به سندلیه (Sandilya) رکهه گفته است.

جدهشتر پرسید که اگر در هوای گرم پای برهمن بسوزد و او را کسی پا افزار بدهد چه ثواب دارد؟

بهیکم گفت که چنانچه پاافزار بالای خار می‌رود و باك ندارد، همچنان عطاکنندهٔ پاافزار بردشمن خود ظفر یابد و هرجا اراده بکند خچرهای پراز زر و نقره و ثواب ارابه که با دو گاو خوب بسته بدهند، بیابد.

پرسیدن راجه بار دیگر بزرگی دادن کنجد و گاو و زمین و پاسخ بهیکم

جدهشتر پرسید که ثواب کنجد و زمین و گاو را بمن گفتید باز می‌خواهم که همین ثواب را بگویید.

بهیکم‌پتامه گفت که از من بشنو و بعمل درآر که خوردن پتران اول کنجد است و برهما از برای همین که پتران کنجد را دوست می‌دارند اول کنجد را آفرید. و هرکس کنجد بدهد پترلوك (Pitrloka)، یابد. و هرکس کنجد را در ماه ماگهه (Magha)، بدهد او هرگز روی دوزخ نبیند. و هرکس به‌کنجد هوم می‌کند گویا جمیع جگ می‌کند. و برهمنانی که از اولاد کشپ بودند کنجد را عزیز ساخته‌اند و هرکس کنجد بدهد ثواب بسیار یابد. و کنجد را بیکار نباید انداخت و از کنجد قوت باه بیفزاید و گناه برطرف شود و صاحب جمال گردد. و دادن کنجد بهترین خیرات است. و اپستنب (Apastamva)، وکنکهه(Kankha)، و لکهتر (Likhita) این چهار رکهه از دادن کنجد به بهشت رفتند. و هربرهمنی که به کنجد هوم بکند گویا که به‌روغن گاو هوم‌کرده باشد. و ثواب‌کنجدرا نقصان نیست. و وقتی روغن در عالم نمانده بودکچیك (Kucika) هوم را به‌کنجدکرد ومرتبهٔبزرگان یافت[1]. و من حقیقت‌دادن کنجد را بتو گفتم. وقتی که دیوتها را هوس شد که جگ بکنند پیش برهما آمده پرسیدند که ما جگ به‌کدام جا بکنیم؟ شما صاحب تمام خلق و تمام زمین هستید هرجا که حکم بکنید جگ بکنیم. برهما گفت که ای فرزندان کشپ (Kasyapa)، جای جگ کردن را به‌شما بدهم. بعداز آن دیوتها گفتند که ما به‌مقصود خود رسیدیم، می‌رویم تا جگ را دلخواه بکنیم. بعد از آن اگست (Agastya)، و کنو (Kanva)، و بهرگ (Bhrgu)، و اتر (Atri)، و برکهاکپ (Vrsakapi)، و است (Asita)، و دیول (Devala)، آمده ازدیوتها جگ‌بزرگ‌کنانیدند و ششم حصه زمین که در او جگ کرده بودند برای برهمنان دادند. و هرکس یك وجب زمین که افتاده هم باشد بدهد هرگز مشکل پیش او نیاید. و هرکس زمینی که در او یك خانه توان ساخت بدهد در بهشت همراه اندر باشد. و هرکس در زمین برای خود خانه ساخته به‌برهمن بدهد و برهمن در آن خانه عبادت می‌کرده باشد و

۱ـ ل: و وقتی روغن‌درعالم نمانده بود، کهل‌رکهه‌هوم را به کنجدکرد ومرتبهٔ‌بزرگان‌یافت.

علم بیاموزد صاحب خیر آن زمین، خانه عالم علوی بیابد. و هرکس بـرای گاوان گاو خانه بسازد که از گرمی و سردی پناه گاوان باشد هفت کرسی خود را از گناه پاك سازد. و هرکس یك قطعه زمین مزروع بدهد دولت عظیم بیابد. و هرکس زمین بدهد که در او جواهر پیدا شود اولاد او بیفزاید. و زمین شوره و سوخته و زمینی کـه در آنجا مرده سوخته باشند و زمینی را که در او گزنده و درنده باشد و آدمیانی که موذی و خودبین باشند نباید داد. و در زمین غیراعمال خیر مثل هوم (Homa) و شراده (Sraddha) و جگ (Yajna) نباید کرد مگر از صاحب آن زمین بخرد یا اجازت بگیرد.

زمین چندجا صاحب ندارد: اول کوه و جنگل و کنار آب و معبد.

بهیکم گفت‌که من حقیقت زمین و دادن آن را بتو گفتم اکنون فضیلت گاوان بشنو:

سخن در فضیلت گاو!

گاوبزرگتر از اهل عبادت است و از این‌سبب‌مهادیو درمیان‌گاوان عبادت‌کرد. و گاو درعالم برهمه‌لوك (Brahmaloka)، و سوم‌لوك (Somaloka) یعنی عالم ماه می‌ـ باشد. و برهمنان بزرگ آرزوی عبادت عالم گاو می‌برند و آن عالم را آسان نمی‌ـ توان یافت مگر به‌دادن گاو. و وجود گاو برای‌کاردیگران است چراکه شیر و روغن و جغرات و سرگین و چرم و استخوان و شاخ و موی او بکار دیگران می‌آید. و گاو در فکرکار دیگران سرما و گرما را ملاحظه نمی‌کند. و درعالمی‌که برهمن به‌قوت‌عبادت می‌رود گاو هم می‌رود، **از این سبب گاو و برهمن را در بزرگی برابر گفته‌انـد.** و راجه رنتی‌دیو (Rantideva) در جگ خود گاوراکشته بود و از چرم آن گاو دریای چرمن‌وتی (Charmanvati)[1] پیدا شد، و از آن روز کشتن گاو منع شد و جگدیس امر کرد که گاو زنده بدهند، از آن باز گـاو زنده به‌برهمن می‌دهند. هرکس یك گاو بدهد هرگز مشکل پیش او نیاید. هرکس هزار گاو بدهد اگر صد هزار گناه داشته باشد به‌دوزخ نرود. و شیر گاو برابر آب حیات است، هرکس گاو داد گویا آب حیات داد. و اگن‌هوم (Agnihoma)، از روغن گاو می‌شود، هرکس که گاو داد گویا اگن‌هوم (Agnihoma) کرد. و نر گاو محض خیرات است اگر به‌برهمن بدهند به بهشت می‌رود. و گاو جان خلق است چـرا که قوت بدن از شیر و روغن پیدا می‌شود. و حیات آدمی به غلـه است و غله به‌قوت گاو پیدا می‌شود، هرکس کـه گاو داد گویا جان داد. و گاو از گناهان پناه آدمی است، هرکس که گاو داد پناه داد. **و گاو این چند کس را نباید داد: اول کسی که گاو بکشد و یا ماده گاو را به قلبه بندد و ملحـد باشد، و هرکس کـه مـدار قوت او بـه فروختن گـاو باشد. اگر کسی گـاو را باین مردم بدهد به‌دوزخ برود.** و برهمنان را گاو لاغر و گاوی

۱ـ چرمن‌وتی نام رودخانهٔ که آنرا چمبل (Chambal) (چنبل) نیز خوانند.

کـه گوساله او مرده باشد و نازاینده و مریض و معیوب و پیر، نباید داد. هرکس که صد گاو بدهد برابر اندر شود و هرکس که صد هزار گاو بدهد در عالم بزرگ که هرگز زوال نداشته باشد برود. و فضیلت کنجد و زمین و گاو با تو گفتم.

اکنون فضیلت طعام دادن بشنو که طعام دادن بزرگترین خیرات است. و وقتی که رنتی‌دیو (Rantideva)، جك (Yajna)، و هوم (Homa)، بسیار کرد بـه بهشت نـرفت و چـون طعام داد بـه بهشت رفت. و هـرکس مسافـر از راه رسیده و گرسنه را طعام بدهد برهمه‌لوك (Brahmaloka) یابد. و ثواب طعام زیاده از ثواب زر وجامه و اشیای دیگراست چراکه خزینه‌اول ودولت اول غله‌است وجان و قوت از طعام است؛ هرکس که به‌شوق دل طعام بدهد هرگز مشکل پیش او نیاید. و این را پراشر (Parasara) رکهه گفته است و بزرگی طعام از این نمی‌گذرد که بعداز پرستش، دیوتها را طعام میدهند و برای دیوتها هرچه خود می‌خورند می‌باید داد. و هرکس در اول ماه کارتك طعام‌بدهد به‌بهشت رود و تا طعام‌را اول به‌گرسنه ندهد خود نباید خورد که از جمیع گناهان پاك می‌شود. و من فضیلت طعام دادن را با تو گفتم.

در ثواب آب دادن!

باز جدهشتر پرسید که این همه را از شما شنیدم ثواب آب دادن را بفرمایید.

بهیکم گفت‌که من ثواب آب دادن را با بهترین وجوه به‌تو می‌گویم بشنو: هرکس که طعام و آب را اول به‌دیگری می‌دهد و بعد از آن خود می‌خورد از او صاحب خیرتری نیست. و از طعام روح و قوت و عظمت‌میشود و جاندار به‌قوت‌طعام نشوونما می‌یابد، و بزرگ میشود؛ از این سبب طعام دادن از جمیع خیرات بهتر است. و وقتی که برهما جگ کرده بود از غیب آوازی برآمد که طعام جان است، هرکس که طعام داد گویا جان داد و بهتر از جـان چیزی نیست. این آواز را لومش (Lomasa) رکهیشر، شنیده بود و من از او شنیدم. وقتی که فاخته‌ای از بیم شکره (Sukra)، به‌راجه شیبی (Sibi) پناه آورد و راجه شیبی او را پناه داد و عوض او جان خود را برای شکره داد و مرتبه‌ای که آن راجه یافت، کسی که طعام بدهد آن مرتبه می‌یابد. و اینچنین طعام از آب پیدا می‌شود از آن سبب هیچ چیز چون آب دادن نیست. و هرکس خیریت خود بخواهد و آب به‌تشنه بـدهد در بهشت بی‌زوال برود. و بی‌آب هیچ چیز پیدا نمی‌شود. و ماه از آب پیدا شده است و قسمی از آب، آب حیات است. و هرچه نگاه دارندهٔ جان است از آب پیدا می‌شود. هرکس که آب بدهد گناهان او از آب شسته گردد. ایـن سخن را بالیك رکهیشر به من (Manu) رکهیشر گفته است.

باز جدهشتر پرسید که شما ثواب کنجد و چراغ و طعام و جامه را باردیگر بگویید.

بهیکم گفت: در این‌باب قصهٔ دیرینه‌ای‌که درمیان جم و برهمن گذشته است

با تو می‌گویم. بشنو:

وقتی در میان دریای گنگ و جون (Yamuna)، نزدیك کوه جامن، پرن‌شال (Parnasala)، نام قــریه‌ای بود. در آن ده برهمنان عالم و عابد دیگــر از همان نسل و بــه همان نام و به همان صورت می‌بودند. روزی راجــه جــم (Yama)، خدمتکار خود را که رنگ سیاه و چشم‌های سرخ و موهای ایستاده و دنــدان‌های باریك و بینی چون منقار زاغ و جامه‌های سیاه داشت به‌طلب آن برهمن فرستاد که آن برهمن را طلبیده بیارد و تأکید نمود که سوای او دیگری را نخواهی آورد. او به‌طلب آن برهمن روان شد. چون آنجا رفت کسی را که طلبیده بود نیاورد و برهمن دیگری که بصورت او بود گرفته آورد. و جم از آوردن او منع کرده بود. چون پیش جم آوردند او را پرستش و تعظیم کرد و گفت که من این را نمی‌خواستم باز همانجا ببر و کسی را که من می‌خواهم بیار. چون این سخن را آن برهمن شنید گفت که من در آن ده بسیار بوده‌ام و علم خوانده‌ام، در آنجا دیگر نمی‌روم و همین‌جا خواهم ماند. جم گفت که تامدت عمر هرکس به‌آخر نرسد ما او را در این‌جا نگاه داشتن نتوانیم. و هرکس در عالم حیات عمل نیك و بد می‌کند ما می‌دانیم، هرچه تــو بگویی آن را بجاآریم و لیکن باز به‌خانه‌خود برو. برهمن‌گفت‌که به‌گفتهٔ شما باز به عالم خاك می‌روم اما کاری که بهترین اعمال خیر است؛ بمن بگویید که شما کدام چیز را خوش میکنید؟ جم گفت که درعالم حیات هرچیزی دادن خوب است و از جمیع خیرات‌کنجد دادن بهتر است، هرکس کنجد را همیشه بدهد هرچه خواهد بیابد، از این سبب آنجا برو و کنجد بده. هرکس درسیزدهم ماه بیشاکهه (Vaisakha) کنجد بدهد و کنجد بخورد به‌مرادهای خود برسد. و کسی که آب بدهد به‌مراد برسد، از این واسطه جوی و چاه و چشمه راست باید کرد. و اگر حوض و چشمه و چاه نتوانند کرد آب باید داد و خرگاه آب باید ساخت. و اگر کسی گرسنه باشد هم آب باید داد و سیر را هم آب باید داد.

بهیکم گفت: بعداز آن، آن برهمن را فرستادهٔ جم به‌خانهٔ او رسانید و آنچه جم گفته بود آن برهمن بعمل آورد و مردم دیگر را هم برآن داشت که آن عمل بکنند. و آن فرستادهٔ جم رفت و عمل آن برهمن را به‌جم گفت و جم آن فرستاده را تواضع کرده رخصت نمود. بعداز آن برهمن به‌خلق گفت که جم چراغ را بسیار تعریف نموده است و گفته است که پتران از چراغ بسیار خشنود می‌شوند. هرکس خواهد که پتران او نجات یابند البته چراغ را همه وقت بدهد. و هــرکس بنام پتران، چراغ بدهد روشنی چشم او زیاده گردد. و هرکس جواهر بدهد ثواب بسیار یابد و هرکس جواهر را بخرد و به‌برهمن یا به‌ناتوان بدهد ثواب او کم نگردد. و فروشنده نیز ثواب یابد. و هرکس چندان که به‌خانه برهمن خرج شود، بدهد و آن برهمن نیز زیاده از آن نخواهد ثواب هردو هرگز نقصان نپذیرد. و این سخن را برهما بمن گفته است. و هرکس جامهٔ پوشیدن بدهد او را با زن خود صفا و محبت شود که جانب دیگری نبیند و پوشش‌های خوب یابد و صاحب جمال گردد.

باز بهیکم پتامه گفت کــه ثواب دادن کنجد و گاو چنان که در بید (Veda) گفته‌اند با تو گفتم.

هرکس زن بخواهد و فرزند بهم رساند بهترین فواید است.

جدهشتر پرسید که ای بزرگ خانواده‌های اصیل! می‌خواهم که باز ثواب خیر کردن بگویی خصوصاً فضیلت زمین دادن. و زمین دادن خاصهٔ کار چهتری است که به‌برهمن برای جگ کردن بدهد، ولیکن دیگران چه چیز بدهند کــه برابر دادن زمین چهتریان باشد؟

بهیکم گفت که این سه‌چیز در خیر کردن ثواب یکی دارد که به‌مراد می‌رساند با جمیع آرزوها. اول گاو و زمین و تعلیم دانش و معرفت. هرکس شاگرد خوب را تعلیم بکند و گاو و زمین خیرات نماید ثواب این هرسه برابر است. و تعریف گاو دادن نوعی می‌کنند که جمیع مرادها به‌گاو نزدیك است، هرکس گاو بدهد جمیع مرادها یابد. و گاو مادر جمیع جانداران است و تمام راحت‌ها می‌رساند. هرکس‌خود را به‌کمال می‌خواهد می‌باید که گاو بدهد و گاو را در دست راست بکند و برود و در میان گاو در نیاید و گاو را به‌پا نزند، چرا که گاو خانهٔ خیر است، برای این در پرستش گاو هرروز سعی باید کرد. و وقت طلوع آفتاب گاو را برخیزانند و آزار ندهند. و هرکسی که گاو را آزار داد گاو به‌نوعی بچشم غضب جانب او ببیند که آن کس و تمام خانوادهٔ او در محنت گرفتار شوند. و خانهٔ دیوتها و پتران (Pitr)، از اندرون با سرگین گاو پاك می‌شود، و فضیلت پاکی گاو از این بیشتر چه می‌خواهی؟ اگر کسی پیش از طعام خوردن یك مشت کاه تا یك سال به‌گاودیگری بدهد اولاد نیك و اسپ و فیل خوب و دولت عظیم یابد و بدی و گناهان او دور شود و از خواب بد زیان نبیند و جمیع مرادها یابد.

باز جدهشتر پرسید که چه جنس گاو می‌باید داد و به‌چه کسان نباید داد؟ بهیکم گفت که هرکه روش و کردار او نیك نباشد و فاسد و فاسق و حریص و دروغگو باشد و در کار دیوتها و پتران نباشد، گاو به‌او نباید داد. و کسی که گرسنه و گدا[1] باشد و فرزندان بسیار داشته باشد، و بــه‌روش کردار[2] خود ثابت باشد، و بید بداند، و دانش او خوب باشد، و آتش را بپرستد؛ اگر اینچنین کسی را ده گاو بدهد، در آخرت هرعالم بزرگی را که خواهد، بیابد. و هرکس اینچنین خیر بکند در اعمال خیر آن برهمن شریك باشد، و سبب اینست که گــاو می‌دهند.

و این سه پتراند: اول پدر.

دوم آن کس که از بیم (ظالم شخصی را) پناه بدهد.

سوم هرکس که طعام بدهد.

و هرکس خدمت پترکند از جمیع گناهان پاك شود و اگر با پتر خود تکبر

۱ـ ب: گرسنهٔ گدا.

۲ـ ل: روش و کردار.

کند بدنام گردد. و هرکس از این سه جنس پتران داشته باشد او را پدر فرزندان توان گفت. و در خانه کسی که ده گاو باشد، او را صاحب سامان توان خواند. و کسی که موافق احکام بید آفریدگار خود را بپرستد، و کسی که سخن خوب از بسیاری شنیده باشد، و نامدار قبیلهٔ خود باشد، و از خواندن علم صاحب دانش باشد، و حواس خمس خود را از دیدن و شنیدن و خوردن ناشایسته باز دارد، و به‌روش اعمال خیر خود ثابت باشد، و به‌هرکس سخن بگوید نرم و شیرین بگوید، و از سبب گرسنگی و ترس کسی عمل بد نکند، و نرم دل باشد، و برمسافران مهربان باشد، و خصلت‌های نیك داشته باشد، او را برت (Vrata) خود باید داد. و آنقدر ثواب که در دادن زمین و گاو به‌برهمن خوب است همانقدر عذاب در گرفتن چیزی از برهمن است. مال و اسباب و زن و فرزند برهمن نباید گرفت.

قصهٔ نرك:

باز بهیکم گفت که قصهٔ نرك (Naraka) راجه که مال برهمن را کشیده‌گرفته بود، و محنت کشید؛ از بزرگان خوب شنیده‌ام، پیش تو می‌گویم، بشنو:

وقتی در دوارکا (Dvaraka) مردم تشنه شدند، و چاه دیرینه را در زیر خس و خاشاك پوشیده یافتند؛ خواستند که تدبیری بکنند که آب از آن چاه بکشند؛ ناگاه چلپاسه (Krkalasa)[۱] بزرگ را در آن چاه دیدند. از آب فراموش کردند و درپی برآوردن او شدند، و او را به‌ریسمان‌های چرمین بربستند و هرچند زور کردند برآوردن، نتوانستند. چون عاجز شدند پیش سری‌کرشن‌جیو (Srikrsnaji) آمدند و گفتند که در این نزدیکی چاهی است عمیق و در آن چاه چلپاسه بزرگ افتاده است، آن چاه را از خود پرساخته هرچند زور کردیم که او را برآریم نتوانستیم برآورد. چون این سخن را کرشن شنید خود آمده آن چلپاسه را از چاه برآورد. و آن چلپاسه بصورت آدمی شد، و کرشن از احوال او پرسید. بعداز آن چلپاسه که بصورت آدمی شده بود، گفت که من راجه نرك هستم، و هزار جگ کرده بودم. بعداز آن مردم از اطراف از او پرسیدند که شما خود می‌گویید که من راجه بودم و اعمال نیك بجا آورده بودم، اگر راست است چرا چلپاسه شدی؟ بکدام گناه کرکلاس (Krklasa) شدید؟ او گفت نرك نام داشتم، و خیرات بسیار داده بودم. کرشن فرمود که من شنیده‌ام که آن راجه بزرگ بوده و چند هزار ماده گاو به برهمنان داده بود، به‌کدام گناه چلپاسه شد؟ بعداز آن نرك، به‌کرشن گفت که وقتی گاوی از برهمن گریخته در گاوان من آمد، و صباح آن گاو را نادانسته به‌برهمن دیگر دادم. بعداز آن برهمن اول که صاحب گاو بود آمد و آن گاو را شناخت و گفت که این گاو از آن من است؛ و برهمن دوم گفت که این را راجه به‌من داده است. هردو دعوی‌کنان پیش من آمدند؛ و برهمن صاحب گاو گفت که

۱ـ در متن سانسکریت: کری کلاس (Krkalasa) که همان چلپاسه میباشد و آن حیوانی است که حشرات را میخورد و در شکاف دیوارها و سقفها منزل میکند.

گاو مرا گرفته به دیگری چون دادی؟ من به‌او گفتم که تو عوض این گاو ده هزار گاو از من بگیر، و این گاو را تو به‌همین برهمن بده. آن برهمن گفت که مثل این گاو، گاوی نیست، و شیر این گاو شیرین است، و لگد نمی‌زند، و گوساله خود را دوست می‌دارد؛ و طفلی دارم که شیر مادر خود را گذاشته، به‌شیر این گاو عادت کرده است؛ من این گاو را نخواهم داد، و اگر تو می‌گیری حاکمی ــ این را گفت و رفت. و باز با برهمن دیگر گفتم که تو صد هزار گاو از من بستان و این گاو را بمن بده، و آن برهمن از روی استغناء گفت که من اول از راجه‌ها چیزی نمی‌ستانم، و چون این گاو را قبول کردم نخواهم داد. بعداز آن من زر بسیار و اسب و ارابه و جمیع اسباب را به‌او عرضه کردم، قبول نکرد و رفت، و در همان وقت اجل من رسید؛ و چون مرا پیش جم بردند، جم مرا تعظیم کرد و گفت که اعمال خیر تو بسیار است؛ و لیکن اندك گناهی که نادانسته از تو واقع شده است، آن گناه اینست که گاو برهمن را نادانسته به‌برهمن دیگر داده‌ای عذاب آن گناه اندك را خواهی کشید، و عاقبت نتیجهٔ اعمال خیر بسیار که کرده‌ای خواهی یافت. من گفتم که اول در عذاب خواهم بود؟ به‌مجرد این سخن گفتن خود را در چاه بصورت چلپاسه دیدم؛ و وقت افتادن از زبان جم شنیدم که بعداز هزار سال که عذاب تو به‌آخر رسید؛ کرشن آمده، ترا از چاه بدرخواهد آورد، و من سرنگون از آسمان افتادم؛ ولیکن در اینچنین حالت احوال اولین خود را فراموش نکردم، و در ذکر آفریدگار بودم. اکنون شما از آن عذاب گناه مرا خلاص ساختید؛ و بی‌آنکه عبادت کنم؛ به‌بهشت می‌روم، شما رضا بدهید. بعداز آن کرشن او را رخصت داد، و برسنگهاسن (Simhasana)، نشست و به‌بهشت رفت.

کرشن نظمی براهل مجلس خود خواند که مضمونش این بود: **دانا از کسی چیزی نگیرد؛ خصوصاً از برهمن که آن زشت‌کاری است. اگر زری از برهمن نادانسته بگیرند به‌حال راجه نرك گرفتار شوند؛ وای برحال کسی که از برهمن چیزی دانسته بگیرد! و ملاقات بزرگان نتیجه دارد؛ چنانچه راجه نرك بدیدن کرشن از آن عذاب خلاص شد و به‌بهشت رفت، و هرچه از روی شوق بدهند نتیجه بخشد، و اگر ندهند نتیجه ندهد.**

باز جدهشتر پرسید که نتیجه گاو دادن را بگویید که در گاودادن فایده چیست؟ به‌تفصیل بگویید که من از شنیدن این سخنان سیری ندارم.

داستان اودالك، و نچیکتا و رفتنش پیش جم[1]

بهیکم گفت که من در این باب قصهٔ دیرینهٔ که در میان اودالك (Uddalaka)

۱ــ داستان اودالك و ناچی‌کیت در کتهه‌اوپانیشاد (Kathopanisaad) بتفصیل آمده و در مهابهارت هم از آنجا ظاهراً نقل شده است. ببینید ترجمهٔ فارسی اوپانیشاد (سراکبر) بتحقیق و تحشیه شادروان دکتر تاراچند و نویسندهٔ این‌سطور سیدمحمدرضا جلالی‌نائینی ــ چاپ تهران سال ۱۳۴۰ هجری شمسی برابر سال ۱۹۶۱ میلادی.

رکهیشر، و ناچی‌کیت (Naciketa) ــ پسر اوــ گذشته است، میگویم؛ بشنو:

اودالك رکهیشر چون جگ را به‌آخر رسانید، پیش پسر خود رفت، و گفت که من در کنار دریا رفته بودم، و آنجا چنان به‌ذکر آفریدگار مشغول شدم که کوزهٔ آب، و هیزم، و خس (Kusa)، و گل‌ها که بجهت پرستش دیوتها جمع کرده بودم در کنارهٔ آن آب فراموش کرده، آمده‌ام، تو آنجا برو و بیار. چون پسر او به‌کنار دریا رفت [دست] خالی برگشته آمد و گفت‌که سیلاب آمد و آن کوزه و خس، و هیزم[1] وگل‌ها را برد. بعد از آن، آن برهمن گرسنه اعتراضی شد[2] و به‌پسر خود گفت که روی جم (یعنی: قابض ارواح) ببینی. بعداز آن، آن پسر دست‌ها برسینه نهاده عرض نمود که شما از من خشنود باشید، و برزمین افتاد. چون پدر افتادن او را برزمین دید؛ از گفتهٔ خود پشیمان شد و محنت کشید و بیهوش شد و گفت که من چه کردم که او را دعای بد نمودم و تمام روز در آن محنت گذشت و شب شد، و پدر گریه بسیار کرد چنانکه جامه‌های او از آب دیده‌تر شد و بیهوش گشت. چون بهوش آمد پسر خود را دید که به‌بدن صندل مالیده و چنانکه مردم از خواب بیدار شوند، او را مشاهده کرد، و پرسید که ای فرزند! تو به‌قوت اعمال خود خصوصاً از اطاعت من که پدر و خالق مجازی توام؛ هرسه عالم را فتح کردی، و اکنون به‌طالع من باز آمده‌ای و وجود تو به‌وجود آدمیان نمی‌ماند و دیوتا شده‌ای.

بعد از آن، آن پسر آنچه در عالم قابض ارواح[3] مشاهده‌نموده بودپیش پدر، و رکهیشران دیگر شرح داد، و گفت: **ای پدر! چون به‌حکم شما در شهر جم رفتم، و به‌مجلس او درآمدم، زمین مجلس را تمام از طلا دیدم، و عرض و طول آن مجلس تا چهار هزار کروه[4] بود. و چون من آنجا رفتم، و به‌مجلس او درآمدم جم گفت: بیا، و جای نشستن نمود. و از این شرف که پسر شما بودم مرا پرستش کرد و من از روی ادب آهسته از جم پرسیدم و گفتم که حالا اینجا آمدم هرجا بفرمایید بروم. جم گفت: تو نمرده‌ای، چون پدر تو بزرگ است، و او گفت: تو روی جم ببین ــ گفتهٔ او قبول شد که تو اینجا آمدی، و مرا دیدی؛ اکنون به‌خانهٔ خود برو که پدر تو اندوهناك است، و هرچه مراد تست از من بخواه که به‌تو بدهم.**

و من گفتم که از تو آن می‌خواهم که مقام بزرگان ببینم؛ بعداز آن پالکی خوب، بردوش تیز روان حاضر ساختند و من برآن پالکی نشستم و مقام بزرگان صاحب خیر را دیدم. انواع خانه‌های به‌جواهر آراسته و بزرگ و مثل: ماه روشن، و برستون‌های آن خانه‌ها زنگوله بسته دیدم؛ و بعضی خانه‌ها زیرزمین و بعضی درآب

۱ـ ب: هیزم [درخت] پیپل.

۲ـ ب: اعراضی شد.

۳ـ ب و ج: عالم ارواح.

۴ـ در متن واژهٔ یوجن(Yojana) آمده‌که هریوجن(جوجن) برابر ۱۴کیلومتر است. نگاه کنید مادهٔ جوجن را در کتاب لغات سانسکریت ماللهند محمد بیرونی ـ تألیف راقم این حروف سیدمحمدرضا جلالی‌نائینی و دکتر شوکلا ـ چاپ تهران ـ سال ۱۳۵۳ هجری قمری.

دیدم؛ و بعضی خانه‌های‌طلا وخانه‌های روان‌دیدم، وخرمن‌های‌طعام، ودریاهای شیر، و آب‌های سرد را دیدم؛ و از جم پرسیدم که اینها را چه کسان خواهند خورد؟

جم گفت: کسانی که شیر و روغن و جغرات خیر می‌کنند، نصیب‌ایشان است؛ و این خانه‌ها که دیدی مقام کسانی است که گاو به‌برهمن خوب موافق احکام بید بدهند. و گاو را به‌کسی باید داد که بید بخواند و عبادت را به‌روش خوب بکند؛ و گاوی که ایام گوسالگی خود پرورده باشد، یا از کشتن خلاص کرده باشد، یا گوساله و ظروف برنجی برای دوشیدن بدهد؛ و باید که آن گاو لگدزن نباشد. و پیش از آنکه بدهد سه روز روزه دارد، و افطار به‌آب کند. و در این سه روز آن گاو را و برهمنی را که گاو باو خواهد داد؛ آسوده نگاه دارد و بعداز دادن سه روز بجز شیر گاو چیزی نخورد؛ هرکس که به‌این شرایط گاو بدهد چندان که موی برتن گاو باشد عوض هرموی هزار سال در این خانه‌ها که بالا مذکور شد بماند! و هرکس نرگاو جوان پرزور و باربردار به‌همان طریق که در بالا مذکور شد بدهد؛ همان نتیجه بیابد؛ و گاو شاخ شکسته نباید داد؛ و گاو به‌برهمنی باید داد که به جفای گاو تحمل تواند آورد و از احوال او خوب باخبر باشد یا پیر باشد و یا خواهد که زراعت بکند یا هوم بکند یا خواهد که گاو را بپرورد یا طفلی داشته باشد که مادر او شیر نداشته باشد و گاو خانه‌زاد می‌باید داد ویا از کسی بوسیلهٔ دانش یافته باشد، یا به‌عوض جان خود گرفته باشد و یا کسی که از سیلاب برآورده باشد؛ باو باید داد.

باز من از جم پرسیدم که اگر کسی گاو نداشته باشد چه چیز بدهد که ثواب گاو بیابد؟

بعداز آن جم گفت: من با تو چیزی بگویم که گاو ناداده ثواب گاو بیابند، بشنو:

هرکس از روغن گاو بسازد و بدهد ثواب گاو [دادن] بیابد؛ وهرکس روغن هم نداشته باشد، گاوی از کنجد اعتبار کند و بدهد ثواب گاو یابد. هرکس کنجد نداشته باشد گاوی از آب خیال بکند و بدهد نیز همان حکم دارد. و مثل این بسیار چیز جم بمن گفت و آنچه او گفته بود با شما گفتم؛ و این همه مراتب نتیجهٔ نفرین شما بود که من جم را دیدم و مقامات اهل خیرات را تماشا کردم، و شوق خیر دادن بهم رسانیدم.

جم مکرر گفت که البته خیر بکنید خصوصاً گاو، و هرچه من گفتم در صدق این [شك] نیارید؛ و این بزرگان مجلس را که می‌بینی همه به‌طفیل خیر کردن به‌این مرتبه رسیده‌اند. و هرچه باید داد از مشقت خود با مردم نیك باید داد و پیش از دادن آن خیر، شب و روز شیر گاو و روغن و جغرات و سرگین‌گاو و شاشه گاو بخورد. هرکس این طریق گاو بدهد ثواب خواندن جمیع بیدها بیابد. وهرکس که یك گاو کپلا (Kapila)[1] ــ چنانچه مذکور شد ــ بدهد از جمیع گناهان پاك شود.

۱ــ کپلا (Kapila): گاو شیرده با گوساله.

از شیر گاو تمام آدمیان پرورش می‌یابند. و هرکس از نادانی گاو را دوست ندارد به‌دوزخ برود. و هرکس درخور استعداد خود هزار گاو یا صد گاو یا پنجاه گاو یا ده گاو یا یك گاو در کنار دریا و یا زیارتگاه خوب به‌برهمن صالح بدهد، به بهشت برود و جمیع آرزوها را بیابد. **و گاو در معنی[1] بمنزلهٔ شعاع آفتاب است ــ چنانچه آفتاب را از عمل بزرگ توان یافت، گاو را هم از عمل بزرگ توان یافت.ــ** و گو (Go) نام گاو است، و شعاع را هم گو (Go) می‌گویند؛ و چنانچه شعاع بسیار است، گاو هم بسیار است، و شعاع برای فایدهٔ دیگران و گاو هم برای دیگران فایده می‌رساند. هرکس گاو داد؛ گویی آفتاب است؛ چرا که آفتاب شعاع می‌دهد، و او گاو می‌دهد[2]. و هر شاگردی که برای استاد خود گاو می‌دهد، به‌بهشت می‌رود؛ و دانستن روش گاو دادن هم ثواب دارد.

باز جم به‌آن برهمن گفت که این روش گاو دادن را دانسته البته گاو بدهید. و شما برهمنان و دیوتها و آدمیان را بزرگ می‌دانید من هم شما را بـزرگ می‌دانم. چون جم این سخنان به‌من گفت به‌پای جم افتادم، و از او وداع شده زیر پای شما آمدم!

باز جدهشتر پرسید که شما به‌من روش گاو دادن ناچی‌کت برهمن، و اندکی از فضیلت گاو دادن، و محنت کشیدن راجه نرك، و خلاص شدن او گفتید و من دانستم؛ و شما فرمودید که هرکس گاو می‌دهد در گولوك (Goloka)، (یعنی: عالم گاو) می‌رود، تعریف آن عالم گاو را بکنید.

بهیکم گفت که در این باب داستانی که اندر از برهما پرسیده بود، بشنو:

داستان عالم گاوان!

وقتی که اندر از برهما پرسید که جمعی که از عالم من‌گذشته پیشتر می‌روند و بزرگی ایشان زیاده از بزرگی خلق من است؛ ایشان کجا می‌روند؟ برهما گفت که در گولوك (یعنی: عالم گاو) می‌روند.

باز اندر پرسید که تعریف عالم گاو بکنید که چه بزرگی دارد و به‌چه طریق در آن عالم می‌روند و چندگاه در آنجا می‌باشند؟ و گاو بسیار دادن و کم دادن چه مقدار ثواب دارد؟ و خیر کردن که ثواب او برابر دادن گاو باشد چه خیر است؟ و این را هم بیان فرمایید که از گاو کم دادن ثواب گاو بسیار یابد، و از بسیار دادن ثواب کم یابد، و بعد از گاو دادن دچهنا (Daksina)[3] چه باید داد؟

برهما گفت که ای اندر! سخنی پرسیدی که هیچکس جز تو قابل پرسیدن آن نیست، و عالم بزرگ بسیار است که تو آن را نمی‌بینی و آن عالم‌ها را من می‌بینم؛ و یا زنی که از دل و جان خدمت شوهر بکند؛ و برهمنانی که صاحب ریاضت‌اند،

۱ـ ب: گاو و زمین؛ ج: گاو در زمین، ت: گاو زمینی.

۲ـ ب: و گاو شیر میدهد.

۳ـ دکشینا (Daksina): خیرات و مبرات.

آن عالم را می‌بینند و بهمین وجود در آن عالم میروند؛ و بعضی برهمنان به‌چشم ضمیر آن عالم را می‌بینند؛ و بعضی در خواب می‌بینند؛ و من فضیلت آن عالم‌ها را به‌تو می‌گویم، بشنو:

در آن عالم زمانه را دست تصرف نیست، و خلق آن عـالم پیر نمی‌شود؛
و آتش بیماری در آن عالم نیست، و همیشه در آن عالم سلامتی است؛ و هرچه در آن عالم دل، گاو می‌خواهد، میسر است، و این معامله را الحال ظاهر می‌بینم. و در آن عالم صحرا و جنگل خوشبو است و چاه و حوض و کوه بسیار دارد، و مثل آنجا هیچ‌جایی نیست. و گاو هرچه می‌خواهد می‌خورد، و هرجا می‌خواهد می‌رود. و در آن عالم مرد متحمل، و صابر، و دوستدار خلق، و خدمتکار پیر، و جـوان، متواضع می‌روند. و کسانی که هرگز گوشت نخورده باشند، و برطریق نیل عـمل کرده‌اند، و خدمت پدر و مادر را خوب می‌کنند، و راست می‌گویند، و برهمن را تعظیم می‌دارند، و اگر گاو در زراعت ایشان بیفتد آزار گاو ندهند، و به‌همه‌کس نرم دل باشند، و حواس را زبون خود ساخته باشند، و همیشه غریب دوست، و مهمان‌نواز باشند؛ در آن عالم گاو می‌روند؛ و کسانی که با زن خود اکتفا ننموده، زن دیگران را به‌چشم بدببینند، و کسانی که پیر و استاد را آزار برسانند، و بزرگان خود را آزار برسانند، و همیشه دروغ بگویند و تهمت دروغ بزنند و با برهمنان و دوستان خود دشمن باشند، و مردم را بازی دهند، و هرکس به‌ایشان احسانی بکند قدر آن ندانند، و دغاباز و متکبر و برهمن‌کش باشند، آن عالم را خیال نتوانند کرد، و خلق آن عالم صاحب خیر است.

برهما گفت که تعریف گولوك (Goloka) را به‌تو گفتم اکنون روش گاو دادن را بشنو:

هرکس از زر میراث گاو بدهد یا از زری که از پیشه خود بهم رسانیده باشد، بدهد، در عالم گاو می‌رود. و هرکس گاو را از زر قمار بدهد، در آن عالم می‌رود و ده هزار سال دیوتها در بهشت بماند! و اگر برهمن گاو را از کسی‌بگیرد و به‌برهمن دیگر بدهد او هم به‌گولوك برود! و هرکس از اول تا آخر دروغ هرگز نگفته باشد، و حواس خود را زبون ساخته هرچه پیر و برهمن بگوید، قبول کند و هرچه به‌برهمن نباید گفت، هرگز نگوید، و آزار گاو به‌خیال هم روا ندارد، و همیشه برگاو مهربان باشد، این چنین کسی اگر یك گاو هم بدهد ثواب هزار گاو بیابد، خواه برهمن باشد خواه چهتری (Ksatriya)! و اگر به‌اوصافی که گفته شد بیش (Vaisya) باشد، و یك گاو بدهد؛ ثواب پانصد گاو بیابد. و اگرشودر (Sudra) باشد، و اینچنین یك گاو بدهد، ثواب‌دوصدوپنجاه بیابد. و هرکس راست گوید و همیشه از عمل خیر خود باخبر باشد، و خدمت پیر بکند، و برایذای خلق تحمل کند، و دیوتها را بپرستد، و پاکیزه روزگار باشد، و متکبر نباشد؛ اینچنین کسی اگر یك گاو شیردار به‌برهمن بدهد گولوك، بیابد؛ واگر کسی هرروز چیزی خیرات می‌کرده باشد خواه اندك، خواه بسیار و دریك شبانه‌روز یك وقت بخورد، و راست

باز باشد، و خدمت پیر بکند، و علم دین[1] خود را خوب بخواند، و خدمت گاو به‌اعتقاد بکند[2]، واز دیدن گاو خوشحال گردد، واز ابتدای بلوغ هرروز به‌پای گاو بیفتد[3]؛ این چنین‌کسی ثواب جگ راجسو(Rajasuya Yajna)، و طلادادن بسیار بیابد. **وهرکس از طعام خود اول اندکی علیحده ساخته به‌گاو بدهد، و معتقد گاو باشد و راست گوید، و کسی را بازی ندهد؛و اگر یك سال این طریق بماند، گاو ناداده ثواب هزار گاو بیابد. و هرکس تا ده سال در شبانه‌روز یکبار بخورد، واول بخش گاو از طعام خود جدا سازد، وگاو را دوست دارد، و اگرگاوی که به‌بهای یك‌روزه طعام خود گرفته، به‌برهمن بدهد؛ گویی به‌عددموی آن گاو، گاوان داده باشد!** واین برای برهمن گفتم اکنون از چهتری بشنو:

اگر تا پنج سال چهتری به‌این روش عمل بکند همان ثواب یابد، و نصف آن بیش یابد، و ربع آن شودر بیابد. **و هرکس خود را فروخته، گاو بخرد و به‌برهمن بدهد، چندان که موی برتن آن گاو باشد به‌عوض هرموی هزار سال در بهشت بماند. وهرکس گاو را بزور شمشیر از دشمن بستاند و به برهمن بدهد همین حکم دارد. و اگر کسی را گاو میسر نشود که بدهد، واز کنجد گاو بسازد، و بدهد؛ آن گاو اورا از مشکلات آخرت برآورده برکنار دریای شیر بیارد!** و این را باید دانست که گاو را بچه کس بدهند و در چه وقت بدهند، و چه نوع گاو بدهند؛ و دانستن‌این بسیار مشکل است؛ و نیز این را البته باید دانست که اول کسی که به‌اوگاو بدهند می‌باید که **علم بید خوانده باشد، ومادر و پدر او اصیل باشند، و ساده‌لوح باشد،** و همیشه در پرستش آتش باشد، واز گناه بترسد، و به‌جفای گاو تحمل آرد، و اعتراضی نشود. وهرکس در پناه او بیاید، در خور استعداد نگاهبانی او بکند، و چیزی نداشته باشد. واگر در کسی که این همه اوصاف گفته شد نباشد؛ ولیکن چیزی نداشته باشد هم گاو باید داد و کسی که برای هوم به روغن دسترس نداشته باشد به او گاو بدهند. یا کسی که برای پیرو استاد خود بدهد باو گاو بدهند، و یا طفلی داشته باشد که به‌شیر آن گاو پرورش نماید باید [گاو] داد. ودر وقت سنکرانت (Samkranti)[4]، و اماوس (Amavasya)، و در وقت گرفتن آفتاب و ماه باید [گاو] داد. و در موضعی که تیرتهه (Tirtha)، باشد گاوی باید داد که خانه‌زاد باشد یا به‌قمار برده باشد یا بوسیله علم یافته باشد و یا به‌زور شمشیر از دشمن گرفته باشد یا در وقت‌کار خیر از خانه خیر خود گرفته باشد و یا از سیلاب ولای برآورده

۱ـ ل: علم دنیا و دین.

۲ـ ل: خدمت به‌اعتقاد بکند.

۳ـ ل: هرروز به‌یاد گاو بگذراند.

۴ـ جشن سنکرانتی (Samkranti) را هندوان در روز ۱۳ ژانویه هرسال برپا میدارند و آن نخستین روزی است که آفتاب اوج میگیرد و روز بزرگ میشود و در این روز گاو و کنجد به‌برهمنان میدهند تا به سورلوك (Svargaloka) برسند و نیز در رودخانه گنگ یا دیگر رودخانه‌های مقدس غسل میکنند.

باشد و یا از دست شیر خلاص کرده باشد و یا از گوسالگی از جایی یافته باشد و پرورش او نموده باشد، این چنین جنس گاو می‌باید داد.
و آن گاو هم باید که پاکیزه و پرزور و جوان و نیك خصال باشد واز بدن او بوی خوش می‌آمده باشد. **وچنانچه دریای گنگ بهترین دریاها است؛ گاو کپلا (Kapila) بهترین گاوان است. و پیش از آنکه گاو بدهد سه‌روز روزه دارد و گاو را و کسی را که گاو خواهد داد آسوده نگاه دارد. و گاوی باید کـه گوساله فـربه شیرخوار داشته باشد و سه روز بعداز دادن گاو هم، قوت خود را از شیر و روغن و جغرات گاو سازد. و هرکس به‌این طریق گاو بدهد چندان که موی برتن گاو باشد به عوض هرموی یك سال در بهشت باشد. و هرکس برای برهمن نـرگاو قلبه و باربردار و کم‌آزار بدهد، ثواب ده‌ماده گاو بیابد.**
و باز گفت که ای اندر! هرکس که برهمن را و گاو را از مشکلات مثل: شیر [= اسد] و دزد خلاص سازد ثواب **اشمیدجگ** (Asvamedha Yajna) **بیابد و در وقت مردن در هرعالمی که اراده بکند، برود. و هرکس گاو را در جنگل بچراند، و قوت‌خود را از گیاه و برگ خشك و سرگین گاو فراهم سازد، و خدمت گاو بکند؛ برهما گفته است که او در عالم من برود و اگر عالمی به‌از عالم من هم بخواهد، او را میسر شود.**
و بـاز انـدر پرسید کـه هرکس دانسته گاو بیگانـه را کشیده بگیرد، و بفروشد، حال او چیست؟ به‌من بگویید.
برهما گفت که هرکس گاو از کسی برای کشتن یا فروختن یا برای‌دادن به برهمن کشیده بگیرد، نتیجهٔ آن بشنو:
هرکس گاو بکشد یا بخورد یا در کشتن گاو راضی باشد، چندان سال کـه مو برتن گاو باشد؛ در دوزخ بماند. و هـرکس کـه گاو بیگانـه کشیده بگیرد و بفروشد هم، همین حکم دارد. وهرکس گاو را به تعدی از دیگری کشیده بگیردو به برهمن بدهد آنقدر ثواب که از دادن گاو خانه‌زاد بیابد، همان‌قدر به عذاب مبتلا گردد. وهرکس بعدازدادن گاو طلا بدهد هفت کرسی خـود را از عذاب آخـرت خلاص سازد ودوچندان ثواب گاودادن ثواب یابد.
اکنون حقیقت دچهنا (Daksina)، بگویم:
بهیکم گفت‌که این حکایت برهما به‌اندر، و اندر به‌راجه دشرتهه (Dasaratha) و دشرتهه(Dasaratha)، به‌راجه رامچندر(Ramachandra)، و رامچندر پیش‌برادرخود لچهمن (Laksmana) گفت، و لچهمن وقتی که در جنگل می‌بود به‌برهمنان گفت، و برهمنان پیش راجه‌های دیگر گفتند، و به‌من استاد من گفت که هرکس این حکایت را از روی اعتقاد بداند و بشنود ثواب جگ یابد و به‌عالم گاو که زوال‌پـذیر نیست برود. و این حکایت را برهما گفته است.
باز جدهشتر پرسید که از شنیدن این سخنان خوب یقین من زیاد شد؛ اکنون تردد دیگر در خاطر من گذشته است آن را بیان فرمایید که نتیجهٔ برت (Vrata)،

(یعنی: روزه داشتن) چیست؟ و نذر کـردن کـه به‌هندوی آن را نیم (Niyama) می‌گویند چه ثمره دارد؟ و فایده علم خواندن چیست؟ و پاکیزه بودن چه نتیجه می‌دهد؟ و ترك زن و فرزند دادن چه ثواب دارد؟ و خدمت مادر و پدر و استاد و پیر کردن به‌چه درجه می‌رساند؟

بهیکم گفت که هرکس موافق احکام بید، برت (Vrata) بکند (یعنی: روزه دارد) عالم بی‌زوال یابد و هرچه ارادهٔ او باشد، به‌او میسر شود. و نتیجهٔ علم خواندن در هردو عالم میسر است. و آنها که قرار دادند که چنین خواهم کرد و برآن عمل کردند دشمنان خود برانداختند. چنانکه این معنی آخر تو خود یافته‌ای؛ چرا که هرچه قراردادی، برآن عمل کردی و دشمنان خود را برانداختی و به‌سلطنت رسیدی. در این عالم، [آدم] فهمیده ترك اعمال بد مـی‌کند و در آخـرت نجات می‌یابد. اکنون نتیجهٔ زبون کردن حواس را از من بشرح بشنو:

قومی که برحواس خمس غالب آمده‌اند، هرجا می‌روند خوشحال‌اند، و بـه هرجا می‌خواهند، می‌روند و دشمن را براندازند؛ و هرچه خواهند بی‌تردد بیابند، و هرجا باشند با عزت باشند، و نتیجه‌ای که از عبادت و غذا، و جگ، و کرم میسر شود، ایشان به‌صبر و قناعت می‌یابند. **و بـرحواس غالب آمدن، به‌از سخاوت و شجاعت است؛** چرا که‌سخی گاهی اعتراضی می‌شود؛ اما کسی که برحواس غالب آمده باشد هرگز اعتراضی نشود. و نتیجه‌ای که از عبادت برحواس غالب آمدن باشد، از کرم وقتی بیابد که بعداز کرم کردن پشیمان نشوند. و هرکس که در سخاوت اعتراضی شود ثمرهٔ آن سخاوت را می‌سوزد، از این سبب برحواس غالب آمدن زیاده از کرم است. و در عالم روحانیان ــ که دیده نمی‌شود ــ کسانی که برحواس غالب آمده‌اند، آنجا می‌روند، و کسی که در تعلیم شاگردان مشقت‌می‌کشد، به‌بهشت (Svraga) می‌رود. هرکس که جگ می‌کند بـه‌برهم‌لوك می‌رود و هرکس بید را از دولت اوستاد بیابد، به‌بهشت می‌رود.

اگر چهتری، بید بخواند و کرم بکند و مردانه باشد به‌بهشت برود. و اگر بیش (Vaisya) به‌روش خود عمل بکند و خیرات بکند به‌بهشت برود. و اگر شودر (Sudra) به‌روش خود مستقیم باشد و خدمت برهمن بکند به‌بهشت رود.

و مردم شجاع چند نوع‌اند به‌تفصیل از من بشنو:

بعضی در جگ‌شور (Yajnasura)[1]اند، و بعضی بر دم‌شور (Damasura)اند، (یعنی: پاس انفاس را خوب‌ورزیده‌اند). و بعضی در جنگ (Yuddhasura) بـر دشمن‌شجاع‌اند، وبعضی برحواس غالب آمده‌اند. و بعضی درست‌شور(Satyasura)اند (یعنی: در راستی مردانه‌اند)؛ و بعضی در سخاوت مردانه‌اند، و بعضی در عقل مردانـه‌اند، و بعضی در صبر و تحمل مردانـه‌اند، و بعضی در سادگـی و کم‌ـ آزاری مردانـه‌اند؛ و بعضی در قـرارداد مـردانه‌اند کـه هـرچه نیت بکنند،

۱ـ جگ‌شور (Yajnasura): قربانی‌کننده‌ای که از طریق قربانی شهرت یافته باشد؛ دم‌شور (Damasura): نگاهدارندهٔ حواس پنجگانه.

بـاتمام میرسانند؛ و بعضی در فقـر ثـابتقـدم‌اند؛ و بعضی در سانـکهیه‌ـ شور (Samkhya Sura)[۱]، یعنی در علم معرفت موجودات مردانه‌اند؛ و بعضی در علم جوگ؛ و بعضی در پاس انفاس مردانه‌اند؛ و بعضی در تأمل[۲] و بعضی در تجرید مردانه‌اند؛ و بعضی در دلجویی مسافر مردانه‌اند. و ایشان همه خوب‌اند، و در عالم بزرگ و نجات خواهند رفت، و نجات خواهند یافت. **و خواندن جمیع بیدها، و زیارت جمیع معبدها، و زیارتگاه دیگر یکطرف؛ و راستی یکطرف. و در این هم تردد است که خواندن بیدها و زیارت معبدها به‌بزرگی و ثواب راستی برسند یا نرسند. و اگر هزار اشومیده جگ (Asvamedha Yajna) در یک پله میزان بنهند و راستی در پله دیگر؛ پله راستی گران بیاید. و آفتاب از راستی می‌تابد، و آتش از راستی می‌افروزد، و باد از روی راستی می‌وزد و مدار همه چیز برراستی است. و خشنودی دیوتها، و پتران، و برهمنان از راستی است؛ و راستگو از همه بزرگ است؛ بنابراین راستی را نباید گذاشت.**

و رکهه (Rsi) در راستی می‌باشد، و قوت ایشان از راستی است، و سوگند راست می‌خورند. هرکس راست است بلاشبهه به‌بهشت می‌رود. و برحواس غالب آمدن از راستی است.

اکنون نتیجه برهمه چرج (Brahma Carya) یعنی: ترک دادن خان و مان‌بشنو: هرکس از روز تولد تا آخر عمر زن نخواهد به‌جمیع مراد[۳] برسد و از گناهان پاك شود ــ خصوصاً برهمن می‌باید که مجرد باشد.

برهمن صاحب تجریدبرابر آتش است، و از او اندر هم می‌ترسد. وبزرگانی که در بهشت‌اند، به‌طفیل تجرید رفته‌اند.

اکنون نتیجه خدمت مادر و پدر را بشنو که هرکس خدمت مادر و پدر و برادر کلان می‌کند، هرگز روی دوزخ نبیند، و همیشه در بهشت باشد.

باز جدهشتر پرسید که باز فضیلت گاو بگویید که آدمی از دادن گاو کدام عالم خواهد یافت؟

بهیکم گفت که ای راجه جدهشتر! **هیچ‌چیز به‌دادن گاو نمی‌رسد؛ هرکس گاو چنانکه گفته شد بدهد؛ جمیع بزرگان خود را از عذاب آخرت خلاص سازد. و روش دادن گاو اول برای بزرگان [پیدا] شده است، این را از من به‌تفصیل بشنو که اول از همه گاو پیدا شد**، و راجه ماندهاتا (Manadhata) روش گاو دادن نمی‌ـ دانست، و از برهسپت پرسید. آنچه برهسپت به‌ماندهاتا گفت، پیش تو می‌گویم:

آداب گاو دادن!

اول برهمن را تعظیم باید داشت، و در پای او باید افتاد و به‌روشی که در

۱ــ ب و ت: سانکهیه‌شاستر (Samkyasastra).
۲ــ ب: تاهل.
۳ــ ل: مرادات.

بالا به‌شرح و بسط گفته شد، گاو باید داد. و در محل گاو دادن پیش گاو می‌باید رفت، و این سخن می‌باید گفت که این ماده گاو مادر من است، و نرگاو پدر من است، و بهشت من، و خیرات من، و عزت من، و زمین من؛ گاو است؛ و من در پای گاو می‌افتم. این را بگوید و گاو را به‌برهمن بدهد. و اگر یك شب هم با گاو بسربرد و هرچه گاو بخورد خود نیز بخورد از جمیع گناهان پاك گردد! و در وقت طلوع آفتاب، گاو گوساله‌دار بدهد، و چون برهمن گاو را گرفت و روان شود، صاحب گاو[1] بگوید که ای گاو! شما بزرگ‌اید، و جگ از شکم شما برآمده است، و آب حیات شیر را شما دارید، و دورکنندهٔجمیع‌گناهان شمااید. ومرا چنانچه مادر؛ طفل را محافظت می‌نماید نگاه دارید، و هرچه خواهم به‌طفیل شما میسر شود و هرگاه از این عالم بروم شما متوجه احوال من شده در عالم نجات برسانید. وجود شما، وجود من است، چون شما را به‌برهمن دادم گویی خود را دادم، و دل من همیشه وابسته شما باشد و خاصیت اعراض[2] شما برهمه همیشه به‌مهربانی بدل گردد. و این همه را در زمان دادن گاو باید گفت. و بعداز آن می‌باید گفت که این گاو را به‌برهمن می‌دهم؛ برهمن در جواب بگوید که خوب بده، من می‌گیرم. چون برهمن قبول بکند آب برپای برهمن باید انداخت؛ و جامه پوشیدن و زر آنچه میسر شود باید داد. و به‌برهمن بایدگفت که این گاو را ببر و غمخواری این به طریق خوب بکن که گاو از بید پیدا شده است، و انواع فواید از او به‌خلق می‌رسد.
هرکس به‌این تعظیم گاو را به‌برهمن بدهد، برابر آنست که گویی نودوهشت هزار گاو داده باشد. و هرکس گاو بدهد و یا از بیم دیگری شخصی را در پناه خود نگاه دارد[3] و یا طلا بدهد هرگز محنت نکشد؛ و هرگاه در بهرت‌کهند (Bharata —Khanda)[4] (که عبارت از مابین دریای عمان و کوه برف است) هرکس متولد شود، در عالم بشن (Visnu)، و ماه برود.

و بعد از گاو دادن سه‌شبانه‌روز روزه دارد، و یك شب از آن سه‌شب در میان گاوان باشد. و گاو را در روز اشتمی (Astami)[5] ماه چیتر (Caitra)[6] بدهد. **و هرسه روز که روزه دارد، یك روز شیر گاو بخورد، و روز دیگر سرگین، و روز سوم شاشه، و کفی که از دهان گوساله در زمان مکیدن شیر می‌ریزد بخورد. و هرکس نرگاو بدهد گویا روزه دیوتها داشته باشد. و هرکس دو نرگاو بدهد**

۱ــ ب و ت: صاحب خیر.

۲ــ ب: اعتراض.

۳ــ ب: گاو بدهد و دیگری را از پناه خود دور سازد یا طلا بدهد؛ ت: و یا هم دیگری را از پناه خود دور سازد و یا طلا بدهد.

۴ــ بهرت کهند (Bharata Khanda): کشور پادشاهی بهرت؛ نام یك بخش بهرت‌ورشه (Bharata Varsa = هندوستان) که کوماریکا (Kumarika) خوانده شده است.

۵ــ اشتمی (Astami): هشتم.

۶ــ چیتر نام یکی از ماههای هندی.

ثواب تعلیم تمام‌بیدها یابد. وهرکس طریق گاودادن را چنانکه‌گفته‌شد بداند این‌همه ثواب بیابد، و هرکس نداند نیابد. و هرچه در عالم پیدا می‌شود، به‌یك گاو دادن زیاد است. **و هرکس این علم را نداند و به‌روش خود ثابت‌قدم نباشد، و اعتقاد بر این سخنان نداشته بـاشد، و کج‌سلیقه بـاشد؛ این سخنان را به‌او نبایـد گفت** و هرجا نباید گفت ــ چرا که در اهل عالم بعضی صاحب یقین‌اند، و بعضی روش راجهس (Raksasa) دارنـد و ملـحـدانـد کـه به‌هیچ چیز اعتقـاد نـدارنـد. اینـك راجـه‌هایـی کـه گـاو داده‌انـد و به عـالـم بزرگ رفته‌اند، نـام‌هـای ایشان بشنو: اول راجه اشی‌نر (Usinara)، دوم: بکهك (Visvagasva)، سوم: نرك (Nrga)، چهارم: بهگیـرت (Bhagiratha)، پنجم: جوبنـاس (Yuvanasva)، ششم: ماندهاتا (Mandhata)، هفتم: مچکند (Mucukunda)، هشتم بهوردمن (Bhuridyumna)، نهم: نل (Nala)، دهم: سومك (Somaka)، یازدهم: پوروروا (Pururava)، دوازدهم: بهرت (Bharata)، که شما همه اولاد اویید.

و رامچندر (Ramacandra)، پسر جسرتهه (Dasaratha)، هم گاو داده است و ثمرهٔ آن یافته است. و راجه دلیپ (Dilipa)، هم گاو بسیار داده است. و این همه را که گفتم از گاو دادن به‌عالم بزرگ رسیده‌اند. ای راجه جدهشتر! تو هـم سلطنت بزرگ یافته‌ای، گاو بسیار بده.

بیشم‌پاین (Vaisampayana) گفت که **آنچه بهیکم‌پتامه گفت؛ همه را راجـه جدهشتر شنید، و از روی یقین برآن عمل کرد و گاو بسیار داد و به‌مرتبهٔ ماندهاتا رسید. و راجه جدهشتر جو را به‌گاوان می‌خورانید و آن جو را از سرگین گاو برآورده تلجان[1] ساخته می‌خورد[2]، و برزمین خواب می‌کرد، و در میـان گاوان می‌بود، و نام گاوان می‌برد، و گاوان را می‌ستود، از این سبب نجات یافت!**

باز راجه جدهشتر به‌بهیکم گفت که **من از شنیدن فضیلت گاو سیر نمی‌شوم، باز بزرگی گاو را بگویید.**

باز بهیکم شروع در بیان فضیلت گاو دادن کرد و گفت: **هرکس گاوی که گوساله خود را دوست می‌دارد، و جوان باشد، و خوبی‌های دیگر داشته باشد اگر اینچنین گاو را با پارچه پوشیده به‌برهمن بدهد از جمیع گناهان پاك شود، و جایی که آفتاب هم نتواند رفت، برود. و در وقت گاو دادن آب و کاه نباید داد. و گاوی که شیر او خشك شده باشد، و یا کور، و لنگ باشد، و شاخ زن باشد و بهله (Vandhya) (یعنی: نازا باشد) نباید داد که اینچنین گاو به‌حوض بی‌آب ماند.** هرکس اینچنین گاو به‌برهمن بدهد گویی تشویش به‌او می‌دهد. و هرکس گاو پرغضب، و شاخ زن، و معیوب و بیمار، و لاغر بدهد یا آنکه خریده باشد و بهای آن نداده

۱ـ ب: تلقان.

۲ـ ترجمهٔ متن عبارت سانسکریت: (Yavasakalan Saha Gomayaih Pibanah) براین تقریب است: راجه جدهشتر دانه‌های جو را با کمی گمه گاو خورد.

باشد، بدهد هیچ ثمرهٔ از آن گاو دادن نیابد. و چنانچه دریای گنگ در میان دریاها بزرگ است، گاو کپلا (Kapila) در میان گاوان دیگر بزرگ است.

باز جدهشتر پرسید که گاوان در خاصیت و نفع همه برابراند، اینکه کپلا را بزرگترین گاوان می‌گویند؛ سبب چیست؟ که شما بگفتن سزاواراید، و من استعداد شنیدن دارم.

قصهٔ برهما و دکشا!

بهیکم گفت که در این باب قصهٔ دیرینه شنیده‌ام با تو می‌گویم بشنو:

وقتی که برهما به دچهه (Daksa) گفت که برو خلق را بیافرین، دچهه در دل خود گفت که اول برای آدمیان سبب وجه معیشت پیدا بکنم، بعداز آن آدمیان را بیافرینم. چنانکه آب حیات قوت دیوتها است و پیش از دیوتها پیدا شده است و دیوتها به‌آن خوشحال‌اند؛ و اگر من اول برای آدمیان قوت پیدا نکنم ایشان برای طلب قوت اوقات گذر خود بفریاد آیند؛ و چنانکه طفل گرسنه شیر مادر بخواهد ایشان از من رزق بخواهند. چون دچهه‌پرجاپت (Daksa Prajapati) این سخن را بخاطر گذرانید آب حیات بسیار بخورد، و آروغزنان روان شد. و بـوی خوش آب حیات از دهن او می‌آمد؛ و چون آروغ زد از آن آروغ گاو کام‌دهن[1] پیدا شد و از آن کام‌دهن گاو بسیار به‌رنگ آب حیات که کپل باشد بوجود آمد. و آن گاوان شیر می‌دادند که سبب اوقات گذر خلایق شد. وگوساله‌هایی‌که آن گاوان می‌زاییدند و شیر از پستان گاوان می‌خوردند، و کفی‌که در زمان شیر خوردن از دهان‌گوساله‌ها می‌ریخت، گویی آب‌حیات بود. و آن کف روزی از دهان گوساله‌ها، بر سر مهادیو ریخت. و مهادیو اعتراضی شده به‌چشم غضب که در پیشانی مهادیو است بجانب گاوان دید. و چنانکه از شعاع آفتاب در ابرها رنگهای مختلف پیدا می‌شود درگاوان نیز رنگها پیدا شد. و هر گاوی که گریخته در پناه ماه درآمد به‌همان رنگ اصلی خود کپلا (Kapila) ماند. بعداز آن دچهه پرجاپت با مهادیو گفت که این آب‌حیات است که از دهان گوساله‌ها بر سر شما ریخته است، و این پس خوردهٔ کسی نیست، شما اعتراضی نشوید که این چند چیز پاك است:

اول باد، و آتش، و طلا، و جای آب مثل: چاه، و حوض، و آب حیات، وشیری که گوساله از پستان گاو بخورد و از دهان او بریزد. و این گاوان به‌شیر و روغن خود تمام خلق را خواهند پرورد. و اکنون شما غمخوارگی گاوان بکنید، و غصه را بگذارید، و یك نرگاو از این گاوان برای خود بستانید. چون این سخن، مهادیو از دچهه شنید، غضب را گذاشت، و آن نرگاو را برای سواری خود نگاه داشت و بیرق خود هم از نرگاو (Vrsabhadhvaja) ساخت[2]. از آن روز نام مهادیو: پش‌پت (Pasupati) شد (یعنی: صاحب گاوان یا صاحب حیوانات).

۱ــ ت: کام‌دهنین.

۲ــ ل: از گاو ساخت.

و کپلا از این سبب بزرگ است که بەرنگ اول خود ماند و اول او مخلوق شده است، و برای وجه معیشت خلایق پیدا شده و صاحب ایشان مهادیو است. و آب حیات شیر گاو دارد. و کپلا در پناه ماه رفته بود؛ و کپلا پاك است، و هرچه مراد خاطر باشد، بەگاوان میسر است. و هرکس گاو داد گویی همەچیز داد. و هرکس این داستان خلقت گاو را بشنود، و بخـواند از گناهان کلجگ (Kaliyuga) (یعنی: آخرزمان) پاك شود، و صاحب دولت، و اولاد، و مال، و گاو بسیار شود. هرکس گاو داد ثواب هوم، و جگ، و شراده یافت و ترپن (Tarpana) کرد (یعنی: آب بەروح بزرگان خود داد). و هرکس گاو داد گویی جمیع مشکلات خود را آسان کرد، و بلای خود را دفع نمود. و هرکس گاو داد گویی فیل و اسپ و پارچه بسیار داد، و پیر، و جوان، و طفل را راضی ساخت. این همه بزرگیٔ‌دهندهٔ گاو می‌یابد.

بیشم‌پاین بەراجه جنمیجه گفت که چون جدهشتر این سخنان از بهیکم شنید بەاتفاق برادران خود گاو دادن شروع کرد، و بەبرهمنان گفت که صد هزار گاو از من بگیرید، و جگ بکنید، و دعا نمایید که سلطنت ما زیاده شود، و اوصاف ما منتشر گردد.

باز بهیکم‌پتامه گفت که وقتی راجه سوداس (Saudasa) از بسشت (Vasistha) رکهیشر که سیاح عالم، و متقی[1] است و خزانهٔ علم بید است، و پروهت آن راجه بود؛ پرسید که در هرسه عالم چه چیز است که پاکیزه‌ترین همه چیزها است، و از نام گرفتن او آدمی از گناه پاك شود؛ و چون از بسشت، راجه این سخنان شنید از اعتقاد دل برپای گاو افتاد و فضیلت گاو بیان کردن گرفت، و گفت که **از جمیع خلایق گاو بزرگتر[2] است، و از تن او بوی خوش مثل گوگل (Gugula)[3] می‌آید، و نگاه دارندهٔ خلق است. و بیخ دولت گاو است و احسانی که بەگاو بکنند هرگز ضایع نشود.** و معیشت دیوتها از گاو است؛ چرا که جگ، و هوم از روغن گاو می‌شود، و بخش آن بەدیوتها می‌رسد. و صبح و شام هرگاه هوم خواهند بکنند از روغن و شیر و جغرات گاو می‌کنند؛ و مشکلات و گناه آدمی را گاو پاك می‌کند. و هرکس دوگاو داشته باشد یك گاو بدهد و هرکس صد گاو داشته باشد، ده گاو بدهد، و هرکس هزار گاو داشته باشد صد گاو بدهد؛ ثواب هرسه برابر است.

و هربرهمنی که صد گاو داشته باشد و اگن‌هوتر (Agnihotra) نکند، وهرکس هزار گاو داشته باشد و جگ نکند ـ با وجود دولت بسیار ـ تعظیم او نبایـد کرد. و هرکس گاو کپلا با گوساله و ظروف برنجی‌که در او شیر بدوشند به پارچه پوشیده [بەبرهمن] بدهد؛ سطلنت هردو عالم بیابد. و هرکس نرگاو جوان که از صد گاو انتخاب کرده باشد، بدهد؛ هرمرتبه که متولد شود، سلطنت بیابد.

و در وقت خواب کردن، نام گاو می‌باید برد؛ و چون بیدار شود هم نام گاو

۱ـ ل: مستغنی.

۲ـ ب و ت: در جمیع خلایق گاو بزرگ است.

۳ـ گوگول (Gugula): ماده‌ای که در آتش می‌اندازند و بوی خوب میدهد.

باید گرفت. و [هر]صبح و شام در پای گاو بیفتد، و سرگین، و شاشهٔ گاو را ناپاك نداند، و از آن احتراز نکند، و گوشت گاو نخورد. و اگر خواب پریشان بیند، و نام گاو بگیرد؛ آن خواب ضرر نرساند. و هرگاه غسل بکند سرگین گاو بربدن بمالد؛ و برسرگین خشك کوفتهٔ گاو که آن را کرش (Karisa) می‌گویند، ننشیند[1]. و جایی که گاو باشد بول و غایط نکند، و آب دهن نیندازد. و به‌روغن گاو هوم بکند، و به‌روغن گاو خیر بکند، و روغن بخورد. و این حکایت گاو که گفته‌ام و خواهم گفت بشنود؛ و اگر گاو نداشته باشد، گاو کنجد بدهد، و وقت دادن بگوید که من صاحب گاو بسیار شوم، و شاخ‌های ایشان از طلا باشد، و شیر بسیار بدهند، و از تن ایشان بوی خوش می‌آمده باشد **و چنانچه جمیع دریاها به دریای عمان ریزند، گاوان پیش من بیایند و من همیشه گاوان را می‌دیده باشم و گاو مرا می‌دیده باشد؛ و گاوان از من و من از گاوان باشم، و هرجا که من باشم گاو باشد و هرجا که گاو باشد من باشم. و هرکس شب و روز در نیك و بد این حکایت می‌گفته باشد هرگز روی مشکل نبیند!**

باز بسشت به‌راجه سدرشن گفت که گاوان صدهزار سال عبادت کردند و آرزو نمودند که از همه بزرگ باشند، و هیچ خیر و خیرات به‌دادن خیرات ما نرسد، و ما از گناهان پاك باشیم. و هرکس به‌سرگین ما، و شاشهٔ ما غسل بکند از گناهان پاك شود. **و هرکس ما [= گاوان] را بدهد در گولوك (Goloka) برود. و این همه آرزو که گاوان کردند، برهما همه را قبول نمود، و به‌گاوان داد.** بعداز آن گاوان از آن عبادتگاه برخاستند، از این سبب گاوان بزرگ‌اند. و هرکس گاو کپلا را با گوساله کپلا با پارچه پوشیده، به‌برهمن بدهد؛ به‌عالم آفتاب رود. و هرکس گاو سرخ با گوساله سرخ با پارچه پوشیده [به‌برهمن] بدهد؛ در عالم ماه برود. و هرکس گاو سفید با گوساله سفید با پارچه پوشیده بدهد؛ اندرلوك (Indraloka) بیابد. و هرکس گاو سیاه با گوساله سیاه با پارچه پوشیده بدهد؛ عالم آتش بیابد. و هرکس گاو خاکستری رنگ با گوساله، با پارچه پوشیده بدهد عالم جم (Yamaloka) (یعنی: قابض ارواح) بیابد. و هرکس گاوی که به رنگ کف آب باشد، با گوساله به‌همان رنگ با پارچه پوشیده بدهد؛ عالم برن (Varuna) که صاحب آبها است بیابد. و هرکس گاومله با گوساله همچنان با پارچه پوشیده بدهد؛ عالم باد بیابد. و هرکس گاو به‌رنگ طلا با گوساله آن رنگ بدهد در عالم کبیر (Kubera) که خزانچی مهادیو است برود. و هرکس به‌رنگ دود پتاله شالی گاو با گوساله بدهد به‌عالم پترلوك (Pitrloka)، برود. و گاوی که گلوی او سیاه باشد ــ و خود هررنگ که خواهد باشدــ با گوسالهٔ آن چنان با پارچه پوشیده بدهد، در عالم بس‌دیو (Visvedeva) برود. و هرکس گاو کوری با همچنان گوساله با پارچه پوشیده بدهد، در عالم بشن (Visnu) برود، و هرکس با

۱ــ ب و ت: نشیند.

مخمل سفید و پارچه سفید گاو را با گوساله و ظروف برنجی بدهد به‌عالم ساده (Sadhya) برود. و هرکس پشت و پهلوی گاو از مس بسازد و بر پشت گاو نهاده و خواه در گلوی گاو بسته بدهد، در عالم بیزوال برود. و هرکس نرگاو که رنگش به‌سرخی مایل باشد، و روی او سفید باشد و دهن و شاخ و سم او برنگ مرجان باشد که او را پنگل (Pingala) می‌گویند به‌برهمن بدهد، عالم گندهرپ، و ابسرا بیابد. و هرکس نرگاوی که غبغب بزرگ داشته باشد، جواهر در گلوی او بسته بدهد؛ در پالکی که مثل آفتاب باشد، بنشیند و در عالم برهما برود. **و هرکس گاو بدهد، به‌عوض هر موی گاو، یکسال در بهشت بماند؛** و هرگاه از آن عالم آمده در این عالم متولد شود در خانوادهٔ بزرگ و اصیل متولد گردد، و چون خواب کند؛ به‌آوازسازها و پیرایهٔ عورات صاحب‌جمال، و از خندهٔ ایشان بیدار شود!

بازبسشت گفت که گاو شیر، و روغن می‌دهد، و گاو دریای شیر و روغن است؛ اینچنین گاوان همیشه در خانه من باشند؛ بازبسشت گفت که گاو همیشه در پس، و پیش، و راست، و چپ من باشند، و همیشه من در میان گاوان باشم. **و هرکس این سخنان را شب و روز می‌گفته باشد؛ از جمیع گناهان پاك شود؛ و از شنیدن این سخنان در عالمی که در آنجا خانه‌های طلا است، و دریاهای شیر که لای آن دریاها از مسکه است، و زنگار آن دریاها از جغرات است برود.**

و هرکس صدهزار گاو بدهد اول دولت بسیار یابد، و بعد از مردن به **گولوك** برود و ده کرسی ازجانب پدر و ده کرسی از جانب مادر از عذاب آخرت خلاص سازد. وهرکس گاو بدهد از تشویش قابض ارواح در وقت جان‌کندن خلاص گردد. **و گاو از همه پاك است، و محل معیشت خلق است، و مادر دیوتها است.** هرکس گاو را دست راست کرده برود و گاو را به‌مردم خوب بدهد، راه قابض ارواح را بی‌بیم بگذرد. و برابر گاودادن خیرات دیگر نیست‌که گاو از شیر و روغن و موی و چرم خود به‌کار جگ می‌آید ــ همچنین گاوان را سجده می‌کنم. بسشت گفت که ای راجه: اندکی از فضایل گاو گفته‌ام و تمام بزرگی گاو را کسی نتواند گفت.

بهیکم گفت که چون این سخن را راجه سداسن، از بسشت شنید گاو بسیار داد و در این عالم سلطنت بزرگ راند و بعد از مفارقت روح از بدن به‌عالم نجات رفت.

باز جدهشتر پرسید که پاکتر از هریك و بزرگتر از هربزرگ چیست؟

بهیکم گفت که اگر پاك است، گاو است؛ و اگر بزرگ است، گاو است. و گاو به‌شیر خود، و روغن خود خلق را می‌پرورد. **و عالم گاو بالاتر از عالم دیوتها است؛** و نتیجهٔ گاودادن آنست که در عالم بزرگ بروند. و راجه‌های بزرگ مثل ماندهاتا و جوبناس (Yuvanasva)، و ججات (Yayati)، و نهك (Nahusa) ــ و راجه های دیگر ــ از دادن گاو مرتبهٔ بزرگ یافته‌اند. و در این‌باب قصهٔ دیرینه است از من بشنو:

وقتی در مجلس رکهیشران، سکهدیو ــ پدر خود را که بیاس باشد ــ سجده کرد و این سخن پرسید که بزرگترین جگ‌ها کدام جگ است، و چه‌کار باید کرد که [شخص] به‌مرتبهٔ عالی برسد، و جگ از چه‌چیز می‌شود؟

بیاس گفت که تمام خلق را گاو می‌پرورد، و پاکترین پاک‌ها[1] گاو است. **و این نیز شنیده‌ام که گاو در اول خلقت شاخ نداشت؛ بعداز آن گاوان در آرزوی شاخ خدمت برهما کردند، و برهما به‌ایشان شاخ داد.** و بعضی گاوان را شاخ کج داد، و بعضی را راست، و بعضی‌ها را کوتاه، و بعضی را دراز ــ و از آن باز گاو به‌رنگ‌های مختلف برآمد، و صاحب شاخ شد. هرکس اینچنین گاو پاك بدهد در عالمی می‌رود که میوهٔ درختان آن عالم شهد است، و گل‌های خوشبو دارد، و زمین آن عالم از جواهر، و ریگ آن عالم از طلا است، و راحت جمیع هواها در همه وقت یکسان است. و در حوض‌های آب آن عالم گل‌های نیلوفر شکفته، و در باغ‌های آن عالم انواع گل‌های خوشبو است. و کنار دریای آن عالم جواهر است و کوه‌ها از طلا است. و هرکس گاوان بسیار می‌دهد به‌آن عالم می‌رود، و فراغت می‌کند، و هرچه می‌خواهد می‌یابد و هرگز در هنگام دادن گاو اعتراضی نشود. **و گاوان که نگاهبان آنها آفتاب است، و قوت ایشان، باد است، و بزرگی دهندهٔ آن گاوان برن است!**

بیاس گفت که اینچنین گاوان نگاهبان من باشند. **و هرکس بزرگی، و مدح گاو می‌گفته باشد، گاو او را به‌مراد برساند. و آزار گاوان در خیال خود هم نباید گذرانید، و همیشه از دل و زبان گاو را تعظیم باید کرد. و اگر کسی برهمنی را کشته باشد، سه شبانه‌روز شاشه گاو را گرم بخورد، و سه شبانه روز شیر را گرم کرده بخورد و سه شبانه‌روز باد بخورد. بعداز آن گاو را جو بخورانند؛ و چون آن جو از سرگین گاو برآید آن جو را علیحده ساخته بخورد. آنگاه از خون برهمن، و هرگناهی که برابر خون برهمن باشد پاك شود!** وقتی که دیوتها خواستند که بر گروه دیت (Daitya) غالب آیند به‌همین روش که گفته شد روزه نگاه داشته قوت باطن بهم رسانیدند و بردیت غالب آمدند. و این بزرگی گاوان که گفته شد اگر برهمن غسل کرده در جایی که هوم اگن هوتر (Agnihotra) می‌کنند در میان گاوان یا در مجلس برهمنان [این قصه را] بخواند یا به‌شاگرد تعلیم بدهد هرمرادی که خواهد بیابد. چون این سخن را سکهدیو، از بیاس شنید از دل و زبان خدمت گاو بیفزود؛ **بهیکم گفت که ای جدهشتر! تو هم خدمت گاو بکن.**

باز جدهشتر پرسید که شنیده‌ام که دولت سال‌ها خدمت سرگین گاو کرده است؛ این قصه به‌چه نوع بود!؟

بهیکم گفت که در این باب حکایت دیرینه می‌گویم، بشنو: که وقتی دولت بصورت عورت صاحب جمال شده در میان گاوان درآمد. گاوان چون دولت را در کمال حسن دیدند پرسیدند که تو چه کسی و از کجا آمده‌ای و به‌کجا خواهی رفت

۱ــ ب: پاکترین مال‌ها.

که حسن تو بغایت دلفریب است؟

دولت گفت که من دولتم و من گروه دیتان را گذاشته، مدتی است که میان دیوتها آمده‌ام؛ و اینکه اندر، و آفتاب، و ماه، و بشن[۱]، و آتش، و برن را بزرگ می‌بینید اثر من است. و هرکس را من بگذارم خان‌ومان او خراب شود؛ و هرجا من باشم، مال، و عمل خیر همراه من می‌باشد ـ و من اینچنین کسی هستم ـ اکنون می‌خواهم که در میان شما باشم.

گاوان گفتند که تو یک‌جا قرار نداری، و نیک، و بد را فرق نمی‌کنی؛ ما نمی‌خواهیم که تو در میان ما باشی، هرجا خواهی برو ما محتاج به‌چیزی نیستیم.

بعداز آن دولت گفت که مرا همه کس می‌خواهد، سبب چیست که شما نمی‌خواهید؟ و این در خلق مشهور است که هرکس از خود، پیش کسی برود؛ عزت او کم گردد؛ و چون من به‌ارادهٔ خود پیش شما آمدم محل آنست که شما قبول بکنید. و مرا آدمیان و دیوتها بعداز عبادت و مشقت بسیار می‌یابند؛ و هیچکس مرا رد نکرده است، شما البته مرا قبول بکنید.

گاوان گفتند که ما در بزرگی تو سخن نداریم؛ ولیکن چون یک‌جا قرار نداری بنابرآن به‌صحبت تو مایل نیستیم، و ما را به‌چیزی احتیاج نیست؛ همین وجود ما، ما را بس است[۲].

باز دولت گفت که اگر شما ما را قبول نخواهید کرد، عزت من در خلق کم خواهد شد و خواهند گفت که دولت در پناه گاوان رفت، گاوان او را به‌صحبت خود قبول نکردند. شما البته برسر عنایت آمده مرا عزت بدهید و به‌خدمت خود نگاه دارید، و هرجا از وجود شما کمترین جاها است بفرمایید که آنجا باشم، اگر چه یقین من است که همه چیز شما پاك است.

چون گاوان این التماس از دولت شنیدند، به‌یکدیگر مصلحت کردند که این دولت به‌جد است که در خدمت ما باشد، چه کار باید کرد؟ بعداز آن به‌اتفاق قرار دادند که جا بدهند و به‌دولت گفتند که تو در سرگین و شاشه ما باش. دولت شادمان گشت و گفت: مرا از خاك برداشتید و بزرگ ساختید و عزت دادید؛ اکنون در خدمت سرگین و شاشه شما خواهم بود! این را بگفت و دولت غایب شد.

بهیکم به‌جدهشتر گفت که من بزرگی سرگین و شاشه گاو با تو گفتم، باز فضیلت گاو بشنو: هرکس گاو داد گویی تمام جگ و هوم‌کرد؛ بسبب آنکه بی‌روغن گاو، جگ نمی‌شود. و در این باب قصهٔ دیرینه‌ای که در میان اندر و برهماگذشته است از من بشنو:

قصهٔ برهما و اندر و پند برهما به‌اندر که منشاء قربانی گاو است!

وقتی که اندر، دیتان (Daitya) را فتح کرد، و پادشاه هرسه عالم شد ـ که

۱ـ ل: بس.

۲ـ ب: همین وجود ما از ماست.

عبارت از آسمان و میان‌آسمان و زمین و زیرزمین‌باشد ــ روزی دیوتها وگندهرب‌ها و رکهیشران به‌اتفاق اندر پیش برهما رفتند و جمیع هواها و خوشبوها و بادهای موافق با خود گرفته حاضر شدند، و پیش برهما، اپسراها رقص می‌کردند، و گندهرب‌ها نغمه‌سرایی می‌نمودند؛ در این وقت اندر برهما را سجده کرد و پرسید که از عالم دیوتها و رکهیشران عالم گاو بالاتر شده، سبب چیست؟

گاوان کدام عبادت بزرگ کرده‌اند که از جمیع دیوتها مرتبهٔ ایشان زیاده شده؟

برهما در جواب گفت که شما حقارت گاو میکنید، و بزرگی گاو نمی‌دانید. اکنون از من بشنوید که جگ از گاو می‌شود و زندگی خلق موقوف به‌گاو است؛ چرا که مادهٔ او، شیر و روغن و جغرات می‌دهد، و نراو زمین را می‌شکافد، که در او زراعت می‌کنند، و رزق خلق حاصل می‌شود؛ بنابراین زندگانی خلق و جگ بی‌گاو نمی‌شود. و گاو هرگز دروغ نمی‌گوید: از این سبب از همه[1] بالا می‌باشد. و من به‌ایشان قوت داده‌ام، و ایشان قوت به‌خلق می‌دهند. گاو پاك و بزرگ است و اینکه به‌چه جهت بروی زمین آمده‌اند؛ از من بشنو:

در ست‌جگ، اندر بزرگ سلطنت هرسه عالم یافت. در زمان او آدت (Aditi) که مادر اندر، و دیوتها است به‌این نیت که بشن از شکم او متولد شود؛ در عبادت مشغول شد. چون سربهی (Surabhi) دختر دچهه، آدت را در عبادت دید او هم در کوه کیلاس رفته به‌عبادت مشغول شد و یازده هزار[2] سال به‌یك پا ایستاد و عبادت کرد.

برهما گفت که من همراه دیوتهای دیگر نزد او رفتم، و گفتم که برای چه این عبادت می‌کنی؟ هرچه مراد تو است از من بخواه که تو را بدهم.

سربهی[3] گفت که مرا به‌چیزی احتیاج نیست اینکه شما برمن ملتفت شده‌اید به‌مراد خود رسیدم. و چون او چیزی نخواست شوق من زیاده شد.

باز به‌او گفتم که از بسیاری عبادت تو، و مستغنی بودن تـو از خواستن بغایت خوشحال شده‌ام؛ اکنون بی‌طلب تو، ترا به‌مراد خواهم رسانید.

گفتم که همیشه تو زنده باشی، و عالم تو بالاتر از هرسه عالم خواهد بود و به‌عنایت من عالم تو در جمیع عالم‌ها شهرت خواهد گرفت. و در عالم تو مرگ، و پیری، و ناشایستگی نباشد. و در عالم تو باغ‌های بهشت باشد، و در خلق تو چنان پالکی‌ها باشد که هرکس هرجا اراده داشته باشد؛ برآن پالکی‌نشیند، و برود. و هرکه اعمال حسنه بسیار کند در آن عالم برود. و گاوان که دختران تواند بر روی زمین رفته پرورش خلق نمایند.

برهما گفت که ای اندر! بزرگی عالم گاو که پرسیده بودی با تو گفتم؛

۱ـ ب: همهٔ ما؛ ت: از همه‌ها.

۲ـ ل: پانزده هزار سال.

۳ـ سوربهی (سربهی = Surabhi): گاو فراوانی.

بعداز این می‌باید که تعظیم گاو بجا آری. چون اندر این سخنان در تعریف گاو از برهما شنید در تعظیم و پرستش گاو بیفزود.

بهیکم گفت که ای جدهشتر! من بزرگی گاو و نتیجهٔ گاو دادن با تو گفتم؛ و هرکس این حکایت گاوان را بگوید، و بشنود؛ یقین او زیاده شود، و هرچه خواهد بیابد.

باز جدهشتر پرسید که ای جد بزرگ! بزرگی گاو به‌من بسیار گفتید، و دادن گاو ــ خاصه اهل سلطنت را می‌باید ــ چرا که ایشان گناه بسیار می‌کنند، و گناه ایشان از دادن گاو، و زمین پاك می‌شود. و شما گفته بودید که گاو دادن و زمین دادن و طلا دادن بهترین خیرات است، و حقیقت خیرات گاو و زمین‌گفتید؛ اکنون فضیلت طلا بگویید. و نیز گفته بودید که بعداز گاو دادن طلا باید داد، این بزرگی طلا از کجاست، و طلا چه چیز است، و از کجا پیدا شده است، و دیوته طلا کیست، و نتیجهٔ خیرات طلا چیست؟ و اینکه هرچه بدهند البته بعداز آن طلا باید داد، سبب چیست؟ این همه را بیان فرمایید.

بهیکم گفت که ای جدهشتر! آنچه پرسیدی همان را که من خود تجربه‌کرده‌ام از من بشنو: که چون پدر من شنتن (Santanu) مرد و من برای‌شرادھ، پدر خود به هردوار (Hardwar) رفتم، و گنگ (Ganga) که مادر من است نیز در بعضی کارها مدد می‌کرد؛ من برهمنان خوب را آورده نشاندم، و پای هریك شستم، و صندل مالیدم و بعداز آن خس دانه[1] انداختم و از طعام پند ساخته بربالای او نهادم. ناگاه در زمین دو دست با ستونهای طــلا برآمد، و مــن خوشحال شدم که پدر مــن «پند» را بدست خود می‌گیرد. بعداز آن تأمل کردم که در شاستر این را نخوانده‌ام که پند را بدست خود می‌گیرند بلکه پند را بربالای دانه[2] برزمین باید نهاد. بعداز آن پند را موافق احکام بید برزمین نهادم و آن دست‌ها غایب شد. چون شب شد. پدر من، و پدر کلان من در خواب خود را نمودند و گفتند که ما از تو بسیار راضی و خوشحال شده‌ایم که تو عمل براحکام بید کرده‌ای و با وجود اینکه ما دست پیش تو گذاشتیم، تو پند را بردست ما ننهادی، ما از دانش دینی تو راضی شدیم، و از این کار تو برهمنان و جمیع دیوتها راضی شدند که تو برفرمودهٔ ایشان عمل کردی. اکنون هرجا گاو باید داد، طلا بده، و هرجا زمین باید داد، طلا بده، و هرجا طلا باید داد هم طلا بده. اگر تو طلا خواهی داد؛ ده کرسی گذشته، و ده کرسی آیندهٔ خود را به‌بهشت خواهی فرستاد. چون من بیدار شدم به‌طلا دادن محبت کردم.

حکایت پرسرام و جنگ او با چهتریان!

در این باب حکایت دیرینه از پرسرام که پسر جمدگن (Jamadagni) بود یاد دارم که چون او غضبناك شد، و بیست و یکبار عالم را از چهتریان خالی ساخت

---

۱ و ۲ــ ب، و ل: دابه.

و قتل[عام] کرد و تمام روی زمین را فتح نمود؛ بعداز آن اشمیده‌جگ کرد. اگر چه از جگ کردن از گناهان پاك شد؛ اما تردد خاطر او نرفت کـه آیا چندین چهتریان را که من کشته‌ام از گناه پاك شده‌ام یا نه؟ بعداز آن رکهیشران گفتند که از برهمنانی که علم بید را خوب می‌دانسته باشند از ایشان بپرسید هرچه آنها بگویند برآن عمل کنید. بعداز آن پرسرام پیش بسشت، و اگست (Agastya) و کشپ (Kasyapa) رفت و از ایشان پرسید که من خون بسیار کرده‌ام مهربان شده عملی بفرمایید که از آن عمل از گناهان پاك شوم. ایشان در جواب گفتند که ما شنیده‌ایم که هرکس گاو، و زمین، و طلا به‌برهمنان بدهد؛ از گناهان پاك شود و بخصوص طلا دادن از همه بهتر است؛ چرا که طلا فرزند آتش است، شما هم طلا بدهید که هرچه مراد داشته باشید به‌آن مراد خواهید رسید.

بعداز آن بسشت گفت که ای پرسرام! حقیقت پیدایش طلا و ثمرها و فواید او از من بشنو کـه: طلا در مرتبهٔ ماه و آتش است. و آتش، دیوتهٔ میش و بز [است]، و دیوتهٔ اسپ، آفتاب؛ و دیوتهٔ فیل، باران؛ و دیوتهٔ گـاومیش، اشونی (Asvini) است؛ و دیوتهٔ خوك و خرس: راچهس (Raksasa) است؛ و دیوتهٔ گاوان: مهادیو است؛ و دیوتهٔ سبزه: ماه و زمین است. و خلاصهٔ موجودات طلا است؛ از همین واسطه دیوتها و گندهرب، و مار، و راچهس و آدمی، طلا می‌پوشند، و بعضی‌ها در سر، و بعضی در بازو و گلو، و بعضی در گوش می‌آویزند تا پاك شوند. و از زمین و گاو و جواهر، طلا بزرگ است. دادن طلا از این سبب خوب است که ثواب او نقصان‌پذیر نیست، تو هم طلا بده. و هرکس طلا داد گویا جمیع دیوتها را داد. و دهان جمیع دیوتها آتش است و طلا از آتش پیدا شده است، و از طلا هیچ چیز بزرگ نیست.

بسشت گفت: ابتدای پیدا شدن طلا چنانچه من از برهما، و رکهیشران دیگر شنیده‌ام با تو می‌گویم، بشنو:

قصهٔ زناشویی مهادیو و پاربتی و دعای خدایان!

چون در کوه برف کار خیر مهادیو، و پاربتی شد، و ایشان یکجا شدند، جمیع دیوتها جمع شده آنجا آمدند، و مهادیو و پاربتی را سجده کردند، و گفتند که شما هردو بزرگ‌اید، و صاحب عظمت یکجا شده‌اید. کسی که از هردو شما متولد خواهد شد ما عظمت او را چگونه تاب خواهیم آورد؟ و یقین است که اگر آسمان و زمین یکجا شوند، بار او را نتوانند برداشت، و از تاب بزرگی او ما همه خواهیم سوخت. اکنون برما مهربان شده، چنان بکنید که ازشما فرزند متولدنشود، و قوت شهوت خود را به‌قوت تحمل در خود نگاه دارید. مهادیـو این سخن را از برهما، و دیوتها قبول نمود، و به‌قوت جوگ خود نطفه را بالا کشید. از ایـن قصه پاربتی اعتراضی شد و دیوتها را دعای بد کرد که شما سعی در فرزندناشدن من کرده‌اید، از شما هم فرزند متولد نشود، و شما هم لاولد بمانید. در آن وقت

در میان دیوتها آتش حاضر نبود، و مهادیو اگر چه نطفه را بالا کشیده بود؛ وقتی که با پاربتی مجامعت کرد آنچه ریخت برزمین ریخت. چون آن نطفه را زمین نتوانست برداشت در آتش درآمد، و آتش و آن نطفه یکی شدند.

در این وقت تارك (Taraka) نام‌دیت، برجمیع دیوتها، وساده، و رکهیشران، غالب آمد، و عبادتگاه ایشان را خراب ساخت. چون دیوتها از آن دیت بسیار عاجز گشتند، و آزار کشیدند جمع شدند و پیش برهما آمدند و گفتند که تارك دیت، به‌قوت دعای شما بزرگ و قوی شده و دیوتها، و رکهیشران را تشویش بسیار می‌دهد، چنان بکنید که دیوتها از شر او خلاص شوند، و به‌غیر شما پناه این طایفه نیست.

بعداز آن برهما گفت که پیش من دیوته و دیت برابر است؛ ولیکن کسی که ظالم است، و عمل بد می‌کند؛ با او ناخوش‌ام، اکنون رفته او را هلاك سازید. باز دیوتها گفتند که او به‌قوت دعای شما برما غالب است، و می‌گوید که هیچکس مرا نتواند کشت، او را چگونه مغلوب سازیم؟ و از دعای پاربتی در خانه ما هیچکدام فرزند نمی‌شود که او را بکشد؟ آنگاه برهما گفت که در آن وقت که پاربتی برای شما دعای بد کرد، آتش حاضر نبود؛ از آتش فرزندی متولد خواهد شد، و آن تارك‌دیت را به‌نیزه بکشد، و از هرکسی که شما را ترس بوده باشد؛ او را نیز خواهد کشت. و آن فرزند از آتش نخواهد شد؛ بلکه نطفهٔ مهادیو که با آتش آمیخته است، آتش آن را در میان دریای گنگ پیدا خواهد کرد و پدر او آتش خواهد بود، و مادر او گنگ؛ اکنون من تدبیر کشتن تارك‌دیت را به‌شما گفتم، بروید و آتش را پیدا بکنید که شما را به‌مراد خواهد رسانید.

بعداز آن دیوتها در طلب آتش شدند، چندان که جستند آتش را نیافتند. و آتش در قعر دریا که در زیرزمین است خواب کرده بود. در آنجا غوك[1] وطن داشت از تاب آتش آنجا نتوانست ماند، بیرون آمده دید که جماعتی آتش را میجویند. غوك[2] گفت که ای دیوتها! اگر شما طالب آتش‌اید، آتش در قعر دریا زیر زمین رفته خواب می‌کند، آنجا بروید من رهبری شما می‌کنم، و آتش را می‌نمایم. بعداز آن، آن غوك[3] در آب غوطه زد، و چون آتش دریافت که غوك[4] او را نشان داده است غوك[5] را دعای بد کرد، و گفت که تو بی‌زبان شوی، و ذایقه از تو برود. این دعای بد را کرده آتش خود را به‌برهمنان ننمود، و رفت در درخت پیپل (Pipal)[6] پنهان گشت. چون برهمنان دیدند که آتش غوك[7] را دعای بد کرده به‌جای دیگر رفت آن غوك[8] را دعا کردند، و گفتند که اگر چه از دعای بد آتش زبان، و ذایقهٔ تو برطرف شد؛ اما در آواز تو قصوری نخواهد رفت، و در آواز تو حالت نغمه پیدا خواهد شد، و قوم شما بی‌آنکه چیزی بخورد نمیرد، و هرچند خشك

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ـ ب: بقه.

۶ـ پیپل: انجیر هندی.

۷ و ۸ـ ب: بقه را.

خواهد شد، از باران برسات (Barasat)[1] پرقوت خواهید برآمد، و زمین شما را نگاه خواهد داشت و در شب تاریك چشم شما روشن خواهد شد، و همه چیز را خواهید دید!

دیوتها چون این دعا را برای غوك[2] کردند باز در تجسس آتش شدند. در راه فیلی بزرگ را دیدند؛ آن فیل به‌ایشان گفت که اگر آتش را می‌خواهید؛ آتش در میان درخت پیپل است، بیایید تا بنمایم. چون آتش دید که فیل او را نشان داده است، فیل را نیز دعای بد کرد، و گفت که زبان تو برگردد. بعداز آن آتش گریخته در درخت چهونکر (Samivrksa) پنهان شد. چون دیوتها دیدند که آتش فیل را دعای بد کرد، او را دعا کردند که با وجود آنکه زبان تو واژگونه خواهد شد همه چیز را به‌همان زبان خواهی خورد، و آواز شما بلند خواهد بود. این را گفته باز در تفحص آتش شدند. ناگاه طوطی را دیدند، و آن طوطی نشان داد که آتش در این درخت چهونکر پنهان است دیوتها آمدند و برگرد آن درخت ایستادند. چون آتش دید که طوطی چغلی او کرده نشان داده است، طوطی را دعای بد کرد، و گفت که زبان تو هم برگردد. آن دیوتها دعا کردند که اگر چه زبان تو برخواهد گشت؛ لیکن در سخنان تو شیرینی چون سخنان طفلان خواهد شد.

و دیوتها آتش را در آن درخت دیدند و به‌آن درخت گفتند که از تو کارهای نیك بوجود خواهد آمد. و از آن باز آن درخت خانهٔ آتش است و آتشی که به آن جگ می‌کنند، از او می‌گیرند!

و چون مرتبهٔ اول آتش در میان آب رفته خواب کرده بود، آب گرم گشت. هرگاه ابر، آب را از دریا برمی‌دارد، و برکوه و زمین می‌بارد، بخاری که از او پیدا می‌شود، اثر آن است، و چون آتش، دیوتها را دید. بسیار ناخوش‌شد، و از دیوتها پرسید که به‌من چه رجوع دارید و چرا سر در دنبال من نهاده‌اید؟ دیوتها گفتند که ما بجهت کاری نزد شما آمده‌ایم، آن را بکنید و در این کار فایدهٔ شما هم هست. بعداز آن آتش گفت که هرچه فرمایید ما بکنیم. **دیوتها گفتند که تارك (Taraka) نام دیت، ما را بسیار تشویش می‌دهد فکر کشتن او بکنید و ما را از شر او نگاه دارید، و فرزندی از خود به‌روشنی و گرمی حالت خود پیدا کنید. چرا که همه ما را پاربتی دعای بد کرده است که از شما فرزند نشود، و در آن زمان تو حاضر نبودی و تو را استعداد فرزند پیدا کردن هست. آتش قبول کرد و نزد دریای گنگ رفت، و با گنگ مجامعت کرد، و گنگ از آتش حمل گرفت، و آن حمل بزرگ شدن گرفت؛ بعداز آن گنگ از زیاده شدن حمل به‌درد مبتلا شد، و بیقرار گشت؛ ناگاه یك دیت (Daitya) در کنار گنگ آمد و فریادی کرد و از آن فریاد گنگ ترسید، و درد او زیاده شد چنانکه ازهوش‌برفت. بعداز آن‌گنگ به‌آتش گفت‌که من طاقت بار این حمل ندارم، واز بسیاری درد می‌خواهم که این حمل را**

۱ـ ب: برشکال (Varsakala): فصل باران، موسم.
۲ـ ب: بقه.

بیندازم. آتش گفت که تو خلق عالم را نگاه می‌داری، این حمل را نیز نگاه دار. چون گنگ از درد بسیار بی‌طاقت شده بود هرچند دیوتها و آتش او را منع‌کردند نتوانست تحمل آورد و برسر کوه سمیر (Sumeru) رفت و آن حمل را بینداخت. بعداز آن آتش از گنگ پرسید که آن حمل را که انداختی تعریف رنگ و قوت او بکن که چه نوع است؟ گنگ گفت که رنگ او به‌طلا می‌ماند، و گرمی و حالت او به‌شما می‌ماند، و تمام کوه که در آنجا حمل نهاده‌ام به‌رنگ زرد شده، و بسیار روشن گشته است و بوی اندام او به‌بوی حوض پراز گل نیلوفر می‌ماند، و تا هرجا پرتو روشنی او رفته ـ اگـر کوه و اگر زمین است همه طلا است؛ و آب و خونی که در محل زاییدن با او برآمده هر جا رفته اگر کوه واگر زمین است همه زرد گشته است، و این نشانی‌های فرزند تو است که گفتم، و نور او به‌نور آفتاب مشابه است، و روی او چون ماه است. چون این سخنان را گنگ تمام کرد از نظر آتش غایب گشت و آتش نیز بعداز کارسازی دیوتها بجای خود رفت. از این سبب نام آتش هرن‌گربهه (Hiranyagarbha) شد (یعنی: نطفه او طلا است) و از آن روز نام زمین بس‌متی (Vasumati) شد (یعنی با طلا آمیخته).

بعداز آن، آن طفل در نیستان بزرگ شدن گرفت. سپس شش زن رکهیشران که ایشان را کرتکان (Krttika) می‌گویند نزد آن طفل آمدند، و از پستان ایشان از روی مهربانی شیر روان گشت، و آرزو کردند که آن هرشش زن آن طفل را شیر بدهند. به‌مجرد این حال آن طفل شش دهن پیدا کرد، و در هردهن او، یك زن پستان خود نهاد، از این سبب نام آن طفل کهس موکهه (Sanmukha)شد (یعنی: صاحب شش‌دهن). و چون زنان کرتکان او را پرورش نمودند، نام دیگر او کارتکی (Karttikeya) شد. و چون حمل ناتمام انداخته بود، نام او سکنده (Skandha)، شد (یعنی: حمل او ناتمام افتاده). و چون در غار کوه متولد شده بود سکند معدن (Skandha Madana)، نام آن کوه شد. اول خلقت طلااینچنین شد، و طلا فرزند آتش است و برابر تمام دیوتها است، و از جمیع جواهر بزرگ است و از هریك پاکتر است. و طلا آتش محض است؛ بلکه عین مهادیو است، وطلا اگنی‌کهوم(Agnisttoma) است (یعنی: از آتش و آب پیدا شده است).

باز بسشت گفت که من این حکایت را از زبان برهما شنیده بودم که با مهادیو صحبت داشته بود. وقتی مهادیو جمیع دیوتها و من (Manu)، و رکهه و آتش، و جمیع جگ‌ها، و بیدها به‌صورت آدمی شده آمدند، و مهادیو را دیدند که خود از برای خود جگ می‌کند، و جگ از مهادیو آرایش یافته بود. و آن مهادیو برهما هم اوست، و شب و روز، و رودر، و برن، و آتش هم او را می‌گویند. و در جگ آن رودر (Rudra = یعنی: مهادیو) آرزوی جگ کردن هم بصورت آدمی شده حاضر شد. و اطراف نیز که آن را دسا (Disa) می‌گویند بصورت آدمی شده آمدند، و زنان، و دختران صاحب جمال، و مادران دیوتها نیز در آن جگ حاضر شدند. چون نظر برهما برآن زنان و دختران صاحب‌جمال افتاد، شهوت براو غلبه

کرد، و نطفهٔ او بی‌اختیار از او جدا شد و برزمین افتاد. و پوکها (Pusa) ــ نام آفتابی است از دوازده آفتاب ــ به‌هردو دست خاك برآن نطفه که برزمین ریخته بود، انداخت. و چون آتش جگ شعله زد، برهما آن نطفه را با آن خاك برداشته مثال روغن در آتش انداخت و هوم کرد. و اول از وجود آن خاك که با نطفه آمیخته شده بود، زر و نقره و مس و امثال آن پیدا شد. و از خلاصهٔ نطفه سه آدمی پیدا شد. آنچه از آن نطفهٔ خالص در آتش افتاد، از او بهرگ (Bhrgu) پیدا شد، و آنچه براخگر ریخت از او انگرا (Angirasa)، پیدا شد، و آنچه در شعله و اخگر ریخت از او کشپ (Kasyapa) پیدا شد. و از شعاع آن آتش، مریچ (Marici) پیدا شد. و از آن خس‌های دانه که در آن جگ انداخته بودند، شصت و هشت هزار بال‌کهیل(Balakhilya) پیداشدند. و از این که برهما، اترا، اترا(Atra ،Atra) گفت (یعنی: اینجا، اینجا)، اتررکهیشر (Atri Risisvara) پیدا شد. و از خاکستر آن جگ رکهیشران: بیکهانس(Vaikhanasa) پیداشدندکه همیشه مجرد درصحرا وجنگل می‌باشند. و از آب چشم برهما که از دود آتش ریخت، اشنی‌کمار (Asvinikumara) که بسیار صاحب جمال و حکیم دیوتها است پیدا شد. و از عرق برهما که از گرمی آن آتش برآمد دچهه پرجاپت (Dasa Prajapati) پیدا شدند. و از هیزمی که آنجا بود سی روز ماه پیدا شد و از صمغ[1] آن هیزم هردو پکهه (Paksa) ــ که پانزده روز اول ماه روشن باشد و پانزده روز آخر ماه تاریك باشد ــ و روز و شب و ساعت پیدا شد. و از دود آن جگ هشت‌بس (Vasu) پیدا شد. و از شرارهٔ آن آتش ستاره‌ها پیدا شد. بسشت به‌پرسرام گفت که از این سبب آتش‌را وجود همهٔ دیوتها میگویند.

بعداز آن برهما گفت که ای دیوتها! شما همه بدانید که آنچه از آن آتش جگ پیدا شده است، همه از من است؛ چرا که این همه از نطفه من حاصل شده است و من هوم کردم، این همه فرزندان من‌اند. بعداز آن تمام دیوتها دست‌بسته پیش برهما ایستاده شدند، و گفتند که ما مخلوق تو‌ایم، و از تو پیدا شده‌ایم و اکنون مناسب آنست که از این خلقت، مهادیو هم بیابد، و آتش هم بیابد. بعد از آن بهرگ (Bhrgu) را که بزرگترین فرزندان بود، و از شعله [آتش] پیدا شده بود مهادیو گرفت، و انگراس را که از اخگر پیدا شده بود آتش گرفت، و کشپ را که از شعله و اخگر پیدا شده بود، برهما گرفت.

بعداز آن هرسه‌تن با برهما گفتند که چه حکم می‌کنید؟

برهما گفت که اولاد بهم رسانید ــ از اولاد این هرسه کس، رکهیشران، و عابدان بسیار پیدا شدند.

و از بهرگ هفت فرزند شد؛ اول: جیون (Cyavana)؛ دوم: بجرسیراش (Vajrasirasa)؛ سوم: سوچ (Suci)، چهارم: اروه (Aurva)؛ پنجم: شکر (Sukra)؛ ششم: برمن (Varenya)[2]؛ هفتم: سون (Savana)؛ و ایشان هر هفت را بهارگ

۱ــ ل: آتش.

۲ــ در برخی از متون این نام ویبهو (Vibhu) نیز ضبط گردیده است.

(Bhargava) گویند یعنی از اولاد بهرگث (Bhrgu).

بسشت گفت که ای پرسرام! توهم از اولاد ایشان پیدا شده‌ای، و از انگرا، هشت فرزند پیدا شدند: اول: برهسپت (Brhaspati) دوم: اوتتهی (Utathya) سوم: پیسی (Payasya)؛ چهارم: سانت (Santi)؛ پنجم: گهور (Ghora)[1]، ششم: بروپ (Virupa)؛ هفتم: سمورت (Samvarta)؛ هشتم: سدهوان (Sudhanva)، این پسران انگرا شدند.

و از کشپ نیز هشت پسر شدند: اول: کابی(Kavi)؛ دوم: کابیه (Kavya)؛ سوم: دهرشن (Dhrsnu)؛ چهارم: شکر (Sukra)[2]؛ پنجم: بهرگث (Bhrgu)؛ ششم: ویراجا (Viraja)؛ هفتم: کشی (Kasi)؛ هشتم: اوگر (Ugra). و این بیست و سه تن[3] که از آن سه برادر متولد شدند [همه] پرجاپت و عابد و مرتاض و بزرگث گشتند، و تمام خلق از ایشان پیدا شدند و مددکار دیوتها شدند. و با برهماگفتند که شما دیوتها را خلق کرده‌اید و ما اگر چه از مهادیو و یا از آتش یا از شماایم، در معنی هم از شماایم. و شما از ما راضی باشید و ما در هرجگث، خود را نگاه خواهیم داشت و نگاهبانی خلق خواهیم کرد. برهما گفتهٔ ایشان قبول کرد، و به جای خود رفت، و ایشان نیز بجای خود رفتند.

بسشت با پرسرام گفت که این قصهٔ دیرینه چنانچه در باب جگث مهادیو شنیده بودم، با تو گفتم. و از این قصه معلوم شد که طلا فرزند آتش است، و بزرگان علم بواسطهٔ همین واسطه آنچه در آتش باید ریخت برطلا می‌نهند وهرجا که طلا نباشد به‌بوته کاه‌دانه می‌باید نهاد؛ و در گوش راست هوم می‌باید کرد، و هوم در آب و بردست برهمن نیز باید کرد. و ثوابی که در هوم آتش است همان ثواب در هوم اینجا که گفتم هست. از این سبب یقین شد که آتش وجود تمام دیوتها است؛ چرا که آتش از برهما پیدا شد، و طلا از آتش بوجود آمد. هرکس طلا دادگویی تمام دیوتها را داد. و عطاکنندهٔ طلا در عالمی می‌رود که در آن عالم هرگز تاریکی نیست. هرگاه از آن عالم بیاید، و در این عالم متولد شود، راجهٔ راجه‌ها گردد. هرکس به‌شب خواب پریشان ببیند، و صبح طلا بدهـد، از جمیع گناهان پاك شود. هرکس در نیم روز طلا بدهد هرگز گناه نزدیك او نیاید. و هرکس در شام طلا بدهد در عالم برهما و آتش و ماه و باد ــ هرعالمی که او را خوش بیاید ــ برود؛ و اگر اندرلوك، را بخواهد آن را نیز بیابد، و در این عالم صاحب اوصاف حمیده گردد، و هیچکس پیش راه او نگیرد، و در عالمی که برود از آنجا نیفتد؛ و اگر در نیم‌روز طلا بدهد، از گناهان پاك شود. و هرکس در وقت طلوع آفتاب هوم نکند، و طلا بدهد، هرچه خواهد بیابد، از این سبب که طلا

۱ـ در برخی از متون این نام: دهر (Dhira) ضبط گردیده است.

۲ـ در بعضی از متون این نام: اوشان (Usanana) قید و ثبت شده است.

۳ـ یعنی: هفت پسران بهرگث، و هشت فرزندان: انگراس، و هشت فرزندان کشپ همه پرجاپت (=خدای مخلوقات) هستند.

هم در حقیقت آتش است[۱]. اکنون خلقت طلا و کارتکی (Kartikeya) که از آتش پیدا شده بود با شما گفتم.

بعداز آن دیوتها به‌اتفاق اندر، کارتکی را سپهسالار خود ساخته، تارکدیت و دیتان دیگر را برای فایدهٔ خلق و دیوتها کشتند. اکنون فضیلت طلا دادن با تو گفتم، تو هم طلا بده.

بهیکم گفت که چون این حکایت بسشت با پرسرام گفت، پرسرام، طلا داد، و از گناهان قتل چهتریان پاك شد.

قصهٔ زاهدی که سکهٔ طلای حلال کاشت و نهالی شد که برگ طلا از آن میریخت!

اکنون قصهٔ دیگر بگویم که در شهر بنارس (Benaras) راجه‌ای بود پورن (Purna) نام، و هرزاهد، و عابد، و برهمنی هرچه از او سؤال می‌کرد به‌آن کس جواب مثبت‌می‌داد. ودرشهر او برهمنی متقی‌بود سنموکهه (Sanmukha) نام، و از هیچکس سؤال نمی‌کرد؛ و مدار اوقات و گذران خود برخوشه‌چینی داشت و اکثر اوقات عیال و اطفال او فاقه می‌کشیدند. روزی زنش از بی‌نوایی و گرسنگی اطفال به‌ستیزه آمد و با او گفت که راجه این شهر اکثر مردم را خیرات می‌دهد، چه شود اگر تو بروی و چیزی از راجه بیاری؟ تا روزی چند اطفال به‌آسودگی بگذرانند.

سنموکهه در اثر تحریك زن پیش راجه رفت و دعا کرد. راجه او را تعظیم و پرستش نمود، و سبب آمدن را پرسید. او گفت که از بی‌نوایی احوال اطفال بغایت زبون است اگر راجه قدری طلا که از دست‌رنج خود پیدا کرده بدهد شاید دو سه روز قوت اطفال شود بشرطی که راجه و رانی آسیا گردانیده از وجه اجوره ساییدن آرد یك سرخ طلا بهمرسانیده بدهند، می‌گیرم؛ والا چیزی نمی‌ستانم. راجه قبول نمود و با زن خود گفت تا آردساییده در اجورهٔ آن یك‌سرخ‌طلا به‌آن برهمن‌داد و آن برهمن او را به‌خانه آورد و در صحن خانه زمین را قلبه‌رانی نمود، و صاف ساخت و آن سرخ طلا را تخم انداخته هرروز آب می‌داد. به‌قدرت آفریدگار در ایام بهار آن طلا از زمین سبزه برآورد و نهال شد و برگ بهمرسانید و رفته‌رفته درخت کلان شد در موسم خزان برگ طلا می‌ریخت و در بهار شاخ و برگ نو پیدا می‌کرد. آن برهمن برگ طلا را جمع ساخته خانه پخته ساخت و غله و مواشی نیز بهمرسانید و متمول شد. حاسدان از مشاهدهٔ این حال حسد برده پیش راجه رفته گفتندکه در این شهر برهمنی مفلس مادرزادبود، الحال دولت‌عظیم بهمرسانیده صاحب مال وافر و مواشی بی‌شمار شده خالی از علت نیست، دزدی و دزد افشاری می‌کند؛ راجه تفحص حال نماید. راجه کس فرستاد و اورا طلب داشت؛ و آن‌برهمن

۱ـ ظاهراً برهمنان برای اینکه گاو و طلا و نذورات بسیاری تحصیل نمایند، این همه در وصف دادن طلا و گاو و خیرات دیگر که از آن‌ها متمتع میشدند داستانها ابداع کرده‌اند و در اینجا و سایر ادبیات هندوئی گنجانیده‌اند.

به‌حضور راجه آمد و دعا کرد. راجه گفت که مردم شهر متفق‌اللفظ والمعنی بر مفلسی و بی‌نوایی تو قایل‌اند، این دولت که تو را روی نموده از کجا است؟ برهمن به‌خنده درآمد و گفت که ای راجه! این همه دولت ثمره خیرات تو است، به‌دولت خود سوار شوید و افزونی خود را مشاهده فرمایید. راجه با اعیان دولت خود سوار شد و به‌خانهٔ برهمن آمد و درخت طلا مشاهده نمود، و از برهمن پرسید که باعث این درخت چیست؟ برهمن دعای راجه کرد، و گفت که ای راجه! من همان برهمن متقی مفلس‌ام که این مردم التماس می‌نمایند؛ و این درخت طلا همان یك سرخ طلا است که راجه و رانی از مشقت حلال و ساییدن آرد بهم‌رسانیده بمن داده بودند. و من آن سرخ‌طلا را آورده زمین را صاف نموده بجای دانه در زمین انداخته بودم، از قدرت آفریدگار و نیك‌نیتی، و دهرم راجه آن طلا شاخ برآورد و درخت شد و در موسم خزان برگ بر می‌کند و در هنگام بهار برگ و شاخ نو برمی‌آورد و دهرم راجه سال به‌سال می‌افزاید. راجه از مشاهدهٔ آن درخت شکرآفریدگار به‌تقدیم رسانید، و حاسدان را سرزنش نمود. بسشت می‌گوید که در دادن طلا ثواب بسیار است خصوص هرکس طلا از مشقت خود خریده بدهد اینچنین نتیجه دارد. ای جدهشتر! تو هم طلا بده تا تو هم از گناهان پاك شوی!

باز جدهشتر پرسید که ای جد بزرگوار! شما ابتدای خلقت طلا فرمودید، و ثواب طلا دادن نیز گفتید، و طلا به‌طفیل کارتکی پیدا شد، و کارتکی بجهت کشتن تارك‌دیو بوجود آمد؛ و تارك به‌آن قوت که جمیع دیوتها را خراب کرده بود چگونه کشته شد؟ این قصه را بیان کنید.

بهیکم‌پتامه گفت که چون در دیوتها قوت نماند، دیوتها پیش برهما رفتند، و برهما گفت که پیش آتش بروید که از او فرزندی متولد خواهد شد و تارك (Taraka) را خواهد کشت. چون آتش با گنگا (Ganga) مجامعت نمود و گنگا از بسیاری دردشکم حمل انداخت و دیوتها به‌آن شش زن کـه ایشان را کرتکـان (Krttika) می‌گویند گفتند که این طفل را بپرورید؛ آن زنان نزد طفل رفتند و چون برآن طفل مهربان شدند، آن طفل با شش دهن‌پستان آن‌شش عورت‌را می‌مکید. و آن طفل مانند آتش می‌تافت و شش دهن و دوازده بازو و کتف‌های بزرگ داشت، و در نیستان خواب می‌کرد و از برای دیدن او دیوتها مثل رودر، و برهما، و بش، و آفتاب و ساده (Sadhya) و بشوی (Vasava)، و اشنی‌کمار (Asvinikumara) و آب، و باد، و آسمان، و ماه، و جمیع ستاره‌ها، و دیوتهای دیگر آمدند و او را دیدند و خوشحال شدند و از برای بازی کردن آن طفل چیزها آوردند. گـرد (Garuda) طاوس را آورد، و راچهسان (Raksasa) یك خوك و بز و گاومیش آوردند. و برن (Varuna)، یك خروس آورد، و ماه قچقار (Mesa) آورد و آفتاب برای آن طفل روشنی داد. و سربهی (Surabhi) که مادر کلان گاوان بود از برای او گاوان آورد. و آتش یك بز نر آورد و زمین گل‌ها و میوه‌ها برای او آورد. و بشوکرمان (Visvakarma) برای او ارابه آورد؛ و اندر یك فیل و یك شیر و یك

بز و جاندار دیگر مثل سگ و سیاه‌گوش برای بازی کردن او آورد[۱]. و برای خدمت او راچهس بسیار جمع شدند. و چون کارتکی بزرگ شدن گـرفت تارکدیو (Tarakasura) خبردار شده در فکر کشتن کارتکی شد، و هرچند سعی می‌کرد به‌او آزاری نمی‌توانست رسانید. چون کارتکی بزرگ شد دیوتها پیش او آمدند و از جفاهای تارك به‌او گفتند. کارتکی التماس دیوتها شنید و سپهسالار دیوتها گشت و به‌نیزه خود آن تارکدیت را کشت و دیوتها را بجای خود بنشاند. و مهادیـو کارتکی را بسیار دوست می‌داشت. اکنون قصهٔ کارتکی را با تو گفتم. و طلا که با کارتکی پیدا شد جواهر بی‌نقصان و بزرگ است. بهیکم گفت که ای جدهشتر این را چنانچه بسشت با پرسرام گفته بود با تو گفتم، اکنون تو طلا بده و همهٔ کارهای خود را بکن.

باز جدهشتر پرسید که اعمال هرچهار جنس[۲] خلق که برهمن، و چهتری و بیش و شودر باشد، گفتید که هرکدام چه کند، ثواب شراده (Sraddha) را که به‌روح پتران (Pitr) می‌دهند نگفتید، این را هم بفرمایید.

بهیکم گفت: ای جدهشتر! از جان و دل متوجه شده، این قصهٔ شراده را که از شنیدن آن دولت و اوصاف بسیار یابید، بشنو که: پتران را هرکس تعظیم می‌کند، دیوتها، و اپسرا، و آدمی، و گندهرب، و مار، و راچهس و پشاچ (Pisaca) او را بزرگ می‌دانند و پرستش پتران همیشه باید کرد. و ثمرهٔ پرستش هرروزه با تو می‌گویم بشنو: اگر در شب چهاردهم که آن را پورن‌ماس (Puranamasa)[۳] می‌گویند شراده، بدهد زن صاحب جمال که از جمیع اوصاف آراسته باشد بیابد. اگر در شب پانزدهم که آن را دوج (Dvitiya = Duj) گویند شراده بدهد، دختر صالح بیابد. و اگر شب شانزدهم که آن را تیج (Trtiya = Tij) گویند، شراده بدهد برادر بسیار یابد. و در شب هفدهم که چوتهه (Caturthi = Chautha) می‌گویند شراده بدهد جانور خرد مثل بز و میش و دولت بیابد. و در شب هژدهم که آن را پنچمی (Pancami) گویند [خیرات] بدهد، فرزند بسیار یابد. و شب نوزدهم که آن را چهت (Sasthi = Chatha) گویند [شراده] بدهد طراوت پیدا کند. اگر در شب بیستم که آن را سپتمی (Saptami) گویند بدهد، در زراعت او برکت شود. و اگر در بیست و یکم که اشتمی (Astami) گویند بدهد، سودای او فایده کند. و اگر در نومی (Navami) بدهد اسپ بسیار یابد. و اگر در دشمی، بدهد گاو بسیار بیابد. و اگر در اکادشی (Ekadasi)، بدهد، مس و آهن و روی و زر و نقره و

۱ـ در برخی از متون اسامی دیوتها چنین آمده است: رودرا، و دهتری (Dhatri)، و بشن، و جم، و پوشان (Pusan)، و ارجمان (Aryaman)، و بهگ (Bhaga)، و میترا(Mitra)...

۲ـ منظور از چهار جنس (=Varna) چهار کاست یا چهار طبقهٔ هندو میباشد کـه عبارتند از: ۱ـ براهمن (=روحانیون) ۲ـ کشتریه (فرمانروایان و جنگجویان) ۳ـ ویشیه (Vaisva) (کشاورزان و بازرگانان) ۴ـ شودر (Sudra) (خدمتگزاران).

۳ـ ب و ت: پروا (Purva).

هرچه از این جنس باشد بیابد. و اگر در دوادسی (Dvadasi)، بدهد فرزندان که در کار خود قوی باشند بیابد. و اگر در ترودشی (Trayodasi) بدهد، زن صاحب جمال و طلا و نقره بیابد و در قبیلهٔ خود بزرگ شود. و اگر در چودش (Caturdasi = Chaudas) بدهد هرکس که در خانهٔ او زاییده باشد بمیرد؛ بنابرآن منع کرده‌اند که در چودش، شراده نکنند. و اگر در اماوس (Amavasya = Amavas) بکند ثواب و نتیجهٔ تمام روزها که گفته شد بیابد. مجملا در پانزده روز تاریك ورای چودش در همهٔ روزها ثمره بسیاریابد و چنانچه اماوس(Amavasya = Amavas) به‌از اول ماه است همان نوع بعداز نیمروز شراده باید داد.

باز جدهشتر پرسید که برای پتران، چه باید داد که از دادن آن چند روز مستغنی از آب و طعام باشند؟

بهیکم گفت: هرچیزی که به‌پتران باید داد بزرگان گفته‌اند؛ من پیش تو می‌گویم، بشنو که: اگر کنجد و برنج ساتهی (Lauhasaka)، و جو، و ماش، و قند سیاه، و آب، و میوه بدهند پتران یك ماه سیر می‌مانند. و هرچه به‌روح پتران بدهند کنجد انداخته بدهند و اگر ماهی بدهند تا دوماه سیر می‌مانند؛ و اگر گوشت میش و بز بدهند تا سه ماه سیر میمانند؛ و به‌گوشت خرگوش چهارماه، و به گوشت بز نر پنج ماه، و به‌گوشت خوك که سم نشکافته باشد تا شش ماه، و به‌گوشت پرنده‌ها تا هفت ماه، و به‌گوشت کوته‌پاچه[1] که خال‌ها دارد تا نه‌ماه، و به‌گوشت گاومیش ده ماه، و از شیربرنج که از شیرگاو پخته باشند و روغن داشته باشد تا یك سال، **و از گوشت بز خصی که در زمان آب خوردن گوش او در آب تر شود تا دوازده سال سیر می‌مانند. و اگر گوشت کرگ بدهد تا ابدالاباد سیر و مستغنی بمانند.** و اگر گوشت بز سرخ یا سبز و شماخ، بدهد نیز پتران او همیشه سیر بمانند. و هرکس در روز اماوس (Amavas) که مکهانچهتر (Maghanaksatra)[2] باشد شیربرنج با روغن و گوشت بز سرخ در سایهٔ فیل به‌روح پتران بدهد چنانچه باد گوش فیل به‌آن برهمنان بوقت خوردن برسد ثواب آن هرگز نقصان نپذیرد. و هرکس در سایهٔ اچهی برت (Aksaya Vata)[3] برنج و آب و پنج میوه و گوشت با شهد آمیخته بدهد پتران او همیشه سیر و مستغنی بمانند.

باز بهیکم‌پتامه گفت که وقتی جم (Yama) (یعنی قابض ارواح) ثمرهٔ شراده‌هایی را که در هرنچهتر (Naksatra) بدهند به‌راجه شیش‌بند (Sasibindu) گفته است؛ [من آنرا] با تو می‌گویم، بشنو:

هرکس که در نچهتر کرتکا (Krttika)، شراده بدهد، ثمرهٔ جگ بیابد؛ و اگر در روهنی (Rohini) بدهد، اولاد خوب بیابد. و هرکه در نچهتر مرگ‌شیراس

۱ـ ل: کوهه‌باخه، ب: کوهه‌باهه.

۲ـ نام یکی از منازل قمر ـ نام روز دهم یا پانزدهم نکشتر (در برخی از مآخذ همسر خدای ماه تصور شده است)؛ مگهاتریودشی (Maghatrayodasi): نام سیزدهمین روز نیمهٔ تاریك ماه بهادره (Bhadra).

۳ـ اکشیه و ت: درخت جاودانی (=انجیر هندی).

(Mrga_Siras)[1] شراده بدهد، صاحب تعظیم گردد. و اگر در آردرا (Ardra)، بدهد، دشمن او برافتد. و اگر در پنربس (Punarvasu)[2]، بدهد در زراعت او برکت شود. و اگر خواهد که قوت و زور او زیاده شود در پکهه (Pusya)[3] شراده بدهد. و اگر در اشلیکها (Aslesa) بدهد، فرزندان پرزور بیابد. و اگر در مگها (Magha) بدهد، در قبیلهٔ خود بزرگ شود. و اگر در پورباپهالگن (Purva Phalguna)[4] بدهد، همه کس او را دوست دارند. و اگر در اوتراپهالگن (Uttaraphalguni) بدهد، اولاد او بسیار شود. و اگر در هستنچهتر (Hasta Naksetra) شراده بدهد هرمیوه که خواهد بیابد. و اگر در چتر (Citra) بدهد، فرزند صاحب جمال بیابد. و اگر در سواتی (Svati) بدهد، در سودای او برکت شود. و اگر در بساکها (Visakha)[5] بدهد، فرزندان بسیار یابد. و اگر در انرادها (Anuradha) بدهد، فقیر تاپادشاه‌فرمانبردار او شوند. و اگر در جیشتها (Jyestha) شراده بدهد، صاحبی یابد. و اگر در مول (Mula) [خیرات] بدهد، هرگز روی بدی و زحمت نبیند. و اگر در پورباکهاد (Purvasadha) [خیرات] بدهد اوصاف یابد. و اگر در اتراکهاده (Uttarasadha) بدهد هرگز متفکر نشود. و اگر در ابهجت (Abhijit) بدهد، در علم حکمت ماهر شود. و اگر در شرون (Sravana) بدهد در آن عالم مرتبهٔ بزرگ یابد. اگر در دهنشتها (Dhanistha)[6] شراده بدهد پادشاه شود. اگر در شتبهکها (Satabhisa) شراده بدهد در علم حکمت ماهر شود. و اگر در پوربپهادرپاد (Bhadrapada) شراده بدهد بزومیش بسیار یابد. و اگر در اترابهادرپاد (Uttarabhadrapada) بدهد گاو بسیار یابد. و اگر در ریوتی (Revati) [خیرات] بکند، مس و زر و آهن و نقره بیابد. و اگر در اشنی (Asvini) شراده بکند اسپ بسیار یابد. و اگر در بهرنی (Bharani) شراده بکند، عمر دراز یابد. چون این سخن را راجه ششبندو از جم شنید، به‌همین روش عمل کرد و سلطنت بسیار یافت[7].

باز راجه جدهشتر پرسید شراده‌ای که برای برهمن می‌دهند صفت آن برهمن بکنید که چگونه کسی باشد؟

بهیکم گفت که دو کار است: یکی، کار دیوتها است، مثل: هوم، و جگ؛ و یکی کار پتران است مثل: شراده. هرجا کار دیوتها باشد، در برهمن فرق نباید کرد؛ و لیکن در کار پتران که شراده باشد، در پاکی برهمن احتیاط باید کرد[8].

۱ـ مرگه شیراس (Mrga_Siras) یا اگرهه‌ینی (Agrahayani) نام یکی از منازل قمر.
۲ـ نام دیگر این روز یا منزل ماه یامکو (Yamakau) میباشد.
۳ـ نام دیگر این منزل سیدهیه (Sidhya) است.
۴ـ پوروافلگونی (Purva Phalguni).
۵ـ نام دیگر این منزل قمر: رادها (Radha) خوانده میشود.
۶ـ نام دیگر این منزل قمر: شرویشتها (Sravistha) است.
۷ـ این بود نام‌های بیست‌وهفتگانه منازل قمر که در بالا مذکور شد.
۸ـ ب: شراده باشد در این باب احتیاط برهمن باید کرد؛ ل: باشد در پیشانی برهمن احتیاط.

اول باید که از خانواده اصیل باشد، و نیك خصلت باشد، وَ عمر او در میان جوانی و پیری باشد، و خوشرو باشد، و علم را خوب خوانده باشد. و بعضی برهمنان هستند که اگر برطعام بنشینند؛ برهمنان دیگر را ناپاك سازند؛ و برهمنی باشد که برهمنان ناپاك را پاك کند.

در وصف برهمن ناپاك!

اول از من صفت برهمن ناپـاك بشنو: اول آنکه قمار بازد، و خوی[1] و بیماریهای بد داشته باشد، و گاو و بز را بچراند و در دیدن بدشکل[2] باشد، و در کـارهای مردم آن دیه به‌مزدوری برود، و سود بخورد، و فحش بدهـد، و همه چیز مثل نمك، و روغن بفروشد، و برجهاز دریا بنشیند. و حاکم او را هرجا می‌فرستاده باشد برود، و روغن و کنجد بفروشد؛ و دغل باشد و با پدر روبرو گفتگو بکند، و زن از جنس خود نخواسته باشد. و اهل حرفه و چغل باشد. و زیان دوست خواهد، و زن مردم را به‌نظر بد ببیند. و هرکس زنار نپوشیده باشد، او را بید تعلیم بکند، و شکار سگ بکند، و سگ را نگاه دارد. و برادر بزرگ را گذاشته برادر خرد را کدخدا کند؛ و بازیگر باشد، و در بتخانه باشد و مردم را زیارت بکناند، و اوقات بگذراند، او را چیزی نباید داد. ــ اینچنین‌برهمنی برهمنان دیگر را ناپاك می‌کند ــ و هرکس به‌اینچنین برهمنی چیزی بدهد، ثمرهٔ آن را راچهسان (Raksasa) از پتران کشیده ببرند. و اگر برهمنی طعام شراده را خورده با کنیزك خود خواب کند، کسی که بـه‌روح او، شراده پاشند تا یك مـاه در جای مکروه بماند. و هرکس به‌برهمنی که لوم‌لتا (Lomalata) را ببرد و طبیب باشد، شراده بخوراند، پتران او در خون بمانند؛ و هربرهمنی که رشوت‌خوار و سوداگر باشد او را نیز نباید داد. و در خانهٔ برهمنی که کنیز داشته باشد یا زن بیوه خواسته باشد، اگر به‌او بدهد گویی هوم در خاکستر کرده باشند، و هربرهمنی که روش اعمال خود گذاشته باشد، هرگاه به‌او شراده بدهند، نیز ضایع است. و این چند قسم برهمن که شمرده شد، اگر دانسته [خیرات] بدهند ضایع است و پتران او در جای مکروه بروند؛ و اگر ندانسته بدهند ثواب دارد.

بهیکم گفت که ای جدهشتر! این چند برهمن که با تو گفتم ناپاك‌اند، بـا ایشان در طعام نباید نشست. و اگر برهمن کورچشم را شراده بدهند ثواب طعامی را که به‌شصت برهمن بدهند ضایع شود. و اگر برهمن اعتراضی را بدهند ثواب طعامی که به‌صد برهمن بدهند ضایع شود. و اگر برهمنی بیماری برص داشته‌باشد، چشم او برهرکس که افتد ناپاك شود. و هرکس طعام شراده را دستار بسته یا سرپوشیده یارو به‌جنوب یا کفش پوشیده بخورد، بخش او را راچهسان ببرند. و هرجا که شراده بکنند باید که چند قسم برهمنی که گفته شد، نظر ایشان آنجا نیفتد، و باید که سگ نیز نگذرد. از این سبب در گوشه‌ای شراده باید کرد و پرده

---

[1] ــ ب: خونی باشد.

[2] ــ ل: بدسگال.

نیز باید گرفت. و هرجا که شراده بکنند کنجد بسیار باید ریخت که شراده بی‌عسل و کنجد ضایع است.

اندر وصف برهمنان پاک!

اکنون تعریف برهمنانی که پاک باشند و دیگران را هم پاک بکنند به‌تفصیل بشنو:

برهمنی که علم را خوب می‌دانسته باشد ـخصوصاً علم بیدـ و روزه موافق احکام بید نگاه دارد، و به‌روشی‌که دربید نوشته‌اند ثابت‌قدم باشد، و فقره‌های بید[1] که در شراده باید خواند می‌دانسته باشد و آنکه شش شاستر بخواند و آنکه بید بداند پاک است. و برهمنی را که در خانه خود طلبیده او را دختر هشت ساله بدهند، از او فرزندی که متولد شود بغایت پاک است. و برهمنی را که مادر و پدر از او راضی باشند، ده کرسی او، پنج از جانب پدر و پنج از جانب مادر اصیل باشد. و همه کس بدانند که به‌غیرزن خود به‌زن دیگر نگاه نکند، و بید را خوب بداند و یا ترک عورت داده باشد، و عالم و راست‌گفتار و درست‌کردار باشد، و یا معبد بسیار را زیارت کرده باشد، و یا جگ بسیار کرده باشد، و زود خشم‌نباشد، و برحواس خود غالب آمده باشد، و دوستدار همه کس باشد؛ اینچنین برهمنی را شراده باید داد که ثواب آن همیشه باشد. و اگر در میان برهمنان یك دو برهمن با هم خوب باشند باکی نیست. برهمنی که سنیاس (Samnyasa) (یعنی: تجرد داشته باشد)،و معنی بید معلوم او شده باشد، و بیاکرن (Vyakarana) (که علم صرف و نحو هنود، است) خوانده باشد، و موافق احکام بید عبادت می‌کرده باشد، و جوانمرد باشد و در خواندن بید برهمه سبقت کند، و خوب بداند؛ اینچنین برهمنان پاك‌اند؛ و هرکس را که ببینند او را هم پاك سازند؛ بلکه هرجا که باشند تا یك کروه خلق اطراف خود را پاك سازند. و اگر برهمنانی که برطعام شراده نشسته باشند، برهمن جاهل‌ترین ایشان اول لقمه را بردارد، عذاب برهمنان دیگر برگردن اوست؛ می‌باید که اول لقمه را عالم‌ترین ایشان بردارد. و اگر اینچنین برهمنان عالم برای شراده پیدا نشوند، برهمنان اصیل را بطلبند؛ ولیکن معیوب نباشند ـ مثل: کور، و شل ـ و برهمنی که درست نباشد او را در شراده نباید نشاند، و از روی محبت مهمانی او باید کرد، و کسی را شراده باید داد که نه دوست باشد و نه دشمن، و جمعی را که منع کرده‌ام اگر طعام شراده بدهند گویی در زمین شور تخم انداخته باشند. و طعام شراده را در خانهٔ یکدیگر نباید خورد که ثواب او مثل گاو کور که در حویلی می‌گشته باشد، در همین عالم بگردد. و اگر به‌برهمن نقص‌گو[2] بدهد

۱ـ منظور از: «فقره‌های بید»، شش انگ ودا (Vedanga) میباشد که برای فهم‌ودا تدوین گردیده و معمولا شمارهٔ آنها شش است. رجوع شود به‌لغتنامه کتاب سراکبر (اوپانیشاد) تألیف جلالی نائینی نویسنده این سطور ـمادهٔ ودانگ. چاپ تهران ـ سال ۱۳۴۰.

۲ـ ب: نقش کو.

گویا در خاکستر هوم کرده باشد. **برهمن می‌باید که یك هنر کامل داشته باشد، یا علم خوب خوانده باشد، یا عبادت می‌کرده باشد، ایشان همه خوب‌اند؛ اما کسی که در گیان (یعنی: معرفت کامل باشد) بهترین همه است. و عیب برهمن را بررو نباید گفت، و برهمن نیك را باید طلبید، و عیب برهمنان بد را برزبان نباید آورد؛ و اگر صدهزار برهمن ناخوانده، و جاهل را طعام بدهد، و یك برهمن عالم را سیر سازد، این ثواب زیاده از آنست.**

باز جدهشتر پرسید که شراده، اول چه کس کرده است؟ و چه چیزها از غله و میوه منع است که در شراده نباید آورد؟ به‌من بگویید.

بهیکم گفت: کسی که اول شراده کرده است: ــ و بنوعی که کرده است ــ و چه وقت و بگفتهٔ چه کسان کرده است با تو میگویم، بشنو:

وقتی که اتررکهیشر (Atri Rsisvara) پسر برهما شد، در خانهٔ اتر، دتاتری (Dattatreya)، نام فرزندی متولد گشت، و در خانهٔ او نم (Nemi)، نام فـرزندی متولد گشت، و از نم، شری منت[1] (Srimanta) نام فرزندی شد. و آن شری منت هزار سال عبادت کرد و خیرات بسیار داد، و از این عالم رفت. و از مردن شری‌منت پدر او که نم نام داشت بعداز سوختن او در محنت مفارقت فرزند افتاد. روزی به‌خاطر او گذشت که برای پسر خود شراده بدهد. بعداز آن هفت برهمن دکهن (Daksina)، را طلبیده طعام برای آنها تیار کرد، و پای ایشان را بشست و برنج شاماخ را بی‌نمك پخته به‌ایشان خورانید و نزدیك برهمنان خس‌دانه[2] نیز انداخته، پند[3] داد. چون این را بجا آورد به‌خاطر خود گذرانید که من چه کردم؟ و این روش هرگز در علم بید نگفته‌اند؛ و تا این زمان هیچکس نکرده است. در این ندامت متفکر شد که مبادا کسی دعای بد کند که این بدعت را از پیش خود نهاد. این فکر را در دل خود آورد و اتر را که از بزرگان او بود یاد کرد. به‌مجرد یاد کردن او اتر حاضر شد، و از اندوه مردن پسر، او را تسلی کرد، و گفت: ای نم! ایــن شراده را که کردی بسیار خوب شد و از این فعل خود پشیمان مشو و مترس که این عمل را برهما خود کرده است و بردل تو وارد شده که آن را تو به‌عمل آوردی‌ــ و قصهٔ شراده چنانکه برهما گفته است، و خود کرده است با تو می‌گویم، بشنو:

قصهٔ خیرات و نیکوکاری برهما!

اول در آتش به‌نام آتش، و ماه، و برن، هوم باید کرد. بعداز آن بخش بشدیوا (Vaisvadeva) که همراه پتران می‌باشند جدا می‌باید داد. بعداز آن زمین

۱ــ شری‌مت (Srimat) (زیبا، خوشگل) که شری‌منت (Srimanta) نیز خوانده میشود نام پسر (Nimi = Nemi) است.

۲ــ منظور گیاه یا بوتهٔ کوشه (Kusa) است.

۳ــ پند (Pinda): غذائی است که برای آمرزش ارواح پدران و نیاکان با برنج میریزند و خیرات میکنند.

را باید ستود، و آنگاه برای پتران بخش باید کرد. و پتران هفت جماعت‌اند: اول جماعت بل (Bala)، و دهرت (Dhrti)، و بپاپمان (Vipapma)، و پن‌کرت (Punyakrt)، و پـاوان (Pavana)، و پـارشنی (Parsni)، و چهمی (کشمی Ksema)، و سمـوه (Samuha)، و دیوسان (Divyasanu).

و جماعت دوم: ویوسوان (Vivasvan)، و بیرج‌وان (Viryavan)، و هری‌مان (Hriman)، و کرت‌مان (Kirtiman)، و کرتو (Krta)، و جتاتمـان (Jitatman)، و من‌بیرج (Munivirya)، و دیپت‌رومان (Diptaroman)، و بهینکر (Bhayamkara).

و جمـاعت سوم: ان‌کـرمان (Anukarman)، و پـرتت (Pratita)، و پرداتا (Pradata)[1]، و انشومـان (Amsuman)، و شیلابهه (Sailabha)، و پـرم‌کـرده (Paramakrodhi)، ومن‌ویرج(Munivirya)،ودهی‌رشنی(Dhirosni)، وبهوپت(Bhupati).

و جماعت چهـارم: سرج (Sraja)، و بجـری (Vajri)[2]، و بـری (Vari). [و اینان وشودیو(Visvedevas)های جاویدان میباشند.] و نامهای وشودیوهای دیگر عبارتند از: ویـدجـوت‌بـرچـا (Vidyudvarca)، و سوم‌بـرچـا (Somavrca)، و سوریشری (Suryasri).

و جمـاعت پنجم [عبارت میباشند از:] سومپ (Somapa)، و سورج‌سویتر (Suryasavitra)، و دتات‌من (Dattatman)، و پندریك (Pundariyaka)، و اشی‌نابهه، (Usninabha)، و نبهوده (Nabhoda)، و بشوایـو (Visvayu)، و دیپتی (Dipti)، و چموهر (Camuhara).

و جماعت ششم، سریش (Suresa)، و بیوماری (Vyomari)، و شنکـربهوه (Samkara Bhava)، و بشوابس، و ایش (Isa) و کرتا (Karta)، وکرتی(Krti)، و دچه (Daksa)، و بهوبن (Bhuvana)، و دبکرماکرت (Diuyakarmakrt).

و جماعت هفتم: گنت پنج‌بـرج (Ganita Pancavirya)، و آدیتی (Aditya)، و رشمـوان (Rasmivan)، و سپ‌تکرت (Saptakrt)، و سوماورچـا (Somavarca)، و بشوکـرت (Visvakrt)، و کـوی (Kavi)، و انـوگپتا (Anugopta)، و سوگوپتا (Sugopta)، و نپته (Napta)، و ایشور (Isvara)؛ و این همه جماعت پتراند و در هروقت یك جماعت پتر می‌شوند.

اکنون آنچه از جنس غله در شراده (Sraddha) منع است از من بشنو:

گودهوم (Godhuma)، و برنج پژمرده‌ای که از شالی زبون و ضایع‌شده برآید، و نخود، و انگوزه[3] نیز منع است که در شراده نبایـد داد. و از سبزیها میر، و پیاز منع است؛ و درخت سوهانجنا[4] ویوهار (Vyavahara)، و زردك و کدو منع

۱ـ این دو نام اخیر در برخی از متون بترتیب: پرتیه (Pratia)، و پرداتری (Prdatri) ضبط گردیده است.

۲ـ این نام: وجرین (Vajrin) نیز ضبط شده است.

۳ـ ت: انقوزه.

۴ـ ب: سهجنان، سهه (Saha): نام بوته یا چند گیاه مختلف، و نیز گیاهی که برای تقدیس در برخی مراسم استعمال میشود. شاید واژهٔ مذکور از ریشهٔ «سهه» مشتق شده باشد.

است. و گوشت خوك که سم او شکافته است منع است؛ مگر خوکی که سم او شکاف نداشته باشد رواست که برای شراده بکشند. و هرچه به‌نیت شراده بکشند به‌شراده بکار می‌آید. و پیپل دراز، و کلونجی، و باد برنگث، و ست‌پاکی (Sitapaki)، و کهیاتوری و دانهٔ ترشده که از او سبزی ظاهر شده باشد نیز منع است. و نمك علیحده از طعام و میوه جامن (Jamun) نیز منع است. و جای شراده عطسه نباید زد. و دیدن سگث در وقت شراده بسیار بد است، چرا که هرجا سگث باشد پتران نمی‌آیند، و چندال (Candala)، و خاکروب را نیز نزدیك نگذارند. و کسی که مادر و پدر او در کفو برابر نباشند و مصاحب مستان و خونیان باشد آن را نیز نزدیك آمدن ندهند. بعداز آن اتر، که این سخنان را با نم گفت در مجلس برهما رفت.

باز بهیکم‌پتامه گفت که چون نم سخن شراده را از اتر بشنید مقید شده شراده کرد، و از شراده کردن او رکهیشران دیگر هم شراده کردند. و شراده کردن بسیار خوب است و ترپن (Tarpana) کردن نیز خوب است. و آب ترپن، را برای آن می‌دهند که چون پتران طعام می‌خواسته باشند که بخورند تشنه می‌گردند؛ پس تشنه را آب دادن ضرور است. و چون پتران طعام [شراده] خوردند امتلاء شدند، و پیش ماه رفتند که برای هضم طعام علاج بکنید. ماه گفت که پیش برهما بروید که علاج امتلاء او خوب می‌داند. بعداز آن دیوتها، و پتران پیش برهما رفتند، و گفتند که ما را طعام هضم نمی‌شود، علاج ما بکنید. بعداز آن برهما گفت که این آتش که در پهلوی من نشسته است، علاج شما خواهد کرد. بعداز آن آتش گفت که شما از شرادهٔ خود برای من هم چیزی بخش رسانید، من با شما خواهم بود، و طعام شما را هضم خواهم کرد. از آن‌رو است که در اول شراده درآتش هوم می‌کنند. و فایدهٔ دیگر آن است که هرجا آتش باشد جن و راچهس نیایند. بعداز طعام شراده خورانیدن به‌برهمنان سه پند بدهند: پند اول بنام پدر خود، و دوم بنام پدر کلان خود، و سیم بنام پدر پدر کلان خود. و در شراده بید می‌باید خواند. و زنی را که حایض و گوشش گسسته باشد یا بریده گوش باشد، و از خانه شوهری به‌ارادهٔ خود برآمده است و به‌شوهر دیگر رسیده باشد و از کفو خود نباشد؛ نزدیك شراده نباید برد. و من روش شراده گفتم اکنون طریق ترپن، بشنو:

طریق ترپن (یعنی: نثار آب به‌روح پدران)[1]

در دریا رفته بعداز غسل کردن به‌هردو دست اول به‌روح پدر خود آب بدهد. بعداز آن به‌روح پدر کلان و بعداز آن به‌پدر پدر کلان خود، بعداز آن از جانب والده نیز به‌همین ترتیب ترپن باید کرد. بعداز آن به‌روح برادران و خویشان و دوستان و هرکس که برذمهٔ او حقی داشته باشد، بدهد. و شراده را نیز هرماه در روز اماوس (Amavas = Amavasya)، باید داد. هرکس اینچنین شراده بکند قوت باه، و عمر، و دولت او زیاده شود؛ و به‌این روش شراده برهما، و جمیع رکهیشران

۱ــ در این‌جا، واژهٔ دریا بمعنی رودخانه و آب است.

دیگر هم کرده‌اند.

بهیکم‌پتامه گفت که ای جدهشتر، و ای بزرگ پاندوان! من طریق پیدا شدن شراده چنانچه از بزرگان شنیده بودم همه را با تو گفتم، دیگر چه گویم؟

باز جدهشتر پرسید که اگر برهمنی صالح روزه‌دار باشد، و حقیقت صلاح او معلوم شود، و خواهد که آن برهمن را طعام بخوراند؛ بعداز خوردن طعام، روزهٔ آن برهمن می‌ماند یا نه؟ بهیکم گفت که اگر موافق احکام بید بخورد روزهٔ او به‌حال خود بماند و اگر آن روش را احتیاط نکند روزهٔ او بشکند.

باز جدهشتر پرسید که ریاضت که می‌فرمایند همین گرسنه ماندن یعنی: روزه داشتن است یا چیزی دیگر؟

بهیکم‌پتامه گفت که روزه پانزده روزه و یك ماه داشتن را که مردم کم‌دانش ریاضت می‌نامند، این ریاضت نیست؛ بلکه خود را در عذاب انداختن است. **ریاضت در کرم، و سخاوت، و ترك آرزو است؛ نه در گرسنگی مردن.** و هرکس علم بید همیشه می‌خواند گویی همیشه روزه می‌دارد و مجرد است، و ثواب جمیع نیکویی‌ها یابد.

بهیکم گفت که هرکس در شبانه روز دو مرتبه بخورد، ثواب روزه داشتن بیابد. و هرکس با زن خود در محل امیدواری فرزند، مجامعت بکند ثواب تجرید بیابد. و هرکس راست می‌گوید گویی همیشه کرم می‌کند. و اگر کسی به‌روح پتران یا به‌نیت پتران و دیوتها جانداری را بکشد، و گوشت آن بخورد گویی گوشت نخورده است. و هرکس روز خواب نمی‌کند و شب می‌خوابد ثواب بیداری همیشه بیابد. و هرکس اول امیدواران خود را یا مسافر غریب را طعام داده سپس خود می‌خورد گویی آب حیات است که می‌خورد. و هرکس فقیری را طعام بدهد و آن‌گاه خود بخورد گویی همیشه هیچ نمی‌خورد. و هرکس بعداز طعام خوردن اهل خانه و خدمتکاران و وابسته‌های خود، طعام می‌خورد گویی هرروز جگ می‌کند. هرکس به‌این روش زندگانی می‌کند، او در این عالم اولاد بسیار یابد، و در آن عالم از جمیع پرسش‌ها و گناهان پاك گردد.

باز جدهشتر پرسیدکه این‌همه را فرمودید؛ اما تعریف برهمنی‌راکه [خیرات] بدهد و حالت برهمنی را که بگیرد بیان بکنید.

بهیکم‌پتامه گفت: هرکس که از وجه حلال بدهد، باید گرفت، و از وجه حرام گرفتن بسیار بد است؛ و در این باب قصهٔ دیرینه‌ای که در میان هفت رکهه: اتر (Atri)، و کشپ (Kasyapa)، و بسشت (Vasistha) و بشوامتر (Visvamitra)، و بهردواج (Bharadvaja)، و گوتم (Gautama)، و جمدگن (Jamadagni)، و زن بسشت که ارندهتی (Arundhati) نام داشت و در میان راجه بسرکهادرب (Vrsadarbhi) گذشته است از من بشنو:

وقتی این هفت رکهه، و ارندهتی و کنیز ایشان گندا (Ganda) نام و شوهر

آن کنیز پشوسکهه(Pasusukha)[۱] نام سیاحی می‌کردند، و تیرتهای روی‌زمین‌را زیارت می‌کردند؛ در این اثنا یك سال قحطی شد و غله چنان نایافت گردید که مردم بسیار از گرسنگی مردند. وقتی شیبه (Saivya) نام راجه، جگ کرده بود، و پسر خود را به‌برهمنان رتوج (Rtvija) داده بود؛ در آن وقت آن پسر مرد و آن رکهیشران گفتند که این پسر ججمان (Yajman) ما است و ما را بخشیده است، ما او را پخته می‌خوریم. بعداز آن او را در دیگ انداخته شروع در پختن کردند و گفتند که نوعی بکنیم که از این قحط جان به‌دربریم. در این میان گذر راجه برکهادرب[۲] به‌سروقت ایشان افتاد، دید که رکهیشران آدم مرده را در دیگ انداخته می‌پزند. بعداز آن راجه برکهادرب به‌ایشان گفت که هرچه دل شما می‌خواهد به‌هرکدام شما جداجدا می‌دهم، این آدمی را مخورید؛ و من به‌هرکدام شما هزار خچر (Niska =)، سفید دونده، و ده هزار گاو پرزور، و ده هزار گاو شیرآور و صد قریه آبادان، و از هرقسم غلهٔ بسیار، و جواهر تابدار بی‌شمار می‌دهم شما ترك این آدمی خوردن بکنید. رکهیشران گفتند که ای راجه! **آنچه حکام میدهند زهر است با شهد آمیخته و این را شما می‌دانید، و این را دیده و دانسته‌اید، چون تکلیف می‌کنید؟ و ما برهمنان مزرعه نیکی و عمل خیرایم و زمین وجود خود را به‌قوت قلبه عبادت قابل زراعت ساخته، و روی آن تخم عبادت کاشته‌ایم، اگر از شما چیزی بستانیم، همه را برباد داده باشیم و چنانچه آتش خس صحرا را بسوزد، سوخته باشیم. اکنون شما و خیرات شما سلامت باشند هرکس از شما چیزی بخواهد به‌او بدهید. و این را گفته آن مرده را نیم‌پخته گذاشته به‌جنگل دیگر روان شدند.** بعداز آن راجه وکلای خود را طلبید و گفت که در جنگلی که ایشان رفته‌انـد شما بروید و طلا را در میوهٔ گولر (Gular) بیندازید و بایشان بدهید. وکلای راجه در آن جنگل رفتند و روز اول گولر خالی را به‌آن رکهیشران دادند، و روز دوم طلا انداخته بودند. بعداز آن اتر رکهیشر که یکی از آن هفت تن بود گفت که امروز گولرها وزن دارند معلوم می‌شود که طلا در میان انداخته‌اند؛ اگر ما این طلا را بگیریم در آن عالم به‌عذاب مبتلا می‌گردیم، هرکسی که فایدهٔ آخرت خود بخواهد این میوه اختیار نخواهد کرد.

بسشت گفت که اگر صد هزار تولچه طلا بدهید ما را زیان دارد. بعداز آن کشپ گفت که **هرچه در عالم از جنس زر، و نقره و غله، و اسب، و فیل، و جمیع عورات، و جواهر بلکه سلطنت روی زمین را بدهید، یك دل را سیر نتوانید کرد؛** از این جهت ترك همه‌چیز دادن مناسب است.

بهردواج گفت که چنانچه شاخ گوزن از روز تولد تا روز مردن زیاده می‌شود، و می‌روید؛ حرص آدمی نیز روزبروز زیاده می‌گردد.

۱ـ پشوسوکها: شوهرگندا (Ganda) از طبقهٔ شودر.

۲ـ وریشه‌دربهه (Vrsadarbha): نام پادشاه افسانه‌ای.

گوتم گفت که آن چیز کدام است که ما را مستغنی سازد؟ ما برای‌چه بگیریم؟
بشوامتر گفت که اگر آدمی را یك آرزو میسر شود، همان ساعت آرزوی دیگر مثل تیر بردل او می‌رسد.
جمدگن گفت که خزینهٔ ما عبادت ماست، اگر زر از شما بگیریم، در آن خزینه نقصان شود.
ارندهتی گفت که جمع کردن خزینهٔ عبادت پیش ما به‌از جمع مال است.
گندا ــ کنیزك ــ گفت که مردم زردار از دزد و راهزن چنان می‌ترسند که ضعیف و لاغر از قوی می‌ترسند، همچنان ما از آن زر می‌ترسیم. پس پشوسکهه (Pasusukha) غلام گفت که پیش برهمن برابر عمل خیر هیچ دولت نیست، و این را برهمنان خوب می‌دانند. و از برای دانستن همین سخن ما خدمت برهمنان اختیار کردیم، ما را به‌مال مردم چه کار؟ بعداز آن تمام رکهان به‌یکبار به‌وکلای راجه گفتند که صاحب شما را خیر باشد، ما این زر را نخواهیم گرفت. بعداز آن به جنگل دیگر رفتند و وکلای راجه صورت حال را آمده به‌راجه گفتند. راجه اعتراضی شد و درون محل رفت و آتش افروخت، و هوم کرد، و از آن آتش هوم عورتی در کمال زشتی پیدا شد، و راجه آن عورت را جات‌دهانی (Yatudhani) نام نهاد. و آن عورت دست‌بسته پیش راجه ایستاد و گفت که مرا چه کار باید کرد که بکنم؟ راجه گفت که نام آن هفت رکهه، و ارندهتی، و کنیز، و غلام را به‌یکبار در دل خود آورده بخور، و هرجا خواهی برو. بعداز آن، آن عورت جایی که رکهیشران بودند به‌صورت راکهسی (Yutudhaman = Raksasi)[۱] برآمد و رفت. و آن رکهیشران، در جنگلی که می‌بودند از بیخ گیاه و برگ درخت قوت خود می‌ساختند. در اینوقت اندر به‌صورت سنیاسی شد و آمد. ایشان سنیاسی فربه‌ای را دیدند که سگ با خود دارد و زن راکهسی را نیز دیدند.

ارندهتی با رکهیشران گفت که چنانکه این شخص فربه است شما هم گاهی چنین فربه خواهید شد.

بسشت گفت که چنانچه ما صبح و شام در فکر هوم کردن هستیم او نیست؛ بنابرآن فربه است.

بشوامتر گفت که ما در غم حفظ علم بید می‌باشیم، و او را این غم نیست از این سبب مثل سگ خود فربه است.

جمدگن گفت که اگر ما را چیزی میسر می‌شود، آن را به‌تشویش و احتیاط

۱ـ در متن به‌جای راکشسی (Raksasi)، واژهٔ (Yatudhani) آمده است. در ادب قدیم سانسکریت یاتودهان‌ها (Yatudhanas) یا یاتوها (Yatus) از راکشس‌ها (Raksasas) مشخص بودند ولی همکاران و یاوران ایشان محسوب می‌شدند، ولی در ادبیات جدید یاتوها وراکشس‌ها درهم آمیختند. در وایوپورانا (Vayupurana) عدهٔ یاتودهان‌ها را دوازده نفر قید کرده‌اند و مساعدان داسیوها (Dasyus) بودند که معارض و مخالف نژاد آریایی بشمار میرفتند. در اینجا به‌جای آنکه نام یاتودهانی ذکر شود، راکشسی گفته شده است.

تمام می‌پزیم و او هرجا که پخته و تیار یافت می‌خورد؛ از این جهت فربه است.

کشپ گفت: چنانکه یاران ما برای خوردن بده‌بده می‌گویند! او چیزی از هیچ کس نمی‌طلبد، چرا فربه نباشد؟

بهردواج گفت که ما خانه، و روزگار، وزن، و فرزندرا گذاشته تجریداختیار کرده‌ایم، و اندوه آن داریم که چه حال داشته باشند؛ و او هیچکس را نگذاشته است؛ از این سبب فربه می‌گردد.

گوتم گفت چنانچه ما سه سال پوست‌های آهو برتن داریم[1] او ندارد، چرا لاغر باشد؟

بعداز آن، آن سنیاسی آمد و دست بوسی رکهیشران کرد و به‌اتفاق ایشان در جنگل با بیخ و برگ گیاه و میوهٔ درخت قناعت کرده می‌بود؛ ناگاه برکنار حوضی که از هرچهار طرف به‌زینت آراسته بودند، و گل‌های نیلوفر و جانوران آبی بسیار داشت و یك گذر داشت، رسیدند، و خواستند که بیخ نیلوفر برآورده رزق خود سازند. دیدندکه برکنارحوض عورتی (راکهسی) ایستاده[2] است. چون اورا درکمال زشتی، و بدشکلی دیدند؛ دانستند که آن راکهسی است. از او پرسیدند که چه کسی و چه نام داری و از کجایی و این‌جا چه می‌کنی؟

راکهسی گفت که شما را به‌تحقیق احوال چه کار است؟ من نگاهبان این حوض‌ام.

بعداز آن رکهیشران گفتند: ما همه گرسنه‌ایم، اگر تو حکم کنی بیخ گل را از این حوض برآورده بخوریم!

راکهسی گفت: هرچه من میگویم بکنید و بروید و بیخ گل را در این حوض بخورید.

ایشان گفتند که منت داریم بفرمایید.

راکهسی گفت که شما یکان‌یکان نام خود علیحده به‌من بگویید و در این حوض درآیید.

بعداز آن اتر دانست که این راکهسی است، و از برای خوردن ما آمده است. از روی گرسنگی با او گفت که هیچ شب نیست که من سه مرتبه بید نخوانم، نام من از این بدان. غرض او آن بود که «گم» نام خود بگوید و چنان بگوید که او نفهمد[3]. معنی نام اینچنین می‌برآید که در هندوی شب را می‌گویند راتر (Ratri) مقصود آنست که در این لفظ «را» است چون «را» را از راتر، دور کنند، اتر، می‌ماند.

بعداز آن راکهسی گفت که نام را نفهمیدم شما در آیید.

بسشت گفت که برشنیه (Vrsinya)منم (یعنی: صاحب قوتم)وگوتم (Gautama)،

۱ـ ل: ما سه سال پوشش‌های آهو داریم او ندارد.

۲ـ ل: نشسته است.

۳ـ ت: چنان نگوید که او نفهمد.

و بس (Vasu) هستم (یعنی: خلق در حکم من است) و نشتها (Nishtha) منم، (یعنی: در خانه می‌باشم). چون از هرکدام یك حرف بگیرند بسشت می‌شود.
راکهسی گفت که نام شما را هم یاد نتوانستم گرفت، شما هم درون بروید.
بعداز آن کشپ گفت که من پسر نگاهدارندهٔ قبیله اصیل‌ام، و نگاهدارندهٔ خس‌دانه‌ام (در هندوی اصالت را: کل (Kula) گویند؛ و خس‌دانه را کش (Kasya) می‌گویند یعنی: پسر کشپ (Kasyapa) هستم، و رنگ من به‌گل بی‌قلم می‌ماند که آن را کانس (Kasya) گویند، ازهمین نام من‌بدان. چون راکهسی این‌را شنیدگفت‌که این نام هم خاطرنشان من نمی‌شود شما هم درون بروید.
بعداز آن گوتم گفت: چون من متولد شدم غضب مرا به‌طفیل گاو دورکردند، در هندوی گو (Go) گاو را می‌گویند. و تم (Tama) غضب را می‌گویند از این «گوتم» می‌برآید.
راکهسی گفت: نام تو هم در دل من نمی‌نشیند، تو هم در درون برو.
بعداز آن بهردواج گفت که من زن و فرزند و قبیله خود را از روی راستی می‌پرورم؛ از این نام من بدان؛ در هندوی: بهر (Bhara)، پروردن را گویند، و دواج (Dvaja) راستی را می‌گویند، از این بهردواج می‌برآید.
باز راکهسی گفت که این نام هم در خاطر من نیامد، تو هم درون برو.
بعداز آن بشوامتر گفت که بس (Visva). یعنی: تمام دیوتها، و متر (Mitra) یعنی: دوست من‌اند؛ نام من از این معلوم بکن.
باز راکهسی گفت که این نام را هم ندانستم، تو هم درون برو.
بعداز آن جمدگن گفت که من جگ‌کننده‌ام که این جگ گناهان را پاك می‌کند، و روز خواب نمی‌کنم، نام من از این بدان. در هندوی جمه (Jama) جگ را می‌گویند، و اگن (Agni)، آتش را می‌گویند، یعنی: جگ در آتش می‌کنم.
باز راکهسی گفت که به‌این نام هم پی نبردم، تو هم برو.
بعداز آن ارندهتی گفت که بزودی من شوهر خود را گرفته می‌گردم، نام من از این بدان، و در هندوی (اروندهتی Arundhati) اطراف گرفتن را گویند.
باز راکهسی گفت که به‌ین نام هم پی نبردم، تو هم برو.
بعداز آن گندا کنیزك گفت که رخساره و روی من دارم[۱]؛ نام من از این بدان. و در هندوی گندا (Ganda) رخساره را می‌گویند.
باز راکهسی نفهمید، و او را نیز گفت که تو هم در آب برو.
باز پشسکهه (Pasusakha) غلام گفت که جمیع حیوانات را دوست‌ام، از همین نام بدان. در هندوی پش (Pasu) حیوان را گویند و سکهه (Sakha) دوست را می‌گویند.
باز راکهسی در فهمیدن عاجز آمد، و گفت که تو هم برو.
بعداز آن سنیاسی فربه که سگ داشت گفت که من پیش مردم نام خود را

۱ـ ل: رخساره و روی من ندارم.

نمی‌توانم گفت؛ ولیکن نام من دوست دارندهٔ سگ است.

بعداز آن راکهسی گفت که اندکی فهمیدم؛ و لیکن ندانستم که دوستدار سگ‌اید یا دوست دوستداران سگ؟ یك مرتبهٔ دیگر بیان فرمایید. سنیاسی سگ‌دار گفت که یك مرتبه نام خود را به‌تو گفتم نفهمیدی، و کمال عجز را داری، و من با این چوب ترا خواهم کشت.

بعداز آن سنیاسی چوب را برسرش زد، و آن زن افتاد و خاکستر شد.

بعداز آن، آن سنیاسی آن چوب را که با آن زن راکهسی را کشته بود برزمین نهاد، و خود بربالای سیدهی (Siddhi) بنشست.

بعداز آن رکهیشران در حوض درآمده در برآوردن گل‌های نیلوفر و بیخ‌های او برای قوت خود مشغول شدند و هرکس چندان که خواست از حوض برآورد و در کنار حوض نهادند و خود به ترپن (Tarpana) مشغول شدند. و چون از ترس فارغ شدند و برکنار حوض آمدند نشانی از آن گل‌ها و بیخ‌ها که از حوض برآورده برکنار، نهاده بودند، نیافتند. از غایت گرسنگی گفتند که کدام نامهربان رزق ما را برده است؟ و بریکدیگر بدگمان شدند؛ و گفتند که ما همه سوگند میخوریم تا تسلی یکدیگر شود. و همه از گرسنگی بسیار عاجز آمده برای سوگند خوردن متفق شدند.

اول اتر گفت که هرکس این بی‌دیانتی کرده باشد گاو را به‌پای خود بزند، و روی به‌آفتاب بول بکند.

بسشت گفت که هرکس این کار کرده باشد گویی بید نخوانده است، و سگ را همراه گرفته باشد، و سنیاسی شده، هرچه دل او خواهد، کرده باشد؛ و هرکس در پناه او آمده باشد، او را کشته باشد، و مزد دختر خورده باشد؛ و از اهل ظلم و فساد چیزی خواسته باشد.

کشپ گفت که هرکس این بی‌مروتی کرده باشد، او سوداگر همه چیز باشد، و دختر خود را فروخته باشد، و در امانت کسی خیانت کرده باشد، و گواهی دروغ داده باشد، و برای خوردن خود جانوری را کشته باشد، و زر خود بی‌مصرف خرج کرده باشد، و در روز بازن خود مجامعت کرده باشد.

و بهردواج گفت که هرکس که این کار کرده باشد برزن، و فرزندان، و قبیلهٔ خود، و برگاو نامهربان گردد، و در بحث علم بربرهمن دیگر غالب آمده باشد، و پیش استاد گستاخانه، و بلندتر از استاد خوانده باشد و هوم کرده باشد.

جمدگن گفت که هرکس این گل‌ها و بیخ‌ها گرفته باشد او در آب بول و غایط کرده باشد، و دشمن گاو باشد، و در وقتی که امیدواری حمل نباشد با زن خود مجامعت کرده باشد؛ و مزد زن خود خورده باشد؛ و با وجود آنکه از برادران و خویشان دور بوده غیبت ایشان می‌کرده باشد، و زیان جوی ایشان باشد.

گوتم گفت که هرکس به‌این بی‌دیانتی راضی شده است؛ علم بید که خوانده باشد فراموش کند، و از پرستش [سه] آتش [مقدس] بازماند، و سوم‌لتا

(Somalata)[۱] بفروشد، و در دیهی که یك‌چاه باشد برهمن شده، در آن دیه ساکن شود، و برهمن شده کنیزك نگاه دارد.

بشوامتر گفت که هرکس این نامهربانی کرده باشد در زندگی او غم زن و فرزند او را دیگری بخورد، و فرزند بسیار داشته باشد و در زمان مردن او یکی هم حاضر نشود.

ارندهتی گفت که هرکس به‌این بی‌مروتی راضی شده باشد،، عورت شده مادر شوهر خود را دشنام داده باشد، و شوهر خود را ناراضی دارد، و طعام‌های خوب پخته چرب و شیرین را اول خود بخورد، و با وجود دولت‌مندی در خانه خود در شب تلخان بخورد و لقمه از خانه دیگران بخورد، و نزدیك شوهر خود نارفته فرزند بزاید.

گندا ـکنیزك‌ـ گفت که هرکس این بیخ‌های این گل نیلوفر گرفته باشد، همیشه دروغگو شود، و با زنان برادران شوهر خود جنگی باشد، و اول‌چیزی بگیرد[۲] و دختر خود به‌شوهر ندهد، و خود پخته خود خورده باشد و تا باشد کنیز باشد و به‌مرگ بد بمیرد.

پشوسکهه غلام گفت: هرکس این کار کرده باشد، دیگربار غلام متولد شود، و اولاد او نیز غلام باشند، و هیچ دیوته را تعظیم ندارند.

بعداز آن سنیاسی سگ دوست گفت: هرکس این کار کرده باشد، دختر خود را به‌برهمنی که در جگ، بهترین برهمنان باشد، و بید را خوب می‌خوانده باشد، و عابد باشد؛ بدهد و خود نیز عالم بیدها شود‌ـ خصوصاً اتهربن‌بید(Atharvana Veda) را خوب بداند!

بعداز آن رکهیشران گفتند که این خود آرزوی برهمنان است که تو در سوگند یاد کردی، معلوم شد که این چزهای ما را تو گرفته‌ای.

بعداز آن سنیاسی سگ‌دوست گفت که این چنین است، آن همه را من دزدیده، پنهان ساخته‌ام، و شما را می‌آزمودم که چه کار خواهید کرد. و من برای نگاهبانی شما آمده بودم که راجه برای هلاك کردن شما زن راکهسی را فرستاده بود که شما

۱ـ سوم‌لتا (Somalata): افشرهٔ گیاه سوم. هندوان افشره یا عصارهٔ سوم را که نوعی گیاه پیچ است، پس از تخمیر در نذور و مراسم قربانی به‌خدایان تقدیم میکردند و براهمنان آنرا می‌نوشیدند و خاصیت سکرآور آن برای براهمنان خوش‌آیند بوده است و بهمین جهت میگفتند خدایان آنرا دوست دارند. در سرودهای ریگ‌ودا نیز راجع به‌افشرهٔ سوم ابیات زیادی سروده شده است. سوما، همان هوما است که در ادبیات آریاهای شاخهٔ ایرانی هم ذکر آن بسیار بمیان آمده است.

(ببینید لغتنامهٔ سانسکریت سراکبر ماده سوم ـچاپ سال ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری‌شمسی)ـ تألیف جلالی‌نائینی.

۲ـ ل: چیزی گرفته دختر خود به‌شوهر بدهد. عبارت در نسخ مختلف ترجمه مشوش است و ترجمه آن برین تقریب است:

گندا گفت: بیخ‌های گل نیلوفر را دزدیده، دروغگوی شود.

را بخورد؛ و من اندر (Indra)ام بجهت دفع مضرت شما آمده زن راکهسی را سوختم؛ و اکنون از سبب دیانت و قناعت خود عالم‌های بزرگ یافتید، وقت است که در آن عالم‌های خود بروید. اینجا چه می‌کنید؟ بعداز آن، آن همه رکهیشران، و ارندهتی و کنیز، و غلام باتفاق اندر به‌بهشت رفتند!

بهیکم‌پتامه گفت که ای جدهشتر! آن رکهیشران چندان محنت گرسنگی کشیدند و شیوه قناعت را از دست ندادند، و از هیچ کس چیزی نگرفتند، و دیانت را نگاه داشتند. از این سبب به‌بهشت رفتند. از این واسطه ترك حرص، و طمع باید کرد.

و هرکس این داستان را بشنود و بخواند راحت یابد، و هرگز مشکلی پیش او نیاید، و صاحب اوصاف حمیده گردد و آخرت او آراسته شود.

باز بهیکم‌پتامه گفت که یك داستان دیرینه دیگر در این‌باب از من بشنو:

در وقتی که تمام رکهه، و راج‌رکهه، متوجه زیارت معبد [پـربهاس (Prabhas)] [1] شدند و با یکدیگر قرار دادند که تمام روی زمین را باید گشت وهرجا زیارتگاه و معبد باشد زیارت باید کرد. و اسامی رکهشران که متفق شده روان شدند، اینست: اول شکر (Sukra)، و انگرا (Angira)، و کب (Kava)[2]، و نارد (Narada)، و برهسپت (Brhaspati)، و بهرگك (Bhrgu)، و بسشت (Vasistha)، و گوتم (Gautama)، و بشوامتر (Visvamitra)، و جمدگن (Jamadagni)، و گالو (Galava)، و استیك (Astaka)، و بهردواج (Bharadvaja)، و ارندهتی (Arundhati)، و بال‌کهیل (Balakhilya). و از قسم راج‌رکهه (Rajarsi): اول پلست (Pulastya)[3]، و نهك (Nahusa)، و انبریك (Ambarisa)، و ججات (Yayati)، و دهنده مار، و پرو؛ و اندر را پیشوای خود کرده روان شدند، و هرجا معبدی و زیارتگاهی بود زیارت کرده، می‌گشتند. چون تمام تیرتها را زیارت کردند، و از گناهان پاك شدند، بر برهم‌سر (Brahmasara)[4] رسیدند و آن جماعت که از قوت عبادت مثل آتش روشن بودند، در آن حوض برهم‌سر غسل کردند. بعداز غسل کردن یکی متوجه برآوردن گل نیلوفر شد، و یکی بیخ آن را برای خوردن خود می‌برآورد. در آن میان آگست (Agastya) گلی که بهترین گل‌ها بود جدا ساخت، و در کناره نهاد. و آن گل را کسی دزدید و برد. بعداز آن آگست گفت که گل ما را چه کس دزدیده است؟ بدهد

۱ـ نام زیارتگاه مشهوری واقع در ساحل باختری دکهن (Dekhan) نزدیك دوارکا (Davaraka).

۲ـ در برخی متون این نام: کشپ ضبط شده است.

۳ـ در این‌جا فقط نام‌های شیبی (Sivi)، و دلیپ (Dilipa). و نهوشه(=نهك)، و انبریك، و ججات و دهن‌دهومر (Dhundhumara)، و پرو (Puru) آمده است؛ بی‌آنکه نام‌های پلست و نارد بیاید.

۴ـ برهم‌سر (Brahmasara): نام دریاچه یا حوض‌های مقدس متعددی که زائران هندو برای غسل کردن به‌آنجاها میروند و مراسم مذهبی خود را به‌جای می‌آورند.

که من برتمام شما بدگمان شده‌ام؛ گل ما را بدهید که دزدی خوب نیست ـ خصوص از یاران خود.

باز آگست گفت که من شنیده‌ام که زمانه‌ای خواهد آمد کـه در آن زمان فساد، براعمال خیر غالب خواهد آمد؛ از این سبب از این گل دزدیدن معلوم می‌شود که آن زمانه نزدیك رسیده است، و پیش از آنکه آن زمانه برسد من بـه‌بهشت می‌روم. و باز گفت: من شنیده‌ام زمانه‌ای خواهد آمد که برهمنان بید را پیش کسی که نباید خواند، به‌آواز بلند خواهند خواند، و حکام روش اعمال خیر را گذاشته به‌ارادهٔ خود، و به‌هوای نفس عمل خواهند کرد، و قوی برضعیف ستم خواهد کرد، و اسباب و زمین او را متصرف خواهند شد. و مناسب ما مردم اهل عبادت نیست که آن زمانه را ببینیم؛ اکنون گل نیلوفر ما را بدهید که من به‌بهشت‌می‌روم!

بعداز آن رکهیشران گفتند که ما گل شما را نگرفته‌ایم، برما تهمت نزنید و هرسوگند که از او غلیظ‌تر نباشد از ما بگیرید؛ بعداز آن هرکدام شروع در سوگند خوردن کردند.

اول بهرگ گفت که هرکس این گل شما را دزدیده است، او عوض دشنامی که او را داده باشند، دشنام بدهد؛ و کسی که او را آزار رسانیده باشد؛ او نیز او را آزار رساند، و گوشت پشت بهایم بخورد!

بعداز آن بسشت گفت: آن کس که ساقهٔ گل شما را دزدیده است [با غفلت] نگاه دارد؛ و فقیر شده در شهر بماند.

کشپ گفت که همه چیز بفروشد، و سوداگر همه‌چیز گردد، و در امانت خیانت کند، و گواهی دروغ بدهد.

گوتم گفت: آنکس [که ساقهٔ گل شما را ربوده است] همیشه با تکبر زندگانی بکند، و اگر دهقان باشد غضبناك گردد.

و انگرا[س] گفت: آن‌کس‌که [گل شما را دزدیده است]، بید را غلط بخواند و اگر خون کرده باشد در فکر پاك گشتن از آن گناه نشود.

نارد گفت: آن کس حق احسان دوستان نشناسد، و از زن کم اصل فرزند حاصل کرده باشد، و دولت خود را خود تنها بخورد[1].

بعداز آن بسشت گفت آن کس که برای خوردن خود جانداری را بکشد یا در روز مجامعت [با زن خود] بکند یا در خدمت حکام برود.

جمدگن گفت که آن کس هوم در آتش ناکرده بمیرد و خلل در جگ دیگری بیندازد و با اهل عبادت گفتگو بکند.

ججات گفت که آن کس با زنی که سنیاسی (Samnyasi) گشته است مجامعت بکند و بربید اعتقاد نداشته باشد.

نهك، گفت که آن کس با وجود آنکه در خانه خود بوده باشد، طعام در خانه

۱ـ در غالب متون اصلی این قطعه منقول از نارد نیست. نسخه‌های مختلف در این جا اختلاف‌هایی دارد و در عبارت تشویش‌هایی نیز بنظر میرسد.

دیگران بخورد، **و بعداز جگ کردن طالب دنیا شود و تعلیم علم داده، مزد بستاند.**

انبریك گفت که آن کس **برزن، و فرزند، و گاو، و برهمن نامهربان گردد.**

نارد گفت آن کس بی‌آنکه خوانده باشد علم نجوم را بیان کند و بزرگان را تعظیم نکند.

نابهاگ[1] گفت: آن کس همیشه دروغ گوید و با بزرگان در جنگ باشد، و چیزی گرفته دختر را به‌شوهر بدهد.

کب (Kavi) گفت: آن کس **گاو را به‌لگد بزند، و به‌جانب آفتاب بول کند و هرکس در پناه او بیاید کشیده بدهد.**

بشوامتر گفت که آن کس مزدوری گرفته قلبه دیگران براند، و پروهت راجه‌ها شود، و کسی را که در جگ کردن منع است؛ از او جگ بکناند.

پربت (Parvata) گفت که مقدم دیه شود، و خرسوار گشته بگردد، و برای وجه معیشت خود سگ بپرورد.

بهردواج گفت: آن کس خونی، و درغگو شود.

استیك (Astika) گفت: آن کس راجه شده حق خدمتکاران نشناسد، و از هرکس زر کشیده بگیرد، و زمین مردم متصرف شود، و به‌فساد و ظلم مبتلا باشد.

گالو (Galava) گفت: گناهکارترین گناهکاران باشد، و احسانی که با کسی بکند در هرجا بگوید.

ارندهتی گفت: آن کس مادر شوهر خود را دشنام بدهد، و شوهر خود را ناراضی دارد، و طعام شیرین و چرب از شوهر و فرزندان بازداشته، خود بخورد.

بالکهیلا (Balakhilya) گفت که آنکس برای اوقات گذر خود پیش در مردم به‌یك‌پا ایستاده بماند، و عالم بی‌عمل باشد.

سونهه‌سپهه (Suna_Sepha) گفت: آن کس عبادت صبح و شام که محل مقرری است ترك داده باشد و فقیر شده از هرجا هرچه بهمرساند بخورد، و هرچه خواهد بکند.

سربهی (Surabhi) که مادر گاوان است گفت: آن گاوی که به‌گوساله گاو دیگر آموخته شده باشد، شیر ندهد و هرگاه[2] در فرج او دم کنند شیر بدهد.

بهیکم گفت: ای‌جدهشتر! چون جمیع رکهیشران اینچنین سوگندها یادکردند، اندر گفت که من هم پیش: رکهیشران، و راج‌رکهیشران سوگند می‌خورم بشنوید:

هرکس آن گل را گرفته باشد، دختر خود را به‌کسی که علم بید را خوب خوانده باشد، و جگ کرده باشد، بدهد و خود عالم بید باشد، و صاحب خیرباشد

۱ــ نابهاگ (Nabhaga): نام پسر مانو ویوسوت؛ نام‌پسرمانو و پدر: انبریك(= انبریش Ambarisa)؛ نام پسر شروت (Sruta) و پدر انبریك، نام پسر ندیشتهه (Nedistha) یا اریشته (Arista) یا دیشته (Dista) و پدر بهلندن (Bhalandana) و پدر اج (Aja)؛ پسر بزرگ انبریك و پدراج. در قدیمترین مآخذی که این نام آمده در یجوروِدا (Yajurveda) است.

۲ــ ل. شیر ندهد و هرگاه؛ ب: شیر ندهد و هرگاه.

و توفیق اعمال حسنه بسیار یابد، و در برهمه‌لوك برود.

بعداز آن آگست گفت که این سخنانی که تو گفتی سوگند نیست؛ بلکه دعا است؛ معلوم شد که گل ما را تو پنهان کرده‌ای، بده.

اندر گفت که من این گل را برای طمع نگرفته‌ام؛ بلکه می‌خواستم که این سخنان از زبان شما بشنوم؛ این همه را شنیدم، شما این گل خود را بگیرید و این گستاخی که کرده شد ببخشید.

بعداز آن آگست گل خود را گرفته متوجه زیارتگاه دیگر شد.

هرکس این قصه را بگوید، و بشنود فرزند عاقل بیابد، و هیچ مشکلی پیش او نیاید، و بعداز مردن در برهمه‌لوك برود.

جدهشتر پرسید که اول شما در [مورد] شراده گفته بودید که پاافزار و چهتری (= چتری) که برای دفع باران و گرما برسر می‌نهند می‌باید داد؛ این را بفرمایید که چهتری (Chatra)، و پنهی[1] از کجا پیدا [خواهد] شد و دادن آن چه ثواب دارد؟

بهیکم گفت که در این‌باب قصهٔ دیرینه در میان آفتاب، و جمدگن گذشته است، از من بشنو:

قصهٔ آفتاب (= Surya) و جمدگن (Jamadagni)!

وقتی جمدگن تیر می‌انداخت و زن او رنیکا (Renuka) نام تیر می‌آورد؛ چون تیراندازی خوب کرد؛ او را خوش آمدکه تیر بسیار اندازد. چون نیمروز شد، آفتاب بتافت، و هوا گرم شد، و او از تیراندازی بس نمی‌کرد؛ و همچنان زن او تیر می‌آورد. چون یك مرتبه آن زن برای تیر آوردن رفت، زمین گرم شده و آفتاب تافته بود، پای او در زمین سوخت؛ در سایهٔ درختی نشست و دو ساعت توقف نمود. بعداز آن رفت، و تیرها را جمع کرده بجانب شوهر خود ترسناك روان شد که مبادا از توقف او برنجد و او را دعای بد بکند. چون پیش جمدگن آمد، او اعتراضی شده گفت که تو چرا دیر کردی؟ آن زن گفت که چون آفتاب گرم شد و پاهای من در خاك گرم سوختن گرفت ساعتی در سایهٔ درختی توقف کردم؛ بنابرآن دیر شد.

بعداز آن جمدگن پرغصه شد و با زن خود گفت که آفتاب به‌تاب شعاع خود می‌نازد، و ترا که زن منی از گرمای خود آزار داده است، براو چندان تیر بزنم که برزمین بیفتد. این را گفت و تیروکمان را گرفت و متوجه آفتاب شد. چون آفتاب جمدگن را اعتراضی دید، بصورت برهمنی شد و پیش جمدگن آمد و گفت که گناه آفتاب چیست که او را می‌خواهید بزنید؟ و آفتاب ازتاب خود آب زمین‌را برمی‌دارد، و از ابر می‌باراند، و از آب غله حاصل می‌شود و آن غله سبب حیات اهل عالم

---

[1] ـ ب: بنهین.

است؛ و به‌آن غله صاحب مال می‌شوند و جگ و انواع خیرات دیگر می‌کنند، و تمام خوبی و خوشحالی مردم از غله است. و آنچه من می‌گویم چیزی است که شما هم می‌دانید، اکنون به‌آفتاب مزاحم نشوید. بعد از آن جمدگن چون این سخنان را از آفتاب شنید غصه را بگذاشت. باز آفتاب که بصورت برهمن شده آمده بود با جمدگن با تواضع تمام و اداهای شیرین گفت که آفتاب همیشه در سیر است، او را چون خواهید زد؟ و نشانه‌ای که یك‌جا باشد او را میتوان زد و آفتاب خود سریع‌السیر است. بعداز آن جمدگن گفت که من همه چیز می‌دانم، و کمانداری را برای عبث نیاموخته‌ام، و اینکه تو بصورت برهمن شده آمده‌ای، آفتاب تویی، و ترا در نقطهٔ نصف‌النهار که آنجا چشم‌زدنی توقف می‌کنی، در آن حالت ترا به‌تیر خواهم زد. بعداز آن آفتاب گفت که تو برزدن من قادر هستی، و بی‌تردد، و بی‌خطا مرا خواهی زد، و من بی‌ادبی کرده‌ام که پای رنیکا (Renuka) را سوخته‌ام؛ اکنون پیش شما آمده‌ام هرچه رضای شما است بکنید. چون جمدگن این فروتنی از آفتاب شنید خنده کرد، و گفت که ما از قوم برهمن‌ایم، و غصهٔ برهمن بـه‌اندك چیز دور می‌شود؛ اکنون ما غصه را گذاشتیم؛ و لیکن علاج سروپای مردم می‌باید کرد تا از تابش تو نسوزند. بعداز آن آفتاب یك چهتری و یك جفت پاپوش[1] آورد، و به‌جمدگن دادکه آن را برسر بنه و این را برپای بپوش. و بعداز آن، این هردو چیز در خلق شایع شد و هرکس چهتری و پاافزار خواهد داد ثواب بسیار خواهد یافت.

بهیکم‌پتامه گفت که ای جدهشتر! سبب پیدا شدن این دو را با تو گفتم، و دادن آنها ثواب بسیار دارد؛ تو هم بده. و هرکس چهتری که حلقه‌های او از چوب صندل باشد، با پارچه سفید گرفته بدهد به‌برهمه‌لوك برود. و هرکس برای برهمنی که برای زیارت تیرتها می‌گشته باشد پاافزار بدهد در گولوك (Goloka) برود.

باز جدهشتر پرسید که اعمال خیر که مردم خیلخانه را باید کرد که در او فایدهٔ دنیا و آخرت باشد آن را بمن بگویید.

بهیکم‌پتامه گفت که در این باب قصهٔ دیرینه‌ای که در میان زمین و کـرشن (Krsna) گذشته است از من بشنوید:

وقتی کرشن، [= (Vasudeva) آلههٔ] زمین را ستایش کرد، و پرسید که ای زمین! خیلخانه‌دار را چه باید کرد که دنیا و آخرت او آراسته باشد ـ خواه خیلخانه دار من باشم، خواه مثل من رکهیشر دیگری باشد؟

بعداز آن زمین در جواب کرشن گفت که اول دیوتها، و رکهیشران، و پتران، و آدمیان را خشنود می‌باید کرد، و دیوتها را به‌جگ کردن خوشحال باید کرد، و رکهیشران را از بید خواندن شاد باید ساخت، و پتران را از شراده (Sraddha) راضی باید کرد، و آدمیان را به‌طعام دادن تسلی باید نمود. و این همه چیز بـه طعام و میوه باید کرد؛ اگر چیزی نباشد به‌آب دادن خشنود باید ساخت. اول هوم

۱ـ ب: بنهین.

باید کرد، و بعداز آن شراده باید کرد، و برای مسافر طعام باید داد. اگر مسافر از راه نرسد؛ آن طعام حصهٔ مسافر را در آتش باید انداخت. و مسافر آنست که هرروز بـرای گدایی نیاید. باید کـه مسافر و پدر و استاد را هرچـه در خـانه باشد پیش نهند و هرچه ایشان بگویند؛ برآن عمل باید کرد کـه اختیار بـدست ایشان است. و صاحب‌خانه اول ایشان را طعام بخوراند، و بعداز آن خود بخورد. و اگر هرسال برهمنی و عابدی خوب و یا حاکم ولایت بردرخانه کسی بیایند ایشان را پرستش نموده کمال خدمت را بجا آرد. چون کرشن این سخنان را از زمین شنید آنچه شنیده بود به‌عمل آورد.

ای جدهشتر! تو هم براین روش عمل بکن که به‌بهشت بزرگ خواهی رفت.

باز جدهشتر پرسید که شما بالا فرمودید که موچهه (یعنی: رستگاری) در اصل چیست؟

بهیکم‌پتامه گفت‌که دراین باب قصهٔ دیرینه‌ای که در میان من(Manu)، وسبرن (Suvarna)[1] رکهیشر گذشته است با تو می‌گویم، بشنو:

وقتی که این هردو بزرگ بالای کوه سمیر (Sumerua) بایکدیگر ملاقات‌کردند و از سلامتی یکدیگر پرسیدند، بالای سنگی نشستند، و از هرقسم سخنان می‌گفتند؛ در این میان سبرن، از من (Manu) پرسید که چیزی که در او فایدهٔ تمام خلق است بگویید، و اینکه با گل پرستش دیوتها می‌کنند، سبب چیست؟ و گل از کجا و بچه‌ـ طریق پیدا شده است؟

من گفت که در این باب قصهٔ دیرینه‌ای که میان شکر (Sukra)، و بل (Bali)[2]، گذشته است با تو می‌گویم، بشنو:

قصهٔ بل و شکر!

وقتی شکر پیش بل رفت، و بل پرستش شکر بجا آورد، و او را بـرصدر نشاند، بعداز آن خود هم نشست، و آنچه تو از من پرسیدی، بل از شکر پرسید که حقیقت: گل، و بخور، و چراغ را به‌من بگویید، و چه نتیجه می‌دهند؟

اهداء گل به‌خدایان!

شکر گفت که اول عبادت پیدا شد، بعداز آن دهرم (یعنی: روش‌های نیك) پیدا شد، بعد از آن اوکهدی[3] یعنی رستنی که اول سبز شود و میوه بدهد وبعد از آن خشك گردد مثل زراعت و بانس (Banas)، و کیله، و غیره این همه خاصیت آب حیات دارند و خاصیت زهر هم در ایشان هست. چیزی که از بوی او خاطر خوش گردد، تعلق به‌آب حیات دارد، و از ماه (Soma =) پیدا شد و آنچه در او خاصیت

۱ـ سوورنه (سبرن Suvarna): طلائی؛ زیبارنگ؛ درخشان؛ نام زاهدی.

۲ـ این نام بصورت: (Vali) نیز ضبط گردیده است.

۳ـ نام بوته میوه داری، و هرگونه نباتی که از زمین بروید.

زهر است از آتش پیدا شد. و گل را سومن (Sumana)، می‌گویند (یعنی: دل از او خوشحال می‌شود)، و در هندوی سو (Siva) خوشحال را می‌گویند و من (Mana) نام دل است. و به‌اینچنین گل اگر پرستش دیوتها بکنند دیوتها خوشحال گشته او را قوت بدهند و مدد کنند. و گل‌های خوشبو و خوشرنگ که از درخت‌ها می‌شود به‌کار پرستش دیوتها می‌آید، و گل‌هایی که بوی خوش و رنگ خوب ندارند، و خار دارند برای پرستش اسر (Asura)، و دیت (Daitya)، و راچهس (Raksasa)، و جچهه (Yaksa) بکار می‌آید. و گل‌های متوسط بکار پرستش آدمیان می‌آیند. و این گل‌ها بعضی در جنگل، و بعضی در کوه و بعضی در خانه، و بعضی در زراعت، و بعضی در آب پیدا می‌شوند، و بعضی گل‌ها هم در شاخ خود خار دارند و هم در خود، و بعضی خوشبو، و بعضی بدبو می‌باشند؛ و گل‌هایی که از آب پیدا می‌شوند بکار پرستش دیوته، و گندهرب، و مار، و جچهه می‌آیند. و گل سرخ که در شاخ خود خار داشته باشد بکار نفرین دشمنان می‌آید که به‌آن گل پرستش نموده و دشمنان را هلاك کنند ــ و این در اتهربن‌بید (Atharvana) مذکور است. و گل‌های خوشبویی که از دیدن و گرفتن و بوی کردن ایشان خاطر خوش گردد؛ بکار آدمیان می‌آید، و می‌باید که آن گل‌ها را از جایی که مرده سوخته باشند یا دفن کرده باشند، نگیرند. و دیوتها از بوی گل خوشحال می‌شوند و جچهه، و راچهس از دیدن گل شاد می‌گردند و ماران از مساس گل عیش می‌کنند، و آدمی از هرسه قسم محظوظ است. و من حقیقت گل‌ها را با تو گفتم؛ هرکس گل برای دیوتها بدهد، او را دیوتها دوست گشته همه‌جا مددکار باشند.

در آداب بخور!

اکنون فضیلت بخور بشنو:

بخور چند نوع است، نیك هم هست، و بدهم هست. بعضی بخور از صمغ درخت خوشبوی می‌شود، و بعضی از خلاصهٔ چوب می‌شود، مثل: صندل. و اگر بعضی را آدمیان از چند چیز جمع ساخته می‌سازند، مثل: فتیله، و صمغ جمیع درختان خوشبوی که به‌کار بخور می‌آیند؛ مگر درخت سال که بهترین خورش‌های فیل است. و بهترین صمغ‌ها صمغ درخت گوگل (Guggulu) است و بهترین چوب‌ها چوب اگر (Aguru) است. و صمغ درخت سال را برای جچهه، و راچهس، و مار، و دیت بخور باید کرد، و از برای دیوتها منع است. و صمغ درخت سال که به‌کار عمارت می‌آید اگر به‌روغن و شکر آمیخته بخور بکنند به‌کار همه‌کس می‌آید. و فتیله بکار آدمی می‌آید و چندان ثواب دارد که در بوی گل است.

در صفت چراغ!

اکنون صفت چراغ که چه نوع باید داد، بشنو:

چراغ نور است، و آتش است، و مایل به‌علو است، و دادن او هم ثواب عالی

دارد. **و دیوتها روشنایی می‌خواهند، و چراغ روشن است از این سبب چراغ باید داد، و بعداز چراغ افروختن خود از نور او بهره نبرد، و او را خود نکشد، و اگر بکشد نابینا گردد. و آن چراغ را به‌روغن گاو باید داد، و اگر روغن گاو نباشد به‌روغن کنجد و غیره باید افروخت. و چراغ را بالای کوه یا در جنگل و بیابان و جایی کـه نزدیك آبادانی، و بتخانه باشد و در چهار راه باید افروخت.** و هـرکس چراغ را در اینجاها بدهد در قبیلهٔ خود مثل چراغ‌نمایان شود و در عالم روشن‌برود.

در آداب طعام پیش خدایان نهادن!

اکنون طریق نیبید (Naivedya) ــ یعنی: طعام دادن به‌دیوته بشنو که از طعام دادن، دیوته، و جچهه، و راچهس، و آدمیان خوشحال می‌گردند. و هرکس را باید که هرروز از طعام خود اول اندکی برآورده به‌نیت دیوتها بدهد یا برای برهمن و مسافر بدهد، و اگر پیدا نشود به‌طفل خود بدهد. هرکس چنین نکند گـویی با راچهس طعام می‌خورد، و بدتر از این هیچ‌چیز نیست. و دیوتها و پتران و مسافر از خانهٔ مردم خیلخانه‌دار امیدوارند. **طریق طعام دادن دیوتها این است که اول بالای آن طعام گل باید نهاد و نام آن دیوته باید گرفت. و در آن طعام می‌باید که روغن و شیر و جفرات باشد و بوی خوش آید. و در طعام جچهه، و راچهس می‌باید که خون و شراب و گوشت باشد. و با طعام ماران گل نیلوفر می‌باید داد، و طعام پتران به‌کنجد و قند سیاه باید داد.** و هرکس «نیبید» اینچنین بدهـد، قبیلهٔ او بیفزاید، و قوت باه، و بدن او زیاده گردد. این داستان را شکر به‌بل گفت، و من (Manu) به‌سبرن (Suvarna) گفت، و سبرن پیش: نارد گفت، و نارد به‌من گفت، و من با تو گفتم و تو دانسته آن را بعمل درآر.

باز جدهشتر پرسید که من از شما حقیقت گل و بخور و چراغ دادن را شنیدم، باز بفرمایید که برای چه می‌دهند؟

قصهٔ آگست و بهرگث و نهوشه و افول دولتش در اثر تکبر و خودسری!

بهیکم گفت که در این باب قصهٔ دیرینه‌ای که در میان آگست، و بهرگث، و نهك گذشته است با تو می‌گویم، بشنو:

نهك در میان راجه‌ها، رکهیشر شد و به‌زور عبادت و خیرات سلطنت اندر که مملکت آسمان است کشیده گرفت، و پادشاه شد، و روش عبادتی که در زمین می‌کرد، در آسمان هم به‌عمل آورد، و در آسمان اگن (Agni) هوم می‌کرد، و هیزم، و دانهٔ گل می‌آورد، و در اول طعام خوردن بخش علیحده می‌نهاد و بخور و چراغ می‌داد. و به‌این روش پرستش دیوتها می‌نمود؛ و چنانکه در روی زمین بید می‌خواند در آسمان نیز خواندن گرفت. در این وقت تکبر کرد که در همه چیز مثال من کسی

۱ـ آسمان اگنی (Agniloka): عالم آتش و نور و روشنایی.

نیست؛ به‌مجرد خیال منی و تکبر در دل گذشتن، قوت عبادت او کم شد. و چون همیشه پالکی او را برهمنان به‌نوبت خود مثل کهاران (Kahara) بردوش می‌کشیدند؛ در این وقت از تکبر قوت عبادت او کم شد، و چون نوبت برداشتن پالکی او به‌آگست رسید؛ بهرگ این را دانسته یك روز پیشتر به‌خانهٔ آگست رفت، و گفت ما برهمنانیم، و این راجه پالکی خود را بردوش ما می‌نهد و ما این ستم را تاب نمی‌توانیم آورد. آگست در جواب گفت که تقوای ما را آنقدر قوت نیست که دعای بد ما به‌او کار کند، و ما همین قوت نفرین داریم؛ و او را برهما دعا کرده است که هرکس به‌این راجه نفاق بکند، و بدی او بخواهد، چون درنظر او درآید، آن‌کس بمیرد. و این سخن را همه رکهیشران می‌دانند و اگر نه من صدبار پیش از این اورا میسوزاندم[1]. و دیوتها اورا آب‌حیات داده‌اندکه همیشه‌زنده باشد، زور ما به‌او نمی‌رسد. و **ظلمی که او برما می‌کند، همه کس می‌داند؛ اگر شما علاج می‌توانید کرد تقصیر نکنید.**

بهرگ در جواب گفت که مرا برهما پیش شما فرستاده است که امروز این راجه پالکی خودرا بردوش شما خواهد نهاد، وبرای‌تیزرفتن لگدی برشما خواهد زد، و از این واسطه قوت عبادت او برطرف خواهد شد، شما فکر او بکنید. و ما او را دعای بد خواهیم کرد، و او مار شده از پالکی برزمین خواهد افتاد و اندر اول را سلطنت خواهیم داد.

آگست چون این سخن شنید، خوشحال گشت و از کلفت برآمد.

جدهشتر پرسید که راجه نهك به‌چه طریق از دعای برهمنان مار شده از پالکی برزمین افتاد؟ آنرا به‌تفصیل با من بگویید[2].

بهیکم گفت که آن راجه نهك چنانچه بالا گفتم در آسمان عبادت می‌کرد. یك روز از بدبختی هیچ رسوم عبادت بجانیاورد، و آنچه می‌کرد از او فوت شد، و بخش جگ او را راجهسان بردند. در این وقت آگست را از کنار دریای سرستی برای پالکی کشیدن طلبید. بعداز آن بهرگ رکهیشر به‌آگست گفت که شما چشم خود بپوشید تا من در موی سر تو درآیم. آگست چشم پوشیده در تصور شد و بهرگ رکهیشر در موی سر او درآمد. بعداز آن آگست پیش راجه آمد و راجه پالکی را بردوش آگست، و برهمنان دیگر که نوبت ایشان بود، نهاد و سوار شد. آگست را دوبار گران شد. یکی آنکه بهرگ رکهیشر در موی سر او و از بیم از نظر راجه پنهان شده بود چرا که برهما او را دعا کرده بود که هرکس با تو دشمنی کند و نظر تو براو بیفتد بمیرد؛ دوم از ازدحام پیاده‌های راجه نیز نمی‌توانست رفت. بعداز آن که آگست آهسته می‌رفت راجه او را به‌چوب زد. آگست اعتراضی شد. باز راجه آگست را لگد در سرزد. چون بهرگ در موی سر آگست پنهان شده بود باو هم رسید. بهرگ راجه را دعای بد کرد و گفت از این گناه که تو آگست برهمن

۱ـ ب: میسوختم.

۲ـ داستان نهوشه با تفاوت‌هایی قبلا هم آمده است. ـ ببینید صفحه ۴ این کتاب را.

را لگد زده‌ای و ما را هم زدی بصورت مار شده در زمین بیفتی. در زمان راجه نهك مار شد و برزمین افتاد. در زمان افتادن راجه نهك گفت که من کی از این عذاب خلاص خواهم شد؟ بهرگك گفت وقتی که با تو راجه جدهشتر ملاقات خواهد کرد. چون راجه نهك همیشه در عبادت بود بعداز آن که بصورت مار شد آن روش اعمال خیر از او برفت.

بهیکم گفت که ای جدهشتر! این خود به‌چشم خود دیدی که آن راجه نهك چون با تو ملاقات کرد به‌بهشت رفت. و چون بهرگك رکهیشر، نهك را به‌دعای بد خود آنچنان کرد پیش برهما آمد. بعداز آن برهما تمام دیوتها را طلبیده گفت که حال نهك که به‌دعای من پادشاه شده بـود از نفرین رکهیشران آنچنان شد. اکنون بی‌پادشاه، دارین خراب می‌شود! اندر اول را آورده پادشاه سازید. بهیکم گفت که ای جدهشتر! من احوال نهك را که از دادن گل و بخور و چراغ به‌سلطنت اندر رسیده بود با تو گفتم و باردیگر نهك از همین اعمال پادشاهی ملك اندریافت.

باز جدهشتر پرسید که هرکس از روی نادانی مال برهمنی را کشیده بگیرد کجا برود، و حال او چیست؟

بهیکم گفت که در این باب داستان دیرینی که در میان راجهٔ و چندالی گذشته است بشنو:

وقتی چندالی به‌راهی می‌رفت و از پیش او گاوان می‌آمدند. او از گرد گاوان به‌کنار رفت. ناگاه راجه در آن نواحی می‌رفت و نظرش برچندال افتاد. راجه بـه چندال گفت که ای چندال! تو را پیر و دیرینه می‌بینم و کارهای تو و طفلان تو پرورش سگان است، از گرد گاوان چرا کناره گرفتی؟ چندال در جواب راجه گفت که من از این سبب از گرد گاوان کناره گرفتم که مبادا در میان این گاوان گاوی باشد که از برهمن دزدیده آورده باشند و گرد آن گاو برمن افتد. باز چندال بـه راجه گفت که روزی در زمان پیشین راجه‌ای جگك می‌کرد. دزدان چند گاو را از برهمن دزدیدند و از شهر آن راجه برده بودند. و شیر آن‌گاو را که در جگك آوردند هربرهمنی که در جگك شیر او را خورد به‌دوزخ رفت. بعداز آن که در ملك راجه دیگر آن گاوان رفتند هرکس شیر آن گاوان را خورد اولاد او منقطع شد و درگاوانی که گاوان آن برهمن درآمدند همه گم شدند و راجه آن عهد هنوز در دوزخ‌هـا می‌گردد. و در آن وقت من برهمن متقی بودم. روزی گرد آن گاوان دزدیده در طعام من افتاد و من نادانسته آن طعام را خوردم از آن سبب در این جهان چندال شدم.

ای راجه! از این جهت من از مال برهمن می‌ترسم. وقتی برهما جمیع گناهان را در یك پله ترازو انداخت و در دیگر پله اندکی از مال دزدیده شده از برهمن نهاد، آن پله گران آمد.

ای راجه! چنانچه از سوختن جامه بربدن و گزیدن زنبور مردم می‌ترسند من از تردد برآمدن از حد چندال هرجانب می‌دوم و علاج ندارم؛ ولیکن از احوال و گناه جنم اول خود خبر دارم، امیدوارم که به‌درجه موچهه برسم؛ اگر شما علاج

می‌دانید بفرمایید. راجه گفت که ای چندال! اگر می‌خواهی که از این چندالیت برآیی بکار برهمن کشته شو یا خود را در آتش بسوز یا خود را به‌دست خود غذای کرکس و شغال بساز، یقین که از این کثافت چندالیت برآیی. بهیکم گفت که چون این سخن را چندال از راجه شنید در کار برهمن کشته شد و به‌درجهٔ نجات رسید.

ای جدهشتر! تو همیشه از مال برهمن می‌ترسیده باش و نگاهبانی مال برهمن بکن.

جای مردم نیکوکار و بدکار کجاست؟

جدهشتر پرسید مردمی که نیکی، و اعمال خیر، و شر می‌کنند، در یکجا جمع می‌شوند یا جاهای ایشان جداجدا است؟

بهیکم گفت که هرکس درخور اعمال خود منزلت می‌یابد. هرکس که نیکی می‌کند، جای خوب می‌یابد، و هرکس که بد می‌کند، در جای بد می‌رود. در این باب داستان دیرینه‌ای که در میان اندر و گوتم رکهیشر گذشت می‌گویم، بشنو:

روزی گوتم رکهیشر که با کمال فقر در جنگل می‌بود بچهٔ فیلی که مادرش مرده بود، و لاغر گشته یافت، و در غمخوارگی او شد. چون مدتی رفت آن فیل بزرگ شد و مست گشت. روزی اندر بصورت راجه دهرت‌راستر (Dhrtarastra) شده آمد، و آن فیل را گرفته رفت.

گوتم رکهیشر آمده گفت که ما مردم فقیر و گوشه‌نشین و برهمن‌ایم، و من این فیل را بجای فرزند پرورده‌ام لایق دولت آنست که این فیل را نبرید که این فیل برای من آب و هیزم می‌آورد، و جای عبادت نگاه می‌دارد، و مثل فرزندان و مریدان خدمت می‌کند. و من از بردن این فیل بسیار محنت خواهم کشید که من او را بسیار دوست می‌دارم. راجه دهرت‌راستر گفت که هزار گاو و پانصد کنیزک با پیرایه و اسباب و مال دیگر در عوض این فیل بگیر و لایق آنست که فیل ویژهٔ اهل سلطنت باشد، به‌شما مناسبت ندارد.

باز گوتم گفت کـه ای راجه! گاو و کنیزك و مال و جواهر شما زیاده باد! ما مـردم برهمن و فقیرایم فیل مرا بگذارید. باز راجه گفت کـه ای بـرهمن! فیل خاصهٔ اهل سلطنت است، من این فیل را خواهم برد و در بردن این فیل مرا گناهی نیست.

باز گوتم گفت که ای راجه! تو برمن ظلم می‌کنی ولیکن من این فیل را بعداز مردن تو در مجلس جم (یعنی قابض ارواح) از تو خواهم طلبید. راجه گفت که در مجلس جم جای ملحدان و گناهکاران است؛ من در عالم نجات خواهم رفت، ما را به‌مجلس جم چه کار است!؟

باز گوتم گفت کـه مجلس جم دروغ نیست، و قوی و ضعیف آنجا بـرابر است، من دعوی فیل خود را با تو در آنجا خواهم کرد.

باز راجه گفت که در مجلس جم کسانی که ادب مادر و پدر نگاه نمی‌دارند، و

بزرگان خود را تعظیم نمی‌کنند و همیشه متکبراند، می‌روند، من در بهشت خواهم رفت و جای من در مجلس جم نیست که تو دعوای فیل آنجا [اقامه] بکنی.
باز گوتم گفت که در کنار دریای منداکنی (Mandakini) کـه خانه کبیر (Kubera) آنجا است، و جای چچهه (Yaksa) و گندهـرب (Gandharva)، و اپسرا (Apsara) است آنجا فیل را از تو خواهم طلبید. باز راجه گفت که در این جاها که تو گفتی، کسانی که غمخوارگی مسافر بکنند و روزه را خوب دارند و برهمن را طعام و پناه می‌دهند و به‌خدمتکاران خود بنوعی مهربان‌اند که پیش از طعام خوردن خود به‌ایشان طعام می‌دهند، می‌روند؛ جای من از او بالاتر است.
باز گوتم گفت که پیشتر از کوه سمیر که آنجا جنگل خوب با گل‌های خوشبو است، و گندهرب بسیار آنجا می‌باشند و دریای آب حیات است، آنجا من فیل خود را از تو خواهم طلبید. باز راجه گفت که آنجا برهمنانی که در عبادت خود راست و ثابت‌قدم‌اند، و بید و پران خوب می‌دانند، و می‌خوانند، خواهند رفت؛ مرتبهٔ من بالاتر از آنست.
باز گوتم گفت که من فیل خود را از تو در نندن‌بن (Nandana Vana) که آنجا گل‌های خوشبو است، و اهل نغمه بسیاراند از تو خواهم طلبید.
باز راجه گفت کسانی که به‌یاد جگدیس (Jagadisa) سرود خوب می‌خوانند و رقاصی می‌کنند آنجا خواهند رفت، و من در عالم بزرگ خواهم بود.
باز گوتم گفت که در امر کوه[1]! که آن طرف کوه سمیر (Sumeru) و خلق آنجا از آتش و کوه و سنگ مخلوق شده است و هرچه مراد است از آسمان می‌بارد و آنجا حسد نیست، من فیل خود را از تو در آنجا خواهم طلبید.
باز راجه گفت که آنجا کسانی می‌روند که از خلق چیزی نطلبند و گوشت نخورده باشند و جانداری‌را آزار ندهند و دریافتن، ونایافتن درحال‌ایشان برابراست و جای من بالاتر از آنست. باز گوتم گفت: عالمی که بالاتر از این عالم‌ها است که آن را سوم‌لوك (Somaloka) گویند، (یعنی: عالم ماه) در آن عالم فیل خود را از تو خواهم طلبید.
باز راجه گفت که ای رکهیشر! آن عالم ماه جای کسانی است که چیزی از خود بدهند و از کسی چیزی نگیرند و اگر کسی از ایشان بطلبد که تمام جان باشد دریغ ندارند و برایذای خلق تحمل آورند، من پیشتر از آن خواهم رفت.
باز گوتم گفت که بالاتر از این هم عالمی هست‌که آن‌را ادت‌لوك (Adityaloka) می‌گویند (یعنی: عالم آفتاب) من فیل را از تو در آنجا خواهم گرفت. راجه گفت که عالم آفتاب جای کسانی است که علم بید را خوب می‌دانند، و خدمت استاد بجای می‌آورند، و روزه را با احتیاط می‌دارند، و راستی زبان ایشان با دل موافق است؛ جای من بالاتر از این عالم است.
باز گوتم گفت که بالاتر از عالم آفتاب عالم برن (Varuna) است، من فیل را

۱ـ امر (Amara): نام یکی از هفت قلهٔ داستانی سلسلهٔ جبال هیمالیا.

از تو در آنجا خواهم گرفت.

باز راجه گفت‌که این جای‌کسانی است که چترماس‌جگ(Caturmasaya Yajna)، [و اشمیدجگ (Asvamedha)] و اگن‌هوتر (Agnihotra) می‌کنند و زن بیگانه را به نظر بد نمی‌بینند، منزل من بالاتر از آنست.

باز گوتم گفت که بالاتر از عالم برن، عالم اندر است من فیل را از تو آنجا خواهم گرفت.

راجه گفت که عالم اندر جای کسانی است که صد سال عمر یابند و در عبادت و بید خواندن گذرانند جای من پیشتر از آنست.

باز گوتم گفت که بالاتر از آن، عالم پرجاپت است، در آنجا فیل را از تو خواهم گرفت.

راجه گفت: کسی که جگ راجسو (Rajasuya)، و جگ اشمید (Asvamedha) می‌کند آنجا می‌رود، من پیشتر خواهم رفت.

باز گوتم گفت که بالاتر از آن عالم سربهی (Surabhi) است (یعنی: عالم گاو) من فیل خود را آنجا از تو خواهم طلبید.

راجه گفت که آن عالم جای کسی است که از ده گاو، یك گاو به‌برهمن بدهد، و جگ بکند، و زیارت تیرتها مثل: پربهاس تیرتهه(Prabhasa Tirtha)، و مان‌سرور (Manasarovara)، و جای بهدا (Bahuda)، و دریای کـرتوا (Karatoya)* که در کهوراگهات است، و گیا (Gaya)، و دریای بیاه (Vyasa) که در پنجاب است، و گنگا (Ganga)، و پنج آب حوض (یعنی: در جایی که این پنج دریا یکی شده[1]) و دریای کوداوری (Kaveri) که در دکن (Daksina) است، و دریای کوشکی (Kausiki)[2] که در ترهت (Trihat) است، و دریای سرستی (Sarasvati)، و دریای گنگوتـری (Gangotri) که نزدیك تهانیسر (Sthanesvara) است، و دریای جون (Yamuna) که مشهور است، غسل کرده باشد و من آنجا هم نخواهم رفت.

باز گوتم گفت که جایی که بیم گرما و سرما و گرسنگی و تشنگی نیست و از جمیع محنت‌ها فارغ است، و دوستی، و دشمنی، و پیری، و مرگ نیست، و آن را عالم برهما می‌گویند آنجا فیل را از تو خواهم گرفت.

باز راجه گفت که آن عالم جای کسی است که در عالم تجرید روش جوگ به‌کمال رسانیده باشد، تو مرا در آنجا نخواهی دید.

باز گوتم گفت که معلوم می‌شود که تو اندری و من هرگز با تو بد نبودم و تو را نیازردم، فیل مرا برای چه می‌بری؟

راجه گفت که آری من اندرم و از برای امتحان تو آمده بودم اکنون هرچه بگویی بجای آرم.

---

* کرتویا (Kara_Toya): نام رودخانه‌ای جاری در شمال شرقی بنگال.

۱ـ منظور از پنج آب: پنج رودخانه است که از کشمیر وارد استان پنجاب میشود.

۲ـ رودخانه کوشیکی جاری در استان بیهار هند که آنرا: کوسی (Kosi) نیز می‌خوانند

گوتم گفت که من هیچ نمی‌خواهم این فیل مرا بمن بده که مدتی است این فیل را من پرورده‌ام.

بعداز آن اندر گفت که فیل خود را بگیر، و فیل آمد و به‌خرطوم خود پای گوتم را بوسید.

اندر گفت که اکنون مرا دعایی بکن.

گوتم گفت که شما را همیشه خیریت باشد، و توجه خود را از ما دریغ ندارید که پادشاه دیوتها هستی و این فیل را امروز بمن عطا کردی.

باز اندر گفت که علم بید در سینهٔ تست و به‌قوت آن علم دریافتی کـه من اندرم، و من از تو راضی گشتم، اکنون در این جنگل چه می‌کنی؟ با این فیل خود که بجای فرزند تست در عالم بزرگ بیا که تو کار خود کرده‌ای، اگر زود می‌روی و اگر دیر می‌روی آن عالم جای تست. بعداز آن اندر، گوتم را برفیل انداخته بر آسمان برد.

باز جدهشتر پرسید که شما با من انواع خیرات گفتید و بیان تجرید و ثمرهٔ راستی و روش عبادت فرمودید اکنون بفرمایید که بزرگترین عبادتها کدام است؟

بهیکم گفت که جمیع ریاضت‌ها بزرگ است و لیکن بزرگترین همه ترک‌طعام است و در این باب قصهٔ دیرینه‌ای که در میان راجه بهگیرتهه (Bhagiratha)، و برهما گذشته است با تو می‌گویم، بشنو:

وقتی که راجه بهگیرتهه تمام عالم‌های بزرگ را گذاشته در عالم رکهیشران رفت، و در آنجا برهما را دید، برهما به‌او گفت که تو هیچ عبادت نکرده‌ای به‌چـه قوت به‌اینجا آمده‌ای؟

بهگیرتهه گفت که من طلا بسیار دادم و جگ بی‌شمار کردم و در کنار دریای گنگ بسیار ماندم و آنجا خچر بسیار به‌برهمنان دادم و یك لك (Lakh) اسپ و بیست لك گاو در پهکر (Puskara) خیرات کردم، و شصت هزار کنیزك با پیرایه و گاو بسیار که با گوساله‌های خود همرنگ بودند و اسپ سیام‌کرن (Syamakarna) نیز بسیار دادم. و فیلانی که دندانهای ایشان بزرگ بود، و با زنگوله‌های طلا و ماده فیلان و ارابه بسیار دادم. و جمیع جگ‌های بزرگ کردم و دهاتی را که در هرده هزاران اسپ حاصل می‌شد، دادم و نرگاوان پرزور دادم؛ اما به‌قوت هیچکدام از آنها که شمردم اینجا نیامدم بلکه در وقتی در غاری گرسنه ماندم، و چند روز براین گذشت. بعداز آن بهرگ، و شکر، و برهمنان دیگر با هزار کس پیش من آمدند، و گفتند که ترك طعام بزرگترین عبادتها است، و در اثر ریاضت‌ها که تو بجا آوردی، اکنون تو به‌برهمه‌لوك برو؛ من به‌گفته برهمنان، و به‌قوت ریاضت ترك طعام کردم که بزرگترین ریاضت‌ها است؛ بعداز شنیدن این سخن برهما او را تعظیم کرد.

باز جدهشتر پرسید که شما گفتید که عمر آدمی صد سال است، اینکه اکثر به‌صد سال نمی‌رسند چراست؟ و به‌چه سبب عمر ایشان کم می‌شود، و به‌صد سال

نارسیده بعضی در طفولیت می‌روند، و بعضی درجوانی می‌روند؟ و دولت و اوصاف آدمی از چه چیز زیاده می‌شود؟ از طاعت یا از جگ یا از دلاوری یا از خیرات دادن و یا از ترك زن و فرزند؟ این را به‌تفصیل بمن بگویید:

بهیکم‌پتامه گفت که آنچه پرسیدی، بگویم، بشنو: که دولت و عمر و اوصاف حمیده از پاکیزگی زیاده می‌گردد، و از چرکنت کم می‌شود؛ از این سبب البته پاکیزه روزگار می‌باید بود. و اگر نشان بی‌سعادتی هم باشد از پاك بودن برطرف می‌شود. و هرجا که پاکیزگی است عمل خیر هم آنجا است. و پاکیزگی روش بزرگان را گویند، و مردم پاکیزه روزگار را کسانی که ندیده‌اند هم دوست می‌دارند. و کسانی‌که برآخرت اقرار ندارند و بروش بزرگان‌عمل نمی‌کنند، و معتقد آن عالم[1] نیستند در این عالم عمر ایشان کم می‌شود و در آن عالم به‌دوزخ می‌روند. هرکس نشانه‌های خوب و سعادتمندی در خود نداشته باشد و پاکیزه نماند عمر او به‌صد سال نمی‌رسد. و هرکس غصه بگذارد و راستگو باشد و در پی زنان کسی نباشد و حسد نکند، عمر صد سال بیابد. و هرکس که عادت او باشد که همیشه کلوخ‌ریزه را بدست می‌مالیده باشد یا خس بشکند یا ناخن به‌دندان بگیرد یا بعداز خوردن، دست و دندان و دهن نشوید یا براعمال نیك شك آرد که آیا نتیجه دهد یا ندهد؟ عمر او کم شود. اکنون بشنو که آدمی در شبانه‌روز چه کند؟

اول باید که چون دو ساعت از شب بماند برخیزد، و اول در دل بگذراند که امروز کدام عمل خیر بکنم، و چه کار سازم که وجه معیشت شود؟ بعداز آن دست و رو بشوید و آنچه عبادت مقرری باید کرد بجا آورد و به‌همان طریق که عبادت صباح بکند در شام نیز عبادت کند. و در وقت طلوع و غروب آفتاب[2] وهمچنین وقتی که آفتاب بگیرد، نصف نهار نباید دید. و اگر برهمن به‌روش خود عبادت نکند حاکم را باید که او را سیاست کند و کارهای شودر را به‌برهمن نفرماید. و برای کم شدن عمر هیچ کاری برابر آن نیست که کسی با زن‌بیگانه صحبت بدارد.

و اول روز چند کار باید کرد: اول موی سر را شانه کند، و سرمه در چشم کند، و مسواك بکند، و پرستش دیوتها بکند. و چون به‌قضای حاجت برود، جایی را دیده بنشیند و در محل طلوع و غروب و نیمروز به‌قضای حاجت نرود. و در راه رفتن اگر برهمن یا حاکم یا کسی که بار برسر او باشد و یا ضعیف و یا زن حامله یا گاو از پیش بیاید از راه کناره باید شد و راه را به‌ایشان باید داد. و اگر در راه رفتن درختان واجب‌التعظیم مثل پیپل (Pipal) و بر (Vata)، و یا بتخانه بیابد در دست راست باید گرفت. و در بتخانه نمیروز و وقت شام و نیم شب نباید رفت. و کفش و جامه‌که دیگری پوشیده باشد نباید پوشید، و پا را به‌پا نباید شست. و در شب اماواس (Amavasya)، و چهاردهم، و هشتم و بیست و هفتم، و در شب اشتمی (Astami)، نزدیك زن نباید رفت. و برای خود جانداری را نباید کشت و

۱ـ ت، و ج: معتقد عالم.

۲ـ ب: و در محل طلوع و غروب آفتاب و وقتی.

اگر به‌نیت دیوتها کشته باشد گوشت آنرا خود نباید خورد[1]. و کسی را دشنام نباید داد، و بدی کسی را روا نباید داشت و سخن بد نباید گفت که خاطر کسی آزرده شود. **از کم اصل اگر بزرگ هم شده باشد چیزی نباید گرفت. و درختی که به‌تبر ببرند باز سبز می‌شود و زخم تیر و شمشیر نیز به‌می‌شود؛ لیکن زخم دشنام بــه نمی‌شود. و تیری که پیکان شاخ‌دار، دارد و تیر ناوک‌را ازتن‌توان‌برآورد؛ ولیکن تیر سخن ناشایسته را از دل هرگز بیرون نمی‌توان برآورد.** و هرکس معیوب‌البدن باشد یا در کمی مثل شل و لنگ و کور و یا در زیادتی مثل آنکه یــك انگشت یا عضوی از اعضاء زیاده داشته باشد و جاهل و بی‌بدن و بی‌قیافه و پریشان اوقات ظاهــر گردد، براحوال ایشان نباید خندید، و اهانت علم و دیوته نباید کرد. و خود را از دیگری بهتر نمی‌باید دانست، و نفاق نباید کرد. و کسی را لت نباید کرد مگر فرزند و شاگرد خود را بجهت تعلیم علم و نصیحت. و با برهمن نزاع نباید کرد. و هرساعت نیك و بد از زبان نباید برآورد. و هرکس بدین روش عامل باشد، عمر او زیاده گردد. و بعداز قضای حاجت و بول و بعداز راه آمدن، پای را باید شست. و آنچه در آب افتاده باشد و آنچه خود ندیده باشد او را پاك باید دانست. و اگر کسی سخن بگوید او را نیز باید گفت که چنین است. و این چند جنس طعام برای مهمان باید پخت، و اگر مهمان نباشد بنام جگدیس پخته باید خورد. اول شوله که گندم نیم‌کوفته را در شیر بپزند و کهچری (Khicari) و گوشت، و سهاری[2] یعنی: نان میده که در هندوی پوری (Puri) گویند، و در روغن بپزند و شیربرنج وپرستش آتش همیشه باید کرد. و مسافر را طعام می‌باید داد. و در محل مسواك سخن نباید کرد. و در محل طلوع آفتاب خواب نباید کرد که بسیار بد است. و چون صباح برخیزد مادر و پدر و پیر خود را سجده بکند. از این اعمال عمر زیاده می‌گردد.

و مسواك را از درختان مقرری که در علم بید گفته‌اند باید کرد، و آنچــه منع است مسواك نباید کرد، و هرگاه مسواك بکند روی به‌شمال بنشیند.

و پیش از پرستش دیوتها به‌جایی نباید رفت؛ مگر در خدمت مادر و پدر و پیر و استاد، و شخصی که خداپرست باشد.

و در آیینه زنگ نشسته روی خود نباید دید. و با زن حامله صحبت نباید کرد. و سر به‌جانب شمال و مغرب نهاده خواب نباید کرد. و در پلنگ شکسته و کهنه و ریسمان گسسته، و فرش بالای او نینداخته، خواب نباید کرد. و برهنه در شب غسل نباید کرد، و غسل ناکرده صندل بربدن نباید مالید، و بعداز غسل جامه را افشانده نباید پوشید، و جامهٔ تر نباید پوشید. و تسبیح را بدست نباید مالید، و بالای تسبیح در گلو نباید انداخت. و با زن حایض سخن نباید کرد. و در زمین مزروع و نزدیك آبادانی و در آب بول و غایط نباید کرد. و پیش از طعام خوردن سه کف آب باید خورد، و بعداز طعام خوردن نیز سه کف آب باید خورد.

۱ـ ل: پشت خود نباید خورد.

۲ـ ب: سهوسی.

و طعام را روبه‌مشرق باید خورد و دو مرتبه دهن را پاك باید ساخت؛ و طعام را اهانت نباید کرد. و چون از طعام فارغ شود دست راست را به‌آب تر کرده آتش را مساس کند، و بعداز آن دست برچشم و گوش و بینی و رو برساند، و دست برناف بمالد. و هرکس روبـه‌مشرق و جنوب طعام بخورد صاحب اوصاف حمیده گردد، و عمر او زیاده شود. و هرکس روبه‌مغرب طعام خورد صاحب دولت شود. و هرکس روبه‌شمال خورد صدق و راستی او بیفزاید. و طعام نشسته باید خورد و در ایستادن و رفتن نباید خورد. و پیش از طعام خوردن دست‌وپا باید شست و هنوز دست‌وپا تر باشد که در خوردن طعام شروع باید کرد. و برپوست شالی و برانگشت و برموی و برخاکستر و سفال نباید ایستاد. و نزدیك آن آب که دیگری غسل کرده باشد نباید رفت. و برخاکستر و در جایی که گاو بسته باشد، بول نباید کرد، و آب دهن نباید انداخت. و بعداز فراغ طعام دست‌وپا ناشسته با آتش و برهمن و گاو دست نباید رسانید، و نیز در آن حالت بجانب آفتاب و ماه وکواکب نباید دید.

و چون از خود بزرگتری آید تعظیم او باید کرد. و جایی که خود نشسته باشد او را باید نشانید، و در پای او باید افتاد و چون برود چند قدم همراه او یا عقب او باید رفت.

و برصندل شکسته نباید نشست و در آوند شکسته آب و طعام نباید خورد. و روغن که برسر بمالند آنچه از او بماند بربدن نباید مالید. و کنجد خود بخش کرده را نباید خورد. و بعداز خوردن طعام تا دهن نشوید چیزی نباید خواند. و جایی که باد تند بوزد و بوی بد بیاید نباید ماند، و در ایام تعطیل نیز نباید خواند. و روی به‌آفتاب و آتش و گاو و برهمن و برسرراه بول نباید کرد. و بول و غایط در روز روبه‌شمال باید کرد و در شب روبه‌جنوب. و مار و سپاهی و برهمن را به چشم حقارت نباید دید؛ چرا که مار هم به‌دندان آزار می‌رساند و هم به‌چشم. و بعضی از این قسم مار می‌باشند که زهر در چشم دارند. و سپاهی نیز اگر کینه بورزد آزار بد برساند. و برهمن تا تواند در دعای بد تقصیر نکند. و حقارت استاد خود نباید کرد. و حمایل گل سرخ در گلوی خود نباید انداخت مگر گل‌نیلوفر. و تسبیح از دانه‌های طلا همیشه در گلو باید انداخت، و هم برسر باید نهاد. و ازار را بردوش نباید نهاد و جامه در گلو و در کمر نباید بست. و رخت‌خواب برای دیوان رفتن، و برای دادن خیرات و بجهت پرستش نمودن جداجدا باید کرد. و بعداز غسل کردن صندل و زعفران بربدن باید مالید. و برپیشانی قشقه باید کشید و اگر صندل نباشد از بیخ خس خوشبو باید کرد، و یا چوب پیپل را ساییده بـر پیشانی باید کشید. و پس خوردهٔ دیگری نباید خورد. و اگر کسی طعام را خوش ناکرده گذاشته باشد نباید خورد. و هرچه خلاصهٔ آن گرفته باشند و زبون مانده باشد آن را نیز خوردن روا نیست. و اگر کسی در محل طعام خوردن نگاه می‌کرده باشد؛ اول طعام او را باید داد. و اگر کسی در محل طعام خوردن روی ناشسته یا

غسل ناکرده بیاید او را نباید گذاشت که برسر طعام بیاید. و میوهٔ پیپل و بر و گولر (Gular) و پتسن، که از او ریسمان می‌سازند نباید خورد. و اگر کسی در محل طعام خوردن بیاید و بروش خود موافق باشد بی‌او طعام نباید خورد. و گوشت نر و ماده گاو و طاوس و گوشت فاق[1] نباید خورد و نمك را بدست گرفته نباید خورد؛ و آب و شیربرنج و تلخان[2] و جغرات و شهد و روغن را همانقدر باید گرفت که به‌تمام توان خورد. و پس‌خوردهٔ این چند چیز نباید گذاشت؛ و بالای طعام، جغرات نباید خورد. و بعداز طعام خوردن دست خود را تر کرده برشکم باید مالید و اندك آب بردست راست گرفته برناخن پا باید ریخت. و دست راست تعلق به‌دیوتها دارد، و هرجای دست راست تعلق به‌یك دیوته مخصوص دارد از انگشت نر تا بیخ خنصر تعلق به‌برهما دارد. و سرهای هرچهار انگشت به‌دیوتها تعلق دارد و میان خنصر و نر انگشت به‌پتران تعلق دارد و میان کف دست به‌آتش تعلق دارد. و ترپن (Tarpana) پتران (Pitr) از جایی که به‌پتران تعلق دارد، باید کرد. و اچمن (Acamana) را از جایی که به‌برهما و دیوتها تعلق دارد باید کرد. و هوم دیوتها به‌سرانگشت باید کرد. بعداز سرفه اچمن باید کرد (یعنی: سه کف آب باید خورد). و اگر پیری یا خویشی یا دوستی گرسنه بیابد، او را طعام باید داد، و جای خواب نیز باید داد. هرکس اینچنین بکند عمر و دولت او زیاده شود. و درهرخانه‌که‌چندین جانور است علامت دولت است: کبوتر و طوطی و شارك. و اگر در خانه کورموش هم باشد خوب است. و اگر کرکس و فاخته و مگس عسل در خانه بیابد تصدق باید داد. و اگر بزرگ خانه بی‌جهت از دهن خود دشنام یا دعای بد برای زن و فرزند و خدمتکار برآرد، نشان بی‌سعادتی است. و با زن صاحب دولت و دوست و طبیب و خدمتکار و خویش و برادر و برهمن و باد فروش و سازنده به‌نظر بد نباید دید، و هرکس این را رعایت نماید عمر او دراز شود. و در خانه‌ای که در ساعت نیك بنانهاده باشند باید بود. و در شب هیچ کار پتران نباید کرد. بعداز فراغ طعام اصلاح ریش نباید کرد. و تیل بربدن نباید مالید. و طعام چنان باید خورد که اندك اشتها بماند. و دندان خود را نباید کند.

و دختر از خانوادهٔ اصیل که نشانه‌های سعادت داشته باشد باید خواست. و از او فرزندان حاصل باید کرد. و فرزندان را علم دینی و هنر باید آموخت. و دختران خود را با فرزندان خانوادهٔ اصیل نسبت باید کرد. و اصلاح ریش در ساعتی که خود متولد شده باشد، نباید کرد. و در هرسه رتو (Ritu)[3] و کرتکا (Krttika)، و نچهتر (Naksatra) اصلاح نباید کرد. اصلاح ریش روبه‌مشرق یا به شمال باید کرد.

و دختر معیوب مثل: گنگ، و شل، و کور نباید خواست. و دختری که در

۱ـ ب: ت: قاق. ظاهراً فاق صحیح است، و فاق نوعی پرندهٔ آبی دارای گردن درازمیباشد.
۲ـ ل: ملحان.
۳ـ ل: اترا.

خانهٔ پدر و مادر نباشد نباید خواست. و زن پیر، و خواستهٔ دیگری، و از خود کم ذات‌تر، و از خود اصیل‌تر؛ نباید خواست. و بیمار و مریض و از خانوادهٔ زبـون نباید خواست. و نگاهبانی زن خود به‌همهٔ وجوه بایدکرد. و هرزمان برزن اعتراضی نباید شد، و جنگ نباید کرد. و اول شب و ناشسته دهن خواب نباید کرد. و بعداز اصلاح ریش، دست، و پا، و روی ناشسته خواب نباید کرد. و اگر با زن صحبت کرده یا اصلاح ریش کرده باشد تا غسل نکند به‌کار دیگر مشغول نشود ــ خصوصاً در عبادت و پرستش دیوتها ــ و اگر هزار کار باشد در اول شب و سحر تا از شغل سندهیا (Samdhya) فارغ نشود به‌کار دیگر متوجه نشود.

و آنچه مادر و پدر و پیر بگوید اگر [چه] همه برخود ناخوش بیابد؛ امـا می‌باید کرد. و ورزش علم و تیراندازی از دست نباید داد. و همیشه براسب، و فیل، و ارابه‌سوار می‌باید شد. و در ورزش سواری این چیزها برخود لازم باید کرد. و هرکس در این ورزش باشد؛ دشمن براو ظفر نیابد، و خدمتکاران او گستاخ نشوند.

ای جدهشتر! این کارها را همیشه باید کرد و احکام بید، و سلطنت، و عدل و علم دین، و مسایل آن، و نحو، و صرف که در هندوی بیاکـرن (Vyakarana) گویند، و علم نغمه، و تواریخ گذشته هرروز می‌باید شنید.

و زنی که حایض باشد سه روز نزدیك او نباید رفت. و اگر در روز پنجم از ابتدای حیض مجامعت نماید، دختر شود. و اگر در روز ششم مجامعت کند پسر شود. و تا ده روز علی هذالقیاس به‌این روش با زن صحبت باید داشت.

و خویشان و برادران و اقربای خود را عزت باید داشت. و درخور استعداد خود عبادت و جگ و خیرات باید کرد، و بعداز بجا آوردن این همه را ترك داده به جنگل باید رفت. و من اندکی از روش ماند و بود و معیشت با تو گفتم. اکنون از برهمنان صاحب دانش بپرس و برآن عمل بکن که در این روش عمر زیاده می‌شود، و بی‌سعادتی از پیشانی دور می‌شود، و خاطر همیشه برنیکی و عمل خیر مایـل می‌باشد؛ و گویندگان این همه‌چیز، برهمنان‌اند.

در نحوهٔ سلوك معاش برادران بزرگ و خرد!

باز جدهشتر پرسید که برادر خرد با برادر کلان و برادر کلان با برادر خرد چگونه معاش بکنند؟ این را بیان فرمایید.

بهیکم فرمود که ای راجه! برادر بزرگ، بزرگ است او را بجای پدر و استاد باید دانست. و برادر خرد را بجای فرزند، و مرید، و شاگرد باید شمرد. و اگر در میان برادران کلفت شود؛ البته میان ایشان فتنه پیدا شود که سبب زیان قبیله باشد. و از بدی برادر کلان فساد در خانواده شود. و برادر خرد را باید که برادر بزرگ، صاحب خود دانسته در رضای او باشد. و برادر بزرگ را چنان باید که خود را از برادر خرد، خردتر بداند؛ آن زمان محبت بیفزاید. و اگر برادر بزرگ رعایت خردان نکند، حاکم‌را واجب است‌که او را تنبیه بکند. و برادر بزرگ

که از او فایده به‌خردان نرسد به‌درختی می‌ماند که گل کند و میوه ندهد؛ و از اینچنین برادر نقصان در اصالت بیفتد. برادر بزرگ را باید که آنچه از میراث پدر مانده باشد به‌برادران خرد برساند. و اگر از مال پیدا کردهٔ خود بدهد بهتر است؛ و اگر ندهد اختیار دارد. و اگر همه برادران یکجا بروند و تلاش و تردد روزگار بکنند همه برابر بگیرند؛ و لیکن برای برادر کلان چیزی زیاده بدهند. و **بزرگی در سال نیست هرکس رعایت اقرباء بکند و اعمال پسندیده داشته باشد همان بزرگ است. و دیگر یك استاد برابر ده پروهت است، و پدر برابر ده استاد است، و ده برابر پدر؛ مادر است، از این سبب هیچ پیر و مرشد برابر مادر نیست. و برادر بزرگ بجای پدر است.** و غمخواری برادران بعداز پدر بــراو لازم است که هرچه غمخواری پدر است او می‌کرده باشد. و برادران خرد را باید که تعظیم برادران بزرگ چنانچه تعظیم پدر می‌کردند، بکنند. و زن برادر کلان و خواهر بزرگ و دایه بجای مادراند.

در روش روزه داشتن طبقات چهارگانهٔ هندو!

باز جدهشتر پرسید که هرچهار قسم خلق و خلقی که از ایشان کمتر است همه کس روزه می‌دارند، روش روزه داشتن بمن بگویید و نتیجهٔ روزه داشتن را بمن بفرمایید.

بیشم‌پاین گفت که چون این سخنان را بهیکم از جدهشتر شنید گفت که این حکایت روزه را که تو از من پرسیدی من از انگرا (Angirasa) پرسیده بودم، و او بمن گفته بود؛ آن را از من بشنو:

برهمن وچهتری را بایدکه سه‌روز روزه دارند (یعنی: سه‌روز چیزی نخورند)، بعداز آن افطار بکنند. و بیش را دوشبانه روز، و شودر را یك شبانه روز [روزه] باید داشت. و بعضی می‌گویند که شودر، یك روز و یك شب و یك روز دیگر روزه دارد، و شام شب دوم بخورد. و در تاریخ سوم و هیژدهم که آن را پنچمی (Pancami) گــویند و چهاردهم و نوزدهم کــه آن را اشتمی (Astami) گــویند و پورنماسی (Purnamasi) که گاهی در تاریخ سیزدهم و گاهی چهاردهم می‌آید؛ در این روزها روزه دارد، و در آن شبانه‌روز چیزی نخورد، و صباح آن شب افطار کند. هرکــه اینچنین روزه دارد اولاد او زیاده شود، وهرگز محنت‌نکشد. ودیگر اگردربیست‌وششم ماه که آن را اشتمی (Astami) گویند و چتردشی (Caturdasi) که بیست و هفتم ماه باشد اگر روزه دارد بیمار نشود. و هرکه سی روز ماه اگهن (Aghan = Agrahayana) در شبانه روز یك وقت بخورد، و بعداز تمام شدن آن ماه، برهمنان را طعام‌بخوراند، از گناهان پاك شود، و هرگز بیمار نگردد. و اگر ماه پوش (Pausa) را اینچنین روزه دارد دوستدار خلق گردد و اوصاف یابد. واگر درماگهه (Magha) درشبانه‌روز یك وقت طعام بخورد در خانه صاحب دولت متولد شود، و در قبیلهٔ خود بزرگ شود. و اگر در ماه پهالگن (Phalguna) اینچنین کند، زن او را دوست درد. و اگر مــاه

چیتر (Caitra)[1] را اینچنین کند در خانه آن کس که زر و نقره و مروارید بسیار داشته باشد، متولد شود. و اگر در ماه بیساکهه (Vaisakha)، اینچنین بگذراند، صاحب اولاد و مال و غله بسیار گردد. و اگر در ماه جیشتهه (Jyestha) اینچنین بگذراند در جنم دیگر پادشاه شود. و اگر در ماه اشاده (Asadha)، اینچنین بگذراند در خانه دولتمندی متولد شود و راجه شود. و اگر در ماه ساون (Savana = Sravana) اینچنین بسربرد در خانهٔ راجه متولد شود. و اگر در ماه بهادون (Bhadon = Bhadrapaksa) اینچنین بگذراند، صاحب گاو بسیار گردد. و هرکس در ماه کنوار (Kunwar = Asvin) اینچنین بگذراند صاحب اسپ بسیار گردد. و اگر در ماه کارتك (Karttika) اینچنین بکند مردانه گردد. و این شرح ثمرهٔ روزه داشتن هرماه گفتم، اکنون ثواب تواریخ ماه بشنو:

هرکس در پکهه (Paksa) یعنی: در هرپانزده روز اول ماه، و نصف پانزده روز آخر ماه، سه روز روزه دارد، و تا دوازده سال رعایت اینچنین بکند؛ صاحب جماعت کثیر گردد. و هرکس در شش سال در شب طعام بخورد و با نیك و بد کسان کاری نداشته باشد؛ ثواب جگ اگن‌سوم یابد. و هرکس تا یك سال یك روز روزه دارد و یك روز افطار کند ثواب جگ باج‌پیی (Vajapeya) بیابد. و هرکس تا یك سال، دو روز پی‌هم روزه دارد، و یك روز بخورد؛ ثواب جگ‌اشمید (Asvamedhayajna) یابد. و هرکس تا یك [سال سه] شبانه‌روز پی‌هم روزه دارد، و روز چهارم افطار کند؛ ثواب جگ‌گومیده(Gomedhayajna) یابد. وهرکس تا یك‌سال پی‌هم پانزده روز چیزی نخورد، و پانزده روز بخورد در بهشت بزرگ برود. و هرکس تا یك سال یك ماه چیزی نخورد و یك ماه بخورد ثواب جگ‌بشوجت (Visvajityajna) بیابد. و زیاده از یك ماه روزه نباید داشت. و هرکس بی‌عذر زحمت یك روز روزه دارد، در هرروز ثواب جگ بیابد. و هرکس بیماری صعب داشته باشد مثل جذام، اگر طعام به‌اختیار خود بگذارد و بمیرد مدت یك لك سال در بهشت باشد. و هرکس که لاغر است از طعام خوردن فربه می‌شود، وزخم نیزه از مرهم نیك می‌شود و بیماری نیز از مرهم علاج‌پذیر است. و هرکس غصه دارد و بدخلق است می‌تواند که از عبادت، خلق حمیده بدل سازد. و پریشان روزگار نیز اگر مال یابد خوشحال می‌گردد؛ ولیکن بیماری حرص را علاج نیست و علاج او روزه داشتن است. و هرکس طعام به‌اختیار می‌گذارد، و از گرسنگی بمیرد چندان که مو برتن او باشد بعوض هرموی صد سال در بهشت باشد.

و علم بید بهترین علوم است، و مادر بزرگترین پتران است، و نکویی دنیا عزیزترین خزاین است. و گرسنه بودن بهترین عبادت است. و دیوتها که به بهشت و جاهای بزرگ رفته‌اند ثمرهٔ گرسنگی است، و رکهیشران نیز بزرگی را از گرسنگی یافته‌اند. بشوامتر، اول چهتری بود و به‌قوت گرسنگی برهمن شد. و چیون (Cyavana)، و جمدگن (Jamadagni) و بسشت (Vasistha)، وگوتم (Gautama)،

۱ـ نام دومین ماه بهار که ماه تمام در منزل چیترا (Citra) واقع میشود.

و بهرگ (Bhrgu) نیز جاهای بزرگ را از روزه داشتن یافته‌اند. و این داستان را رکهیشران از انگرا شنیدند. هرکس به‌این داستان دیگری را راهنمایی کند هرگز او محنت نکشد. و هرکس این حکایت را بگوید و بشنود از گناهان پاك گردد و صاحب اوصاف باشد.

باز جدهشتر پرسید که ای جد بزرگوار! شما تعریف جگ بسیار کردید، و جگ را مردم دنیادار توانند کرد؛ مردم فقیر که جگ نتوانند کرد و بی‌استعداد باشند چه کار کنند که ثواب جگ بیابند؟

بهیکم گفت که این داستان را انگرا (Angiras) بمن گفته بود و هرکس یك مرتبه در روز و شب طعام بخورد و زیان کسی نخواهد بعداز شش سال ثواب جگ بیابد و بسیار سال در عالم پرجاپت بماند. و هرکس یك روز روزه دارد و یك روز طعام بخورد ثواب جگ بیابد و بسیار سال در عالم پرجاپت بماند. هرکس تا سه سال در شبانه روز یك مرتبه طعام بخورد و با زن بیگانه صحبت ندارد ثواب جگ اگن‌سوم (Agnishtoma) بیابد. و هرکس دو روز، روزه دارد و روز سوم بخورد ثواب جگ باج‌پیی بیابد و در عالم اندر بماند. هرکس که در روز پنجم افطار کند و بی‌طمع و راستگو باشد ثواب جگ دوادسا بیابد و در عالم آفتاب بماند. هرکس روز ششم افطار کند و هرروز سه وقت غسل بکند و صباح و نیمروز و شام نزدیك زن نرود ثواب جگ‌گومیده، بیابد و به‌عوض هرموی که در بدن اوست صد سال در برهم‌لوك بماند. و هرکس بعد از هفتم روز افطار بکند و ترك زن بکند و شهد و گوشت نخورد و گل برسر ننهد و تیل بربدن نمالد ثواب برن‌جگ بیابد. هرکس روز هشتم افطار بکند ثواب جگ پوندریك (Pundarika) بیابد. هرکس روز نهم افطار بکند ثواب جگ اشمید (Asvamedha) بیابد، و در عالم رودر (Rudra) رود. هرکس روز دهم افطار بکند ثواب هزار اشمیده‌جگ بیابد. و هرکس روز یازدهم افطار بکند ثواب هزار جگ اشومید (Asvamedha) بیابد، و به‌دیدار مهادیو مشرف گردد. هرکس روز دوازدهم افطار بکند ثواب جگ سرب‌میده (Sarva_medha)، بیابد، و برهمه‌لوك برود. و اگر روز سیزدهم افطار بکند ثواب جگ دیوسره، بیابد. اگر بعداز چهاردهم افطار بکند ثواب مهامیده (Maha_medha) جگ بیابد. اگر روز پانزدهم افطار بکند ثواب هزار جگ راجسو (Rajasuya) بیابد. اگر روز شانزدهم افطار بکند ثواب سوم‌جگ (Somayajna) بیابد. اگر بعداز هفدهم روز افطار بکند ثواب جای برن، و اندر، و رودر، و برهما بیابد. اگر بعداز روز هژدهم افطار بکند ثواب هر هفت طبقات‌عالم بیابد. اگربعد از نوزدهم افطار بکند بزرگترین جاها بیابد. اگر بعداز بیست روز افطار کند عالم بشن، بیابد. اگر بعداز بیست ویکم افطار کند عالم سیس (Sesa) بیابد. اگر بعداز بیست و دوم روز افطار کند عالم بس (Vasuloka)، بیابد. اگر بعداز بیست‌وسوم روز افطار کند عالم رودرلوك (Rudraloka)، بیابد. اگر بعداز بیست‌وچهار روز افطار کند عالم آفتاب بیابد و

اگر بعداز بیست‌وپنج روز افطار کند عالم ماه بیابد. اگر بعداز بیست‌وشش روز افطار کند و نیز برحواس غالب آید، غصهٔ او بمیرد و عالم باد و بس، بیابد. اگر بعداز بیست‌وهفت‌روز افطارکند دیوتها اورا تعظیم‌کنند. اگربعدازبیست‌وهشت‌روز افطار کند عالم دیورکهه (Devarsi)، بیابد. اگر بعداز بیست و نه روز افطار کند عالمی را که دیوتها و رکهان (Rsi) می‌خواهند در آن عالم برود. اگر بعداز یك ماه افطار کند برهمالوك، بیابد. قطرات باران را می‌توان شمرد لیکن ثواب یك ماه روزه داشتن را نمی‌توان شمرد.

بهیکم گفت که ای جدهشتر! من ثواب جگ مردم بی‌نوا و بی‌سامان را با تو گفتم. و این ثواب‌ها کسی بیابد که پاکیزه روزگار باشد و بدخواه خلق نباشد و هرعبادتی که شروع بکند ناتمام نگذارد. و دراین شك نیست.

باز جدهشتر پرسید که تیرتهی، که بزرگترین و پاکترین تیرتها است، بمن بگویید. بهیکم گفت که جمیع تیرتها پاك و بزرگ‌اند اما پاکترین تیرتها را از من بشنوید که بزرگترین تیرتها دل آدمی است. و آن **دل دریایی است که راستی آب اوست، و پاکیزگی صفای اوست، و صبر وتحمل عمق اوست، درآن تیرتهه غسل باید کرد.** و تیرتهه عبارت از انسان کامل است که اول پاکیزه روزگار باشد و محبت دنیا و تکبر نداشته باشد و متوکل باشد و هرچه به‌او رسد راضی باشد و هرچه داند از روی راستی داند و بجز راستی هیچ نداند. و از رج، یعنی روش سلطنت و از اعتراض و خبث و کینه و حسد بیزار باشد. و همیشه بیاد آفریدگار مشغول باشد و غفلت نکند. و در حلال و حرام و پاك و ناپاك فرق بکند و همه‌چیز را دانسته ترك بکند. و هرکس این اوصاف دارد، تیرتهه بزرگ اوست. **و هرکس به‌آب گنگ و تیرتهه دیگر بی‌صفای دل و باطن غسل بکند فایده نمی‌برد، بلکه کسانی که برحواس خمس غالب آمده باشند و به‌آب دریای باطن غسل کرده‌اند و ظاهر و باطن ایشان پاك است و آنچه از او تلف** شود غم نخورد و از آمدن شاد نگردد و بود و نابود همه چیز پیش او یکسان باشد، وجود او از سبب معرفت پاك است و دل او بواسطهٔ هیچ چیز نخواستن پاك است.

و صفا سه قسم است: یکی پاکیزگی دانش، دوم پاکیزه بودن و پاکیزه پوشیدن و پاکیزه خوردن، و سوم کسب پاکیزه کردن. و پاکترین هرسه قسم پاکیزگی دانش است. باز بهیکم گفت که ای جدهشتر! پیش من غسل کامل آنست که دل پاك را به‌آب معرفت بشوید و این قسم غسل کردن کسی را میسر است که آفریدگار خود را بشناسد. من تیرتهای وجود را با تو گفتم، و تیرتهای دیگر را خود شنیده باشی که بعضی‌جا، زمین تیرتهه است و بعضی جا دریا و حوض آب. و سبب این تیرتها آنست که در بعضی جا بزرگان آمده عبادت کرده‌اند یا متوطن گشته‌اند، آنجا تیرتهه شده است. و بعضی از خاصیت اصلی خود تیرتهه است. هرکس در تیرتهه وجود و در تیرتهه زمین و آب غسل بکند زودتر به‌مقصود برسد. چنانکه یکی روزه دارد و یکی علم، و لیکن هرکس که هردو دارد بهتر از آن هردو اوست. بازجدهشتر

پرسید که بهترین برت (Vrata)، یعنی روزه داشتن را که در او هیچ شك نباشد بمن بگویید. بهیکم گفت که این داستان را برهما خود گفته است‌که اگر در روز ایکادشی (Ekadasi)، کـه در ماه اگهن [Agahan = Agrahayana] روزه دارد و کیشومورت، را پـرستش نمایـد از جمیع گناهان پاك شود و ثواب جـگ‌اشمید، بیابـد.
و هرکس به‌همین روش روزه ایکادشی‌پوش (Ekadasi Pausa)، و ماگهه (Magha)، عمل بکند و پرستش مادهو (Madhava)، نماید ثواب جگ‌راجسو (Rajasuya Yajna) بیابد و بزرگان خود را از ثواب آخرت نجات بخشد. و اگر در ایکادشی ماه پهالگن (Phalguna)، روزه دارد و پرستش گوبند (Govinda)، بکند ثـواب جگ‌اتررتـره (Atiratrayajna) بیابد و در عالم ماه برود. و اگـر در ماه چیت (Caitra)، روزه ایکادشی دارد و پرستش بشن بکند ثواب جگ پوندریك (Paundarikayajna)، بیابد و در دیولوك، یعنی عالم روحانی بـرود. و اگـر در ایکادشی، مـاه بیساکهه (Vaisakha)، روزه دارد و پرستش مدهوسودن (Madhusudana)، بکند ثـواب جگ اگن‌کهوم (Agnistoma)، بیابد و در عالم آفتاب برود. واگر درماه جیشتهه (jyestha) روزه ایکادشی دارد و پرستش تروکرم (Trivikrama)[1]، بکند ثواب جگ‌گومیده، (Gomedhayajna)، بیابد و با اپسرا عیش بکند. اگر روزه ایکادشی در ماه اشاده (Asadhamasa)، نگاه دارد و پرستش بامن (Vamana)، بکند ثواب جگ نـرمیده (Naramedha)، بیابد و ثواب دیگر هم بسیار یابد. و اگر ایکادشی در ماه ساون (Sravana)، نگـاه دارد و پرستش شریدهـر (Sridhara)، بکند ثـواب پنچ‌جگ‌پدم (Pancayajna)، بیابد و برپـالکی نشسته بگردد. و اگـر ایکادشی در ماه بهادون (Bhadon = Bhadrapada)، نگاه دارد و پرستش هریشکش (Hrsikesa)، بکند ثواب جگ‌سوترمنی (Sautramaniyajna)، بیابد و از همه پاکتر گـردد. و اگر ایکادشی در ماه اسوج (Asvin = Asvaja)، روزه دارد و پرستش پدم‌نابه (Padmanabha)، بـکند ثواب جگ‌بشنبهر، بیابد. و اگـر در ماه کارتك ایکادشی، روزه دارد و پرستش دمودر (Damodara)، بکند ثواب جگ‌گومیده، بیابد. و هرکس تا یك‌سال این روش روزه ایکادشی دارد و بعداز آن برهمنان را جمع کرده طعام بخوراند ثواب آن جگ‌ها را در بهشت بیابد و باز در این عالم متولد شده از احوال گذشته خود خبردار باشد. و این حکایت را برهما از پیش خود گفته است.

باز جدهشتر پرسید که ای‌جد بزرگوار، و ای‌صاحب دانش‌کامل! باز می‌خواهم که به‌من این را بگویید که از کدام عمل به‌بهشت بروند و به‌کدام گناه به‌دوزخ بروند؟ و این وجود را مثل چوب و سنگ انداخته کجا می‌روند و چه کس همراهی می‌کند؟ بهیکم گفت که همین ساعت برهسپت می‌آید و این را غیراو کسی دیگـر نمی‌داند، از او بپرس. بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که بهیکم و جدهشتر در همین گفتگو بودند که برهسپت در رسید. راجه جدهشتر و دهرتراشت (Dhrtarastra)

---

[1]ـ ب و ل: پرکهوتم (Puruottama): بهترین مردمان؛ عالیترین مرد. والاترین وجود.

و تمام اهل مجلس برخاستند وتعظیم و پرستش برهسپت‌کردند و برهسپت‌را برصدر مجلس نشاندند. و راجه جدهشتر دست برسینه نهاده ایستاد و از برهسپت پرسید که ای بزرگ و دانندهٔ جمیع علوم و طریق عبادت و ریاضت! هرگاه آدمی میمیرد، کجا می‌رود؟ و از مادر و پدر و پیر و دوست و اقرباءکیست‌که باو همراهی می‌کند؟ بمن بگویید.

برهسپت گفت که آدمی تنها متولد می‌شود و تنها می‌رود و راه‌های مشکل آخرت را تنها می‌گذراند. و هیچکس از اینها که مذکور شد همراه او نمی‌رود. و آن جماعت بعد از مردن او ساعتی گریه و زاری می‌کنند و برگشته می‌آیند. و کسی که همراهی او می‌کند عمل خیر است و از طفیل آن عمل به‌بهشت می‌رود. و اگر گناه همراه اوست به‌دوزخ می‌رود، از این سبب هرکس که صاحب دانش است عمل خیر می‌کند.

باز جدهشتر پرسید که سخن عمل خیر از شما شنیدم، اکنون می‌خواهم بدانم که وجود ظاهری آدمی را همین‌جا می‌سوزند یا دفن می‌کنند. و آنچه از او برآمده می‌رود، او خود نمی‌آید عمل خیر چگونه باو همراهی می‌کند؟ برهسپت گفت که در وجود آدمی چند چیز است: اول عناصر اربع و آکاش که به‌اعتقاد هنود پنجم است و ششم من (= Manasa) و هفتم عقل و هشتم روح ونیکی وبدی را اینها می‌بینند. چون روح ازبدن‌مفارقت می‌کند بواسطهٔ معرفت سابق‌که دربدن‌بود عمل‌نیك و بد همراه او می‌رود. این را بتو گفتم اگر چیزی دیگر می‌خواهی‌که بشنوی بپرس.

جدهشتر پرسید که آنچه فرمودید شنیدم، اکنون می‌خواهم بدانم که خلق به‌چه طریق پیدا می‌شود؟ برهسپت گفت که در وجود آدمی خواه زن خواه مرد هفت دیوته می‌باشد. چهار عنصر و پنجم آسمان و ششم دل و هفتم روح. و از خوردن طعام در ایشان آسایش و ذوق پیدا می‌شود و به‌آن ذوق، زن و مرد جمع می‌شوند و از ایشان نطفه‌ها حاصل شده می‌ریزد و از او حمل می‌شود و پیدایش خلق می‌گردد. اگر چیزی دیگر می‌خواهی بپرس.

باز جدهشتر پرسید که طریق حمل گرفتن دانستم، می‌خواهم بدانم که طفل در رحم مادر به‌چه روش پرورده می‌شود و به‌چه طریق متولد می‌شود؟ برهسپت گفت که چون روح آدمی از قالب جدا می‌شود عناصر اربعه و آکاش او که در وجود اول می‌ماند و این هرپنج که تعلق به‌قالب دارند روح را در آن قالب خواهند انداخت و آنها آمده به‌این روح پیچیده عمل نیك و بد او را که در قالب اول به عمل آورده بود می‌بینند، چرا که این پنج دیوته‌اند. اکنون دیگر هرچه می‌خواهی با تو بگویم.

جدهشتر پرسید که قالب اول را که باد و خاك و آب و آتش و آکاش پرورده بود با آن هرپنج از روح جدا شده ماند. و این روح که راحت و محنت موافق عمل خواهد دید در کدام قالب خواهد دید و چطور خواهد دید؟ برهسپت گفت: روح در همان ساعت که از قالب جدا می‌شود به‌اعمال خود آمیخته با نطفه مرد دیگری در

رحم عورت دیگر درآمده جا می‌کند. و اگر می‌پرسی که آن روح را چه کس از آن برمی‌آرد و در قالب می‌اندازد بشنو که گماشتگان جم یعنی قابض ارواح از قالب اول بیرون می‌آرند و در آنجا می‌اندازند. اگر در قالب اول کار نیك کرده است بار دوم در نطفه و رحم آدمی فرود می‌آید و باز فراغت می‌کند. هرکس که نیکی و بدی آمیخته کرده است در قالب آدمی می‌آید و اول به‌نتیجهٔ بدی خود محنت می‌کشد بعداز آن از واسطهٔ نیکی فراغت می‌کند. و هرکس محض بدی کرده است مقدار محنت و اعمال او از من بشنو که من همه را موافق بید و شاستر بیان خواهم کرد. و این را خیال مکن که عالم جم بد است بلکه عالم جم مثل برهمه‌لوك است و لیکن گناهکاران در آن عالم نمی‌روند و اگر بروند جم در آن عالم درنظر ایشان به‌غایت بد و مهیب و مکروه بنظر می‌آید، چرا که ایشان گناهکاران‌اند هرچه مـی‌بینند موافق کردار خود می‌بینند. و هرکس علم بید را می‌خواند و از روی طمع از کسی که نباید گرفت می‌گیرد بعداز مردن در قالب خر درآید و پانزده سال در آن قالب بصورت خر بماند. و چون آن قالب را بگذارد در قالب سگ درآید و هفت سال در آن قالب بماند. و چون هفت سال در آن قالب بگذراند، هفت سال در قالب نرگاو باشد. و چون نرگاو بمیرد در قالب راچهس (Raksasa)، درآید و سی سال راچهس بماند و باز در قالب برهمن درآید. و اگر برهمن از کسی جگ بکناند که جگ کردن او روا نیست بعداز مردن آن برهمن پانزده سال کرم شود. و بعداز آن پنج سال خر گردد، بعداز آن پنج سال خوك گردد و بعداز آن پنج سال خروس گردد و پنج سال شغال شود و یك سال سگ شود و باز در قالب آدمی در آید. و هرکس به استاد خود بدی کند بعداز مردن، سگ شود بعداز آن زاغ و کرکس گردد، بعداز آن خر شود، بعداز آن برهمن گردد. و اگر کسی با زن پدر یا استاد یا پیر خود خیال بدی اندیشد، بعداز مردن سه سال سگ شود، بعداز آن زاغ و کرکس شود و چون بمیرد یك سال کرم شود، باز برهمن شود. و اگر استاد، شاگرد خود را برای کار خود لت می‌کرده باشد بعداز مردن میش شود. و هرکس تعظیم مادر و پدر خود نگاه ندارد و عاق باشد بعداز مردن ده سال خر گردد، و باز بصورت نهنگ که در آب می‌باشد گردد و باز آدمی شود. و فرزندی که از او مادر و پدر راضی نباشند بعداز مردن تا ده ماه خر گردد، بعداز آن تا چهارده ماه سگ شود و باز هفت ماه گربه شود و باز آدمی گردد. و هرکس مادر و پدر را لت زند، بعداز مردن تا ده سال سنگ‌پشت گردد و تا سه سال سیهی گردد و باز تا شش سال مار شود و باز آدمی گردد[1]. و هرکس نمك صاحب خود بخورد و بدی او بخواهد بعداز مردن تا پنج سال میمون شود باز تا سه سال موش گردد، باز تا شش سال و دوماه سگ شود و باز آدمی گردد. و هرکس در امانت خیانت بکند بعداز مردن مـدتی در دوزخ بسوزد، باز پانزده سال کرم شود و باز آدمی گردد. و هرکس دولت دیگری را نتواند

۱ـ برهمنان برای مهار کردن نفس اماره و سرکش آدمی، این مقررات را در مذهب هندو وضع کرده‌اند تا نظم جهان کهنه درنظر معتقدان به‌تناسخ محفوظ بماند.

دید و حاسد باشد بعداز مردن زنبور سیاه شود، باز آدمی گردد. و هرکس یکی را امیدوار سازد و باز او را به مراد نرساند بعداز مردن هشت سال ماهی گردد، باز چهار سال آهو و بز گردد و باز چهارماه بز نرگردد و باز یك سال‌کرم شود و باز آدمی گردد. و هرکس غله از هرجنس که باشد بدزدد بعداز مردن هشت سال موش بزرگ شود و باز خـوك گردد و باز سگ شود و چـون پنج سال بصورت سگ بگذراند باز آدمی گردد. و هرکس با زن بیگانه صحبت بدارد بعداز مردن اول گرگ شود، باز سگ گردد و باز شغال شود و باز کرکس شود و مار گردد و باز آدمی گردد. و هرکس با زن برادر خود زنا کند بعداز مردن یك سال کویل، شود و باز آدمی گردد. و هرکس با زن دوست و استاد خود زنا کند بعداز مردن پنج سال خوك گردد و یازده سال سهی شود و باز تا سه سال دراج شود و چهارده مرتبه کرم شود و هرمرتبه یك ماه بزید، باز آدمی گردد. و هرکس مانع کار خیرو یـا خیرات دیگر مثل جگ و هوم گردد بعداز مردن تا پانزده سال کرم شود باز آدمی گردد. و هرکس دختر خود را به‌یکی قول داده باشد؛ باز به‌دیگری عقد کرده بدهد بعداز مردن سیزده سال کرم شود، باز آدمی گردد. و هرکس طعام را پخته اول دیوتها و پتران را تعظیم نکند و آدمی را ندهد بعداز مردن یك سال زاغ شود، باز یـك سال مرغ آبی‌سیاه شود. و هرکس خود کم‌اصل باشد و یا با زن برهمن فساد کند بعداز مردن، اول یك سال کرم شود و باز سگ شود و باز آدمی گردد. و هرکس شکرانهٔ نعمت و انعام صاحب خود بجا نیارد و کفران نعمت نماید بعداز مردن اول گماشته‌های قابض ارواح او را ببرند و به‌گرز و چوب‌های آهنی آتشین بزنند وبالای درخت‌هایی که برگ آن درخت‌ها چون تیغ دورویه باشد برآرند و از آنجا سرنگون بیندازند و اعضای او از آن برگها بریده شود و در ریگ آتشین بچسبانند و انواع تشویش‌ها بدهند بعداز آن بگذارند و او تا مدت پانزده سال کرم شود و باز صد مرتبه در حمل آدمی بیاید و از شکم مرده برآید و باز آدمی گردد. و هرکس جغرات بدزدد بگله شود. و هرکس ماهی خام بدزدد بقه شود. هرکس شهد بدزدد مگس شود. هرکس میوه یا شیرینی یا ترب بدزدد مورچه شود. هرکس شیربرنج بدزدد، دراج شود. و هرکس شیرینی بدزدد، بوم شود. و هرکس آهن بدزدد زاغ شود. و هرکس روی بدزدد هارل شود، و هارل جانور سبزی است که اکثر بردرخت پیپل می‌باشد. و هرکس نقره بدزدد فاخته شود. و هرکس طلا بدزدد کرم شود. و هرکس دابه بدزدد، بوزینه شود. و هرکس جامه‌پوشیدنی بدزدد طوطی شود. و هرکس جامه ابریشمی بدزدد میش شود. و هرکس جامه پنبه‌یی بدزددمرغابی سیاه شود. وهرکس کتان بدزدد خرگوش شود. و هرکس جامه‌ای که در او رنگ بسیار باشد بدزدد طاوس شود. وهرکس جامهٔ سرخ‌بدزدد، پلنگ شود. هرکس‌خوشبویی بدزدد کورموش شود. و هرکس روغن کنجد بدزدد تیلپا (Telapayi) شود. و تیلپا ملخی است که برگل‌ها می‌پرد. و هرکس که خود شمشیر بدست داشته باشد و کسی را بکشد که در دست او چیزی نباشد بعداز مردن خر شود و باز بعداز آن آهو گردد و او را

به‌تیر بکشند و باز او ماهی شود و او را یکی به‌دام برآرد و باز آدمی گردد. و هرکس زن را بکشد بعداز مردن در عالم جم تشویش بسیار بیند و بیست‌ویکبار بصورت کرم شود و باز آدمی گردد. و هرکس طعام پخته بدزدد مگس شود. و هرکس بهوجن (Bhojana)[1] بدزدد مگس پشم‌دار شود. وهرکس طعام امانت سپرده را بخورد ماهی شود.

باز برهسپت گفت که ای جدهشتر! اگر من مکافات گناهان پیش تو بگویم عمری می‌باید که به‌همین گفتن بگذرد و مردم بدکار در این‌جاها می‌گردند. و هرکس از سبب گناهان در این قالب‌ها می‌گردد و باز آدمی می‌شود بیماری بسیار در وجود او شود و از ملاحده می‌باشد. و جمعی که اعمال نیك می‌کنند اول مدت‌ها در بهشت فراغت می‌کنند، چون باز در قالب آدمی درآیند بوجود ایشان بیماری نباشد و صاحب جمال می‌شوند. احوال زنان نیز به‌همین شرح است. و من اندکی گفتم باقی را در داستان دیگر از من خواهی شنید. و من این سخنان را از زبان برهما بیواسطه شنیده‌ام و تو هم در عمل خیر خود را معاف مدار.

نتیجهٔ اعمال نیك و چگونگی پاك شدن از گناه!

باز جدهشتر پرسید که مکافات گناهان را فرمودید اکنون نتیجهٔ اعمال نیك را بفرمایید. برهسپت گفت: کسانی که گناه می‌کنند دل ایشان بطرف گناه میل می‌کند و اگر در عین گناه کردن پشیمان شوند و دل خود را از گناه پاك دارند و اعمال خود را که در سر خود دارند، آن را به‌پیر و دانشمند و حاکم خود بشرح بگویند چنانچه مار از پوست انداختن خود صفا و روشن برمی‌آید، در آن گفتن از گناهان، پاك برآید و از گفتن برهمنان دل ایشان بجانب خیر بیاید و از گناهان پاك شوند. و تفصیل این چیزها که از دادن آن از گناهان پاك شوند از من بشنو که بهترین خیرات طعام و غله دادن است، اول غله می‌باید داد. از این واسطه غله از همهٔ خیرات بزرگ‌تر و بهتر است که حیات خلق وابسته به‌اوست. اگر کسی از روی شوق هزار برهمن متقی را بخوراند هرگناهی که از او بزرگتر نباشد پاك شود. و برهمن را باید که از دیگران خیرات بگیرد و به‌برهمنان بدهد. و چهتری را باید که آنچه از سپاهیگری حاصل کند به‌برهمن بدهد و از برهمن نگیرد تا از گناهان پاك شود. و بیش، را باید که آنچه از زراعت پیدا شود اول محصول دیوان جدا سازد و آنچه بماند از آن یك‌دهم حصه جدا سازد و خیرات بکند. و شودر، را باید که آنچه از مشقت خود پیدا کند، غله خریده خیرات کند او هم از گناهان پاك شود. و هرکس غله داد گویا جان داد. اما غله که خیرات بکند می‌باید که از وجه حلال باشد. و هرکس که خانه و روزگار داشته باشد می‌باید که از وجه حلال باشد. و هرکس که خانه و روزگار داشته باشد می‌باید که پیش از خود اول یك برهمن متقی را طعام بخوراند بعداز آن خود بخورد و اگر هیچ روز ترك این عمل

۱ـ ب: نان؛ ل: پان.

نکند به‌بهشت برود. و هرکس هزار برهمن بید خوان را از وجه حلال طعام بدهد هرگز روی دوزخ نبیند و در جاهای بد نرود. و اگر متقی این خیرات را بکند انواع فراغت‌ها در بهشت بیابد و هربار متولد شود در خانوادهٔ اصیل و دنیادار متولد شود و صاحب جمال و صحیح‌البدن باشد. این ثمرهٔ ثواب غله را با تو گفتم. خیرات غله بیخ جمیع اعمال خیر است.

ترک آزار و گناه و حرص!

باز جدهشتر پرسید که در این شش عمل خیر کدام بهتر است. اول ترک آزار، دوم عمل برعلم بید، سوم تصور، چهارم برحواس غالب آمدن، پنجم ریاضت، ششم خدمت پیر و پروهت کردن؟ برهسپت گفت که هرشش عمل دروازهٔ نجات است. و من ثواب هریکی را با تو خواهم گفت، بشنو: هرکس ترک آزار بخود قرار داده هرعملی از اعمال حسنه بکند خوب است وهیچ‌ترکی از ترک آزار وگنه وحرص بهتر نیست. وهرکس جانوری‌راکه به‌جاندارديگر آزاربرساند برای‌راحت‌خود بکشد هرگز راحت نبیند. و هرکس جاندار دیگر را چون جان خود بداند بعداز مردن جایی رود که دیوتها آنجا نتوانند رفت. و آنچه برخود نپسندد بردیگری روا نـدارد. اصل عمل خیر همین است که گفتم. و عمل دیگر مثل جگ و غیره که از روی حرص بهشت می‌کنند در او هم جانور می‌سوزند و آزار می‌دهند، آن داخل اعمال بزرگ نیست. و آدمی را باید که احوال دیگری را از احوال خود معلوم بکند، چنانچه فرزند خود را دوست می‌دارد خیال کند که دیگری هم فرزند خود را دوست می‌دارد و چنانچه خود از یافتن مال شاد گردد این را دانسته به‌دیگری هم بدهد. و اصل دانستن دهـرم همین است بلکه محض دهـرم همین است. ایـن سخنان را برهسپت گفته به‌بهشت رفت، چنانکه تمام مجلس رفتن او را می‌دیدند.

باز جدهشتر پرسید که ترک آزار را برهمنان و رکهان و دیوتها معتقدند و تعریف می‌کنند ولیکن آنکه آزار می‌دهند چند قسم است: اول آنکه از یکی به‌عمل درمی‌آید و یکی در دل آورده است که فلانی را خواهم کشت یا آزار خواهم داد و از او به‌عمل درنیاید. و یکی برزبان آورد که تو را اینچنین خواهم کرد. تا آدمی کشتن را و کشته خوردن را و لفظ‌کشتن را ازدل و زبان ترک ندهد، ترک آزار را به‌کمال به‌عمل درنیاورده باشد، چنانکه جانوری که چهارپا دارد تا چهارپای او درست نباشد راه نتواند رفت. و جمیع اعمال خیر در ترک آزار می‌گنجد، چنانکه در نشان پای فیل پای جمیع جاندار می‌درآید، یعنی‌پای‌هیچ‌جاندار ازپای فیل بزرگتر نیست. **و ترک آزار آنست که اول از دل بگذارد و بعداز آن برزبان نیارد و بعداز آن در عمل نکند**[۱]. بزرگان که ترک گوشت خوردن کرده‌اند غرض ایشان در تـرک آزار بود و این را دانسته‌اند. چنانکه فرزندان از نطفه حاصل شده و از مادر متولد گشته‌اند، گوشت و پوست و استخوان و مغز همه جانداران را فرزند خـود

۱ـ در این قطعه نه‌تنها عمل بد ممنوع گردیده بلکه اندیشهٔ بد هم مذموم میباشد.

خیال کرده ترک گوشت خوردن کرده‌اند. و اینکه طعام لذیذ خوردن در شاستر مباح است از روی حرص است. اول گوشت خام برای خوردن می‌آرند چون می‌شویند از او بهتر می‌نماید و چون می‌پزند از او بهتر می‌نماید و چون نمك و لوازم می‌اندازند بیشتر صفا می‌کند. پس آن گوشت همان گوشت خام است که اول گرفته بود و قابلیت خوردن نداشت. این گوشت پخته را همان خام خیال کرده ترك بدهد. و کسی که در جنم اول گوشت خورده باشد در جنم دوم هرگز فراغت نکند. و هرکس گوشت را تعریف می‌کند از روی لذت زبان می‌کند نه‌بجهت عمل خیر. و بسیاری از بزرگان وجود خود را برای نگاهداشت جانور دیگر طعمه درنده‌ها ساخته به‌بهشت رفته‌اند. مجملا هرکس این چهار قسم آزار را ترك بدهد او کامل است.

اثرات ترك گوشت!

باز جدهشتر پرسید که شما بارها ترك آزار را بهترین اعمال نیك گفته‌اید و در شاستر گفته‌اند که تا در جگ به‌پتران خود گوشت ندهند آسوده نمی‌شوند. و پتران و دیوتها را گوشت البته باید داد. و شما ترك آزار را بهترین اعمال می‌گویید؛ و چون در دل من ترددی پیدا شده است، دور سازید.

بهیکم گفت: ثواب که از دادن گوشت می‌شود از من بشنو. در این باب رکهیشران دیگر بحث کرده‌اند و آنچه باتفاق یکدیگر قرار داده‌اند از من بشنو: هرکس تا صد سال در هرماه جگ اشمیده بکند و هرکه ترك گوشت خوردن بکند ثواب هردو برابر است و هفت‌رکهه مشهور و بال‌کهیلا (Balakhilya)، که قوت ایشان از شماع آفتاب روشن است متفق شده گفته‌اند هرکس خود ترك گوشت خوردن داد و به‌جانور کشتن دیگران هم راضی نیست او دوست جمیع خلایق شد. و هرکس ترك گوشت خوردن داد او را هیچکس نتوانست کشت و سخن او در بزرگان معتبر باشد. و هرکس خواهد که از گوشت خوردن، گوشت بدن خود بیفزاید، نارد گفته است که او هرگز روی نیکویی نبیند. برهسپت گفت که هرکس ترك گوشت بکند او گویا جمیع جگ و جمیع خیرات داد و تمام عبادتها کرد. و هرکس اول گوشت می‌خورد و بعداز آن ترك داد ثواب او زیاده از جمیع بیدها و جگ‌ها است. و هرکس گوشت گذاشت همه کس را جان داد و وجود دیگران را وجود خود دانست. چنانچه خود از مرگ می‌ترسد بداند که جمیع جانداران از مرگ می‌ترسند، از این سبب ترك گوشت خوردن اولی است و این فعل را خانه نکویی است و نتیجهٔ او آنست که در بهشت قصرها یابد و فراغت بکند. و جمیع عبادتها و اعمال نیك در ترك آزار است.

باز جدهشتر پرسید که شما آزار جاندار و گوشت خوردن را برای جمیع جانداران فرمودید که خوب نیست. بهیکم گفت که گوشت از سنگ و چوب و علف پیدا نمی‌شود، تا جانداری را نکشند گوشت بهم نمی‌رسد. در این ضمن خوردن گوشت و راضی برآن شدن آزار است و هرکس گوشت نمی‌خورد او را دیوته بدان

و هرکس به‌گوشت خوردن مایل شد او را راچهس، بدان. و هرکس گوشت خوردن را ترك داد پناه همه کس است و نزد جمیع جاندار معتبر باشد. و هرکس خود ترك گوشت خوردن کرد او به‌کشتن جاندار هم راضی نیست. و هرکس به‌آزار مایل است هیچکس او را دوست ندارد و پناه ندهد چنانکه هرکس شیر و مار را ببیند البته خواهد که بکشد. و آدمی مایل به‌آزار نیز قابل کشتن است. و اینکه آدمی مایل به گناه و آزار می‌شود از حرص و جهل و خودنمایی و صحبت مردم بد است. من این سخن را از مارکندی (Marakandeya)، شنیده‌ام که هرکس گوشت بخورد خواه آن جاندار را خود کشته باشد خواه دیگری، در آزار هردو برابرند. و هرکس گوشت می‌خورد گویا جانداری را کشت، چرا که اگر او نخورد دیگری هم نکشد. و این چهارکس در آزار برابرند: اول کسی که بکشد، دوم کسی که بخورد، سوم کسی که بخرد، چهارم کسی که خود نخورد ولی به‌کشتن راضی باشد. و از ثواب دادن زمین و گاو و زر، ثواب ترك گوشت زیاده است. و هرکس برای لذت خود جانداری را می‌کشد انواع محنت‌های دوزخ می‌بیند. و هرکس برای جگ دیوتها هم می‌کشد به‌دوزخ می‌رود و لیکن آنقدر محنت نکشد که شخص اول. و اینکه در جگ برهمنان جانداری را می‌کشند آنهم برای نفس و لذت خود است. و این هشت کس در آزار جاندار برابراند: اول کسی که برای آوردن جانور بفرماید. دوم کسی که به‌آوردن او راضی باشد. سوم کسی که بکشد. چهارم کسی که بفروشد. پنجم کسی کـه بخرد. ششم کسی که پاکیزه سازد. هفتم کسی که بپزد. هشتم کسی که بخورد. و کسانی که از بید و پران نقل می‌کنند که گوشت می‌باید خورد، برهمنانی‌اند که با دیوتها اختلاف و با اهل دنیا اختلاط دارند می‌گویند وگرنه اهل ریاضت و عبادت نمی‌گویند و راضی نیستند که در جگ هم جاندار کشته شود. بلکه اهل موچهه چنین گفته‌اند که صورت جانوری از آرد باید ساخت و هوم باید کرد و این روش قدیم دیوتها است. و وقتی از اوقات رکهیشران از راجه چندیری (Chanderi)، کـه کسمی (Kasmi = Vasu)، نام داشت در بهشت رفته پرسیدند که گوشت می‌باید خورد یا نه؟ راجه گفت که می‌باید خورد. به‌مجرد این سخن گفتن از بهشت برزمین افتاد. باز رکهیشران با راجه گفتند که جواب را ملاحظه کرده بفرمایید. بـاز راجه گفت که گوشت می‌باید خورد. به‌مجرد این سخن گفتن از روی زمین به‌تحت‌الثری رفت و از همین آگست رکهیشر به‌قوت عبادت خود جمیع و حوش صحرا را برای جگ مباح و حلال ساخت. اکنون تو از من ثواب ترك گوشت خوردن را بشنو. هرکس ترك گوشت خوردن کند ثواب عبادت صد ساله می‌یابد. اگر تمام سال نتواند گذاشت چهارماه برشکال بگذارد. و اگر اینچنین بکند صاحب اوصاف حمیده گردد و عمر او زیاده باشد و صاحب دولت و قوی گردد. و اگر در آن چهارماه ترك گوشت نتواندکرد ماه کارتك(Karttika)، که چهارم ماه برشکال است گوشت نخورد. و اگر تمام ماه نتواند ترك کرد پانزده روز آن ماه نخورد، آن کس در برهمه‌لوك برود. و راجه‌هایی که در آن پانزده روز کارتك ترك گوشت خوردن داده به‌بهشت

رفته‌اند ــ احوال ایشان را از من بشنو:

نبهاگ(Nabhaga)، انبریك(Ambarisa)، و گی(Gaya)، وآیو(Ayus)، وانارنیه (Anaranya)، و دلیپ (Dilipa)، و رگهه (Raghu)، و پور (Puru)، و کارت‌بیرج (Karttavirya)، و انرده (Aniruddha)، و نهك (Nahusa)، و ججات (Yayati)، و نــرك (Nrga) و بشوگشو (Visvagasva)، و ششبندو (Sasabindu)، و جنبــاس (Yuvanasva)، و شیبی (Sibi)، و مچکند (Mucukunda)، و ماندهاتا (Mandhata)، و هــرش‌چندر (Hariscandra)، و بس (Vasu)، و سرنجــی (Srnjaya)، و دشینت (Dusyanta)، و رامچندر(Ramacandra)، و الرك (Alark)، و بل (Bali)، و راجه‌های دیگر هم از ترك گوشت خوردن در ماه کارتك (Karttika) به برهمه‌لوك رفته‌اند و تا این زمان در آنجا هستند و دیوتها خدمت ایشان می‌کنند. و کسانی که ترك گوشت و شراب داده در خانه خود نشسته‌اند عابد کامل‌اند. هرکس گوشت نخورد و دیگران را از گوشت خوردن منع کند و این قصه را بخواند و بشنود از جمیع گناهان پاك شود. اکنون ثواب ترك گوشت را با تو گفتم.

باز جدهشتر پرسید که این مردم عالم به‌غایت نامهربان‌اند که انواع طعام و شیرینی را گذاشته همیشه به‌گوشت خوردن مایل‌اند و دیده و دانسته می‌گویند که هیچ طعام به‌لذت گوشت نمی‌رسد، می‌خواهم بدانم که در گوشت چه چیز است که مردم اینهمه او را می‌خواهند؟

بهیکم گفت که بسیار خوب گفتید، هیچ طعام به‌لذت گوشت نمی‌رسد و قوت نمی‌دهد. و گوشت خوردن مردم زخمی و لاغر را و کسی را که عورت داشته باشد و مردم مسافر و مانده شده را فایده می‌کند و به‌مجرد خوردن قوت می‌دهد و قوت باه می‌افزاید. و هیچ طعام در فایده برابر گوشت نیست. اکنون فواید گوشت گذاشتن از من بشنو: هرکس برای افزودن گوشت خود گوشت جانداری را بخورد برابر او نامهربان و سنگدل دیگری نیست، چرا که هرکس جان جاندار دیگر را از جان خود قیاس باید کرد. و گوشت در اصل نطفه است و نطفه خوردن مکروه و گناه است و اگر از گوشت خوردن نتواند ماند، باری در جگ بخورد. و هرکس به‌غیر جگ گوشت بخورد، راچهس است. و چهتری را گوشت خوردن آمده است لیکن به‌این روش که می‌گویم که اگر به‌قوت خود گوشت بخورد روا است یعنی از شکار. و پیش از این مذکور شد که وحوش صحرا خاص برای جگ دیوتها است و آن وحوش را تا آدمی خود را در محنت جان‌کندن نیندازد بدست نمی‌تواند آورد. و بسیار شده است که عقب صید تاخته از اسپ افتاده مرده‌اند. و هرکس وحوش صحــرا را می‌کشد گویا به‌عوض جان خود بدست می‌آرد. بنابرآن راجه‌ها که شکار می‌کنند گوشت شکار برایشان مباح است. اگر چه من گفته‌ام که گوشت شکار مباح است لیکن اولی آنست کــه شکار هــم نکنند. و هرکس ترك گوشت خوردن داد گویــا جــان بخشید، و هیچ احسان بــه بخشش جان نمی‌رسد. و جــان آنچنان عزیز است کــه با وجــود آنکه آدمی جنبش و حرکت کــه در شکم ما در خود دیــده

و می‌داند و انواع مکروهات در وجود او ظاهر می‌شود و به‌گوناگون امراض گرفتار است هرگز نمی‌خواهد بمیرد. هرکس تمام عمر خود گوشت نخورد هرگز از بهشت بیرون نیاید. و گوشت را در هندوی مانس (Mamsa)، می‌گویند و مام[1] (Mam) در هندوی ما را، می‌گویند و سه (Sa)، گوشت را می‌گـویند یعنی گوشت خورد از روی معنی نام خود را بزبان حال می‌گوید که هرکس ما را می‌خورد فردای قیامت من او را خواهم خورد. و هرکس در وجود خود دیگری را آزار رسانیده است در همان وجود به‌همان طریق آزار به‌او می‌رسد. و هیچ دولت و هیچ عبادت و جگ و راستی و احسان برابر ترك آزار نیست. و اگر من ثواب فضیلت ترك آزار را تا هزار سال بگویم اندکی از بسیار گفته باشم.

باز جدهشتر پرسید که در جنگ بعضی مردم شجاع به‌کشته شدن مایل‌اند که کشته می‌شوند و بعضی از همراهان ایشان هم کشته شدن خود را راضی نیستند و آنها نیز کشته می‌شوند احوال و مراتب ایشان را به‌شرح بیان فرمایید. و شما خود فرمودید که جان دادن بسیار مشکل است و از سرجان بگذشتن کار بـزرگ است. و بعضی در خلق صاحب دولت‌اند و بعضی محتاج و بعضی متقی‌اند و بعضی فاسق، بعداز مردن احوال ایشان چیست؟

داستان بیاس و کرمك!

بهیکم گفت که اقسام خلق اینچنین است که پرسیدید و بسیار خوب سخـن پرسیدید. هرکس در جنم اول بهرنیك و بد آمیخته آمده است از او بظهور می‌آید، در این باب داستان دیرینه‌ای که در میان بیاس و کرمك گذشته است از من بشنو: وقتی که داننده زمانها و احوال جمیع جانداران یعنی بیاس به‌راهی می‌رفت ناگاه دید که کرمکی در پیش دویده می‌آید. از آن کرم پرسید که تو را از روی ترس در اضطراب دویدن می‌بینم، سبب چیست؟ او گفت که در این راه از پیش ارابه می‌آید، چون آواز او به‌گوش من رسید ترسیدم و گریختم و آن ارابه بغایت نزدیك آمده است چنانچه آواز نفس گاوان و سخن کردن مردمی که آن ارابه را می‌رانند من می‌شنوم. و من از بیم آنکه مبادا در زیر ارابه یا پای گاو آزار بیابم گریخته‌ام، چرا که مردن بسیار مشکل است و جان بغایت عزیز است مبادا از این راحت حیات به‌محنت مرگ مبتلا شوم. بیاس گفت که تو کرمی و راحت کرم در مردن است و محنت کرم در زیستن است. چرا که از لذات حواس خمس محرومی و عیش زندگانی محض به‌لذات است، هرکه این لذات ندارد مردن او بهتر است، و تو از مردن چرا می‌ترسی؟ کرمك گفت که من جان دارم و لذتی که موافق ایـن خلقت است درمی‌یابم و هرمخلوقی که هست لذات او جدا جدا است. و من از لذات حواس آدمی نیز خبر دارم، چرا که من در جنم اول شودر بودم و مال بسیار داشتم و چیزی به

۱ـ مانسه (Mam_sa): گوشت. این واژه مرکب است از دو جزء: ماموسه (Mam + sa) و در اینجا ترجمه برین تقریب است: «من او را خواهم خورد».

برهمن نمی‌دادم و همیشه خود را و زن و فرزند و اقرباء را در محنت می‌داشتم و غیراز جمع کردن زر و مال به‌کار دیگر مشغول نبودم و چنان تردد می‌کردم که هرروز برآن مال چیزی می‌افزودم و به‌در مردم درشت پیش می‌آمدم و هرگاه طعام می‌خوردم و کس پیش من می‌آمد او را از پیش می‌راندم. و اگر کسی پناه من می‌جست او را جا نمی‌دادم و به‌کشنده می‌دادم. و اگر دیگری می‌خواست که عمل خیر بکند من مانع می‌آمدم و حاسد و ناتوان‌بین بودم و لیکن حق خدمت مادر و پدر خود را بجا می‌آوردم. روزی همراه مادر من برهمنی آمده بود، او را نیز تواضع کردم و طعام دادم از همین سبب جاتی‌سمر (Tiryagyoni)[1]، شدم، یعنی دانندهٔ احوال گذشته. و این را نیز از قیاس می‌دانم که از محنت این جنم هم خلاص خواهم شد که به‌مثل شما بزرگی ملاقات کردم.

بیاس گفت: آن برهمن که خدمت او کرده بودی من بودم و من از قوت عبادت خود تو را از جمیع محنت‌ها خلاص خواهم کرد. و این را هم می‌دانم که از گناهان خود بصورت کرم شده‌ای و از این سبب که هنوز عمل خیر را فراموش نکرده‌ای و آن را خوب می‌دانی باز به‌عمل خیر خواهی رسید. و وجود آدمی مزرعه اعمال است هرچه در این وجود آدمی از هرجنس تخم عمل کاشته است نتیجه به‌او می‌رسد. و اینکه تو بدین وجود کرم راضی شده‌ای خوب نیست، اگر وجود آدمی باشد و در تمام عمر یك مرتبه هم پرستش آفتاب و ماه و آتش بکند او را بس‌است. و جمیع لطافت‌ها در وجود آدمی است. و در هرجنس جاندار که متولد خواهی شد من خود را بتو خواهم نمود و به‌مرتبهٔ اعلی خواهم رساند. چون این بشارت‌ها را کرم از بیاس شنید در همانجا توقف نمود. ناگاه آن ارابه رسید و آن کرم را زیر کرد و کشت. بعداز آن، آن کرم سهی، شد از آن سهی، سوسمار شد، باز خوك شد و باز آهو شد و باز پرنده شد. و در هروجود که آن کرم می‌آمد بیاس با او ملاقات می‌نمود و او در پای بیاس می‌افتاد. و باز چنان شد که چندال (Candala) گشت و باز سودر، شد و باز بیس، و باز چهتری، شد. و چون آن کرم در قالب چهتری جا گرفت پیش بیاس آمده دست‌بسته بایستاد و گفت که من به‌توجه عالی شما از وجود کرم به‌این مرتبهٔ عالی سلطنت رسیده‌ام که فیلان بزرگ و اسپ و استر و حشم بیشمار دارم و برادران پیش من چنان خدمت می‌کنند که دیوتها پیش اندر. و جاها قصور و عورات زیبا دارم و این همه از عنایت شما است که کرم عاجز بودم اکنون صاحب سلطنت گشته‌ام. حالا بفرمایید که بعداز این چه کار کنم؟

بیاس گفت که من از سخنان ادب‌آمیز و اخلاص تو راضی شدم و تو را دوست می‌دارم. و این مرتبه که یافته‌ای بواسطهٔ آن خدمت بود که اول کردی و در هروجود که آمدی مرا به‌سخنان خوب پرستش و تعظیم کردی و لیکن از گناهان که در زمان سودر بودن از تو بوجود آمده بود و بسبب آن کرم شده بودی هنوز پاك نگشته‌ای.

---

[1] ــ جاتی‌سمر (Jati_smara): دانندهٔ وجود پیشین. تیریگ‌جونی (Tiryag_yoni): رحم حیوان، زادهٔ حیوان، از نژاد حیوان، پیدا شده از حیوان.

اکنون برای کار برهمن یا گاو، جان خود را نثار کن و کشته شو تا برهمن گردی و بعداز آن به‌بهشت بروی. و روش خلقت عالم منحصر براین است که روح اول در قالب حیوان درآید بعداز آن سودر، شود بعداز آن بیس گردد و بعداز آن چهتری شود و بعداز آن برهمن شود و آنگاه به‌بهشت رود. بهیکم گفت که چنانچه آن راجه در زمانی که کرم شده بود و احوال سابق را یادداشت، به‌همان‌طریق چون راجه شد احوال گذشته خود را نیز فراموش نکرد و آن احوال را بخاطر آورده به‌عبادت مشغول شد. چون بیاس او را در عبادت بدید پیش او آمد و گفت که عبادت کامل چهتری عدل و نگاهداشتن رعایا و خوشحال داشتن لشکر است و تو از همین عبادت برهمن خواهی شد، خود را در تشویش عبادت میناداز ودرنگاهداشت‌خلق متوجه‌کشته مشغول باش. چون این سخن را از بیاس شنید، او در نگاهداشتن خلق متوجه گشت و در اندك فرصت برای کار برهمن کشته شد و برهمن گشت.

باز بیاس پیش او آمده گفت که خاطر خود را جمع دار و از مردن مترس چیزی که از او باید ترسید گناه است. راجه کرم گفت که من از توجه شما دولت و راحت بسیار یافتم و از گناه پاك شدم. بهیکم گفت که چون آن کرم برهمن شد صد جگ بجا آورد و بعداز آن قالب تهی کرده در برهم‌لوك رفت. بهیکم‌پتامه گفت که این داستان را که آن کرم از توجه بیاس و از عبادت خود درجهٔ نجات یافت با تو گفتم. و کسانی که در مهابهارت کشته شده‌اند ایشان نیز به‌جاهای بزرگ رفتند غم احوال آن مردم مخور.

داستان بیاس، و میتری!

باز جدهشتر پرسید که در عبادت و علم خواندن و کرم کردن، کدام عمل بهتر است؟ بهیکم‌پتامه گفت که در این باب قصهٔ دیرینه‌ای‌که در میان بیاس و میتری (Maitreya)، گذشته است از من بشنو: وقتی بیاس سیر زمین می‌کرد که هیچکس او را نمی‌دید و سیرکنان در بنارس (Benaras)، رسید و میتری، را در خانه زن بدکاره و بدخوی دید، میتری دید که بیاس می‌آید، برخاست و او را پرستش نمود وهر طعام خوبی که داشت برای بیاس آورد و بیاس خورد. بعداز آن بیاس از روی خوشحالی خندید. چون میتری، بیاس را در خنده دید گفت: شما عابد بزرگ‌اید سبب خنده چیست؟ و این پرسیدن من از روی تواضع و نادانی و عجز است نه از اعتراض، و این را سعادت خود دانسته‌ام که شما در خانهٔ من آمده‌اید و طعام‌خوردید. بیاس گفت که سخن بید دروغ نمی‌باشد و اینجا مخالف بید می‌بینم، چرا که در بید نوشته‌اند و از روی آن بید، رکهیشران عمل کرده‌اند که **زبان هیچکس نمی‌باید پسندید و چیزی باید داد و راست باید گفت.** و این هرسه عمل خیر است، هرکس این اعمال بجا آرد به‌بهشت برود و تو به‌همین قدر که مرا طعام دادی ثواب آن هرسه عمل خیریافتی، و من تو را دوست داشتم. و امروز تـو را بسیار روشن می‌بینم و بوی خوش از بدن تو می‌آید و باطن تو صاف شده است و آن اثر همین

است که طعام بمن دادی. پس یقین شد که طعام دادن بهتر از هرسه عمل است. و هرکس خیرات کرده باشد گویا جان بخشیده باشد و به‌روش جمیع بزرگان عمل کرده باشد. **و خیرات از خواندن علم بید و غالب آمدن برحواس و ترک‌دنیا اولی‌تر است.** و اینکه تو طعام را از شوق دل بمن دادی خوشحالی خواهی یافت و اثر خیرات در تو ظاهر است. و هرکس موافق عمل، راحت و محنت می‌یابد. و روش آدمی از این سه طریق بیرون نیست. یا دراو عمل نیك است، و یانفاق با خلق. وآزارخاصیت عمل بد است و هرکس از این هردو ندارد داخل هیچکدام از این‌دو نیست. بعداز آن بیاس دعا کرد و گفت که تو شادمان و رضامند باش که علم و عبادت تو از همه زیاده شد.

باز بهیکم گفت که چون میتری این سخنان از بیاس شنید گفت: آنچه شما فرمودید همه راست است و در سخن شما اختلاف نیست اما اگر امر شود سخنی بپرسم؟ بیاس گفت که هرچه ارادهٔ تو باشد بپرس که به‌جواب آن شما را خوشحال خواهم ساخت. میتری گفت که شما فرمودید که خیرات بهترین اعمال حسنه است و به‌مرتبهٔ عالی می‌رساند و مستجاب‌الدعوات می‌سازد. حالا اینکه شما به‌این مرتبه رسیده‌اید از روی علم و عبادت است یا از خیر دادن؟ و شما هرگز به‌کسی چیزی نداده‌اید. بزرگی شما از روی علم و عبادت بحدی است که دعائی که به‌من کردید؛ من مرتبه خود را بالفعل عالی می‌دانم وگرنه طعام من اینقدر نبود که نتیجه او این مرتبه‌که من‌یافتم باشد. واین‌سه‌صفت‌که جمع‌گردد [شخص] برهمن‌می‌شود: اول‌آنکه مادر و پدر او اصیل باشند. دوم آنکه علم بسیار بخواند. سوم آنکه موافق احکام بید عبادت‌بکند. هرکس‌اینچنین برهمن‌را طعام بدهد؛ دیوتها و پتران از او خوشحال شوند. و برهمن از همه بزرگتر است. اگر وجود برهمن شریف نمی‌بود هیچکس در نیکی و بدی فرق نمی‌کرد و عالم تاریك می‌شد. چنانکه دهقان در زمین صالح تخم می‌ریزد همینطور از خیرات‌که به‌برهمن خوب‌بدهند نتیجه می‌یابند. اگربرهمن برای گرفتن نمی‌بود دولت اهل کرم بی‌ثمره می‌ماند. اگر برهمن ناخوانده و فاسق از کسی چیزی بگیرد خود را به‌عذاب مبتلا سازد و خیرات آن شخص را نیز ضایـع می‌سازد. و صاحب خیر خود خوب است اما کسی که می‌گیرد می‌باید که متقی باشد تا خیر ثمر ببخشد. چنانکه تا پایه‌های‌ارابه درغلطك برابرنباشد او را نتوان‌کشید هرجا که برهمنان خوب‌اند نتیجهٔ خیرات در همانجا توان یافت و برهمن است که از روی عمل جگ و بیان احکام بید به‌بهشت می‌برد، بنابرآن برهمن برجمیع خلایق شرف دارد.

باز بیاس گفت که ای میتری! تو را عقل و دانش نصیب شده است که از قوت آن اینچنین سخنان خوب گفتی و پرسیدی و این همه از قوت طالع است. و اینکه تو به‌جوانی و حسن صورت و دولت خود غره هستی از عنایت دیوتهای بزرگ است. و من خیرات را از عبادت و علم بزرگتر می‌گویم. و تو عبادت و علم را بزرگ می‌خوانی، من بیان فضیلت هردو پیش تو می‌گویم بشنو: این هرسه عمل

خیر که عبادت و علم و خیرات باشد در جمیع بیدها مذکور است. و عبادت بزرگ است و از عبادت، بهشت میسر است و مشکلات دینی هم از عبادت آسان می‌گردد. و گناهان کبیره مثل شراب خوردن و خون و زنا کردن آدمی را ازعبادت دورمی‌گرداند. و علم نیز بزرگ است. وعلم بجای‌چشم است تاچشم نباشد در راه عبادت قدم نتوان نهاد، و لیکن این هردو مشقت و ریاضت می‌طلبد و نتیجه‌ای که از این هردو برسد از خیرات به‌آسانی میسر است. و مرتبهٔ دین و دنیا ثمرهٔ خیرات طعام است. اکنون هرعالمی که در آن عالم اراده‌خواهی کرد و فراغتی که در آن عالم دل تو خواهد خواست، خواهی یافت در این شك نیست. اول تو طریق خیلخانه‌داری را موافق علم بید بجا آر. هرگاه زن و شوهر از یکدیگر راضی باشند و یکدیگر را دوست دارند، در آن خانه برکت باشد. چنانچه آب، چرك بدن را بشوید و چراغ تاریکی خانه را دور کند، همین نوع عبادت گناهان را برطرف سازد. بیاس گفت که آنچه من گفته‌ام بخاطر خود بدار و برآن عمل بکن که من به‌خانه خود می‌روم. بعداز آن میتری در پای بیاس افتاد و گرد سر او گشت و دست‌بسته ایستاد و گفت که شما را خیر باشد بروید. بعداز آن بیاس به‌خانه خود رفت.

باز جدهشتر پرسید که روش زنان نیك را بیان فرمایید. بهیکم گفت: وقتی سمنا (Sumana)، نام زنی [از خانوادهٔ کیکیی (Kaikeyi)] از شاندلی (Sandili)، نام زنی‌پرسیدکه‌توکدام‌عمل‌نیك‌کردی‌که‌به‌بهشت‌آمدی‌که‌ازتونورآتش وماه‌می‌تابدوپوشش تو هرگز چرکین نمی‌شود و در وجود تو اثر مشقت پیدا نیست و این نتیجهٔ طاعت بزرگ است؟ شاندلی، در جواب گفت که من هرگز جامهٔ کهنه چون اهل عبادت نپوشیده‌ام، و موی را مثل اهل تجرید، ژولیده نگاه نداشته‌ام، و پوست درخت نپوشیده‌ام، وهیچ‌کاری‌که‌اهل‌عبادت کنندنکرده‌ام؛ مگرآنکه شوهرخود را از قول وفعل خود راضی داشته‌ام و از خدمت او هرگز غافل نبوده‌ام. و هرکس در خانهٔ من از خویش و آشنای شوهر یا مسافر آمده است، او را بقدر استعداد راضی ساخته‌ام. و خدمت مادر و پدر شوهر خود را چنانچه باید بجا آورده‌ام. و بدی شوهر خود را هرگز بخاطر نگذرانده‌ام. و در خانهٔ بیگانه نرفته‌ام، اگر بضرورت رفته‌ام آنجا توقف ناکرده با مرد بیگانه سخن نکرده‌ام. و در خنده و بازی هرگز سخن نکرده‌ام که خاطر او بد شود و اگر بعد از یك ساعتی هم در خانه آمده است چنان‌دانسته‌ام که تا صد سال جدا بوده‌ام و برخاسته دست و پای او شسته‌ام و از طعام آنچه دلخواه او نیست هرگز نپخته‌ام و در خانهٔ خود نیاورده‌ام. و از صباح تا شام خدمت و خبرداری فرزندان و متعلقان فرموده‌ام. آنچه لایق خود بود کرده‌ام و آنچه با کنیزان بایستی فرمود آن را نیز خود کرده‌ام. و هرگاه که شوهر من مسافر شده است ترك آرایش و پیرایه کرده و هرگز او را از خواب بیدار نساخته‌ام و اگر فاقه هم بوده است من او را عذاب نکرده‌ام که برو از جایی پیدا کن. و وجود خود را از نامحرم پوشیده داشته‌ام. از ثواب این اعمال بهشت یافته‌ام. هرکس به‌این طریق با شوهر معاش بکند در بهشت برود، مثل ارندهتی، که

خدمت شوهر خود که بسشت نام داشت، کرد و به بهشت رفت. چون شاندلی، این سخنان را پیش سمنا گفت غایب شد. هرمردی یا زنی که این قصه بگوید و بشنود و بر این عمل نماید بی‌شك به‌بهشت برود.

قصهٔ براهمنی که در اثر سخن نرم رهایی یافت!

باز جدهشتر پرسید که فضیلت سخنان شیرین و نرم با خلق زیاد است یا کـم؟ بفرمایید. بهیکم گفت که نیکی بعضی مردم از حسن معاش و خلق می‌شود و بعضی مردم از خیردادن خشنود می‌گردند. اکنون فضیلت سخنان شیرین از من بشنو: مردمی که درشت و شریراند در دل ایشان هم سخنان نرم و خلق‌آمیز تاثیر می‌کند. در این باب قصهٔ دیرینه برهمنی که او را راچهسی برای خوردن گرفته بود و چون سخنان نرم از آن برهمن شنید او را نخورد و خلاص کرد، از من بشنو: وقتی برهمنی عالم و عابد در صحرا می‌رفت، ناگاه راچهسی از گوشه‌ای برآمد و آن برهمن را گرفت و خواست که او را بخورد. چون آن برهمن او را بغایت مهیب دید تهور ورزید و نترسید و به ملازمت درآمد و تواضع کرد وگفت: بیایید و خوش‌آمدید، مدعا چیست و کجا می‌روید؟ چون راچهس دید که آن برهمن نترسید و به تواضع سخنان نرم گفت در تعجب شد و به آن برهمن گفت که من تو را نخواهم خورد ولی راست بگو که من زرد ولاغر از چه سبب شده‌ام. بعد از آن برهمن‌تا دو ساعت تأمل کرده جواب او را در نظم بیان کردن گرفت که سبب زردی و لاغری تو اینست که تو از دیار خود جدا افتاده‌ای و مفارقت اقـربـاء و دوستان در وجود تو تاثیر کرده است و تو به‌اقربای خود پیوسته احسان می‌کنی. و ایشان از سبب بدی که در ذات ایشان است از تو منتدار نیستند بلکه عیب‌چینی تو می‌کنند، لاغری تو از این سبب است. و تو صاحب دانشی و نیکوکاری، و رتبهٔ جاهل و بدکاره را از خود زیاده می‌بینی. و تو را که دانش بسیار داری دولتمندان جاهل به‌چشم حقارت می‌بینند. و تو چیزی نداری و اوقات گذر خود از وجه حلال میکنی و نزدیك به‌حرام نمی‌روی. و هرکس که با تو در علم بحث می‌کند تو از بزرگی و حلم خود جواب او نمی‌دهی، او خیال می‌کند که برتو غالب آمده است و تو این معنی را دانسته متفکر می‌شوی. و جمعی که عمل بد می‌کنند تو عاقبت کار ایشان را دانسته برحال ایشان مهربانی می‌کنی. و تو عاقلی و با نادان بسرمی‌بری. و کسانی که بدکاراند اهانت تو می‌کنند. و اگر منافق در خدمت تو می‌آید که زبان او به‌دل موافقت ندارد تو را که بجز راستی کاری نداری بازی می‌دهد. و تو بظاهر به‌کردار نیك مشغولی و در باطن به‌خداپرستی تقید داری. و کسانی که حقیقت تو کما ینبغی نمی‌دانند از احوال تو غافـل‌اند. و تو سخنان لطیف و راست در پیش کسانی می‌گویی که از کج‌فهمی و ناراستی قدر آن سخنان ندانند. و تو می‌خواهی که به‌شوق عبادت عالم تجرید اختیار بکنی و برادران و خویشان تو راضی‌نمی‌شوند. و تو جوانان صاحب جمال را دوست می‌داری و همسایه‌های تو جوان و خوش‌قیافه

و صاحب دولتند. و تو سخنان خوب را در محلی می‌گویی که مال‌داران ناقص نمی‌ـ فهمند. و کسی که به‌حمق مشهور است بی‌تقریب اعتراض می‌کند و تو می‌خواهی که او را تسلی بکنی و او تسلی نمی‌شود. و تو از بزرگی خود خدمت دوستان و مهمانان می‌کنی و ایشان می‌پندارند که بجهت بزرگی ما خدمت می‌کند. و تو احوال دل خود را از غایت شرم ظاهر نمی‌سازی و می‌دانی که اگر ظاهرسازم مقصود حاصل می‌شود. و تو می‌خواهی که تمام خلق به‌روش نیك عمل بکنند و طبایع مختلف است و آنچه تو می‌خواهی برآن عمل نمی‌کنند. و تو عمرها یك چیز را می‌خواستی و بعداز محنت بسیار بدست آوردی، ناگاه از تو آن چیز را کشیده گرفتند. و دیگری عیب خود را بر تو می‌نهند و به‌دوستان تو محنت می‌رسد و تو می‌خواهی که علاج آن بکنی و طاقت آن نداری. و مردم صادق و راست خیلخانه دارند و مردم قلب تجرید اختیار کرده‌اند و جوگیان کامل به‌زن و فرزند مشغول‌اند. و تو این قصه را برعکس می‌بینی و سخنان عبادی را به‌خلق می‌گویی و هیچکس نمی‌شنود. و تو از مردمی که چیزی نباید گرفت بسبب احتیاج خود دیده و دانسته می‌گیری و می‌خوری. و مردم بدفعل را نزد خلق عزیز و اهل عبادت و علم و تقوی را خوار می‌بینی. و تو دو کس را دوست می‌داری که آن دو کس در میان خود دشمن‌اند و تو می‌خواهی که هردو را راضی داری، و از اینرو زرد و لاغری. چون راچهس این سخنان را از آن برهمن شنید خوشحال شد و چیزها به‌آن برهمن داد و عذر خواست و گفت که من دوست تو شدم. بعد از آن، آن برهمن را رخصت داد. غرض از این مقدمات آنست که از سخنان نرم هرمشکلی که باشد آسان گردد.

باز جدهشتر پرسید که وجود آدمی بعداز مشکلات بسیار میسر است و مزرع اعمال نیك است و کسی که دسترس به‌چیزی نداشته باشد و فایدهٔ اخروی بخواهد او چه کار کند و چه بدهد و پرستش چه کس بکند؟ به‌تفصیل بگویید.

طریق شراده و پند دادن!

چون جدهشتر این اعمال نیك را پرسید بهیکم‌پتامه گفت که ای راجه! تو متوجه شده بشنو و من این قصه را چنانکه از نارد شنیده‌ام پیش تو می‌گویم. و این قصه خلاصهٔ جمیع بیدها است و جم، یعنی قابض ارواح در زمانی که به‌عبادت مشغول بود این داستان را گفته بود. و این داستان را جم و دیوتها و رکهیشران و لچهمی (Laksmi)، یعنی دولت و چترگپت (Citragupta)، که نویسندهٔ جم است، شنیده خوشحال شدند. و در این قصه روش اعمال رکهیشران است هرکس موافق این داستان عمل بکند ثمرهٔ جگ بسیار و انواع خیرات بیابد. و هرکس این داستان را بداند اگر بی‌گناه است نور علی‌نور و اگر گناهکار است از گناه پاك شود. و شنیدن این داستان براهل سلطنت لازم است، چرا که بدترین جاها جایی است که برای کشتن جاندار مقرر کرده باشند و ده‌برابر آن ناخوشی آنجا کـه قصابان و روغن گران می‌گردند و ده‌برابر آن لجن خانه و ده‌برابر آن جایی‌که شراب می‌شود و

ده‌برابر شرابخانه وطن قماربازان است و ده‌برابر آن عمل خیر را لازم است که راجه‌ها بشنوند و بدان عمل بکنند. در این داستان لجن‌خانه وجود شریف راجه است. و من آن را اندك گفته‌ام چرا که نصف جمیع گناهان و بدیها را در عالم قرار داده‌اند و نصف‌دیگر وجود راجه است بلکه بیشتر از این؛ تو این داستان که موافق شاستر است و هرکس این داستان را از روی یقین بشنود ثواب همه بیابد، بشنو: وقتی گماشته‌های جم یعنی قابض‌ارواح سیرکنان به‌بهشت رفتند و خود را از چشم اندر پنهان ساختند و از اندر پرسیدند که ما را اشنی‌کمار، پیش شما فرستاده است از برای آنکه از شما بپرسیم که بعد از شراده دادن نزدیك زن چرا نباید رفت؟ و سه پند که برای پتران می‌دهند چرا می‌دهند؟ بعد از دادن آن پند اول به‌چه کس می‌رسد و پند دوم به‌چه‌کس می‌رسد و پند سوم به‌چه کس؟ چون گماشته‌های جم به یقین پرسیده بودند اندر گفت که بسیار سخن پوشیده را پرسیدید جواب آن را بشنوید که در شراده کسی که طعام می‌دهد و کسی که می‌خورد اگر در همان شب با زن صحبت دارند روح پتران آن هردو، تا یك ماه در جاهایی که از آب‌منی پر باشد غرق می‌باشند. اکنون طریق پنددادن از من بشنوید: پند اول را در زمین دفن کنند یا در آب اندازند و پند دوم را به‌زن خود بخورانند و پند سوم را در آتش اندازند. باز گماشته‌های جم گفتند که طریق پند را گفتید اکنون هرکدام را بشرح بگویید که ثمرهٔ آن هرسه پند به‌چه کس می‌رسد؟ اندر گفت که این مقدمه بغایت پنهان است دیوتها نیز ندانند مگر درجودهن (Duryodhana)، می‌داند، چنانچه آن برهمن دانسته است با شما بگویم: پند اول را که گفتم در آب اندازند، از او ماه خشنود می‌شود و ثمرهٔ آن به‌پتران صاحب‌پند می‌رساند. پند دوم که گفتم به‌زن خود بخورانند نتیجه آنست که از سبب پتران در خانهٔ او فرزند تولد شود. پند سوم که در آتش انداختن گفتم، از او پتران خشنود می‌شوند. و اینکه گفتم از او پتران خشنود می‌شوند و اینکه گفتم که بعداز شراده دادن با زن خود مجامعت نکند سبب اینست که در آن وقت پتران در وجود صاحب شراده و خورندهٔ طعام می‌آیند. اگر در آن وقت مجامعت نمایند یا نطفه بریزند تا یك ماه پتران در چاه پراز نطفه می‌مانند. در روز شراده پاکیزه و بی‌غصه باید بود، اگر اینچنین شراده بدهند صاحب شراده و خورندهٔ طعام را اولاد بسیار شود. و در مجلس اندر در آن وقت بدت‌پربهه‌رکهیشر حاضر بود، به‌اندر گفت کسی که جاندار زنده مثل مور و مار و کرم و موش و آهو و بز و پرنده‌های دیگر را می‌کشد او نامهربان است، از گناه کشتن این نوع جاندار چه نوع پاك شود؟ بعداز آن دیوتها و رکهیشران که در آن مجلس بودند همه آفرین کردند که بسیار خوب سخن پرسیدید. اندر گفت که حوض کورکهیت و دریای گنگ و گیا (Gaya) و (دریای عمان و)پربهاس (Prabhasa)، و حوض‌پهکر، را در کوزهٔ آب تصوربکنید و روزه دارید و روز چهارم برپشت‌گاو دست بکشید و موی دم او را بر پیشانی خود برسانید، از آن گناهان چنان پاك شود که ماه از کدورت خسوف. بعداز

آن، آن رکهه گفت که بسیار خوب گفتید باردیگر هم بگویید. باز اندر گفت که اگر ریشه‌ها و برگ درخت بر، که از شاخ جدا شده برزمین مضبوط می‌شود او را سوخته بربدن بمالند و غسل بکنند و تن را به‌آرد و به‌سنگ بشویند، بعداز آن برنج ساتهی، را در شیر پخته بخورند از گناهان پاك شوند. و اگر گرسنه شده بالای کوه بلند برآید و دست‌ها را بالا کرده بریك‌پا ایستاده به‌جانب آفتاب متوجه شود از گناهان پاك شود. و باز در همان مجلس اندر به‌برهسپت گفت که اکنون عملی که از گناهان پاك شوند بگویید. برهسپت گفت: کسانی کــه روی بــه‌آفتاب بول می‌کنند یا آتش را بکشند و در محل هوم آتش می‌افروزند، و گاوی که گوساله خرد دارد وصاحب‌گاوتمام شیر اورا می‌دوشد، عذاب آن‌گناهان‌را از من بشنو: اگر مرد یا زن روی به‌آفتاب بول کند هشتاد و شش سال در عذاب دوزخ مبتلا می‌ماند. و هرکس آتش را تعظیم نکند از اولاد محروم ماند و فرزندان او در شکم بمیرند. و هرکس گوساله را از خردسالی از شیر محروم بکند و شیر خود بنوشد او از شیر خورندگان خود محروم ماند.

ثواب خیرات چراغ، و گاو، و آب ترپن، و کنجد!

باز اندر به‌پتران گفت که از چیزی که شما براولاد خود خشنود می‌شوید، بگویید. پتران گفتند که بسیار سخن خوب پرسیدید، آنچه دانیم، بگوییم: اول ما از آزاد کردن گــاوی کــه او را بیل‌رکهه (Belarsi)، گــویند خوشحال می‌شویم. و در روز اماوس (Amavas = Amavasya)، به‌کنجد و آب ترپن (Tarpana)، کنند و در موسم برشکال چراغ بسیار خیر کنند، هرکس که این کار را به‌عمل آرد ما همه از او خشنود می‌شویم و از بزرگان او هرکس در دوزخ باشد به‌بهشت می‌رود.

باز بدوکارك (Vidyutprabha = Vidyutkaraka)، نام رکهیشر که در مجلس حاضر بود از پتران پرسید که ثواب نرگاو گذاشتن و ترپن کردن و کنجد دادن و چراغ افروختن در برشکال را بشرح بگویید. پتران گفتند که هرگاه آن‌نرگاو بیل را گذاشتند و موی دم او تر می‌شود و او دم ترشده را می‌افشاند بعوض هرقطره هزار سال سیراب می‌مانیم و عوض هرذره خاك که از کشیدن زمین از شاخ او برزمین افتد هزار سال در بهشت می‌مانیم. و هرکس در برشکال چراغ می‌دهد پتران او هرگز تاریکی نمی‌بینند و در بهشت مثل ماه افروزانند. و هرکس در ظرف مس آب و شهد با کنجد آمیخته بنام پتران برزمین ریزد ثواب هزار شراده به‌پتران او می‌رسد و از قرض پتران خلاص شود. و این اندك است از بسیار که گفتم.

بهیکم‌پتامه گفت که در همان مجلس بشن هم حاضر بود، اندر از او پرسید که شما از کدام عمل خلایق خشنود می‌شوید؟ بشن گفت که هرکس برهمن را دشنام می‌دهد و دشمن می‌دارد، با او دشمن‌ایم و از او ناخشنودایم. و هرکس برهمن را تعظیم می‌دارد از او خشنود می‌شویم. اندر با بشن گفت که شما آفریدگار همه‌اید، از این چند چیز که شمردید به‌چه سبب خشنود می‌شوید و شما را به‌خشنودی چه

احتیاج؟ بشن خندید و گفت که چکر (Cakra)، خود را برای تعظیم می‌دارم ودشمنان خود را به‌ضرب آن چکر می‌کشم، و آسمان و زمین را به‌پای خود پیموده‌ام و به صورت خوك شده زمین را از زیر آب برآورده‌ام و برهمن کوتاه قد شده بربل (Bali)، غالب آمده‌ام، از این سبب اینهمه را دوست می‌دارم. و هرکس صبح و شام روبه‌آفتاب ایستاده نیایش آفتاب می‌کند براو نیز خشنود می‌شوم. و هرکس علی‌ـ الصباح دست به‌گاو رساند و روغن و جغرات و سرسف (Sarsapa)[1] را به‌چشم نیك ببیند از گناهان پاك گردد. و این چند چیز را که گفته شد دست طمام آلوده نرساند. و در همان مجلس دیوته دیگر گفت که هرکس خواهد عبادتی را برخود التزام کند اول در آوند مس آب اندازد و روی به‌آفتاب ایستاده برزمین بریزد، ثواب این عمل بسیار یابد. و در هرعبادت و هوم، آوند مس بهتر است و هرچه باید داد اینچنین برهمن را که خدمتکار حکام باشد و به‌هرکار ایشان برود و یا در بتخانه همیشه باشد و به‌برهمنانی‌که [خدمتکار او باشند چیزی ندهد] و گاو بچراند و سوادگری می‌کرده باشد و اهل حرفه و نقش‌گو و رقاص باشد و با دوست نفاق ورزد و کنیزك نگاه دارد به‌هیچ‌وجه چیزی به‌او نباید داد که ثمره نمی‌دهد. و هرکس که از خانهٔ او مسافر محروم برود گویا پتران و دیوتها از خانه او خالی و ناخشنود برگشته باشند و گاو و عورت و برهمن را کشته باشد و حرام نمکی[2] کرده باشد. آتش نیز در آن مجلس حاضر بود، او گفت که هرکس پای خود را برداشته گاو و برهمن را می‌زند و پای خود را به‌آتش می‌رساند عذاب او از من بشنو: اگر چه او این اعمال را برزمین می‌کند ولی آوازهٔ زشت او به‌آسمان می‌رسد و پتران او می‌ترسند و می‌ـ گویند که در خانواده ما بی‌سعادت پیدا شده است و دیوتها از او خشنود نمی‌شوند و ایشان هوم او را قبول نمی‌کنند و تا مدت صدجنم در دوزخ بمانند، از این سبب گاو و برهمن و آتش را پا نرساند. بشوامتر گفت که سخنان دیگر هم بشنوید که هرکس شیربرنج برای پتران در ماه بهادون (Bhadon = Bhadrapaksa)، و روز تریودشی (Trayodasi)، و مگهانچهتر (Maghanaksatra)، بدهد گویا تا سیزده سال هرروز برای پتران شراده داده باشد. و در آن مجلس گاو کامدهین (Kamadhinu)، نام حاضر بود، آن گفت که هرکس مدح گاو بگوید و گاو را همیشه ستایش می‌کرده باشد در عالم گاو و ماه برود. و اینچنین ستایش بکند که ای گاوان شما بسیارایید و شما را از جایی ترس نیست و دوستدار خلق‌اید و جگ‌های برهما و اندر و بشن و آفتاب از شما شده است و تمام دیوتها همیشه همراه شما می‌باشند.

باز در آن مجلس هفت رکهیشر مشهور حاضر بودند، ایستاده شده گرد سر برهما گردیدند. بسشت که بزرگ ایشان بود برای فایدهٔ خلق از برهما پرسید که کسانی که سامان جگ کردن ندارند، ثواب چگونه بیابند؟ برهما گفت که در اول ماه پوس (Pausa)، روزی که روهنی‌نچهتر (Rohini Naksatra)، باشد غسل کرده

۱ـ سرشپه (Sarsapa): خردل.

۲ـ ب: حرامخواری صاحب خود کرده باشد.

در جای جوگ (Yoga)، کرده بنشیند و تمام روز روزه دارد و متوجه ماه شود، ثواب جگ بزرگ بیابد. و بهاس (Bhasa)، نام رکهیشر که در آن مجلس بود گفت که هرکسی در روز چهاردهم تمام روز روزه دارد و چون طلوع ماه شود هردو دست خود را پرآب سازد و پاره‌ای جو و روغن در آن آب انداخته روبروی ماه ایستاده اندازد ثواب جمیع هوم‌ها بیابد. و به‌روز اماوس، برگ درخت جدا نباید کرد و اگر کسی در روز اماوس یك برگ درخت هم جدا بکند گویا خون آدمی کرده باشد. و در آن روز مسواك نکند و اگر مسواك بکند پتران از او ناخشنود شوند، از این سبب در آن روز مسواك نباید کرد. باز لچهمی، یعنی دولت که نیز در آن مجلس حاضر بود گفت که در خانه‌ای که ظرف‌ها مثل کوزه و دیگ بی‌ترتیب افتاده باشد و صحن خانه نارفته بماند و زن را لت می‌کرده باشند در آن خانه دیوتها و پتران درنیایند، اگر بیایند نفرین کرده ناامید بروند.

باز گارگ (Gargya)، گفت که مسافر و غریب را طعام می‌باید داد و همیشه در خانه چراغ می‌باید افروخت. و در روز خواب نکند و گوشت نخورد و گاو و برهمن را آزار نرساند و نام‌حوض‌پهکر (Puskara)، همیشه برزبان می‌گرفته باشد. هرکس اینچنین بکند ثواب صد جگ بیابد. و در وقت عبادت کردن و اعمال نیك زن حایض و عقیم را نزدیك نگذارد که برهرچیز نظر اینطور زنان بیفتد آن چیز را دیوتها قبول نکنند. اول غسل بکند و جامه سفید بپوشد و آنگاه در کار برهمن و دیوته شروع بکند و در آن کار مهابهارت را بشنود. هرکه اینچنین بکند ثواب آن عمل خیر بی‌نقصان باشد.

باز دهوم (Dhaumya) گفت: آوند و چارپایهٔ شکسته و درخت و خروس و سگ را در صحن خانه نباید گذاشت. چرا که در خانه‌ای که آوند شکسته باشد، در آن خانه همیشه جنگ و گفتگو باشد و اگر چارپایهٔ شکسته باشد فلاکت آورد. و خروس را نگاه داشتن ناخشنودی پتران است. و در درخت البته مار جا می‌کند. جمدگن گفت که اگر هزار جگ اشمیده و باجپئی (Vajapeya)، بکند ثواب بسیار یابد. اندر گفت: هرکس در چهارماه برشکال کنجد را در آب انداخته برای پتران بدهد و به‌قوت استعداد خود برهمنان را طعام بخوراند و چراغ در خانه برهمن برافروزد ثواب صدجگ بیابد. و آتشی را که با او جگ خواهد کرد از دست سودر نباید طلبید و طعام جگ را به‌زن پاکیزه بفرماید که بپزد. و اگر احیاناً آتش سودر بیاورد تا سه روز روزه بدارد و افطار بروغن بکند. و دیوتها، هوم آن آتش را قبول می‌کنند. لومس گفت که هرکس زن نخواهد و به‌زنان دیگران قانع باشد، شرادهٔ او را پتران قبول نکنند. و هرکس در هرماه روز دوادشی (Dvadasi)، و پورنماسی (Purnamasi)، روغن و جو برای برهمنان بدهد ثواب چهارم حصه جگ اشمیده بیابد و ماه از او خشنود گردد. و هرکس علی‌الصباح برخاسته غسل بکند و جامه پاکیزه بپوشد و آوند مس پراز کنجد بدهد و برای پتران به‌کنجد و شهد، ترپن (Tarpana)، بکند و به‌خانه برهمن چراغ بدهد او ثواب جگ‌اشمیده و زمین

و گاو دادن بیابد.
باز بهیکم گفت که دیوتها و رکهیشرانی که در آن مجلس بودند روی به ارندهتی کرده گفتند که تو از اعمال نیك هرچه می‌دانی بگو که عابد بزرگی.
ارندهتی گفت که عبادت من به‌طفیل شماست و پاکیزگی و صفا را با من چه‌مناسبت؟ لیکن چون شما می‌فرمایید آنچه می‌دانم می‌گویم. هرکس هرروز تا دوازده سال روزه دارد و یکساله[1] گاو بدهد و در هرماه جگ بکند و مسافر غریب را بخوراند، ثواب بسیار یابد. و هرکس هرصباح میان گاوان برود و شاخ گاو را بشوید، بعداز آن غسل بکند ثواب غسل تمام تیرتهای روی زمین بیابد. چون این سخن را دیوتها شنیدند آفرین کردند و برهما دعا کرد که عبادت تو زیاده شود.
باز جم، گفت که در این مجلس سخنان خوب شنیدیم هرکس این سخنان را که در این مجلس گذشت به‌اعتقاد بشنود از جمیع گناهان پاك شود. و چترگپت (Citragupta)، که نویسندهٔ من است او چیزی پیش من گفته است بشنوید که در هرماه پنج روز برت (Vrata)، است یعنی ایام عبادت و خیر کردن. اول اماوس (Amavasa)، دوم پورنماسی (Purnamasi)، سوم چودس (Caturdasi = Chaudas)، چهارم اشتمی (Astami)، پنجم سنکرانت (Samkranti). هرکس در این روزها خیرات می‌کند آن همه خیرات در آفتاب جا می‌گیرد و هرگاه صاحب خیر می‌میرد آفتاب آن خیرات را به‌او می‌رساند. باز چترگپت گفت که آب، و پاافزار [و چراغ]، و چتری که برسر می‌نهند و گاوکپلا (Kapila)، همیشه باید داد چرا که هرکس که زنده است خواهد مرد وچون می‌میرد در راه مشکل می‌رودکه درآن راه‌گرسنگی و تشنگی وگرما و تاریکی بسیار است. هرکس که آب خیر کرده است هرجا که تشنه می‌باشد دریای آب سرد حاضر می‌شود و چراغ‌دهنده در آن راه تاریك روشنایی می‌یابد. و هرکس که گاوکپلا داده است آن گاو او را از دست گناهان بزرگ کشیده به‌بهشت می‌برد. و هرکس پاافزار و چتری داده است در آن راه گرم در سایه به‌فراغت می‌رود.

ثمرهٔ کارهای بد!

اکنون ثمرهٔ کارهای بد بشنوید: هرکس که گاو و برهمن را آزار برساند و به‌زن بیگانه نگاه بد کند و انکار علوم دینی نماید و پیدا کردهٔ زن خود بخورد، غذای این هرپنج کس در دوزخ خون وریم است و با ایشان سخن هم نباید کرد. و در آن مجلس قوم پرمت (Pramathas) یعنی: قوم راچهس و جچهه (Yaksa)، هم بودند، همه دیوتها به‌ایشان گفتند: شما هم بزرگ‌اید چیزی بگویید، اینکه شما به مردم جنب و ناشسته آزار می‌رسانید، چراست؟ و گذر شما در کدام جا است و کدام جا نیست و از چه چیزی می‌ترسید؟ جچهان گفتند که هرکس با عورتی مجامعت بکند تا آنکه غسل نکند ناپاك است و هرکس بعداز طعام خوردن دست و دهن نشوید

---
[1] ـ ترجمهٔ متن اصلی چنین است: «هرکس هرروز برای مدت دوتا دوازده سال یك کپیله (Kapila) گاو بدهد...»

و دستار را برسر ببندد و آنچه برسر می‌باید بست بـه میان بپیچد و بی‌تقریب جگث گوشت بخورد و در سایهٔ درخت خواب کند و گوشت برسر داشته ببرد و بر چارپایی برعکس خواب کند، یعنی سر خود را بطرف پای نهد و در آب بول و غایط و آب دهن اندازد آن همه را ما آزار می‌رسانیم و می‌کشیم. و در جایی کـه فسق نباشد و هرصباح روغن ببیند و قطرهٔ جغرات برپیشانی نهاده باشد و گـوشت نخورد، آنجا نمی‌توانیم رفت. و در خانه‌ای که شب و روز آتش باشد و پوست یوز و دندان یوز و دود روغن وگربه سفید و ببرسیاه یاسرخ باشد هرگز گذرما آنجانیست.

بهیکم‌پتامه گفت که بعداز آن برهما با دیوتها و رکهیشران دیگر در سخن درآمده گفتند که این پندریك (Pundarika)[1] ما کـه در این مجلس حاضر است بغایت بزرگ است و عبادت کامل دارد، او را نزد آن فیلان که به‌دندان خود زمین را نگاه داشته‌اند و ماران که برسر خود زمین را برداشته‌اند باید فرستاد کـه از ایشان روش اعمال خیر بپرسند. بعداز آن به‌گفتهٔ برهما و دیوتها، پندریك‌ناگث (Pundarikanaga)، پیش آن فیلان و ماران رفت و گفت که ما را دیوتها و برهما نزد شما فرستاده‌اند که روش اعمال خیر را چنانچه می‌دانید بگویید. بعداز آن فیلان و ماران گفتند که بشنوید: اگر[کسی] مردم واجب‌التعظیم را خوار دارد و پتر خودرا بزرگث نداند، به‌دوزخ برود و بعدازمحنت بسیارکه دراین عالم بیاید درخانهٔ چوهره، و چندال متولد شود. و هرکس که برخلاف عمل بکند به‌بهشت برود و چون در این عالم بیاید در خانهٔ اصیل و صاحب دولت متولد شود و اعمال نیك از او صادر گردد. و هرکس در ماه کارتك، در اشتمی (Astami)، تاریك و در نچهتر- اشلیکها (Aslesa naksatra)، قند سیاه و برنج سیاه و برنج پخته را در پارچه سیاه و چودس (Chaudas = Caturdasi) خوشبو وقت شام نزد خانهٔ مار که آن را بانبی[2] (Bambi)، گویند بنهد ثواب بسیار یابد. و قوت ماران که زمین را نگاه داشته‌اند از آنست. این سخن را پندریك (Pundarika)، آمده باز در همان مجلس نقل کرد. برهما و رکهیشران خوشحال گشته آفرین کردند.

باز برهما گفت که اندکی از خلاصهٔ عمل خیر از من هم بشنویدکه هرکس به ماه کارتك، هرروز برای گاوان علف و دانه بدهد که آن‌ها را کفایت کند و خود یك مرتبه در شبانه روز طعام بخورد انواع ثواب بیابد، چرا که من گـاو را تعظیم کرده‌ام. باز سوام‌کارتکی گفت: هرکس به‌این خاك که نرگاو به‌شاخ خود از زمین برمی‌دارد سه روز برتن مالیده غسل بکند، از جمیع گناهان پاك گردد و مردانه شود. و اگر در شام و در شب چهاردهم در آوند مس برنج پخته را به‌نیت ماه بدهد ماه از او خشنود گردد و ثواب او بیفزاید.

بهیکم گفت: این نوع اعمال خیر که بیاس بمن گفته بود با شما گفتم، ثواب این قصه برابر آنست که تمام روی زمین را خیرات کند. و این قصه را با ملحدان

---

[1] ـ در این‌جا در متن سانسکریت به‌جای این نام رنوك (Renuka) ضبط گردیده است.

[2] ـ بامبی (Bambi) واژهٔ هندی: سوراخ مار.

و بداعتقادان و تاریك‌دلان و کسانی که پیر خود را تعظیم ندارند، نباید گفت.
باز بهیکم گفت که اگر برهمن، و چهتری، و بیش، و شودر، در خانه شودر بخورند چرکینت و سرگین تمام خلق خورده باشند. اگر برهمن ناپاك باشد و شودر پاك باشد و در خانهٔ شودر بخورد، ناپاکتر گردد. روش نیك برهمن آنست که خود بخورد و دیگری را دعا کند. و روش چهتری آنست که خلق را خوشحال و از شر دشمن نگاه دارد. و روش نیك‌بیس اینست که زراعت و نگاهبانی گاو بکند. اگر برهمن بردهرم خود قایم نباشد او نیز داخل شودر است، اینچنین برهمن را در شراده نباید طلبید. و برهمن که طبیب و کوتوال و پروهت و منجم و آنکه بید را غلط می‌خوانده باشد، برابر شودر است. هرکس در خانه اینچنین برهمن بخورد به‌بیم آخرت مبتلا گردد و در خلق مثل کرم و بهایم جنم بگیرد. و برهمنی که در روش خود ثابت‌قدم باشد در پاکی با گنگ برابر است. و هرکس در خانهٔ برهمن طبیب بخورد گویا چرکینت آدمی خورده باشد. هرکس در خانهٔ کوتوال بخورد گویی در خانه چوهره خورده باشد. هرکس در خانهٔ برهمن که زن او بدکاره باشد بخورد گویی بول خورده باشد. هرکس در خانهٔ کسی که امانت را خیانت کرده باشد بخورد بعداز مردن خواجه‌سرا شود و بعداز عذاب بسیار در کنارهٔ عالم که در آنجا آدمی نباشد در جاندار ریزه جنم (Janma) گیرد.

باز جدهشتر پرسید که اگر برهمن خوب از کسی که گناهکار است چیزی گرفته در خانهٔ او چیزی بخورد از گناه آن گرفتن و خوردن چگونه پاك شود؟ بهیکم گفت که اگر برهمنی از کسی روغن و کنجد بگیرد باید که از طلوع آفتاب تا شام هوم (Homa) بکند بعداز آن از گناه پاك گردد. اگر گوشت یا نمك یا شهد بگیرد باید که از طلوع آفتاب تا شام روبه‌آفتاب متوجه شده تسبیح بکند. اگر طلا یا پارچه و کنیزك و مال دیگر بگیرد یك روز سه مرتبه غسل بکند و چند مرتبه گایتری (Gayatri)، بخواند پاك گردد. هرکس مزرعهٔ زراعت یا خانه بگیرد باید که سه روز روزه دارد. و هرکس که شرادهٔ مردهٔ تازه بعداز دوازده روز می‌گیرد دوازده روز روزه دارد تا پاك گردد. اگر برهمن با شودر یکجا طعام بخورد سه روز روزه دارد. اگر شودر با برهمن در یك طبق بخورد خانوادهٔ او برافتد و اگر بیس، بخورد دو روز روزه دارد و زراعت و مال او برود. اگر چهتری بخورد بی‌دولت شود. اگر برهمن با برهمن یکجا بخورند برهمنیت هردو برود، چرا که آنها که یکجا می‌خورند گویی پس‌خوردهٔ یکدیگر می‌خورند.

باز جدهشتر پرسید: شما فرمودید که عبادت هم بکن و خیرات هم بده، از این هردو کدام بهتر است؟ بهیکم‌پتامه گفت: جمعی که باین هردو عمل کرده‌اند به جاهای بزرگ رفتند، به‌تفصیل بشنوید: راجه شیبی (Sivi) که برای کار برهمن جان داده بود به‌بهشت رفت. و راجه پرتردن (Pratardana)، پسر خود را به‌کار برهمن داد. راجه رنتی‌دیو (Rantideva)، برای بسشت برهمن آب برای پاشستن

۱ـ ج: راجه سو (Suya).

داده بود. راجه دیوابرنده (Devavrddha)، یك چتر عالی طلا به‌برهمن داده بود. و راجه انبریك (Ambarisa)، تمام سلطنت خود به‌برهمن داد. راجه کلماکهپاد (Kalmasapada)، که از اولاد آفتاب است حلقه گوش خود را به‌برهمن داده بود. راجه جنمیجه(Janamejaya)، اسب خود را به‌برهمن داد. و راجه نیمی (Nimi)، دختر خود را به‌اگست (Agastya)، برهمن داد و راجه پرسرام (Parasurama)، تمام روی زمین را به‌کشپ (Kasyapa)، داد. وقتی قحط سال افتاد، بسشت برهمن از دعای خود ابرساخت و برخلق بارید و قحط برطرف شد. و راجه‌رام‌چندر (Ramachandra)، پسر دسرتهه (Dasaratha)، ساکن اوده (Avadha)، جگ بسیار کرد. و راجه‌کرن‌دهم (Karandhama)[1]، دختر خود را به‌انگرا (Angira)، برهمن داد. و راجه برهمدت (Brahmadatta)، تمام مال خود را به‌برهمن داد. راجه میترسه (Mitrasaha)، زن خود را ارندهتی (Arundhati)[2]، نام به‌بسشت برهمن داد. راجه سدیمون (Sudyumna)، نام خیرات بسیار داد. و راجه سهیسره‌چتیه (Sahasracitya)، برای کار برهمن کشته شد. و راجه شتدیومن (Satadyumna)، به‌مودگل (Maudgalya)، برهمن خانه طلا ساخته داد. و راجه سمن (Sumanyu)، به‌شاندل برهمن (Sandilya) خرمن‌های طعام پخته داد. و راجه دیوتیمن (Dyutiman)، سلطنت خود را برای رچیکگ (Rcika)، برهمن داد. راجه مدی‌راشوه (Madirasva)، برای هرن‌هست (Hiranyahasta)، برهمن دختر خود را داد. و راجه لوم‌پاد (Lomapada) شانتا (Santa) نام دختر خود را برای سرنگ رکهه (Rsyasrnga)، داد. و راجه‌بهگیرتهه (Bhagiratha)، دختر خود که هنسی (Hamsi) نام داشت به (Kautsa) داد، و به‌برهمن کوهل (Kohala) یك لك گاو داد و ایشان به‌بهشت رفتند و اوصاف ایشان برخلق برآمده است و باز در قالب آدمی خواهند آمد. غرض از این سخن گفتن آنست که بزرگان همه عبادت کرده‌اند و خیرات داده‌اند.

بهیکم‌پتامه گفت: حالا شب شده است. چون صباح شد باز جدهشتر پرسید که اکنون اقسام ترکیب خیرات بفرمایید که چه چیز باید داد و به چه کس باید داد و انواع خیرات از چه باشد؟

اقسام خیرات:

بهیکم گفت که خیرات دادن پنج قسم است: [یکی آنکه عوض می‌طلبد و یکی از روی مهربانی می‌دهد و یکی از روی دوستی، و یکی از روی ترس می‌دهد و یکی بطریق رشوت] و تفصیل هرکدام جداجدا بشنو: هرکس این را دانست

۱ـ در متن سانسکریت چنین است و راجه مروت (Marutta) که پسر اویکشیت (Aviksit) بود و نوهٔ کرن‌دهم (Karandhama) دختر خود را به‌پسر انگیرا (Angira) موسوم به‌ساورته (Samvarta) داد.

۲ـ این زن قبلا نامش مادیانتی (Madayanti) بود و چون به‌خانهٔ بسشت رفت به‌اسم اروندهتی (Arundhati) معروف شد.

و خیراتِ داد از این دادن در عالم نیکنام می‌شود و درآخرت نجات می‌یابد، این بهترین خیر است. اگر کسی چیزی بدهد و در دلش که او چیزی خواهد داد یا پیش از این از او چیزی گرفته است، این دادن کمتر از اوست. و یکی از روی بیم داده است که اگر ندهد آنکس آزار رساند. یکی آنکه از روی دوستی چیزی بدهد. و از روی مهربانی دادن آنست که یکی چیزی نداشته باشد یا مسافر ضعیف باشد، بدهد. این هر پنج قسم خیرات می‌باید داد.

باز جدهشتر پرسید که ای جد بزرگوار! شما بزرگ خانوادهٔ مایید و جمیع علوم نیك می‌دانید، بعداز شما کسی نیست که معارف و حقایق را بیان بکند، آنچه معلوم شماست دیگر هم بگویید. و این کرشن، که نزد شما نشسته است شما او را از جهات دیگر بیشتر تعظیم می‌دارید، در ایشان چه بزرگی است؟ بهیکم‌پتامه گفت که در این باب قصهٔ دیرینه که در میان ایشان که کرشن باشد و مهادیو، گذشته است؛ و بزرگی این هردو بشنو: کرشن وقتی نذر کرد که دوازده سال عبادت بکند و به‌آن مشغول شد. بعداز آن نارد، و پربت، و بیاس، و دهوم (Dhaumya)، و دیول(Devala)، وکشپ(Kasyapa)، و هستیکه‌شیپ(Hastikasyapa)، و رکهیشران‌دیگر با همه شاگردان صاحب دانش برای دیدن کرشن آمدند. کرشن درخور حالت هر کدام تعظیم ایشان کرد. ایشان در سایهٔ درخت نشستند و به‌یکدیگر حکایت می‌کردند. بعضی از روش پادشاهان عاقل سخن می‌کردند و بعضی از اهل ریاضت می‌گفتند. در این اثنا از دهان کرشن، آتشی برآمد و بدان کوه درگرفت و تمام میوه و درخت و جانداران آن کوه را سوخت. بعداز سوختن آن آتش برگشته نزد کرشن آمد و مثل شاگردان در پای کرشن افتاد. چون از روی مرحمت برآن کوه دید آنچه سوخته بود سبز گشت و آنچه از جانداران مرده بود باز حالت اصلی یافت. چون رکهیشران این معامله دیدند در تعجب شدند و موی بربدن ایشان برخاست و آب از چشم هر کدام روان گشت. بعداز آن سری‌کرشن جیو، با ایشان گفت: به‌هیچ چیز الفت ندارید، این حالت در شما به‌چه ترکیب پیدا شد، بگویید. رکهان (Rsis)، گفتند که جمیع را شما آفریننده و نگاه دارنده و نابود سازنده‌اید و سرد [و گرم] و باران شمااید و مادر و پدر خلق شمااید، اینکه آتش از دهن شما برآمد در تعجب مانده‌ایم، این را بیان فرمایید. بعداز آن آنچه دیده باشیم پیش شما بگوییم.

کرشن گفت که این آتش در من قوت بشن، بود و من در عبادت نشسته بودم. آن قوت بشن بود که از دهان من برآمد، من در اینجا به‌امید فرزند عبادت می‌کنم. چون این آرزو در دل من گذشت که فرزندان مثل خود می‌خواهم، بمجرد این آرزو آن قوت بشن که در من بود تصویر آتش گشته پیش رفت و از او پرسید. بشن به‌آن قوت گفت که تو قوت منی، اکنون بعداز این نصف تو فرزند کرشن باشد. آن قوت از پیش بشن برگشته آمد و در پای من افتاد. در این معامله جای تعجب نیست. شما احوال بهشت و زمین و آسمان می‌دانید آنچه از عجائبات معلوم شماست بگویید. چون رکهیشران این سخن را از کرشن شنیدند اول به‌توجه تمام بجانب کرشن

دیدند. بعضی در باطن پرستش او نمودند و بعضی فقره‌های بید که در تعریف کرشن بود خواندن گرفتند بعداز آن متفق شده به‌نارد گفتند: در زمانی که مایان زیارت تیرتها می‌کردیم چون در کوه برف رسیدیم، عجائبات بسیار دیدیم، شما آن را بیان فرمایید[1].

نارد، گفت: بیخ‌های دارو و درخت‌های عالی و شیر و فیل و مرغان و حیوان و جچهه (Yaksa)، و کنر (Kimnara)، بسیاراند. و در آن کوه مهادیو برای عبادت رفت. در مجلس مهادیو جملهٔ سازها می‌نواختند و اپسرا رقص می‌کردند و برهمنان بید می‌خواندند و جمیع رکهیشران آنجا بودند و بسیار خوشحال گشتند. اندر، و آتش و کبیر (Kubera)، و برن (Varuna)، و بادها و ساده (Sadhya) [2] و بشودیو (Visvedeva)، با جمیع لوازم خود در آن مجلس حاضر بودند. [مهادیو] در آن کوه برسنگی ــ چنانکه برپلنگ نشینند ــ به‌رنگ سفید و پوست بز نر بردوش و زنار بر گردن، بردوستان مهربان و بردشمنان مهیب نشسته بود. رکهیشران تمام عالم رفته او را پرستش نمودند. در آن جای هولناك پاربتی، به‌همان وضع و پوشش مهادیو و کوزهٔ طلا پراز آب کرده آمد و جمیع دریاها از عقب پاربتی بصورت آدمی شده آمدند. پاربتی از جانب قفای مهادیو دو دست برچشم مهادیو نهاد و مجلس تاریك گشت چنانچه از غروب آفتاب عالم تاریك شود. بعداز ساعتی چشم دیگر از پیشانی مهادیو ظاهر شده عالم را روشن کرد. آتشی که از آن چشم برآمد، کوه را سوختن گرفت. چون پاربتی دید که آتش از چشم مهادیو برآمده برکوه و درختان درگرفت فی‌الحال چشم‌های مهادیو را گذاشت و برپای او افتاد و جانوران کوه از بیم آتش در پناه مهادیو گریختند و شعله آن کوه به‌آسمان رسید. چون سوختن آن کوه را پاربتی دید دانست که چون این کوه پدر پاربتی است و می‌سوزد او مضطرب شده است. چون آن دو چشم مهربان جانب آن کوه دید آن کوه باز به‌همان حال اول برگشت. و درختان وسبزی‌ها که سوخته شده‌بود بازسبزگشتند وجانوران جان‌یافتند. چون این تعجب را پاربتی دید از مهادیو پرسید که این چشم تو که از پیشانی شما ظاهر گشته است و آتش از او بدرآمد و کوه را سوخت و باز کوه از دیدن شما ــ که به‌چشم اول دیدید ــ سبز گشت، سبب چیست بمن بگویید. مهادیو گفت که تو از نقصان عقل خود که خاصهٔ زنان است چشم‌های مرا پوشیدی و عالم تاریك گشت. و من از برای روشنایی عالم چشم دیگر از پیشانی خود پیدا کردم و از آن آتش برآمد و کوه را سوخت. چون تو را دوست می‌دارم و زاری کردی این کوه را باز سبز کردم. باز پاربتی پرسید که هرچهار روی شما بسیار خوب است و جمال دارد و موی‌های ژولیدهٔ شما بهتر است و گلوی شما سیاه و در دست شما همیشه کمان می‌باشد، سبب چیست؟ و مرا با شما چند نسبت است، یکی آنکه در محرمیت زوجهٔ

۱ــ در وداها نامی از کرشن نیامده، قدیمترین مأخذی که باین نام برمیخوریم در چهاندگیه اوپانیشاد است.

۲ــ در برخی متون سیدهه (Siddha).

شمایم و در اعتقاد مرید شمایم، از این واسطه حقیقت این همه بمن باید گفت.

مهادیو گفت که سبب این چند چیز که پرسیدی از من بشنو: وقتی برهما برای بشوکرمان (Visvakarma)، گفت که عورتی صاحب جمال را بیافریند؛ بشوکرمان به‌گفتهٔ برهما، تل‌اوتمان (Tilottama)، نام عورتی را خلق کرد. چون جمیع جواهر درخور گنجد در جیمال (Jayamala)، او بود و آن عورت آمده مرا پرستش کرد و گرد من گشت. از غایت شوق دیدن او فرصت نمی‌داشتم که روی خود بگردانم و او را ببینم، بهرجانب که می‌آمد روی دیگر پیدا می‌کردم. در این ضمن قوت جوگ هم ظاهر ساختم، از این سبب چهار روی دارم. یك روی که جانب مشرق دارم سلطنت اندر می‌کنم. رویی که طرف شمال دارم با تو بازی و عیش می‌کنم و رویی که سوی مغرب دارم در فایدهٔ خلق متوجه‌ام و رویی که طرف جنوب دارم خلق را نابود می‌سازم. اینکه موی ژولیده دارم از برای فایدهٔ عالم است. برای مدد دیوتها همیشه تیروکمان بدست دارم. چون اندر دریافت که به‌یك‌رو مثل او سلطنت می‌کنم از روی غیرت صاعقه بجانب من انداخت و برگلوی من رسید، از ضرب آن صاعقه گلوی من سیاه گشت. باز پاربتی پرسید که برای سواری مثل اسپ و فیل و ارابه بسیار است، شما چرا گاو اختیار کرده‌اید؟ مهادیو گفت: وقتی برهما گاو[1] را پیدا کرد کف‌دهان گوساله‌ها که در زمان شیر خوردن می‌برآید برسر من ریخت و من به‌چشم غضب بجانب گاوان نگاه کردم. گاوان از رنگ اصلی که کپلا(Kapila) باشد به‌رنگ‌دیگر پیداشدند وپریشان‌گشتند وسوختن‌گرفتند. دراین وقت برهما آمده از طرف گاوان عذرخواهی نمود و غصهٔ مرا فرونشاند و یك‌نرگاو نذر من گذرانید. بنابرآن گاوان را سواری اختیار کردم.

باز پاربتی (Parvati) پرسید که جاهای خوب و خوش هوا بسیار است، آنجا را گذاشته شما به‌چه تقریب جایی که مرده می‌سوزانند اختیار نمودید؟

مهادیو گفت که به‌دو وجه آنجا را اختیار کردم: اول اینکه روی زمین گشتم برای اینکه جای پاکیزه بیایم و آنجا وطن خود سازم، و چون هیچ‌جا را پاك ندیدم همین‌جا را اختیار کردم که با پاکی کمال دارد. وجه دوم آنکه من بهوت (Bhuta)، و راچهس (Raksasa)، و خبیث را دوست می‌دارم و ایشان در جایی که مرده می‌سوزند می‌باشند، مرا هم ضرورت شد که آنجا باشم. از بودن من اینجا پاك شد. باز پاربتی پرسید که رکهیشران هم در طلب عبادت می‌گردند ایشان به‌اصل مدعی نرسیده‌اند، چرا که اگر می‌رسیدند اوقات در طلب ضایع نمی‌کردند. اکنون بهترین طریق عبادت را بفرمایید. چون پاربتی این سخن گفت، رکهیشران که در مجلس حاضر بودند آفرین کردند. بعداز آن مهادیو گفت که بزرگترین عبادتها کم‌آزاری است و راستی و دوست همه خلق بودن و برآرزوی دل غالب آمدن و به‌قدر حالت خود کرم کردن و خود را از صحبت زن بیگانه نگاه داشتن و برامانت امین بودن و ناداده نگرفتن و گوشت ناخوردن است. هرکس که وجود آدمی دارد رعایت این همه

۱ـ مقصود: سوربهی (Surabhi) یعنی: گاو فراوانی است.

چیزها براو لازم است. باز پاربتی پرسید که چهار قسم خلق معین چه کار کنند که نجات یابند؟

مهادیو گفت: اول از برهمن بگویم که برهمن، دیوته زمین است. اول برهمن را زنار باید بست و برای دانستن روش دیوتها و بزرگان بید باید خواند، خلاصه را بشنود و آتش را بپرستد و خدمت اوستاد بکند و گدایی بکند و آن زنار را هرگز از خود جدا نسازد و برهماچرج (Brahmacarya) بکند؛ بعداز آن، از قوم خود زن خواهد وطعام شودر، نخورد و به‌روش بزرگان عمل‌بکند وموافق‌احکام‌شاستر روزه دارد و اول برای دیوتها و مسافر طعام بدهد، بعداز آن خود بخورد، و در وقت‌جگ، جگ بکند. این روش برهمن خیلخانه‌دار بود که گفته‌ام. و دهرم چهتری، آن است که خلق را از شر دشمن و اهل‌فساد نگاه دارد و بید بخواند و اگن‌هوتر(Agnihotra)، بکند هرمرتبه که خواهد دراین عالم بیاید. و بیش، را باید که نگاهبانی و غمخواری بدهد و برای کار برهمن و گاو و زمین خود جنگ بکند و کشته شود. اگر اینچنین بکند هرمرتبه که خواهد در آن عالم بیاید. و بیش، را باید که نگاهبانی و غمخواری گاو و زراعت و سوداگری بکند و قرض بسود بدهد و زنار ببندد و اگن‌هوم بکند و بید بخواند و مسافر را طعام بدهد و کنجد و خوشبویی و نمك و روغن نفروشد. شودر، را باید که خدمت برهمن و چهتری و بیس بکند. آنچه از همهٔ خدمت بیابد بخورد و راست باشد و حواس خمسه را زبون خود سازد.

باز پاربتی گفت کـه روش این چهار قسم مردم را جداجدا گفتید، اکنون یکجا بگویید. مهادیو گفت که اول با تو گفتم که برهمن بزرگ است و دیوته زمین است. و روش عمل خیر برسه‌قسم است: اول [پیروی از] احکام بید، (یعنی: کلام قدیم)، دوم [تبعیت از] آنچه در سمرت (Smrti یعنی: شریعت) [آمده است]، سیم [اقتداء به] عمل بزرگان. من روش برهمن و چهتری و بیس را یك‌جا خواهم گفت.

روش شودر، به‌روش این سه قوم یکی نتواند شد.

بیدخواندن و جگ‌کردن و خیرات دادن و برهمن‌را بزرگ دانستن وراست‌بودن و تکبر ترك کردن و با همه سخن بهترین گفتن و مسافر را دوست داشتن و غـم مسافر خوردن و مهمانان را چون روان شوند چند قدم همراهشان رفتن، کار این هرسه قوم است. و کار شودر، اینست که خدمت آنها بکند. و روش هرچهار قوم یکجا این است کـه همیشه خیرات می‌داده باشد و مال را از وجه حلال جمع کند. و آن مال را سه حصه کند، یك حصه را برای آخرت صرف کند، یك حصه بـرای خـوردن و پوشیدن خـرج کند و یـك حصه نگـاه دارد. ایـن روش خیلخانـه‌داری است. روش اهـل تـرك و تجـریـد آنست کـه برجمیع جـاندار مهربـان باشد و در یکجا قرار نگیرد و امید از کس ندارد و بجز تصور آفریدگار مشغول نباشد و در خانهٔ ویران یا در بیخ درخت یا در کنار دریا باشد و همه را بگذارد و دل خود به‌محبوب حقیقی بربندد. و این راه نجات است که در بید گفته‌اند. و قومی

که راه نجات می‌روند چهار فریق‌اند: اول کتیچك (Kuticaka)[1] یعنی: در جنگل یا در بیابان در سایهٔ خس و برگ خانه سازد و بماند. دوم بهودك (Bahudaka)، یعنی در غسل کردن او آب بسیار خرج شود. سوم هنس (Hamsa)، یعنی چنانکه پر مرغ هنس با وجودی که همیشه در آب می‌باشد تر نشود، او با وجود دنیاداری دل نیالاید. چهارم پرم‌هنس (Parama hamsa)، یعنی اگر چه پرهای هنس تر می‌شوند لیکن آب به‌او نمی‌رسد، و دل پرم‌هنس دنیا را خیال نمی‌کند. و خوبی این چهار بمراتب دیگر است، هیچکس از این چهار قوم برنیت هیچ عمل نیك به‌اعمال ایشان نرسد. این روش تمامی ندارد و کهنه نشود.

باز پاربتی گفت که شما روش اعمال خیلخانه‌داری و تجرید فرمودید، اکنون می‌خواهم که اعمال رکهیشران بشنوم که ایشان به‌چه طریق عمل کرده‌اند که آن چنان جاهای بزرگ یافته‌اند. مهادیو گفت که بعضی به‌طریق مرغان از زمین دانه می‌چینند و جمع ساخته می‌برند و برای دیوته و پتران و مسافران می‌دهند و آنچه می‌ماند خود می‌خورند. پوست آهو یا پوست درخت می‌پوشند و با هیچکس کینه ندارند. این روش رکهیشران بالکهیلا (Balakhilya)، است [که قامت ایشان برابر انگشت است] و ثمرهٔ عبادت ایشان عالم ماه (Somaloka) و عالم پتران (Pitr) است. و جمعی دیگر روش ایشان اینست که هرچه به‌هرطریق پیدا بکنند، به‌سنگ شکسته قوت خود سازند و برای‌روز دیگر چیزی نگاه‌ندارند. بعضی درهمان‌جماعت، به‌دندان خود شکسته می‌خورند. سنگ را هم تصدیع ندهند اگر چه خیلخانه‌دارند ولیکن بر حواس خود غالب‌اند. جای ایشان در عالمی است کـه آنجا دیوتها قـوت ایشان نور مـاه است و غذای ایشان شعاع آفتاب است. جماعت دیگر خیلخـانه‌دارنـد و آنچه پیدا می‌کنند اول هوم بکنند و به‌مسافر بدهند آنچه بماند خود بخورنـد و هیچ به‌لذت خوردن و پوشیدن محبت ندارند. برزمین خواب می‌کنند و گیاه وبیخ درخت می‌خورند. گاهی قوت از باد سازند و گاهی سوار[2] (Sevar = Saivala)، که در آب باشد بخورند و مرتبهٔ بزرگ پیدا بکنند. و عمل جماعتی اینست که چون یقین ایشان شود که مردم از طعام خوردن فارغ شده‌اند و آتش از دیگدانها برطرف کرده‌اند در آن خانه بروند. آنچه از خوردن مردم آن خانه زیاده باشد بطلبند و بخورند و دوستی و دشمنی با هیچکس نکنند، ایشان در عالم نجات می‌روند.

باز پاربتی پرسید جمعی از اهـل عبادت که در جنگل‌ها و کنار دریاها و چشمه‌ها می‌باشند روش ایشان و مرتبهٔ ایشان را بیان فرمایید.

مهادیو گفت که به‌توجه باطن بشنو که آنها کـه پرستش دیوتها و پتران می‌کنند واگن‌هوتر (Agnihotra)، می‌کنند وجگ‌های‌خود باغلات صحرایی وبمیوه‌های

۱ـ کتیچك (Kuticaka): برهمنی که در جنگل زندگی میکند و خانه میسازد و عبادت میکند. بهودك (Bahu_udaka = Bahudaka): دارای آب فراوان؛ درویش یا فقیری که در جاهای شستوشوی مردم غذا طلب میکند؛ ولی در این‌جا همان معنی اول مراد است.

۲ـ سوار (Sevar) واژهٔ هندی که به‌سانسکریت آنرا شیول (Saivala) خوانند: مغز ساقهٔ گل‌نیلوفر است که غالباً سنیاسی‌ها به‌جای غذا میخورند.

درختان می‌کنند و بجای روغن تیل‌ارند (Airanda taila)[1]، می‌سوزند و حـرص و کینه ندارند و در هواهای گرم و در آفتاب چهار جانب خود آتش افروزند و پوست درخت بپوشند؛ و بعضی از آنها قوت خود از آب یا از باد سازند؛ و گیاه و بیخ درخت هم بخورند؛ اگر چه با زن خود همراه باشند، لیکن با او اختلاط نکنند و به راه گناه قدم ننهند و به‌طریق بزرگان ثابت قدم باشند. جای اینچنین کسان در برهمه‌لوك (Brahmaloka)، است.

باز پاربتی پرسید که روش رکهیشران بزرگ را فرمودید، اکنون احوال جمعی که خیلخانه دارند و همراه خود هرچه می‌خواهند می‌کنند، بگویید. مهادیو گفت که اکثر مردم خیلخانه‌دار که عابداند به‌این روش که می‌گویم باشند و به‌مرتبهٔ عالی رسند. اول‌آنکه سر بتراشند و جامه پله بپوشند و به‌غله هوم کنند[2] و بروش بزرگان تصور کنند و کارهایی که در بالا گفته شد به‌عمل درآرند و حریص نباشند و با زن در آن وقت مجامعت نکنند که امیدواری فرزند باشد. و برهمه کس مهربان [باشند.] و جمعی دیگر باشند که با زن خـود در زیارت تیرتهه‌ها می‌گردند و قلب نباشند، مرتبهٔ ایشان با مرتبهٔ اهل ریاضت برابر است و جای این هردو طایفه در برهمه‌لوك است.

باز پاربتی پرسید که در رعایت عمل چهارآشرم (Caturasrama) بعضی اهل دولت بودند و بعضی مسکین، هرکدام ایشان چه عمل کردند کـه بـه‌درجهٔ عالی رسیدند و هرکدام چه مرتبه یافتند؟

مهادیو گفت: کسانی که روزه داشتند و به‌کس آزار نرسانیده‌اند و راستی پیشه خود کرده‌اند، در عالم گندهرب (Gandharva) رفتند. جمعی که هشت ماه در تجرید ریاضت کشیدند و چهار ماه با خلق بودند چنانچه غوك هشت ماه زیرزمین محنت کشد و چهارماه برشکال (Varsakala) بالای زمین باشند، ایشان ناگ‌لوك (Nagaloka)، یعنی عالم مار یافتند. و جمعی که دوازده سال در صحرا و هامون با آهوان گشته در آنجا از دهان آهوان آنچه افتاد قوت خود ساختند در شهر انـدر (Indra)، کـه اندرلوك (Indraloka) باشد، رفتند. و کسانی که سوار (Sevar) و آب و برگ خشك خوردند، ایشان مرتبهٔ عالی یافتند. و کسانی که قوت خود از باد و آب و میوهٔ جنگل یا بیخ گیاه ساختند؛ با اپسرا (Apsara)، عیش‌ها کردند. کسانی که دوازده سال در هوای تابستان چهار طرف خود آتش افروختند و درآفتاب ریاضت کشیدند، پادشاه روی زمین گشتند. کسانی که دوازده سال برزمین خواب کردند اسپان و فیلان خوب و خانه‌های عالی و پلنگ‌های خوب یافتند. کسانی که ترك طعام داده از گرسنگی مردند در بهشت با دیوتها بازی کردند. کسانی که در یك

۱ـ نام بوته کرچك است که از آن روغن میگیرند.

۲ـ این قربانی را: ایشتی‌هوم (Isti_Homa) می‌گویند و در آن غله و کره (و روغن) و یا میوه خیرات میکنند. این قربانی در قبال قربانی‌هایی است که حیوانات را ذبح مینمایند ولی این طایفه از کشتن حیوان پرهیز دارند.

معبدی یا تیرتهی پای خود را به‌سنگ کوفته مردند نیز در بهشت با دیوتها بازی کردند. کسانی که خود را در سرگین خشك ساخته که آن را در هندی گـرسی (Gursi) گویند، و سوختند در عالم آتش رفتند که آن را اگن‌لوك (Agniloka)، می‌ـ گویند. کسانی که همه چیز را گذاشته رو به‌شمال رفتند و در همان رفتن جان دادند، در اندرلوك (Indraloka)، رفتند.

باز پاربتی گفت که این چهارقسم آدمی که برهمن و چهتری و بیش و شودر باشند همه را برهما خلق‌کرده است اینکه به‌تقریب برهمن، چهتری و بیش و شودر گردد، چرا یافتن [مقام] برهمن مشکل است؟

مهادیو گفت: این چهار قسم را برهما خلق کرده است و به‌نسبت آفرینش به‌جاهای خود هرکدام خوب‌اند؛ ولیکن برهمن را لازم است که برهمنی خود نگاه دارد. اگر چهتری به‌روش خود عمل نکند در جنم (Janma) دیگر شودر، شود. اگر شودر به‌روش خود عمل بکند در جنم دیگر چهتری شود. اگر چهتری و برهمن کار بیش یا شودر کنند در جنم دیگر بیش و شودر گردند. هرکس از روی دانش در روش خود عمل نکند ثمرهٔ اعمال خود بیند و هرکس عمل خیر بکند گویی وجود به‌آب عمل می‌پرورد. و طعام شودر، خوردن برهمن را روا نیست و اگر خورد، شودر شود. برهمنیت مرتبهٔ عالی دارد و برهمنی که قدر این مرتبه نداند و موافق آن عمل نکند از برهمنیت می‌برآید. و عملی که برهمن را نمی‌باید کرد اینست که طعام در خانه کسی نخورد که نباید خورد. یا شراب بخورد یا خون و دزدی بکند، یا عبادتی که برخود لازم گیرد به‌اتمام نرساند و همیشه ناپاك و ناشسته زندگانی بکند و طامع و خونی باشد و کنیزك نگاه دارد، و در خانهٔ بیوه که از زنا فرزند زاییده باشد طعام بخورد و با اهل فساد بگردد؛ و بزن اوستاد صحبت بدارد و غیبت استاد و پیر بکند و اگر دیگری استاد را دشنام بدهد او را بدنیاید. اینچنین برهمن اگر تمام بید یاد داشته باشد برهمن نیست. شودر را باید که خدمت برهمن و چهتری و بیس از روی اعتقاد بکند و بروش بزرگان عمل نماید، خصوص برهمن و دیوته را تعظیم دارد. اگر به‌خانهٔ او مسافری بیاید طعام بدهد. و به‌زن خود همان وقت مجامعت بکند که امید فرزند باشد. ساده‌لوح باشد و با مردم ساده‌لوح صحبت دارد و برای خوردن خود جانداری نکشد و این روش پیش گیرد. و اگـر بیش‌وکم گوید راست گوید و دل خود را درست نگاه دارد. و جگ بکند و بخواند و تعظیم برهمن دارد. در شبانه‌روز دو مرتبه بخورد. مهمان‌دوست باشد و مسافر را طعام بدهد. اینچنین بیس، چهتری می‌شود. بعداز چهتری شدن اگر اعمال برهمن بکند برهمن شود. اگر چهتری بید بخواند و اگن‌هوتر بکند، هـرکس در پناه او بیاید او را نگاه دارد و رعیت از او آسوده حال شود. و راست قول باشد و جریمانه درخور گناه بگیرد و خود براه نیك باشد و برای دیگران نیز به عمل خیر سعی نماید. و بسیار به صحبت زنان نباشد. و ششم بخش از رعایا بگیرد. با عورت خود در وقت امیدواری حمل مجامعت بکند. و هرکس غله خواهد غله بدهد و برای

کار برهمن و گاو در جنگ کشته شود، دراین صورت مرتبهٔ برهمن‌بیابد بلکه اگر شودر موافق احکام بید عمل کند [در جنم‌های بعد] برهمن شود. و اگر برهمن کار شودر بکند، شودر گردد. و برهمن آن را می‌گویند که پدر و مادر او برهمن باشد و زنار بربندد. و برهمن کسی است که بروش بزرگان خود ثابت‌قدم باشد و آنچه در بید است برآن عمل بکند. اگرشودر چنین‌باشد برهمن‌اوست. برهمن کسی را گویندکه در او برهما باشد، یعنی درتصورکسی باشدکه ازشبه ونمونه مبرا است و ازجمیع آلایش‌ها پاك است. هرکس به‌این عمل‌ها که‌گفتم عمل نمی‌کند گویی‌چرکی است که از راه فرج بیرون آمده است. برهمن خوب مزرعهٔ روان است، هرکس در آن مزرعه تخم احسان و خیرات بکارد ثمرهٔ آن در بهشت بیابد. از این سبب هرچهار قسم آدمی را لازم است که پیش از آن که خود بخورند به‌برهمن بدهند و به‌روش نیك عمل بکنند تا به‌برهمه‌لوك (Brahmaloka) بروند.

باز پاربتی (Parvati) پرسید که ای بزرگ بزرگان! بار دیگر عمل نیك و بد را بیان فرمایید آدمی که به‌این سه طناب که دل و زبان و اعمال باشد، مقید است چه کار کند که خلاصی یابد؟

مهادیو گفت که بسیار خوب پرسیدی، سبب خلاصی ایشان از من بشنوید: هرکس عمل خیر و احسان بکند و خودنما و بد عقیده نباشد، و ابتدای آفرینش آدمی بداند و حریص نباشد و به دل و زبان و فعل زیان کس نخواهد و دل خود را به‌چیزی نبندد و همه کس را دوست دارد ودوست و دشمن پیش او برابرباشند و برزن و مال‌بیگانه دل ننهد و مادر و خواهر و دختر خود بداند و برحواس غالب آید، به‌این سه طناب گرفتار نشود. این روش را دیوتها قرار داده‌اند و بـه‌این روش همیشه عمل می‌باید کرد. اگر بالضرورة برای وجه معیشت هم پیش کسی برود می‌باید که آن کس کریم‌الطبع و عابد و مهربان باشد. اگر اینچنین کس نباشد از او چیزی نخواهد.

باز پاربتی پرسید که آن کدام سخن است که به او آدمی مقید می‌شود و کدام سخن است که از ناگفتن او گرفتار نگردد؟

مهادیو گفت: کسی که برای کار خود یا دیگری بلکه در کار خیر و بازی و هزل هم دروغ نگوید و سخن چرب و شیرین بگوید؛ و چنان نگوید که دیگری را بد آید یا زیان کند یا گناه لازم آید و میان دو کس دوست نفاق شود؛ می‌باید که همیشه راست و محبت‌آمیز سخن بگوید. هرکس به‌این روش سخن گـویـد به‌طناب سخن گرفتار نشود و به بهشت رود.

باز پاربتی پرسید که‌از طناب دل و عمل چگونه خلاصی یابد؟

مهادیو گفت که اول آدمی گرفتار طناب دل می‌شود. این را خوب پرسیدی بشنو که اگر دل راست است به‌طناب عمل مقید نمی‌شود و اگر در دل کجی است به‌افعال بد گرفتار می‌گردد. اکنون طریق باز داشتن دل که از کجاها دل خود را باید کشید، بشنو: اول آنکه اگر مال بیگانه در صحرایی یا در خانه تنها افتاده

ببیند دل به گرفتن آن ننهد. و زن بیگانه که آن زن مایل او باشد و در خلوت میسر آید به‌او متوجه نشود. و دوست و دشمن را برابر داند و به‌هرکس که آشنا شود محض دوستی منظور باشد. و خود پاکیزه باشد و با مردم پاکیزه روزگار آشنا شود. و در نیکی و بدی فرق بکند و دل خود به حلال نهد و همیشه در تصور آفریدگار باشد. عمل نیك دل و کردار این است که با تو گفتم اگر چیزی دیگر می‌خواهی بپرس.

باز پاربتی پرسید که بعضی از مردم عمر بسیار دارند و بعضی کم عمراند. بعضی دولتمند و بعضی بی‌دولت، بعضی اصیل‌اند و بعضی کم اصل، و بعضی خوش قیافه‌اند و بعضی کریه منظر و بعضی جاهل‌اند و بعضی عالم‌اند و بعضی صحیح‌البدن‌اند و بعضی مریض، این همه تفاوت چراست؟

مهادیو گفت: اینهمه ثمرهٔ اعمال خود است .کسانی که همیشه در بند آزار خلق‌اند و مهر ندارند و کسی را پناه نمی‌دهند به دوزخ می‌روند و محنت بسیار می‌کشند و بعد از آنکه وجود آدمی یابند کم عمر می‌شوند و دولت نمی‌یابند و کم اصل و بد صورت می‌شوند و محنت می‌کشند و جمعی که مهربان‌اند به بهشت می‌روند و بعد از فراغت‌های بهشت در وجود آدمی می‌آیند و در خانوادهٔ اصیل متولد می‌شوند و کم آزار و بزرگ می‌شوند و دولت بسیار و راحت می‌یابند. آنچه گفتم از زبان برهما شنیده‌ام.

پاربتی پرسید که به کدام روش و عمل و احسان، آدمی به بهشت می‌رود؟

مهادیو گفت: که هرکس کریم باشد و برهمن را تعظیم دارد و به فقیران خوردنی و پوشیدنی بدهد و چاه و باولی و حوض بکند و کسی که اوقات گذر نداشته باشد یومیه برای او معین سازد و برای او پلنگ و فرش و خانه ساخته بدهد و اسب‌سواری و زمین مزروع و گاو بدهد و او را کدخدا سازد و این همه را از روی شوق به‌عمل درآرد، به بهشت برود و در بهشت مدت بسیار فراغت بکند. چون باز در این عالم بیاید در خانوادهٔ اصیل صاحب دولت متولد شود و عمر بسیار یابد و علم بخواند.

احوال مردم ممسك و خشك ناخن!

آنچه گفتم ثمرهٔ احسان بود، اکنون احوال ممسك از من بشنو: هرکس چیزی داشته باشد و فقیری از او بطلبد و او ندهد رذل و ممسك است. و چون گدای کور و لنگ را ببیند و از او بگریزد و در تمام عمر خود گاو و غله و جامه به‌کس نداده باشد و بد عقیده و ملحد باشد، به‌دوزخ برود. و بعد از محنت کشیدن بسیار چون در وجود بیاید در خانهٔ گدای کم‌اصل متولد شود و آنجا گرسنگی و تشنگی بکشد و فراغت دیگران را دیده غصه خورد. ثمرهٔ بخل و رذالت اینست که گفتم. مجمل هرکس موافق کردار خویش نتیجه می‌یابد. و هرکس که اعتراضی و پرغصه شد و هرچه بدست او بیفتد از چوب و سنگ و کلوخ و طناب، به‌تقریب و بی‌تقریب

بزند و اگر نزند هرکه از آدمی و بهایم او را ببیند بترسد، او به‌دوزخ برود. و چون بعداز محنت بسیار وجود آدمی بیابد در خانهٔ شخصی متولد شود که هیچ روش عمل خیر در آن خانه نباشد. و هرکس که دوستدار جمیع جاندار باشد و به‌دست و پای آزار موری هم به‌کسی نرساند، نزد همه کس معتبر باشد. و بعداز مردن به بهشت برود و مدتی به‌فراغت بگذراند، وچون بازوجود آدمی بیابد، همیشه بی‌محنت و بی‌بیم زندگانی کند.

باز پاربتی گفت: که یکی علم می‌خواند و یکی جاهل می‌باشد و یکی به مجرد تولد نابینا می‌شود و یکی‌همیشه مریض‌می‌باشد و یکی خر می‌گردد، سبب‌چیست؟

مهادیو گفت که هرکس همیشه از اهل دانش عمل نیك و بد بپرسد و بعد از آن برنیکی عمل بکند و از بد بپرهیزد، این چنین کسی به بهشت برود وچون باز در این عالم بیاید به‌خانه دولتمندی و یا دانشمندی متولد شود. هرکس به‌زن بیگانه نظر بد می‌بیند در جنم دیگر نابینا متولد می‌گردد. و هـرکس زن بیگانـه را برهنه می‌بیند در جنم دیگر مریض می‌شود. هرکس با مرد لواطت بکند و با زن اوستاد نزدیکی بکند و یا با بهایم مثل ماده خر و مادیان و بز و میش جمـع شود در جنم دیگر خر گردد و از اولاد محروم ماند.

باز پاربتی پرسید که کدام عمل نیك است و کدام عمل بد؟ مهادیو گفت که بهترین اعمال آنست که پیش اهل دانش برود و از نیك و بد بپرسد و نیکی را اختیار کند و از بدی بپرهیزد؛ و این راه بهشت است. و جمعی از اهل دانش چیزی نپرسند و برای خود عمل بکنند. و هرکس راه راست قدیم را بگذارد و از پیش خود روش اختراع بکند به دوزخ رود. چرا که کتب قدیم که بید و پران و شاستر باشد و بر آن بزرگان موافق آن احکام شریعت قرار داده‌اند، هرکس که منکر آن روش باشد، آدمی نیست بلکه راچهس است و بعد از مردن به‌دوزخ رود و چون باز در وجود آدمی بیاید در خانه‌ای متولد شود که در آن خانه علـم بید و عمل خیر نباشد. و آنچه با تو گفتم همه پل راه بهشت است. باز مهادیو گفت که ای پاربتی! تو عمل خیر خوب می‌دانی و عبادت بزرگ کرده‌ای و عـلم بسیار خوانده‌ای و به این روش با زنان بزرگان ملاقات کرده‌ای و از ایشان نیز پرسیده باشی. و اسامی آن زنان اینست: زن برهما: ساوتری (Savitri)، وزن اندر: اندرانی (Indrani)، و زن مارکندی (Markandeya): دهومورنا (Dhumorna)، و زن برن (Varuna): گـوری (Gauri)، و زن کبیر (Kubera): رده (Rddhi)، و زن آفتاب (Surya): سوبرچلا (Suvarcala)، و زن ماه: روهنی (Rohini)، و زن آتش: سواها (Svaha)، و زن کشپ (Kasyapa): آدت (Aditi). من روش زنان نیك از تو می‌پرسم و تورا بسیار دوست می‌دارم و تو در بزرگی با من برابر هستی و تو هرچه خواهی گفت نزد عورات معتبر خواهد بود و تو نصف وجودمعنی، آنچه خوب‌دانی‌بگو.

باز پاربتی گفت که ای بزرگ! شما دیوته دیوتهااید و آنچه من خواهم گفت از توجه شما خواهد بود، اکنون این دریاها را که همراه من آمده‌اند از

ایشان نیز بپرسم. و آن دریاها به شوق این آمده‌اند که شما در آنها غسل بکنید. و این دریاها عورات‌اند و من هم عورتی‌ام، بنابرآن بمن الفت دارند. و بزرگ این دریاها سرستی (Sarasvati)، است و بیاه (Vipasa)، و بتستا (Vitasta)[1]، وچناب (Cinab)، و راوی (Ravi = Iravati)، و ستلج (Satalaja = Satadru))، و دیوکا (Devika)، و سنده (Sindhu)، و کوسی (Kosi = Kausiki)، و گوداوری (Godavari)، و گنگا (Ganga)، که از آسمان بر زمین آمده است. از این دریاها مشورت کرده با شما بگویم. پاربتی پیش دریاها آمده با ایشان گفت که مهادیو روش زنان از من می‌پرسد و من تنها نمی‌توانم گفت. و شما دریاها هم در بهشت بزرگ و پاك‌اید و هم بر روی زمین. چون دریاها این التماس از پاربتی شنیدند اول دریای گنگ با تعظیم تمام گفت که همه‌کس شما را بزرگ می‌داند و اینکه شما باوجود این کمال ما را می‌پرسید این بزرگی از شما است. و صاحب دانش کسی است که با وجود دانش کامل از دیگری بپرسد و دیگران را تعظیم بکند. و کسی را که علم فیضی و کسبی نصیب می‌شود در نیك و بد فرق می‌کند. اگر چه صاحب دانش‌اید و عبادت و فطرت شما از همه زیاده است، روش اعمال نیك عورات را از من پرسیده‌اید، آنقدر که می‌دانم عرض خواهم کرد.

گنگا گفت که اگر در جایی سهوی واقع شود معاف کنید. بعد از آن شروع کرد و گفت: وقتی که زن از آن شوهر می‌شود که مادر و پدر و برادران و خویشان برگرد آتش او را گرداینده به‌گواهی آتش بـه‌شوهر بسپارند. بعداز آن، آن زن به‌شوهر چنان زندگانی نماید که شوهر از قول و فعل او راضی باشد و خود را پاکیزه نگاه دارد و برروی شوهر سخن درشت نگوید و دل خود بجز شوهر به‌جایی نبندد و شوهر خود را مثل دیوتها بپرستد و بجای دیوته بداند. و شوهر خود را چنان دوست دارد که زنی بعد از مدتی فرزند خود را ببیند و دوست دارد. و دیگر اگر شوهر دشنام یا اعتراض کند آن همه را عنایت داند. و بجز شوهر خود اگر آفتاب و ماه یا درخت باشد هیچکس را مرد نداند. و اگر شوهر فقیر و مریض شد یا از راه مانده آمده باشد خدمت او و از روی اعتقاد بکند. و شوهر خود را زیاده از خوردن و پوشیدن خود داند. و چون صباح شود از خواب برخیزد و خانه را پاکیزه بروبد و آتش و دیوتها را بپرستد و فرزندان و خدمتکاران خود را طعام بخوراند، بعد از آن خود بخورد. و خدمت مادر و پدر شوهر بجا آرد. و اگر برهمن یا مسافر معیوب بیاید او را طعام بدهد. و بجای جمیع دیوتها شوهر خود را خیال بکند و بجز شوهر خود بهشت را هم نخواهد. شوهر اگر نیك گوید و اگر بد، همه را نیك داند و برآن عمل بکند.

پاربتی گفت کـه من روش نیك عـورات همین قـدر می‌دانم عـورتی کـه این همه را بجا آرد او را پت‌برتا (Pativrata)، می‌گویند. و پت (Pati) شوهر

---

[1] ـ در متن سانسکریت نام سه رودخانهٔ جمنا (Yamuna) و نرمدا (Narmada) و کاویری (Kaveri) و در برخی متون نام رودخانه چندربهگه (Candrabhaga) هم آمده است.

را وبرتا (Vrata) عبادت را می‌گویند، یعنی عبادت او شوهر اوست.

بهیکم‌پتامه گفت که چون مهادیو این سخنان را از پاربتی شنید خوشحال گشت و آفرین‌ها کرد و اهل مجلس و دریاها را رخصت کرد و ایشان همه مهادیو را پرستش کرده به جاهای خود رفتند، مگر رکهیشران که پیش مهادیو ماندند و از مهادیو پرسیدند که از شما بزرگتر که باشد؟ می‌خواهیم بپرسیم.

مهادیو گفت که باسدیو، از برهما هم بزرگتر است و همیشه هست و عظمت و جلال و نور او به آفتابی که ابر حایل او نباشد برابر است. وکشنده قوم دیت (Daitya) و نگاهبان دیوتها اوست. و از شکم او برهما پیدا شده است. و از پیشانی او من[1] پیدا شده‌ام. و از موی سر او جمیع نور پیدا شده است. و از موی اندام او دیوتها و رکهیشران پیدا شده‌اند. و پیداکنندهٔ زمین و خلق و نابودکنندهٔ موجودات همه، اوست. وقتی بصورت آدمی متولد شده کار [برمراد] دیوتها خواهد کرد. و دولت همیشه با او می‌باشد و شمشیر و کمان و چکر (Cakra) در دست اوست، و علم و بیرق او گرد(Garuda) است. و او به‌خوبترین وجه ظهور می‌کند و به اسلحه خود دشمنان را خواهد برانداخت و دوستان را بزرگ خواهد کرد. و او از خانوادهٔ من، برای نگاهبانی احکام بید متولد خواهد شد. و در خانهٔ یکی از آن ده پسر دچهه (Daksa)، پیدا خواهد شد. و در خانهٔ دچهه، دختری [موسوم به‌ادیتی] پیدا خواهد شد و از آن دختر آفتاب متولد خواهد شد و از آن آفتاب، من (Manu)، نام فرزندی پیدا خواهد شد. و در خانهٔ من (Manu) دختری ایلا (Ila) نام پیدا خواهد شد و از اولاد آن سودمن (Sudyumna)، نام مردی پیدا خواهد شد و آن مرد به‌تقریبی زن خواهد شد و به‌بده (Budha)، که پسر ماه است خواهد رسید. و از ایشان پرورو (Pururava)، نام فرزندی متولد خواهد شد. و در خانهٔ پرورو، آیو (Ayu)، نــام فرزندی متولــد خواهد شد، و پسر آن نهك (Nahusa)، خواهد شد و پسر نهك، ججات (Yayati)، خواهد شد و از ججات، جد (Yadu)، پیدا خواهد شد. و از جد، کروشتا (Krosta)، نام پسری خواهد شد. و پسر کروشتا، بریجنی‌وان (Vrjinivan)، خواهد شد. و پسر او، اوشنگك (Usangu)، خواهد شد و از او چتررتهه (Citraratha)، پیدا خواهد شد و او را پسری شور (Sura) نام خواهد شد. و در خانهٔ او، بسدیو (Vasudeva) خواهد شد و پسر او، بــاسدیو (Vasudeva)، نام خواهد شد. و پسر او، پردمن (Pradyumna)، خواهد شد و آن را پسری خواهد بود و نام آن پراچین (Paracina)، خواهد بود. و پراچین را ده پسر خواهد بود و نام آن ده پسر پراچتیس (Pracetasa)، خواهد بود.

و در خانهٔ بسدیو، باسدیو (= کرشن) مهربان و مربی بــرهمنان خواهد شد و سعی در کشتن جراسنده خواهد کرد و جراسنده را می‌کشد، و چند هزار راجه را از بند او خلاص خواهد ساخت و در دوارکا، متوطن شده نگاهبانی روی زمین خواهد کرد. مهادیو با رکهیشران گفت که هرکس پرستش آن باسدیو خواهد کرد

۱ــ من در این‌جا یعنی مهادیو (Mahadeva).

گویا جمیع دیوتها را پرستش خواهد نمود و مرا نیز خواهد پرستید و از پرستیدن او جمیع دیوتها خوشحال خواهند شد و تمام عمر خود را بکار دیوتها صرف خواهد کرد. و آن باسدیو، دانندهٔ اعمال نیك خواهد شد و پرستش او هم عبادت است. و چندین‌کرور رکهیشران‌را پیداکرده است و رکهیشران‌را برای‌عبادت آفریده‌است، و از جمله رکهیشران، باسدیو مخلوق خواهد شد. و باسدیو با جماعت رکهیشران در سگنده‌مادن (Sugandhamadana)، عبادت می‌کند. و هرکس آن باسدیو را می‌ـ پرستد و تعظیم می‌دارد، باسدیو او را تعظیم می‌کند. و هرکه در پناه او می‌آید پناه می‌دهد. و هرکس باسدیو را می‌بیند باسدیو او را از گناهان پاك می‌سازد. و این شیوه خاص باسدیو است.

باز مهادیو با رکهیشران گفت که ای رکهیشران! من باسدیو را می‌پرستم، شما نیز از پرستیدن او غافل نباشید. هرکس او را دید گویا برهما و بشن و مهیش (Mahesa)، را دید، چرا که این هرسه تن در وجود آدمی باشند. و بلبهدر (Balabhadra)، نام برادر بزرگ او خواهد بود و مار بسیار برنیزهٔ او خواهد پیچید. و او اوتار شیش‌ناگ (Sesanaga)، خواهد بود. و آن شیش‌ناگ، چنانست که وقتی گرد (Garuda)، خواست که بزرگی او ببیند هرچند گشت نهایت وجود او نیافت. بنابرآن نام او اننت (Ananta)، شد، یعنی بلانهایت. و چنانچه اننت، و بشن، یکی‌اند؛ کرشن، وبلبهدر (Balabhadra) نیز ذات واحداند، وآنچه به‌شماگفتم، خلاصهٔ سخن بود. نوعی بکنید که او را دریابید و بپرستید.

باز نارد گفت که مهادیو در گفتن این سخنان بود که ابری و صاعقه‌ای پیدا شد و باران ریخت و عالم تاریك شد. بعداز ساعتی اینهمه برطرف شد و برهمنانی که حاضر بودند به‌عبادتگاه خود رفتند. و این تعجبی که از شما دیدم در مجلس مهادیو دیده بودم، آن بیاد من آمد که سخن مهادیو بود که آن را از شما شنیدم. و آنچه از مهادیو شنیدم پیش شما گفتم. کرشن‌جیو (Krsnaji)، چون این سخن را از نارد، شنید برهمنان را تعظیم کرد. و این برهمنان بوقت وداع باز به‌کرشن‌جیو گفتند که ما دیدن شما را زیاده از بهشت می‌دانیم و از دیدن شما و شنیدن سخنان بزرگی شما سیری نداریم باز در عظمت و جلال خود بفرمایید که دانندهٔ جمیع علوم شمااید. و این سخنان پوشیده که با شما گفتیم برای فایدهٔ شما بود و ما سخن خوب را نتوانیم که نگوئیم، خصوص بزرگی شما که در هرسه عالم چیزی از شما پوشیده و پنهان نیست. و خلقت عالم بسبب خلقت شما می‌دانیم. و در دانستن شما هیچ تعجب نیست بلکه تعجب در این است که شما ندانید. اکنون ما همه متفق و متوجه شده دعا کردیم که قوت باه شما افزوده گردد و از آن قوت فرزندی بیاید که در بزرگی و عظمت برابر شما باشد و یا از شما بزرگتر باشد و روشنایی او همچنان تمام عالم را بگیرد.

بهیکم گفت که چون برهمنان این سخنان‌را به‌کرشن‌جیوگفتند گرد سریکرشن‌ـ جیو گشته وداع کردند. بعداز آن نارد این‌معنی بزرگی کرشن‌جیو را مدت‌دوازده‌سال

که نذر کرده بود به‌اتمام رسانیده به‌دوارکا رفت. بعداز آن کرشن‌جیو، با رکمنی که بهترین عورات بود صحبت داشت و در مدت ده ماه فرزند صاحب جمال و شجاع و دلخواه که او را بپرستند و در وجود جمیع جاندار و دیوته عزیز باشد متولد شد.

باز بهیکم گفت که ای جدهشتر! آن کرشن که بزرگ بزرگان است و در عظمت با ابر برابری می‌کند و صاحب چهار بازو است، دوستدار شما است و شما نیز از روی دوستی در پناه او باشید، جایی که این کرشن است اوصاف حمیده و دولت در همان‌جا است. و اندر با سی‌وسه دیوتــه در وجود همین کــرشن است. و مهادیو اوست و پناه جمیع جاندار اوست و ابتدا و انتها ندارد. و یکی از نام‌های او مده‌سودن (Mahusudana) است و از برای فایدهٔ دیوتها پیدا شده است. وآنچه هیچکس‌نداند ونتواندکرد او می‌داند و می‌کند. و یکی‌از نام‌های او سادهو(Sadhu)، است. ای جدهشتر! سلطنت و اوصاف از مهربانی اوست و این صاحب شما است. و بزرگی او را هیچکس نتوانست دانست و او ناراین (Narayana)، است. و به‌قوت او بوده که شما درجودهن را با نودونه برادران او کــه از روی جهل، کرشن‌جیو، را نشناختند و بــا او و ارجــن (Arjuna)، جنگ کــردند و برراجه‌ها غــالب آمدند و آن راجه‌ها را با خیل و حشم در آتش تیغ که مثل قیامت بود به‌کفچه دست این کرشن‌جیو، هوم کردند. و بی‌سعادتی در وجود درجودهن بود که کرشن‌جیو، را قبول نکرد. و کرشن‌جیو، آنچنان کسی است که از آتش چکر در هرجا که دانو (Danava)، و دیت (Daitya)، قوی هیکل بود چنانکه آتش صحرا کژدم و مورچه و ملخ را بسوزد، بسوخت. و ارجن آنچنان کسی است که در جنگ با او هیچکس در مردم صاحب شمشیر و قوی بازو برابری نتواند کرد. تمام لشکر درجودهن، را ارجن کشت. و آن داستان را که مهادیو برکوه هنونت (Hanumat)، با رکهیشران گفته بود از من بشنو که آنقدر نور و قوت و بزرگی که در ارجن است سه مقدار آن در کرشن‌جیو، است.

باز بهیکم گفت که ما کم‌عقل‌ایم و بدست دیگری که درجودهن باشد گرفتار شدیم و ما دانسته بودیم که بدست ارجن و کرشن‌جیو کشته خواهیم شد، دیده و دانسته خود را به‌کشتن دادیم. و شما ما را از حیله و مکر نکشته‌اید بلکه بارها اعلام صلح کرده‌اید و ما قبول نکرده‌ایم. و شما خوب کرده‌اید که ما را کشتید و از روی غلبه ملك خود را از ما گرفته‌اید. و گناه شما نیست که در تقدیر چنین رفته بود که در این وقت ما و این همه خلایق از دست شما کشته شویم. پس شما غم ما و ایــن کشته‌ها مخورید کــه وقت ایشان را کشت. و شما غفلت را گذاشته بندگی این کرشن را چنانکه از من و رکهیشران دیگر و نارد و بیاس و مهادیو و پاربتی (Parvati) شنیده‌اید بکنید. اکنون هیچ کلفت را در خاطر خود راه ندهید، آنچه بزرگی کرشن را از این بزرگان شنیده‌اید آنرا در دل خود آورده تصور بکنید و در همین حالت در پرورش ملك و رعایا باشید؛ چرا که عمل خیر پادشاهان همین است که برخلق مهربان باشند و درخور گناه هریك را سزا بدهند.

باز بهیکم گفت که این داستان دهرم که با شما گفتم مهادیو و پاربتی با یکدیگر گفته بودند و قصهٔ کرشن در میان مهادیو و پاربتی گذشته است؛ هرکس این قصه را یادگیرد و بشنود و بگوید هرمرادی که خواهد بیابد. در این شك نیارد و هیچ شك نیست.

باز بهیکم‌پتامه گفت که کرشن باتفاق ارجن ده هزار سال در بدری (Badari)، عبادت کردند و این داستان را من از نارد و بیاس شنیده‌ام و خود هم دیده‌ام که در وقت طفولیت کرشن؛ کنس (Kamsa) و دیگر دیوان را کشت، و کارهای بزرگ که از کرشن، واقع شده است نمی‌توان شمرد و اکنون اینچنین کرشن دوست شما است هرچه می‌خواهید برای شما میسر است.

و مرا براحوال درجودهن رحم می‌آید که بعداز مردن احوال او چه خواهد شد!؟ و وبال این همه خلق که‌کشته شده‌اند برگردن این چهارکس‌است‌که درجودهن، و کرن (Karna)؛ و دشاسن (Duhsasana)؛ و شکن (Sakuni) باشند، و قبیلهٔ کوروان (Kaurava) به‌شومی ایشان کشته شده‌اند.

بیشم‌پاین گفت که چون این داستان را در آن مجلس بهیکم، به‌جدهشترگفت، جدهشتر تأمل نموده ساعتی خاموش ماند، و اهل مجلس کرشن را بزرگ دانسته برخاستند، و دست‌بسته پیش کرشن ایستادند؛ و از شنیدن این داستان نارد و رکهیشران دیگر خوشحال شده بهیکم‌پتامه را آفرین گفتند و جدهشتر ــ باتفاق پاندوان ــ دیگربار بزرگی کرشن را از بهیکم پرسیدند.

بهیکم گفت: کسی که صاحب و آفریدگار خلق است، و دیوتهٔ دیوتها است، و نهایت و نقصان ندارد، و بزرگ بزرگان است؛ هرکس در وقت صباح برخیزد، و به‌هزار نام او را بستاید، و از روی اعتقاد او را بپرستد، و در تصور او باشد، و بنام او جگ کند، از جمیع محنت‌ها خلاص شود. و آن خالق اول و آخر ندارد، و در همه‌جا و همه کس جا دارد، و خلق تابع اوست، و برهم (Brahma) و دانندهٔ جمیع اعمال خیر اوست، و ثنای او در چهارده طبق زمین و آسمان مذکور است، و خلق از او پیدا شده، و آفرینندهٔ عقل اول اوست[1]، و آن کسی است‌که تمام‌خلق پیدا شدهٔ اوست. و این بهترین اعمال خیر است[2] که او را ثنا باید گفت و باید پرستید. و نوری که روشن‌ترین انوار است و عبادتی که بهترین عبادت‌ها است، و پناه خلق[3] اوست و پاکترین پاکها اوست، و خیری[4] که بهترین خیرات است و دیوته‌ای که بزرگ دیوتها است، و مادر و پدر جمیع جانداران است، و زوال‌پذیر نیست، و ابتدای جگ و زمانه هرچه هست از او پیدا شده است و در آخر زمانه از او نابود میگردد. هزار نام اینچنین کسی از من بشنو: و آن نام‌ها دورکنندهٔ‌گناه وبیم‌اند، واین نام‌ها صفات اوست؛ دیوتها این نام‌ها را با سرودگفته‌اند و اول نام:

۱ــ ت: و آفرینندهٔ خلق و عقل اوست.
۲ــ ب و ت: اعمال خیر اوست.
۳ــ ت: عبادت‌هاست پناه خلق.
۴ــ ت: چیزی.

نامها و القاب ویشنو (= کرشن)

Srimān	شریمان
Kesavah	کیشوه
Purusottamah	پرکهوتمه
Sarvah	سربه
Sarvah	شربه
Sivah	شوه
Sthānuh	استهانو
Bhutādih	بهوتادی
Nidhiravyayah	ندهی‌رو یه‌یه
Sambhavah	سمبهوه
Bhāvanah	بهاونو
Bhartā	بهرتا
Prabhavah	پربهوه
Prabhuh	پربهو
Isvarah	ایشوره
Svayambhuh	سویمبهو
Sambhuh	شمبهو
Ādityah	آدیتیه
Puskarāksah	پشکراکشه
Mahāsvanah	مهاسونه
Anādinidhanah	انادیدهنو
Dhātā	دهاتا
Vidhātā	بدهاتا
Dhāturuttamah	دهاتورتمه
Aprameyah	اپرمیه
Hrsikesah	هرکهی‌کیشه
Visvam	بشونك
Visnuh	بشنو
Vasatkārah	بکهت‌کارو
Bhutabhavya Bhavat Prabhuh	بهوت‌بهیه بهوت‌پربه
Bhutakrt	بهوت‌کرد
Bhutabhrt	بهوت‌بهرد
Bhāvah	بهاوه
Bhutātmā	بهوت‌آتما
Bhutabhāvanah	بهوت‌بهاونه
Putātmā	پوتآتما
Paramātmā	پرم‌آتما
Muktānām Paramā Gatih	مکتانام پرماگت

ابیه یه	Avyayah
پرکهه	Purusah
ساکشی	Sāksi
چهترگنه	Ksetrajñah
اکشره	Aksarah
جوگه	Yogah
جوگ‌ویدان‌نتا	Yogavidām Netā
پردهان‌پرش‌شوره	Pradhānapuruse Svarah
نرسکهه‌وپوه	Nārasimhavapuh
سرب‌جوگ‌بینشرته	Sarvayogavinihsrtah
بسه	Vasuh
بس‌مناه	Vasumanāh
ستیه	Satyah
سماتا	Samātmā
اسمته	Asammitah
سمه	Samah
اموگه	Amoghah
پندری‌کاکشو	Pundarikaksah
برکهه‌کرما	Vrsakarma
برکهاکرته	Vrsākrtih
رودر	Rudrah
بهه‌شراه	Bahusirāh
ببهره	Babhruh
بشوجونه	Visvayonih
شچ‌شرواه	Sucisravāh
شاشوته‌استهانه	Sāsvatasthānuh
براروهه	Varārohah
مهاتپاه	Mahātapāh
سرب‌گهه	Sarvagah
سرب‌بدبهانه	Sarvavidbhānuh
بشوک‌سینو	Visvaksenah
جناردنه	Janārdanah
بیدو	Vedah
بیدبد	Vedavit
اوینگه	Avyangah
بیداگو	Vedāngah
بیدبت	Vedavit
کیه	Kavih
ایشوره	Isvarah
بکرمی	Vikrami
دهنوی	Dhanvi

Medhāvi	میدهاوی
Vikramah	بکرمه
Kramah	کرمه
Anuttamah	انتمو
Durādharsah	درادهرکه
Krtajñah	کرتکیه
Krtih	کرته
Ātmavān	آتم‌وان
Suresah	سریشه
Saranam	سرنن
Sarma	شرم
Visvaretāh	بشورتیاه
Prajābhavah	پرجابهوه
Ahah	اهه
Samvat Sarah	سمبت‌سره
Vyālah	بیاله
Pratyayah	پرتیه یه
Sarvadarsanah	سربدرشنه
Ajah	اجه
Sarvesvarah	سربیشوره
Siddhah	سده
Siddhih	سدهی
Sarvādih	سرباد
Acyutah	اچیوته
Vrsākapih	برکهاکپ
Ameyātmā	امی‌یاتما
Padmanābhah	پدم‌نابهو
Amaraprabhuh	امرپربهو
Visvakarmā	بشوکرما
Manuh	منه
Tvastā	توشتا
Sthavisthah	اشته بشته
Sthaviro Dhruvah	استهه برودهرده
Agrāhyah	اگراهجه
Sāsvatah	شاسوته
Krsnah	کرشته
Lohitāksah	لوهتاکشه
Pratardanah	پرتردنه
Prabhutah	پربهوت
Trikakubdhāma	ترککبدهان
Pavitram	پوترنگ

Mangalam Param	مگلنگ پرنگ
Isānah	ایشانه
Prānadah	پرانده
Prānah	پرانو
Jyesthah	جیشته
Sresthah	سریشتہه
Prajāpatih	پرجاپته
Hiranyagarbhah	هرنیه‌گربهو
Bhugarbhah	بہوگربہو
Mādhavah	مادهوه
Madhusudanah	مدهوسودنه
Sutapāh	ستپاه
Padmanābhah	پدم‌نابہه
Prajāpatih	پرجاپته
Amrtyuh	امریتجو
Sarvadrk	سربدرك
Simhah	سنگہه
Samdhātā	سندهاتا
Sandhimān	سندهیمان
Sthirah	استره
AJah	اجو
Durmarsanah	درمرکهه
Sāstā	شاستا
Visrutātmā	بشرتاتما
Surārihā	سرارها
Guruh	گرره
Gurutamah	گرتمو
Dhāma	دهام
Satyah	ستیه
Satyaparākramah	ستیه‌پراکرمه
Nimisah	نمکهو
Animisah	انمکهه
Sragvi	سرگوی
Vācaspatirudaradhih	باچسپت ردارده‌ی
Agranih	اگرنیه
Grāmanih	گرامنیه
Srimān	شریمان
Nyāyah	نیایو
Netā	نیتا
Samiranah	سمیرنه
Sahasramurdha	سهسرموردها

Visvātmā	بشواتما
Sahasrāksah	سهسراکشه
Vaidyah	بیدیه
Sadāyogi	سداجوگی
Virahā	بیرها
Mādhavah	مادهو
Madhuh	مده
Atindriyah	اتیندریو
Mahāmāyah	مهامایو
Mahotsāhah	مهوتساهه
Mahābalah	مهابله
Mahābuddhih	مهابدهه
Mahaviryah	مهابرجو
Mahāsaktih	مهاشکتی
Mahādyutih	مهادیوته
Anirdesyavapuh	انردیشه بپه
Srimān	شریمان
Ameyātmā	امی یاتما
Mahādridhrk	مهادردهرك
Mahesvāsah	مهیگهواسو
Mahibhartā	مهی بهرتا
Srinivāsah	شری نواسه
Satām Gatih	ستانگ گته
Aniruddhah	انردهه
Surānandah	سراندو
Govindah	گوبندو
Govidām Patih	گویدانك پته
Marici	مریچه
Damanah	دمنو
Hamsah	هنسه
Suparnah	سپرنو
Bhujagottamah	بهجگوتمه
Hiranyanābhah	هرنیه نابهه
Lokādhyaksah	لوکادهیکشه
Surādhyaksah	سرادهیکشه
Dharmādyaksah	دهرمادهیکشه
Krtākrtah	کرتاکرته
Caturātmā	چترآتما
Caturvyuhah	چتربیوهه
Caturdamstrah	چتردنگشتره
Caturbhujah	چتربهجه

Bhrājisnuh	بہراجشنہ
Bhojanam	بہوجنتك
Bhoktā	بہوکتا
Sahisnuh	سہیشنہ
Jagadādijah	جگدادجہ
Anaghah	انگہہ
Vijayah	بجیو
Jetā	جیتا
Visvayonih	بشوجونہ
Punarvasuh	پنربسہ
Upendrah	اپیندرو
Vāmanah	بامنہ
Prāmsuh	پرانشہ
Amoghah	اموگہہ
Sucih	شچہ
Urjitah	اورجتہ
Atindrah	اتیندرہ
Samgrahah	سنگرھہ
Sargah	سرگو
Dhrtātmā	دھرتاتما
Niyamah	نیمو
Yamah	یمہ
Pavanah	پونہ
Pāvanah	پاونہ
Analah	انلہ
Kāmahā	کامھا
Kāmakrt	کامکرت
Kantah	کانتہ
Kāmah	کامی
Kāmapradah	کامپردہ
Prabhuh	پربہہ
Yugādikrt	جگادکرت
Yugāvartah	جگابرتہ
Anaikamāyah	انیکمایو
Mahāsanah	مہاشنہ
Adrsyah	ادرشیہ
Avyaktarupah	ابیکتروپہ
Sahasrajit	سہسرجت
Anantajit	اننتجت
Istah	اشتو
Avisistah	ابششتہ

Sistestah	ششتته
Sikhandi	شکهندی
Nahusah	نهکهه
Vrsah	برکهه
Krodhahā	کرودهه‌ها
Krodhakrtkartta	کرودهه‌کرت‌کرتا
Visvabāhuh	بشوباهه
Mahidharah	مهی‌دهره
Acyutah	اچیوته
Prathitah	پرتهته
Prānah	پرانه
Prānadah	پرانده
Vrsaparvā	برکهه‌پربا
Vrsodarah	برکهودره
Vardhanah	بره‌هنو
Vartamānah	برت‌مانه
Viviktah	ببکته
Srutisāgarah	شرت‌ساگره
Subhujah	سبهجو
Durdharah	دردهرو
Vāgmi	باگمی
Mahendrah	مهندره
Vasudah	بسده
Vasuh	بسه
Anekarupah	انیک‌روپه
Brhadrupah	برهدروپه
Sipivistah	شپ‌بشته
Prakāsanah	پرکاشنه
Ojastejodyuti Dharah	اوجس‌تیجوتی‌دهره
Prakāsātmā	پرکاشاتما
Pratāpanah	پرتاپنه
Rddhah	ردهه
Spastāksarah	سپشتاکشره
Mantrah	منتره
Candrāmsuh	چندرانشه
Bhāskaradyutih	بهاسکردیوتو
Amrtāmsudbhavah	امرتانشودبهوه
Bhānuh	بهانه
Sasabinduh	شش‌بندو
Suresvarah	سریشوره
Ausadham	اوکهدهنك

Jagatahsetuh	جگتہ ستہ
Satyadharmaparakramah	ستیہ دھرم پرا کرنہ
Bhutabhavyabhavannāthah	بہوت بہہ بیہ بہو ناتہہ
Sahasrapāt	سہسر پات
Āvartanah	آبرتنو
Nivrttātmā	نبرتاتما
Samvrtah	سم برتہ
Sampramardanah	سم پرمردنہ
Ahah Samvartakah	اہہ سمبرتک
Vahnih	بہنہ
Anilah	انلو
Dharanidharah	دھرنی دھرہ
Suprasādah	سپرسادہ
Prasannātmā	پرسناتما
Visvadhrk	بشودھرک
Visvabhuk	بشوبہک
Vibhuh	بیبہو
Satkartā	ست کرتا
Satkrtah	ست کرتہ
Sadhuh	سادھہ
Jahnuh	جہنہ
Nārāyanah	ناراینہ
Narah	نرہ
Asamkhyeyah	اسنکھی یو
Aprameyātmā	اپرمی یاتما
Visistah	بشیشتہ
Sistakrt	شیشت کرت
Sucih	شچہ
Siddhārthah	سدھارتہہ
Siddhasamkalpah	سدھہ سنکلپ
Siddhidah	سدھہ دہ
Siddhisādhanah	سدھہ سادھنہ
Vrsāhi	برکہاہی
Vrsabhah	برکہبہو
Visnuh	بشنہ
Vyavasthānah	بیوستہانہ
Samsthānah	سنستہانہ
Sthānadah	استہان دو
Dhruvah	دھروہ
Parardhih	پررده
Paramaspastah	پرماسپشتہ

Tustah	تشته
Pustah	پشته
Subheksanah	شیبهکشنه
Rāmah	رامو
Virāmah	برامو
Virajah	برجو
Mārgah	مرگو
Neyah	نییو
Nayah	نیه
Anayah	انیه
Virah	بیره
Saktimatām Sresthha	شکت‌متانك شریشتهه
Dharmah	دهرمو
Dharmaviduttamah	دهرم بدتمه
Vaikunthah	بیکنتهه
Purusah	پرشه
Prānah	پرانه
Prānadah	پرانده
Pranavah	پرنوه
Prthuh	پرتهه
Hiranyagarbhah	هرنیه‌گربهه
Satrughnah	شترگهنو
Vyāptah	بیاپته
Vayuh	بایو
Adhoksajah	ادهوکشجه
Vrddhātmā	برددهاتما
Mahāksah	مهاکشه
Garudadhvajah	گرودهوجه
Atulah	اتله
Sarabhah	شربهو
Bhimah	بهیم
Samayajñah	سم‌یکیو
Havirharih	هبرهره
Sarvalaksanalaksanyah	سرب‌لکشن‌لکشینو
Laksmivān	لکشمی‌وان
Samitiñjayah	سمیتی‌جیه
Viksarah	بکشرو
Rohitah	روهتو
Mārgah	مارگو
Hetuh	هتیه
Dāmodarah	دامودره

Sahah	سہہ
Mahidharah	مہیدھرو
Mahābhāgah	مہابہاگو
Vegavān	بیگوان
Amitāsanah	امتاشنہ
Udbhavah	ادبہو
Ksobhanah	کشوبہنو
Devah	دیوہ
Srigarbhah	شری‌گربہہ
Paramesvarah	پرمیشورہ
Karanam	کرنم
Kartā	کرتا
Vikartā	بکرتا
Gahanah	گہنو
Guhah	گہہ
Vyavasāyah	بیوسایو
Vāsavānujah	باسوانجہ
Apām Nidhih	اپان ندھہ
Adhisthānam	ادھیشتانم
Apramattah	اپرمتہ
Pratisthitah	پرتشتہہ
Skandah	اسکندہ
Skandadharah	اسکندہ‌دھر
Dhuryah	دھریو
Varadah	برود
Vāyuvāhanah	بایوباھنہ
Vāsudevah	باسدیو
Brahadbhânuh	برھدبہان
Ādidevah	اددیوہ
Puramdarah	پرندہ‌رہ
Asokah	اشوکہ
Tāranah	تارنہ
Tārah	تارہ
Surah	شورہ
Saurih	شوری
Janesvarah	جنیشورہ
Anukulah	انکولہ
Satāvartah	شتاورتہ
Padmi	پدنی
Padmanibheksanah	پدم‌نبہیکنہ
Padmanābhah	پدم‌نابہو

Aravindākṣah	اربنداکشه
Padmagarbhah	پدم گربهه
Sarirabhrt	شریربهوت
Mahardhih	مهاردهیه
Rddhah	ردهه
Avijñātā	ابگیاتا
Sahasrāmsuh	سهسرام شو
Vidhātā	بدهاتا
Krtalaksanah	کرت لکشنه
Gabhastinemih	گبهست نیمه
Sattvasthah	ستوستهه
Simhah	سنگهو
Bhutamahesvarah	بهوت مهیشوره
Ādidevah	آددیور
Mahādevah	مهادیور
Devesah	دیویشو
Devabhrdguruh	دیوبهردگره
Uttarah	اترو
Gopatih	گوپت
Goptā	گوپتا
Jñānagamyah	گیان گمیه
Purātanah	پراتنه
Sarirabhutabhrt	شریربهوت
Bhoktā	بهوکتا
Kapindrah	کپیندرو
Bhuridaksinah	بهوردکشینه
Somapah	سومپو
Amrtapah	امرتپه
Somah	سومه
Purujit	پرجت
Purusattamah	پرکهوتمه
Vinayah	بینو
Jayah	جیه
Satyasamdhah	ستیه سندهو
Dāsārhah	داشارهه
Sātvatām Patih	ساتوتانگ پته
Satram	سترم
Satām gatih	ستان گته
Sarvadarsi	سربدرشی
Vimuktātmā	بمکتاتما
Sarvajñah	سرب گنه

Jñānamuttamam	گیان متمم
Suvratah	سبرته
Sumukhah	سمکهه
Suksmah	سوکشمه
Sughosah	سگهوکهه
Sukhadah	سکهه‌ده
Suhrt	سهرت
Manoharah	منوهرو
Jitakrodhah	جت‌کرودهو
Virabāhuh	بیرباهوه
Vidaranah	بیدارن
Svāpanah	سوپنه
Svavasah	سوبشو
Vyāpi	بیاپی
Naikātmā	نیک‌آتما
Naikakarmakrt	نیک‌کرم‌کرت
Vatsarah	بتسرو
Vatsalah	بتسله
Vatsi	بتسی
Ratnagarbhah	رتن‌گربهه
Dhanesvarah	دهنیشوره
Dharmagup	دهرم‌گوپ
Dharmakrt	دهرم‌کرت
Dharmi	دهرمی
Sat	ست
Asat	است
Ksaram	کشرم
Aksaram	اکشرم
Rtuh	رته
Sudarsanah	سدرشنه
Kālah	کاله
Paramesthi	پرمیشتهی
Parigrahah	پرگرهه
Ugrah	اگره
Samvatsarah	سمبت‌سرو
Daksah	دکشوه
Visrāmah	بشرامو
Visuadaksinah	بشودکشنه
Vistārah	بستاره
Sthāvarasthanuh	استهاوره‌استهانه
Pramānam	پرمانکگ

Bijamavyayam — بج‌مییه یم
Arthah — ارتهو
Anarthah — انرتهو
Mahākosah — مهاکوشو
Mahābhogah — مهابهاگو
Mahādhanah — مهادهنه
Anirvinnah — انرونره
Sthavisthah — استهه بیشته
Abhuh — ابهو
Dharmayupah — دهرم‌یوپو
Mahāmakhah — مهامکهه
Naksatranemih — نکشتر نیمه
Naksatri — نکشتری
Ksamah — کشمه
Ksāmah — کشامه
Samihanah — سمی‌هنه
Yajñah — جگیه
Ijyah — اجیو
Mahejyah — مهی‌جیه
Kratuh — کرته
Trivikramah — تربکرمه
Maharsih Kapilācāryah — مهرکهه کپلاچارجه
Karañjah — کرتکیو
Medinipatih — میدنی پته
Tripadah — ترپد
Tridasādhyak sah — تردشادهیکشو
Mahā srngah — مهاشرنگ
Krtāntakrt — کرتانت‌کرت
Mahāvarah — مهابراهو
Govindah — گوبنده
Susenah — سکهینه
Kanakāngadi — کنکانك‌گدی
Guhyah — گهیو
Gabhirah — گمبهیرو
Gahanah — گهنو
Guptah — گپته
Cakragadādharah — چکرگدادهره
Jivah — جیوو
Vinayitāsākst — بنیتاساکشی
Mukundah — مکندو
Amitavikramah — امت بکرمه

Ambhonidhih	امبو ندهه
Anantātmā	اننت‌آتما
Mahodadhisayah	مهوددهی‌شیو
Antakah	انتکه
Ajah	اجو
Mahārhah	مهادهه
Svābhāvyah	سوابهاوهو
Jitāmitrah	جتامتره
Pramodanah	پرمودنه
Ānandah	انندو
Nandanah	نندنو
Nandah	نندہ
Satyadharmā	ستیه دهرمه
Jyotirādityah	جیوته‌آدتیه
Sahisnuh	سهسنه
Gatisattamah	گت‌ستمه
Sudhanvā	سدهنوا
Khandaparasuh	کهندپرشه
Dārunah	دارنو
Dravinapradah	دربن‌پرده
Divisprk	دوس‌پرك
Sarvadrg Vyāsah	سرب ورگك بیاسو
Vācaspatirayonijah	باچسپت‌ایونجه
Trisamā	ترساما
Sāmagah	سامگه
Sāma	سام
Nirvānam	نربانتگ
Bhesajam	بهیکهجنگ
Bhisak	بهکهك
Samnyāshkrt	ستیاس‌کرت
Vedhāh	بیدهاه
Svangah	سوانگو
Ajitah	اجته
Krsnah	کرشنو
Drdhah	دره
Sankarsanocyutah	شنکرکهنواچیته
Varunah	برنو
Vārunah	بارنو
Vrksah	برکشه
Puskarāksah	پشکراکشو
Mahāmanāh	مهامنه

Bhagavān	بهگوان
Bhagahā	بهگها
Anandi	نندی
Vanamāli	بنمالی
Halāyudhah	هلایدهه
Adityah	آدتیو
Ksemakrt	چهیم کر
Sivah	چهوه
Srivatsavaksāh	شری بتس بکشاه
Srivāsah	شری باسه
Sripatih	شری پته
Srimatām Varah	شری‌متامبره
Sridah	شری‌ده
Srisah	شری شه
Srinivasah	شری نواسه
Srinidhih	شری‌ندهه
Srivibhavanah	شری ببهاو نه
Sridharah	شری دهره
Srikarah	شری‌کره
Sreyah	شری‌یه
Srimān	شری‌مان
Lokatrayāsrayah	لوک‌تریا شریه
Svaksah	سوکشه
Svangah	سونگه
Samah	شام
Santah	شانتو
Nisthā	نشتا
Sāntih	شانت
Parāyanam	پراینه
Subhāngah	شبهانگه
Sāntidah	شانت‌ده
Sarastā	سرشتا
Kumudah	کمده
Kuvalesayah	کبلیشیه
Gohitah	گوهتو
Goptih	گوپته
Goptā	گوپتا
Vrsabhāksah	برکهبهاکشو
Vrsapriyah	برکه‌پریا
Anivarti	انربرتی
Nivrttātmā	نبرتاتما

Samkseptā	سنچھیپتا
Arcitah	ارچتہ
Kumbhah	کمبھو
Visuddhātmā	بشدھاتما
Visodhanah	بشودھنہ
Aniruddhah	انردھو
Apratirathah	پرترتھہ
Pradyumnah	پردمنو
Amitavikramah	امت بکرمہ
Kālaneminihā	کال نیم نہا
Virah	بیرہ
Surih	شورہ
Surajnesvarah	شورجنیشورہ
Trilokātmā	ترلوکاتما
Trilokesah	ترلوکیشہ
Kesavah	کیشوہ
Kesiha	کیش ھا
Harih	ھرہ
Satānandah	شتانندو
Nandih	نندہ
Jyotirganesvarah	جیوترگنیشورہ
Vijitātmā	بجتاتما
Avidheyātmā	بدھی یاتما
Satkiritih	ست کیرتہ
Chinnasamsayah	چھن سنشیہ
Udirnah	ادیرنہ
Sarvatascaksuh	سرب تشچکش
Anisah	انیشہ
Sasvatasthirah	شاشوتہ استھرہ
Bhusayah	بھوشیو
Bhusanah	بھوکھنو
Bhutih	بھوتہ
Visokah	بشوکہ
Sokanāsanah	شوک ناشنہ
Arcismān	ارچکھمان
Brahmi	برمھی
Brahmajñah	براھمجنہ
Brāhmanapriyah	براھمن پریہ
Mahākramah	مہاکرمو
Mahākarmā	مہاکرما
Mahātejāh	مہاتیجو

Mahoragah	مهورگه
Mahakratuh	مهاکرتراشو
Mahāyajvā	مهایجوا
Mahāyajñah	مهایگیو
Mahāhavih	مهاهبه
Stavyah	استبیه
Stavarpriyah	استوپریه
Stotram	استوترنگ
Stuttih	استته
Stotā	استوتا
Ranapriyah	رن‌پریه
Kāmadevah	کامدیوه
Kāmapālah	کام‌پاله
Kāmi	کامی
Kāntah	کانته
Krtāgamah	کرتاگمه
Anirdesyavapuh	آنردیشیه بپه
Visnuh	بشنه
Virah	بیره
Anantah	اننتو
Dhanañtah	دهنجیه
Brahmanyah	برمهنیو
Brahmakrt	برمهه‌کرد
Brahmā	برمها
Brahmah	برمهه
Brahmavivardhanah	برمهه ببردهنه
Brahmavit	برمهه بد
Brāhmanah	برامهنو
Satprāyanah	ست‌پراینه
Surasenah	شورسینو
Yadusresthah	جدشریشتهه
Sannivāsah	سن‌نواسه
Suyāmunah	سیامنه
Bhutāvāsah	بهوتاباسو
Vasudevah	باسویوه
Sarvāsunilayah	سرباسنلیو
Analah	نله
Darpahā	درپ‌ها
Darpadah	درپدو
Drptah	درپتو
Durdharah	دردهروتپا

Aparājitah	اپراجته
Visvamurtih	بشومورته
Mahamurtih	مهامورته
Diptamurtih	دیپت‌مورته
Purnah	پورنه
Purayitā	پوریتا
Punyah	پنیه
Punaykirtih	پن‌کیرت
Anāmayah	انامیه
Manojavah	منوج‌وه
Tirthakarah	تیرتهه‌کرو
Vasuretāh	بس‌ریتا
Vasupradah	بس‌پرده
Vasupradah	بس‌پردو
Vāsudevah	باسدیو
Vasuh	بسں
Vasumanāh	بس‌منا
Havih	هبه
Sadgatih	سدگته
Sadkrtih	ست‌کرته
Sattā	ستا
Sadbhutih	سدبهوته
Hemāngah	هیمانگو
Varāngah	برانگه
Candanāngadi	چندنانگ‌گدی
Virahā	بیرها
Visamah	بکهمه
Sunyah	شونیو
Ghrāsih	دهرتاشی
Acalah	اچله
Calah	چله
Amāni	امانی
Mānadah	ماندو
Mānyah	مانیو
Lokasāmi	لوک‌سوامی
Trilokadhrk	ترلوك دهرك
Sumedhah	سمیدها
Medhajah	میدهه‌جو
Dhanyah	دهنیه
Satyamedhāh	ستیه‌مدها
Amurtimān	امورت‌مان

Anekamurtih — انیک‌مورت
Avyaktah — ابیکته
Satamurtih — شت‌مورت
Satānanah — شتاننه
Ekah — ایکو
Naikah — نیکه
Savah — سوه
Kah — که
Kim — کنگ
Yat — یت
Tat — تت
Padamauttamam — پداتمم
Lokabandhuh — لوک‌بندهں
Lokanāthah — لوک‌ناتہو
Mādhavah — مادهو و
Bhaktavatsalah — بہگت بتسله
Suvarnavarnah — سبرن برنو
Samāvartah — سماورتو
Anivrttātmā — نبرتاتما
Durjayah — درجیو
Durtikramah — درت‌کرمه
Durlabhah — درلبهو
Durgamah — درگمو
Durgah — درگو
Durāvāsah — در اباسو
Durārihā — درارها
Subhāngah — شبهانگو
Lokasārangah — لوک‌سارنگه
Sutantuh — ستنتس
Tantuvardhanah — تنت‌بردهنه
Indrakarmā — اندرکرما
Mahākarmā — مہاکرما
Krtakarmā — کرت‌کرما
Krtāgamah — کرتاگمه
Dharādharah — دهرادهره
Tejovrsah — تیجوبرکهو
Dyutidharah — دیت دهره
Sarvasastrabhrtām Varah — سرب‌شستربهرتامبره
Pragrah — پرگرهو
Nigrah — نگرهو
Vyagrah — بگرهو

Naiksrngah	نیک شر نگو
Gadāgrajah	گداگرجه
Caturmurtih	چتر مور ته
Caturbāhuh	چتر باهه
Caturvyuhah	چتر بیو هه
Caturgatih	چتر گته
Caturātmā	چتر آتما
Caturbhāvah	چتر بہاوه
Vaturvedavit	چتر بید بد
Ekapāt	ایك پات
Kumudah	کمده
Kundarah	کندره
Kundah	کنده
Parjanyah	پرجنیه
Pāvanah	پاونو
Anilah	نله
Amrtāsah	امرتانشو
Amrtavapuh	اماتابپه
Sarvajñah	سربگیه
Sarvatomukhah	سربتومکہه
Sulabhah	سلبہه
Suvratah	سبرته
Siddhah	سدهه
Satrujit	شترجت
Satrutāpanah	شترتاپنه
Nyagrodhah	نیگرودهو
Udumbarah	دمبرو
Udbhavah	ادبہوه
Sundrah	سندره
Sundah	سندو
Ratnanābhah	رتن نابہه
Sulocanah	سلوچنه
Arkah	ارکو
Vājasanah	باجسنه
Srngi	شرنگی
Jayantah	جینته
Sarvavijjayi	سرب بجیی
Suvarnabinduh	سبرن بند
Aksobhyah	رکشو بہیه
Sarvavāgisvaresvarah	سرب باگیشور یشوره
Mahāhradah	مہاهردو

Mahāgartah	مہاگرتو
Mahābhutah	مہابہوتو
Mahānidhih	مہاندھه
Mahān	مہان
Adhratah	ادھرته
Svadhrtah	سودھرته
Svāsyah	سواسیه
Prāgvmsah	پراگ بنشو
Vamsavardhanah	بنش بردھنه
Bhārabhrt	بہار بہرت
Kathitah	کتہتو
Yogi	جوگی
Yogisah	جوگیشه
Sarvakāmadah	سرب‌کام‌ده
Āsramah	اشرمه
Sramanah	شرمنه
Ksāmah	چہامه
Suparnah	سپرنو
Vāyuvāhanah	بایو باهنه
Dhanurdharah	دھنردھرو
Dhanurvedah	دھنر بیدو
Asvatthah	اشوتتہه
Cānurāndhranisudanah	چانورانگہرنشودنه
Sahasrārcih	سہسرارچه
Saptajihvah	سپت‌جہبه
Saptaidhāh	سپت‌دھا
Saptavāhanah	سپت باهنه
Amurtih	امورته
Anaghah	انگہو
Acintyah	اچنتیو
Bhayakrt	بہی‌کرت
Bhayanāsanah	بہی‌ناشنه
Anuh	انه
Brhat	برھت
Krsah	کرشه
Sthulah	استہولو
Gunabhrt	گن بہورت
Nirgunah	نرگنو
Vihāyasagatih	بہای‌سگته
Jyotih	جیوته
Surucih	سرچه

Hutabhuk	ہت بہگ
Vibhuh	ببہہ
Ravih	ربہ
Virocanah	بروچنہ
Suryah	سورجہ
Savitā	سبتا
Ravilocanah	ربلوچنہ
Anantah	اننتو
Hutabhuk	ہت بہك
Bhoktā	بہوکتا
Sukhadah	سکہہدو
Naikajah	نیكدو
Agrajah	اگرجہ
Anirvinnah	انربنہ
Dandah	دندو
Damayitā	دمیتا
Damah	دمہ
Aparājitah	اپراجتہ
Sarvasahah	سربسہو
Niyantā	نینتا
Aniyamah	نیمو
Ayamah	یمہ
Sattvavān	ستووان
Sattvikah	ساتوکہ
Satyah	ستیہ
Satyadharmaparāyanah	ستیہدھرمپراینہ
Abhiprāyah	ابہپرایہ
Priyārhah	پریارہو
Arhah	رہہ
Priyakrt	پریہکرت
Pritivardhanah	پریت بردھنہ
Urjitasāsanah	اورجتشاشنہ
Sabdātigah	شبداتگہ
Sabdasahah	شبدسہہ
Sisirah	ششرہ
Sarvarikarah	شروریکرہ
Akrurah	اکرورہ
Pesalah	پیشلو
Daksah	دکشو
Daksinah	دکشنہ
Ksamināmvarah	چہمنامبرہ

Vidvattamah	بدوتمو
Vitabhayah	بیت بهیه
Punyasravanakirtanah	پنیه‌شرون کیرتنه
Uttārnah	اتارنو
Duskrtihā	دشکرت‌ها
Punyah	پنو
Duhsvapnanāsanah	دوسپن ناشنه
Sadāmarsi	سدامرکهی
Lokādhisthānam	لوکادهشتهان
Adbhutah	ادبهتم
Sanāt	سنات
Sanātanatamah	سناتن‌تمه
Kapilah	کپله
Kapih	کپه
Apyayah	ابییه
Svastidah	سوست‌ده
Svastikrt	سوست‌کرت
Svasti	سوست
Svastibhuk	سوست بهگ
Svastidaksinah	سوست‌دکشنه
Araudrah	ارودره
Kundali	کندلی
Cakri	چکری
Vikrami	بکرمی
Suvirah	سبیرو
Rucirāngadah	رچرانگده
Jananah	جننو
Janajanmādih	جن‌جنماده
Bhimah	بهیمو
Bhimaparākramah	بهیم پراکرمه
Ādhāranilayah	ادهارنلیو
Adhātā	دهاتا
Pūspahāsah	پشت‌هاسه
Prajāgarah	پرجاگره
Urdhvagah	اوردگهه
Satpathācārah	ست‌پتهاچاره
Prānadah	پران‌ده
Prānavah	پرنوه
Panah	پنه
Pramānam	پرمانگ
Virahā	بیرها

رکشنہ	Raksanah
شانتو	Santah
جیونہ	Jivanah
پری وستہتہ	Paryavasthitah
اننت روپو	Anantarupah
اننت شری	Anantasrih
جت منیہ	Jitamanyuh
بہیاپہہ	Bhayāpahah
چترسرو	Caturasrah
گبہیراتما	Gabhirātmā
بدشو	Vidisah
بیادشو	Vyādisah
دشہ	Disah
انادہ	Anādih
بہور بہور	Bhubhuvah
لکشمی	Laksmih
یگیہ بہگ	Yajñabhuk
یگیہ سادھنہ	Yajñasādhanah
یگیانت کرت	Yajñāntakrt
یگیہ گہج	Yajñaguhyam
ان	Annam
اناد	Annādah
آتم جونہ	Ātmayonih
سوینگ جاتو	Svayamjātah
بیکہانہ	Vaikhānah
سام گاینہ	Sāmagāyanah
دیوکی نندنہ	Devakinadanah
سرشتا	Srastā
چہتیشہ	Ksitisah
پاپ ناشنہ	Pāpanāsanah
شنکہہ بہرت	Sankhabhrt
نندکی	Nandaki
چکری	Cakri
شارنگ دھنوا	Sārangadhanvā
پران نلیو	Prānanilayah
پران بہرت	Prānabhrt
پران جیونہ	Prānajivanah
تتو	Tattvam
تتو بد	Tattvavit
ایکاتما	Ekatmā
جنم مرتیہ جراتگہہ	Janmamrtujarātigah

بهور بهوه سوستره	Bhurbhuvahsvastaruh
تاره	Tārah
سبتا	Savitā
پرپتامهه	Prapitāmahah
یگیو	Yajñah
یگیه‌پته	Yajñapatih
یجوا	Yajvā
یگیانگو	Yajñāngah
یگیه‌باهنه	Yajnavahanah
یگیه‌بهرد	Yajñbhrt
یگیه‌کرد	Yajñakrt
یگیی	Yajni
گدادهره	Gadādharah
رتهانگ‌پان	Rathāngapānih
رکشوبهیه	Aksobhyah
سرب‌پرهرنایدهه	Sarvapraharanāyudhah

و ایـن هـزار نام جگدیس (Jagadisa) را به‌تو گفتم؛ هرکس این هزار نام را هرروز بخواند و بشنود، در هردو عالم روی بدی و محنت نبیند. اگر برهمن بخواند صاحب علم شود؛ و اگر چهتری، بخواند سلطنت لازوال یابد؛ و اگر بیش بخواند دولت بیابد؛ و اگر شودر بخواند فراغت و خوشحالی یابد؛ و اگر کسی به نیت دولت و یا فرزند بخواند به‌مراد رسد، و صاحب اوصاف گردد، و بزرگ قبیله خود شود، و از هیچکس به‌او بیم نرسد، و قوت او زیاده شود؛ و اگر بیمار بخواند صحت یابد؛ و اگر محبوس بخواند خلاص شود، و از جمیع مشکلات رهایی یابد؛ و اگر عابد بخواند از گناهان پاك گشته به‌بهشت برود. و خادمان صادق جگدیس کسانی‌اند که عبادت و خیر بسیار کرده‌اند، و تمام خلق در قبض تصرف کرشن[1] است، و حواس خمس و دل و جان و قوت آدمی عطا کردهٔ این کرشن است؛ و در بیدها که روش عبادت و اعمال خوب نوشته‌اند، صاحب نتیجه آن عبادت این کرشن است؛ و جمیع رکهیشران و پتران و دیوتها و عناصر و آسمان و گوشت و خون و استخوان و جاندار، و هرچه جنبنده و ساکن است از ناراین پیدا شده است، و آن ناراین همین کرشن، است. و ظهور او به‌انواع صورت است، و یکی از آن صورتها کرشن است و به‌هرصورت که می‌برآید خود صاحبی می‌کند. این ثنای جگدیس[2] را بیاس گفته است و هرکس که بشنود و خود خواند و ورد خود سازد، و هرکس به‌جانب آن آفریدگار برای پناه بیاید؛ همیشه خوشوقت باشد.

جدهشتر پرسید که ای جد بزرگوار! و ای دانندهٔ بیدها! آن کدام ورد و تسبیح است که خواندن آن فایدهٔ بسیار برساند؟ و در شروع کارهای نیك و در

۱ـ ت: این کس است.
۲ـ جگ‌دیس (Jagadisa):

وقت توجه به‌سفر و برای مقهوری اعداء چه می‌باید خواند؟

بهیکم گفت که آن افسون که بیاس (Vyasa) گفته است با تو می‌گویم که از شنیدن و خواندن آن هیچکس هرگز به‌گناه آلوده نگردد و از بیم خلاص شود. و راجه‌های بزرگ این افسون را خوانده دولت عظیم یافته‌اند. بیاس گفت که اول بسشت را که صاحب ریاضت است سجده می‌کنم و بعداز آن تمام سده (Siddha)، و رکهیشران و کسی که قوت دهندهٔ تمام دیوتها است و هزار سر و هزار نام دارد، او را سجــده می‌کنم. بعد از آن نــام ایــن یازده رودر (Rudra) را می‌گــویــم: اجگ‌پاد (Ajaikapad)، اهــربودنی (Ahirbudhnya)، پیناکــی (Pinaki)، اپــراجت (Aparajita)، رت (Rta)، تریم‌بك (Tryambaka)، مهشور (Mahesvara)، وری‌شاکپی (Vrsakapi)، شمبهو (Sambhu)، هون(Havana)، ایشور(Isvara). این‌یازده‌نام رودر، را صدبار بگویند. نام این افسون شت‌رودر (Satarudra) است. و دوازده نام آفتاب است و هرنام صورت علیحده دارد. اول: انش(Amsa)، بهگه (Bhaga)، متر (Mitra)، برن (Varuna)، دهاتا (Dhata)، ارجمان (Aryaman)، جینت (Jayanta)، بهاسکــر (Bhaskara)، توشتا (Tvasta)، پوکها (Pusan)، اندر (Indra)، بشن (Visnu). و هشت بس‌اند:

دهــر (Dhara)؛ دروو (Dhruva)؛ سوم (Soma)؛ ساوتــر (Savitra)؛ انیل (Anila)؛ انــل (Anala)؛ پرتوکهه (Pratyusa)؛ پربهاس (Prabhasa). و دو پسر آفتاب یکی به‌نام: نستیه (Nasatya) و دیگر موسوم به‌دسره (Dasra) از سنگهیا (Samjna) زن آفتاب در زمانی که بصورت مادیان شده بود و آفتاب هم بصورت اسب شده بینی (Nasa) او را بو کــرده بود متولد شده بودند و نــام آن هردو اشنی‌کمار (Asvinikumara) است.

و نام گواهان اعمال خلق بشنو: مرت (Mrtyu)، کــال (Kala)، وشودیــو (Visvedeva)، پترگن (Pitrgana)، من (Muni)، و سده (Siddha). و صاحب نام‌های ایــن سی‌وسه دیوتا و همراهان مهادیو کــه آنها را گن (Gana)، می‌گــویند: اول ننده‌ی‌شور (Nandisvara)، و مهاکال (Mahakala)، و گرامنی (Gramana)، و برکهه‌ـ دهوج (Vrsabhadhvaja)، و گنش (Ganesa)، و بنایــك (Vinayaka)، و سوم‌گــن (Saumyagana)، و رودرگن (Rudragana) و جــوگ‌گن (Yogagana) و بهوت‌گــن (Bhutagana) و نچهتر (Naksatra) و ندی (Nadi) و آکاش (Akasa) و گرد (Garuda) و سده (Siddha) و استهاور (Sthavara) و جنگم (Jangama) و هیمالیه (Himalaya) و پروت (Parvata)، و سمدر (Samudra) و انوچرگن (Anucaragana) و بشن‌دیــو (Visnudeva) و جشنو (Jisnu) و سکنده (Skanda) و امبکا (Ambika) و آنچــه در آسمانست و هرجــا دریاست و هــرچهار دریا. و ایشان در مشرق می‌بــاشند. و ایشان را روبه‌مشرق یاد باید کرد و هرکس این چنین بکند، اندرلوك (Indraloka) بیابد. و آن‌موچو (Unmucu)، و پرموچو(Pramucu)، و سوستیاتریه (Svastyatreya)، ودردویه(Drdhavya)، و اورده‌باه(Urdhvabahu)، وترن‌سوم‌مانگیرا(Trnasomangira)

و اگست (Agastya). و ایشان روحانی همراه جم (Yama)، یعنی: قابض‌ارواح‌اند و جانب جنوب می‌باشند.

و دردهیو (Drdheyu)، و رتیو (Rteyu)، و پری‌ویادهه (Parivyadha)، و اکت (Ekata)، و دویت(Dvita)، وترت (Trita)، و سارسوت (Sarasvata)ـ وایشان‌برهمنان برن(Varuna)اند و همراه او در مغرب می‌باشند.

و اتر (Atri)، و بسشت (Vasistha)، و کشپ (Kasyapa)، و گوتم (Gautama)، و بهردواج (Bharadvaja)، و بشوامتر (Visvamitra)، و جمدگن (Jamadagni) این هفت‌کس درشمال می‌باشند و اینان برهمنان‌کبیر هستند و من(Muni) و دیگربزرگان در اطراف عالم می‌باشند. و پرسرام (Parasurama)، و بیاس (Vyasa)، و اشوتهامان (Asvatthama)، و لومس (Lomasa)، چهار برهمن بهشتی هستند و خواندن اسامی آنها ثوابش مساوی خواندن نام هفت ریشی خواهد بود که در هرجانب عالم می‌ـ باشند. و هـرکس در هر جانب که می‌باشد روبه‌آن جانب کـرده نـام ایشان مـی‌بایـد گـرفت. و سنـورت (Samvarta)، و مروساورنی (Merusavarni)، و مارکندی (Markandeya)، و سانکهه (Samkhya)، و جوگ (Yoga) و نارد (Narada)، و درباسا (Durvasa)، ایشان نیز همه جانب عالم می‌باشند. و شب و روز نام ایشان می‌باید گرفت و بیاد ایشان می‌باید بود. هرکس که اینچنین بکند اگر فرزند نداشته باشد فرزند بیابد و اگر فقیر باشد غنی شود و اگر عمل خیر خواهد توفیق یابد. و راجه پرتهه (Prthu) که زمین در زمان سلطنت او دخترش شد و پرتهی (prthivi) نام یافت و راجه بهرتهه (Bharata)، و رنت‌دیو (Rantideva)، که ملقب به‌لکشن (Laksana) بود و شویت نرپت (Sveta nrpati)، و بهگـیرت (Bhagiratha) ایشان راجه‌های بزرگ‌اند و نام ایشان را هر روز ورد زبان باید کرد.

و عظمت و بزرگی این راجه‌ها برابر بزرگی آتش است. و ایشان صاحب عظمت‌اند، هرکس نام ایشان در تسبیح بخواند صاحب اوصاف حمیده گردد و اگر غمگین بخواند، شاد گردد، و مریض صحت یابد و فقیر غنی شود. و چندین دیوتا و رکهیشر و راجه‌هاکه این‌نام‌هاگرفته‌اندجمیع اعمال خیر وعلوم و روش‌های عبادت از ایشان پیدا شده است چرا که ایشان گواه اعمال نیك و بداند. و صبح و شام ایشان را شفیع باید آورد. و اگر به‌سفر برود دوبار نام ایشان بگیرد و با مقصود برگردد و خواب پریشان نبیند. و اگر در وقت بنانهادن خانه بخواند مبارك شود. و اگر در زراعت بخواند هیچ آفت نرسد. و اگر در جنگ بخواند ظفر یابد. و در هرکاری که بخواند برکت یابد، و هرگز محنت نکشد. و این سخنان را گوتم، و بهردواج، و برهسپت، و دیگر رکهان گفته‌اند. ثـواب شنیدن این مهابهارت بسیار است از آنجمله یکی اینکه هرکس یك داستان از این مهابهارت را بخواند یا بگوید و بشنود گویا صدگاو که شاخ‌های آن گاوان در طلا باشند خیر کرده باشد. و هرکس نام بهرگ بگیرد اوصاف او زیاده شود. و هرکس نام بسشت بگیرد قوت او بیفزاید. و هرکس نام اشنی‌کمار، بگیرد صحت یابد.

بهیکم‌پتامه گفت که ای جدهشتر! نتایج نام‌ها باتو گفتم، اگرچیزی می‌خواهی بپرس.

جدهشتر گفت که کرا باید پرستید و کرا باید سجده کرد و در کدام روش و چگونه باید بود؟ بهیکم گفت که اگر دیوته هم زیان برهمن بخواهد آن دیوته زیان زده گردد، چرا که برهمن از همه‌کس بزرگ‌تر است و دانندهٔ جمیع علوم و شاستر است. اگر برهمن نباشد خلق گمراه شود. برهمن چشم خلایق است و احوال گذشته و آینده را می‌داند. و برهمن کسی را گویند که بیگناه و عابد باشد و حریص و حاسد نباشد و گرسنگی و سیری و پوشش حریر و پوست درخت و صندل و خاکستر پیش او برابر باشد و در خواندن بید ضعیف و لاغر شده باشد. اگر اینچنین برهمن اعتراض شود دیوتها را از آسمان برزمین اندازد. و آب دریا از نفرین برهمن شور گشت و جنگل دندکا (Dandaka)، هنوز می‌سوزد. و برهمن دیوته، دیوتها است، اگر برهمن خردسال است و اگر پیر او را تعظیم می‌باید کرد. و اگر برهمن جاهل هم باشد بزرگ است، چه جای برهمنی که عالم [باشد] ــ چنانچه آتش در هرجا که باشد گرمی با اوست [حالت برهمن هم با برهمن است.] اول او را سجده باید کرد و پرستش نمود.

باز جدهشتر پرسید که در برهمن چه نکویی و خوبی و بزرگی دیده‌اند که این همه او را بزرگ می‌دانند و می‌پرستند؟ و کار چه کس از برهمن برآید و از بدی برهمن کرا زیان می‌رسد؟

بهیکم گفت که در این باب قصهٔ دیرینه که در میان باد و ارجن گذشته است بشنو: وقتی که کارت‌بیرج (Kartavirya)، نام راجه که هزار بازو داشت بــرتخت سلطنت نشست و پادشاه تمام روی زمین گشت خدمت دتاتری (Dattatreya)، برهمن برخود لازم گرفت و هرچه در دل برهمن آرزو می‌بود به‌او می‌داد. روزی آن برهمن برسر لطف آمده به‌راجه گفت که مراد خود را از من بخواه. راجه گفت که در روز جنگ هزار بازو داشته باشم و تمام روی زمین در قبضهٔ تصرف من باشد و اگر از من فعل ناشایسته هم واقع شود خلق آن را بپسندد. برهمن [دعا کرد] و گفت: چنین باشد. بعداز آن راجه سوار شد و تکبر کرد که اکنون مثل من کسی نیست. در این حالت می‌رفت، ناگاه آوازی از غیب شنید که ای راجه! این بزرگی تو ازسبب برهمن شده است و برهمن از چهتری بزرگ است. چون راجه این آواز از آسمان شنید گفت که اگر ما عالم را نهال گردانیم و اگر خراب سازیم، می‌توانیم کرد و برهمن به‌بزرگی ما نرسد. و اینکه برهمن بزرگ بود در زمان اول بزرگ بود، اکنون من از همه بزرگ‌ام چرا که برهمن در پناه چهتری می‌باشد و چهتری هرگز از برهمن پناه نخواهد. نگاهبان خلق چهتری است و اوقات گذر برهمن را چهتری می‌رساند، برهمن بچه سبب از چهتری بزرگ است؟ و من برهمن را چیزی می‌دهم و برهمن محتاج من است و پوشش برهمن پوست آهو است. و پیش از این نام برهمن را پیش از چهتری می‌گرفتند اکنون چنان خواهم کرد که نام چهتری پیش از برهمن

بگیرند. اکنون کیست که در میدان من بیاید؟ باز آوازی از غیب شنید که ای راجه! جهل بگذار و سر برپای برهمن بنه که اگر برهمنان بخواهند تو را از سلطنت براندازند. باز راجه گفت که تو کیستی که از غیب سخنان چنین می‌گویی؟ باز آوازی شنید که من باد(Vayu)ام و دیوتها مرا فرستاده‌اند که بزرگی برهمن را با تو بگویم. باز راجه گفت که مرتبهٔ من از برهمنان زیاده است یا مرتبهٔ آسمان و زمین و آفتاب و باد و خاك و آتش و آب، زیاده است؟ بادگفت‌که ای راجهٔ بی‌عقل! مرتبهٔ برهمن از اینها که شمردی زیاده است. و شنیده باشی که وقتی زمین‌بزرگی خود را گذاشته ضعیف گشت؛ سر به صحرا نهاد و گفت‌که من درمیان خلق نمی‌باشم. بعد از آن کشپ (Kasyapa)، برهمن به قوت عبادت خود زمین وسیع را نگاه داشت. و وقتی باران نمی‌بارید انگرا (Angira) برهمن خود ابر شده بر خلق باران ریخت و چون مرا با ابر دوستی بود من هم گوشه گرفتم و کشت و کار شد[1]. چون اندر با زن گوتم زنا کرد، اندر را برهمن دعای بد کرد. و اول آتش به رنگ طلا بود و چیزی که ناپاك بود نمی‌خورد. چون انگرا برهمن او را دعای بد کرد، به رنگ‌های مختلف برآمد و همه‌چیز خوردن گرفت. اگر بهبود خود می‌خواهی برهمنان را بزرگ دان و شنیده باش که خانوادهٔ راجه تال‌جنگ (Talajangha)، را اورب‌برهمن (Aurva) به دعای بد خود برانداخت. و تو هم از توجه دتاتری (Dattatreya)، برهمن سلطنت و هزار بازو و توفیق عبادت یافته‌ای. اکنون اهانت برهمن مکن، برهمنان از برهما پیدا شده‌اند و برهمنان بغایت بزرگ‌اند. چون راجه این سخنان از باد شنید خاموش ماند. باد گفت که وقتی بخاطر راجه انگ (Anga)، گذشت که تمام روی زمین را به برهمنان بدهد. چون خبر به زمین رسید متردد شد و گفت که راجه به طفیل من صاحب سلطنت است اکنون پیش راجه نمی‌باشم پیش برهما می‌روم. هرگاه من رفتم او کجا خواهد بود؟ خود خراب خواهد شد و خلق را نیز خراب خواهد کرد. چون کشپ دانست که زمین می‌خواهد که برود و راضی نیست که او را به برهمنان بدهند خود در تمام زمین تصرف کرد و تمام محصول را مثل غله و میوه حاصل نموده به خلق رسانید و تا مدت سی هزار سال اینچنین کرد. بعد از آن چون زمین دید که از رفتن او هیچ نقصان در خلق پیدا نشد، آمد و در پای کشپ افتاد و دختر او شد، از این سبب یك نام زمین‌کاشی (Kasi)، شد. بادگفت که ای راجه! من تعریف یك برهمن کردم تو هم اینچنین شخصی را از چهتریان نشان بده. چون راجه این سخن شنید خاموش ماند. باز باد در سخن آمد و گفت که در این باب یك قصهٔ دیرینه است، بشنو:

۱ـ ترجمه عبارت در متن سانسکریت برین تقریب است: و چون انگرا همهٔ آب‌های عالم را همچو شیر نوشید چون دیگر آبی نبود او همان آب‌ها را بیرون آورد و تمام زمین را مشروب کرد؛ به‌یکبار انگیرا از من (باد) عصبانی شد و من آن وقت در آتش اگنی‌هوتر (Agnihotra) از ترس او پنهان ماندم.

قصهٔ اختلاف اهلیه و برن!

در خـانـه بـهـدرپـد (Bhadrapada)، نـام دخـتـری مـتـولـد شـد. آن دختر را به اهلیه (Ahilya)، برهمن داد. و پیش از آنکه آن دختر را به اهلیه، بدهد در خاطر برن، گذشته بود که از برای خود بخواهد. چون این در خاطر خود آورد، روزی آن دختر که در دریای جمنا (Yamuna)، غسل می‌کرد؛ برن، آمد و آن دختر را به‌شهر خود برد. بعداز آن برهمن، نارد را گفت که تو پیش برن، برو و بگو که تو پرورندهٔ خلقی و این دختر را ماه بمن داده است لایق شما نیست که زن برهمن را به‌ظلم کشیده ببرید. برن قبول ننمود. بعداز آن نارد برگشته پیش اهلیه برهمن آمد. چون برهمن دید که دختر را نیاورد در غضب شد و از حرارت عبادت خود آبهای او را جذب کرد. چون برادران برن، دیدند که آب‌ها، تمام‌خشك شد، پیش برن آمدند و التماس کردند که زن برهمن را بگذار وگرنه از این مرتبه که داری خواهی افتاد. برن (Varuna) به‌گفتهٔ خویشان و برادران عمل نکرد و زن برهمن را نداد. باز برهمن اعتراض شد و زمین را گفت راه بده که به‌شهر برن، بروم. زمین شق شد و دریا از پیش راه برخاست. برهمن در شهر برن رفت و به دریای سرستی گفت که تو بالای زمین برو که از رفتن تو زمین پاك خواهد شد، من این شهر را خراب خواهم کرد. چون سرستی (Sarasvati)، بالا آمد برهمن آب شهر را خوردن گرفت. برن، عاجز شد و دست زن او را گرفته آمد و درپای برهمن افتاد و عذر خواست. بعداز آن برهمن چون زن خود را یافت خوشحال شد و برن را دعا کرد که ملك تو معمور و آبادان شود، و زن خود را گرفته به‌خانهٔ خود آمد. باد گفت که ای راجه! من بزرگی برهمن را با تو گفتم، تو اینچنین یك چهتری را پیدا بکن.

بهیکم گفت که چون راجه از این سخن خاموش گشت باز باد گفت که یك تعریف اگست برهمن دیگر بشنو: وقتی که دیتان بردیوتها غالب آمدند بخش جگ و شراده که خلق به‌ایشان می‌داد کشیده می‌گرفتند و دیوتها از کمال زبونی مثل آدمیان برزمین می‌گشتند. ناگاه چشم دیوتها براگست افتاد، دیدند کـه از نور عبادت خود مثل آتش می‌تابد. در پای او افتادند، و پریشانی خود و غلبه دیتان‌پیش اگست گفتند و از او مدد خواستند. از این سخن دیوتها، اگست اعتراض شد و آتش برافروخت. و آتش که از وجود او علم گردید دیتان را سوختن گرفت و دیتان که در هوا بودند هزاران می‌سوختند و برزمین می‌افتادند و آنچه ماندند از زمین و آسمان گریختند و در کوه‌های جنوب رفته پنهان شدنـد. و در آن وقت بـل‌دیت (Bali daitya) جگ می‌کرد و دیتان که در آن مجلس بودند سـلامت ماندند. باز دیوتها به‌اگست (Agastya) گفتند که جماعت دیتان را که در جگ بل جمع شده‌اند، ایشان را هم بسوزان. اگست گفت که ایشان به عبادت مشغول‌اند اگـر ایشان را بسوزانم در عبادت من نقصانی می‌شود. اکنون ملك شما را از قوم دیت خالی

ساخته‌ام بروید و سلطنت خود را متصرف شوید. باد گفت که این بزرگی برهمن را با تو گفتم دیگر هم خواهم گفت اگر اینچنین چهتری را می‌دانی بگو. چون این سخن را راجه از باد شنید هیچ نگفت. باز باد گفت که وقتی دیتان بسیار عبادت می‌کردند؛ و چون برهما برایشان خشنود گشت، دیتان از برهما حوض آب حیات را التماس نمودند که اگر دیوتها (Devata)، دیتان (Daitya)، را بکشند و در این حوض اندازند باز زنده شوند. برهما آن حوض را به دیتان داد و به‌قوت آن حوض دیتان، دیوتها را کشتند و خراب ساختند. دیوتها پیش اندر رفته احوال خود را گفتند و اندر دیوتها را همراه گرفت و پیش بسشت رفت‌و از او پناه خواست. بسشت ایشان را دلاسا کرد و گفت که من کار شما خواهم کرد و بعداز آن فکر برانداختن دیتان کرد. اول خواست که آن حوض را براندازد که پناه و مددکار دیتان بود. شاخی از دریای گنگ آورد و در آن حوض ریخت و گنگ آن حوض را خراب ساخت وآب او را با خود برد و نام آن دریا من‌سرور (Manasarovara)[1] شد. در هندوی حوض را سرور، گویند و او را هم گنگ اعتبار می‌کنند.

باد گفت که من بزرگی برهمن را با تو گفتم اگر تو هم از چهتری، چیزی یاد داری بگو:

اکنون قوت عبادت اتر (Atri)، برهمن بشنو: وقتی که در میان دیوتها و دیتان جنگ شد و دیتان عالم را تاریك ساختند و در آن تاریکی راس و ذنب که دشمنان ماه و آفتاب‌اند در بدن ماه و آفتاب چندان تیر زدند که آفتاب و ماه از هوش رفتند و دیوتها بسیار کشته شدند و بقیة السیف گریخته پیش اتر، آمدند و احوال با او گفتند و مدد خواستند. اتر گفت که هرگاه که دیتان آفتاب و ماه را نیز دور کردند من بایشان چه می‌توانم کرد؟ بعداز آن دیوتها گفتند کـه ما اکنون در پناه شما آمده‌ایم هرچه از دست شما بیاید تقصیر نکنید. بعداز آن اتر، از قوت عبادت خود نوری پیدا کرد که آن تاریکی برطرف شد و دیتان را سوخت و دیوتها را نیز قوت پیدا شد چنانچه باز بر دیتان غالب آمدند[2]. باد گفت که ای راجه! من بزرگی برهمن را با تو گفتم اگر نقلی از چهتری یادداری بگو. باز راجه این سخن را شنیده خاموش ماند. بار دیگر باد گفت: ای راجه! اکنون از بزرگی چیـون (Cyavana)، برهمن بشنو که وقتی چیون، نام برهمن نابینا بود و اشنی‌کمار که حکیم دیوتها است او را دارو کرد که بینا شود. بعداز آن چیون، به‌اشنی‌کمار گفت که شما چشم برای من دادی، من بخش جگ را در مجلس دیوتها بشما خواهم داد. بعداز آن چیون، پیش اندر رفت و با او گفت که در مجلس خود از بخش جگ حصه‌ای برای اشنی‌کمار، هم بدهید. اندر گفت که او طبیب ماست، او را آن حالت نیست که

۱ــ من‌سرور (Manasarovara) نام حوضی واقع در هیمالایا (Himalaya) که بعقیدهٔ هندوان سرچشمهٔ رودخانه گنگ است.

۲ــ مسالهٔ جنگ نور و ظلمت، در ادبیات قدیم دو قوم آریایی هند و ایرانی جای خاص و مهمی دارد.

در مجلس ما بنشیند و شریك حصهٔ جگ باشد، شما چیزی دیگر بطلبید. بعداز آن چیون گفت که آنها پسر آفتاب‌اند و دیوتهااند و من التماس می‌دارم که اگر به‌گفتهٔ من عمل بکنید فایدهٔ شما است وگرنه شما را ضرر دارد. باز اندر گفت که من در مجلس خود حصهٔ جگ نمی‌توانم داد و اگر دیگری بدهد اختیار دارد. باز چیون گفت که اگر این زمان به‌گفتهٔ من حصهٔ اشنی‌کمار را در مجلس خود بدهید خوب، وگرنه وقتی باشد که من به‌قوت عبادت خود انتقام از شما بکشم. چون اندر سخن چیون، را قبول نکرد چیون مشغول افسون شد و در هوم شروع کرد و در دیوتها اضطراب پیدا شد. و اندر در یك دست صاعقه و در یك دست کوه برداشته خواست که چنان برچیون بزند که او را با آتش هوم پست کند. چون نزدیك آمد چیون یك کف آب برداشته بجانب اندر انداخت که اندر بآن کوه و صاعقه مثل چوب خشك ایستاده ماند. و چیون از آن آتش هوم خود یك آدمی بصورت عجیب پیدا کرد که هزار دندان داشت ودندان‌های او چهارصد کروه درازی داشتند ودرازی روی‌او شش صد کروه بود و لب زیرین او برزمین افتاده و لب بالای او برآسمان رسیده و جمیع دیوتها و اندر در دهان او چنان می‌نمودند که در کام نهنگ ماهیان خرد نمایند. بعداز آن دیوتها با اندر گفتند که برو و سر درپای این برهمن بنه. بعداز آن اندر درپای چیون افتاد و اشنی‌کمار (Asvinikumara) را در مجلس خود نشاند و با او بخش جگ خورد. بعداز آن چیون خوشحال شد و آن صورت غضب و گناه را که از آتش هوم برای دیوتها پیدا کرده بود چهار پاره ساخت یك‌پاره را در قمار نهاد و یك پاره را در شراب و یك پاره را در لوتی‌خانه[1] نهاد و چهارم حصه در شکار نهاد. و غرض‌ازاین‌چهار بخش‌کردن‌این‌بود که‌هرچهار جای‌مکان‌فتنه‌وفساد است و هر کس آنجا خواهد رفت شریك آن امر خواهد شد و به‌آن گناه‌گرفتار خواهد شد.

باد گفت که این بزرگی برهمن را با تو گفتم، اگر در چهتری اینچنین وصف باشد تو هم بگو. باز راجه خاموش ماند. باردیگر باد گفت که داستان دیگر از همان چیون (Cyavana) بشنو: وقتی کپ (Kapa)، نام دیت (Daitya) دیوتها را زبون ساخته تمام ملك را از دست ایشان گرفت. بعد از آن دیوتها جمع شدند، و پیش برهما رفتند و احوال خود گفتند. برهما گفت که پیش چیون بروید که علاج شما خواهد کرد. بعداز آن دیوتها پیش چیون آمدند و چیون تمام برهمنان را جمع کرده گفت که ای برهمنان! از دیوتها بپرسید که چه می‌خواهند؟ بعداز آن دیوتها گفتند که مراد این است که کپ‌دیت (Kapa daitya)[2] را بکشید. چیون قبول نمود. بجهت هلاك نمودن کپ باتفاق برهمنان شروع در جگ و هوم کرد. بعداز آن دیتان، دهنی (Dhani)[3] نام وکیل خود را پیش برهمنان فرستادند و گفتند که گناه کپ

۱ـ ترجمه متن سانسکریت برین تقریب است: چیون مستی (Mada) را چهار قسمت ساخت و چهارجا قرار داد، یك‌پاره را در قمار (Aksa) و دوم را در شکار (Mrgaya) و سوم را در شراب (Pana) و چهارم را در زن (Stri) نهاد.

۲ـ کپ‌دیتیه (Kapa Daitya): گروه یا قوم دیوها.

۳ـ دهنی (Dhani): نام نماینده دیتیان.

چیست که چنین معترض شده‌اید؟ و قوم کپ را که اعمال نیك می‌کنند و بید را خوب می‌دانند و علم بسیار خوانده‌اند و راستگواند و بی‌تقریب با زن مجامعت نمی‌کنند و با زن حایض صحبت نمی‌دارند و به‌گفتهٔ استاد عمل می‌کنند و زور با کسی نمی‌کنند، این چنین کسان را مناسب نیست که برنجانید. و دعای شما برایشان کار نخواهد کرد و زحمت بیهوده نبرید و از این هوم بازآیید که فایدهٔ شما در این است. باز برهمنان گفتند که ما به‌قوم کپ، غضب خواهیم کرد و کار ما و دیوتها یکی است. کپیان را خراب خواهیم کرد. وکیل کپیان را گفتند که تو به‌خانه برو. بعداز آن دهنی وکیل برگشته پیش دیتان آمد و گفت‌که برهمنان به‌نزاع‌شما بجداند. بعداز آن دیتان از روی غضب برسر برهمنان دویدند و برهمنان آتش هوم خود را برسر دیتان تعیین کردند و تمام دیتان سوختند. چون مدتی برآمد و دیتان ظاهر نشدند دیوتها مسلح شده در تفحص دیتان شدند. بعداز آن نارد پیش دیوتها آمد و گفت که دیتان را برهمنان سوختند شما به‌جنگ چه کس می‌روید؟ چون این خبر را دیوتها از نارد شنیدند خوشحال گشتند وبرهمنان را آفرین کردند و دیوتها به‌زمین خود متصرف شدند. چون این سخن را راجه از باد شنید به‌سخن درآمد و گفت که من برهمن و برهما را بزرگ می‌دانم ودولت واوصاف وقوت من‌ازتوجه دتاتری‌براهمن (Dattatreya Brahmana) است. و من اول دانسته تعریف چهتری کردم که از شما بزرگی برهمنان بشنوم، اکنون شنیدم و شاد گشتم.

باز باد گفت که بعداز این از تعظیم و پرستش برهمن خود را معاف ندارید. و از برهمن که از اولاد بهرگ خواهد بود به‌شما ضرری خواهد رسید و وقت آن ضرر رسیدن‌نزدیك رسیده بود اکنون‌دفع آن‌وقت‌کردیم و برمدت‌بسیار موقوف شد.

باز جدهشتر پرسید که از پرستش برهمنان شما چه فایده و ثمره یافته‌اید که این همه تعریف می‌کنید؟ بهیکم گفت که هرچه بعداز آن بپرسید از کرشن‌جیو (Krsnaji)، بپرسید که من امروز در خود آنقدر شعور نمی‌بینم و در شنیدن و سخن کردن و دیدن من نقصان پیدا شده است، معلوم می‌شود که وقت رفتن من از این عالم نزدیك رسیده است. آنچه توانستم به‌شما گفتم و هرچه مانده است از کرشن‌جیو بپرسید که او خواهد گفت. و بزرگی کرشن‌جیو را من می‌دانم که آفرینندهٔ زمین و کوه‌ها و آسمان و تمام خلق و کسی که برهما از ناف او پیدا شده همین کرشن، است. و گویندهٔ اعمال خیر در هرزمان همین کرشن، است. هرگاه دیوتها را کاری می‌افتد به‌یك صورتی از صورتها شده آن را به‌اتمام می‌رساند و باز به‌جای اصلی خود رجوع می‌کند. و هرگاه می‌خواهد که خلق را بیافریند به‌عناصر اربع و آسمان می‌فرماید که ایشان خلق را پیدا کنند. و هرچه هست همین کرشن است و غیر این کرشن دیگری نیست.

باز جدهشتر از کرشن‌جیو پرسید که شما را بهیکم خوب می‌شناسد و از گفتهٔ بهیکم ما را هم اعتبار شد، اکنون بزرگی برهمنان را شما هم بفرمایید.

کرشن گفت که همین سخن را در دوارکا، پردمن (Pradyumna)، پسر من از

من پرسیده بود، و سبب پرسیدن او این بود که برهمنان او را رنجانیده بودند. و من در جواب پردمن، گفتم که برهمنان را سومراج (Somaraja)، می‌گویند یعنی صاحب برهمنان ماه است و راحت و محنت خلق از ایشان است. و در هردو عالم از برهمن بزرگتری نیست. از پرستش برهمن عمر و دولت و قوت می‌افزاید. و از اهانت برهمنان تکیه بردولت نباید کرد که اگر برهمن نفرین کند خلق عالم را بسوزاند. وقتی برهمنی با جامه پاره‌پاره وچوب پیپل در دست و ریش‌دراز ولاغر و قدبلند در خانه من آمده بود لیکن از بزرگی او معلوم می‌شد که همه‌جا گذر دارد و این سخن گفت که من درباسا (Durvasa)، نام دارم کیست که مرا در خانه خود ببرد و چنان خدمت من بکند که از او راضی باشم و اعتراض نشوم؟. و آن برهمن گاهی به‌لقمه سیر می‌شد و گاهی طعام هزار آدمی می‌خورد و گاهی خنده می‌کرد و گاهی می‌گریست. و در خانهٔ من درآمد وپلنگ[1] وفرش‌های خوب را بسوخت و به‌در رفت. و باز روز دیگر برگشته پیش من آمد که مرا شیربرنج گرم بخوران. و من فضیلت او را دانسته با خدمتکاران گفته بودم که طعام متصل می‌پخته باشند. و شیربرنج موجود بود آورده پیش او نهادم و او خوردن گرفت. و اندکی از پس‌ـ خوردهٔ او را برسر و روی و تن خود مالیدم. و مادر تو رکمنی، حاضر بود او را گفتم که او نیز بر تن خود بمالد، او هم مالید و بر ارابه سوار شد. و مادر تو را بجای گاو بست و گفت که تو تنها این ارابه را بکش و چنانچه گاوان را می‌زنند رکمنی را به‌چوب زد. او از این حرکات اصلا چین برابرو نکرد و از گرفتگی خاطر من نترسید. چون رکمنی دانست که من بحال خود مانده‌ام و در من ملالت اثر نکرده او عبادت خود دانسته به‌گردن خود ارابه را کشیده روان شد. و نوکران من اعتراض شده چون مرا در غصه ندیدند هیچ نگفتند، بیکدیگر می‌گفتندکه هرچه هست برهمن است چرا که این همه تعظیم او می‌دارند. و غیراز برهمن کیست که رکمنی حرم محترم ومعتبرکرشن‌جیو، بجای‌گاو بر ارابه بربندد؟. و ما مار را جهت آزار خلق بد می‌دانستیم حالا معلوم شد که برهمن از مار بدتر است. و چون رکمنی (Rukmini) قوت ارابه کشیدن نداشت، پیش‌پای خورده برزمین افتاد. و باز برهمن اعتراض شده گفت که برخیز و ارابه را بکش. و این را گفته از ارابه فرود آمده راه را گذاشته روبه‌خلوت دوید، و من از عقب او شیر و برنج بربدن مالیده التماس التفات‌کنان روان شدم. چون اندکی راه رفت برگشته ایستاد و گفت‌که ای‌کرشن‌جیو! تو برغصه غالب آمدی و من در کارها که تو به‌غضب درآیی تقصیر نکردم و در تو تفاوت نکرد. اکنون برسر لطف آمده‌ام هرچه می‌خواهی از من بخواه تا دعا کنم و دعا کردم که تا نشان آدمی در روی زمین خواهد ماند محبت تو در دل آدمیان خواهد بود و اوصاف تو خواهد افزود و در هرسه عالم از تو بزرگتری نخواهد بود. و هرجا برتن تو شیربرنج رسیده است آلت مرگ نخواهد رسید. و اینکه تو در کف پای خود نمالیده‌ای مرا خوش نیامد هرگاه تو مرگ خواهی خواست در پای

۱ـ پلنگ: واژهٔ هندی و اردو: تختخواب.

تو پیدا خواهد شد. چون این را بمن گفت، روی خود بجانب رکمنی کرد و باو گفت که تو هرگز پیر و بیمار نخواهی شد و برشانزده هزار زن کرشن‌جیو بزرگ خواهی گردید و عزیز خواهی بود. و باز به‌من گفت که از این زمان محبت برهمن در دل تو همیشه خواهد شد، و از نظر غایب گردید. بعداز آن من و مادر تو نذر کردیم که هرچه برهمن بگوید بکنیم. چون به‌خانه آمدیم دیدیم که هرچه سوخته بود به‌جای خود سلامت است. ما این تعجب را دیده از روی اعتقاد پرستش برهمنان نمودیم. و من این سخن را به‌پردمن گفته بودم اکنون با تو گفتم تو را می‌باید که از دل و زبان و دست برهمن را بپرستی. وآنچه بهیکم هم در بزرگی وتعریف برهمن گفته است همه راست است.

باز جدهشتر از کرشن‌جیو پرسید که چون درباسا، برهمن برشما ملتفت شد چه فایده بشما رسید و کدام عمل خیر شما زیاده گشت و درباسا چه کس است و ظهور کیست؟ کرشن‌جیو گفت‌که این‌داستان‌را پیش‌مهادیو سجده کرده می‌گویم، بشنو: که من درهرصباح از روی اعتقاد دست برسینه نهاده مهادیو را تسبیح‌می‌کنم. و در هرسه عالم هیچکس برابر مهادیو نیست. و اگر مهادیو در غضب شود کیست که پیش او تواند ایستاد؟ و هرگاه مهادیو در غضب شود مثل رعد فریاد می‌کند، و جمیع دیوتها و دیتان و گندهرب و ماران از بیم جان پنهان می‌شوند. و هیچکس روبروی مهادیو نمی‌تواند شد. و وقتی دچهه‌پرجاپت (Daksa prajapati)، جگ می‌کرد و بخش مهادیو برابر جمیع دیوتها نداد، مهادیو مثل دریا در اضطراب به جوش آمد و زمین لرزید و کوه‌ها از جا رفتند و در آفتاب و ماه تاریکی پیدا شد. و مهادیو دویدو چشم بهگ‌دیوتا (Bhagadevata)، را کور ساخت ودندان پوکهادیوتا (Pusadevata)، را شکست. بعد از آن دیوتها بترسیدند و بخش جگ برای مهادیو دادند و او را ثنا گفتند. بعداز آن مهادیو خوشحال گشت و جگ به‌حال خود آمد. و در آن وقت که دیتان سه شهر آباد ساخته بودند یکی از آهن، دوم از نقره، سوم از طلا و بارها اندر آن‌قلعه‌ها را به‌بجر زده بود و یك وجب از آن قلعه‌ها نریخته بود.

دیوتها به مهادیو گفتند که چرا قلعه‌های دیتان را خراب نمی‌کنید؟. بعد از آن مهادیو برهما را بهلبان خود ساخت و بشن را گفت که تو پیش تیرهای آتشین من برو، و تیر انداخت و هر سه شهر دیتان را سوخت و خاکستر ساخت. و وقتی که مهادیو خردسال بود پنج روی داشت، اندر گفت که این طفل زبردست خواهد شد. بجر را گرفته بر مهادیو حمله کرد؛ هردو بازوی اندر به‌آن بجر در هوا ماند. اندر دانست که این کس بزرگ است. در پای مهادیو افتاد و دست‌های او بحال خود آمد. و این درباسا برهمن ظهور آن مهادیو هم می‌شود. و اندر و اشنی‌کمار و آفتاب و جمیع کواکب همه اوست و تمام خلق از اوست، اگر هزار سال بزرگی او بگویم نتوانم گفت.

باز کرشن‌جیو گفت‌که ای جدهشتر! اکنون ثنای مهادیو و بزرگی هرنام او و از

من بشنو: مهادیو را مهادیو و مهیشر(Mahesvara)، و ایشور (Isvara)، و رودر (Rudra) و نرانتك(Narantaka)، و بشروپ(Visvarupa)، و شیو(Siva)، می‌گویند. و برهمنانی که بید را خوب می‌دانند می‌گویندکه مهادیو را دو وجود است: یکی وجود جلال و دیگر وجود جمال. و آفتاب و آتش و برق و امثال آنها، وجود جلال مهادیو است. و اعمال خیر و آب و ماه، وجود جمال اوست. و در وجود جمال، اعمال خیر و مهربانی می‌کند و در وجود جلال، عالم را می‌سوزد و قیامت قایم می‌کند. و او بزرگ و صاحب همه است، بنا بر آن او را مهیشر (Mahesvara)، می‌گویند. و او را رودر، برای آن می‌گویند که هیچکس تاب غضب او ندارد. و گوشت و خون می‌خورد و در دیوتها بزرگ است و نگاهبان عالم است، بنابرآن او را مهادیو می‌گویند. و چون خیرخواه خلق است و نیکی به‌خلق می‌رساند نام او شیوا (Siva)، است یعنی خوشحال. و چون به‌آتش ظاهری خلق را می‌سوزد و به‌آتش باطنی طعام را هضم می‌کند و خود مثل ستون چوب از جا نمی‌جنبد، بنابرآن او را استهان (Sthanu)، می‌گویند. و چون نگاهبانی گاوان می‌کند و با گاوان می‌باشد، بنابرآن او را پش‌پت (Pasupati)، می‌گویند. و نام مهادیو مثل این نام‌ها بسیار است و همه نام‌های او معنی‌دارند و بزرگ تمام خلق وکواکب است. خلق‌را برزمین مسطح وغارها نگاه‌دارنده اوست. و اگر او مهربان شود اهل عالم را خوشحالی تمام روی می‌دهد. و هرکس به‌پناه او بیاید او را عمردراز و صحت و دولت می‌دهد. و او صاحب جمیع دیوتها است و نیکی و بدی خلق را او می‌بیند و چون او بخشندهٔ جمیع آرزوها است بنابرآن او را ایشر (Isvara)، می‌گویند و در خلق به‌صورتهای مختلف می‌باشد. و آتشی که بصورت اسب شده است و آب دریا را جذب می‌کند همان مهادیو است.

بیشم‌پاین با جنمیجه گفت که کرشن در گفتن این سخن بود که جدهشتر باز از بهیکم پرسید که در میان علم‌الیقین و عین‌الیقین چه فرق است؟ و یقین از دیدن اعمال خیر حاصل می‌شود یا از شنیدن؟

بهیکم گفت که اگر از من می‌پرسی در اعمال خیر شك نباید آورد چرا که شك کردن آسان است، و یقین مشکل؛ و اعمال خیر بسیار است که شنیده می‌شود. و اگر شك بیارید؛ با ملحدان اتفاق شود، که ایشان بیم و امید را منکراند و می‌گویند که هرچه هست همین است که دیده می‌شود. واگر تو بسیار بجد شده باشی که عین‌الیقین حاصل شود این را جنم بسیار باید کوشید و در هرجنم جمیع کارها در تأمل است. و اگر عین‌الیقین خود را با تو بگویم، آن علم‌الیقین تو می‌شود، نه عین‌الیقین. و قومی که به غلط رفته‌اند و گناه را بصورت ثواب، چنانچه

۱ــ ب این جنم را بسیار باید کرد، در هر جنم (Janma یا Janman ــ تولد) در جمیع کارها تأمل است؛ ل: علم‌الیقین حاصل شود، این جنم را بسیار باید کوشید و در هر جنم جمیع کارها مایل است. عبارت متن مشوش است. مفهوم متن اصلی اینست که عین‌الیقین در یك جنم تنها یعنی: در یك دورهٔ تولد و مرگ به‌آسانی به‌دست نمی‌آید بلکه مرحله به مرحله در ادوار مختلف تولد و مرگ؛ کسب میشود و با تحصیل علم‌الیقین موجبات مرحلهٔ شهود یا عین‌الیقین فراهم میگردد.

چاهی را خس‌پوش سازند و گویند که آن راه راست است؛ پس مناسب است که آنچه بزرگان گفته‌اند و از روی بید و پران (Purana)، عمل‌کرده‌اند، بایدکرد وعمل خیر همین است. و چنانچه نابینا را بینا براهی ببرد و یقین اوست که البته به‌راه راست است، تو هم آنچه من می‌گویم برآن عمل بکن و هیچکس را میازار و با همه راستی پیشه‌کن و با کسی غضبناك مباش و فایده به‌خلق برسان. این چهار کار را چشم‌پوشیده بکن که بهترین اعمال خیر این چهار عمل است. و هرکاری که بزرگان شما کرده‌اند و آنچه برهمنان خوب می‌کنند؛ شما بکنید. وهرکس در روش بزرگان فرق می‌کند که این را خوب کرده‌اند و این را بد کرده‌اند او جاهل است و در یقین او نقصان تمام است و او میل بحث دارد و بحث در اعمال خیر بد است.

جدهشتر پرسید که بعضی اعمال خیر را می‌خواهند[1] و برآن عمل می‌کنند و جماعتی منکراند و نمی‌کنند، بعداز مردن جای ایشان کجا است؟

بهیکم گفت: کسانی که به‌رج‌گن (Rajoguna)[2]، یعنی: به‌نیك وبد آمیخته‌اند و به‌تمگن (Tamoguna)[3] یعنی: محض بدی عمل می‌کنند جای ایشان، دوزخ است؛ و کسانی که به ستوگن (Satoguna) یعنی: محض خیر عمل میکنند؛ ایشان به‌بهشت می‌روند. هرکس طمع و غرض را گذاشت وجود خود را در عمل خیر در تشویش قرار نمیدهد ــ خواه آدمی باشد، خواه دیوته ــ جای او در بهشت است؛ چرا که پسر اول برهما، دهرم است؛ هرکس موافق دهرم کاری بکند نیك است.

باز جدهشتر پرسید که شما فرمودید که به‌راه مردم نیك می‌باید رفت. مردم نیك‌وبد را چگونه می‌باید شناخت؟

بهیکم گفت‌که هرکس همیشه به‌مکروهات مایل‌است و زود خشم‌و جاهل است؛ بدان که بد است. و هرکس که روش او پاکیزه باشد و حلیم و بردبار و عالم باشد او نیك است. و این نشانه‌ها پوشیده است بعد از وقوع معلوم می‌شود. و اگر نشانه‌های ظاهر می‌خواهی با تو بگویم، بشنو: هرکس در شاهراه و در میان گاوان و د رزراعت برود، و بول و غایط نکند و جمعی که به‌او وابسته‌اند اول ایشان را طعام بدهد بعداز آن خود بخورد و در طعام خوردن سخن بسیار نکند و دست‌و‌پای ناشسته خواب نکند و آتش و نرگاو و بتخانه و گاوخانه و چهار بازار و برهمن و عابد ودرختان بزرگ راکه نشانه آبادانی است تعظیم‌کند؛ وزمان رفتن جانب راست رود و در راه رفتن راه به‌پیر وگاو و برهمن و زن بیگانه وحاکم بگذارد؛ وهرکس‌در خانهٔ او بیاید او را عزیز دارد، و در شبانه روز دو مرتبه بخورد و با زن خود هرگاه امید حمل باشد مجامعت نماید؛ و گاوان و برهمن را همیشه بپرورد و برای لذت

۱ــ ب: میخوانند.

۲ــ رج‌گن (Rajoguna) یعنی حالتی که شخص اسیر پنج حواس است و به‌همه چیز دنیا دل دوخته است.

۳ــ تموگن (Tamoguna) حالتی که جلو چشم آدمی یك پرده تاریك قرار میگیرد و از اینرو حقیقت امر را درك نمیکند.

نفس خود گوشت نخورد مگر در جگ یا مسافری که در خانه او گرسنه بیاید؛ و خدمت پیر خود بکند و پیران دیرینه را کار نفرماید و تا پیران ایستاده باشند خود ننشیند؛ و زن بیگانه را برهنه نبیند، و صبح و شام نزد مردم دیرینه و عاقل برود و نصیحت بشنود؛ و بیمار را بپرسد و تسلی او بکند؛ و کسی را تو گفته حرف نزند؛ و اگر گناهی از او صادر شود پیش بزرگان بگوید و عذر خواهد و از کرده پشیمان شود ــ چرا که اگر گناه خود را با بزرگی بگوید؛ آن بزرگ او را از آن گناه منع خواهد کرد؛ و گناه، چنانکه نمك از آب گداخته شود از شنیدن نصیحت بزرگان، خواهد گداخت ــ از این سبب گناه را از بزرگان نباید پوشید؛ و هرکس چنین اعمال خیر کند، او به راه مردم نیك قدم برداشته است؛ و این نشانه‌های ظاهری است. و هرکس خلق را نموده عمل خیر خواهد کرد؛ او عمل فروش است.

باز جدهشتر پرسید که هر کس موافق طالع و نصیب خود دولت می‌یابد و کسی که نصیب ندارد اگر هزار سعی نماید بی‌نصیب می‌ماند؛ و کسی را که نصیب است بی‌مشقت به‌او می‌رسد. و هرچیز موقوف بروقت است و اگر به‌تدبیر و سعی دولت میسر می‌شدی، هیچکس نیست‌که تدبیر ندارد و دولت خود نخواهد؛ و لذا هیچکس بی‌دولت نمی‌بود. وجمعی‌باشندکه علم تدبیر معاش رابسیارخوانند وهیچ نداشته باشند. اگردولت موقوف برعلم است‌بسیارعالم‌باشدکه درخانه جاهل برای‌طلب بروند و بسیار پیر باشد که به‌صد زخم تیر زنده بماند و بسیار جوان است که به اندك زخم می‌میرد. از این سبب معلوم می‌شود که هرچه هست وابسته به‌طالع است، وکردار چیزی نیست.

بهیکم گفت که هرکس این را گفته است که تدبیر، بکار نمی‌آید غلط است، چرا که اگر دانه را به‌تدبیر در زمین نیندازند خرمن برنمی‌دارند. هرکس در جنم اول به‌خلق نفع رسانیده است در اینجا فراغت دارد. و هرکس در آن جنم خدمت پیر و اوستاد کرده است در این جنم عاقل و عالم است. و هرکس در آن جنم هیچکس را آزار نرسانیده است عمر او در این‌جا دراز است. و این سخن را استادان خوب دانسته و گفته‌اند. و این روش خاصه آدمی نیست بلکه حال جمیع جانداران است. بعضی جانور باشد که در تمام روز یك‌مرتبه طعمه بیابد. و رزق بعضی پیش ایشان می‌رسد و گاه چنان‌است‌که بوقوع آید؛ وکاری‌که بوقوع مینماید؛ آن‌کار نیست. وآدمی نیکی‌وبدی را به‌فعل‌می‌آرد ولیکن‌خود را برنیکی‌درست‌بایدساخت. وبایددانست‌که‌دولت مردم بدکاره پاینده نیست‌ووقت نیز نتواند که‌بدی را به‌نیکی‌تبدیل‌بدهد. وکسی که نیکوکار است چنانکه آتش را دست نتوان رسانید، بدی نزدیك او نتواند آمد. و کسی که نیکوکار است نام او در هرسه عالم روشن است. حواس خمس در خلایق یکسان است و در ترکیب وجود هیچ فرق نیست. فرق در میان ایشان از بدی و نیکی است. هرکس که نیکی می‌کند او نیك است و هرکس بدی می‌کند او بد است. اگر روح آدمی در قالب جاندار دیگر درآید آنجا هم راحت می‌یابد ومایل نیکویی‌می‌باشد.

نام‌های دیوتها و رکهیشران و معابد وفهرست اسامی اساطیری و جغرافیایی وفلکی!

باز بیشم‌پاین گفت که باردیگر جدهشتر از بهیکم پرسید که یك سخن بمن بگویید که به‌آن از جمیع گناهان پاك شوند و عمل خیر بیفزاید. بهیکم گفت که هرکس این نسب‌نامهٔ رکهیشران و دیوتہا را بخواند صبح و شام از گناهان پاك شود و هرگز محنت نکشد و از کس ترس [نداشته] باشد و در زمان مردن مشوش نرود. و اول ناراین را که پیداکنندهٔ جمیع خلایق است یاد باید کرد، بعداز آن برهما را با، سرستی، و مہادیو را با، پاربتی یاد باید کرد، و بعداز آن سوام‌کارتکی (Svami karttikeya)، و بساکه (Visakha)، و آتش (Agni) و باد (Vayu) و آفتاب (Surya) وماه (Candra) را یاد بایدکرد. بعدازآن اندر (Indra)، را با اندرانی (Indrani)، و جم (Yama) را با دهومرنا (Dhumorna)، و برن (Varuna) را با گوری (Gauri)، و کبیر (Kubera)، را با رده (Rddhi)، و سربهی (Surabhi)، مادر گاوان را، و بیشرواركهه (Visrava rsi)[1] و کوشلیا (Kausalya)، و بال‌کهلیا (Valakhilya)، و بیاس (Vyasa)، و نارد (Narada)، را و دریا (Sagara) و پربت (Parvata)، را و گنگا (Ganga)، و جمنا (Yamuna)، را و بشوابس (Visvavasu)، و هاها (Haha)، و هوهو (Huhu)، را و چترسین (Citrasena)[2] و اربشی (Urvasi)، و مینکا (Menaka)، و رنبها (Rambha)، و میشرکشی (Misrakesi)، و الم‌بکها (Alambusa)، و بشواچی (Visvaci)، و گرتاچی (Ghrtaci)، و پنچ‌چودا (Pancacuda)، و تلوتما (Tilottama)، و ادت (Aditya)، و بس (Vasu)، و رودر (Rudra)، و اشنی‌کمار (Asvinikumara)، و جمیع پتران (Pitr) و دهرم (Dharma) و شرت (Sruta) و[شب (Sarvari)[3] و روز(Divasa)] وکشپ (Kasyapa) پسرماریچ(Marici)، و شکر (Sukra)، و برهسپت (Brhaspati)، و منگل (Mangala)، و بده (Budha)، و (Rahu) و شینشچر (Sanaiscara)، و نچهتر (Naksatra)، و رت (Rtu)، و ماس (Masa)، و پکهه (Paksa)[4]، و گرد (Garuda)، [و سمیدر Samudra] و ماران (Sarpa)، و ستلج (Satlaj)، و بیاه (Vyas)، و راوی (Ravi)، و چناب (Cinab)، و بتست (Vitasta)، و سرستی (Sarasvati)، و سنده (Sindhu)، و دبیك (Devika)، و پربهاس (Prabhasa)، و پهکر (Puskara)، و [گنگا] و مہاندی (Mahanadi)، و بنا (Vena)، و کاویری (Kaveri)، و نربدا (Narmada)، و گوداوری (Godavari)، و

۱ـ در این‌جا بعداز این نام: نام‌های سنکلپا (Samkalpa) و ساگر (Sagara) و گنگا (Ganga) نیز مذکور است.

۲ـ پس از این نام، در متن سانسکریت نام‌های دیودوت (Devaduta) و دیوکنیه (Devakanya= دختر آسمانی؛ دوشیزه) هم آمده است.

۳ـ در این‌جا چند نام: تپ (Tapa) (ریاضت) و دیکشا (Diksa) (تقدیس یا تبرك) و بیاسای (Vyavasaya) و غیره افتاده است.

۴ـ در این‌جا کلمهٔ سال (Samvatsara) آمده بعلاوه چند اسم در متن فارسی دوبار ضبط گردیده ولی در متن اصلی اسامی تکرار نشده است.

کرشن‌بنا (Krsnavena)، وبنکهو(Vankhu)، و منداکنی‌پریاگ (Mandakini prayaga)، و کاشی (Kasi) = بنارسی (Varanasi)، و کورکهیت، و [کولم‌پنا (Kulampuna) و ویشلیا (Visalya) و کرتویا(Karatoya) و امبوواهنی (Ambuvahini) و سریو (Sarayu) و گندکی (Gandaki) و شنبهدر (Sonabhadra) و تامرا (Tamra) و اورونا (Aruna) و وتروتی (Vetravati) و پرناشا (Parnasa) و گوتمی (Gautami)] و گوداوری (Godavari) و بنا (Venya) و کرشن‌بنا (Krsnavena) و ادریجا (Adrija) و درشدوتی (Drsadvati) و کاوری (Kaveri) و چکشو (Caksu) و منداکنی (Mandakini) وپریاگه (Prayaga) وپربهاس(Prabhasa) ونیمشارنیه(Naimisaranya) و بی‌مل‌سر (Vimalasara) و کورکهیت (Kuruksetra) و سمیدر (Samudra) و تپ (Tapa) و دان (Dana) و جمبومارگه (Jambumarga) و هرن‌واتی (Hiranvati) و ویتستا (Vitasta) و پکشه‌وتی (Plaksavati) و بیدسمرتی (Vedasmrti) و بیدمتی (Vedamati) و ملوا (Malava) و اشووتی (Asvavati) و هردوار (Haradvara) و رشکولیا (Rsikulya) و سندهووهاندیا (Sindhuvaha Nadyah) و چرمن‌وتی (Carmanvati) و کشیکی (Kausiki) و جمنا (Yamuna) و بهی‌مرتهی (Bhimarathi) و باهودا (Bahuda) و ما هندروانی (Mahendravani) و تری‌دیوا (Tridiva) و نیلیکا (Nilika) و سرسوتی (Sarasvati) و ننده (Nanda) و اپرنندا (Aparananda) و مهاهردتیرتهه (Mahahradatirtha) و گایا (Gaya) و پهلگوتیرتهه (Phalgutirtha) و دهرمارنیه (Dharmaranya) و دیوندی (Devanadi) و برهماسر (Brahmasara) و هیموان (Himavan) و بندهیه (Vindhya) و سومرو (Sumeru) ومهندره (Mahendra) و ملیه (Malaya) و شویتگری (Svetagiri) و شرینگ‌وان (Srngavan) و مندر (Mandara) و نیل (Nila) و نشادهه (Nisadha) و دردر (Dardura) و چیترکوت (Citrakuta) و اج‌نابهه (Ajanabha) و سوم‌گر (Somagiri) و انیه‌مهیدهر (Anya — Mahidhara) و دیش (Disa) و بیدیش (Vidisa) و بهومی (Bhumi) و سرب‌وریکش (Sarvavrksa) و بشودیو (Visvedeva) و آکاش (Akasa) و نچهتر (Naksatra) وگرهه‌گن (Grahagana) و سگنده‌مادن (Sugandhadana)، و جمیع کوه‌های دیگر و اطراف‌گوشه‌ها و اطراف زمین و آسمان را یاد باید کرد و باید گفت که ایشان نگهبان من باشند.

و جوی کرتا (Yavakrita)، و ریبیه (Raibhya)، و ککهی‌وان (Kaksivan) و اوشیج (Ausija)، و بهرگ (Bhrgu)، و انگراس (Angiras)، و کنوه (Kanva)، و مدهاتیتهی (Medhatithi) [نیرومند و برهی (Barhi). و این‌همه رکهیشران درناحیهٔ مشرق‌اند]. و ایشان را نیز یاد باید کرد.

و الموچو (Ulmucu) وپرموچو (Pramucu) وموموچو (Mumucu) وسوستیاتریه (Svastyatreya) وآگست(Agastya) و دردهایو(Drdhayu) و اوردهه‌باهو(Urdhvabahu) را یاد باید کرد. و این رکهیشران در سمت جنوب میباشند.

و اشنگ (Usangu) و پری‌ویادهه(Parivyadha) و دیرگهه‌تما (Dirghatama) و گوتمه (Gautama) و کشیپ (Kasyapa) و ایکت (Ekata) و دویت (Dvita) و ترت

(Trita) و درباسا (Durvasa) و سارسوت (Sarasvata). و این رکهیشران در سمت مغرب می‌باشند.

و اتر (Atri) و بسشت(Vasistha) و شکت (Sakti) و بیاس (Vyasa) و بشوامتر (Visvamitra) و بهردواج(Bharadvaja) و جمدگن(Jamadagni) و پرسرام(Parasurama) و شویت‌کیت (Svetaketu) و کوهل (Kohala) و بی‌پل (Vipula) و دیول (Devala) و دیوشرما (Devasarma) و دهومیه (Dhaumya) و هستیکاشیپ (Hastikasyapa) و لومش (Lomasa) و نچیکتا (Naciketa) و لوم‌هرسن (Lomaharsana) و اگرشروا (Ugrasrava) و چیون (Cyavana) ــ و این رکهیشران در سمت شمال میباشند.

و نرگ (Nrga) و ججاتی(Yayati) و نهوش (Nahusa) و جادو (Yadu) و پورو (Puru) و دهندهومار(Dhundhumara) و دلیپ (Dilipa) و سگر (Sagara) و کریشاشو (Krsasva) و جوبناشو (Yauvanasva) و چیتراشو(Citrasva) و ستیه‌وان(Satyavana) و دوشینت (Dusyanta) و بهرت (Bharata) و پـون (Pavana) و جنك (Janaka) و درشترتهه (Dhrstaratha) و رگو (Raghu) و دشرتهه (Dasaratha) و رام (Rama) و شش‌بندو (Sasabindu) و بهگیرتهه (Bhagiratha) و هـریشچندر (Hariscandra) و مرت (Marutta) و دردهرتهه(Drdharatha) و مهودریه(Mahodarya) و الرك(Alarka) و ایل (Aila) و کرن‌دهم (Karandhama) و کدهمور (Kadhmora) و دکش (Daksa) و انبریش (Ambarisa) و کوکور (Kukura) و ریوت (Raivata) و کورو (Kuru) و سنورن(Samvarana) و ماندهاتا(Mandhata) و موچوکوند(Mucukunda) وجهنو(Jahnu) و پریتهو (Prthu) و میتربهانو (Mitrabhanu) و ترسدسیو (Trasaddasyu) و شویت (Sueta) و مهابهیش (Mahabhisa) و نیمی (Nimi) و اشتك (Astaka) و آیو (Ayu) و کشوپ (Ksupa) و ککشیو (Kakseyu) و پـرتـردن (Pratardana) و دیـوداس (Divodasa) و سوداس (Sudasa) و پوروروا (Pururava) و نل (Nala) و هـویدره (Havidhra) و پرشدهر (Prsadhra) و پرتیپ (Pratipa) و شانتنو (Santanu) و اج (Aja) و پراچین‌برهی (Pracinabarhi) و ایکشواکو (Iksvaku) و انرنیه (Anaranya) و جـانوجنگهه (Janujangha) و ککش‌سین (Kaksasena). و این‌ها کـه راج‌ریشی هستند؛ باید هر روز صبح نامهایشان را یاد کرد.

و هر کس نام ایشان در تسبیح بگیرد؛ از جمیع گناهان پاك شود، و نتیجهٔ جمیع اعمال خیر بیابد! و هرکس این نام‌های دیوتها و رکهیشران و دریاها و معبدها و راجه‌ها را که گفته شد، همیشه تسبیح خود سازد؛ هرگز به‌هیچ گناه آلوده نگردد و بیمار نشود، و بردشمن ظفر یابد، و عاقبت راه نجات؛ او را نصیب گردد.

باز جنمیجه از بیشم‌پاین پرسید که جدهشتر که جد بزرگ ما است و دانندهٔ جمیع علوم است و تمام روش عبادت و خیر را شنیده آیا هیچ ترددی در خاطرش بماند، و بعداز آن به‌چه چیز مشغول شد؟

وداع واپسین بهیکم!

بیشم‌پاین گفت: چون این همه سخنان جدهشتر از بهیکم شنید تا دو ساعت[۱] اهل مجلس خاموش ماندند و از خاموشی براه تصور بود[۲]. و بیاس در آن مجلس حاضر بود. بعداز دو ساعت بیاس با بهیکم گفت که ای بزرگ بزرگان! چون جدهشتر و جمیع راجه‌ها و کرشن‌جیو از رضای شما بیرون نیستند، اگر رضا شود ایشان هرکدام به‌شهرهای خود بروند. چون این سخن وداع را بهیکم از بیاس شنید با زبان شیرین به‌سخن درآمد و گفت که خوب گفتید، هرکدام به‌شهر و منازل خود بروند وآنجا که رفتند جگ و خیرات مثل راجه ججات (Yayati)، بکنند و پرستش دیوتها و پتران بجا آرند و در نگاهبانی رعایا باشند و تسلی دوستان را برخود لازم دانند، چنانکه درخت، پناه‌جاندار است، شما پناه دوستان‌خود باشید. و هرگاه آفتاب جانب شمال بیاید بار دیگر پیش ما بیایید. چون این سخن، جدهشتر و کرشن‌جیو و اهل مجلس از بهیکم شنیدند، دهرتراشت، و گاندهاری، را گرفته به‌جانب هستناپور، روان شدند. بیشم‌پاین گفت که چون راجه جدهشتر به‌شهر خود آمد همراهان خود را وداع کرد، و خود برای تسلی آن عوراتی که شوهران و فرزندان آنها کشته شده بودند رفت و تسلی آنها نموده زر و اسباب بسیاری به‌آنها داد و آمد و برتخت سلطنت نشست. و برهمنان متقی را طلبید و زر وافر داد و آنها دعای او کردند و پنجاه روز در آنجا ماند. و چون وعده رسید و آفتاب روبه‌شمال آمد، روغن و صندل و جامه‌های ابریشمی بسیار گرفته بجانب بهیکم‌پتامه به‌اتفاق کرشن‌جیو، و گاندهاری، و دهرتراشت و کنتی (Kunti)، و جمیع برادران ولشکریان و آتشی که بهیکم‌پتامه به‌آن هوم می‌کرد گرفته روان شد و جایی که بهیکم و بیاس و نارد و دیول (Devala)، و رکهیشران و دیگر راجه‌ها بودند رسید. جدهشتر از ارابه فرود آمده دست‌بسته پیش بهیکم بایستاد و گفت که من جدهشترام که همراه کرشن و راجه‌ها و دهرتراشت و گاندهاری آمده‌ام. شما چشم خود را باز کنید و جانب مایان ببینید و از اعمال خیر بیان فرمایید. چون این سخن به‌گوش بهیکم رسید، بهیکم چشم باز کرد و بجانب جدهشتر و اطراف مجلس دید. بعداز آن بازوی چپ را بدست راست و بازوی راست را بدست چپ گرفت و مثل آواز رعد به‌سخن درآمد و گفت که خوب شد که شمایان حاضر شدید و آفتاب در شمال آمد. و امروز پنجاه و هشت روز است که برنوك پیکانهای آبدار تکیه دارم و این روزها برابر صد سال است و از ماه ماگهه (Magha)[۳] دو حصه گذشته است و پالگن (Phalguna)

۱ـ در متن سانسکریت واژه موهورت (Muhurta) آمده که در علم نجوم و گاه‌شماری برابر ۴۸ دقیقه است.

۲ـ ترجمه متن سانسکریت برین تقریب است: چون این سخنان‌را جدهشتر ازبهیکم‌پتامه شنید، اهل مجلس چند دقیقه خاموش ماند، مانند یك تصویر برروی تابلوی.

۳ـ ماه ماگهه (Magha) تقریباً برابر ماه بهمن‌ماه ایرانی و پالگون (Phalguna) برابر اسفندماه میباشد. پالگون روشن آمده یعنی ماه نزدیك به‌شب چهارده است.

روشن آمده است. چون این سخن را با جدهشتر گفت، ساعتی خاموش ماند. باز به دهرتراشت گفت که شما علم بید را خوب می‌دانید و اکثر از بیاس و برهمنان دیگر شنیده‌اید و صاحب عمل خیر و عبادت‌اید شما از کشته شدن فرزندان غم ندارید. و چنانچه کوروان (Kaurava)، فرزندان تو بودند پاندوان نیز فرزندان تواند و ایشان صاحب خیراند و خدمت شما به‌دلخواه خواهند کرد. و پسران تو غضبناك و بدکـار بودند، از کشته شدن ایشان غم مخورید. چون بهیکم این سخن به‌دهرتراشت گفت به‌کرشن‌جیو، متوجه شد و با کرشن‌جیو به‌سخن درآمد و گفت که بزرگی شما را من می‌شناسم؛ شما بزرگ بزرگان‌اید و بارها درسرای درجودهن‌آمده‌گفتید‌که بیکدیگر صلح کنید. به‌گفتهٔ شما عمل نکردند و ملك را از دست دادند و یقین من بود که هرجا شمااید فتح و عمل خیر آنجانب است. و یقین ما است که شما ناراین و ارجن‌نر است واین‌را از بیاس شنیده‌ام‌که‌هرگاه ناراین(Narayana)، و نر(Nara)هردو یکجا شوند توجان‌خواهی‌داد و اگر رضاباشد قالب را تهی‌کنم. و چون‌رضای‌شما دراین بود که وجود خود را بگذارم درجهٔ اعلی خواهم یافت.

کرشن‌جیو، گفت که من شما را بزرگ می‌دانم و شما از اولاد دیوتااید و شما را در هردو عالم نکویی است و خدمت پدر خود را به‌اخلاص کرده‌اید و مثل غلام خدمت مارکندی، کرده‌اید. چون این سخن بهیکم از کرشن‌جیو، شنید جانب دهرتراشت و پاندوان که حاضر بودند متوجه شد و گفت که من می‌خواهم که وجود خود را بگذارم شما باتفاق رضا بدهید و راستی را از دست ندهید. بعداز آن همه را جداجدا در کنار گرفت و باردیگر به‌پاندوان گفت که شما برهمن و استاد و پیر را تعظیم بکنید و عزت دارید. بعداز آن تا دو ساعت خاموش ماند و به‌قوت جوگ از تمام بدن روح خود را کشیده جمع کرد و برتارك سر خود آورد. و هرجـا از اعضای او که روح می‌گذاشت تیرها جدا شده می‌افتاد و اصلا نشان زخـم در آنجا ظاهر نمی‌شد، چنانچه از تمام وجود او تیرها ریخت و اثری از زخم‌ها در بدن او نماند و از این واقعه اهل مجلس در تعجب ماندند. بهیکم، روح برتارك آورده که آن را دشم‌دوار (Dasamadvara)، می‌گویند. بعداز آن تارك بشکافت و سوراخ شد و روح او مثل شعلهٔ آتش جانب آسمان برآمد و اهل مجلس می‌دیـدند، و بعداز ساعتی از نظر غایب شد. بعد از آن جدهشتر، و بدر(Vidura)،و ججتسـ(Yuyutsu) برادر درجودهنـو پاندوان دیگردرفکرسوختن[جسد] بهیکم‌پتامه‌شدند،و جدهشتر، و بدر، پارچه‌های‌نفیس‌ابریشمی[برجسد] می‌پوشانیدند. وججتس‌چتر، برسربهیکم‌نهاد. و بهیم و ارجن، چنور(Canvara)[1] می‌کردند. و نکل (Nakula)، و سهدیو (Sahadeva)، دستاربستند وعورات‌پاندوان فریادمی‌کردند وآتشی‌که همراه خود ازهستناپور،آورده بودند؛ برافروختند؛ و بیدمی‌خواندند، و چوب‌های‌صندل، و عود، وانواع‌خوشبویی‌ها ترتیب‌دادند، و[جسد]او را سوختند. و جدهشترباتمام پاندوان،وکرشن‌جیو،وبیاس،

۱ـ چنور (Canvara): بادبزن، مگس‌ران. چنور را معمولا از پر طاوس یا یال اسب راست می‌کنند. و چنور کردن؛ یعنی: بادزدن؛ مگس‌راندن.

و رکهیشران به‌کنارهٔ گنگ رفتند، و به‌روح بهیکم آب دادند. و دریای گنگ بصورت عورت گریه‌کنان آمد، و با جدهشتر و کرشن‌جیو، و بیاس، و نارد، وجمیع‌رکهیشران گفت که پسر من در روش چهتری درجهٔ کمال داشت و همیشه در رضای پدر و من بود و خود را از خدمت پیران و استاد معاف نمی‌داشت و پرسرام، نتوانست براو ظفر یابد. و در بنارس (Benaras)، هزاران راجه را فتح کرد و دختران ایشان را آورد و اینچنین‌پسر مرا شکهندی (Sikhandi)، کشته است و دل من از سنگ است که از نادیدن این چنین فرزند پاره نمی‌شود. چون گنگا این سخنان گفت، کرشن‌جیو، در سخن آمد و با گنگ گفت که از فوت بهیکم غم مخور که این فرزند از نسل بش‌دیوته (Visvadevata) است، و از دعای برهمن در قالب آدمی پیدا شده بود، و باز دیوتا شد. و این بخاطر تو نرسد که او را شکهندی (Sikhandi) کشته است بلکه او را ارجن‌کشته است. و هرگاه‌که بهیکم، کمان‌را در دست میگرفت و درمیدان‌می‌ایستاد اندر، بروی ظفر نمی‌یافت. بهیکم به‌ارادهٔ خود از این عالم رفته است. چون کرشن‌جیو، و بیاس، این سخنان را به‌گنگا گفتند، گنگا از اندوه برآمد و ایشان را رخصت داد که به‌خانه‌های خود بروند و خود باز در آب غایب گشت.

تمام شد فن سیزدهم از کتاب مهابهارت که آن را انشاسن‌پرب (Anusasana Parva) گویند



فن چهاردهم از کتاب:

مهابهارت

موسوم به :

اشمیدپرب

ASVA – MEDHA PARVA

فن چهاردهم

از کتاب مهابارت که آنرا اشمیدپرب Asvamedha Parva گویند

ندامت جودهشتر از خونریزی‌ها و کشتارها در جنگ ۱۸ روزه!

در آخر پرب شانت (Santi Parva) مذکور شد که راجه جدهشتر، از بهیکم‌پتامه (Bhisma Pitamaha) پرسید که ما چه‌کار کنیم که این گناه ما کـه خویشان و برادران را کشته‌ایم؛ از ما دور شود؟

بهیکم گفت: حالا وقت من تنگ است، بیاس (Vyasa) این را به‌شما خواهد گفت.

چون بهیکم‌پتامه از دنیا رفت، پاندوان (Pandava) آنچه شرائط عزا بود بجا آوردند. بعداز آن همه به‌هستناپور (Hastinapura) آمدند ــ در هستناپور؛ بیاس به پیش راجه جدهشتر (Yudhisthira) آمد. راجه آنچه شرایط تعظیم وتکریم بود به جای آورد، و بپای بیاس نشست. بعداز آن همه بجاهای خود نشستند. بیاس، راجه جدهشتر را بغایت متفکر و غمناك دید. بخاطرش رسید که مبادا از جهت آمدن من، راجه جدهشتر غمگین گشته باشد. درین وقت راجه جدهشتر از بیاس پرسید که شما مخدوم و در حکم پدر همه ما میشوید، و هرمشکلی که ما را پیش آید، همه بیمن توجه، و التفات شما آسان میگردد. حالا مرا غم عجیبی پیش آمده است کـه بسیاری از خویشان و بزرگان، درین جنگ که ما را با درجودهن (Duryodhana) دست داد، بردست ما کشته شده‌اند؛ و من ازین امر بغایت ترسان وهراسانم[1]. چه‌کار می‌باید کرد که این ترس از دل ما بدر رود؟ و این سلطنت و حکومت که حالا گرفته‌ایم، بمیراث بما رسیده است، آن نیست که به‌زور از کسی گرفته باشیم؛ اگر چند روز درجودهن به‌دغل‌بازی ما را ازین سلطنت دور انداخت، آن نبود که دیگر این سلطنت خود را نگیریم، حالا ما جاهایی را که پدران ما داشته‌اند، گرفته‌ایم. اما چیزی که از آن بغایت غمناك و پریشان‌خاطریم؛ آنست که بهیکم‌پتامه که صاحب و ولی‌نعمت ما بود، و درونه‌چارج (Dronacarya) که استاد همه بود، و کرن (Karna) که برادر بزرگ ما بود، از میان رفته‌اند؛ و ما بی‌ایشان ازین سلطنت و حکومت هیچ آسودگی و خوشحالی نداریم. و این خانه‌های کرن که دایم علماء در آنجا کتب [بید] می‌خواندند و زاهدان و برهمنان دایم در آنجا بسیار می‌بودند، و انعام، و

۱ـ ملك عقیم است، و آدمی چون‌خود را مستغنی یافت، سرکشی میکند. و بنیاد حکومات استبدادی از قدیم براساس خودکامگی و جور و جنگ و خونریزی و آزار و شکنجه و قتل نفس نهاده شده است و قرآن مجید در آیت: «... ان‌الملوك اذا دخلوا قریة افسدواها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلك یفعلون» ناطق به‌آن است. (قرآن کریم: ۳۴/۲۷)

احسان عظیم می‌یافتند؛ حالا آن خانه‌ها را خالی می‌بینیم، جایی که اگر حاجتمندی می‌رسید، آن قدر انعام و احسان می‌یافت که از کمال خوشحالی گریه میکرد.

شعر

از روی یار خرگهی، ایوان همی بینم، تهی
وز قد آن سرو سهی، خالی همی بینم، چمن
جایی که بود آن دلستان، با دوستان در بوستان
شد گرگ، و روبه را مکان، شدگور وکرکس‌را وطن
[بر جای نقل و جام می، گوران نهادستند، پی
برجای چنگ، و نای و نی، آواز زاغ است و زغن][1]

و بجای آن مردم، حالا زنان را می‌بینم که گریه و نوحه میکنند، والله، مرا هزار مرتبه مردن، بهتر از آنست که آن خانه‌های کرن، وبهیکم‌پتامه، ودرونه‌چارج را خالی از آن بزرگان ببینم. بهیکم‌پتامه، و کرن حکم دو چشم من داشتند، و حالا که‌ایشان نیستند ما حکم کوران را داریم و آن قدر حقوق که بهیکم‌پتامه برذمه ما دارد؛ اگر بشماریم بسالها آخر نمیشود؛ و ما دربرابر حقوق او کمال بدی باو کردیم. حالا میخواهم که این سلطنت خود را به‌ارجن (Arjuna)، و بهیم (Bhima) بدهم، و من به‌جنگل، و بیابان رفته عبادت و طاعت حق ــ سبحانه و تعالی ــ میکرده باشم؛ شاید که رفع گناهان من بشود و خداوند برمن رحمت کند و من اگر حالا بفقراء خیرات میکنم، و طواف تیرتها (Tirtha) و جاهای متبرك می‌نمایم، و هر طاعت و عبادت که میکنم خاطر من از آنها خوشحال نمی‌شود، و آرام و قرار نمی‌یابم؛ می‌خواهم که ترك این کاروبار سلطنت بکنم و این حکومت و سلطنت را به‌بهیم بدهم، و خود بگوشهٔ جنگل رفته گریه‌وزاری میکرده باشم؛ تا شاید که حق ــ سبحانه و تعالی ــ برمن رحم فرماید و این گناهان من پاك گردد.

قربان‌کردن اسب جهت پاك‌شدن از گناهان!

بیاس گفت که ای راجه! هیچ غم بخاطر خود راه مده، و من فکری دربارهٔ تو می‌کنم که تمام آن فکرها و غم‌ها از دل تو به‌در رود، و همه گناهان تو برطرف شود.

و این غم که میگویی که این قدر برادران و خویشان و بزرگان و استادان و غیرهم بسبب من کشته شده‌اند؛ همه این غم‌ها را از خاطر تو بدر کنم، و آن کار که همهٔ غمها از دل تو برود، و همه گناهان تو به ثواب مبدل شود؛ آنست که جگی (Yajna) بزرگ هست که آنرا اشمیدجگ (Asvamedha Yajna) گویند، و هیچ جگی از آن بزرگ‌تر نیست. می‌باید که تو آن اشمیدجگ بکنی که هرگناهی که کرده باشی همه برطرف می‌شود، و در عوض هرگناهی چندین ثواب حاصل میگردد. اگر

۱ــ این بیت در نسخهٔ «ل» نیز آمده، و مترجم ابیات فوق را بمناسبت حال برمتن افزوده است.

ترا بخاطر رسدکه دیگرکسی هم این اشمیدجگ‌کرده است یا مرا میفرماییکه‌چگونه بکنم؛ بدان که رام (Rama) پسر جسرت (Dasaratha) که از کمال بزرگی، و شهرت؛ احتیاج به‌تعریف ندارد، سه مرتبه این اشمیدجگ را کرده است؛ حالا تو هم این اشمیدجگ را بکن؛ بعداز آن بفراغت سلطنت میکرده باش.

و این سلطنت که تو یافته‌ای به‌خوبی، و نیکی یافته‌ای و حق ــسبحانه‌وتعالی‌ــ برتو کمال عنایت و مرحمت فرموده که این سلطنت را نصیب تو کرده است. و تو به‌دغلی و مکر و حیله این سلطنت را نیافته‌ای که هراسان باشی، و خواهی که ترك این حکومت کنی و بگوشهٔ جنگل رفته عبادت نمایی. این چیزها را دیگر بخاطر مرسان و حالا در پی استعداد جگ بوده باش و این قدر مردمان جادوان (Yadava) که خویشان کشن (Krsna)اند، همه اطاعت تو میکنند، و هرجا که تو ایشان را میطلبی حاضر میشوند؛ و دیگر استعدادی که بجهت این اشمیدجگ دربایست بوده باشد،همه ترا میسر است. حالا بفراغت سلطنت و حکومت میکرده باش و در میان خلائق عدل و داد کن تا ثواب عظیم بیابی. و چون این اشمیدجگ را بکنی همه گناهان تو به‌ثواب مبدل میگردد، و نام نیك تو تا جهان باشد در میان خلایق مذکور خواهد بود.

راجه جدهشتر بطریق تواضع، و فروتنی به‌بیاس گفت که شما مرا می‌فرمایید که اشمیدجگ (Asvamedha Yajna) بکنم، و در این کار زر، و اسباب بی‌نهایت می‌باید، ومن آن‌قدرمال و زر ندارم؛ چون‌می‌توانم این‌کار راکردن؟ واگرشمابگویید که تو حالا سلطنت عالم داری، از رعیت زر بستان بر شما ظاهر است که درجودهن (Duryodhana) با این مردم سلوکی نکرده است که زری پیش این مردم مانده باشد! حالا مرا می‌باید که چند سال با این رعایا و مردمان نیکی کنم، و انواع نفع و فواید به‌ایشان برسانم تا ایشان معمور و آبادان شوند. وقت آن نیست که من ازین مردمان زرومال بگیرم، و اگر میفرمایند که در پیش رعایا زرومال نمانده است، در پیش راجه‌ها زرومال بسیار است، باید گرفت؛ برشما ظاهر است که راجهایی که بودند، درین‌جنگ‌که‌میان‌ما، و درجودهن واقع شد؛ کشته شدند بعضی ازجانب ما، و بعضی از جانب ایشان ــ و فرزندان ایشان که مانده‌اند، وقت آنست که ما با ایشان انواع رعایت ومرحمت بکنیم نه‌آنکه از ایشان زرومال بگیریم. ودیگر این اشمیدجگ را لشکرهای شجاع ودلاور می‌باید تا با همه سلاطین که‌دراطراف عالم مانده‌اند، جنگ توانندکرد، وبرشما ظاهر است کسانی‌که از دست آنها کاری می‌آمد درین جنگ مهابهارت کشته گشتند. دیگر آن طور مردم کجا پیدا می‌شوند؟ پس‌بهتر آنست که شما رخصت بدهید تا ترك این سلطنت کنم، و گوشه‌ای گرفته بعبادت، و ریاضت مشغول شوم!

بیاس گفت: ای راجه! تو ازین رهگذر که زر، و پول نداری هیچ اندیشه بخاطر خود راه مده.

قصهٔ راجه اودهه!

[مـن قصهٔ کهنه‌ای برای تـو نقل میکنم، از مـن بشنو]: راجـه‌ای بـود در ولایت اودهه؛ مـرت (Marutta) نام[1]، و او جگ کـرده بـود، و مـال، و زر بیحد و نهایت به‌برهمنان (Brahmana) داده بود و آن برهمنان از آن اموال هیچ قبول نکردند، و هرچه آن راجه بایشان داده بود، ایشان همه را انداختند و رفتند و بعبادت و ریاضت مشغول گشتند، و گفتند که اگر ما باین مال و اسباب مشغول گردیم از عبادت باز خواهیم ماند. آن راجه بفرمود تا آن اموال را جمع کرده بردند و در کوه هماچل (Himacala) انداختند. تو بفرست و آن زر و مال را بیاور، و در مصالح این جگ صرف میکرده باش، و جگ خود را تمام کن.

راجه جدهشتر گفت آن راجه‌ای که آن همه زر و اسباب به‌فقیر و برهمنان داده بود، و آن فقراء آنرا قبول نکردند؛ حالا من چون بفـرستم و آنچـه ایشان انداخته باشند، بیاورم وصرف‌کارخودکنم؟ وپس‌ماندهٔ ایشان راچون‌بگیرم همهٔ مردم برمن خواهند خندید، و همه برهمنان خواهند گفت پس‌مانده مال ما را آورده‌ای و بما میدهی. این شرم را من بکجا ببرم!؟.. مرا همان شرم بس است که آن قدر از برادران و خویشان و استادان و بزرگان را کشته‌ام؛ حالا بجهت دور کردن آن شرم باز این شرم را هم برخود بگیرم!

بیاس گفت که ای راجه صد رحمت برتو، و برهمت تو باد که بسیار خوب میگویی؛ اما من یك چیز؛ با تو بگویم. آن اموال را که آن برهمنان انداختند آنهـا خود از تصرف ایشان بدر رفت، و ایشانرا حالا در آن حقی نیست؛ مثل آنکه پرسرام (Parasurama) که بیست و یك‌مرتبه با کهتریان (Ksatriya) جنگ کرد، و تمام دنیا راگرفت، بعداز آن‌تمام عالم‌را به‌کشپ (Kasyapa) بخشید واین‌عالم‌همه‌از کشپ که برهمن بودشد، وچون کشپ این عالم را گذاشت و باز کهتریان آنراگرفتند، و میراث بشما رسید، حالا چون است که شما درین عالم سلطنت میکنید!؟ اگر میگویی که آن مال از برهمنان مانده است، همانطور این عالم هم از کشپ که برهمن بود مانده است، همانطور که درین عالم تصرف مینمایید در آن اموال هم بهمین دستور تصرف میکرده باش. دیگر آنست که هرکس که از عالم میرود، اگر میراث‌خواری نداشته باشد، آن مال او به حاکم می‌رسد ــ حالا آن برهمنان همه مرده رفته‌اند، و آن مال تعلق به‌تو دارد. اصلا دغدغه بخاطر خود راه مده و بفرما تا بروند و آن زر،و اسباب را بیاورند، و صرف کاروبار جگ نمای که ترا هیچ گناهی از آن نخواهد بود.

راجه جدهشتر گفت‌که خوب بفرمودهٔ شما آن اموال را می‌آورم[2]؛ اما شما این

۱ــ ب و ت: راجه‌ای بود در ولایت اوکامرت نام: در ولایت اودهه (Avadha) که در بعضی از متون فارسی: «عوض» تلفظ و ضبط گردیده است.

۲ــ ت: یك خبر با تو میگویم.

را بفرمایید که آن اموال و زرها را چگونه بیاورم و چون خرج کنم و بچه کسانی بدهم؟

بیاس گفت که در «اشمیدجگ» بیست هزار برهمن دانای اصیل می‌باید بوده باشند که همهٔ آن برهمنان عالم و زاهد و پندت (Pandita) و پرهیزکار باشند؛ و هریك از آن برهمنان را یك ارابه که آنـرا چهار اسب اعـلای بی‌عیب میکشیده باشند و یك اسپ عراقی اعلی که بهتر از آن نبوده باشد و هیچ عیبی نداشته باشد و تمام یراق او از زین و لجام و رکاب و غیرآن همه از طلا باشد، و یك فیل خوب که چنگك و زنجیر و دیگر یراقهای آن همه از طلا باشد و هزار ماده گاو فربه بی‌عیب که شاخهای همه را بطلا گرفته باشند، و همه را نعل نقره بسته باشند و کاسه‌ای که بدان شیر را میگیرند از مس باشد و همه آن گاوان گوساله‌دار باشند، ودرگردن هرگوساله زنگوله‌های طلا بوده باشد و یك سیر جواهر نفیس ویك خروار طلا می‌باید داد، و به‌هریك از آن بیست هزار برهمنان، این قدر که گفته شد، در روزی که آن اسپ را بجهت «اشمیدجگ» میگذارند، می‌باید داد؛ و یك‌اسبی می‌باید که تمام بدن آن اسب سفید براق باشد، مثل ماه؛ و دم آن اسب زرد می‌باید باشد و گوش راست آن اسب سیاه باشد؛ و اگر اینچنین اسبی یافت نشود، در عوض آن اسبی که تمام بدن و یال و دم و گوش آن اسب‌سیاه بوده باشد هم جایز داشته‌اند.

و در هنگامی که آفتاب به‌حمل رود، در روز چهاردهم حمل آن طور اسبی را که گفتم برهنه کنند و آنرا بگذارند و تا یك سال هرجا که آن اسب میرفته باشد از عقب آن اسب لشکر برود، و سردار آن لشکر باید که پسر تو باشد، و اگر پسر شایسته‌ای نداشته باشی یکی از برادران تو باشند و ترا می‌باید که در آن یك سال در تختگاه خود بوده باشی، و هر شب که بجامه خواب خود میرفته باشی، زمین جای خواب تو بوده باشد؛ و زن تو بریك طرف جای خواب تو بخسپد، و می‌باید که یك شمشیر خوب برهنه در میان تو و زن تو نهاده باشد، و به‌هیچ‌وجه دست تو می‌باید که بزن نرسد، و تا یك سال که آن اسپ میرود و باز می‌آید؛ اصلا معصیتی از تو می‌باید که در وجود نیاید. و آن اسب را که میگذارند هرجا که آن اسب آب بیندازد، هزار گاو به‌برهمنانی که همراه آن اسب میروند، بدهند و در هرجا که سرگین هم بیندازد آنجا هم هزار گاو به‌برهمنان بدهند و در هرجا که آن اسب آب با سرگین بیندازد در آن مکان هوم (Homa) بکنند و می‌باید که صفحه‌ای از طلا برپیشانی آن اسب بوده باشد و برآن صفحه بنویسند که این اسب را فلان راجه بجهت جگ گذاشته است؛ هرکس که زور و قوت دارد این اسب را بگیرد و نگاه دارد و اگر کسی آن قدر زور و قوت نداشته باشد، اطاعت نماید و با لشکر خود همراه آن مردمی که در پس آن اسب میروند؛ بشود و هرجا که ایشان میرفته باشند او هم همراه برود. و اگر کسی آن اسپ را بگیرد می‌باید که لشکر تو با آن کس چندان جنگ کند که او را مغلوب گرداند، و بزور خود آن اسب را ازو بگیرد و آن کس را مطیع گردانیده با لشکرش همراه بگیرد.

و بیاس به‌راجه جدهشتر گفت که ای راجه این جگ را کسی می‌تواند کرد که برنفس خود غالب شده باشد، و تا یك سال دست به‌هیچ زنی نرساند و شبها با زن خود در یك جامهٔ خواب میخسپیده باشد اما در میان او و زنش آن شمشیر برهنه نهاده ‌باشد؛ و اگر درین یك سال دست بزنی برساند، تمام آن‌ثواب‌های جگ برطرف می‌شود و در عوض گناه به‌او عاید می‌شود.

بیاس میگوید که ای جدهشتر! اگر تو با نفس خود برمی‌آیی که درین یك‌سال که آن اسپ برود و باز آید، اصلا گرد هیچ زنی نگردی و هیچ گناهی از تو دانسته در وجود نیاید؛ پس درین کار شروع بکن که آن‌قدر ثواب ترا حاصل شود که زیاده برآن نبوده باشد، و همه گناهان گذشته تو برطرف گردد!

راجه جدهشتر گفت: ای بیاس! من چنان میدانم که از عهدهٔ این جگ بدر نتوانم آمدن، چرا که اول آن‌قدرها زرومال که صرف کاروبار این شود ندارم، و دیگر معلوم نیست که آن‌طور اسپی که با آن جگ توان کرد، در عالم پیدا سازد. این دو برادر من بهیم (Bhima)، و ارجن (Arjuna)اند؛ و من ایشانرا آن‌قدر محنت و تشویش داده‌ام که دیگر مرا شرم می‌آید که ایشانرا تکلیف این‌طور کارها بکنم، و یك پسر کرن ــ که برادر کلان من بود ــ، و در پیش من می‌باشد و برکهه‌کیت (Vrsaketu)[۱] نام دارد و هم لیاقت آن دارد که امثال این کارها تواند کردن. اما مرا دل نمیدهد که او را از خود جدا کنم چرا که پدر او درین نزدیکی کشته شده است، و من چندان غم از هلاك او دارم که بشرح راست نمی‌آید. اگر پسر او را امثال این کارها بفرمایم می‌ترسم که مبادا او هم کشته شود. آن زمان زنده‌ماندن من مشکل خواهد بود، و پسرزادهٔ بهیم، [میکهه‌برن (Meghavarna) هم که پسر گهروکه (Ghatotkaca) است]، بسیار خردسال است و این کارها ازو نمی‌آید، و کرشن که ما همه این فتوحات را به‌امداد وتوجه او کردیم، حالا به دوارکا (Dvaraka) رفته است و از ما بغایت دور است.

بعد از آن راجه جدهشتر به بهیم گفت: ای بهیم! این همه خون‌ها که ما کرده‌ایم، و این قدر از خویشان و استادان را که درین جنگ کشته‌ایم، تلافی آنها بغیر از اشمیدجگ نمی‌شود، و چون ملاحظه می‌کنم بغایت مشکل کاریست؛ این جگ را تمام کردن؛ از این‌رو حالا میخواهم‌که این سلطنت را به‌تو بدهم، و مرا بگذارید که بگوشه جنگلی رفته بعبادت مشغول گردم؛ تا شاید خداوند تعالی این گناه ما را عفو فرماید!

بهیم گفت: ای راجه! آنچه گفتی زرومال آن قدر ندارم که از عهدهٔ این جگ بدرتوانم آمد، و آن‌طور اسبی که بآن جگ کنید معلوم نیست که بهم رسد، خوب فرمودید؛ اما آنچه فرمودی که کشن از این‌جا دور است این خوب نبود، چرا

۱ــ نام یکی از پسران کرن که بنابرداستانها در مراسم قربانی اسب جزو سپاهیان جدهشتر و از زمرهٔ نگهبانان اسب قربانی بود و عاقبت ببرورواهن (Babhruvahana) او را کشت؛ و سپس به‌شرحی که در همین دفتر آمده است زنده شد.

که ما چنان میدانیم که هرگاه کشن (= کرشن) را بطلبی او همان ساعت اینجا حاضر گردد و ما کشن را دایم دراینجا حاضر می‌دانیم؛ و چون کشن نزدیك ماست هرچیز از دنیایی که ما خواسته باشیم، همه را مهیا باید دانست؛ اما حالا از بیاس بپرسید که آن اسب کجاست تا ما در فکر پیدا کردن آن شویم؟

بیاس چون این سخنان بهیم را شنید او را بسیار خوش آمد و بهیم را تعریف کرده گفت: رحمت برتو باد؛ و این اسب را که می‌پرسیدی، آن بسیار دور است، در جانب عراق شهریست که آنرا بدراوتی میگـویند و پادشاهـی در آن ولایت است که او جوبناس (Yuvanasva)[۱] نام دارد. این اسب را او دارد و او پادشاه کلان است و ده‌کوهنی (Aksauhini) لشکر دارد و او با لشکرش نگاهبانی این اسب چنان میکند که نمی‌گذارند که بادگرد آن اسب بگردد؛ چه جای آنکه آدمی به‌گرد آن تواند گردید و چنانکه مردمان از دل نگاهبانی زر خود میکرده باشند، او با مردمش آن اسب را نگاهبانی می‌نماید.

بهیم چون این سخن بشنید، بخندید و گفت من این اسب را بیاورم و تنها می‌روم و بزور و دولت راجه جدهشتر و قوت خود برآن راجه غالب خواهم آمد و آن اسب را گرفته خواهم آورد. شما هیچ غمی ازین رهگذر بخاطر خود مرسانید و یاد خدا میکرده باشید. امید که خداوند تعالی مرا این توفیق کرامت فرماید که آن اسب را گرفته بیاورم و من شرط می‌کنم که اگر این اسب را نیاورم دوزخ نصیب من شود و در دوزخ در جایی که مردمانی که برادران و پدر و مادر را کشته‌اند و در آنجا جای ایشان شده من هم در آنجا بروم، اگر این اسب را نیاورم! و با راجه جدشتر گفت که شما ازین رهگذر هیچ اندوه بخاطر خود راه مدهید که آوردن این اسب به‌من رسید، و باز سوگندان غلیظ خورد که‌البته ایـن اسب را من بیاورم، راجه جدشترگفت‌که ای بهیم! آوردن این‌اسب کارمشکل است، چـرا کـه در هنگامی که ما با درجودهن[۲] جنگ کـردیم او یازده کـوهنی لشکـر داشت و ما هفت کوهنی لشکر در برابر داشتیم، و مثل کشن[۳] و تو، و ارجـن، و دیگران بسیار بودیم. چه مقدار محنت و تشویش بما رسید تا این فتح بتوفیق‌الله‌ـ تعالـی میسر شد ــ حـالا آن پادشاه ده‌کوهنی (Aksauhini) لشکر دارد تو تنها میخواهی که آن اسب را ازو گرفته بیاوری، کاری بغایت مشکل است!

راجه چون این سخن بشنید برکهه‌کیت پسر کرن ایستاده بود. گفت که مرا هم همراه عموی من، بهیم‌سین (Bhimasena) بفرستید، امید هست که چون من همراه بهیم‌سین بوده باشم آن اسب را بآسانی بیاوریم. بهیم گفت که ما از تو شرمنده‌ایم

۱ـ در مهابهارت چندجا این نام آمده است: از جمله در درون‌پرب، و شانتی‌پرب و در این دفتر. جوبناس (= جووناشو – یووناشوه Yuvanasva) نام پادشاهی از خانوادهٔ ایکشواکو (Iksvaku) پسر اتری (Atri) و ظاهراً سه شخصیت مختلف داستانی میباشند.

۲ـ ت: جرجودهن.

۳ـ ب و ت: همه‌جا: کرشن (= کشن).

که درین نزدیکی پدر ترا کشته‌ایم؛ حالا ما را چون دل می‌شود که ترا اینچنین جایی که کمال خطر دارد همراه بریم. برکهه‌کیت گفت شما که پدر مرا کشته‌اید نیکی در حق پدر من کرده‌اید. نهایت کار سپاهی آنست که در جنگ کشته شود، و ثواب عظیم بیابد و شما که پدر مرا کشته‌اید، این نیست که او را بدغا و حیله کشته باشید یا در خواب و غفلت کشته باشید. او با شما روبرو جنگ میکرد. خداوند تعالی شما را توفیق کرامت کرد که او را کشتید از اینجهت هیچ گناهی بشما عاید نمی‌شود. و او که بردست شما در جنگ کشته شده است، هرگناهی که کرده بود، تمام از او رفع شد، و او با مثل راجه جدهشتر کسی که برادر نیکوکار او بود دشمنی می‌کرد، و با درجودهن که مرد بدکرداری بود، دوستی مینمود و گناه بسیار داشت؛ مثل آنکه با دروپدی (Draupadi) که عورت صالحهٔ نیکوکار بود، در مجلس آن‌قدر آزار رسانید و کارهایی که در ملت ما جایز نبود، میکرد؛ مثل آنکه گاوان راجه برات (Virata) را گرفت و این طور که شما کرن را کشته باشید با او نیکی کرده‌اید که شاید باین کشتن رفع گناهان او بشود و بواسطه شما کرن در آن عالم از گناهان پاك رفته است که شما او را کشته‌اید. ازین هیچ گناهی نیست که شما اندوه کشتن او بخاطر میرسانیده باشید، و اگر از گناهان کرن اندکی مانده باشد من حالا بکار شما می‌آیم آن گناهان او همه برطرف میشود، و بدولت شما امید است که در دریای لشکر جوبناس غوطه بخوریم، و آن اسب را از آن دریا گرفته بیاوریم. شما ازین رهگذر هیچ غم و اندوه بخاطر خود راه مدهید.

بهیم چون این سخنان از برکهه‌کیت شنید برخاست و او را در بغل گرفت و روی او را ببوسید و گفت شکر که از کرن مثل تو پسری یادگار مانده است ــ بعدازآن‌بهیم بفرزندزادهٔ خودپسرگهره‌کهه (Ghatotkaca) که‌میگهه‌برن (Meghavarna) نام داشت گفت که پدر تو آن طور کسی بود که ما برپشت او سوار شده بودیم و او همه ما را برداشته به‌کوه سگنده‌مدن (Sugandhamadana) برده بود و تو حالا یادگار پدر مانده‌ای ترا می‌باید که در اینجا باتفاق ارجن نگاهبانی راجه جدهشتر میکرده باشید تا من و برکهه‌کیت برویم و آن اسب را بیاوریم.

میگه‌برن گفت که شما این تعریف که از پدر من گهروکهه (Ghatotkaca) میکنید او از شما متولد گشته بود و کسی که از مثل شما کسی متولد شده باشد ازو عجب نیست که آنطور کارها کرده باشد و گهروکهه پسر هرنیهٔ (Hiranya) دیوزاد بود، و چنانچه آبهای ناپاك که در کوچه‌ها میگذرد چون به‌گنگ می‌رسد همه پاك میشود، او از دیو که زبون می‌باشد متولد شده بود، اما چون بشما پیوند داشت نیك شده و شما که برکهه‌کیت پسر کرن را همراه می‌برید مرا هم همراه ببرید که شاید در سفر خدمتی از دست من هم برآید و اینجا بجهت نگاهبانی راجه جدهشتر ارجن کافی است و هیچ احتیاج ببودن من ندارد و من البته درین سفر در خدمت شما می‌آیم و اینجا نخواهم ایستاد و چون شمایان به‌لشکر جوبناس بجنگ مشغول خواهید شد من اسب را خواهم برداشت و به‌پشت خواهم گرفت و بدر خواهم برد و آن لشکر

چون خواهند دید که اسب را بردند، ظاهر در اینست که دیگر با شما هم جنگ نکنند ــ بهیم‌سین را این سخن خوش آمد، و او را نوازش بسیار کرد و گفت: خوش؛ تو هم همراه ما باش،

چون این سه‌کس به‌رفتن قرار دادند بهیم‌سین گفت که پس بیایید تا برویم، و بیاس را وداع کنیم، و روان گردیم؛ پس هرسه بدیدن بیاس رفتند، و از او رخصت گرفتند، و راجه جدهشتر بغایت غمگین گشت، و گفت که در آن محنت‌ها که ما را پیش آمده بود کرشن ما را نگاه میداشت، و همهٔ غمهای ما را دور میکرد، و حالا کرشن دور است و شما به‌سفر دور میروید، چه دانم که شما را و ما را چه حالت پیش خواهد آمد!؟ و چون بهیم‌سین و برکهه‌کیت. و میگهه‌برن، بایــن سفــر خواهند رفت، ایشان را آنجا چه پیش خواهد آمد، و ما را چه کس تا آمدن، ایشان نگاهبانی خواهد کرد؟ و گفت که کرشن چنانچه آن غم دروپدی (Draupadi) را دور کرد، و ما بهمت او باین حکومت و سلطنت رسیدیم، حالا هم امید هست که‌آفریدگار ما را ازین غم هم نجات دهد، و چنان سازد که کرشن باز یاری ما بدهد.

جدهشتر درین سخن بود که ناگاه کسی آمد و گفت که کرشن به‌در خانهٔ شما آمده است، و دربان چون کرشن را بدید گفت چرا بدرون نمیروید؟ کرشن گفت: بی‌رخصت بخانهٔ کسی رفتن رسم نمی‌باشد ــ دربان گفت که شما بجایی نمیروید که آنجا مردمان بد عمل یا عاق یا گنه‌کار بوده باشند. این راجه جدهشتر آن‌طور کسی نیست که این اعمال در او باشد؛ پس شما را هیچ مانعی از رفتن نیست. کرشن درین سخن بود که ارجن و بهیم دویده به‌در آمدند و تعظیم کرشن کرده گفتند که عجب حالتی است که ما در فکر شما بودیم که شما لطف فرموده تشریف آوردید؛ و فی‌الحال ارجن، و بهیم بدرون رفته با راجه‌جدهشتر گفتند که کرشن آمده است. راجه برجست و خواست که بیرون رود که کرشن بدرون آمد، و راجه جدهشتر را تعظیم کرد ــ راجه بتعجیل دوید و کرشن را در کنار گرفت. بعداز آن دست‌کرشن را گرفت و بیاورد و برجای خود نشاند و دروپدی چون شنید که کرشن آمده است بتعجیل بدرآمد و تعظیم کرشن بجا آورد و بعداز آن دروپدی گفت که شما تعجب نکنید که در این وقت که شما را این فکر دست داده بود کرشن آمد؛ چرا که پیشتر از این هم بسیار جا در هنگامی که ما را مشکلات دست داده بود، ما را دستگیری کرد. اول وقتی که جرجودهن گفته بود که مرا برهنه سازند؛ کرشن آن‌طور بفریاد رسید که نتوانستند مرا برهنه کردن، ودیگر هنگامیکه درباسا رکهیشر ــ Durvasa) (Rsisvara در وقتی که خوردنی خورده بودیم، خوردنی طلبید، کرشن در آن زمان رسید، و آن مشکل ما را آسان کرد ــ چنانچه گذشت ــ حالا هم عجب نیست که درین وقت که ما را این کار مشکل افتاده است، فرا رسد.

راجه جدهشتر گفت: شما در عجب وقتی تشریف آورده‌اید، چرا که مــا میخواهیم که اشمیدجگ کنیم؛ و در مقدمات آن درمانده‌ایم که شما درین زمان

تشریف آوردید. کرشن گفت: شما این جنگ را بمشورت بهیم میخواهید که بکنید، و کرشن پیوسته با بهیم ظرافت میکرد؛ **گفت که بهیم چیز خوردن را خوب میداند و کسی که پیوسته در کار شکم باشد او را چندان عقلی نمی‌باشد؛ و کسی که دیوزن در خانه داشته باشد؛** اگر اندك عقل هم در سر او بوده باشد آنرا هم آن زن دیو از او می‌برده باشد. شما که این‌طور صاحب مشورت داشته باشید این جنگ شما تمام شده است و شما را هیچ غمی نمی‌باید داشت. **کسانی که مثل این علامات داشته باشند ایشانرا در مشورت هم جای نمی‌باید داد؛ یکی آنکه از مادرزاد ناقص باشد که یك دست یا پا یا گوش و یا غیرآن نداشته باشد،** و کسی که گوش او نمی‌شنیده باشد، و کسی که از نسب خود کمتر جایی زن خواسته باشد، و کسانی که پیوسته درپی عشق زنان بوده باشند، و کسانی که زبون زنان باشند، و کسانی که در خانهٔ پدرزن می‌بوده باشند، و بهیم همین سه‌کس را می‌داند یکی جراسنده (Jarasamdha)، و دیگر هرنب‌دیو (Hidimbi)، و دیگر یك دیو دیگری (= Hidimba) که او را کشته است، و دیگر هیچ کاری ازو نیامده است ــ در مثل این کارهای بزرگ ارجن خوب است و این جنگ که شما در پیش گرفته‌اید کاری بغایت مشکل است. مثل رام کسی این نوع جنگ کرده و مثل هنونت (Hanumanta) کسی را به نگاهبانی اسب گذاشته بود و راجه جسرت (Dasaratha) هنونت را با آن اسب بسته نگاه داشته بود، و رام خود رفت و آن اسب و هنونت را خلاص کرد و حالا از برای نگاهداشت این اسب که شما خواهید گذاشت ارجن خوبست؛ اما اگر او از پیش شما برود، اینجا کسی نیست که شما را نگاهبانی نماید.

بهیم که این سخنان از کرشن شنید با کرشن گفت که راجه جدهشتر آن‌طور پادشاهی هست که این جنگ را او می‌تواند کرد، و من این مشورت کرده‌ام؛ اما به‌امداد شما، **و حالا که میگویید کسی که شکم بزرگ دارد و پیوسته در فکر شکم می‌باشد او بیعقل، و ابله می‌باشد، بسیار خوب گفتید؛ اما خود فکر بفرمایید که هیچ‌کس از شما بزرگتر شکم دارد؟ و شکم شما آن قدر است که تمام این خلایق در آنجا فرو می‌روند، و شما که میگویید، بسیار خوار بی‌هنر است، کسی خود از شما بیشتر نمی‌خورد که تمام دریاها را و تمام دیوانرا و مردمان را شما می‌خورید و آنکه می‌فرمایید که اگر کسی از غیرجنس خود زن بخواهد او لایق مشورت نیست، اگر در خانهٔ من دیوزاد است در خانهٔ شما دختر جامبونت** (Jambavanta) **خرس است. خود انصاف بدهید که دختر دیو بدتر است یا دختر خرس! و آنکه گفتید که آنکس که در خانهٔ پدرزن می‌بوده باشد، من خود هرگز درخانه هیچ دیوی نبوده‌ام. شما خود در دوارکا که در میان دریا است میباشید، دختر دریا در خانهٔ شماست و فرموده‌اید کسانی که زبون زنان باشند، این خود مثل شماست که ست‌بهاما** (Satyabhama) **بجهت آن گل که شما به‌رکمنی** (Rukmini) **دادید، او با شما قهر کرد و تا شما آن درخت گل را از باغ اندر** (Indra) **نیاوردید، و باو ندادید، او با**

شما آشتی نکرد و آن‌طور امور که همه در شما موجود بوده است شما بآن چیزها دیگران را عیب میکنید و این که شما مرا کم‌زور و هیچکاره می‌گویید، من می‌توانم که این زمین را ازجا بردارم، و تمام کوه‌ها را از جایشان کنده بیجا سازم و این اشمیدجگ را بکنم؛ اما بشرطی که شما یاری و نگاهبانی من میکرده باشید و ما دایم در فکر آن بودیم که آلان باشد که کرشن اینجا تشریف بیاورند و ما به‌همت ایشان این جگ را تمام سازیم ـ حالا که شما تشریف آورده‌اید، این نوع سخنان بمن میگویید و این جانور که او را پپیها (Papiha)[1] میگویند، اوعاشق باران‌می‌باشد و پیوسته فریاد میکند و باران را می‌طلبد، اگر باران براو نبارد او را هیچ‌چارهٔ نیست، و اگر گاوی در گل ولای[2] مانده باشد و صاحب گاو، آنرا از گل بدرنیاورد، آن گاو هیچ چارهٔ دیگر ندارد. و ما هم حالا درماندهٔ کار این اشمیدجگ شده‌ایم؛ اگر شما ما را ازین درماندگی خلاص نکنید، هیچ چارهٔ دیگر نیست.

کرشن چون این سخنان از بهیم شنید، بغایت خوشحال شد، و بخندید، و بهیم را گفت: ای بهیم! رحمت برتو باد که سخنان خوبی گفتی، بیاکه حالا ترا دریابم؛ پس برخاسته و بهیم را در بغل گرفت و تسلی خاطر او کرد. بعداز آن **کرشن با اهل مجلس گفت که این راجه جدهشتر پیوسته میگوید که من از جهت کشتن بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، وکرن، و جرجودهن گنه‌کار شده‌ام، هیچ نمیگوید که هرکس در جنگ کشته شود، هیچ گناهی باو عاید نمی‌شود، و اگر راجه از اینجهت بسیار غم داشته باشد، من همه گناههای او را با این دست میگیرم و همه را از او برمی‌دارم؛ حالا راجه دیگر هیچ غمی نخورد.**

بهیم گفت: اگر ما گناه را بشما بدهیم در عوض گناه بیشتر از آن خواهیم یافت؛ پس مناسب آنست که شما رخصت بدهید و همت بگمارید تا این اشمیدجگ را تمام سازیم؛ آنوقت ثواب آن جگ را بشما بدهیم تا درعوض ثواب بسیار بیابیم. کرشن گفت: ای بهیم! خوب گفتی حالا من شمارا رخصت دادم؛ پس درانجام‌رسانیدن این جگ سعی کنید.

بهیم تعظیم کرشن کرد و گفت: من حالا بجهت آوردن آن اسب می‌روم، و از شما التماس دارم که تا بازگشتن ما شما نگاهبانی این راجه جدهشتر میکرده باشید. کرشن گفت قبول کردم. همه خوشحال گشتند. پس بجهت کرشن منزلی تعیین کردند، و کرشن بجای خود رفت، و راجه جدهشتر، و ارجن، و دیگران همه آن شب خواب کردند. چون صباح شد بهیم‌سین، و برکهه‌کیت ـ پسرکرن ـ، و میگهه‌برن ـ پسر گهروکهه ـ جهت رخصت گرفتن بملازمت راجه جدهشتر و کرشن و ارجن آمدند تا بطلب آن اسب بروند، و از ایشان رخصت حاصل کردند. بعداز

۱ـ پپیها (Papiha) (واژهٔ هندی): مرغی است زیبا که هنگام فصل باران تلاش بسیار دارد و میخواند و به‌زبان سانسکریت آنرا: چاتك (Cataka) میگویند. پرندهٔ افسانه‌ای.

۲ـ ل و ب: در گل، و چهله.

آن بوداع مادر خود کنتی (Kunti) رفتند. کنتی ایشان را دعای خیر کرد و پارهٔ شیرینی بجهت توشهٔ راه بایشان داد و ارجن تا چند کروه بوداع ایشان رفت و با بهیم، و برکهه‌کیت (Vrsaketu) گفت: این کار که شما بجهت آن میروید، بسیار کار عظیم است؛ زنهار که احتیاط تمام بجای آورید، و از هم خبردار باشید، و بهیم به‌ارجن گفت: ای ارجن! ترا وصیت میکنم که از محافظت راجه جدهشتر غافل مشوید و دیگر اگر درویشی از شما چیزی بطلبد، البته چیزی باو بدهید و او را محروم بازنگردانید و تو چنان خیال کن که این اسب بدرخانهٔ شما بسته است و چون کرشن مرا رخصت داده است یقین میدانم که البته آن اسب را خواهیم آورد. پس ارجن ایشانرا وداع کرده بازگشت و ایشان منزل بمنزل میرفتند تا بحوالی آن شهر بدراوتی (Bhadravati) که پایتخت جوبناس (Yuvanasva) شاه بود، رسیدند و در آنجا کوهی رفیع بود، هرسه بربالای آن کوه رفتند و آن شهر را دیدند و در اطراف آن شهر باغهای پردرخت بسیار دیدند، و آبهای روان و حوضها و عمارات عالی آن‌قدر بنظر ایشان درآمد که از حد و حصر بیرون بود، و مردمان آن شهر همه در غایت زینت، و آراستگی بودند، و در هرگوشهٔ آن شهر مردمان بخواندن کتب [بید] و ذکر آفریدگار مشغول بودند، و هردرخت میوه‌داری که در عالم بوده‌باشد، تمام در آن شهر بود؛ و بعضی مردمان بعیش و سرور اشتغال داشتند و قلعه آن شهر در کمال محکمی و لطافت بود ــ و سه خندق برگرد آن قلعه بود.

بهیم چون آن شهر و باغهای پرمیوهٔ آن را، و آن زیب و زینت مردمان آن شهر را بدید، بغایت شکفته و خوشحال گشت، و بابرکهه‌کیت ــ پسرکرن ــ گفت که می‌بینی خوبی و لطافت این شهر را؟ ــ ما خیال میکردیم که در عالم مثل ولایت ما جایی نبوده باشد. حالا دانستیم که بسیار ولایات و شهرها از ولایت ما بهتر می‌بوده است. و در بیرون آن شهر حوض‌آبی دیدیم در غایت صفا و خوبی که اطراف آن حوض را به‌خشت نقره راست کرده بودند، و هرجانوری که در آبها می‌باشد، اکثر در آن حوض بود، و آن اسب را روزی یك‌مرتبه می‌آوردند تا از آن حوض آب میخورد، و هنگامیکه آن اسب را بآب خوردن می‌آوردند چندین هزار کس از بهادران، و دلاوران براطراف آن اسب می‌بودند.

بهیم‌سین با برکهه‌کیت گفت که صلاح ما درین است که در همین کوه پنهان شویم تا زمانیکه آن اسب را بجهت آب خوردن بیاورند، آنزمان اول من پیش می‌روم، و شما ــ هردو ــ عقب من بیایید؛ و چون من بجنگ درآیم شما نگاهبانی از پس سر من مینموده باشید. برکهه‌کیت گفت ای عمو! ما شنیده‌ایم که این پادشاه ده کوهنی لشکر دارد، وقتی که این اسب را بآب خوردن می‌آورند اکثر آن لشکر همراه او می‌باشند، اما ما بشما آن‌قدر اعتماد داریم که اگر صدبرابر این لشکر باشد در پیش شما نتوانند که بایستند، و این مردم آن‌قدر زور، و قوت ندارند که دربرابر شما بتوانند ایستادگی کنند

قصهٔ گرفتن اسب جوبناس!

[اسب‌های بسیاری]، بسان کوههای سیاهی که بدنهای ایشان مثل شب‌چهارده می‌نمود و در عالم شبیه کم داشتند، گله‌گله بجهت آب خوردن پیدا شدند که به‌آن حوض می‌آمدند، و از عقب ایشان مردمان بسیار که افزون از شمار بودند همه براسبان عربی سوار و بیرقهای رنگارنگ برسر داشتند؛ فوج‌فوج نمایان گشتند، و نقاره و نفیر و کرنا در عقب ایشان می‌نواختند.

بهیم و برکهه‌کیت، و میگهه‌برن بالای آن کوه بودند و تماشای آن جماعت میکردند، و برکهه‌کیت گفت: گمان من آنست که پادشاه جوبناس خود همراه این مردم است والا این همه لشکر کم اتفاق می‌افتد که بی‌پادشاه باین جمعیت و ترتیب آمده باشند. افواج از یك پهر (Pahar) روز تا دوپهر روز فوج‌فوج از عقب یکدیگر می‌آمدند و قریب برنصف روز مردمانی پیدا شدند که هر سه‌کس یك اسب را گرفته بودند و بجهت آب خوردن می‌بردند و آن اسبان بنوعی خوب بودند که هرتعریفی که اسبان را کرده‌اند همه در آن اسبان بود، و آن اسبان رابکنار حوض آورده آب دادند و بردند. بهیم‌سین با برکهه‌کیت گفت که همه اسبان آمدند، اما آن اسب که ما بجهت آن این‌قدر راه آمده‌ایم، نیامد؛ مبادا که آن اسب را امروز در همان جای که دایم می‌باشد؛ آب بدهند، و باینجا نیاورند. و ما تا آن اسب را بدست نیاوریم؛ بهیچ‌وجه روی رفتن بولایت خود نداریم ــ درین سخن بودند که افواج دیگر پیدا شدند که مثل قطعه‌های ابرصف بسته می‌آمدند ــ همه براسبان عربی سوار و همه در زینت و آراستگی بودند، و از عقب آنها آن اسب پیدا شد که در گرد و پیش آن، ارابه‌های بسیار را با زنجیرها برهم بسته بطریق قلعه کرده بودند و در میان آن اسب می‌آمد، و چندین کس چنور (Canvara) هایی که دسته‌های آن‌هارا مرصع کرده بودند، در دست داشتند و مگس آن اسب را می‌راندند و از عقب آن اسب فوجهای فیلان می‌آمدند، و زنگلهای طلا با جواهر نفیس برگردن آن اسب بسته بود. صندل و دیگر بویهای خوش برآن اسب مالیده بودند و مجمرهای طلا و نقره که همه بویهای خوش در آن میسوختند براطراف و جوانب اسب می‌بردند که از هرطرف که باد می‌وزید آن بوی‌ها را بآن اسب میرسانید.

چون آن سه کس آن اسب را دیدند، بسیار خوشحال گشتند، و میگهه‌برن پسرزادهٔ بهیم‌سین اراده کرد که برود آن اسب را بگیرد. بهیم آن را دریافت، و با او گفت که فرزند چه میخواهی که بکنی؟ میگهه‌برن گفت که میخواهم بروم و آن اسب را در بغل گرفته بردارم و در همین بالای کوه بخدمت شما بیاورم، و اگر شما رخصت فرمایید میروم، و این جوبناس پادشاه را با پسرش می‌گیرم و بملازمت شما می‌آورم، و اگر میگویید میروم و با این مردمان جنگ میکنم، و اسب را بزور خود از ایشان میگیرم و بملازمت شما می‌آورم، و شما صاحب و ولی‌نعمت مایید، ما را خدمت شما می‌باید کرد، و تا ما بوده باشیم شما را نمی‌باید که زحمت بکشید

و جنگ کنید. ما را بفرمائید تا جنگ کنیم.

و میگهه‌برن چون پسر گهروکهه بود و انواع شعبده و حیله وسحر به‌او پدر و خویشان پدر آموخته بودند، درین وقت از زمین برجست و بمیان آسمان و زمین رفت و در آنجا بطریق ابر شد که برق و صاعقه عظیم از آن ظاهر میشد. دیوتهایی (Devata) که در هوا می‌بودند، چون آن حال را ملاحظه کردند یکی ازایشان بملازمت اندر رفت، و گفت که عجب ابرعظیمی که برق و صاعقهٔ بسیار از آن ظاهر می‌شود، در هوا پیدا شده است. شما خود آنرا نفرموده‌اید؛ هیچ نمی‌دانیم که چه کس این را کرده است!؟ آن‌طور کسی که این کار کرده، او را می‌باید کشت. اندر چون این سخن بشنید، بسیار در غضب شد، و با دیوتها گفت که بروید و نیك ملاحظه نمایید که این چه کس است که این کار را کرده است؟

دیوتها آنجا آمدند آن ابر را که دیدند ترسیدند و نیارستند بگرد او گردیدن؛ پس همه یك‌جا جمع شدند، و یکی را گفتند که تو برو، ببین که این چه کس است که این کار را کرده است و تحقیق نما که چه مدعا دارد؟ و آن دیوته (Devata) به نزدیك ابر آمد و گفت که من بایلچی‌گری آمده‌ام بگو که تو چه کسی که این کار میکنی و غرض تو ازین کار چیست؟

میگهه‌برن گفت که تو برو و دیوتها را از من دعا برسان و بگو که شما هیچ ترسی بخود راه مدهید که مرا با شما هیچ کاری نیست. من پسرزادهٔ بهیم ــ پسر گهروکهه‌ام ــ راجه جدهشتر اشمیدجگ می‌کند و ما را فرستاده است که اسب راجه جوبناس را بجهت جگ ببریم، و درین جگ شما را فایدهٔ بسیار خواهد رسید.

آن ایلچی بازگشت و سخن او را بدیوتها بگفت. همهٔ دیوتها خوشحال گشتند و همه باتفاق بملازمت اندر رفتند و قصه را باو عرض کردند. اندر چون این حکایت را بشنید بفرمود تا محفهٔ او را حاضر ساختند، و برآن محفه سوار شد، و بتماشای آنجا آمد تا ببیند که اینها چه‌خواهند کرد. و میگهه‌برن از هوا بادی بفرستاد تا گردوغبار عظیم برانگیخت؛ چنانچه خاك بچشمان آن مردم چندان درآمد که مجال چشم گشادن نداشتند. خوف و ترسی عظیم برایشان مستولی گشت، و از هوا سنگ برسر ایشان می‌بارید و از آن ابر آواز عظیم بگوش آن مردم میرسید. چنانچه آن مردم همه دست از جان برداشتند. درین دقت میگهه‌برن به‌زیر آمد و آن اسب را ازجا برداشت و به‌هوا برد، و مردمان دیدند که کسی اسب را به‌هوا می‌برد، فریاد برآوردند: بزنید که اسب را بردند! مردم همین می‌گفتند که بزنید و مگذارید که اسب از نظر ایشان غایب شد!

دیوتها چون آن روز، کار او را دیدند، از هوا گل براو ریختند، و شاه‌باش گفتند و بعضی از دیوتها گفتند که راجه جدهشتر حالا این جگ را تمام خواهد کرد. پس از آن دیوتها بجاهای خود بازگشتند.

بهیم‌سین و برکهه‌کیت چون دیدند که میگهه‌برن اسب را در هوا دارد، بغایت

خوشحال گشتند و آن لشکر راجه جوبناس چون اسب را ندیدند، فـریاد و فغان برآوردند، و شمشیرها کشیده بعضی از مردمان با همدیگر جنگ کرده، جمعی کشته شدند، و خبر به‌پادشاه جوبناس بردند که اسب را بردند!

جوبناس بغایت غمگین گشت، و متفکر شد و با مردم خود گفت که آن مردمان که این اسب را برده‌اند از من در قوت و شوکت بسیار زیاده‌اند، و این اسب را که برده‌اند دیگر به‌من نخواهند داد. آنگاه آن پادشاه با خواص و بزرگان لشکر خود گفت که برارابه‌ها سوار شوید و گفت: من کی میگذارم کسی این اسب مرا که در عالم شبیه و نظیر ندارد ببرد، و بفرمود تا بعضی از مشاهیر، و بهادران لشکر او برارابه‌ها سوار گشتند و اسبانی برآن ارابه‌ها بستند کـه آن اسبان بـه‌هوا می‌رفتند، و برچهارهزار آن‌طور ارابه‌ها مردمان سوار شدند وبفرمود تا بهوا رفتند و اطراف میگهه‌برن را فروگرفتند و او را تیرباران کردند. میگهه‌برن‌چون ایشان را بدید بخندید و با ایشان گفت که شما اینجا بجهت کشته شدن آمده‌اید و هرتیری که ایشان برو می‌انداختند میگهه‌برن همه را در هوا بدست میگرفت و می‌شکست، آنگاه سنگهای عظیم بردست گرفت و ایشانرا می‌زد و همهٔ ایشانرا بکشت چنانچه یك کس جان بدر نبرد! بعداز آن اسب را گرفته به‌پیش بهیم‌سین، و برکهه‌کیت آورد، و با بهیم گفت که من بفرمودهٔ شما رفتم، و این اسب را گرفته آوردم. حالا این پادشاه بجنگ ما می‌آید، شما این اسب را گرفته در بالای همین کوه نگاه دارید و من میروم که با این راجه و لشکرش جنگ نمایم، و شما تماشا کنید که من چه کار برسر ایشان خواهم آورد!

برکهه‌کیت با بهیم گفت: رحمت برمیگهه‌برن باد که عجب‌کاری کرد، این اسب را آورد و آن‌قدر مردم را در هوا کشت؛ حالا مرا رخصت بدهید که پیش روم و با این لشکر که برسر ما می‌آیند جنگ کنم! پس کمان خود را بدست گرفت و پیاده متوجه جنگ شد و فریاد زد، و با آن لشکر گفت: شما را خبر می‌کنم که من آمدم، هشیار خود باشید. آن لشکر حیران ماندند که این چه کس است که با این قدر لشکر ما تنها می‌خواهد که جنگ کند و اینچنین با ما سخن میکند! پس آن لشکر بگرد و پیش برکهه‌کیت درآمدند و او را در میان گرفتند، چنانچه ابر آفتاب را در میان میگیرد، او را تیرباران‌کردند. برکهه‌کیت ایشان را به‌تیرزدن‌گرفت وچندان تیر برایشان انداخت که روی هوا را تیرهای او بپوشید و به‌هرکس که تیر او می‌رسید؛ همان لحظه کشته میشد، و تیرهای ایشان که براو می‌انداختند برکهه‌کیت همه را در راه می‌شکست، درین نبرد مردم بسیار کشته شدند و باقی‌رو بگریـز آوردند، و خود را به‌قول جوبناس که از عقب می‌آمد، رسانیدند و با او گفتند که شخصی چون بلای ناگهانی برسرما آمد، و تا ده هزار کس نامی را کشت، و ما هر تیری که براو میزنیم، هیچ در او اثر نمیکند، و اکثر تیرها را در راه می‌شکند!.

جوبناس گفت: این مرد که شما را این چنین منهزم کرده، ده هزار کس را

کشته است چه مقدار لشکر همراه دارد؟ ایشان گفتند که ایشان سه‌کس بیش نیستند. یکی از آن سه کس آن بود که اسب را گرفت. و به‌هوا برد، و آن‌قدر مردم را در هوا کشت؛ و یکی دیگر آنست که ما را اینچنین شکست داده، آن‌قدر مردم ما را کشت، و سومین آنست که بربالای آن بلندی ایستاده است! نمی‌دانیم که او چه خواهد کرد!؟ راجه جوبناس گفت: چنان بخاطر میرسد که این سه کس آدمیزاد نباشند، و گمان من آنست که برهما (Brahma)، و مهادیو (Mahadeva)، و کرشن (Krsna) خواهند بود، و اگر نه آدمی را آن حد نیست که با لشکر من این‌قدر جنگ تواند کرد. و راجه جوبناس این حکایت گفت و با لشکر خود متوجه جنگ ایشان گشت.

بهیم‌سین از بالای کوه دید که راجه با جمیع لشکرش می‌آید، و برکهه‌کیت تنها در میدان ایستاده است! بهیم از همانجا گرز خود را به‌دست گرفت و متوجه جنگ ایشان گشت، و چون از کوه فرود آمد با برکهه‌کیت گفت: تو بسیار جنگ کردی، حالا همین‌جا باش تا من بروم، و با این مردم جنگ کنم. برکهه‌کیت گفت ای عمو! این لشکر کرایهٔ آن نمی‌کند که شما متوجه جنگ ایشان شوید؛ اگر مردمان آسمان باشند شما جنگ کنید! این مردم چه باشند که شما تصدیع بکشید!؟ من جواب این‌ها را می‌توانم داد. و این مردم حکم زنان دارند، و من که متوجه جنگ ایشان شده‌ام، ایشان حالا حکم عروس شما را دارند. شما را لایق نیست که متوجه جنگ ایشان شوید. بهیم‌سین گفت: خوش! چون خاطر تو چنین می‌خواهد، چنین باشد، تو پیش برو، و جنگ بکن. اگر توانستی ایشان را زبون کردن بهتر، و اگر حریف ایشان نشوی و ایشان بخواهند برتو غلبه نمایند، آنزمان من خواهم آمد، و خواهی دید که برسر ایشان چه خواهم آورد! برکهه‌کیت سه‌مرتبه برگرد بهیم‌سین بگردید، و به معرکهٔ جنگ شد و چنان ایشان را تیرباران کرد که مخالفان اکثر هلاك گشتند، و بعضی از برابر او روگردان گشتند. جوبناس خود برفیلی سوار متوجه جنگ برکهه‌کیت شد و چون نزدیك به او رسید، دید که برکهه‌کیت پیاده است. جوبناس به‌او گفت که ای جوان! تو پیاده‌ای، و ما سواریم، و انصاف نیست که پیاده با سوار جنگ کند. آن‌قدر تحمل کن من ارابهٔ بجهت سواری تو بفرستم و تو ارابه سوار شو، بعداز آن با ما جنگ نمای. و تو چنان مینماید که از راه دور آمده باشی و جوانی خردسال و کم تجربه‌ای. اول برارابه سوار شو، آنگاه جنگ نمای و من نام ترا نمی‌دانم. نام خود را و اصل و نسب خود را به‌ما بگو تا ما شما را بشناسیم و دانسته با شما جنگ میکرده باشیم. برکهه‌کیت گفت که جد اعلای من کشپ است، و پسر کشپ (Kasyapa)، آفتاب است، و هیچکس در عالم به‌شجاعت، و سخاوت پدر من نبوده است. اگر نام پدر من می‌پرسی، کرن نام پدر من بود، و نام من برکهه‌کیت است، و پدر من از جانب جرجودهن با راجه جدهشتر جنگ کرد تا کشته شد، و حالا راجه جدهشتر اراده کرده است که اشمیدجگ بکند و ما این اسب را بجهت جگ کردن راجه جدهشتر گرفته‌ایم و آن که تو میگویی که تو برارابه

سوار شو. حالا ما به‌دشمنی به‌این‌جا آمده‌ایم، و بزور اسب ترا گرفته‌ایم؛ جایی که ما با تو دشمنی داشته باشیم، کی روا باشد که برارابهٔ تو سوار شویم؟

جوبناس گفت: ای پسر کرن: رحمت برتو و مردانگی تو باد. حالا اول تو برمن ضرب بینداز تا بعداز آن، من ترا بزنم.

برکهه‌کیت گفت: که تو پادشاه کلانی هستی، و فرزندان بسیار داری، و بسیاری از پسران تو به‌سال از من کلانتر هستند؛ اما تو با من برابری نمی‌توانی کرد، و حریف من نمیشوی، چرا که تو کرشن را ندیده‌ای!

راجه جوبناس چون این سخنان شنید که برکهه‌کیت گفت که تو حریف من نیستی، در غضب شد و دوازده‌تیر بر برکهه‌کیت انداخت.

جوبناس ارابهٔ خاصه خود را طلبید و برآن سوار شد، و کمان دیگر به‌دست گرفت، و تیر محکم برسینهٔ برکهه‌کیت چنان زد که نفس در تنش به‌پیچید.

برکهه‌کیت اصلا پروای آن تیر نکرد و دربرابر چندین تیر براو زد، و میان ایشان جنگ بسیار واقع شد و برکهه‌کیت چهار تیر زد وهرچهاراسبان ارابهٔ او را کشت.

برکهه‌کیت تمام تیرهای او را به‌تیر خود به‌سه‌پاره کرد. سه تیر برجوبناس زد چنانچه از بدن او بگذشت، و جوبناس بی‌شعور شد، و بعداز لحظهٔ بحال آمد. باز برکهه‌کیت یك تیری را که ارده‌چندر (Ardhacandra) نام داشت برواند‌اخت و کمانش را بشکست، و به‌تیر دیگر چترش را بینداخت و یك تیر دیگر زد و شخصی را که باچنور (Canvara) راجه راباد میــزد، بکشت ویــك‌تیر دیگــر زد و فیلش را بکشت و یك تیر دیگر انداخت و بهلبانش را بکشت و چندان تیر برآن لشکر انداخت که تمام هوا را تیر او بگرفت، و مردم همدیگر را نمیدیدند، و از کمال گردوخاك عالم تیره و تاریك شد!

راجه جوبناس یك تیر انداخت که آتش از آن ظاهر شدن گرفت، و عالم روشن گشت و آن آتش بجانب برکهه‌کیت و بهیم‌سین می‌آمد.

برکهه‌کیت فی‌الحال چنان تیری انداخت که باران از هوا باریدن گرفت و تمام آن آتش‌ها را بکشت.

باز جوبناس تیری انداخت که بادهای تند بوزیدن آمد، و آن‌بارانهارا به‌برد، و نزدیك بود که برکهه‌کیت را هم ببرد.

برکهه‌کیت باز تیری انداخت که گویی در پیش آن باد ظاهر شد و آن بادها را نگاهداشت.

جوبناس چندان تیر بربرکهه‌کیت انداخت که تمام روی هوا را تیرها بپوشید و تیر بسیار بربدن برکهه‌کیت خورد.

بهیم‌سین چون این حال را مشاهده نمود، بغایت اعتراضی گشت، و بجانب مخالفان روان شد. جوبناس درینوقت چنان تیر برسینهٔ برکهه‌کیت زد که شعور از او برفت، و برزمین افتاد، بهیم که آن حال دید، چنان در قهر شد که از آن بیشتر

نباشد، و با خود گفت: که راجه جدهشتر این پسر را به‌من سپرده بود؛ اگر حالا او هلاك شود، من دیگر به‌چه‌رو بملازمت راجه جدهشتر خواهم رفت و چون او را خواهم دیدن؟ و گرز خود را بدست گرفت و بمیان لشکر دشمنان درآمد. به‌هرچیز از فیل و ارابه و اسب و سوار و پیاده که می‌رسید چنان گرز را برایشان می‌زد که همه خورد می‌گشتند و چندان کشته برروی هم افتادند که حد و حصر نداشت. مخالفان بنوعی ترسیدند که عقل و هوش از ایشان برفت. بهیم چنان میدوید وجنگ‌میکردکه با دویدن او به‌هرچیز که میرسید همه را برهوا می‌برد و چندان خون روان شد که جوی‌های خون روان شد. یك پسر راجه جوبناس که ولی‌عهد پدر بـود و سبیك نام داشت، چون ایـن جنگ و کشتن بهیم را بدیـد، در غضب آمـد، و پیشتر آمده سر راه بهیم گرفت و با بهیم گفت که ای مرد پهلوان! اگر مردانگی داری بیا و با من جنگ‌کن، و حالا از پیش من کجا جان بدرخواهی برد؟ و سبیك چون دید که بهیم‌سین پیاده است، او هم از ارابه بزیر آمد و گرز خود را بدست گرفت و بجانب بهیم دوید و چنان گرزی برسر بهیم زد که اگر برکوه می‌زد، کوه را نرم می‌کرد، و بهیم اصلا پروای آن ضرب را نکرد و چنان گرزی براو زد که از آن صعب‌تر نبوده باشد ولی او از پادرنیامد، و ایشان چندان با یکدیگر جنگ کردند که هردو بی‌طاقت گشتند و برزمین افتادند و بهیم‌سین زود از جابرخاست و سبیك را ازجا برداشت و تا صدمرتبه برگرد سر خود گردانید و بضرب تمام برزمین زد. سبیك از جابرخاسته و با بهیم بنیاد جنگ کرد، و بهیم را برزمین زد. بهیم از جابرخاست. در آن وقت فیل مستی را برسر بهیم دوانید، چون فیل نزدیك آمد، بهیم آن فیل را از جا برداشت و برسرسبیك زد و سبیك هم همان فیل را برداشت و برسر بهیم زد، و هردو باهم دست‌بگریبان شدند و بمشت باهم جنگ میکردند و لگد برهم می‌زدند. هردوآن‌قدر جنگ‌کردندکه‌در ایشان طاقت نماندوهردو برزمین افتادندوبرکمهه کیت این وقت بحال خود آمد و برخاست و پنج‌تیر برراجه جوبناس زد، چنانچه راجه از هوش برفت و برکمهه‌کیت برسر او آمد و چون دید که او بی‌شعور افتاده است او را باد میزد، و گفت خداوندا اگر دعای مرا در کار تو قبول هست این راجه را زنده گردان.

داستان تبدیل جنگ به‌صلح و دوستی!

فی‌الحال راجه بهوش آمد، و برخاست و چون نگاه کرد، برکمهه‌کیت را دید که برسر او ایستاده است. جوبناس گفت ای جوان! تو می‌توانستی که در ایـن بی‌شعوری مرا بکشی؛ چون جوانمردی کرده جان مرا نگاه داشتی، من‌اگر دیگر باتو جنگ کنم کمال بی‌انصافی و حق‌ناشناسی و بی‌مروتی و نادانی من بوده باشد. حالا بیا تا باهم آشتی کنیم. جوبناس این سخن را گفت و پیش آمد و هردو همدیگر را در بغل گرفتند و راجه جوبناس گفت که من تمام این پادشاهی خود را پیشکش تو کردم و امید هست که به‌توجه تو کرشن و راجه جدهشتر را هم ببینیم؛ حالا مرا

ببر تا بهیم را ببینم، و من حالا دانستم که در عالم مثل کرن کسی در شجاعت و سخاوت نبوده است که مثل تو فرزندی از او در وجود آمده است.

پس هردو برخاسته متوجه خدمت بهیم‌سین شدند. چون نزدیك بهیم آمدند و در آن وقت بهیم و سبیك هردو بشعور آمده بودند؛ جوبناس آمد و بیك دست بهیم را و بدست دیگر سبیك را گرفت و ایشانرا بشهر خود برد، میگهه‌برن که آن اسب را نگاه داشته بود، چون دید که بهیم و برکهه‌کیت با راجه جوبناس آشتی کرده‌اند، اسب را گرفت، و به‌پیش ایشان آمد و با بهیم گفت: آفـریدگـار ما را مـدد کرد که با این‌قدر مردمان و فیلان جنگ توانستیم کرد و این اسب را گرفتیم و شکر خدا که چنان شد که ما را با این راجه آشتی دست داد. پس راجه جوبناس گفت که این پاندوان عجب بزرگانی‌اند. این برکهه‌کیت جان مرا به‌من بخشید. من از عهدهٔ شکر شما چون بدر توانم آمد!؟

حالا از شما این التماس دارم که مرا همراه خود ببرید، شاید کـه ببرکت شما کرشن را، و راجه جدهشتر را ببینم و من هرچیز از مال و اسباب و فرزندان و لشکریان دارم همه را می‌برم و پیشکش ایشان میکنم و من ده هزار فیل سفید دارم که بغیراز من هیچ پادشاهی ندارد، و اسبان نیك در سر کار من هست که معلوم نیست که در سرکار کسی دیگر بوده باشد، و از آنجمله یکی همین اسب است که شما بجهت آن این‌قدر راه آمدید، و دیگر جواهر و اقمشه، و امتعه نفیسه، و غیرآنها بسیار دارم و همه را همراه برده پیشکش راجه جدهشتر و کرشن مینمایم.

پس بهیم، و راجه جوبناس بریك فیل و برکهه‌کیت، و سبیك پسر جوبناس برفیل دیگر سوار شدند، و جوبناس ایشانرا بشهر خود برد، و پیشتر از آن که بشهر برسند کسان فرستاد تا پیشکش و پای‌انداز بسیار بجهت بهیم مهیا دارند و چون بشهر رسیدند بهرخانه و جایی که می‌رسیدند زر و اسباب برسر بهیم نثار می‌کردند ودختران بکر بردر خانهای خود حمایلهای‌گل ودیگربویهای‌خوش بدست داشتند و چون بهیم به‌آنجا می‌رسید آنهارابرسر اومی‌افشاندند وچون‌نزدیك بخانه راجه رسیدند، زن راجه ایشانرا بدید و طبق طلا بردست گرفته چراغها در آن میان نهاد، و چون بهیم بخانه راجه درآمد، زن راجه آن طبقها را به‌گـرد سر بهیم گردانید و بفقراء و مساکین داد، و اموال بسیار تصدق بهیم و برکهه‌کیت کرده بفقراء بخش کرد و راجه؛ بهیم و برکهه‌کیت و میگهه‌برن را بجای مناسب بنشانید.

بهیم‌سین دست راجه جوبناس (Yuvanasva) را گرفت و در پهلوی‌خود نشانید، و جوبناس تفصیل جنگ مهابهارت (Mahabharata) را از بهیم پـرسید؛ و بهیم تفصیل آن جنگ و فتح را با او بگفت. بعداز آن انواع اطعمه و اشربه و میوه‌ها دفعه دفعه بجهت ایشان می‌آوردند و بهیم‌سین که اشتهای چند روزه داشت هرچیز که حاضر میکردند همه را میخورد، تا نصف شب این صحبت در کار بود. بعداز آن همه خواب کردند و چون صباح شد و همه برخاسند، راجه جوبناس بفرمود تا

اسباب غسل از تیل (Taila)[1] خوشبو و عبیر و آب‌گرم و غیره برای ایشان بردند و چون از غسل فارغ گشتند، باز انواع اطعمه و اشربه بجهت ایشان آورد.

عزیمت جوبناس با لشکریان به‌هستناپور!

بعداز فراغ طعام راجه برسر ایوان آمد، و بهیم و دیگران هم آنجا آمدند. راجه جوبناس جمیع امراء و مقربان و سایر مردمان را طلب نمود و گفت که همهٔ شمایان یراق سفر آماده کنید و زنان و فرزندان و جمیع مردمان خود را همراه بگیرید که من بملازمت راجه جدهشتر و کرشن میروم، و شما همه همراه باشید. در ساعت نیك بفرمود تا خیمه و بارگاه او را بدر بردند و بفرمود تا روی خیمه را که هزار طناب داشت بجانب مشرق که طرف دهلی بود کردند و طبل کوچ فرو کوفتند. نام آن طبل میگهه‌ناد (Meghanada) بود (یعنی: آواز آن چون آواز رعد است) و آن‌قدر فیل، و شتر، و گاو، و ارابه که داشت بفرمود تا همه را زر و اسباب بار کردند، و بفرمود که تا هرقدر شتر، و گاو، و ارابه که پیدا شوند، بخرند و همه را بار کنند.

راجه جوبناس ده هزار زن داشت و بزرگترین زنانش پربهاوتی (Prabhavati) نام داشت. راجه جوبناس تمام این زنان را بفرمود تایراق کنند و همراه بروند و همهٔ ایشان تحفهای لایق از جواهر نفیسه و اقمشه و امتعه نادر بجهت پیشکش دروپدی (Draupadi) همراه بگیرند. راجه جوبناس با حرمها، و امراء و سایر لشکریان و غیرایشان گفت که شما را درین سفر [چند] فایده است: یکی آنست که آب گنگ را می‌بینید، و در آنجا غسل خواهید کردن، و دیگر کرشن را ملازمت خواهید کردن، و دیگر مثل راجه جدهشتر، و ارجن و دیگر مردمان را خواهید دیدن و سال‌ها بود که من آرزوی دیدن اینها داشتم. حالا وقت آن رسیده که باین آرزو برسم. و راجه وزیر خود را که سدیو نام داشت طلب نمود و گفت که تو زر و اسباب بی‌نهایت داری، و هرکس که در ولایت من صاحب زر و اسباب‌اند، تو همه را می‌شناسی. می‌باید که اول خود آن‌قدر که توانی آن زر و اسباب همه را همراه بگیری و برهمه مردمان که صاحب جمعیت و اسباب بوده باشند بفرمایی که آنچه داشته باشند همه را همراه ببرند و هرکس که از فرمودهٔ من تجاوز خواهد کرد سر و مال او دیوانی خواهد بود. وزیر برون آمده جمیع آن مردمان را که مالدار بودند نام‌نویسی کرد، و محصلان غلیظ و شدید برایشان گماشت تا همه یراق خود کردند.

امتناع مادر کلان جوبناس از رفتن به‌کنار گنگ و هستیناپور!

بعد از آن راجه جوبناس با مادر کلان خود که عورت کلان سال بود، ومادر پدر جوبناس بود و زیاده از صد و پنجاه سال عمر او بود، گفت، که شما هم می‌باید که

۱ـ تیل = روغن.

درین سفر همراه باشید که عمر شما بسیار شده‌است، و درین آخرهای عمر به‌آب گنگ میرسید، و رکهیشران (Rsisvara) و عابدان بسیار خواهید دید. آن عورت گفت، فرزند این چه سخنان بی‌عقلانه است که تو میگویی. من ثواب، و گناه چه میدانم، و آب‌گنگی راکه تو میگویی‌صدبار از آن آب‌بهتر در ولایت ما هست. من‌هرگز ازین‌خانه بدر نخواهم آمد، چراکه‌اگر از این‌جا بروم‌تمام سامان و سرانجام این خانه من برهم می‌خورد، و کنیزگان و خدمتکاران هرروز از شیر، و غله، و روغن و غیره خواهند دزدیدن، و مبلغها زیان به‌من خواهد رسید. هرچند راجه مبالغه کرد بهیچ‌وجه او برفتن راضی نشد. راجه بیرون آمد و سدیو را که وزیر راجه بود و کسی از سخن اوبدر نمی‌رفت به‌پیش اوفرستادکه شاید او تواند آن عورت را راضی ساختن. وزیر به‌پیش او آمد و سخنان بسیار بااو گفت، وبهر طریق که ممکن بود با او سخن‌کرد، اما بهیچ‌وجه او را راضی نتوانست ساختن که برفتن راضی شود، و همین می‌گفت که من چون ازین خانه بروم، هیچکس دیگر سامان این خانه نگاه نمی‌تواند داشتن، و هرروز بسیاری از غله، و روغن، و شیر، وغیره را کنیزگان خواهند دزدیدن، و زیان بسیار به‌من خواهد رسیدن، و معلوم نیست که چون بازگردم نصف سامان این خانهٔ من به‌حال خود مانده باشد! سدیو وزیر به‌پیش راجه آمد و گفت محال است که این عورت را بخوشی خود از این‌جا بدر توان بردن، مگر آنکه کسی او را بزور ببرد. جوبناس چون دید که او راضی نخواهد شد، بفرمود تا محفه‌ای بجهت او مهیا کردند. بعد از آن باز خود به‌پیش او آمد و هرچند او را نصیحت نمود قبول نکرد. آنگاه بفرمود تا او را بزور برداشتند و برآن محفه نشانیدند، و روان گشتند و در منزل اول تا پنج روز توقف و مهلت نمودند تاهمه‌کس به‌اردو ملحق‌گشتند و بعدازآن کوچ بر کوچ متوجه شدند و آن قدر مردمان، وفیلان، و شتران، و گاوان، و ارابه، و زنان همراه بودند که از حساب و شمار افزون بود و تا چندین کروه اردوی ایشان نزول مینمود، و همچنین منزل بمنزل می‌آمدند تا بهشتاد کروهی هستناپور رسیدند، و از آنجا بهیم‌سین پیشتر روان شد و بملازمت راجه جدهشتر آمد، و برکهه‌کیت همراه اردو می‌آمد و بهیم چون بهستناپور رسید و راجه جدهشتر و کرشن را ملازمت کرد و راجه جدهشتر از دیدن بهیم بغایت خوشحال شد، و بهیم بتفصیل احوال را از گرفتن اسب، و آمدن جوبناس، و آوردن آن‌قدر فیلان سفید، و اموال، و جواهر، و اسباب، و غیره به‌راجه جدهشتر و کرشن بگفت، و حکـایت دلاوری برکهه‌کیت پسر کرن را و آن جنگی که کرده بود بتفصیل به‌راجه جدهشتر عرض نمود.

راجه جدهشتر بغایت خوشحال شد، و بهیم‌سین را نوازش بسیار کرد. آنگاه بهیم را گفت که تو حالا برو و دروپدی را ببین، و او را خبردار کن که پربهاوتی (Prabhavati) زن راجه‌جوبناس (Yuvanasva) می‌آید تا او اسباب مهیا سازد. بهیم‌سین نزد دروپدی رفت و او را بدید و دروپدی از دیدن بهیم خوشحال شد، و تعظیم او کرد و بهیم‌سین را در بغل گرفت و احوال او را بپرسید. بهیم گفت: حالا وقت تنگ

است، وقت دیگر تفصیل حالات را بتو خواهم گفتن. حالا مرا راجه فرستاده است که ترا خبر کنم که پربهاوتی ــ زن راجه جوبناس ــ پیش تو میآید. تو اسباب مهمانی او را مهیا کن. بهیم این سخن گفت و باز گشت و بملازمت راجه جدهشتر و کرشن آمد، و گفت که دروپدی را خبر کردم، و اسباب مهمانی را تیار میکند، و خود را آرایش مینماید.

استقبال کرشن و جدهشتر از جوبناس!

بعد از آن راجه جدهشتر و کرشن، و ارجن، و دیگر راجه‌ها، و بزرگان، همه سوار شدند و به‌استقبال راجه جوبناس متوجه گشتند. وحکم شدکه هرکس درشهر هستناپور بوده باشد تمام در ملازمت راجه بیرون بروند و بعظمت و شوکت هرچه تمامتر ازشهر بیرون آمدند، و چون اندك راهی رفتند، جوبناس را دیدندکه باجمیع لشکر، و فیلان، و سپاهی، و مردمان خود ایستاده است و انتظار دارد که خبر ازبهیم برسد که چه وقت به‌شهر درآید، و آن اسب را دیدند که در پیش صف بازداشته‌اند، و برکهه‌کیت (Vrsaketu) (Meghavarna) ــ پسر کرن ــ ومیگهه برن ــ پسر کهروکه در نزدیکی آن اسب ایستاده‌انـــد. چون جوبناس آن فـــوج و لشکـــر و عظمت و شوکت را ملاحظه نمود، حیران بماند. کسان بهیم آمدند و او را گفتند که این مردم راجه جدهشتر و کرشن، ودیگر بزرگانند. جوبناس پیشتر آمد. چون چشمش برراجه جدهشتر و کرشن افتاد، پیاده شد. راجه و کرشن هم پیاده شدند و راجه جدهشتر پیشتر آمد و او را در بغل گرفت. جوبناس پای راجه را بگرفت. بعد از راجه کرشن، وارجن، و دیگر بزرگان یك یك پیش آمدند و او را دریافتند. بعد از آن راجه جدهشتر او را پرسش بسیار کرد، و گفت که چنانچه ارجن، و بهیم برادران من‌اند، سومی ایشان تویی. جوبناس خوشحال گشت و تعظیم کرد. راجه جدهشتر با اوگفت‌که چون زنان شماهمه‌همراه‌آمدند، ایشانراپیشتر بفرست تابروند، وکنتی (Kunti) و دروپدی را ببینند. جوبناس ایشانرا پیشتر بشهر فرستاد. بعد از آن جوبناس با کرشن‌گفت‌که من تعریف این اسب خود بکنم‌که از برکت آن اسب چنان شد که بملازمت شما مشرف‌گشتم، و من به‌چه‌زبان از عهدهٔ شکر بهیم‌سین، و برکهه‌کیت، و میگهه‌برن بیرون‌توانم‌آمدکه ایشان آن‌قدر راه‌دور و دراز طی‌کردند و به‌شهر من آمدند و باعث آن شدند که من باینجا آمدم. پربهاوتی (Prabhavati) ــ زن راجه جوبناس ــ پیشتر روان گشت و به‌هستناپور درآمد. اول رفت و کنتی را بدید، و پای او را بوسه داد. کنتی او را در بغل گرفت و روی او را ببوسید، و بعد ز آن دروپدی، و سبهدرا ــ خواهر کرشن ــ راکه زن ارجن بود، دریافت، و ایشان او را از محنت راه پرسش نمودند و آن روز و آن شب جمله زنان‌یك‌جا نشستند، وارجن با جوبناس گفت که این شهر ما امروز خوب شد، و نور و صفا پیدا کرد که قدم شما به‌این‌جا آمده و ما چنانچه راجه‌جدهشتر را صاحب، و ولی‌نعمت خود میدانیم، شما را هم همان‌طور میدانیم، و سبیك ــ پسر جوبناس ــ هم راجه جدهشتر، و کرشن، و ارجن

را دریافت و ایشان او را در برگرفتند و بسیار پرسش نمودند و سبیك گفت که من چون ازعهدهٔشکربرکمهکیت (Vrsaketu) بدر توانم آمدن‌که بتقریب اوچنان شدکه‌ما همه را این سعادت میسر شد که بملازمت کرشن، و راجه جدهشتر، ودیگران‌مشرف گشتیم. حالا زود بفرمایید تا این اسب را بجهت جگ بگذارند تا من همراه بروم و برشما ظاهرشودکه چه خدمات از دست من می‌آید. بعد از آن همه باتفاق به‌شهر درآمدند و دوسه روز آنطور مهمانی و عیش و سروری کردند که زیاده از آن نتواند بود. و چون چندروز از این‌گذشت، کرشن باراجه جدهشتر گفت‌که شمارا می‌باید که یکسال دیگر شروع در کار جگ نمایید. پس حالا من به دوارکا(Dvaraka) می‌روم و بعداز یازده ماه دیگر باز خـواهم گشت. شما بـا راجه جوبناس صحبت میداشته باشید، و او را دلگیر مگذارید تازمانی که ماهمه جمع گردیم. پس ایشان کرشن را وداع‌کردند، و او متوجه دوارکا شد، و چون کرشن برفت، راجه جدهشتر باجوبناس گفت که حالا تا یازده ماه که وقت جگ فرا برسد؛ ما کاری نداریم، از شما التماس مینماییم که بعضی سخنان بفرمائید تا باعث مشغولی ما باشد.

در وصف طبقات چهارگانه هندو!

بیاس گفت: برهمنی که علم خوانده باشد و بآنچه فرموده‌اند عمل می‌کرده باشد، آن‌طور برهمنی را برهمن می‌توان گفت، و چهتری (Ksatriya) که غیبت کسی نکند، ومال کسی را بناحق نگیرد، و برکسی حسد نبرد، و غیبت نکند، و از جنگ روگردان نشود، او را چهتری می‌توان گفت. و بیش (Vaisya) که سودا و معامله براستی میکرده باشد و فقیر و درویش و مسکین را اگر ببیند خدمت او کند؛ او را بیش توان گفتن. و شودر (Sudra) را می‌باید که همه‌کس را خدمت میکرده باشد.

در توصیف زنان خوب و بد!

دیگر بیاس گفت که اگر زن بی‌شوهری باشد که لباس خوب می‌پوشیده باشد، و بهمه‌کس خنده و مزاح‌میکرده باشد، این‌طور زنی را نمی‌بایدگذاشت‌که به‌گرد خانهٔ این کس بگذرد، و چنانچه از مار کسی می‌گریزد، از او هم آن‌طور باید گریخت.

و زنانی که این چند صفت داشته باشند، ایشانرا نمی‌باید خواست:

یکی آنکه سیاه زبان باشد، و یاکام سیاه باشد، و زنی که پایش درست برزمین ننشیند. و زن را نمی‌باید که خودسر بوده باشد. اگر خردسال باشد، مادر و پدر نگاهبانی او میکرده باشند، و چون بخانهٔ شوهر رود، شوهر او را نگاه دارد، و اگر کلان سال شود و بی‌شوهر باشد، فرزندان را باید که غمخواری و نگاه‌بانی او نمایند. و زنان بیوه را نمی‌باید که طعامـهای لذیذ می‌خـورده بـاشند، و لباسهای خوب می‌پوشیده باشند. می‌باید که آن‌قدر خورند که سد رمقی بوده باشد و لباس همان‌قدر بپوشند که در سرما و گرما نمیرند، و این چند نوع زنان را می‌باید که بخانه بگذارند:

زنانی کـه گل می‌فروشند، و زنان حجام را، و زنان بازی‌گران را، و زنان دهوبیان (Dhobi) را و زنان پان (Pana) فروشان را و زنانی‌که به هر خانه میگردیده باشند، و کنیزکان پیر را که بخانه‌ها می‌گردند، و زنان دایی[1] که در وقت زاییدن عورات می‌آیند. ایشان را بغیر از وقت ضرورت و هنگام زاییدن زنان درخانه نمی‌ـباید گذاشت.

بیاس گفت ای راجه! ترا می‌باید منع نمایی که اینچنین زنان بگرد خانهٔ مردم نگردند که این چنین زنان خانه‌های مردم را خراب میگردانند، تا خداوند تعالی ترا ازین سلطنت برخورداری دهد.

مال دنیا در خانهٔ چه کسانی قرار میگیرد؟

راجه جدهشتر پرسید که مال دنیا چه نوع می‌باید که در خانه این کس بماند؟

بیاس گفت: هرکس راست می‌گوید، و هرکس که‌دائم پاکیزه می‌ماند، وکسی که همه را بخیریت و نیکی میخواسته باشد، و کسی که حق نعمت بشناسد، و کسی که اگر خیری کند، آنرا بهرکس نمیگفته باشد، و کسی که زنان بیگانه را مثل مادر و پدر و خواهر خود داند، و کسی که بناهای خیر میکرده باشد، چون چاه‌های آب و پل، و سرای، و باغ، و کسی که مدار خود را برقماربازی ننهد، و کسی که در روز کسوف آفتاب و شب خسوف ماه با زنان صحبت‌ندارد؛ درخانهٔ این‌طورکسان مال دنیا قرار می‌گیرد[2].

آمادگی برای قربانی اسب!

القصه تا ده ماه راجه جدهشتر در هستناپور (که حالا به‌هستناور مشهور است) با برادران و راجه جوبناس و با فرزندان بعیش و حضور گذرانید و اکثر اوقات بیاس پیش ایشان می‌آمد، و نصایح و حکایات با ایشان می‌گفت. و چون ده ماه شد و ایام جگ نزدیك رسید، راجه جدهشتر، بهیم را بطلب کرشن به دوارکا فرستاد و با او گفت که می‌بایدکه کرشن با اهل و عیال و اکثر حرمهای مشهور او چون رکمنی(Rukmini) وست‌بهاما (Satyabhama) و غیره همراه بیاورد و جسودا (Yasoda) زن نندا (Nanda) که کرشن را اول او بفرزندی کلان کرده است. چنانچه بعد ازین ـ انشاءالله‌تعالی ـ در جایی که احوال کرشن خواهد آمد ـ بتفصیل مذکور خواهد شد و دیوکی (Devaki) مادر کرشن را همراه بیاورد. بهیم، راجه جدهشتر، و دیگر برادران، و راجه‌جوبناس، و مادر خود کنتی را وداع کرد و متوجه دوارکا گشت. و منزل بمنزل می‌رفت تا به دوارکا رسید.

۱ـ دایی: ماما و دایه.

۲ـ در مقدمهٔ این کتاب توضیح داده شده که در این تألیف در طرح و تعقیب داستانها و مطالب در بعضی قسمت‌ها نظم و ترتیب و تناسب رعایت نشده و نمونهٔ آن مطالبی است که از صفحهٔ ۲۴۱ تا این‌جا در میان داستان اصلی درج گردیده است.

بهیم در خانهٔ کرشن!

اتفاقاً وقتی که بهیم بر در خانهٔ کرشن آمد، کرشن طعام می‌خورد، و طبقی بغایت بزرگ ر پیش کرشن نهاده بود که شصت وچهار نوع از انواع اطعمهٔ لذیذ در ظرفهای طلا و نقره کرده در میان آن طبق نهاده بودند، و در میان طبق شیربرنج نهاده بودند، و نبات‌سوده بر بالای آن پاشیده بودند، و دیگر انواع اطعمه و حلویات در اطراف او نهاده بود و جمیع ترشیهای لطیف و سبزیها از: ریحان، و ترب، و غیره حاضر بود وست‌بهامان (Satyabhama) زن کلان کرشن که بغایت اصیله و عقیله و صاحب جمال بود، و اکثر مهمات کرشن و سامان خانه و لشکر را او تدبیر می‌کرد، بـا کرشن بطریق مزاح می‌گفت: در هنگامی که تو در برندابن (Vrdavana)[۱] گـاو می‌چرانیدی این‌نوع طعامها هرگز میخوردی؟ و کرشن خنده می‌کرد. در این وقت بهیم‌سین در کمال گرسنگی به‌در خانه کرشن رسید.

و بهیم‌سین مشهور است که طعام بسیار می‌خورد، و کم واقع می‌شد که او سیر شود، و در این وقت بهیم از راه دور آمده بود، و چیزی نخورده بود، و بغایت گرسنه شده بود. چون بدر خانهٔ کـرشن رسید، کسی در بیرون در حاضر نـبود. بهیم‌سین آمد از کنار در ملاحظه کرد؛ دید که کرشن طعام می‌خورد، و چون بوی طعام بدماغ بهـیم رسید، نزدیك بود که ضعف کند. کـرشن بفراست دریافت کـه بهیم‌سین آمده است.

شوخی کرشن با بهیم!

چون خواست که با او ظرافت کند، کنیزی را فرستاد و گفت که در پیش این در بایست و یك‌لحظه هیچ‌کس را بدرون مگذار. کنیز آمد و در را زنجیـر کرد، بهیم‌سین همان‌جا بایستاد، و کرشن هربار که لقمه‌ای می‌خورد به‌آواز بلند می‌گفت که این طعام را چه لطیف پخته‌اند، و لحظه بلحظه یك‌یك طعام را نام می‌برد، وتعریف می‌کرد، و بهیم‌نزدیك بود که دیوانه شود. آخر بهیم‌سین چون دید که هیچکس پیدا نشد که او خبر خود را به‌او بگوید تا به‌کرشن بگویند، و دیگر اورا تاب نماند؛ فریاد برآوردو گفت: عجب‌امری واقع شده که در شهر دوارکا طعام قحط شده‌است که مردم درهای خانه را می‌بندند تاکس‌دیگر واقف نشود و تنها طعام می‌خورند و یا فرزند کسی را دیوی برده است‌که مردم در فکر و غم‌آن مانده‌اند و از بیرون خبرنمی‌گیرند، و یا مادر کرشن مرده است‌که از کسی اصلا خبرنمی‌گیرد. کرشن چون آواز بهیم شنید بعضی از حلاوه را که چون با دست نمیتوان شکست و به دندان بشکنند، و بخورند و آواز شکستن آن خیلی دور می‌رود؛ کرشن آن‌طور حلاوه را بنیاد شکستن

۱ــ ورین‌داونه (Vrnda_Vana): جنگل ورین‌دا، واقع در نزدیکی شهر گوکول (Gokula) واقع در ناحیهٔ متهورا (Mathura)، جایی که کریشنا دورهٔ جوانی خود را زیر نام گوپال (Gopala) در میان گاوچران‌ها گذرانده است.

کرد، و شیر را به چمچه برمیداشت و میریخت، و آواز آن‌ها بگوش بهیم می‌رسید. بهیم را دیگر طاقت نماند، و از سوراخ آن در نگاه‌کرد. کرشن بانگشت اشاره می‌کرد که ساعتی صبر کن تا از طعام خوردن برهم. اهل هند که در هنگام طعام خوردن بانگشت اشاره میکنند و آنکس را قهر میدهند همان‌طور اشاره می‌نمود، و می‌گفت که ساعتی صبرکن تا از طعام خوردن فارغ شوم؛ آن وقت ترا خواهم طلبید. بهیم گفت گوییا در وقتی که این مرد را زاییده بودند، و گلوی اورا پاک‌میکردند، دایه تمام دست خودرا بگلوی این مرد انداخته بوده است که اینچنین گلویش فراخ شده است که این‌قدر طعام را فرو می‌برد!.

بعد از آن گفت‌که شما مترسید؛ من تنها آمده‌ام، و کس بسیار همراه من‌نیست که شما بترسید که مبادا طعام شما را بخورند و شما گرسنه بمانید.

کرشن بخندید و گفت: ای بهیم! شما آمده‌اید؟ معذور دارید که من شما را نشناختم!

بهیم گفت: شما هرگز این‌چنین ناشناس نبودید؛ امروز مگر بجهت طعام کسی را نمی‌شناسید!؟

کرشن بخندید و بفرمود تا در را بگشایند، و بهیم را بطلبید و بفرمود تا انواع اطعمه برای او آوردند، و بهیم بفراغت تمام بسیار بخورد. چون از طعام خوردن فارغ‌گشت؛ کرشن احوال راجه‌جدهشتر و ارجن، و دیگر عزیزان‌را پرسید، و گفت من گمان می‌بردم که شاید ارجن بطلب من بیاید، چرا که آن دوستی که مرا با ارجن است با هیچکس نیست. پس بهیم عرض‌کرد که هنگام جگ رسیده است، و همه انتظار مقدم شما را دارند، متوجه باید شد.

بعد از آن کرشن بفرمود تا پان (Pana) و انواع بویهای خوش از: صندل، و عود، و عنبر، ومشك، و غیره بجهت‌بهیم آوردند. آنگاه‌کرشن فرزندان خود پردمن (Pradyumna) و سامبه (Samba) و انرده (Aniruddha)، و غیره را طلب نمود وگفت که بهیم‌سین بطلب من آمده است و شمایان همه را همراه می‌باید بود و گفت که کرت‌برما (Krtavarma) را که نقاره‌چی منست بفرمایید تا طبل کوچ بزنند و بفرمود کـه حرمهای مرا خبر کنید که یراق و سامان خود بکنند کـه همه را همراه می‌باید بود وگفت که اکثر مردم دوارکا را خبر کنید که همهٔ ایشان با زنان و فرزندان خود همراه بوده باشند وگفت که درین شهر دوارکا پدر من بسدیو (Vasudeva) و برادر من بلبهدر (Balabhadra) بوده‌باشند ودیگر همه‌فرزندان و فرزندزاده‌ها و برادرزاده‌ها و غیره همه با سپاهی و فرزندان همراه من بیایند و گفت که جمیع خزائن و اسباب مرا همراه‌بگیرندچراکه آنجا اشمید جگ خواهد شد و معلوم نیست که این چنین صحبتی درین نزدیکی میسر شود و بعد ازین هرگز چنین جگی کسی تواند کرد.

عزیمت کرشن و لشکریانش جهت شرکت در مراسم قربانی اسب!

کرت‌برما (Krtavarma) طبل کوچ را فروکوفت، و همه اکابر، و اصاغر شهر

دوارکا آنچه توانستند سامان، و یراق خود کرده با اهل، و عیال‌خود متوجه‌شدند؛ و بازاریان دوارکا با یراق، و اسباب خود همراه روان گشتند، و جمیع اهل حرفه با یراق و اسباب‌خود مثل بقالان و زرگران و سنگ‌تراشان و درودگران، و صیقل‌گران، وگل‌فروشان و، دهوبی (Dhobi)، ومصوران، وسقایان وغیره هرکس‌که بود همه‌همراه شدند ــ حتی زنان‌فاحشه، وحیزان، و امثاله، وقصه‌خوانان، و بازی‌گران، ومارگیران، و میمون‌بازان و امثال اینها همه با اهل‌وعیال همراه روان شدند ــ و کرشن بفرمود تا اول پیش خانه اورا بردند، و در یك کروهی شهر جایی که زمین سبز و خرم بود، آن را زدند، و جمیع مردمی‌که همراه خواستند، رفت، همه رفته در همانجاکه پیش‌ـ خانه کرشن را زده بودند، آمدند و کرشن مردمان را بمحصلی اهل شهر تعیین کرد تا همه کسانی راکه حکم شده بود، از شهر بیرون کردند. چون جمیع مردم در اردو جمع شدند، بعد ازآن کرشن رفت و پدر، و برادر را وداع کرد، و سفارش نمود که از محافظت شهر و ولایت غافل نباشند. آنگاه با جمیع حرمها و فرزندان روانه گشته به‌اردو رفت، ــ و بسدیو، و بلبهدر تا دو سه منزل همراه کرشن رفتند ــ و روزدیگر از آن منزل کوچ کرده متوجه هستناپور شدند.

چندان جمعیت و مردم در آن لشکر همراه بودند که از حد، و حصر زیاده‌بود، و حرمهای کرشن، و خویشان، و فرزندانش بعضی بر فیلان، و بعضی بر دولی (Doli)، و بعضی بر سنگهاسن (Simhasana)، و بعضی بر محفه سوار می‌رفتند، و هرجا که منزل می‌کردند زیاده از صدوپنجاه کروه زمین در زیر اردوی کرشن درمی‌آمد، و آن‌مقدار جمعیت بود که در راه رفتن ازدحام عظیم می‌شد، و مردمان تا بیست سی کروه بلکه بیشتر باطراف می‌رفتند. روزی در اثنای راه زن دلاله‌ای که به‌هندوی کتنی (Kuttini) می‌گویند برگاوی‌سوار می‌رفت. آن‌گاو ازشتری رمید، وآن زنك را بر زمین انداخت. مردمان اردو دست بر دست زده بخندیدند، و می‌گفتند کسی که پیشه او باین قباحت باشد، البته این بلاها بر سر او خواهد آمد. آن‌زن چون سخنان مردم‌را شنید، برخاست و گفت: ای مردمان! من کرشن را دیده‌ام. کرشن، پتت‌پاون (Patitapavana) است (یعنی: هرکسی که او را دید و ببیند، هر گناهی که کرده باشد از او برطرف میشود.) شما مرا سرزنش نکنید چرا که اگر من گناه می‌کنم چون کرشن را می‌بینم، همه گناه من برطرف خواهد شد. در این‌وقت کرشن به‌آن‌جا رسید، و بهیم، ودیگر فرزندان کرشن همراه او بودند. کرشن این سخن آن زن را بشنید و بخندید. زن گل‌فروشی در این‌وقت به‌پیش کرشن آمد و گفت: ای‌کرشن! من این گلها را بجهت فروختن آورده‌ام، و حالا نصف روز شده است؛ اگر بفرمایی مردم منزل کنند، تا من این‌گلها را بفروشم خوب است، وگرنه تا آخر روز همه گلهای من پژمرده میگردد، و ضایع خواهد شد. کرشن گفت: هرگلی که تو داشته باشی من بفرمایم که بهای آنرا بتو بدهند. آن گل‌فروش خوشحال گشت.

چون پیشتر رفتند زن تیلی (Taili) پیش‌کرشن آمد وگفت: درین راه از ازدحام مردم همه تیل (Taila) های من بریخت و مردمان درین راه ازدحام بسیار میکنند، و

هیچ ملاحظه فقراء و مساکین نمیکنند، و بمردمان مسکین، و فقیر مشقت و زیان بسیار می‌رسد، بفرمای مردمان را بگویند که ازدحام بسیار نکنند؛ بهیم‌سین با کرشن‌گفت: **درین‌شهر شما هرجا زن دلاله، وگل‌فروش، و روغن‌گیری‌که هست همه با شما حکایت می‌کنند. دیگر کسی نیست که اگر امثال این مردمان را مهمی روی دهد او تلافی کار ایشان بکند. کرشن بطریق ظرافت با بهیم گفت که بسیار خوب گفتی! صلاح در آنست که شما را داروغه این جماعت کنند و امثال این‌نوع عورات اگر شما را خوش آمد، او را نکاح کنید.**

بهیم گفت که در خانه من هدنبه (Hidimba) دیوزاد هست؛ این‌طور عورات را که خواهد دید همه را خواهد خورد. این‌طور زنان مناسب کسی است که زنان بسیار در خانه میداشته باشد.

کرشن‌گفت اگر چه هدنبه در خانه شماست، دختر جاмونت (Jambavan) خرس در خانهٔ منهم هست. او هم اگر مثل این عورتان صاحب جمال را ببیند همه را خواهد کشت. **شما پنج برادر یك زن دارید؛ اگر آن زن بنوبت خانهٔ برادر دیگر باشد، شما تنها خواهید ماند؛ پس بشما مناسبت بیشتر دارد که شما را تنها نگذارد!** کرشن، و مردمان خندهٔ بسیار کردند. چون آن روز منزل کردند در آن منزل بسدیو و بلبهدر را وداع کردند، و ایشان بجانب دوارکا بازگشتند.

کرشن با آن مردمی که همراه داشت روز دیگر کوچ کرد و روان گشتند، و میرفتند تا بکنار تالاب کلانی رسیدند که اطراف و جوانب آن بغایت سبز وخرم بود، و انواع جانوران در آن تال (Tala) بودند. آن روز آنجا منزل کردند، و روز دیگر در آن تال غسل کرده کوچ نمودند، و همچنین منزل بمنزل می‌آمدند تا بحوالی متهرا (Mathura) رسیدند. ساکنان آنجا چون خبر آمدن کرشن را شنیدند، همه باستقبال کرشن[1] آمدند و دهیمر (Dhimara)[2] آنجا کاسه‌های جغرات، و شیر به‌پیش کرشن آوردند. **کرشن احوال هریك را می‌پرسید، و همه را اموال، و اسباب بسیار داد. یکی از آن گاوبانان که کرشن را در اوایل حال که در بندرابن گاو میچرانید، دیده بود؛ چون آن عظمت، و حشمت کرشن را بدید، با کرشن گفت که تو این همه اسباب و فیلان و حرمها و جواهر و دیگر اسباب را از کجا پیدا کرده‌ای!؟ کرشن بخندید. یکی ازهمان مردم درجواب او گفت: ای مرد بی‌عقل! چنانچه تودایم در میان این گاوان می‌باشی و بهمین شیر، و جغرات اوقات می‌گذرانی کرشن را همچو خود خیال کرده‌ای که چنین سخنان میگویی. او حالا پادشاه دوارکا شده است و راجهای عالم بملازمت او می‌آیند، و خدمت او میکنند و زنان آنجا به‌پیش کرشن آمده بعضی از ایشان که پیشتر با کرشن آشنا بودند با او گفتند که یاد دارید که روغن ما را گرفته بودید؛ جسوده (Yasoda) شما را بسته بود. و آن بیاد شما مانده است که کودکان آمده با مادر شما گفتند که کرشن گل می‌خورد و مادر شما، شما را**

۱ــ در نسخهٔ ب: همه‌جا درمتن به‌جای کرشن، کشن ضبط شده است. (کرشن = کشن)
۲ــ دهمیر (Dhimara): باربر، حمال.

فروشی ایستاده بود گفت: امروز چه روز مبارکی بوده است که مردم شما را می‌بینند **طلبید و پرسید که میگویند؛ توکل می‌خوری؛ و شما گفتید که ایشان دروغ می‌گویند. مادر شما گفت که تو دهن بگشا تا ببینم که راست میگوئی. چون شما دهن باز کردید تمام عالم را در آنجا بهمه نمودید و همه از آن بسیار ترسیدند.** کرشن بخندید و انعام بسیار از زر و جواهر، و لباسهای فاخر به‌ایشان داد و ایشان همه بسیار خوشحال‌گشتند ورفتند وبعد کرشن ازآنجا کوچ کرد و بکنار آب جمن (Yamuna)[1] آمده منزل کردند و کرشن همه فرزندان خود را طلب داشت و با ایشان گفت: به هستناپور نزدیك رسیدیم، و آنجا جگ خواهند کرد؛ باید که همهٔ شما آنجا خدمت کنید، و دیگر همهٔ زنان خود را طلب نمود و گفت که شما به هستناپور میرسید، کنتی، و دروپدی، و دیگر عورتان بدیدن شما خواهند آمد. باید که شما حرمت و عزت ایشان را نیك نگاه دارید، و خدمت ایشان میکرده باشید. کرشن با پسر کلان خود پردمن (Pradyumna) گفت: جایی که جگ میشود آنجا خود را بزرگ نمی‌باید دانست، و می‌باید که همه آنجا خدمت کنند که ثواب عظیم دارد، و باپردمن گفت که توبه مادرت رکمنی (Rukmini) بگو که باده هزار زنان درین جگ خدمت دروپدی میکرده باشد. آنگاه کرشن با فرزندان گفت که من حالا از این منزل پیشتر می‌روم؛ شما باتفاق بهیم این اردو را همراه‌گرفته، سه‌کروه ازعقب بیایید. بعداز آن‌کرشن ایشان‌را وداع‌کرده خود پیشتر روان گشت، و پردمن را گفت‌که تو در پیش اردو، و بهیم ازعقب اردومی‌آمده باشید؛ وکرشن تنهاروان‌گشت و به‌هستناپور رفت. مردمان پیشتر ازآمدن‌کرشن خبردارگشتند، و جمیع‌مردمان از وضیع وشریف باستقبال‌کرشن از شهر بیرون آمدند، و یکی از برهمنان گفت: شما این جگ که میکنید از آنجهت است که ثواب بسیار حاصل شود. این نمیدانید کرشن راکه می‌بینید ثواب بسیار می‌یابید، و اینکه هوم(Homa) میکنید، ازآتش چه‌چیزحاصل‌خواهدشد!؟ برهمن‌دیگر گفت: این آتش، و هوم همه بهانه بیش نیست. غرض ازین همه تحصیل رضای حق ـ سبحانه و تعالی ـ است و ایشان درین سخن بودند که کرشن پیدا شد. برهمنان همه پیش آمده دستها برداشتند و با کرشن گفتند: از شما التماس داریم چنان کنید که این گناهی که از ما در وجود آمده است همه از ما دفع شود. کرشن گفت اگر بصدق و اخلاص توبه‌بدرگاه حق ـ سبحانه و تعالی و جل‌جلاله ـ خواهید کرد امید هست که او همه گناهان شما را عفو فرماید. کرشن این سخن گفت و متوجه شهر هستناپور گشت ـ جمیع زنان شهر بربامها برآمده بودند، و تماشای آمدن کرشن میکردند. چون کرشن را تنها دیدند، با هم میگفتند که ما شنیده بودیم که جمیع حرمهای کرشن می‌آیند. حالا هیچکس پیدا نیست، و هنوز نشنیده بودند که اردوی کرشن از عقب می‌آید. یکی از زنان گفت همین کرشن است که در متهرا علاج‌زنان

۱ـ جمن (یمونا=جمنا Yamuna): نام رودخانه‌ای که از کوههای هیمالیا سرچشمه میگیرد و یکی از شاخه‌های شط بزرگ گنگ میباشد و از شهرهایی چند از جمله آگرا، و دهلی کهنه میگذرد و در نزدیکی شهر الله‌آباد به‌رودخانهٔ گنگ متصل میشود.

معیوب میکرده است و همه از دعای او صحت می‌یافته‌اند. چون کرشن پیشتر آمد باد فروشی ایستاده میگفت: امروز چه مبارك روزی است که مردم شما را می‌بینند، و بدیدن شما امید است که همه گناهان ما پاك شود؛ و با مردم گفت که همین کرشن است که بچندین صورت برآمده بدنیا آمده است. کرشن گردن‌بندی از مروارید ودیگر جواهر که در گردن داشت، از گـردن برآورد و به‌آن بادفـروش بخشیـد، و چون پیشتر آمد جمعی دیگر از برهمنان پیش او آمدند و کرشن را دعا میکردند و چون پیشتر آمد جماعتی از زنان و پاتران (Paturiya) رقص میکـردند. کرشن لحظه‌ای بایستاد، و تماشای رقص ایشان میکرد. یکی از پاتران گفت که چشم دل من چنان مشغول دیدن کرشن است که خبر از خود ندارم و می‌ترسم که در رقص کردن اصول را غلط کنم، و کرشن و دیگران گمان برند که من بی‌اصولم. بعد از آن به کرشن گفت که شما یك چکر (Cakra) دارید که آنرا میگردانید و من چهار چکر دارم که آنها را می‌گردانم. پس دو چکر بدست گرفت، و دو چکر را به‌پا و هر چهار چکر را میگردانید. کرشن و مردم همه از آن هنر او تعجب نمودند.

باز به‌کـرشن گفت: شما تمام عالم را مثل: گـوی بازی می‌کنید، و مـن به هفت گوی بازی می‌توانم‌کرد. پس هفت‌گوی را به‌دست‌گرفت و در هوا می‌انداخت، و میگرفت.

کرشن او را تعریف بسیار کرد، و گفت که تو بمنزل من بیاکه هرچه‌خاطرخواه تو باشد به‌تو خواهم داد. بعد از آن کرشن متوجه هستناپور شد. جمیـع مـردمان باستقبال او تاراه بسیار آمده‌بودند. ارجن با جمیع خویشان پیاده راه‌بسیار باستقبال آمده بود و چون بنزدیك شهر رسید راجه جدهشتر با همه بزرگان چون: کرپاچارج (Krpacarya)، و راجه جوبناس، و سنجی، و بدر و غیره پیاده باستقبال کرشن‌آمدند و کرشن ایشانرا دریافت و آنها وی را بتعظیم تمام بمنزل آوردند. و کرشن چون بمنزل رسید اول باتفاق همهٔ بزرگان بدیدن دهرتراشت رفتند. دهـرتراشت از خانه بیرون آمد و کرشن را دریافت، و کرشن بخانهٔ دهرتراشت رفت و گندهاری (Gandhari) مادر جرجودهن را بدید، و کنتی و دروپدی همه‌آنجا آمدند وکرشن را دیدند و سبهدرا خواهر کرشن هم آنجا آمد و برادررا ملازمت‌کرد. نکل‌وسهدیودر شهر نبودند. چون به‌شهر آمدند و خبر آمدن کرشن را شنیدند، همانجا آمدند وپای او را بوسیدند و کرشن ایشانرا در بغل گرفت. بعد از آن راجه جدهشتر احوال بسدیو پدر کرشن و بلبهدر برادرکرشن را بپرسید. کرشن گفت‌ایشان درشهر دوارکا ماندند. بجهت آنکه مبادا چون شهر خالی شود، دشمنی ناگاه قصد آنجا نماید. راجه جدهشتر احوال والده و فرزندان و خویشان، و زنان، و دیگر خویشان کرشن را بپرسید. او پاسخ داد: که ایشان همه می‌آیند و من چون بنزدیکی شهر رسیدم از بس که اشتیاق ملاقات شما را داشتم، پیشتر آمدم. ایشان همه باتفاق بهیم‌از عقب میرسند. راجه جدهشتر با ارجن گفت که چون والده و فرزندان و حرمهای کرشن همه می‌ایند، شما با برادران و سایر خویشان و بزرگان و مادر ما کنتی و والدهٔ

جرجودهن ـ گاندهاری ـ و درو پدی و سبهدرا و دیگر زنان همه باستقبال مادر و فرزندان و حرمهای کرشن بروید که از عقب می‌آیند. ارجن حسب‌الحکم با جمیع مردمی که مذکور شدند بایراق و اسباب و تجمل تمام متوجه گشتند، و راجه جوبناس هم بافرزندان و همه حرمهای خود همراه ارجن باستقبال رفتند، و آن اسبی را که بجهت جگ آورده بودند، همراه گرفته بردند که از حد و وصف افزون بود. و چون اندك راه رفتتند راجه‌جدهشتر هم‌باتفاق کرشن ازشهر بدرآمدند و به‌ارجن‌ودیگران ملحق گشتند و همه می‌رفتند تا به‌اردوی کرشن رسیدند. اردوی کرشن را با آن عظمت و جمعیت دیدند که هرگز آنطور جمعیتی چشم ایشان ندیده بود. هرکدام از زنان کرشن زیاده از صد کنیز همراه داشتند. چون این جماعت باردوی کرشن رسیدند؛ اول راجه جدهشتر باتفاق ارجن، و جوبناس بدیدن دیوکی (Devaki) مادر کرشن رفتند. دیوکی از دیدن ایشان خوشحال گشت، و تحفه‌های نیك به‌ایشان‌داد. راجه جدهشتر و دیگران همه تعظیم او بجا آوردند، و بهیم آنجا آمد و راجه جدهشتر را ملازمت کرد، و ارجن، و نکل (Nakula)، و سهدیو را دریافت و همه از دیدن بهیم بغایت خوشحال گشتند، و راجه بسیار پرسش بهیم کرد. بعد از آن کنتی، و گندهاری (مادر جرجودهن)، و درو پدی از عقب آمدند و همه اول بدیدن دیوکی رفتند و دیوکی از دیدن ایشان خوشحال گشت، و زنان کرشن چون خبر آمدن‌ایشان را شنیدند همه بدیدن ایشان بخانه دیوکی آمدند، و کنتی، و گندهاری، و درو پدی را دیدند، و رکمنی ـ زن کلان‌کرشن ـ تا آن روز درو پدی راندیده بود. از دیدن درو پدی بغایت خوشحال گشت و هریك از زنان کرشن تحفهایی از جواهر، و لآلی و انواع قماشها، ودیگر نفایس به‌هریك‌از: کنتی، و گاندهاری، و درو پدی‌گذرانیدند، و رکمنی به درو پدی بسیار تحفهای نادر داد. **و ست‌بهاما** (Satya_Bhama) **زن‌کرشن به درو پدی گفت که ما چندین هزار زن یك شوهر داریم، و همه خوشنودیم؛ توچونست که پنج شوهر کرده‌ای و ترا از مردم شرم نمی‌آید؟ درو پدی گفت که شما هر یك دایم از یکدیگر در رشك می‌باشید، و دایم سخنان از روی غیرت به کرشن میگویید، و گنه‌کار میشوید؛ من خود هرگز یك سخن نمی‌گویم که هیچکدام از آن پنج‌شوهر من آزار یابند؛ و اینك مرا میگویی که ترا شرم نمی‌آید!؟** شرم بزرگ من آن بود که کرشن آنرانگاه‌داشت در هنگامی‌که جرجودهن فرمود تا مرا در مجلس برهنه سازند و کرشن در آنجا مدد من کرد که ایشان بهیچ وجه مرا برهنه نتوانستند کرد، و دیگر کسان نمی‌توانستند یك جامه بکسی بدهند و کرشن در آن روز چندین جامه به من داد که ایشان هرچند آنها را از تن من بیرون میکشیدند، باز جامهٔ دیگر از زیر بدر می‌آمد. **بعد از آن درو پدی باست‌بهامان گفت که تو مرا میگوئی که ترا شرم نمی‌آید؛ ترا شرم نیامد که شوهر خود کرشن را به نارد** (Narada) **بخشیدی!؟** و تفصیل این حکایت بعد از این مذکور خواهد شد.

بعد از آن درو پدی گفت‌که من‌از نارد عجب دارم که او چون کرشن را از شما گرفت باز چرا او را بشما داد. و درو پدی با زنان کرشن ظرافت بسیار کرد. بعد از

آن‌اوکهـا (Usa)۱ زن انرود (Aniruddha) پسرپردمن (پسر کلان‌کرشن) که در همین ایام عروس شده بود آمد، و کنتی و گاندهاری و دروپدی را ملازمت کرد و جواهر و دیگر تحفه‌های بسیار بهریك گذرانید و ایشان همه او را پرسش و نوازش بسیار کردند.

بعد از آن همه زنان کرشن خواستند که آن اسپ را کـه بجهت‌اشمیدجگ آورده بودند ببینند. پس همه این پیغام را به کرشن فرستادند. کرشن به راجه‌جدهشتر گفت: مردمان محل که درین اردو آمده‌اند اراده دارند که اسپ‌جگ را ببینند.

راجه جدهشتر گفت که پس بفرمایید که مردمان بسیار مسلح شوند وباحتیاط آن اسب را به‌آنجـا ببرند که مبـادا دشمنی قصد آن اسب کند، و دهـوم پروهت (Dhaumya Purohita) را گفتند که همراه آن برود، و چون او محرم است، آن اسب را به زنان همه بنماید، و دهوم آن اسب را به‌آنجا برد، و سواران باسلاح از دور ایستاده بودند ، و زنان همه آمده آن اسب را دیدند۲. درین وقت که زنان ایستاده نظاره آن اسب می‌کردند، برادر خردششپال با لشکربسیار بقصدکشتن کرشن و انتقام خون برادر به‌آنجا شد، و در راه که می‌آمد می‌گفت که، بجهت جگ می‌روم، امـا قصدش انتقام‌خون برادر ازکرشن بود. چون در این‌وقت به‌آنجا رسید ازدور چشمش۳

۱ـ اوکهاد (=اوشا Usa)=بنابرداستانها اوشا دختر بانه (Bana) و نوهٔ بالی (Bali) و اصلا دیتیه (Daitya) بود. گاهی او را پریتی‌جوشا (Priti_Jusa) خوانده‌اند. او رؤیای‌شوهری خیالی درسرمیپرورانید و برآن‌بود تابداند چنین شویی در جهان وجود دارد یانه؟ و عاقبت اوشا، آن گم شدهٔ خود را که انی‌رودهه (Aniruddha) پسر پردیومن و نوهٔ کرشنه بود بشرحی که در داستانها آمده یافت. و با انی‌رودهه به‌دوارکا آمد.

۲ـ از این عبارت معلوم و استنباط میشود که در هنگام نظم این قسمت مهابهارت، درمیان زنان هند نوعی حجاب بوده است که مشاور محرم جدهشتر، اسب قربان را به‌نظر زنان دربار پاندوان و جادوان و مهمانان رسانیده است لاغیر زیرا سواران دور ایستادند تا پردگیان رانبینند.

۳ـ داستان اختلاف کرشن با ششپال در پرب دوم (سبهاپرون) (Sabhaparvan) قبلا مذکور شده است. بنابرداستان‌ها ششپال پسر دم‌گوش (Damaghosa) پادشاه چدی (Cedi) است از همسر خود موسوم به‌شروت‌دیوی (Sruta devi)، خواهر واسودیو. بدین‌ترتیب ششپال پسر عمهٔ کرشن بوده است؛ اما برسر خواستگاری روکمینی (Rukmini) با هم اختلاف پیدا کردند، و کرشن محبوبهٔ او را گرفت و از این‌جا بغض و عداوتی باهم پیدا کردند و آتش این دشمنی همچنان میان آنها شعله‌ور بود تا هنگام قربانی بزرگ راجه‌سویا (Rajasuya) جدهشتر به‌دست کرشن کشته شد. بنابربرخی داستانها، ششپال هنگام تولد دارای سه‌چشم و چهار دست بود و پدر و مادرش میخواستند، او را طرد نمایند ولی ندای غیبی به‌آنها گفت فعلا وقت این کـار نیست. آنچه دربارهٔ ششپال در منظومهٔ مهابهارت آمـده با آنچـه در ویشنوپورانـا (Visnupurana) مذکور است مغایرت دارد و ظاهراً این اختلاف داستانها بیشتر مربوط میشود به‌ریشه‌های داستانهای شمالی و جنوبی در هندوستان قدیم. کرشن پنج عمه داشته است ـ بدین اسامی: ماهینی (Mahini)، وپریتها (Prtha)، و شرت‌دیوی (Srutadevi)، و شروت‌کرتی (Srutakirti)، و شروت‌شروس (Srutasravas)، در صفحهٔ ۲۴۱ دفتر دوم نام عمه کرشن و مادر ششپال، پرسو در متن فارسی آمده ولی در منابع دیگر چنین اسمی مذکور نیست. ببینید صفحات ۲۴۲ـ۲۳۷ جلد دوم این کتاب را.

برکرشن افتاد، با مردم خود گفت که این شخص برادر مرا کشته است و گفت که بسیار بوقت رسیده‌ایم که این مردم غافل‌اند و ما انتقام خون برادر را از ایشان میکشیم. درین زمان چشم اتسال برآن اسب افتاد. فی‌الحال با مردم خود باشمشیرهای آخته‌رسیدند و آن اسب‌را از دست مردمان راجه‌جدهشتر کشیدند وگرفتندو به‌مردمان خودسپرد، وبعدازآن، لشکرخودرافرمودتا بیوه (Vyuha)کردند بصورت‌کرکس. آن‌گاه وزیر خود سحا نام را گفت که شما میدانید که این مرد یعنی کرشن برادر مرا کشته است و حالا ما بسیار بوقت رسیده‌ایم که تمام زنان و پسران و دختران و عروسان این مردم اینجا حاضرند کاری می‌باید کرد که این مردم بدر نتوانند رفت. و گفت که این مرد (یعنی: کرشن) چون ترتیب لشکر ما را به‌جنگ دیده خود بر ارابه ارجن خواهدنشست وبجنگ‌ما خواهدآمد. تو لشکر را نیکوملاحظه‌کن‌که بهادران‌لشکر من بددل‌نشوند ونیك‌جنگ‌کنند؛ شایدکرشن وارجن‌را هردو بدست‌توانیم‌آورد. وشما این مردم‌را زبون خیال‌مکنیدکه پردمن ــ پسر کرشن ــ، وبهیم، و برادران و بهادران نامدارند. شما کمال احتیاط‌را بجا آرید و هرکدام از شماکه کرشن و ارجن یا پردمن، و بهیم را بگیرید، اگر هزار شمشیر برسر او فرود آید دست از ایشان بازندارد و با مردمان من بگو که کرشن با دیگران از پیش هرکدام از برادران و فرزندان من که بدر روند من البته آن‌کس‌را خواهم‌کشتن و از برادران‌من هرکس‌که‌کرشن‌را نگیرد او برادر من نیست، و شما بدانید که کرشن را یك کس و دو کس نمی‌توانند گرفت. چشم شما که بر او افتد، همه براو هجوم آورید، و نگذارید که او بدر رود، و شما همه می‌باید که امروز خود را بکشتن قرار دهید تا کاری از پیش توانید برد. سحا گفت که ای راجه! این‌که تو میگویی شما کرشن را بگیرید، کار مشکلی است، وکرشن را هیچ‌کس نمی‌تواندگرفت. وچندکس کرشن‌را گرفته‌اند، یکی: ستارهٔ قطب‌که آنرا: دهــرو (Dhruva) می‌گویند و دیگر بهبــهیکن (Vibhisana) و بــل (Bali) و پرهــلاد (Prahlada)، و نارد و ایشان‌هم بزور نتوانسته‌اندگرفتن بلکه خدمت بسیار کرده اورا گرفته‌اند، و زبون ساخته‌اند، و بزور کسی حریف او نشده و نخواهد شد.

جنگ برادر ششپال با کرشن!

اتسال چون این سخن را بشنید، بخندید و بفرمود تا چتــر او را آوردند، و برسرش داشتند. آنگاه بفرمود تا نقاره جنگ را بنوازش درآوردند و غوغای عظیم برخاست و مردمان او می‌گفتند که کرشن و ارجن کجا باشند تا با ایشان جنگ‌کنیم؟ جیمن (Jaimini) نام رکهیشری (Rsisvara) بوده است که بغایت عابد و مرتاض بوده است و شاگرد بیاس بوده و این پرب‌اشمید را او تصنیف کرده است و این حکایت با جنمیجه (Janamejaya) که از نبیره‌هــای ارجن بوده میگفته است و جنمیجــه پسر پریچهت (Pariksit) است و پریچهت، پسر ابهمن (Abhimanyu) و ابهمن پسر ارجن است که در جنگ مهابهارت در چکربیوه (Cakra Vyuha) کشته شده است چنانچه

تفصیل حال او و جنگ و کشته‌شدن او در درونه‌پرب (Dronaparva) مذکورشده است.
القصه جیمن چون این قصه را با جنمیجه میگفته است، جنمیجه از او پرسیده است که چون اتسال به‌آنجا آمد کرشن کجا بود که آن اسب‌را مردم او گرفتند و چون اسب را مردم اتسال گرفتند کرشن هیچ‌کس را نفرستاد که آن اسب را از او بگیرد؟.
جیمن گفت که من این حکایت‌را بتفصیل باتو بگویم:
چون آن اسب را گرفتند، کرشن بغایت شرمنده گشت، و گفت که چون من از دوارکا آمدم، و این پاندوان (Pandavas) بدیدن من از شهر بدرآمدند، و این اسپ را باینجا آوردند، حالا که اتسال این اسب را گرفت، بسبب من بود؛ والا که ایشان در شهر خود می‌بودند، و هرگز کسی این اسپ را آنجا از ایشان نمی‌توانست‌گرفتن.
پس کرشن به‌ارابه‌خود سوارشد و بوق خودرا بنواخت. راجه‌جدهشتر و ارجن، ودیگر بزرگان همه بملازمت کرشن آمدند. کرشن براجه جدهشتر گفت: این اسب شما را گرفتند، و این شرمندگی مرا تمام است که آن اسپ را از میان زنان بدر بردند، حالا یك کار می‌باید کرد که ساتك (Satyaki) و کرت‌برما (Krtavarma) و انرده (Aniruddha) پسر پردمن (Pradyumna)، و جوبناس، و میگهه‌برن، و نکل، و سهدیو این جماعت در ملازمت شما باشند، و نگاهبانی شما میکرده باشند تا من، و ارجن، و بهیم‌سین، و پسرمن پردمن، و برکهه‌کیت ــ پسر کرن ــ و ساتك، و سانب (Samba) پسران من جنگ کنند و اسب را از ایشان بگیریم. کرشن چون این حکایت گفت آن مردمی را که بجهت جنگ همراه خود میگرفت همه مهیا گشتند و مسلح و مکمل بملازمت‌کرشن حاضرشدند وکرشن بربالای ارابه‌خود ایستاد ویك بیره (Bera)[۱] پان در دست کرشن بود و هیچکس دلیری نمی‌کرد که آن را از دست کرشن بگیرد. آخر پسر کلان کرشن، پردمن پیش آمد و آن بیره را از دست کرشن بگرفت و تعظیم کرشن کرده متوجه جنگ شد ــ بعد از او باز کرشن بیره‌پان را بدست‌گرفت و گفت که کیست که این بیره را از دست من بگیرد و بکمك پسر من برود؟. برکهه‌کیت پسر کرن‌فی‌الحال پیش‌آمد و آن بیره‌پان را ازکرشن بگرفت و گفت‌که من‌میروم و ایشان را میگیرم و بملازمت شما می‌آورم، و اگر نیاورم گناه شودر (Sudra)ی که با زن برهمن زنا کرده باشد برگردن من باشد، و دیگر گناه کسی که زنش از حیض پاك شده باشد، و شوهرش با او صحبت ندارد، به‌گردن من باشد؛ اگر من اتسال را نگیرم و بملازمت شما نیاورم. برکهه‌کیت این سوگندان خورد و از عقب پردمن روان شد و هردو باتفاق نزدیك اتسال آمدند و گفتند که ای اتسال! کجامیروی؟ اگر مردی داری برگرد و با ما جنگ کن، و ما کی می‌گذاریم که تو آن اسب را ببری! اتسال چون آواز ایشان را بشنید، برگشت و گفت ای پردمن تو چرا بجهت کشتن خود می‌آیی؟ اگر سلامت خود را خواهی برگرد. در این‌وقت پردمن پنج تیر بر اتسال

۱ــ بیره (Bera): واژهٔ هندی و اردو: برگ‌پان یا تنبول.

انداخت. اتسال هر پنج تیر او را در راه بتیر خود ببرید و یك‌تیر چنان برسینهٔ‌پردمن زد که پردمن پس رفته و نزدیك کرشن آمد و بیفتاد و بی‌شعور شد. کرشن از ارابه بزیر آمد و برسر پردمن آمد و از کمال غضب مشتی محکم بر پردمن زد، و گفت برخیز ای بیغیرت! این دوارکا نیست که تو در خانهٔ خود بخسپی. تو پسر من نیستی و تو به‌این‌مردانگی بیره (Berapan)[1] ازدست‌من می‌گیری و تو دیگر درمیان‌مردم مباش و به‌جنگلی برو، و در میان حیوانات بگرد. تو بعد ازین دیگر به‌چــه‌روی درمیان مردان خواهی بود، و اگر به‌جنگل هم بروی، دیوان در آنجا هم ترا خواهند کشت؛ پس مناسب آنست که تو بخانهٔ آن مردمی‌که نه‌دختر و نه‌پسر باشند بروی! کاشکی تو در شکم مادر می‌مردی! در جایی که بهیم، و ارجن ایستاده باشند، تو پیش می‌آیی و بیره از دست من می‌گیری، و با این شجاعت بجنگ میروی؟ کرشن این سخنان گفت و روان شد که باز پردمن را بزنند که بهیم‌سین از عقب کرشن آمد و کرشن را دربغل گرفت، و گفت شما که‌به‌این اعتراض می‌کنید، این از جنگ نگریخته است؛ بلکه از ضرب تیر افتاده است و اگر شما بجهت‌گریختن اورا میزنید، ازشما گریزنده‌ترکیست که هرچند دل شما را میخواهد، و بشما نزدیك میشود، شما دورتر میروید!؟. کرشن گفت ای بهیم! من بجهت خاطر تو گناه او را بخشیدم، حالا تو و او هردو به‌جنگ بروید و این پسر مرا ببر تا تماشا کند که پسر کرن چه‌نوع جنگ میکند!

پس بهیم و پردمن متوجه جنگ شدند و بهیم‌سین چون بفوج دشمنان رسید گرز خود را به‌دست گرفت و به‌میان لشکر اتسال درآمد و به‌هرکس که از آدم، و فیل، و ارابه سوار، و اسب سوار می‌رسید؛ چنان بگرز می‌زد کــه همه را نــرم می‌ساخت، و بعضی فیلان را برمیداشت و برهوا می‌انداخت، و بعضی ارابه‌ها را بــا سواران و اسب ازجا بــرداشته و به‌جانب آسمان می‌انداخت و چون بر زمیــن میخورد، همه خرد میشدند، و بعضی را در زیرپای خود می‌مالید و نرم می‌کرد.

برکبه‌کیت پسر کرن با بهیم گفت که ای عمو! این جنگی که شما میکنید شما را هیچ فخری نیست؛ چرا که این مردم آن‌قدر قدرت و قوت ندارند که با شما جنگ بتوانند کرد. شما با ایشان جنگ مکنید، بگذارید تا من با ایشان جنگ کنم ــ این‌ها، خردسالان‌اند، و جنگ بــا ایشان کــردن به‌من مناسب است. بهیم‌گفت: اگر درخت میوه‌داری بوده باشد و خردسالی آنجــا باشد اگر ازو بزرگتــر کسی آنجا حــاضر باشد بــر آن کس لازم است کــه بــه‌دست خــود میوه از آن درخت بچیند و به‌آن خــردسال بــدهد. حــالا این مــردمان چون آن درخت‌انــد، و مــن ایشان را می‌کشم و به‌تو میدهم؛ یعنی: می‌گویم که اینها را برکبه‌کیت کشته است تا به‌نام تو بوده باشد. بهیم‌سین این سخن گفته متوجه اتسال گشت و چنان می‌رفت که گمان مردم چنان شد که اگر کوهها برسر راه این مرد باشد؛ همه را باد رفتن

۱ــ بیره‌پان (Bera Pan): برگ‌پان یا تنبول پیچیده، در جشن‌ها و اجتماعات بزرگ یا موقع عروسی معمولا پان را می‌پیچند و تعارف میکنند و آن برگ را می‌مکند.

او ازجا خواهد برد. چون اتسال دید که بهیم‌سین با این صلابت می‌آید، تیری بر کمان نهاد و چنان برسینهٔ بهیم‌سین زد که بهیم همچو کوهی برزمین افتاد، و بیهوش شد. کرشن چون دید که بهیم به‌آن طریق بیفتاد، در غضب شد و متوجه جنگ اتسال گشت و دارك (Daruka) که بهلبان کرشن بود؛ ارابه کرشن را که در بیرق آن صورت گرد (Garuda) مصور بود برسر اتسال راند. اتسال چون دید کـه کرشن می‌آید؛ او هم ارابه خود را پیشتر راند و چون نزدیك کرشن رسید؛ گفت: ای‌کرشن! تویی که برادر مرا کشته‌ای و من پسر تو پردمن را و خویش تو بهیم‌سین را زده‌ام چنانچه از آن زخم من جان نخواهند برد، و تو فرزند نند (Nanda) گاوبانی و مردم به‌تو این گمان دارند که هرکس در پیش تو بوده باشد به‌او هیچ‌آفتی نمیرسد! و اگر کسی به‌آن مردم ضرری برساند به‌او بلائی میرسد. حالا من پسر ترا، و بهیم را زده، انداخته‌ام؛ ببینم که به‌من چه بلائی خواهد رسید؟ و میگویند که هرکس به‌برابر تو می‌آید، هیچکس نمی‌تواند او را انداخت ـ حالا من به‌برابر تو آمده‌ام اگر آن سخن راست باشد پس خاطر من جمع است که هیچ کس مرا نخواهد انداختن و من برابر تو آمده‌ام و تو کس کلانی هستی! اگر از پیش من بگریزی هیچ‌جا ترا جـا نخواهد بود، مگر در اندرون دل بزرگان جای کنی! اتسال این سخن گفت و دست بر تیروکمان برد و هرچهار اسب ارابه کرشن را چهار تیر زد و مجروح ساخت. اسبان گریزان شدند و ارابه کرشن را بردند چنانچه از نظر اتسال غایب گشتند. چون کرشن از نظر اتسال دور شد، اتسال مدتی در همان‌جا بایستاد که شاید کرشن پیدا شود، و چون مدتی انتظار آمدن کرشن کشید، و کرشن پیدا نشد. اتسال گفت مگر از من گناه عظیمی صادر گشته است که کرشن از نظر من غایب گشت و برفت؟ گمان من آنست که در مملکت من مردی از ذات شودر (Sudra) با زن برهمنی زنا کرده است یا آنکه از اینها گناهی بزرگتر در ولایت من از کسی واقع شده است، و آن گناه آنست که مردی دختر خود را بشوهر چندان نداده است که حیض او در خانه پدر آمده است، یا آنکه مردی با زن خود در هنگامی که حایض بوده است، در روز صحبت داشته است، یا مبادا که این گناه در ملك من از کسی سر زده باشد در وقتی که زنش از حیض پاك شده باشد و آن غسل کرده باشد و در آن شب شوهرش با او صحبت نداشته باشد، یا مبادا که کسی از عمال ولایت من از رعایا غلهٔ را از شش‌یك زیادتر گرفته باشد؛ حالا اگر از من ثوابی بشود، شاید که روی کرشن را ببینم، و اگر من کرشن را باز ببینم هرکس از من هرچه بطلبد باو بدهم. بعداز آن اتسال گفت: چنانچه کسی آب تیرتهه (Tirtha) می‌خورد و تمام گناههای او برطرف میشود، اگر من هم باز کرشن را ببینم؛ همانطور تمام گناههای من برطرف خواهد شد. درین وقت کرشن پیدا شد که برارابه دیگر سوار بود. چـون کرشن نزدیك رسید سه تیر بجانب اتسال زد و اتسال آن هر سه تیر را در راه به‌تیر خود زد و بشکست و گفت: ای کرشن! من خود قوت تیرهای ترا دیدم که همه را در راه شکستم حالا من یك تیر برتو می‌زنم ببینم که تو می‌توانی آن تیر مرا بشکنی؟

پس اتسال یك تیر را که تمام از آهن بود بجانب کرشن انداخت، و آن تیر چنان برسینهٔ کرشن خورد که کرشن از هوش برفت و بربالای ارابهٔ خود بیفتاد، و دارك بهلبان چون دیدکه کرشن آنچنان بیفتاد و بی‌شعورگشت؛ فی‌الحال سر ارابه برگردانید و کرشن را بجایی که راجه جدهشتر با لشکر ایستاده بود؛ بیاورد، و مردمان چون آن ضرب دست اتسال را دیدند که کرشن چه نوع افتاد، همه فریادها برآوردند و گفتند که بسیار کار بدی شد که مثل کرشن کسی از تیر اتسال بیفتاد. پس همهٔ لشکر کرشن و پاندوران که پیشتر ایستاده بودند روبگریز نهادند:

گسسته سلاح و شکسته کمر نه پروای دست و نه پروای سر

ومردم چنان‌میگریختندکه نه‌پدر به‌پسر مفیدمیشد، ونه پسربه‌پدر، و نه برادر به‌برادر ونه خویش به‌خویش، واگر پسر به‌پدر میرسید، ومیدید که پدرش زخم‌دار افتاده است و با پسر می‌گفت که ای فرزند! مرا ازین جنگ‌گاه بدر ببر پسر میگفت: لحظه‌ای تحمل کنید تا من بروم ومردمان دیگر را همراه بیاورم! و شما را بدر برم. این سخن می‌گفت و می‌رفت ودیگر اصلا رو بازپس نمیکرد. ودارك بهلبان، ارابه کرشن را به‌حرم‌سرای کرشن به‌پیش رکمنی (Rukmini) وست‌بهامان (Satya_Bhama)[1] برد و کرشن چون آنجا رسید بشعور خود آمد. ست‌بهاما باکرشن گفت که در وقتی که پسر من زخمی گشته بود، او را به پیش تو آورده بودند؛ تو چه سخنان باو می‌گفتی واو را می‌زدی حالا که شما هم گریخته آمده‌اید، ما هم آنطور سخنان اگر بشما بگوئیم چونست؟ واگر مردمان دیگر از موت می‌ترسند و ترا خود از آن هیچ ترسی نیست؛ چرا که مرگ از تو پیدا شده است!؟ پس تو از آن چرا می‌ترسی که به‌این‌جا گریخته آمده‌ای و من می‌خواهم‌که لباس‌مردان بپوشم وبروم وبا اتسال جنگ کنم. اگر تو مرا رخصت بدهی چنانچه درگا (Durga)[2] بادیوان جنگ کرده بود من هم میروم و جنگ میکنم و دشمن خود را میگیرم و می‌آورم و شما حال

۱ـ ستیه‌بهاما دختر: ستراجیت (Satrajita) یکی از چهار همسر سوگلی کرشن که ده پسرآورد به‌نامهای بهانو (Bhanu)، و سوبهانو(Su_Bhanu)، و سوربهانو(Svar_Bhanu)، و اپربهانو (Prabhanu)، و بهانومت (Bhanumat)، و چندربهانو (Candrabhanu)، و بریهدـ بهانو (Brhadbhanu)، و اتی‌بهانو (Atibhanu)، و شری‌بهانو (Sribhanu)، و پرتی‌بهانو (Pratibhanu). کرشن ستیه‌بهاما را به‌بهشت (آسمان) اندر برد و به‌اصرار او درخت پاریجت (Parijata) را به‌زمین آورد.

۲ـ درگا (Dur_ga=غیرقابل‌دسترس) نام زن‌داستانی و معروف مهادیو (=شیوا Siva) که او را دیوی (Devi) و مهادیو (Maha_devi) یا الههٔ بزرگ خوانده‌اند و دختر کوه هیموت (Himavat=هیمالیا Himalaya) است. در مهابهارت به‌نامها و صفات مختلف جلوه‌گر شده است. او یك‌جا نمایندهٔ نیروی خلاقه(شکتی Sakti) شیواست بادوصفت یکی‌ملایم و آرام، ودیگر درنده و تندخوی، او را اوما (Uma درخشان)، و گوری (Gauri=زرد یا درخشنده)، و پرواتی (Parvati=کوه‌نشین)، و جگن‌مات (Jagan_mata=مادر جهان) نیز میخوانند. در صورت ترسناك و درندگی ویرا درگا گویند.

فکر کار خود بکنید که اتسال ایستاده است!. کرشن هیچ نگفت واز آنجا برآمد و باز متوجه جنگ اتسال شد. درین وقت برکهه‌کیت پسر کرن برابر کرشن آمد و التماس نمود و گفت که مرا رخصت بدهید تا با اتسال جنگ کنم و بدولت شما اتسال را بگیرم و بملازمت شما بیاورم. کرشن او را رخصت داد. برکهه‌کیت (Vrsaketu) بخوشحالی تمام متوجه جنگ شد، و چون بر برابر اتسال رسید گفت ای اتسال! باش که من رسیدم. اتسال گفت که تو چه کسی که اینچنین دلیر برسر من می‌آیی!؟.

برکهه‌کیت گفت: من فلانم پسر کرن.

اتسال گفت: از تو قویتران و بزرگتران چه کردند که تو خواهی کرد؟

پس برکهه‌کیت خنده‌کنان هفت‌تیر براتسال زد، واتسال هم ده‌تیر بر برکهه‌کیت انداخت و چهار تیر زد و هر چهار اسب ارابه برکهه‌کیت را بکشت، و یك تیر دیگر زد و بهلبانش را بکشت. فی‌الحال راجه جدهشتر فرمود تا ارابهٔ دیگر بجهت برکهه‌کیت بردند و برکهه‌کیت برآن سوار شد و چهار تیر زد و هر چهار اسب ارابه اتسال را بکشت، و تیر دیگر زد و بهلبانش را سر برید. آنگاه ارابه خود را بتعجیل راند وخود را باتسال رسانید ودست دراز کرد و اتسال را بگرفت. اتسال هرچند تلاش کرد که شاید خود را از دست او خلاص کند، نتوانست و برکهه‌کیت اتسال را از بالای ارابه‌اش در ربود و چنان برزمین زد که هوش از او برفت، و آنگاه او را محکم بگرفت و کشان‌کشان به‌پیش کرشن آورد، واو را به‌دست کرشن داد! همهٔ مردم برکهه‌کیت را تحسین بسیار کردند.

راجه جدهشتر از خوشحالی خود را از ارابه بینداخت و دویده می‌آمد تا به برکهه‌کیت رسید، و او را در کنار گرفت و روی او را ببوسید. برکهه‌کیت با کرشن گفت که توجه شما بود که من اتسال را گرفتم، و آن بیره (Berapan) که از دست شما گرفته بودم بقوت آن براتسال غالب گشتم، واگر نه مرا آن قدرت نیست که مثل این کسی را توانم گرفت. کرشن گفت صدرحمت برتو باد ای پسر کرن! و شکر است که از کرن مثل تو فرزندی مانده است، و تو سخن خود را راست کردی که گفتی من اتسال را می‌گیرم، و بغیر از تو دیگر کرا این قدرت بود که مثل این کسی را تواند گرفت؟ درینوقت اتسال بشعور آمد ودید که در پیش کرشن است و کرشن همچو ابر سیاهی بالای سر او ایستاده است!. پس اتسال با برکهه‌کیت گفت که میان ما واین جماعت که دشمنی قدیم بود، حالا دوستی خواهد شد واین دوستی را باعث تو شدی و از صحبت بزرگان بسیار بدی‌ها به‌نیکی مبدل شود. چنانچه مهادیو که زهر خورد و آن زهر که باعث، هلاك همه‌کس بود، چون مهادیو خوب‌بود آن زهر که بربدن او رسید خوب شد. و اتسال گفت: کسانی که سخاوت دارند بسیار خوبی‌ها را بمردم مینمایند. حالا ای برکهه‌کیت! تو واسطه شدی ومرا بقدم بوس کرشن رسانیدی. برکهه‌کیت گفت: ای اتسال! مرا از تو عجب می‌آید که در برابر کرشن اینچنین دلیر حکایت میکنی، واگر مار شیش‌ناگ (Sesanaga) که هزار سردارد و تمام زمین بریك سر او نهاده است، و رکهیشران بزرگ بوده باشند، دربرابر

کرشن اینچنین گستاخ حکایت نمی‌توانند گفت، و من حیران مانده‌ام که تو چون اینچنین دلیر دربرابر کرشن کسی حکایت میگویی و مرا شرم می‌آید که تر اینچنین دلیر سخن میگویی. اتسال گفت ای برکهه‌کیت از تاثیر مشاهدهٔ کرشن است که من این حکایات می‌تـوانم گفت. و ایـن کـرشن آنطور کسی است کـه ستارهٔ قطب (Dhruva)[1] بهمین چند روز خدمت کرشن کرد؛ کرشن او را چنان جایی داد کـه آفتاب و ماه، ودیگر ستاره‌ها همه برگرد او میگردند، واو بحال خود نشسته است، و اصلا حرکت نمی‌کند، و من ادب حضور ترا نگاه میدارم، واگر نـه‌آنچنان عبادت کرشن میکردم که از دست دیگر کسی نمی‌آید. واتسال گفت که ای برکهه‌کیت! کسی خیال نکند که کرشن در جنگ از پیش من گریخته باشد؛ بلکه خاطرش چنان‌خواست که از برابر من رفت، و اگر نه همه‌کس میداند که کرشن آنطور کسی نیست که در جنگ از پیش همچو من کسی روگردان شود، و کرشن از جهت خاطر پاندوان سلاح بدست میگیرد واگر نه‌شأن او از آن عالی‌تر است که در بـرابر کسی او سلاح به بندد، و جنگ کند، وهیچ سلاحی در بدن او کارگر نمی‌شود، و من میدانم که هرکس دایم بیاد او بوده باشد بمرتبه دیوتها می‌رسد، و چنان می‌شود که برگرد (Garuda) سوار تواند شد، و بـوق، و چکر (Cakra) و گرز و پدم (Padma) کـه جوهر قیمتی را گویند بدست تواند گرفت.

کرشن چون این سخنان از اتسال شنید پیش رفت، واتسال را در بغل گرفت،و او را نوازش بسیار کرد. بعد از آن دست اتسال را گرفته و او را بخدمت راجـه جدهشتر برد. اتسال بتواضع تمام پیش رفته و پای راجه جدهشتر را بـوسه داد و راجه جدهشتر نیز او را در بغل گرفت و رویش را بوسه داد، و گفت: ای اتسال! تا حالا ترا دشمن می‌داشتم؛ ایـن زمـان چنانچه بهیم، وارجن، و نکـل، و سهدیو برادران من‌اند پنجم ایشان تویی، و چنانچه کرشن نگاهبانی ما میکند، و بتوجه اوست که ما این جگ میکنیم؛ حالا ترا هم می‌باید که نگاهبانی میکرده باشی تا این جگ ما تمام بشود.

بعداز آن اتسال، ارجن و بهیم و دیگران را دریافت. آنگاه اتسال به‌راجه‌جدهشتر گفت که من این دستها، و پایها، ودیگر اعضای خود را تمام پیشکش شما کردم، و

۱ـ دهروه (Dhruva): ستارهٔ قطبی (Polarstar). بنابرویشنو پورانا، دو تا از پسران مانو: سوایم‌بهووه (Svayambhuva)؛ یکی: پریه‌ورت (Priyavrata)، و دیگر اوتانه‌پاد(Uttanapada) نامگذاری شدند. پسر دوم، دو زن گرفت یکی به‌نام سوروچی (Suruci) که مغرور بود و باد درسر داشت، و دیگـر سونیتی (Suniti) فـروتن و آرام. سوروچـی پسری زایید اوتـم (Uttama)، و سونیتی پسری آورد، دهروه نام. اوتم، برادر خود را تحقیر میکرد و برآن بود که تاج را به‌دست آورد یعنی جانشین پدر شود و سونیتی حق خود را تفویض کرد. او از خانوادهٔ کشتریه بود؛ امـا به جامعهٔ ریشی‌ها پیوست و در زمـرهٔ آنها درآمد و مـورد توجه ویشنو (کرشن) واقع شد و در فلك استقرار یافت و بی‌حرکت بعبادت اشتغال جست. او را گرهادهار (Grahadhara) نیز خوانند و نام خانوادگیش اوتانه‌پاد (Auttanapada) میباشد.

درین جگ همه را فدا می‌کنم تا این جگ شما تمام شود.

در این وقت آن اسب را که بجهت جگ آورده بودند برکهه‌کیت (Vrsaketu) گرفت و بملازمت راجه‌جدهشتر وکرشن آورد، و برکهه‌کیت‌آمد و پای راجه‌جدهشتر را ببوسید؛ و راجه جدهشتر بغایت خوشحال شد، و برکهه‌کیت را در بغل گرفت و سر و روی او را ببوسید، و نوازش بسیار کرد، و گفت: صدرحمت بر تو باد ای برکهه‌کیت! و شکر خدا که از برادر من کرن (Karna) مثل تو فرزندی مانده است، و تو دعوی خود را راست کردی که گفته بودی که من این اسب را می‌گیرم و می‌آورم. آنگاه راجه گفت: شکر خدا که اتسال هم داخل برادران من شد، وهمه دوستان و برادران ازجنگ سلامت خلاص گشتند. بعد از آن راجه جدهشتر باتفاق کرشن، و ارجن، و بهیم، و نکل و سهدیو، و جوبناس و اتسال و پردمن پسر کرشن، و دیگر بزرگان متوجه هستناپور شدند و اردوی کرشن با تمام حرمها، و فرزندان کرشن و غیره بهستناپور آمدند، و منازل خوب بجهت کرشن و حرمها و فرزندانش تعیین کرده بودند، در همهٔ آن منازل قالی‌های زربفت و دیگر بساطها بتکلف انـداخته بودند؛ و بجهت اتسال هم منازل خوب جدا کردند تا او با اردو وفرزندان وبرادران همه در آن خانه‌ها نزول کردند، و روز دیگر راجه جدهشتر مجلس عالی ترتیب داد وهمهٔ بزرگان رابطلبید، ودهرشت‌دمن، وکرشن، وجوبناس واتسال، و سبیك، و پسر جوبناس ودیگر راجه‌ها وبزرگان به‌آن مجلس درآمدند ونشستند، وکنتی، و گاندهاری، و دروپدی، و دیوکی (Devaki) ــمادر کرشنــ و جسوده (Yasoda) که کرشن را او بفرزندی کلان کـرده بود، و روهنی (Rohini) مادر بلبهدر و ست‌بهامان(Satyabhama)، و رکمنی(Rukmini) وحرمهای‌دیگرکشن بادیگرخواتین، و پربهاوتی (Prabhavati) زن جوبناس در آن مجلس حاضر گشتند و همه در یکطرف مجلس هرکدام بجاهای خود نشستند و برهمنان بمجلس آمدند و بویهای خوش در پیاله‌های طلا، و نقره، و چینی‌های فغفوری آوردند و بهمهٔ مردم انواع بوی‌های خوش مالیدند. بعداز آن انواع اطعمه، و اشربه، و حلاوه به‌مجلس آوردند، و بعداز فراغ طعام انواع میوه‌ها حاضر ساختند، و چنان مجلسی بود که بلطافت و خوبی آن شاید که در عالم مثل آن مجلس دیگر نشده باشد. و راجه جدهشتر بعداز فـراغ طعام برخاست و عذرخواهی کرشن، و جوبناس، و اتسال، و دیگر بزرگان کرد و به‌هرکدام از بزرگان، و خواتین انواع نفایس از جواهر آبدار، و مرصع‌آلات، و نفایس امتعه، و اقمشه، و اسب، و فیل، و ارابه‌های مرصع، و غیره پیشکش کرد و بسایر اهل مجلس انواع تحفه‌ها و زر و قماش و اسب و فیل داد؛ چنانچه همه معمور شدند.

چون بیست روز از آمدن کرشن بگذشت و سیزده روز از آنکه آفتاب بحمل رفته بود گذشت، و هنگام جگ رسید؛ کرشن و جمیع بزرگان حاضر شدند و آنگاه راجه جدهشتر اول غسل کرد، و دروپدی در نزدیك او بنشست. بعداز آن آن اسب را که بجهت جگ آورده بودند حاضر کردند و راجه جدهشتر برخاست و پاره‌ای

از صندل و دیگر بویهای خوش برآن اسب مالید، و برهمنان بسیار را که از بیست سی هزار زیاده بودند، انواع طعام، و حلاوه بجهت ایشان آوردند، و هرکدام از برهمنان هرچیز که خواستند بایشان دادند، و سازنده‌ها و گوینده‌ها انواع سازها می‌نواختند، و سرود میگفتند. چون از طعام خوردن فارغ شدند؛ راجه جدهشتر بفرمود که لوازم را حاضر نمایند و آن قدر اسبهای عراقی، و فیلان مست، و زر، و جواهر، و ارابه‌های مرصع، و غیره حاضر کردند که از حد، و حصر افزون بود، و بیست هزار برهمن را چنانچه در بالا گذشت به‌هریك اسب، و فیل، و ارابه، و جواهر، و غیره ــ چنانچه بیاس گفته بود ــ و در اول این اشمیدپرب ــ Asvamedha) (Parvan مفصل نوشته شده است ــ

بعداز آن راجه جدهشتر به‌ارجن گفت: ای برادر! این کاریست که بغیراز شما از دست هیچکس دیگر برنمی‌آید، و شما را می‌باید که زحمت بکشید، و همراه این اسب بروید.

ارجن تعظیم راجه جدهشتر کرد و گفت: من بنده، و خدمتکار شمام. هر خدمتی که بفرمایید به‌جان ایستادگی دارم. پس ارجن رفته و غسل کرد و لباسهای فاخر برتن کرد. بعداز آن یراق جنگ بربالای آن بپوشید، و مسلح و مکمل شد، و حمایل برگردن انداخت، و کلاه مرصع برسر نهاد، و کمان گاندیو (Gandiva) خود را به‌دست گرفت، و چتر مرصع برسر او داشتند، و باچنور (Canvara) او را باد میکردند، و ارجن باین صفت بملازمت راجه جدهشتر و کرشن آمد!

راجه برخاست و ارجن را در بغل گرفت، و روی او را ببوسید. بعداز آن گفت: ای ارجن این کار مشکلی است ترا می‌باید که این اسب را نیکومحافظت کنی و کرشن هم او را سفارش کرد و دعای خیر کرد، و راجه جدهشتر و کرشن دست بدعاء برداشتند و ارجن را دعا کردند، و گفتند که خداوندا این ارجن را بسلامت نگاه داری، و بصحت و سلامت او را بما برسانی. آنگاه راجه جدهشتر گفت که از خدا امیدوارم که هرجا بروی فتح و فیروزی یابی و هیچ ترسی به‌تو نرسد، و بفتح و سلامت بما برسی. آنگاه گفت: ای ارجن! ترا وصیت میکنم که در جنگ کسانی را که خردسال باشند نکشی، و دیگر نصایح ارجن را کرد. آنگاه ارجن پای راجه جدهشتر را ببوسید، و راجه جدهشتر، و دیگر بزرگانرا وداع کرد. بعداز آن بملازمت دهرتراشت رفت و پای عم بزرگوار خود را ببوسید. دهرتراشت بگریست، و روی ارجن را بوسید و او را دعای خیر کرد و ارجن از دهرتراشت رخصت گرفت و بملازمت کنتی، و گاندهاری، و دیوکی ــ مادر کرشن رفت ــ همهٔ خواتین یك‌جا بودند. ارجن یك‌یك را وداع کرد.

کنتی ارجن را در بغل گرفت و بسیار بگریست. بعداز آن گفت: ای ارجن! راجه جدهشتر که ترا باین کار پرخطر میفرستد، کرا همراه تو کرده است؟

ارجن گفت: که مردمان خوب همراه من بسیارند. ولی، پردمن پسر کلان کرشن

است؛ دیگر: اتسال؛ و دیگر جوبناس، و پسر او سبیك است؛ و دیگر برکهــه‌کیت ــپسر کرنــ است.

کنتی گفت ای فرزند! برکهه‌کیت را به‌تو سفارش میکنم که او را عزیــز بداری که پدرش رفته است، و او بغیراز شما کسی ندارد. کنتی این سخن گفت و باز گریه کرد، و ارجن را وداع کرد.

آنگاه ارجن، گاندهاری، و دیوکی، و دیگر خواتین را وداع کرد. بعداز آن به‌خدمت کرشن رفت. کرشن ارجن را در بغل گرفت، و او را نصایح بسیار کرد، و آنگاه او را دعای خیر کرد و وداع نمود.

ارجن از پیش کرشن بدرآمد و برارابه خود سوار شد به‌یکبار چندین هــزار نقاره، و نفیر، و کرنا، و پکهاوج (Pakhavaja)، و گورکه (Ghoraka)[1]، و بوق را بنوازش درآوردند، چنانچه زمین و زمان بلرزه درآمد، و ارجن روان شد. دختران صاحب جمال از بالای بام‌ها گل برسر ارجن میریختند و چندان گل ریخته بودند که به‌قد ارجن گل بر ارابه افتاده بود. همه دعای خیر میکردند، و ارجــن یك‌یك از مردمان را وداع می‌کرد چنانچه یك‌پهر (Pahara)[2] گذشته بود که ارجن از هستناپور بدر رفت، و اسب [قربان] پیش‌پیش می‌رفت، و ارجن با همهٔ مردم از عقب آن اسب روان شدند، و آن اسب بجانب جنوب بطرف ولایت دکن (Daksina) متوجه شد.

و برکهه‌کیت هم آمد و راجه جدهشتر، و کرشن، و دیگر بزرگان را وداع کرد. آنگاه بخانه خود رفت و با زنش گفت که ترا وصیت می‌کنم که خدمت کنتی میکرده باشی، و راجه جدهشتر، و دهرتراشت، و گاندهاری، و کرشن، و مادر او، و دیگر زنان کرشن را خدمت کنی و بدان که زن جوان که خدمت خویشان پیر میکند او را سعادت دو جهانی میسر میشود. زن برکهه‌کیت که بدراوتی نام داشت گفت که آنچه فرمودی به‌جان و دل بجای می‌آورم. تو که میروی دل من همراه تو می‌رود، و ترا وصیت می‌کنم که در خدمت عموی بزرگوارت ارجن تقصیر نکنی، و آن اسب او را نیکو محافظت کنی و می‌باید که اگر جنگ بشود تو در پیش ارجن جنگ بکنی، و رونگردانی، و تو میدانی که زنان کرشن با دیگر زنان راجه‌ها و بزرگان چه مقدار درین جگ جمع شده‌اند؛ اگر تو از جنگ روگردان شوی، همهٔ زنان برمن خواهند خندید. می‌باید تو کاری نکنی که این زنان برمن خنده کنند که من تاب آن را ندارم؛ بلکه می‌باید چنان جنگ کنی که همه بچشم عزت بمن نگاه کنند.

و برکهه‌کیت گفت که صد رحمت برتو باد! تو چون این سخنان گفتی بدان که اگر مردمان آسمان‌ها و زمین‌ها جمع شوند، و دربرابر من درآیند، تو خواهی شنید که من همه را کشته‌ام، و پسر کرن اگر از جنگ روگردان شود، همچنانست

۱ــ نوعی شیپور است.

۲ــ پهر (Pahara): واژه هندی است و به‌سانسکریت: پــرهره (Pra_hara) گــویند واحد زمان قریب سه ساعت برابر ۶ یا ۷ نادیکا (Nadika).

که تعریفات کرشن همه غلط باشد، یعنی: چنانچه تعریفات کرشن غلط نیست، من هم از جنگ رو نخواهم گردانید. و بدان که هرکس در بنارس (Benaras)[1] می‌میرد او را ثواب بی‌نهایت می‌شود و از همهٔ گناهان پاك میشود، و به‌سرگ (Svarga) می‌رود. و هرکس درگیا (Gaya)[2] به‌نیت خیر پدر طعام به‌برهمنان بدهد و هرکس که در پراگ (Prayaga)[3] غسل می‌کند، این مردم ثواب عظیم می‌یابند. اگر این سخنان غلط باشد من هم از جنگ روگردان خواهم شد یعنی چنانچه آنها غلط نیست این هم نیست که من از جنگ روی بگردانم. بعداز آن برکهه‌کیت گفت که اگر من از جنگ روگردان شوم، دیگر به‌برابر تو نیایم، و روی ترا نبینم. این گفت و از پیش زن بدرآمد و روان شد.

برهمنان بسیار، و بسیاری از سپاهیان همراه برکهه‌کیت روان شدند، و گاوان بسیار، و دیگر چیزها که به‌آن هوم (Homa) می‌کنند، بی‌نهایت همراه برکهه‌کیت بود، و برکهه‌کیت میرفت تا به‌ارجن رسید. کرشن، و بهیم، و دیگر بزرگان بسیار بوداع ارجن رفته بودند. همه در بیرون شهر وداع کردند، و برگشتند. پس ارجن باتفاق آن بزرگانی که همراه او می‌رفتند، از عقب آن اسب روان شدند، و آن اسب بجانب ولایت مالوه (Malwa)[4] روان گشت و منزل بمنزل می‌رفت تا به ماندو (Mandu) رسید و در ماندو، راجه‌ای بود نیل‌الدهج نام یعنی صاحب بیرق کبود و او چون بیرق بسیار داشت او را نیل‌الدهج (Niladhvaja) می‌گفتند و او راجهٔ کلانی بود و لشکر بسیار داشت و ولایت او در کمال آبادانی بود و در شهر جمیع مردم بعیش و عشرت اوقات میگذرانیدند و هیچ کس غمین نمی‌بود و شهر او بر بالای کوهی بود نزدیك به‌آب نرمده (Narmada) و اکثر اهل آن خوش صورت بودند و در روزی که آن اسب نزدیك به‌ماندو رسید. یك پسر راجهٔ آن شهر پربیر (Pravira) نام، به‌تماشا از شهر بیرون آمده بود؛ و اسباب تجمل، و عیش بی‌نهایت

۱ـ بنارس (Benaras)، یا ورانسی (Varanasi). شهر مقدس بنارس (Benares) که گاهی هم آنرا: کاشی (Kasi) میخوانند، مرکز مقدس پیروان مذهب هندو است و دارای معابد و تأسیسات معتبر و دامنه‌داری میباشد. دانشگاه بنارس یکی از دانشگاههای معتبر و بزرگ و معروف کشور جمهوری هند است. نویسندهٔ این سطور جلالی‌نائینی در سال ۱۹۷۱ میلادی از دانشگاه مذکور درجهٔ دکترای‌افتخاری درادبیات اخذ نموده است. رودخانهٔ گنگ ازاین‌شهرمقدس میگذرد هرروز ده‌ها هزار زوار هندو در آنجا غسل میکنند و بمراسم مذهبی خود میپردازند.

۲ـ گیا (Gaya): نام شهری واقع در استان بیهار (Bihar) جمهوری هند. این شهر یکی از هفت شهر مهم مقدس و زیارتگاه هندوان، و بوداییان میباشد.

۳ـ پریاگ (Prayaga): زیارتگاه مشهوری در ملتقای (سنگام) دو رودخانهٔ گنگ و جمنا بنابرداستانها رودخانه افسانه‌ای سرسوتی نیز در این‌جا به‌آنها متصل میشود و ملتقای آنها را تری‌ونی (Tri_Veni) (سه شاخه یا سه‌گانه) میگویند، شهر الله‌آباد در کنار ملتقای دو رودخانهٔ مذکور واقع است. شادروان دکتر تاراچند عالم بزرگ هند از ساکنان همین شهر بود.

۴ـ مالوه (Malwa) یا (Malava): ولایت (استان) مالوه واقع در جمهوری هند.

همراه او بود، و هزار زن صاحب جمال همراه داشت. و آن پسر راجه در پایان[1] درخت چنپا (Campa)، صندلی مرصعی نهاده، بر بالای آن صندلی نشسته بود. و آن هزار حرم او که همراه او بودند همه شانزده ساله بودند، و همه ایشان همچو طلای مهری، روشن و لطیف بودند و آن راجه زاده با یکی از حرمهای خود که مدن‌منجری (Madanamanjari) نام داشت گفت که شما همه بروید و گل چیده پیش من بیاورید. حرمهای او همه به‌جانب گلها دویدند، و از صدای خلخال، و دست برنجنهای آن زنان، غوغا در آن صحرا افتاد، و هرکدام از آن زنان بطرفی گل میچیدند، و آن پسر راجه گاهی به‌این زن و گاهی به‌آن زن بازی می‌کرد، و او هم گل می‌چید که درین وقت آن اسب به‌آن گلزار درآمد. ناگاه چشم مدن‌منجری برآن اسب افتاد که حمایلهای مروارید و دیگر جواهر نفیس، و حمایلهای گل در گردن داشت، و آن اسب همچون ماه تمام بنظر درمی‌آمد. چون مدن‌منجری آن اسب را بدید حیران لطافت و خوبی آن اسب شد، و فی‌الحال بدوید، و بخدمت شوهر رفت، و گفت طرفه اسبی به‌این گلزار درآمده است! لبهای او مثل مرجانست، و عکس لب او برپایان گردنش افتاده است. و دم آن اسب همچو کهربا زرد است، و یك گوش آن اسب سیاه است، و چشمان سیاه دارد، و چنان معلوم می‌شود که از دست کسی خلاص شده به اینجا آمده است، و صفحه‌ای از طلا بر پیشانی آن اسب بسته است، و معلوم می‌شود در آنجا چیزی نوشته‌اند. آن عورت گفت که از جهت خاطر من آن اسب را بگیر که مثل این اسب معلوم نیست که در عالم دیگر بوده باشد. پسر راجه چون این سخن شنید؛ بدوید و چون آن اسب را بدید حیران آن صورت اسب شد، و پیش رفت و یال آن اسب را بگرفت؛ و آن صفحه طلا را بخواند. نوشته بود که این اسب از راجه‌جدهشتر است‌که درزمان او کسی درملك او گناه نمی‌کند، و او این اسب را بجهت جگ گذاشته است، و ارجن را به‌نگاهبانی این اسب تعیین کرده است، هرکس که زور و قوت داشته باشد این اسب را بگیرد. پربیر مردمان خود را طلبید، و آن اسب را به‌ایشان سپرد، و بفرمود تا آن اسب را با همه زنانش که همراه او بودند به‌شهر ببرند، و خود همانجا بایستاد، و سپاهیان خود را طلبید و مستعد جنگ شد.

در این وقت ارجن به‌آنجا رسید. اتسال، و پردمن، و جوبناس، و برکهه‌کیت همراه بودند، و برکهه‌کیت از همه پیشتر بود. چون چشم برکهه‌کیت برپربیر افتاد گفت که ای پسر راجه؟ باش که من‌رسیدم. توئی که اسب ما را گرفته ای. پربیر گفت: آری، من آن اسب را گرفته‌ام. حالا اول تو مرا بزن.

برکهه‌کیت گفت: نه، اول تو ضرب بینداز.

پس پربیر پنج‌تیر بر برکهه‌کیت زد، و چهارتیر دیگر زد، و چهاراسب ارابه برکهه‌کیت را بکشت ــ و به‌یك تیر بهلبان او را زد، وآنگاه فریادی درغایت صلابت

۱ــ در هندوستان غالباً واژهٔ «پایین» را، پایان میگویند یعنی: در زیر درخت چنپا. چنپا نام گلی است شبیه یاسمن یا گل یاس که معمولا زردرنگ میباشد.

کـرد و گفت کـه زدم شما را بعدز آن به‌یـك تیر کـه پیکان آن از دو طرف پس رفته بود ــ و آن را گاند (Ganda) گویند ــ بر برکهه‌کیت زد. چنانچه برکهه‌کیت نزدیك بود که بیفتد. برکهه‌کیت در غضب تیری که پیکانش بصورت هلال بود و آن را چندر (Candra) گویند بر پربیر زد. پربیر بیهوش شد، و بر زمین افتـاد، و بعداز آن برکهه‌کیت فیلان کوه پیکر بسیار را بضرب تیر همچو کوه برزمین انداخت.

بعد از مدتی پربیربشعور آمد، و بفرمود تا ارابه او را آوردند و باز متوجه جنگ شد. درین وقت اتسال سرراه پربیر گرفت. پربیر یك تیر بر اتسال زد. اتسال در غضب شد چنان تیربارانی کرد که پربیر اصلا بنظر درنمی‌آمد. چون زنان پربیر به‌شهر رسیدند، و آن اسب را بردند ــ پدر پربیر راجه نیل‌الدهج را خبر کردند که پربیر چنین اسبی را گرفته فرستاده است. نیل‌الدهج فی‌الحال سوار شد و بفرمود تا لشکریان مستعد جنگ شدند و روان گردیدند. در این وقت‌که اتسال پربیر را می‌زد، برسید، و آتش همراه او بود، و سه کوهنی لشکر همراه داشت. چون نیل‌الدهج بمعرکه رسید، دید که پسرش زبون شده است. خود پیش آمد، و پسر را خلاص کرد، و خود به برابر اتسال آمد، و هر کس که همراه او آمده بود هر یك سه تیر بر لشکر ارجن انداختند ــ ارجن چون شنید: نیل‌الدهج آمده است، در غضب شد و ارابه خود را بتعجیل راند، و بر سر نیل‌الدهج آمد، و پنج تیر بر او انداخت. نیل‌الدهج هر پنج تیر را در راه بشکست و خنده کرد و گفت که شما مرا تیر میزنید!؟. ارجن چون آن خندهٔ او را بدید بغایت در غضب شد، و کمان گاندیو خود را بدست گرفت و بنوعی بر نیل‌الدهج (Niladvaja) و مردمش تیرباران کرد که نیل‌الدهج با ارابه و اسپان و فرزندان، و جمعی که نزدیك او بودند؛ در زیر تیر پنهان شدند، و اصلا هیچ از ایشان نمایان نمی‌شد. نیل‌الدهج از هوش برفت. بعداز مدتی مدید چون بهوش آمد با آتش (Agni) که داماد او بود گفت که تو حالا پیش برو، و جنگ بکن که دیگر مرا طاقت نماند.

آتش گرفتن سپاه ارجن!

آتش پیش رفت و ناگاه آتش در سپاه ارجن افتاد. اسباب مردمان بنیاد سوختن کرد. پوششهای‌فیلان‌چون آتش‌درگرفت، فیلان رو بگریز نهادند، واسبان، وشتران همه گریختن‌گرفتند، ودرلباس‌سپاهیان آتش‌درگرفت. ارجن چون‌این‌حال‌مشاهده‌کرد، تیری که‌چون بیندازند باران ازآسمان نازل‌شود، برکمان‌نهاد، وبینداخت. ناگاه‌بارانی‌عظیم باریدن گرفت؛ اما نتوانست کـه آن آتش را بکشد؛ بلکه شعله آن زیـاده گشت. ارجن چون دید باران فایده نکرد، هر دو دست خود را بر پیشانی نهاد و رو بجانب آن آتش کرد، و گفت ای آتش! تو دیوتا (Devata)ی بزرگی هستی، من ترا تعظیم می‌کنم. بعد از آن گفت: ای آتش! ما این اشمیدجگ را که میکنیم فایدهٔ آن بیشتر

به‌تو میرسد، و این کمان گاندیو را تو بمن داده‌ای، و میان ما و تو مدت‌هاست که دوستی است. در این وقت که دشمنان اسپ راجه جدهشتر را گرفته‌اند، و مردم ما را میخواهند که بکشند تو درین وقت ما را می‌سوزانی!

این قصه آتش را جیمن (Jaimini) که شاگرد بیاس بود با جنمیجه (Janamejaya) که نبیره ابهمن (Abhimanyu) پسر ارجن بود میگفت.

جنمیجه از جیمن پرسید: چون بود کـه آتش داماد این راجه شده بود، و کدام دختر بود که او را به آتش داده بودند، و من حیران مانده‌ام که می‌شنوم که آتش لشکر ارجن را میسوخت. این قصه را خوب بمن بگو.

قصه دختر نیل‌الدهج!

جیمـن گفت: نیل‌الـدهج راجـه، زنی داشت جـوالا (Jvala) نـام و از او دختـری شد سواهه (Svaha) نام، و این دختر در غـایت حسن، و جمال، و عقـل، و عفت بود. و صورت او بنوعی بود کـه هرکس از آدمی، و دیوتاکه او را میدید، واله و حیران می‌شد. و ایـن دختر چـون بـزرگ شد، نوبتی نیل‌الـدهج را چشم بر او افتاد، چون آن حسن و خوبی او را بدید، بخاطرش رسید که من این دختر را بچه کس بدهم که لایق او باشد!؟ مدتی در این فکر و اندیشه می‌بود. آخر از همان دختر پرسید که ای فرزند! ترا بچه کس شوهر دهم؟ راجه‌ها، و پسران راجها بسیار هستند، هر کس را که خاطر تو میخواسته باشد بگو تا ترا با او بدهم.

دختر از شرم سر به‌پیش انداخت. پدرش چون بسیار مبالغه کرد دختر گفت که من از آدمیان کسی را نمی‌خواهم. از دیوتها آن‌کس که از همه بزرگتر باشد من به او شوهر می‌کنم. نیل‌الدهج گفت سردار همهٔ دیوتهااندر (Indra) است که همه چیزها را میداند، و برفیل ایرابت (Airavata) که چهار دندان دارد سوار می‌شود و هزار چشم دارد ـ اگر میگویی او را بطلبم و ترا به‌او بدهم.

مثالب خدای اندر!

دختر گفت که من اندر را نمی‌خواهم چرا که او خزینهٔ گناهانست، و گناه بسیار میکند. یکی آنکه نیکی هیچکس را نمی‌تواند دید. اگر یکی را می‌بیند کـه طاعت و عبادت بسیار می‌کند، کاری می‌کند که او را از آن عبادت بازمی‌دارد، و اگر کسی جگ می‌کند، البته آن جگ ایشان را برهم می‌زند، و نمی‌گذارد که آن جگ تمام شود. و دیگر اندر همانست که با زن گوتم رکهیشر (Rsisvara) کار بد کرده بود، و گوتم اندر را تربیت کرده و باعث آن شده بود که باین مرتبه برسد، اندر بر آن کس زیادتی کرد و او را خرد کرد و از او کلانتر شد. دیگر بدیهای اندر بسیار است من به این‌طور کسی شوهر نمی‌کنم. آنگاه آن دختر گفت: من از آنجهت آدمی را شوهر نمی‌کنم که ذات زنان ناپاك می‌باشد. اگر زنی یك شوهر بکند اگر بغیر از آن شوهر بدیگری دست برساند؛ البته به دوزخ می‌رود، و اگر

زنی بعد از شوهر خود بآتش خود را بسوزد، از همه گناهها پاك شود. پس من هم این آتش را شوهر خود میکنم و آتش دهن همه دیوتهاست چرا که اگر کسی خواهد که بدیوته‌ای برسد اگر بنام آن دیوته‌هوم کند آن دیوته را می‌یابد و من بغیر از آتش نه به‌دیوتها میرسم و نه دیوانرا می‌خواهم و نه گندهرب (Gandharva) و نه مار و نه غیر این‌ها را و آتش را باینطریق می‌خواهم که آتش بملازمت شما بیاید و مرا خواستگاری کند. آن زمان شما مرا باو بدهید.

راجه نیل‌الدهج چون این سخن را از دختر خود شنید متحیر گشت، و هیچ نگفت. دیگر زنانی که آنجا حاضر بودند چون این سخن را از آن دختر شنیدند، همه خنده کردند. بعداز آن گفتند که ای دختر! این چه سخن بود که تو با پدر خود گفتی!؟ آتش چیزیست که هرچیز بآن نزدیك میشود، همه را می‌سوزد، و هرچیزی را که می‌یابد میخورد ـحرام، خواه حلال، خواه نیك، و خواه بدـ بهرراهی که آتش می‌رود همهٔ آن راه سیاه می‌شود و آتش بر قوچ سوار می‌شود، و پیوسته مریض می‌باشد، و آتش هفت زبان دارد، و از دهن او دایم دود بدرمی‌آید، و این عجب غم و اندوهی است که تو اینچنین چیزی را می‌خواهی که شوهر کنی! و آن زنان گفتند که ما حالا یقین دانستیم که خاطر زنان به‌جاهای بد و زبون و کسان بدشکل و بداصل می‌رود، و گنگا (Ganga) که خلق هرسه عالم را که عالم بالا و این عالم و عالمی که در پایان ماست پاك می‌سازد، خود از بلندی بجانب پستی می‌رود. آن دختر چون این سخنان را بشنید فی‌الحال از آن مجلس برخاست و زود رفت و غسل کرد، و رخت‌های سفید پاکیزه پوشید، و بجنگلی رفت و بنشست، و برهمنان را طلبید، و آتش برافروخت، و برهمنان هوم بنیاد کردند، و آن دختر متوجه به‌آتش شد و تمام فکر و خیالش به‌آتش متوجه شد و برهمنان در آن هوم، چوب صندل، و عود، و روغن، و شیربرنج، و شکر، و نیشکر و عسل، و انگور، و کنجد، و کافور و تنبول (Tambula)، و جوز، و کیله در آتش می‌سوختند. بفرموهٔ آن دختر درینوقت آتش بصورت برهمنی برآمد و به‌پیش راجه نیل‌الدهج که پدر آن دختر بود درآمد. نیل‌الدهج تعظیم آن برهمن کرد، و پرسید که بچه‌جهت قدم رنجه کرده‌اید؟ هرخدمتی که بوده باشد بفرمایید تا بجای آورم.

برهمن گفت: من برهمنم از فرزندانساندل (Sandiliya) برهمن. گفت‌شنیده‌ام که تو دختری داری، میخواهم که آن دختر را به‌من بدهی. راجه نیل‌الدهج گفت: دختر من آدمی را شوهر نمی‌کند، و میخواهد که زن آتش شود. دیگر دختران هم من دارم. هرکدام را که تو میخواسته باشی، من او را به‌تو بدهم. برهمن گفت: که من آتشم که بصورت برهمن شده آمده‌ام، چون دختر تو بیقین درست مرا می‌خواست من ازینجهت بخواستگاری او آمده‌ام.

جیمن به‌راجه جنمیجه می‌گوید که چون این سخن برهمن را جماعتی که در مجلس راجه نیل‌الدهج بودند، شنیدند، خندیدند، و گفتند ای راجه! این شخص آتش نیست، و بجهت گرفتن دختر تو آمده است، و میگوید که من آتشم. بهیچ کس

دیگر مده تو وکیل خود را بفرست تا تحقیق نماید که این برهمن آتش هست یا نیست؟ اگر آتش باشد، تو دختر را به‌او بده، و اگر نباشد صبر کن تا آتش پیدا شود. راجه وکیل خود را که مردی پیر و صاحب تجربه بود گفت که این کار تست ــ ترا تحقیق می‌باید کرد که این آتش هست یا نیست؟ وکیل راجه نزدیك آن برهمن آمد و گفت که تو میگویی که من آتشم، به‌ما بنمای که تو چون آتش هستی. وکیل چون این سخن بگفت فی‌الحال از دهن آن برهمن آتش شعله زدن گرفت، و تمام رو و ریش و موی آن وکیل را بسوخت! مردمانی که در آن مجلس بودند همه بترسیدند که مبادا آن برهمن ایشان را هم بسوزاند.

راجه‌نیل‌الدهج چون آن‌حال‌را بدیدفی‌الحال‌برخاست وآتش رابنیاد تعریف کرد، و آن شعله آتش فرو نشست. راجه خوشحال شد. چون این خبر به‌زبان رسید خالهٔ آن دختر راجه پیش راجه آمد، و گفت: ای راجه! این برهمن ساحر است که آمده است تا دختر ترا بگیرد، و دختر را به‌این نمی‌باید داد.

راجه گفت: من خود دختر را باین مرد دادم. حالا شما او را به‌پیش خود ببرید و بیازمایید، که این آیا آتش هست یا نیست؟ و نیك تحقیق خود بکنید. خالهٔ آن دختر آن برهمن را بخانهٔ خود برد، و آن برهمن در آستانه خانه بایستاد. آن عورت گفت که تو به‌ما بنما که ما بدانیم که تو بتحقیق آتش هستی. آن برهمن نفسی بکشید ناگاه آتش در آن خانه افتاد، و هرچیزی که در آن خانه بود سوختن گرفت، و آن لباسی که آن زن پوشیده بود در آن هم آتش درگرفت. آن زن رخت‌ها را بگذاشت، و برهنه روی بگریز آورد. مردمان آن شهر همه از ترس آتش رو بگریز نهادند، و آن عورت گریان به‌پیش راجه نیل‌الدهج آمد، و گفت: ای راجه! خانهٔ من می‌سوزد، شما منع کنید که خانهٔ مرا نسوزاند. راجه گفت که شما اندکی آزموده‌اید، اندکی دیگر صبرکن تا نیك تحقیق شما بشود. زن راجه با شوهر گفت: شما خوب میکنید که میخواهید تمام خانهٔ خواهر من بسوزد. راجه فریاد کرد، و آن برهمن را بطلبید. او چون آواز راجه بشنید فی‌الحال بیامد و سوختن آن خانه برطرف شد. پس راجه به‌آن برهمن گفت که من حالا دختر خود را به‌تو میدهم، باین شرط که تو هم در همین شهر ما بوده باشی و از این‌جا، بجای دیگر نروی، و اگر کسی به‌جنگ ما بیاید، چون من ترا بگویم تو آن مردم را بسوزانی. آن برهمن قبول کرد. درین وقت آن وکیل راجه بملازمت راجه آمد، و گفت تو خوب نمی‌کنی که آتش را در خانه خود میخواهی که نگاه داری. ببین که چکار به‌رو و ریش من کرده است ــ راجه گفت تو خاطرجمع دار که این آتش چون بما خویشی کند، دیگر هیچ چیز ما را نخواهد سوخت. من خود حالا دختر خود را به‌او دادم و این نگاهبانی شهر ما خواهد کرد.

جیمن می‌گوید که آن راجه ساعت خوش کرد و در ساعت نیك دختر خود را باو داد، و آتش در آن شهر می‌بود، و همین آتش بود که در لشکر ارجن افتاده بود.

جیمن، به‌جنمیجه گفت: این بود قصه آتش که دختر آن راجه را گرفته بود.

رفتار آتش با ارجن!

بعداز آن، جیمن گفت که حالا بگویم که میان آن آتش، و ارجن چه گذشت. چون ارجن با آتش آن سخنان گفت؛ آن آتش اصلا تسکین نیافت؛ بلکه بیشتر سوختن گرفت. ارجن چون دید که آن آتش تسکین نمی‌یابد؛ پس دست کرد، و یك تیری را که آن را نارایناستر (Narayana astra) می‌گویند، از ترکش بدر آورد. چون آتش آن تیر را بدید فی‌الحال برطرف شد و بصورت برهمنی برآمد، و بیامد و دربرابر ارجن دست بردست نهاد و بایستاد، و با ارجن گفت که من شما را نمی‌سوختم بلکه شما را سزا میدادم.

ارجن گفت ما چه گناه کرده بودیم که ما را سزا میدادی؟

آتش گفت: شما که‌اشمیدجگ میکنید، بجهت خوشنودی [کرشن میکنید و] کرشن که پیش شما باشد، شما را چه احتیاج است که جگ بکنید. جایی که آفتاب بوده باشد چه احتیاج بروشنایی کرمکهایی است‌که درشب روشنائی میدهند[1]. بعداز آن آتش با ارجن گفت که تو دوست منی. من بدکردم که لشکر و اسباب ترا سوختم. اگر تو این تیرنارایناستر رابدر نمی‌آوردی، من‌دیگرلشکریان ترا می‌سوختم؛ اماحالا دعا می‌کنم که هرچه و هرکس از لشکر تو سوخته باشد همه باز بحال خود آید. چون آتش این دعا کرد، هرچه از لشکر ارجن از آدم و اسب، و فیل، و اسباب سوخته بود، همه باز پیدا شد و راجه نیل‌الدهج چون دید که آتش در لشکر ارجن افتاد خاطر او جمع شد، و گفت که آتش همهٔ این مردم را خواهد سوخت و خود با لشکر بشهر رفت. چون آتش با ارجن آشتی کرد، و آنچه سوخته شده بود باز بحال خود آمد، آتش به‌ارجن گفت: من حالا به‌شهر می‌روم، و با راجه میگویم که اسب شما را بیاورد، و شما را ملازمت کند. پس آتش ارجن را وداع کرد و به‌پیش راجه نیل‌الدهج رفت. راجه چون آتش را دید گفت که خوب‌کردی‌که لشکر و اسباب و قوت ارجن را سوختی و پیش من آمدی.

آتش گفت: ای راجه! چنین مگوی. ارجن آن چنان کسی نیست که کسی او را تواند سوخت. کسی را که کرشن دوست او باشد، که می‌تواند او را سوختن؟ ای راجه! برخیز و این اسب را بگیر و برو، و او را ببین‌که صلاح تو درآنست. کیست که با ارجن جنگ تواند کردن؟ ارجن آن‌طور کسی است که در وقتی که من به‌او محتاج شدم، او مرا فرمود که کهاندوبن را بسوختم. هرچند اندر از آسمان باران فرستاد او نگاهبانی من چنان کرد که اصلا باران اندر را نگذاشت که به‌من برسد. میان من و راجه از آن وقت دوستی و محبت است و من کمان گاندیو (Gandiva) را به‌ارجن داده‌ام. ازین که من داماد تو شده باشم دوستی ارجن را نخواهم گذاشت، و نیکی او را فراموش نخواهم کرد.

۱ـ منظور کرم شب‌تاب یا شبچراغ است که به‌زبان سانسکریت آنرا کهادیوت (Khadyota) گویند.

راجه چون این سخنان را از آتش بشنید، با زن خود که جواله (Jvala) نام داشت گفت که من بملازمت ارجن میروم و این اسپ اورا که‌گرفته بودم؛ پس‌میدهم.
جواله گفت که تو از او چه چیز کمی داری که اسب را به‌او پس میدهی؟ آن قدر لشکر، و فرزندان رشید و اسباب سلطنت و جنگ که تو داری، چرا زبونی بخود قرار میدهی!؟ میخواهی که اسب را برده به‌ارجن بدهی. تو چهتری (Ksatriya)ای و سپاهی‌گری میراث تست و اگر از کشتن می‌ترسی هرکس که به‌دنیا آمده است؛ البته خواهد مردن؛ و اگر کسی بمردانگی کشته شود هم درین دنیا نام نیك او می‌ماند، و هم در آن عالم به‌سرگ میرود.
راجه چون این سخنان را از زن خود شنید، غیرت درو اثر کرد و لشکر خود را فرمود که تا مستعد گشته، سوار شدند و صف‌ها را آراستند و متوجه جنگ ارجن شد. ارجن چون شنید که راجه به‌جنگ می‌آید او هم مستعد گشت و صفها راست کردند و چون هردو لشکر برابر هم دیگر رسیدند راجه نیل‌الدهج ده تیر به‌ارجن انداخت و تیر بسیار برلشکر ارجن زد.
ارجن در غضب رفت و از کمال غصه آب از چشمانش روان گشت و تیرهایی که تمام از آهن بود از ترکش بدر آورد و چنان مخالفان را تیرباران کرد که تمام روی هوا را تیر او بپوشید، و بسیاری از فرزندان، و خویشان، و لشکریان مخالف را برخاك هلاك انداخت، و ارابه نیل‌الدهج را خورد کرد، و اسبان را، و بهلبان را بکشت، و چنان تیری برسینهٔ نیل‌الدهج زد که از هوش برفت و برزمین افتاد. کسان راجه ارابه دیگر آوردند و راجه را برداشتند و برارابه انداختند و چون شب نزدیك شد راجه با لشکر رویگریز آوردند. راجه چون به‌شهر رسید، و بهوش آمد زن خود را دشنام بسیار داد، و گفت: بشومی تو این‌قدر فرزندان من و لشکریان بکشتن رفتند، و من صباح اسب را به‌ارجن میدهم. تو خواهی در خانهٔ من باش و خواهی برو. روز دیگر راجه نیل‌الدهج جواهر نفیس و زر و قماش بسیار، و اسب، و فیل، و ارابه، و دیگر اسباب نفیس برداشت و با آن اسب متوجه ملازمت ارجن شد، و چون بملازمت ارجن رسید تعظیم ارجن کرد، و آن اسب را با آنچه آورده بود همه را پیشکش کرد، و عذرخواهی جنگ دیروز و پریروز کرد.
ارجن او را در بغل گرفت و نوازش بسیار نمود. راجه نیل‌الدهج گفت: حالا مرا چه میفرمایند تا چنان کنم؟
ارجن گفت: می‌باید که همراه ما بیایی تا زمانی که ما بملازمت راجه‌جدهشتر و کرشن برسیم. نیل‌الدهج قبول کرد و به‌شهر رفت و شهر را به‌پسر خود سپرد، و خود با لشکر و حشم به‌اردوی ارجن آمد، و همان طریق اسب را گذاشته از عقب اسب روان گشتند و اسب بجانب دکهن (Daksina) روان شد.
جواله زن راجه از خانهٔ شوهر بدر رفت، و به‌پیش برادر خود رفت، و چون به‌پیش برادر رسید بگریه درآمد، و گفت: ارجن برسر ولایت شوهر من آمد، و فرزندان و خویشان شوهر مرا کشت، و شوهر مرا زبون ساخته او را همراه خود

گرفت، تو اگر بعوض خون فرزندان من ارجن را بکشی برادر من خواهی بود، و اگر ارجن را نکشی و انتقام مرا از او نگیری تو برادر من نخواهی بود.

برادر او که الميك (Ulmuka) نام داشت گفت: ای خواهر! این ولایت من همه از تست، و اگر طالع من قوت خواهد داشت، و وقت خواهد شد ارجن را هم خواهم کشت ــ این کار آسانی نیست[۱].

جواله در غضب شد، و با برادر گفت که تو بهانه میکنی، و همانا از ارجن می‌ترسی، وگرنه حالا چرا نمی‌روی و کار را بوقت دیگر می‌اندازی!؟

الميك گفت: ای خواهر! تو چنانکه خانه شوهرت را خراب کردی، وفرزندانت را بکشتن دادی، میخواهی که خانهٔ مرا نیز خراب کنی؛ برخیز و از خانهٔ من بدررو.

جواله گریان از خانه برادر بدر آمد، و بکنار گنگا آمد، و خواست که بکشتی سوار شود، و در وقتی که به‌کشتی می‌رفت پایش به‌آب گنگ فرو رفت. فی‌الحال به‌این طرف آمد، و گفت: پای من بآب رسید، و مرا گناه شد. در این وقت گنگا بصورت عورتی از میان آب بدر آمد، و با آن عورت گفت که تو چرا گفتی پای من که بگنگا رسید ناپاك شد؟ و حال آنکه هرجا که این آب می‌رسد، آن را پاك می‌کند، و همه گناهان را پاك می‌سازد. جواله با گنگا گفت که تو پسر نداری و هرکس که پسر ندارد آن کس ناپاکست؛ و تو هفت پسر خود را که از راجه شنتن (Satanu) حاصل کرده بودی، به‌آب انداختی و همه را غرق کردی، و یك پسر تو بهیکم بود. ارجن، شکهندی (Sikhandi) را در پیش داشت و او را چندان تیر زد که هلاك شد[۲]، و تو حالا بی‌پسری و هرکس که بی‌پسر باشد او ناپاکست. گنگا چون این سخن بشنید که ارجن پسر او را کشته است، بسیار در قهر شد، و گفت: ارجن پسر مرا به‌تیر کشته است، و من از خداوندتعالی درخواست می‌کنم تا شش ماه دیگر ارجن به‌تیر کشته شود!

پس جواله آتشی برافروخت، و به‌آن آتش درآمد و خود را بسوخت و بعد از سوختن. بصورت تیری شد و رفت در ترکش پسر ارجن که ببروباهن (Babhruvahana)[۳] نام داشت درآمد و بعدازین خواهد آمد که ببروباهن (با) پدرش

۱ــ قصه جواله (Jvala) زن: نیل‌دهوج (Niladhvaja) در جیمینی‌اشومیده‌پرب (Jaimini Asvamedha Parva) مسطور است.

الميك (Ulmuka) یا انموك (Unmuka) برادر جواله است که شوهر و برادر خود را تحریك به‌جنگ با ارجن نمود و عدهٔ را بنابرداستان‌ها بکشتن داد.

۲ــ منظور این است که در جنگ با بهیکم‌پتامه، ارجن، شکهندی را به‌جلو بهیکم فرستاد و بهیکم که گفته بود من تیر به‌کسی که در اصل زن بوده و بعد مرد شده است، نمیزنم و با او جنگ نمیکنم، پاندوان شکهندی را برای فرود آوردن بهیکم از ارابه به‌جلو راندند و او، و ارجن بهیکم را زیرتیر گرفتند تا از ارابه به‌زیر افتاد و خود بهیکم‌پاندوان را به‌این کار راهنمایی کرده بود. ــ ملاحظه کنید بهیکم‌پرب را.

۳ــ ببهروواهن (Babhruvahana) بنابرداستانها پسر ارجن از: الوپی (Ulupi) که دختر ماری بود و ارجن او را به‌همسری گرفته بود.

که ارجن باشد جنگ خواهد کرد و بهمان تیر ارجن را خواهد کشتن و باز بقدرت الله‌تعالی ارجن را زنده خواهد کرد.

القصه چون از شهر نیل‌الدهج آن اسب روان شد و ارجن باتفاق نیل‌الدهج، و همهٔ بزرگان از عقب آن اسب روان شدند، آن اسب به‌کوه بندپربت (Vindhya Parvata)[۱] نام رفت و ارجن با لشکر از عقب آن اسب به‌آن کوه برآمدند و آن کوهی بود که درختهای بسیار داشت و بعضی از دیوتها و جچهان در آنجا مقام داشتند. چون ارجن با لشکر به‌آنجا درآمدند، آن درخت‌ها را شکستند، و هرجا که در آن کوه پستی و بلندی بود، به‌سم اسبان هموار شد، و دیوتها، و جچهان (Yaksa) که در آنجا می‌بودند آن اسب را و ارجن را دیدند و آن اسب در آن کوه تخته‌سنگی دید که چهار کروه (Krosa) بلندی و چهار کروه پهنای آن بود. آن اسب آمده خود را به‌آن سنگ می‌مالید و بدن خود را می‌خارید. ناگاه آن اسب به‌آن سنگ چسبید و چنان محکم شد که مردمی که نگاهبانی آن اسب میکردند هرچند سعی نمودند که شاید آن اسب را از آن سنگ خلاص سازند، بهیچ‌وجه نتوانستند. جماعت جچهان که در آن کوه بودند چون دیدند که آن اسب محکم به‌آن سنگ چسبید و هر چند مردمان سعی می‌کنند آن را خلاص نمی‌توانند کرد، بنیاد خنده کردند و به‌آواز بلند خندیدند. از کسانی که همراه آن اسب بودند چند کس دویده ارجن را از آن حال خبردار ساختند. ارجن از شنیدن آن سخن حیران شد و فی‌الحال باتفاق پردمن پسر کرشن دویده آمد و چون اسب را به‌آن(حال) دیدند، رنگ از روی ایشان برفت. ارجن با جمعی که همراه او بودند بفرمود تا آن اسب را جداکنند.

چسبیدن اسب قربانی به‌سنگ!

هرچند آن‌مردمان‌سعی‌کردند نتوانستند، اوراخلاص‌کنند چون‌ازخلاصی آن‌عاجز گشتند، ارجن گفت‌که یاران به‌این‌اطراف بگردیدو نیك تفحص بکنیدکه‌شاید کسی‌را درین‌نزدیکی پیداسازید واگررکهیشری یابراهمنی‌ویاسنیاسی(Samnyasin)ویاغیراین‌ها را ببینید، بپرسیدکه‌سبب‌این‌چیست‌که این‌اسب‌چنین‌به‌این‌سنگ چسبیده‌است؟مردمان‌چون تفحص کردند،رکهیشری سوبهرا(Subhra)نام را دیدند درکنارجنگلی‌نشسته‌و درآن‌جا که‌آن رکهیشرمی بود، درختها و سبزه‌های آنجا هرگز برطرف نمی‌شد و پیوسته سبز و خرم می‌بود و اکثر درختهایی که در هندوستان می‌باشد چون درخت سال (Sala)، و تار، و تمال (Tamala)، و انبه و چنپا (Campa)، و نارجیل (Nariyala)، و غیر آنها در آنجا بسیار بود؛ و تال‌های‌آب در آنجا بسیار بود. و در آنجا هیچ درنده‌ای به‌جانور دیگر آزار نمی‌رسانید. موش با گربه، و گرگ با میش، و شیر با گاو، یکجا میگردیدند،

۱ـ ویندهیه (Vindhya): یکی از هفت رشته کوههایی است که بین جنوب هند و شمال هند واقع شده است و داستان بلند شدن آن کوه و آفتاب در دفتر اول نقل شده است. ـ مراجعه شود به‌جلد اول این کتاب ـ دفتر دوم.

و با هم بازی می‌کردند، و هیچ‌کدام آزار به‌دیگری نمی‌رسانید. و در آب‌ها ماهی کلان، ماهی خورد را فرو نمی‌برد.

القصه کسانی‌که بتفحص رفته بودند بازگشتند و آمدند و خبر آن رکهیشر را به ارجن آوردند. پس ارجن، و جوبناس، و برکهه‌کیت، و پردمن ــ و ساتك که در همین چند روز آمده، به‌ارجن ملحق شده بود ــ این پنج‌کس متوجه خدمت آن رکهیشر گشتند. و ارجن دیگر مردمان را تمام در همانجا که اسب بود بازداشته بود، و ارجن با آن چهارکس آمدند و آن رکهیشر را ملازمت کردند، و دست بر دست نهاده در پیش او بایستادند و دیدند که جمعی کثیر در ملازمت آن رکهیشر بعضی بید (Veda) می‌خوانند، و بعضی کتابهای دیگر می‌خواندند، و بعضی عبادت می‌کردند، و بعضی به‌دیگر مهمات مشغول بودند. چون آن پنج‌کس آن‌جا بایستادند؛ ارجن پیشتر آمد، و آن رکهیشر را تعظیم و دندوت (Dandavata) کرد. آن‌گاه به‌آن رکهیشر گفت که من برادر راجه جدهشترم، و ارجن نام دارم. راجه‌جدهشتر اشمیدــ جگ می‌کند و اسبی را که بجهت جگ میگذارند، مرا همراه آن کرده است. حالا آن اسب به‌سنگی چسبیده است و چون ما با خویشان خود جنگ کرده‌ایم و بسیاری از خویشان را در آن جنگ کشته‌ایم، راجــه جدهشتر بجهت آنکه گناهای ما پــاك شود، این جگ را شروع کرده است، و حالا آن اسب به‌سنگ چسبیده است. می‌خواهم که شما توجه فرموده این اسب را خلاص کنید، و شما رکهیشر بزرگی هستید. چون ما همه درمانده شده‌ایم و پناه بشما آورده‌ایم، التماس داریــم که این مشکل ما را آسان سازید.

آن رکهیشر از شنیدن سخنان ارجن خوشحال شد، و گفت: رحمت بر انصاف توباد، ای ارجن! که گفتی ما گناه کرده‌ایم که خویشان خود را کشته‌ایم. کم‌کسی بد خود را به‌مردم میگوید؛ اما این حکایت که گفتی ما خویشان خود را کشته‌ایم خوب نگفتی.

بی‌حکم خدا از هیچکس کاری ساخته نیست!

تو یا دیگران که از تو بزرگتر باشند کی می‌توانند که بی‌حکم خدا کسی را بکشند؟ هرچه میکند خداوند ــ تعالی ــ میکند. شما چه باشید که از پیش خود کاری توانید کردن!؟

ارجن گفت: این سخن را که شما فرمودید کرشن هم بما همین را گفته بود اما آن سخن در خاطر ما قرار نگرفته بود. حالا شما این گمان ما را دور کنید، آن رکهیشر گفت که این عالم بصورت بشن (Visnu) است و همهٔ دریاها، و جویهای بزرگ چون گنگ و جون (Jamuna)، و غیره، و کوهها، و درختهــا و چیزهایی کــه بردرخت می‌پیچــد، و هــر چیزی کــه ساکــن یا متحــرك باشد، و هــر چیــز کــه بنــظر در می‌آید؛ **همــه فانــی خــواهد شد و آن کس کــه باقــی مــانــد، خداونــد است ــ شما را مــی‌بایــد کــه دل خــود را مستغــرق به‌یــاد آفریدگــار**

داریـد. حالا شما یـاد حق را فراموش کـرده[1] این اسب را کـه بجهت اشمیدـ جگ گـذاشته‌اید، به‌پیش خـود داشته‌ایـد. ازین معلوم شد کـه شما بغایت بی‌عقل و نادانید؛ و قصه شما چنانست که کسی درخت طوبی را گذاشته باشد و درخت بیدـ انجیر را گرفته باشد و چنتامن (Cintamani)[2] را که جوهریست‌که هرکس آنرا همراه داشته باشد، هرچیز که خواهد به‌برکت آن جوهر، خداوند تعالی آن را باو میدهد گذاشته باشد و مهره‌ای را که از شیشه ساخته باشند گرفته باشد و درین عالم هیچ معنی نیست، آدمی اگر در یاد حق سبحانه و تعالی بوده‌باشد آن تن او زنده است و اگر آن تن از یاد حق غافل باشد خاك بهزار مرتبه بهتر از آنست. ای ارجن آنکس زنده است که در یاد حق تعالی‌باشد و آن‌کس مرده است که از یاد حق غافل باشد ـ شما را می‌باید که بیاد حق باشید نه‌آنکه درپس این‌اسب‌میگردیده باشید. بازارجن‌گفت‌که من آنچه میدانسته باشم از برکت شما همه را خواهم دانست، حالا می‌خواهم‌بدانم‌آن سنگی که این اسب به‌آن چسبیده است چه‌نوع سنگی است؟

همسر ناسازگار اودالك!

رکهیشر گفت که این سنگ در اصل زن رکهیشر اودالك (Uddalaka) نام بود، و چندی (Candi) نام داشت و در هنگامی که مادر و پدر، آن زن را به‌شوهر میدادند، به‌او گفتند: زنهار تو از گفتهٔ شوهر بدر نروی، و هرچیزی که شوهر به‌تو گوید، همان بکنی. او گفت: من سخن شوهر را نخواهم شنید. خویشان او گفتند: که این دختری خوردسال است و چون بخانهٔ شوهر خواهد رفت، آن‌زمان هرچه شوهرش خواهد گفت، به‌آن عمل خواهد کرد.

پس اودالك[3] چندی را گرفت و بخانهٔ خود (آورد)، و اودالك گفت که ایـن دختر خردسال است، و او را هیچ خدمتی نمیفرمود، و همه کارهایی را که درخانه زنان میکنند خود میکرد. بعد از مدتی که او کلان شد، شوهرش گفت که حالا تـو بزرگ شدی. بعد از این خدمت خانه را تو میکرده باش. و گفت به‌آن زن که تو

۱ـ ب و ت: در پشت گذاشته این اسب را.

۲ـ چینتامنی (Cinta_mani): «گوهر آرزو» یا «گوهر تفکـر» و یـا «سنگ قیمتی فلاسفه»: نام جواهر افسانه‌ای که تصور شده دارندهٔ آن همهٔ امیال و آرزوهای خود را به‌دست می‌آورد. بنابرداستان‌ها گوهر مذکور به‌برهما تعلق داشته است. این گوهـر را دویه‌رتنه (Divya_Ratna) نیز خوانده‌اند.

۳ـ اودالك که او را ارونی (Aruni) نیز خوانده‌اند، پدر شویت‌کیت، است کـه در اوپانیشادهای برهدآرنیك، و چهاندوگیه، و کوشیتکی، و آرنیك، از او بحث بمیان آمده و یك جزء از اوپانیشاد برهدآرنیك به‌نام وی موسوم شده و ظاهراً با جاگنوالکیه معاصر و گویی از مخالفین او بوده است. با اینکه اودالك براهمن دانایی بود، چـون پسرش شویت‌کیت در مباحثه با راجه پرواهن مجاب شد و نتوانست پاسخ پنج سؤال او را بدهد و از این جریان خجلت کشید؛ آن‌گاه نزد پدر رفت و ماوقع را باز گفت. اودالك برای فراگرفتن مسائل فلسفی و کلامی نزد پرواهن رفت و مانند شاگردان طلب ارشاد و تعلیم کرد، و آن مسائل‌را بیاموخت.

خدمت و تعظیم آتش بکن تا ترا پسران نیك بشوند. آن‌زن گفت که من خدمت آتش نمی‌کنم، و من هیچ پسری نمیخواهم. بعد از مدتی روزی شوهرش به‌او گفت: درآن خانه کوزهٔ چوبینی هست که آب در آن میکنند. آنرا بجهت من بیار. آن زن برفت و آن کوزه را برزمین زد و خورد کرد و بشکست. شوهرش حیران بماند. بعداز آن شبی شوهرش در پهلوی او خسبید (و او شوهرش را گذاشته دورتر رفت و خسبید). شوهرش گفت که چرا دورتر می‌روی؟ ترا چیزی‌نمی‌گویم؛ پیشتر بیا. او برخاست و از آن خانه بدر رفت. و این زن پیوسته شوهر را میرنجانید، و اصلا سخن او را نمی‌شنید. چندان این‌چنین‌کارها کردکه آن‌مرد بجان‌رسید، و ازغم آن‌زن ضعیف ولاغر شد، وهیچ‌کاری از طاعت وغیره نمی‌توانست‌کردن. روزی‌رکهیشری‌گبنده(Govinda) نام به‌خانه اودالك آمد. اودالك تعظیم و خدمت او کرد و پای‌های او را بشست، و در جای مناسب او را بنشاند. آن رکهیشر از اودالك پرسید که چرا اینچنین ضعیف و لاغر شده‌ای و تو چند پسر و دختر داری؟ اودالك گفت: من نه‌پسر دارم و نه‌دختر، و از شومی این زن از جان خود سیر شده‌ام! هر چیز که من او را می‌فرمایم، اصلا گوش به‌سخن من نمیدهد، و آنچه می‌فرمایم خلاف آن میکند و از شما التماس دارم که دعا کنید که این بدبخت را بگذارم و به‌تیرتهی (Tirtha) بروم و بندگی آفریدگار و عبادت او میکرده‌باشم. آن رکهیشر بخندید، و گفت: پیشتر بیا! چون پیش آمد، آهسته در گوش او گفت: آن کاری که میخواسته باشی او بکند، او را بگو که فلان کار مکن؛ او آن کار را خواهد گرفت. و گفت که در نزدیکی اینجا، تیرتهی هست به هشت کروه راه به‌آنجا میروم، و فردا باز بخانهٔ تو می‌آیم، و طعام اینجا خواهم خورد. آن رکهیشر این سخن گفت و برفت. آن مرد با زن گفت که فردا این رکهیشر به‌خانه ما خواهد آمد، زنهارکه او را بخانه نگذاری، و طعام به‌او ندهی، و اصلا او را تعظیم، و حرمت نداری. آن زن گفت: نه، اینچنین رکهیشری بزرگ به‌خانه ما بیاید، و من او را بخانه راه ندهم! فردا که او خواهد آمد هر خدمتی که از آن بهتر نباشد، من او را خواهم کرد. اودالك با خود گفت که آن رکهیشر مرا عجب‌کاری آموخت. چون شب شد با زنش گفت که فردا روزیست که هرسال درین روز بجهت روح پدر خود طعام به‌برهمنان و غیره میدادم؛ اما فردا نه طعام می‌پزم، و نه برهمنان را می‌طلبم، و نه کسی را بخانه میگذارم!. آن زن گفت: این چه حکایت است؟، فردا من بجهت پدر تو چنان طعام بدهم که تا یك‌سال دیگر روح پدر تو شاد باشد. باز شوهر گفت: من هیچ برهمن دانایی را فردا نخواهم طلبید. اگر بطلبم هرجا کوری، لنگی، مبروصی، نادانی بوده باشد او را می‌طلبم. آن زنش گفت: این چه سخن است!؟ من فردا میفرستم و هرجا برهمن دانایی خوش صورت که از او بهتر نباشد خواهم طلبید. اودالك گفت: من نمی‌خواهم که این طعام را بدهم، و تو برخلاف گفته من عمل میکنی! به‌هرحال اگر صباح آش خواهی داد، غله‌هایی که زبون باشد چون نخود سیاه، و موتهه، و مثل این غله‌های‌زبون و ساکهای (Sakha) زبون و تیل (Taila) تلخ و کدوی تلخ و پیسه (Pisana) و امثال اینها را بیار. زنش گفت: این چه سخن

است؟! من فردا برنج مشکین و آرد میده(Maida)[1]، و روغن‌خوشبو، ونبات وشیرگاو، و امثال این چیزها می‌آورم و طعامهای لذید خواهم پخت، و هنگام دو پهر (Prahara) روز این طعام‌ها را تیار خواهم کرد، و تو یك گاو ماده اعلائی به‌برهمنان بـده. شوهرش گفت که من هیچ سر این طعام نخواهم آمد، و رخت‌های زبون خواهم‌پوشید. زنش گفت: این چه سخن است!؟ ترا باین طعام خواهم آورد، و بجهت تو رخت‌های پاکیزه می‌آورم. چون صباح شد آن عورت بفرستاد، و برهمنان دانای خوب را طلبید، و چنان طعام‌ها پخت، و مهمانی کرد که از آن بهتر نتواند بود. و چون از طعام خوردن فارغ شدند، اودالك خـوشحال شد، و فراموش کرد که با او چـه‌نوع کار می‌باید فرمود. گفت: ای عورت! این طعامهایی که باقی مانده است همه را ببر در آب گنگ بینداز. آن زن آن طعامها را ببرد و در جایی که مرداری انداخته بودند، و خوکان میخوردند انداخت. شوهرش چون آن را دید بغایت در غضب شد، و او را دعای بد کرد و گفت که خداوند ــ تعالی ــ ترا سنگ کناد! آن‌زن که آن سخن‌بشنید ازین کار خود پشیمان شد، و گفت که من حالا سنگ خواهم شد؛ اما به‌من بگوکه تا کی سنگ خواهم بود!؟ شوهرش گفت: تا وقتی‌که جدهشتر اشمیدجگ خواهـد کرد، و آن اسب اشمید، خود را به‌تو خواهد مالید، و در تو خواهد چسبید. آن‌وقت ارجن خواهد آمد، و دست بر تو خواهد مالید، آنزمان تو بحال اصلی باز خواهی گشت و آن اسب خلاص خواهد شد!.

آن رکهیشرگفت: ای ارجن! تو حالا برو، و دست برآن‌سنگ بمال که هم اسب خلاص می‌شود، و هم آن عورت بحال خود خواهد آمد! پس ارجن برفت و دست برآن سنگ مالید، و آن اسب خلاص شد، و آن سنگ همان زن شد، و شوهر آن زن هنوز زنده بود. وچون بحال خود آمد، بملازمت شوهر خود رفت.

رفتن ارجن به‌ولایت چنپانگری (Campakapuri = Campanagri)!

جیمن به راجه جنمیجه میگوید که چون آن اسب خلاص شد، ارجن آن اسب را روان کرد، و خود از عقب با لشکر، و حشم روان شد، و آن اسب می‌رفت تا به چنپانگر رسید و در آنجا راجه‌ای بود هنس‌الدهج (Hansa dhvaja) نام و آن اسب بدرون شهر رفت، و ارجن باتفاق پردمن و جوبناس، و اتسال، و برکهه‌کیت، و ساتك، و غیره، همه لباسهای فاخر پوشیدند و برارابه‌ای مرصع، و بعضی براسبان عراقی سوار و حمایلهای جواهر درگردن از عقب آن‌اسب به‌شهردرآمدند. جاسوسان خبر بحاکم آن شهر بردند که این‌چنین اسبی به‌این شهرآمد وارجن‌با عظمت وشوکت تمام از عقب رسید. راجه، امراء، و وزرای خود را طلبید و مشورت کردکه ما چه‌کار کنیم؟ آیا ارجن را ببینیم، یا جنگ کنیم؟ هرکس سخن گفت. آخر راجه گفت: هرجا این اسب می‌رود ارجن به‌آنجا می‌آید، و هرجا که ارجن باشد، کرشن هم آنجا خواهد آمد، و من کرشن را ندیده‌ام؛ مصلحت درآنست که ما این اسب را بگیریم و با ارجن

۱ــ واژه‌های هندی است: تیلا: روغن؛ میدا: آرد گندم بسیار نرم و خوب.

جنگ کنیم، و به‌این بهانه ارجن و کرشن را ببینیم. پس آن راجه با هفتاد کس از امرای خود از شهر بیرون آمد، و همراه هرکدام از امرای او هفتاد و یك‌هزار فیل مست، و هفتاد و یك‌هزار ارابه‌سوار، و صدهزار اسب‌سوار، و هشت لك و ده‌هزار پیادهٔ جوان تیرانداز و شمشیرزن بودند، و مردمی که همراه این راجه بودند، همه خداشناس و عابد بودند، و خلاف آنچه در ملت ایشان بود نمیکردند، و هرکدام یك زن بیشتر نداشتند، و همه راست گفتار، و راست‌کردار بودند، و همه چنان بودند که دشنام و فحش نمی‌دادند، و هرکس که داعیه ملازمت آن راجه داشت چون بخدمت آن راجه می‌آمد، از او می‌پرسیدند که تو یك زن بیشتر داری یانه، و خداپرست هستی یانه؟ اگر از یك زن بیشتر می‌داشت خداپرست نمی‌بود، او را نگاه نمیداشتند اگرچه بهادر بودی، و انواع هنرها داشتی و اگر یك زن بیشتر نمی‌داشت، و خداپرست می‌بود، او را نگاه میداشتند، و او را چندان زر، و اموال، و اسباب میدادند که دیگر احتیاج بهیچ چیز نمیداشت، و همه امرای آن راجه مردمان عاقل شجاع دلیر بودند و آن راجه ده برادر داشت. و آن برادران همه جوانان بهادر فاضل بودند و سخاوت عظیم داشتند و هرکدام در روز مصاف با هزاران هزار کس برابر میشدند و غالب می‌شدند. و آن راجه پنج پسر هم داشت: بزرگترین آنها سبل (Subala) نام‌داشت، ودیگرسرتهه (Saratha)، وسودرش (Sudarsa)، و سودهنوا (Sudhanva)، و سمه (Sama)[1]. و پسران او هم همه جوانان فاضل دانای‌شجاع بودند و این راجه با لشکر و حشم‌وبرادران وفرزندان‌ازشهر بیرون‌آمد و صفها راست کرد و بفرمود تا نقاره و نفیر و بوق و پکهاوج آنچه در لشکر بود همه را بنوازش درآوردندوهمه‌زرههای زراندود پوشیده بودند و در وقتیکه آن مردم از خانه بدرمی‌آمدند همه در خانهای خود هوم کردند و همه خیرات بسیار به‌فقرا و مساکین و برهمنان می‌دادند و این مردمان هرکدام میخواستند که اول ایشان جنگ کنند و زنان آن مردم بر بالای جایهای خود برآمده تماشا میکردند که ببینند که شوهران ایشان چون جنگ خواهند کرد، و در وقتی که این مردم بعزم جنگ بیرون می‌آمدند سدنوا که پسر خرد راجه بود و در شجاعت و فضل و تقوی از جمیع خویشان و برادران امتیاز تمام داشت بملازمت مادر رفت که رخصت بگیرد. چون بخدمت مادر رفت، زمین ببوسید، و گفت اگر شما مرا رخصت بدهید بروم و با ارجن جنگ کنم و بر او غالب شوم، وآن اسب جگ او رابیاورم. مادرش گفت که ای فرزند! برو، و چندان جنگ‌کن که برارجن غالب شوی و هر (Hara) را بیار، و آن اسب را بگذار.

مخفی نماند آن اسبی راکه بجهت جگ گذاشته بودند، هر(Hara) نام داشت، و یك نام کرشن هم هر (Hara) است و مادر با پسر گفت که نارد بسیار تعریف‌کرشن

۱ـ دفتر چهاردهم از متن جیمنی اشومیدهه‌پرب (Jaimini Asvamedha Parva) ترجمه شده است و در این ترجمه روایت جیمینی با بیشتر متون اصلی وترجمه‌های دیگر سازگارنیست.

بمن کرده است و گفت که شوهر من بربسیاری از راجه‌ها غالب شده است؛ اما بر کرشن غالب نشده است و او را ندیده است و پدر تو شب و روز هر هر هر می‌گوید و تو کاری بکن که پدرتو هر راببیند و کاری بکن که کرشن را خوشحال سازی، و اگر کرشن را نتوانی گرفت، ارجن را بگیر که چون ارجن به‌دست تو درآمد، کرشن البته خواهد آمد، و من شنیده‌ام که کرشن خدمتکار خود را نمی‌گذارد، و تو اگر در جنگ کشته شوی، خوبست؛ اما زنهار که از پیش او نگریزی که عمویان و دیگر خویشان تو و بزرگان عالم بر من خواهند خندید، و همه سرزنش من خواهند کرد، و خواهند گفت که پسر تو گریخت و من وقتی خوشحال خواهم شد که تو در جنگ غالب شوی یا کشته شوی.

سرگذشت سدنوا!

پسرگفت: هرچه‌شمافرمودید به‌جای‌می‌آورم وکرشن را میگیرم و بملازمت شما می‌آورم. پس پسر وداع کرد و روان گشت. دیدکه‌خواهرش‌گوبلیا نام از پیش پیدا شد، و پاره گل همراه داشت. خواهر چون برادر را دید حمایلی از گل در گردن برادر انداخت، و گفت که تو به جنگ ارجن میروی، می‌باید که جنگ خوب بکنی، و بدان که خویشان شوهر من مردمان زبون‌اند؛ اگر تو از جنگ بگریزی همهٔ ایشان برمن خواهند خندید، و خواهند گفت: خویشان تو عجب کسان بیعقل نادان بوده‌اند که رفته‌بودند تا کرشن را بگیرند وبیاورند. سدنوا گفت: ای خواهر! من قول خود را راست خواهم کرد، و نخواهم گذاشت که خویشان شوهر تو برما بخندند. این بگفت و خواهر را وداع کرد وپیشتر رفت. دیدزنش‌که پرباوتی نام داشت، از پیش می‌آید، و طبق طلائی در دست و در آن طبق انواع گلها تعبیه نموده و چراغی در آن میان نهاده بود که فتیله‌اش از کافور بود. آن زن شوهر خود را گرفت و نگاه‌داشت و حمایلی از مروارید در گردنش انداخت و گفت: امروز در روی تو روشنایی می‌بینم، به‌آن می‌ماند که کرشن را امروز خواهی دیدن. اما مرا تنها گذاشته کجا می‌روی و به‌آن می‌ماند که امروز زنی دیگر خواهی خواست چرا که اگر در جنگ کشته شوی به بهشت می‌روی و بهشت زن است. پس چون تو به‌بهشت روی، او را خواهی گرفت و او بر سر من خواهد آمد؛ اما تو خیال مکن که اگر تو بهشت را زن خودکنی‌از دست من خلاص می‌شوی چرا که اگر تو به‌بهشت روی من هم از عقب تو خواهم آمد (یعنی: بعد از تو خود را خواهم سوختن و بتو خواهم پیوستن).

سدنوا گفت که تو غم مخور که من بر ارجن و کرشن غالب خواهم شد. بعد از آن به‌پیش توخواهم آمدن، و به‌پنج تیر همه را فتح خواهم کردن. زن او گفت: از شجاعت تومعلوم است که تو تا فتح نکنی، نخواهی آمدن؛ اما حالا یك مرتبه با من صحبت‌بدار. بعد از آن متوجه جنگ شو، و سدنوا گفت که پدر من فرموده‌است که دیگ کلانی را پر روغن کرده بجوشانند و گفته است هرکس که همراه من

بجنگ نیاید او را در آن دیگ تیل اندازند. اگر من دیرتر بروم، می‌ترسم که مرا در آن دیگ اندازد. زن گفت که تو چون بجنگ می‌روی بهرحال یك مرتبه با من صحبت بدار تا شاید که مرا از تو فرزندی شود. سدنوا هر چند سخنان گفت که شاید زنش او را بگذارد، فایده نداد. آخر سدنوا با زنش صحبت داشت و زنش حامله شد. بعد از آن برارابه‌سوار گشت تا برود و راجه هنس‌الدهج چـون از شهر بیرون رفت، نقیبان را گفت که تفحص کنید که آیا کسی باشد که بیرون نیامده باشد. چون تفحص نمودند سدنوا را ندیدند. به‌راجه عرض کردند که سدنوا پیدا نیست. راجه با جمعی از بزرگان که در خدمت او بودند گفت که شما بروید و موی سدنوا را بگیرید و بیاورید و بکنار آن دیگ روغن برید، و مرا خبر کنید تا حکم کنم که او را در آن دیگ اندازند. ایشان بتعجیل روان شدند و می‌رفتند همچو باد، در راه سدنوا را دیدند که سلاح پوشیده می‌آید، آن جماعت با او گفتند که پدرت حکم کرده است که ترا موی‌کشان در آن تیل آتش اندازیم. سدنوا چون این سـخن بشنیـد چنان متحیر گشت که گویا از آسمان صاعقه‌ای براو افتاد. آن مردم گفتندکه توپدرت را می‌شناسی، چرا این قدر از او عقب‌مانده‌ای. به‌هر حال تو از راه دیگر زود برو، و خود را برسان که پدرت صف‌ها آراسته، روبروی ارجن ایستاده است. سدنوا ارابه خود را بتعجیل راند و خود را به‌لشکر پدر رسانید. دید که افواج پدرش‌همچو دریا که در شب‌چهاردهم ماه زیاده می‌شود، ایستاده است، و تادوازده کروه لشکر فوج فوج ایستاده‌اند. سدنوا پیش روی پدر رفت و از ارابه فرود آمد و به راجه دندوت کرد ودست بردست نهاده بایستاد. پدرش گفت که تو چرا خلاف حکم من کرده دیر آمدی!؟ سدنوا گفت: من نیلوفر طلائی داشتم، و عروس تو آن را از من طلبید. من تا آنرا به‌او بدهم، این‌قدر پس ماندم. پدرش گفت تو بسیار ابله و بیعقل بوده‌ای. ما آمده‌ایم که‌کرشن‌را ببینیم، و تو بجهت خاطر زن در عقب می‌مانی و من می‌دانم که تو این رابهانه میکنی. تو تا امروز که با زنت بوده‌ای، هنوز آتش شوق تو ننشسته است که درین روز هم نمی‌توانستی او را گذاشتن!؟ و این ارجن بجهت نگاهبانی آن اسب آمده است و کرشن یك لحظه از ارجن جدا نمی‌شود. تو در چنین روزی بجهت صحبت زنان ازین جنگ پس می‌مانی، و تمام ثوابهای خود را ضایع میکنی. من بجهت این کار تو میخواهم که ترا در آن دیگ تیل بیندازم و من دو برهمن دارم که من از سخن ایشان بدر نمی‌روم. حالا کس پیش ایشان میفرستم و می‌پرسم که این گناه که تو کرده‌ای چه عقوبت ترا می‌باید کرد؟. پس راجه کسان خود را به‌پیش آن دو برهمن فرستاد که پروهت (Purohita) راجه بودند، و بغایت دانا و مرتاض بودند. یکی شنکهه (Sankha) و دیگری لکت (Likhita) نام داشت وگفت‌که با ایشان بگویید که پسر من سدنوا حکم مرا نشنیده است، و همراه من به‌جنگ بیرون نیامده است، و در پس مانده بوده است. بجهت آنکه زن خود را آبستن کند، و من حکم کرده‌ام که هرکس همراه من بیرون نیاید او را در دیگ روغن اندازند. حالا شما رخصت بدهید که او رادر آن دیگ اندازند. چون کسان راجه به‌پیش آن‌دو برهمن آمدند وسخن

راجه راگفتند: ایشان‌گفتند: با راجه بگویید: هر راجه‌که‌قول‌خود را بجا نیاورد، او بدوزخ‌می‌رود. راجه‌هریشچند(Hariscandra)حکومت‌خودرا به بشوامتر(Visvamitra)داد و خود بخانهٔ چندالان (Candalas) رفت و قول خود را خلاف نکرد و آن چندالان راجه هریشچند را باین خدمت بازداشتند که هرکس بمیرد او کفن آن مرده را بگیرد و بجهت آن‌چندالان بیاورد. و راجه‌هریشچند زن و پسرخودرا به برهمن‌فروخته‌بود. وقتی که پسرهریشچند درخانه‌آن برهمن‌مرد؛ هریشچند رفت وکفن‌پسرخودراکشید وگرفت و از سخن‌خودبرنگشت و پسر کلان خود رام (Rama) را فرمود که سیزده سال در جنگل و بیابان بوده باشد. و آن دو برهمن گفتند که با راجه بگویید که تو قول کرده‌ای که هرکس همراه تو بجنگ نیاید، او را در آن دیگ روغن اندازند. حالا که سدنوا خلاف حکم تو کرده است او را در آن دیگ روغن می‌باید انداخت، و اگر تو پسر خود را در آن دیگ نیندازی تو بدقول خواهی شد، و دیگر آنست که ارجن باینجا آمده‌است، و ارجن آنطورکسی است‌که کرشن نگاهبانی او می‌کند، وپسر تو که درچنین جنگی خلاف سخن تو کرده است اگر تو قول خود را بجا نیاوری؛ ما دیگر درین شهر نخواهیم بود چرا که در شهری که راجهٔ آنجا خلاف قول خود میکرده‌باشد در آنجا نمی‌باید بود!

برهمنان ناآگاه!

آن دو برهمن این سخنان گفتند و از شهر بدر رفتند. کسان راجه آمدند و سخنان آن دو برهمن را به راجه گفتند که آن‌دو برهمن از آنجهت که‌شما سدنوا را دیرتر در آن دیگ روغن انداخته‌اید، خانه خود را گذاشتند و از شهر تو بدر رفتند. راجه چون این سخنان را شنید، وزیر خود را طلبید، و گفت: تو در برابر ارجن چندان می‌ایستی که من بروم و آن دو برهمن را که قهر کرده‌اند و از شهر من بدر رفته‌اند، خشنود کرده باز گردانم. پس راجه به‌پیش آن‌دو برهمن رفت و ایشان را تسلی کرده باز گردانید، و ایشانرا به‌پیش آن دیگ روغن آورد، و حکم کرد که سدنوا را در آن دیگ اندازند. پس سدنوا غسل کرد، و رخت‌های پاکیزه بپوشید، و نام خدا برزبان آورد. بعد از آن سدنوا را برداشته در آن دیگ روغن انداختند، و سدنوا در آن وقت با یاد خدا بود و نام خداوند (= Brahma) بر زبان میراند. چون سدنوا را در آن روغن جوشان انداختند، و آن روغن جوش برآورده بالا رفت؛ بعد از آن شعله آن فرو نشست و براو سرد شد و هیچ آزار به سدنوا نرسید[۱]. مردمانی که در آن نزدیکی بودند بعضی گریه می‌کردند، و بعضی گریبان‌ها چاک‌کرده برجوانی و خوبی سدنوا تأسف می‌خوردند، و بعضی راجه را دشنام می‌داند، و بعضی

۱ـ قصهٔ انداختن سدنوا (Sudhanva) در دیگ روغن جوشان، و سرد شدن روغن و سلامت ماندن سدنوا، خواننده را متوجه سرد شدن آتش برحضرت ابراهیم خلیل‌الرحمن به‌امر خداوند تعالی که قرآن مجید از آن خبر میدهد و می‌فرماید: «یا نارکونی بردا و سلاما علی ابراهیم» می‌نماید.

برآن برهمن‌ها لعنت می‌کردند که چنین راجه‌زاده‌ای را بقول این دوسگ بدبخت در دیگ روغن جوشان انداختند. چون مردمان دیدند که آن روغن براو سرد شد، همه از خوشحالی فریاد برآوردند. راجه پیشتر آمد و دید که سدنوا در آن روغن بفراغت میگردد و نام خدا برزبان می‌آورد. یکی از آن دو برهمن با راجه گفت که این از عجایب است که این تیل برپسر تو سرد شد. آیا افسونی برین خوانده است یا جادویی کرده است؟. تصور کنید که در اینچنین آتش سوزانی و چنین تیل (Taila) گرمی حالا پسر تو چنین سلامت میگردد. آنگاه شنکهه برهمن گفت که بفرمایند تا یك نارگیلی را درین تیل بیندازند و ببینند که می‌سوزد یا نه؟ پس یك نارگیلی را در آن تیل انداختند. فی‌الحال آن نارگیل چند پاره شد و یك پارهٔ آن جست برپیشانی شنکهه برهمن و پارهٔ دیگر بر پیشانی لکت برهمن خورد.

جنمیجه پرسید: چون سدنوا از دیگ بیرون آمد چه کرد؟

جیمن گفت که چون سدنوا را آنچنان دیدند راجه گفت[1] ببینید که مبادا در دهان این پسر علفی بوده باشد که از تأثیر آن این آتش در او تأثیر نکرده است. کسان راجه آمده نیك ملاحظه کردند، بعد از آن رفته براجه گفتند که در دهن این پسر بغیر از نام خدا هیچ چیز دیگر نیست. شنکهه برهمن گفت که صد رحمت برین پسر تو باد که اینچنین بندگی خدا کرده است که اینچنین آتش‌سوزانی برو تأثیر نکرد؛ و صد لعنت برمن برهمن باد که این چنین جوانی را گفتم که در چنین‌دیگ روغن گرمی انداختند. حالا این گناه از گردن من دور نخواهد شد مگر آنکه من هم خود را درین آتش بسوزم. پس شنکهه برهمن برخواست و خود را در آن دیگ روغن انداخت. او را هم برکت صدق‌سدنوا آن تیل گرم نسوخت. پس او رفت و دست در گردن سدنوا کرد و گفت: رحمت بر تو باد. من مثل تو چهتری (Ksetriya) ندیده‌ام و چون تو نام خدا را دردل داشتی، کی‌آن نام خواست گذاشت که آتش در تو تاثیر کند؟ و به برکت آن بدن من بر بدن تو رسید، من هم از چنین آتشی نجات یافتم. حالا برخیز و برسر لشکر خود برو، و با ارجن جنگ کن. پس دست سدنوا را گرفته از آن دیگ روغن او را بدر آورد و به‌راجه گفت که بگیر این پسر خود را. راجه گفت: تو میگفتی که در دهن این علفی خواهد بود، هیچ علفی برابر نام بزرگ خداوند تعالی نبود که در دهن او بود. پس راجه آمد، و پسر را دربغل گرفت، و او را لباسهایی فاخر پوشانید. بعد از آن دست او را گرفت و بر ارابه سوار کرد. آنگاه متوجه‌جنگ شدند، و راجه فرموده بود که آن اسب ارجن را گرفته بودند. راجه آن اسب را بکسان مورد اعتماد خود سپرد و لشکر خود را بیوه کرد بطریق گل نیلوفر. راجه در میان ایستاد و دیگر امراء و لشکریان براطراف او ایستادند. آنگاه سدنوا، و سرتهه (Suratha) و وزیر راجه سمت (Sumati) با سه پسر خود، و سدنوا پیشتر رفتند، و از دو طرف نقاره و نفیر جنگ را بنوازش

---

[1] ـ ل: برهمنان گفتند، و این ضبط صحیح مباشد.

درآوردند. پس ارجن با پردمن گفت که این راجه اسب ما را گرفته است. کیست که برود و این اسب را ازو خلاص کند؟. حالا تو پسر کرشن که از همهٔ ما؛ بحسب‌کلانی و راجه‌جو بناس، و پسر او سبیك و اتسال و نیل‌الدهج‌کدام شما است‌که قدم‌پیش‌نهد و این اسب را خلاص‌سازد؟ پردمن‌گفت‌شما بامن‌چنین‌مگوییدچراکه‌پدرمن مرا همراه تو کرده است، مرا نمی‌رسد که جایی که تو ایستاده باشی من حکم بکسی بکنم!. سردار تویی، تو بما خدمت‌بفرما تا ما در ملازمت تو شمشیر بزنیم. حالا مرا بفرما و به‌بین که بضرب تیرو شمشیر چه برجان دشمنان تو خواهم کرد!. برکهه‌کیت پیشتر آمد، و گفت: شما همه بزرگانید؛ این میدان جنگ جای کار است، و ما بجهت کارزار آمده‌ایم. حالا شما همت به‌من بدارید، و بدولت شما، چنانچه آتش پنبه را میسوزاند، من این سپاه را زیروزبر خواهم کرد. و من این سپاه را بس باشم، شما را چه لازم است که تردد فرمایید. جایی که بترشح آبی، گرد فرونشینند، هیچ احتیاج باران نیست، و اگر این لشکر که در برابر ما آمده‌اند آن اسب ما را به‌پیش عزرائیل ببرند؛ من بهمت عموی خود ارجن آن را بیاورم. بعد از آن برکهه‌کیت ارجن را تعظیم کرد، و گفت که شما همت بدارید که من رفتم. ارجن گفت ای فرزند! صبرکن تا دیگران جنگ کنند. اگر احتیاج به جنگ تو باشد آن زمان تو برو. [برکهه‌کیت] گفت: حالا که من متوجه شدم از شما این چشم‌ندارم که مرا نگاه دارید. پس ارجن او را رخصت داد، و برکهه‌کیت بوق خود را بنوازش درآورد، و بهلبان خود را گفت: در جایی که مخالفان [بصورت گل نیلوفر خود را آراسته‌اند این اسبان بهل مرا در میان] آن فوج ببر. پس، بهلبان تازیانه بر اسبان زد و همچو برق متوجه بفوج مخالفان شد. سدنوا چون آمدن برکهه‌کیت را دید، گفت: این کیست که این فوج لشکر ما را دیده است و با وجود آن اینچنین دلیر برما می‌آید؟ سدنوا گفت بر بیرق این جوان صورت گاو کشیده‌اند. چنان معلوم می‌شود که کس نامداریست‌که اینقدر لشکر مارا می‌بیند، وهیچ‌کس‌را بنظر در نمی‌آرد. از چنین شخصی می‌باید پرسید، حالا چون او تنها برسر ما می‌آید، من هم تنها به برابر او می‌روم.

پس سدنوا از اسب فرود آمد. بر ارابه سوار شد و بفرمود تا ارابه او را رانده برابر برکهه‌کیت درآمد، و خنده‌کرد و از برکهه‌کیت پرسید که تو چه کسی و چه نام داری و پسر کیستی با من بگو؟.

برکهه‌کیت گفت: من پسر آن‌کسم که شما این فوج را بجهت جنگ او آراسته‌اید (یعنی: ارجن). بعد از آن گفت: برادر این کس که ارجن باشد، پسر آفتاب بود، و من پسر اویم و برکهه‌کیت نام دارم.

سدنوا گفت من پسر هنس‌الدهج راجه، و نام من سدنوا است؛ تو میگویی که من پسر آفتابم ببینم که تیزی تو در جنگ چه مقدار است!؟ و تو گفتی که من پسر آفتابم [این گفته] از بیعقلی تو بود. هنر تو باید که ترا ظاهر سازد.

برکهه‌کیت گفت: خوش؛ چون تو پرسیدی من گفتم. حالا کار و هنر خود را به‌تو می‌نمایم؛ و به‌این تیرهای خود ببین که چه برلشکر شما خواهم کرد. پس از آن دست کرده کمان خود را برداشت و تیرهای آهنین از پی‌هم چندان انداخت که تمام اطراف سدنوا را تیر او فرو گرفت، و اسب‌های ارابه و بهلبان سدنوا را بکشت و ارابه درهم شکست، و خورد کرد، و بعضی از تیرهای او که در میان لشکر دشمن افتاد، چتر بعضی مردم را انداخت و بعضی برسینهٔ آنها خورد که از پشت بدر رفت، و دستهای بعضی و سرهای بعضی بریده شد.

سدنوا چون این تیرباران را بدید، حیران شد و دوید و برارابهٔ دیگر سوار شد، و برسر برکهه‌کیت دوید، و بهلبان واسبان ارابه‌اش را بکشت، و بیرق برکهه‌کیت را بینداخت، و یك تیر زد و کمان برکهه‌کیت را بشکست. برکهه‌کیت را سربگردش درآمد، و لحظه‌ای بربالای ارابه بنشست. بعد از آن برخاست، دید که اسبان ارابه‌اش کشته شده‌اند. پس دست‌کرده کمان دیگر برداشت و تیرهایی که همه طلاکار بود بگرفت، و چند تیر آنچنان بینداخت که سدنوا را تیرهای او برعقب برد، و چون سدنوا دور شد لشکر خصم را تیرباران کرد. لشکر خصم از اطراف و جوانب برکهه‌کیت درآمدند و اورا به‌نیزه و تیرهای‌کبیر (Kubera) وشمشیر و مدگر (Mudgara) و تیرهائی که همه از آهن بود و چکر (Cakra) و چوبهایی که سرهای آن را به‌آهن گرفته بودند، و گرز و چوبهای کلان و ترشول (Trisula) کــه سلاح جوگیانست باین صورت، و غیر اینها زدن گرفتند، و چندان برو زور آوردند کــه برکهه‌کیت متحیر گشت. خدا را یاد کرد ومدد از او طلبید. دراین وقت ارجن‌فرمود که بهادران حمله کنند و مخالفان را بزنند، و بسیاری را برخاك هلاك انداختند و ارابه دیگر بربرکهه‌کیت رسانیدند و او را سوار ساختند. پس برکهه‌کیت لشکــر سدنوا را به‌تیرگرفت، و جمعی‌کثیر را بکشت. پس سدنوا پنج‌تیر برسینه برکهه‌کیت زد چنانچه او از شعور رفت، و بهلبان او، او را بکنار برد.

در این‌وقت پردمن پسر کرشن بتاخت و گفت: ای سدنوا! بایست! از پیش من بکجا خواهی رفت؟ سدنوا روبروی پردمن روان شد. پردمن پنج تیر آنچنان برسدنوا زد که هوش از او برفت، و یك تیر زد و بهلبان سدنوا را کشت، و چند تیر زد و بیست‌و یك اسب از مخالفان را دوپاره کرد و سه تیر زد و کمان سدنوا را بشکست. سدنوا دانست که پردمن چه نوع بهادریست. چون سدنوا بهوش آمد کمان دیگر بدست گرفت و چندین سواران را بااسپان پاره کرد، و ارابه‌های بعضی را بشکست، و چند تیر زد و کمان پردمن را به پنج‌پاره کرد، و بهلبان او را بکشت؛ و سه تیر بر پردمن زد. بعد از آن چون شیر، بغرید، و پردمن در غضب شد، و کمان دیگر بدست گرفت و با هم بجنگ درآمدند، و مدتها با هم جنگ کردند. آخرسدنوا چند تیر زد و پردمن را بی‌شعور کرد. بعد از آن برفوج ارجن حمله‌آورد، و مردم بسیار را به‌تیر زد، و چند تیر بر کرت‌برما زد، و کرت‌برما غضب‌ناك شد و چند تیر برسدنوا زد، و هر تیری که سدنوا برو می‌انداخت، همه را در راه می‌شکست.

آنگاه پنج تیر برسینهٔ سدنوا زد. آخر سدنوا غالب آمد و کرت‌برما را پیاده کــرد و بهلبان، و اسبان ارابه‌اش را بکشت. بعد از آن باز چند تیر برکرت‌برما زد. کرت‌برما تاب جنگ او نیاورد و از پیش او بگریخت. اتسال چون گریختن کرت‌برما را دید ارابه خود را راند و بمیدان در برابر سدنوا آمد، و تیر و کمان بدست‌گرفت و گفت که ای‌سدنوا! توبسیار بهادران را کشتی، و نامداران را از میدان بدرکردی. مرا اتسال میگویند، بیا تا ببینم چه خواهی کرد!؟ اتسال این سخن گفته تیرهایی را که همه از آهن بود از ترکش برآورد، و بجانب سدنوا انداخت. سدنوا تیرهایی چند انداخت که شاید در راه تیرهای اتسال را بزند اما تیرش خطا شد. اتسال تیرهایی برسینهٔ سدنوا زد و سدنوا بی‌شعورشد. و اتسال تا نه تیر از پی‌هم‌برسدنوا زد، و او را از ارابه بزیر انداخت و ارابه‌اش را خورد کرد. بعداز آن فــریادی در نهایت صلابت کرده برلشکریانی که بکومك سدنوا آمده بودند حمله‌آورد، و بسیاری از بهادران آن لشکر را برخاك هلاك انداخت. سدنوا چون مدتی بی‌شعور بود، مردمانش گلاب برروی او زدند تا بهوش آمد. پس ارابهٔ دیگر طلبید و برآن سوار شد، و راند و دربرابر اتسال آمد و چنان تیری چند برسینهٔ اتسال زد چنانکه هوش از او برفت. پس برلشکر ارجن حمله کرد و مردمان بسیار را بکشت چنانچه جویهای خون روان شد. مردمان از پیش او روی بگریز آوردند که ساتك از یکطرف لشکر چون اینحال را بدید، بتعجیل براند و خود را به سدنوا رسانید و او را به تیرزدن گرفت، و سدنوا را از ارابه پیاده‌ساخت. سدنوا هم‌چندتیر زد، و ساتك‌را از ارابه بزیر انداخت، و از هر دو طرف ارابهای دیگر بجهت ایشان آوردند، و هر دو سوار گشتند و باز برهم حمله کردند، و تیرهای بسیار برهمدیگر زدند، و از هر دو خون بسیار رفت. سدنوا نیزه برساتك زد چنانچه ساتك را بیشعور ساخت. مردمان، های های کردند، و لشکریان از پیش سدنوا روی به گریز آوردند که دیگر ارجن را طاقت نماند. ارابهٔ خود را بتعجیل راند و برسر سدنوا آمد و گفت ای سدنوا! بربسیار بهادران نامی غالب آمدی. صدرحمت برتو باد. امروز آن‌کاری که تو کردی مگر اندر کرده باشد! من با بهادرانی که در دنیا عدیل و نظیر نداشتند چون: سربهادران عالم بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، جنگ‌کرده‌ام، ومثل کرن، بهادری را کشته‌ام؛ اما آنچه امروز از تو دیده‌ام دیگر کم دیده‌ام، و چنانچه در کارتو حیران شده‌ام، کم دیگر اینچنین شده‌ام. سدنوا گفت: تو به آن جماعت که جنگ کرده بودی، و برآن چنان بهادران نامی غالب شدی از آنجهت بود که کرشن برارابه تو سوار شده بود، و ارابهٔ ترا او می‌راند. از آن جهت برمثل آن نامداران غالب آمدی. امروز که کرشن همراه تو نیست آنست که حیران شده‌ای، و تو که بی‌کرشن آمده و میخواهی که اسب خود را از ما خلاص‌سازی، ترا زود این میسر نخواهد شد، و من ترا خواهم کشتن واشمیدجگ را من تمام خواهم کردن! ارجن گفت: خوش، حال بیا تا ببینم که فلك که را یاری می‌کند!؟. ارجن این سخن را گفته صد تیر برکمان گاندیو نهاد، و بجانب سدنوا انداخت. سدنوا تمام آن صد تیر ارجن را در راه بشکست، و او در

برابر ده تیر بر ارجن انداخت. ارجن تیرهای او را در راه بشکست. سدنوا یکمرتبه صدتیر، و مرتبه دیگر هزار تیر، و مرتبه دیگر ده‌هزار تیر، و مرتبه دیگر صدهزار تیر بر ارجن انداخت، و ارجن تمام آن تیرهای سدنوا را در راه ذره ذره کرد. پس ارجن تیری را که آتش از آن بدر می‌آمد برکمان نهاد و بر لشکر مخالفان انداخت. از آن تیر آتشی پیدا شد، و لشکر سدنوا، و پدرش را سوختن گــرفت، و مردمان بسیار سوختند، و لشکر روبگریز نهادند، و فیلان در میان مردم افتادند، و مردمان بسیار را هلاك کردند. سدنوا برابر آن تیری انداخت و ژاله از آسمان ریزان شد، و آن آتش را بکشت، و مردم بسیار از آن ژاله هلاك شدند، و تمام نقاره‌ها از آواز افتاد، و اکثر جواهری که در گردن راجه‌ها، و مبارزان بود، از آن ژاله شکسته شد، واکثر پرهای تیرهای سپاهیان بریخت. ارجن چون این حال مشاهده نمــود تیری انداخت که بادهای قوی بوزیدن آمد و تمام آن ابرها را با ژاله و باران برد، و تمام علمهای مخالفان سرنگون گشت، و سپاهیان ایشان از اسبان افتادند، و فیلان و اشتران، و ارابه‌ها برسر هم غلطیدند. سدنوا تیری را که پیکان آن دوسر داشت چنان بر چله‌کمان گاندیو ارجن زد که چله پاره شد، و بعد از آن به‌سه‌تیر بهلبان ارجن را بکشت، و ارجن فی‌الحال چلهٔ دیگر برکمان نهاد و سدنوا را تیرباران کرد ـ چنانچه سدنوا سرگردان گشت. پس ارابه خود را تیز کرد و برابر ارجن برفت. آنگاه کمان دیگر بدست گرفت و در برابر ارجن آمد، و هر تیری که ارجن بینداخت تمام را در راه بشکست، و با ارجن گفت که تو کرشن را گذاشته آمده‌ای، کی برمثل ما مردمان ظفر می‌توانی یافتن؟ و باز گفت که ای ارجن! اگر تو کرشن را گذاشتی، کرشن ترا چون گذاشته است، و امروز این جنگ ما، و ترادیوتها می‌ـ بینند، و تو امروز از دست من جان نخواهی برد، و اگر کرشن هم همراه تو باشد، من امروز ترا می‌کشم!.

بستوه آمدن ارجن!

ارجن ازین سخنها در غضب شد، و گفت تا چند سخن بیهوده میگفته باشی؟ مردان در میدان بسیار لاف نمی‌زنند؛ اگر آنچه می‌گویی من ترا خواهم کشتن؛ پس زبان ببند، و بازو بگشای تا مردانگی ما، و تو درین میدان معلوم شود! پس ارجن صد تیر برکمان‌گاندیو نهاد وبرسدنوا انداخت. سدنوا تمام‌تیرهای ارجن‌را بشکست و چون سدنوا بهلبان ارجن را کشته بود، ارجن اسبهای تازه نفس طلبید و برارابهٔ خود بست، و خود جلوی اسبها را گرفت، و هم بهل خود را می‌راند، و هم جنگ میکرد. چون باین طریق مدتی جنگ کرد، کار برارجن مشکل شد چرا که او را هم بهل می‌بایست راندن، و هم جنگ می‌بایست کردن. چون بسیار بتنگ آمد کرشن را یاد کرد. چون یاد کرشن کرد. آوازی از پس ارابهٔ خود شنید. چون پس نگاه کرد کرشن را دید که برارابه او نشسته است. ارجن از خوشحالی نزدیك بود از ارابه بیفتد. پس ارجن برگشت و هردو دست را برپیشانی نهاده کرشن را تعظیم کرد.

کرشن بخندید، و ارجن را گفت که ای ارجن،! تو بهلبان نداری. بیا و به‌جای خود بایست که من بهل ترا برانم. ارجن تعظیم کرد، و بعقب رفت و کرشن پیش نشسته بهلبان ارجن شد، و ارجن بخاطر جمع سدنوا را تیرباران کرد، سدنوا چون کرشن را دید که بر پیش ارابه ارجن نشسته است، کرشن را بفراست بشناخت، و گفت ای کرشن! من شما را شناختم که به‌کمك پاندوان آمده‌اید، و من میدانم که شما همه‌چیز را می‌دانید. همین که ارجن مضطرب گشت و شما را یاد کرد، شما به‌مدد او حاضر شدید. و با ارجن گفت که ای ارجن! حالا بخاطر جمع فکر کشتن من بکن که کرشن بر بهل تو سوار شد و من امروز با تو آنچنان جنگی می‌کنم که دیوتها، و آدمیان، و مردمان قعر زمین همه بردست و بازوی من آفرین کنند. ارجن دست بر ترکش برد، و سه تیر بدر آورد، و گفت ای سدنوا! تو بسیار سخن می‌کنی اگر من به‌این سه تیر سر ترا نبرم همه آباء واجداد من بدوزخ روند، و من این سخن را راست میگویم. و باسدنوا گفت که تو هم خود را نگاه‌دار، و اگر تو هم کاری می‌توانی کرد تقصیر مکن. سدنوا گفت من هم میگویم که هرتیری ازین سه تیر کـه بیندازی، اگر من هرتیر ترا در راه بسه پاره نکنم، پس من بدوزخ روم. سدنوا این سخن گفت و صد تیر برکمان نهاد و همه را برسینهٔ کرشن زد، و چندان تیر برارجن، و ارابهٔ ارجن زد که ارابه ارجن همچو آسیا بگردش درآمد، و ده تیر بر ارجن زد و از بس که ارابه ارجن در یك‌جا بگردید، زمین نرم شد و ارابه خیلی در زمین فرو رفت.

کرشن گفت: ای ارجن! تو خوب نکردی که آن سوگند خوردی و شرط کردی که بسه تیر [سر] سدنوا را ببری. از من می‌بایست پرسیدن و بعد از آن، آن شرط را می‌بایست کردن. تو نمی‌بینی بهادری، و دلاوری، و چستی، و چالاکی، و ضرب دست این جوانرا؟ آن شرط که در کشتن جیدرت (Jayadratha) کردی و آن‌قدر زحمت به‌تو رسید تا آنرا بجا توانستی آورد، ترا آن تنبیه نشد!؟. این ارابه را این تیرهای سدنوا، خدا داند که بکجا می‌برد! اگر من زور برآن نمی‌آوردم! این زور من است که این را برزمین فرو برده است و این سدنوا یك زن بیش ندارد واین بسیارکاری مشکل است که نه من آن را توانم‌کرد و نه تو. ارجن‌گفت من این شرط‌که‌کردم از آنجهت کردم که شما حاضرید و من بامید اعانت و همت شما امثال این کارها میکنم، و اگر شما حاضر نمی‌بودید، من هرگز این شرط نمی‌کردم، و من میدانم که شما نخواهید گذاشت که من شرط خود را بجا نیاورم. حالا همت بمن بدارید که من این را بزنم. ارجن این سخن را به‌کرشن بگفت و تیری آنطورکه هرکس آن تیر را می‌دید چنان ترس بدو راه می‌یافت که نزدیك بهلاکت میرسید از ترکش بدر آورد. سدنوا چون آن تیر ارجن را بدید گفت ای ارجن! تو به‌این تیر مرا نمی‌توانی کشت، و باکرشن‌گفت: ای‌کرشن! توچنانچه‌کوه گوبردهن (Govardhana) را درنزدیکی متهرا (Mathura) بدست‌برداشتی وگاوان‌رانگاهداشتی، وهرچنداندر، باران‌وصاعقه وبرق انداخت، ضرری بآن‌گاوان ومردمی‌که زیرآن‌کوه درآمده بودندنتوانست رسانید؛ حالا

میخواهم که همانطور ارجن را محافظت نمایی تا ببینم که او را از تیر من نگاه می‌ـ توانی داشتن!؟. کرشن هیچ نگفت، و ارجن آن تیر را برکمان گاندیو نهاد. کرشن گفت ای ارجن! من که آن کوه گوبردهن را برداشته بودم هرثوابی که از برداشتن آن مرا حاصل شده بود، تمام آن ثواب را باین تیر تو دادم. بزن به‌این تیر خصم را! درین وقت تمام دیوتها با اندر در هوا بر بالای آن معرکه آمده بایستادند، و با هم گفتند که ارجن بیاری کرشن سوگند خورده است که بسه تیر سدنوا را بکشد. تماشا کنیم که اینها با هم چه خواهند کرد. اپسرها (Apsaras) برمحفه‌ها سوار گشتند و بتماشای آن جنگ بمیان آسمان و زمین ایستادند. سدنوا چون شنید که کرشن آن ثواب خود را به‌آن تیر داد، و آن دیوتها، و اپسرها را دید؛ گفت: ای ارجن! کرشن ثواب بسیاری به‌این تیر تو داده است. نگاهبانی این تیر خود نیك بکن که من آن را می‌شکنم، و تو در پیش کرشن زاری کردی تا او ثواب خود را به‌تو داد، و من بهمین ثواب خود با تو جنگ می‌کنم و برشما غالب می‌آیم. پس ارجن آن تیر را بینداخت، و سدنوا (Sudhanva) تیری که آنرا: اردچندر (Ardhacandra)[1] گویند و پیکان آن بصورت هلال است در برابر آن بینداخت و تیر ارجن را در راه زد و سه پاره کرد. تمام دیوتها حیران کار سدنوا شدند. ارجن دست کرده یك تیر دیگر از ترکش بدر آورد، و برکمان نهاد و کرشن گفت: ثواب آنکه تمام دنیا را کسی ببخشد من به‌این تیر تو دادم. سدنوا گفت ای کرشن! تو ثواب بسیاری به‌این تیر دادی؛ اما اگر من این تیر را نشکنم گناه کشتن: ارندهتی (Arundhati)، زن بسشت (Vasistha) رکهیشر را که استاد من است و من‌تیراندازی و رسوم سپاهی‌گری‌را از او آموخته‌ام بـر گردن من باشد؛ و گفت: ای ارجن؟ چـه نیك‌بختی تو کـه کـرشن ثـواب خود را بتو می‌بخشد ـ رحمت بر تو و پدر تو باد. پس ارجن آن تیر را بینداخت، و آن تیر در نظر دیوتها، و آدمیان مثل شعاع آفتاب درمی‌آمد، و ارجن در کمال غضب آن تیر را انداخته بود. و دیوتها می‌گفتند که ازین دو کس کدام یك غالب آید؟ و از آن تیر چنان روشنایی ظاهر گشت که همهٔ دیوتها، و آدمـیان ترسیدنـد، و پنداشتند که آتش بدر می‌آید، و گفتند که مبادا آتش این تیر، عالم را بسوزاند، و آن آتش از روشنی ثواب کرشن بود که در آن تیر نهاده بود. سدنوا در برابر چنان تیری بینداخت که آن تیر ارجن را در راه بسه پاره کرد. سدنوا فی‌الحال بوق فتح بنوازش درآورد، و تمام سپاه پدر او فریاد برآورده خوشحالی کردند وهرنقاره و نفیری که در آن سپاه بود همه را بنواختند. زمین بلرزه درآمد. سدنوا گفت: ای ارجن! شماچونست‌که‌نقاره وبوق نمی‌نوازید؟کرشن‌گفت: ای ارجن! بخاطر جمع فکر کشتن‌اورا بکن، ودرین‌تیر مرا بنشان‌تاسراورابیرم ومن‌بوق‌خودرامی‌نوازم. توهم‌بوق خود را بنواز. زندگی از آن کس خوبست که وصف و تعریف او میکرده باشند. پس کرشن ارجن راگفت‌که درین‌مرتبه تیرخوبی به‌دست‌آر. ارجن دست‌کرده تیری راکه از

۱ـ اردهه‌چندره (Ardha_candra): هلال شکل، هلال صورت.

آن محکم‌تر تیری در ترکش نداشت بدر آورد. کرشن در سوفار آن تیر قوت برهما (Brahma) را نهاد، و در میان آن تیر مرگ را گذاشت، و در پیکان آن تیر خود جا کرد و کرشن گفت که من در اوتاری (Avatara) بصورت رام (Rama) آمده بودم. و ثواب آن که حکم پدر خود را بجا آوردم و ترك سلطنت کرده سیزده سال بجنگل رفتم، و آن همه رنج و محنت بمن رسید؛ آن ثواب را هم باین تیر بخشیدم. سدنوا چون آن تیر را بدید، لرزه براو افتاد؛ اما اصلا از جا نرفت و گفت: ای کرشن! من میدانم که تو بجهت کشتن من سه دیوتای بزرگ را دراین تیر جا داده‌ای! اما ارجن را بگو که در کشتن من شرطی بکند تا ببینم که آن را می‌تواند بجا آوردن. ارجن گفت: خوش باشد، من شرط میکنم. کرشن و مهادیو (Mahadeva) را من کشته باشم، و گناه کشتن ایشان بر گردن من باشد، اگر با این تیر سر ترا نبرم. سدنوا گفت کسی که بنارس (Varanasi) رود، و در گنگا غسل نکند، و مهادیو را ستایش نکند آن گناه در گردن من باشد، اگر من این تیر ترا نشکنم! پس ارجن نام بزرگ خداوند تعالی بر زبان راند و آن تیر را برکمان گاندیو نهاد؛ فی‌الحال دود از آن تیر بدر آمد. دیوتها و آدمیان از ترس آن تیر بلرزه درآمدند، و جمیع مردمان حیران شدند و از آن تیر آوازی ظاهر شد که نزدیك بود گوشهای مردمان کر شود. سدنوا گفت من شرم پدر و مادر خود را نگاه نداشته باشم اگر این تیر را نشکنم و با کرشن گفت که من میدانم‌که تو در میان مردمان‌همچون شیری ودرمیان جانوران همچوگردی (Garuda)، حالا نگاهبانی ارجن بکن، و او را از چنگ من نگاه بدار. ارجن خدا را یاد کرد و آن تیر بینداخت. سدنوا دربرابر چنان تیری انداخت که برمیان تیر ارجن خورد و تیر ارجن دوپاره شد و یك نصف برزمین افتاد و آن نصف دیگرکه پیکان درو بود، به‌هوا رفت، و چون‌دیدکه آن تیر بشکست دست بر بازوی‌خود زد و سر پیش‌کرد که فریاد کند که آن نصف تیر ارجن از هوا برگردنش آمد و سرش از تن جدا شد و سر سدنوا چون از تن جدا شد، میغلطید تا آمد در پای کرشن افتاد. سر بریدهٔ او نام خداوند تعالی می‌گفت و تن بی‌سر او شمشیر کشید، و در میان خلق افتاد، و از لشکر خود و ارجن مردم بسیاری را بکشت. کرشن از ارابه فرود آمد و سر سدنوا را برداشت، و نوری از آن سر به در آمد، و برسر کرشن فرود آمد، و کرشن آن سر را در میان لشکر هنس‌الدهج (Hamsadhvaja)[1] انداخت. پدرش چون سر پسر خود را بدید سر خود را برهنه‌کرد و گریبان چاك‌زد و بدوید و آن سر را برداشت و برسر و روی خود می‌زد. بعد از آن همچون دیوانه‌ها فریاد کردن گرفت، و با آن سر میگفت که تو چرا با من حکایت نمی‌کنی!؟ مگر بجهت‌آنکه من ترا درآن دیگ روغن‌انداختم، با من قهر کرده‌ای که با من حکایت نمیکنی و هرساعت آن سر را می‌بوسید، و فریاد،

۱ـ هنس‌الدهج (Hamsadhaja): راجهٔ: چمپانگری (Campanagari) بنابرداستان‌ها هنس‌دهوج پنج پسر داشت بنام‌های: سرتهه (Suratha) و سودهنوا (Sudhanva)، و سودرشه (Sudarsa)، و سوبل (Subala)، و سمه (Sama).

وگریه میکرد. برادر سدنوا (Sudhanva) که سرت (Suratha) نام داشت چون آن اضطراب پدر را ملاحظه نمود پیش آمد، و در پای پدر افتاد و گفت: ای راجه! این پسر تو در جنگ کشته شده است، و آخر کار سپاهیگری اینست، چه سعادت بزرگی این پسر ترا که در ملازمت تو امروز کارزاری کرد که معلوم نیست‌که در عالم نه پیش از او کسی‌کرده باشد و نه‌بعدازو کسی‌تواندکرد، و آخر درقدم توکشته شد. تو چرا اینهمه گریه و اضطراب مینمایی!؟. ازین‌بی‌طاقتی شما تمام‌لشکر بیدل شده‌اند، و تمام مردم در گریه آمده‌اند، و اگر درین وقت دشمن حمله کند همه ما را میکشند. اگر سدنوا که پسر خرد تو بود کشته‌شد، دیگر فرزندان‌تو که همه بمراتب از او بهتر و شجاع‌ترند، در ملازمت ایستاده‌اند، و داعیه آن دارند که در ملازمت تو سربازی کنند، و تنها صد همچون این لشکر را جواب دهند. تو چرا اینهمه اضطراب مینمایی!؟

پدرش گفت: ای فرزند! گریه من از آنست که سر برادر تو چون از تنش جدا شد، غلطان غلطان رفت، و در پای کرشن افتاد. نمی‌دانم که برادر تو چه گناه کرده بود که کرشن سر او را از پای خود برداشت و در میان ما انداخت. این همه گریه از آنست. راجه این سخن گفت و آن سر را برداشت و پیشتر آمد و آنرا در ارابه کرشن انداخت. کرشن آن سر را برداشت و بطرف آسمان انداخت. آن سر میرفت تا از نظر غایب گشت و ناپدید شد. سرت (Suratha) با پدر گفت که ای راجه! حالا تماشاکن، و ببین که من چه بااین لشکر که در جنگ تو آمده‌اند خواهم کرد، و کاری به‌ارجن و کرشن بکنم که ایشان سدنوا را فراموش کنند، و تلافی خون برادر خود را ازیشان بگیرم. اگر این لشکر در برابر من می‌توانند ایستاد، و اگر بگریزند پس مدعای ما حاصل شده باشد. این سخن را گفت و پای پدر را ببوسید و برارابه سوار شد، و لشکر بسیار همراه گرفت و متوجه ارجن شد، و بوق خود را بنواخت و کمان خود را بدست گرفت و باارجن گفت، ای ارجن! تو برادر مرا کشته‌ای، و من بطلب خون برادر می‌آیم. حالا ببین که چه برتو و لشکر تو خواهم کرد. و کرشن را بگو که نگاهبانی تو میکرده باشد.

کرشن با ارجن گفت که اینها حالا همه بمردن آمده‌اند و کسی که از سر خود می‌گذرد، کس بسیار را می‌کشد، و خود هم کشته می‌شود. در برابر این چنین لشکری ایستادن از عقل دور است. بیا تا از اینجا برویم. ارجن گفت: بسیار جاها که مرا مشکلها پیش آمده بود، شما آن مشکلات را بتوفیق الله تعالی آسان کردید. حالا این سرت (= شرتهه Suratha) چه‌باشدکه شما مارا میفرماییدکه ازاو بگریزیم. کرشن‌گفت‌که امروز تو جنگ بسیارکرده، وخسته شده‌ای، و مثل سدنوا (Sudhanva) بهادری را کشته‌ای و او تازه زور است؛ بگذار که پردمن (Pradyumna)[1] پسر من

۱ـ پردیمن (Pradyumna): نام پسر کرشن از بطن (Rukmini) یکی از چهار زن سوگلی او.

با او جنگ کند، چرا که من هر ثوابی که داشتم تمام را به تو دادم که تو سدنوا را کشتی. حالا پیش من نه گناه مانده است، و نه ثواب بگذار تا دیگری که پسر من باشد با او جنگ کند. پس کرشن پسر خود را طلب نمود، و گفت که لشکر همراه من بسیار هستند، هرکدام از نامداران و بهادران را که میخواهی همراه بگیر، و پیشتر برو و با شرتهه جنگ‌کن، و او را بکش‌که ما باتفاق ارجن از اینجا عقب‌تر خواهیم رفتن. پردمن (از ارابه) فرود آمد و کرشن را تعظیم کرد و سوار شد و با لشکر بسیار پیشتر رفت، و کرشن ارابهٔ ارجن را برگردانید و تا دوازده کروه عقب‌تر از آن جنگ‌گاه آمد و بایستاد و پردمن بنیاد جنگ کرد. کس بسیار از طرفین کشته شدند و شرتهه هرچند می‌گردید کرشن و ارجن را نمی‌دید. گفت این دشمنان خونی من کجا رفته‌اند که من خون برادر خود را از ایشان بگیرم!؟ مردمان که همراه پردمن بودند گفتند ای پسر راجه! تو بسیار بی‌عقلی. تو اول ما را که در برابر تو جنگ می‌کنیم جواب بده بعد از آن با کرشن، و ارجن جنگ کن. شرتهه گفت: راست می‌گویید! پس تیرهای آهنین بدر آورد، و بنیاد جنگ کرد، و کس بسیار را بکشت و یا زخمی ساخت و از جایی که پردمن جنگ میکرد تا آنجا که کرشن، و ارجن رفته بودند درین دوازده کروه فوج فوج لشکر در پی هم ایستاده بودند. شرتهه جنگ‌کنان ازین افواج بگذشت و خود را به‌نزدیك کرشن، و ارجن رسانید. ارجن چون او را بدید با کرشن گفت که شما لطف فرموده، ارابه مرا پیشتر برانید تا او بر سر ما نیامده باشد؛ بلکه ما بر سر او رفته باشیم. کرشن ارابه ارجن را پیشتر راند، و ارجن او را تیرباران کرد، و اسبان ارابه شرتهه را با بهلبانش بکشت، و کمان او را بشکست. شرتهه بر ارابه دیگر سوار شد، و کمان دیگر بدست گرفت، و تیر بسیاری به ارجن زد، و آنچنان تیرباران کرد که تمام اطراف ارجن، و کرشن را تیرهای او فرو گرفت. کرشن با ارجن گفت که رحمت بر این جوان باد که آنچنان جنگی میکند که هیچ‌کس دیگر اینچنین جنگ نمی‌تواند کرد!. ارجن در غضب شد، و گفت: همت به‌من بدارید تا من این را بکشم، و اگر شما به‌من مرحمت داشته باشید، کشتن امثال این مردم بر من مشکل نیست. پس ارجن صد تیر بر شرتهه زد، و تیرهای‌ارجن ارابه‌شرتهه را برهوا برد. شرتهه هم پای کمی نمی‌آورد، و چندان تیر بر ارابه ارجن زد که آن ارابه به گردش آمد. کرشن زور بسیار بر آن ارابه آورد و ارابه را نگاهداشت. ارجن در غضب آمد، و بوق خود را بنواخت، و آنچنان تیرباران کرد که ارابهٔ شرتهه را خورد کرد، و باز اسپان و بهلیان او را بکشت و بیرقش را سرنگون کرد. شرتهه از ارابه بزیرجست. هنونت که بر بالای بیرق ارابه ارجن بود، دم خود را دراز کرد و بر ارابهٔ او بپیچید، و برداشت و خورد کرد، و شرتهه را گرفت و به‌پیش ارجن آورد، و کرشن گفت: به هنونت (Hanuman) که بگذار او را. هنونت او را بگذاشت. او بدوید و ارابهٔ کرشن و ارجن را برداشت و گفت: اگر بفرمایید این ارابه را بـر دریا

اندازم و اگر بگویید برسمیرپربت (Sumeru Parvata)[1] اندازم و اگر بفرمایید به هستناپور اندازم. ارجن در غضب آمد، و از آن ارابه بزیر جست، و گفت: تو حالا چنین کسی شدی که ما را بدریا و سمیرپربت می‌اندازی، و پنج تیر آنچنان بر شرتهه زد که هوش از او برفت. ارجن مردمان شرتهه را گفت که می‌توانستم که سر این را از تن جدا کنم؛ اما از مردانگی نیست که او بیخود باشد، و من او را بکشم. حالا او را برداشته ببرید. کسان شرتهه او را برداشتند و برارابهٔ دیگر انداختند. شرتهه بعداز لحظه‌ای بحال خود آمد، و باز تیر و کمان برداشت و به‌جنگ ارجن آمد، و با ارجن به‌جنگ درآمد، و تیر بسیار بر ارجن و کرشن زد، و با ارجن گفت: ای ارجن! چنانچه با برادر من شرط کردی، و او را کشتی، حالا بیا و با من شرطی بکن، و من هم شرطی میکنم!. ارجن گفت: من این می‌گویم که ترا دربرابر پدرت بکشم. شرتهه گفت که من اگر ترا از ارابه بزیر نیندازم هرثوابی که من در جمیع عمر خود کرده باشم همه برطرف باشد. پس هر دو با هم به جنگ درآمدند. ارجن ارابهٔ شرتهه را بضرب تیر خورد کرد، و کسان شرتهه ارابهٔ دیگر بجهت او آوردند، و او سوار شد، و ارجن آن ارابه را هم درهم شکست. همچنین تا صد وهشت مرتبه ارجن ارابه شرتهه را می‌شکست، و کسان او ارابهٔ دیگر باو می‌رسانیدند، و ارجن کسان بسیار را از مخالفان بضرب تیر بکشت. شرتهه به‌تیری که پیکان آن بصورت هلال بود، چله کمان گاندیوارجن را ببرید، و اسپان ارابه ارجن را کشت و ارابه را شکست، و ارجن را پیاده ساخت. ارجن بر ارابه دیگر سوار گشت، و کمان خود را چله دیگر کرد، و دست راست سرت را از بازو بینداخت. سرت به‌دست چپ گرز خود را بگرفت، و دوید، و خود را به ارجن رسانید، و هر چهار اسب ارابه ارجن را بکشت و یك گرز بر کرشن زد، و یکهزار فیل را به ضرب گرز بکشت و تا هزار ارابه را درهم شکست و تا ده هزار اسب و صدهزار پیاده را بکشت! ارجن گفت: من این چنین کسی ندیده‌ام که بیك دست اینچنین جنگ میکند. پس تیری دیگر زد و آن دست دیگر او را هم بینداخت شرتهه‌گفت ای ارجن! من خود حالا دست ندارم اما کرشن را بگو که ترا نگاه دارد که من آمدم و بجانب ارجن دوید. ارجن نه تیر بر سینه‌اش زد و هردو پایش را هم بتیر برید. شرتهه با وجود این حال به زانوان می‌آمد که با سر خود ارابهٔ ارجن را بیندازد. چون نزدیك رسید ارجن تیری زد و سرش را از تن جدا کرد. تن او هم بطریق برادرش سدنوا که‌کشته شد، خود را بر مردم زد، و چند کس را بکشت، و آنگــاه بیفتاد. و سرش غلطان غلطان می‌آمد تا بر ارابهٔ ارجن خورد، چنانچه ارجن بیفتاد، و آنگاه بنزدیك پای

۱ــ سومرو (Sumeru Parvata): قلمرو یا نواحی و جوانب سلسله جبال مرو کـه آنـرا مهامرو (Maha_meru) نیز خوانده‌اند زیرا هندوان‌قلهٔ‌مرتفع‌زرین و طلائی هیموان(Himavan) را نشیمنگاه شیوا (Siva) تصور نموده‌اند وگفته‌اند درحوالی وجوانب این‌کوه ۳۳ کرور خدایان داستانی سکونت دارند (آدی‌پرب ــ فصل هفدهم). ماه و خورشید همیشه برگرد این کـوه میگردند (ونپرب فصل ۱۶۳).

کرشن آمد و بایستاد. کرشن آن سر را برداشت و بر بالای ارابه نهاد. ارجن گفت رحمت بر پدر این جوان باد که من چنین بهادری کم دیده‌ام!. ارجن آن سر را بوسه داد و آنگاه کرشن گرد (Garuda) را بطلبید. گرد فی‌الحال حاضر شد، و با کرشن گفت: مرا چه می‌فرمایی؟ کرشن گفت: این سر را ببر و در پراگ[1] (Prayaga) در جایی که گنگ (Ganga) و جمن (Yamuna) بهم میرسند این را آنجا بینداز. گرد آن سر را برداشت و ببرد. در راه مهادیو را دید که همراه پاربتی (Parvati) و جمعی‌دیگر ازدیوتها می‌آمد و وترشول در دست داشت (وترشول نام‌سلاحی‌است دارای سه‌نوك). مهادیو با پاربتی‌گفت‌که این گرد است‌که سرشرتهه‌راکه ارجن بریده است می‌بردکه درگنگ اندازد. پس‌مهادیو شرنگی (Srngi) نام خدمتکار خودرا فرستاد پیش‌گرد وگفت‌که من سر برادر این راجه‌را درحمایل خود انداخته‌ام و درگردن من است. این سر را به‌من بده‌که آنرا مهادیوطلبیده است و اگرنمی‌دهی بزورمیگیرم، و من مار نیستم که تو مرا بخوری. گرد پر خود را براو زد، و شرنگی را بینداخت و آن سر را برد. شرنگی به‌پیش مهادیو آمد، و حکایت گـرد را بگفت، و پاربتی بخندید، و گفت که تو بااین مردانگی رفته بودی که بزور سر را از کرشن بگیری که به‌یك پرگرد افتادی! پس پاربتی با مهادیو[2] گفت صاحبی شما را خود دیدیم؛ گاو شما بسیار پیر، و زن دلخواه شما گنگا است که با دریا پیوسته است که نام مرد دارد و لباس شما از چرم فیل است و سلاح شما از استخوان قالب مرده است که آنرا بزبان هندی کتهوانگ (Khatvanga) میگویند. مهادیو با گاو سواری خود که نندی (Nandi) نام داشت فرمود که پیش گرد (Garuda) برو و سر شرتهه را از او کشیده بیار. نندی رفت و از راه بینی نفسی کشید که آن باد به‌گرد پیچید، و گرد را در چرخ آورد ــ چنانکه از قوت آن دم در جمیع جنگلها گشت و در دریاها وکوهها و جوی‌ها، و ست‌لوك (Satyaloka) و کیلاش (Kailasa) و بهشت کـه آنرا: بیکنتهه (Vaikuntha) میگویند رفت و از آنجا پراگ رسید و آن سر را در پراگ انداخت و بمجرد آنکه سر را در تربینی (Triveni) انداخت نندی همان‌دم، آن سررا گرفت و باهمان وضعی که داشت با حلقهای طلا که در گوش او بود، پیش مهادیو آورد. مهادیو آن سر را در سلك دیگر سرهاکشید و بجای ماله (Mala) درگردن خود انداخت.

در این اثنا هنس‌الدهج برای جنگ ارجن متوجه شد و از بسیاری و گرانی

۱ـ پریاگ (Prayaga): جای مقدسی که دو رودخانهٔ جمنا و گنگ به‌هم می‌پیوندند، واقع در نزدیك شهر الله‌آباد فعلی در استان بیهار هند.

۲ـ مهادیو یکی از خدایان سه‌گـانهٔ اصلی هندو است. سلاح سه‌شاخهٔ مهادیـو (=رودرا=شیوا) را: پی‌ناك (Pinaka) گویند، و لباسش از پوست ببر یا آهو و یـا فیل (کریتی واسس=Kritivasas) است، و گاوش نندی (Nandi) نام دارد و کمانش اجگـوه (Ajagava)، و طبلش: دمرو (Damaru)، و گرزش همچون سر مرده (Khatvanga) است. گردن‌بندی از جمجمهٔ مردگان موسوم به‌منده‌مالا (Munda_mala) در گردن، و طوقی از مار (ناگ‌کندل = Naga kundala) به‌دور گلو دارد.

لشکر او سیس‌ناگث (Sisunaga) که ماریست مشهور و هزار سر دارد، و زمین بریك سر او است، حیران ماند، و از روی تعجب سر خود را بجنبانید و از آنجنبش، زمین در لرزه آمد، و حشم فراوان بـا هنس‌الدهج روان شد و او را غیرت بسیار روی داد. در وقت مقابله او با غنیم کرشن فی‌الحال از ارابه فرود آمد، و از همهٔ لشکر پیشتر آمد، و هنس‌الدهج را بطلبید، و با او گفت که من بدیدن تو آمده از تو بسیار خشنود شده‌ام. حالا بیا تایکدیگر را کنار گیریم. غصه پسران خود بگذار و برای جنگث چندین خواهان مباش. از شنیدن این مقدمات هنس‌الدهج نیز از ارابه فرود آمد، و گفت شما صاحب من‌اید. بدیدن شما همه غمها و رنجها، مرا فراموش شد، و مرا حالا نه تعزیت پسران مانده، و نه هیچ ترسی دارم، و چون شما را یافتم، همه را یافتم، و شما پندار مرا شکستید، و غروری که داشتم همه را بباد دادید. کرشن گفت آن اسب را که گرفته‌ای بفرمای تا بیاورند. چنانچه برای نیکخواهی راجـه جدهشتر و دیگر پاندوان، ما خود را فدا ساخته‌ایم، شما هم می‌باید که همینطور یگانه و نیکخواه ایشان باشید، و چنانچـه مـا نگاهبـان اسبایـم، شما نگاهبان ارجن باشید، و هرجاکه اوبرود شماملاحظهٔ احوال او نمایید. پس هنس‌الدهج اسب را حاضرساخت وکرشن‌میان او، وارجن‌آشتی‌داد. ویکدیگر راکنارگرفتند وکرشن‌پنج‌شب از آنجا پیشتر روان شد، و ارجن و هنس‌الدهج، و پردمن، و اتسال و برکـهه‌کیت، و سبیك نیز از عقب اسب میرفتند. ناگاه اسب بمیان حوض آبی درآمد که در آنجا نیلوفر بسیار بود، و چون آب از آنجا خورد، و برآمد به‌یکبار مادیان شد، و پیشتر در حوض آبی دیگر رسید، و از آنجا که بـه درآمد، شیری شد و حـاضران همه حیران ماندند، و گفتند یارب این اسب را چه حال پیش می‌آید!؟

تغییر شکل و صورت اسب قربانی!

راجه جنمیجه از جیمن پرسید که این سخن از عجایب است به من بگو که باعث آن چه بود که این اسب هرلحظه به‌جانوری مبدل میگشت!؟

جیمن گفت: این حکایت موقوف بر قصه‌ایست، و در آن جنگل که آن حوض بود، در وقتی زن مهادیو آنجا عبادت می‌کرد و از خداوند تعالی درخواست می‌کرد که مهادیو را با او مهربان گرداند؛ در آنجا دیوی آمد که پاربتی (Parvati) را از آن عبادت باز آورد و آن دیو چار (Cara) نام داشت. پس آن دیو نزد پاربتی آمد، وگفت ترا چه لازمست که این قدر محنت بجهت خاطر مهادیو میکشیده باشی تا او ترا دوست دارد؟. این صورت که تو داری، همه‌کس ترا خواهانند، و من براکثر عالم حکم می‌کنم، و صورت من بهتر از صورت مهادیو است. تو چرا مرا نمی‌خواهی تا آنچه خاطرخواه تو باشد چنان کنم؟ پاربتی از او بترسید. پاربتی دعای بد بر او کرد، و او خاکستر شد آنگاه پاربتی دعا کرد و از خدا درخواست نمود و گفت هرکس که بعد ازین به‌این آب درمی‌آید، زن شود. ازینجهت بود که آن اسب چون به‌آن آب درآمد، مادیان گشت. و دیگر باعث آنرا که آن اسب شیر شد بگویم:

در ستجگ (Satyayuga) برهمنی بود کرتبرما (Krtavarma) نام. آن برهمن زیارت تیرتها می‌کرد، و میگردید تا رسید بجایی که حوض آب کلانی بود. در آن حوض غسل کرد. چون خواست که از آن آب بدر آید سیساری پای او را بگرفت و او را به‌آب میکشید. آن برهمن بزحمت بسیار از آن سیسار خود را خلاص ساخته بیرون آمد. آنگاه دعا کرد و از خداوند تعالی ـجل‌جلاله‌ـ درخواست نمود وگفت‌که هرکس باین حوض درآید شیر شود. ازینجهت آن اسب که در آن آب رفت شیر شد.

جنمیجه گفت، حالا بگویید که باز آن اسب چون اسب شد؟

جیمن گفت: ارجن چون دید که آن اسب شیر شد، بنیاد زاری کرد، و گفت: خداوندا! من بامیدی بسفر آمده‌ام؛ از کرم تو امیدوارم که‌سببی سازی که ایـن جگ راجه جدهشتر تمام شود. ارجن سر برزمین نهاده بود و این دعا میکرد. ناگاه آن شیر بقدرت الله ـ تعالی ـ همان اسب شد که بود. ارجن چون دید که باز آن‌اسب به‌حال خود آمد، بغایت خوشحال‌گشت، وتمام آن مردم ازخوشحالی برقص درآمدند، و مطربان سرود میگفتند، و آن لشکر همه خوشحالی و رقص میکردند. آنگاه ارجن و جمیع بزرگان آن لشکر صدقات بسیار بفقرا دادند.

رفتن ارجن به شهر زنان!

آنگاه آن اسب از آنجا روان شد و میرفت تا به‌شهر زنان رسید، و آن ولایتی بود که در آنجا همه زنان می‌بودند، و پادشاه ایشان زنی بود پرمیلا (Pramila)[1] نام و طریق زاییدن ایشان چنان بود که مردمان از ولایتهای دیگر بجهت سودا، وبعضی بجهت تماشا بآنجا می‌رفتند. آن زنان با آن مردان صحبت میداشتند و آبستن می‌ـ شدند و اگر دختر میزاییدند آن دختر زنده می‌ماند، واگر پسر میزاییدند همان لحظه می‌مرد، ومردان اگر از یکماه زیاده در آنجا می‌ماندند هـلاك میشدنـد. از اینجهت مردم از بیست روز و بیست و پنج روز زیاده در آنجا توقف نمی‌کردند، و از آنجا میگریختند و آن زنان مردان را با کمال شهوت بدندان میگزیدند، ومحکم در بغل میگرفتند، و اگر مردی به‌آنجا می‌رفت، هریکی را یك زن، و دو زن بیشتر میگرفتند، و صحبت میداشتند، و اگرآن مرد فرصت یافته میگریخت، خلاص شده بود، واگر فرصت گریختن نمی‌یافت، در آنجا هلاك می‌شد، و آن زنانی که با او صحبت داشته بودند، هرکدام که آبستن شده بود، می‌ماند، و هرکدام که آبستن نشده بودند، همراه آن مرد در ستی (Sati) شده خود را می‌سوختند.

القصه چون آن اسب به‌آنجا رسید ارجن با بزرگانی که همراه او بودند گفت که این اسب بعجب جایی آمد. این مردمی چنان‌اند که اگر برایشان غالب شویم ما را هیچ نامی و فخری نیست، واگر ازینها منهزم شویم ما را هیچ‌عیبی ازین بدتر

۱ـ پرمیلا (Pramila): نام ملکهٔ کشور داستانی زنان (استری‌راجیه Strirajya) واقع در هیمالیا ـ بصیغهٔ جمع: نام قومی. در جنوب هند شهری بوده، بنام مهیلاروپیه (Mahilaropya = لذت زنان) که شرح آن در کلیله و دمنه آمده است.

نخواهد بود. واین زنان بغایت قوی و زبردستند، و حکم زهر دارند که هرکس با ایشان یکماه باشد، البته هلاك می‌شود. واینها اسب ما را خواهند برد. کارما مشکل شد؛ اگر جنگ کنیم بد؛ و اگر نکنیم از آن بدتر. درین سخن بودند که زنان پیدا شدند. همه در کمال خوش‌شکلی، همه مرواریدهای غلطان که‌از آن بهتر نبوده باشد، در گردن انداخته بودند، و همه لباسهای فاخر پوشیده بودند، و بر اسبان سوار بودند، و ترکشها برمیان بسته، و کمانها در دست داشتند، وهمه آن زنان در کمال غنج، و دلال، و ناز و غمزه بودند. چون چشم آن زنان برآن اسب افتاد؛ یکی از آن زنان فی‌الحال بدوید، و آن اسب جگ ارجن را بگرفت و به‌پیش پادشاه خود برد و گفت که این اسب از ارجن است که بجهت جگ گذاشته است. من این را گرفته بملازمت آورده‌ام. آن رانی (Rani) گفت که این اسب را بطویله ببر که بجهت جنگ سوار میشوم. پس آن شاه زنان با همه لشکر خود براسبان سوار شدند، و همه ایشان از چارده‌ساله تا شانزده سال زیاده عمر نداشتند. و شاه ایشان برفیل سوار شد، واو در حسن و جمال از همه زیاده بود، و تعریف حسن او از وصف بیرون. چون آن زنان برابر لشکر ارجن رسیدند، و دیدند که اکثر ایشان برارابه سوارند، بخندیدند، و گفتند که‌این جماعت که برارابه سوارند آمده‌اند که برما که برچنین اسبان سواریم غالب آیند. پس هردو لشکر صف‌ها آراستند. اول مرتبه آن شاه زنان برفیل خود سوار و پیشتر آمد وارجن را بمبارزت خود طلبید، و گفت ای ارجن! تو بربسیاری از نامداران غالب آمده‌ای؛ اگر مردی تاب حمله من بیار. پس مرتبه اول به‌چشم ناز[1] برآن لشکر تیر زد. اکثر مردم از آن چشم ناز او، ازقوت‌افتادند. پنج‌کس از نامدارانی‌که بودند مثل: ارجن، وپردمن، و اتسال و سبیك و هنس‌الدهج؛ این پنج کس از دیدن حسن و صورت آن زنان واله و حیران گشتند، و آن زور و قوت ایشان کم شد؛ اما برکهه‌کیت پسر کرن اصلا ایشان را بنظر درنیاورد، و هیچ ندانست که اینها زنان‌اند یا علف صحرا.

پس پادشاه زنان به‌ارجن گفت که من ترا خواهم بضرب دست گرفتن، و غلام کردن و گذاشتن. از جگ‌کردن ترا چه فایده خواهد بود؟ همراه من شراب بخور، و فراغت میکرده باش.

عاشق‌شدن رانی به‌ارجن!

ارجن گفت: ما شنیده‌ایم که هر که‌در صحبت شما می‌افتد هلاك می‌شود، و جان میدهد، و اگر من با تو باشم نگاهبانی این اسب که میکند؟. پس آن رانی که پرمیلا نام داشت گفت که به‌هردو تقدیر اجل تو نزدیك رسیده است. اگر من با تو جنگ می‌کنم و برتو غالب می‌شوم؛ ترا بی‌سلاح میکشم، وگرنه همین‌طور بناز و کرشمه و انواع دلبری ترا در قید خود می‌آورم و زبون میسازم. بهرحال یا ازتیرهای

۱ـ ل: بخشم باز بران لشکر تیرزد و اکثر مردم از آن باز از قوت ماندند، ج: چشم باز.

من کشته می‌شوی، یا از نگاههای چشم من که حکم تیر دارد! چون از لذت صحبت من خود ترا بهره‌ای نیست حالا ترا به‌تیری که از سرتاپا همه آهن است می‌کشم. بنابرآن مناسب آنست که ازین حسن و جوانی من که بغایت دل‌پذیر است محفوظ باشی و تمتع بگیری!

ارجن دریافت که آن زن زبون شهوت شده است، و علامات او را دانست که خوب نیست. بسه‌تیر او را بزد. او تیرهای ارجن را در هوا به تیرهای خود ببرید، و هرتیری را پنج پاره کرد. ارجن هفت‌تیر دیگر انداخت و آن زن هزار تیر بر ارجن انداخت، بطوری که زیر تیرها پنهان گشت. پس ارجن تیر افسونی که خواب بیارد برزه نهاد، و خواست که جانب او شست گشاید. پرمیلا تیزدستی کرد وتیری برارجن چنان زد که تیرش یك‌باره شکست و فریاد برارجن زد، و گفت ای ابله! تیر افسون خواب را که میخواستی بگشایی حالا آن تیر چه شد!؟.

ارجن تیری دیگر بدست گرفت و زه دیگر بـرکمان نهاد و قصد کرد کـه پرمیلا را بکشد. ناگاه از هوا آوازی شنید که‌ای ارجن! قصد کشتن این زن مکن اگر تو تا ده هزار سال جنگ خواهی کرد برین زن ظفر نخـواهـی یافت. اگر میخواهی که چند روزی دیگر زنده بمانی با این زن بگو که من ترا زن خود می‌کنم، و اورا باین حیله فریب بده، و بگو که من ترا به‌هستناپور می‌برم و در آنجا ترا می‌خواهم. ارجن چون این ندا از هوا بشنید با بزرگانی که همراه او بودند گفت: حالا چه مصلحت می‌بینید؟. گفتند صلاح همانست که از غیب باتو گفتند؛ چراکه براین زنان غالب آمدن بسیار مشکل است؛ وما اگر بعداز جنگ براین زنان غالب شویم؛ ما را هیچ نامی نخواهد بود؛ و اگر مغلوب شویم تا عالم خواهد بود ازین عار بدر نخواهیم آمدن پس صلاح در صلح‌است. پس ارجن پیشتر آمـد، و بـا پرمیلا گفت که من عاشق حسن و جمال واین تیراندازی و بهادری تو شده‌ام، و من با تو ترك جنگ میکنم، و ترا می‌خواهم؛ اما تو عورت دانایی؛ میدانی که ما حالا اشمید جگ میکنیم و تا این جگ ما تمام نشود ما را روا نیست که دست‌بزن برسانیم، و با تو شرط می‌کنم که چون به‌هستناپور برسیم ترا آنجا درمیان برادران و خویشان خود عروسی کرده بخواهم و این قدر زنانی‌که همراه تو هستند همهٔاین زنان را بشوهر میدهم ودر ولایت‌ما مردان بسیارند، و برای همهٔ اینها شوهران بهم می‌رسند. رانی پرمیلا چو این مژده از ارجن شنید، بغایت خوشحال گشت، و گفت: ای ارجن! من‌می‌خواستم که باتو جنگ کنم و تراباهمهٔ مردمانی که همراه تو آمده‌اند بکشم؛ اماحالا با تو بشرطی که مرا بخواهی صلح میکنم من حالا به هستناپور میروم ودر ملازمت راجه جدهشتر می‌باشم تا تو بیایی. پس آن شاه زنان بفرستاد وآن اسب را بیاورد، و به‌ارجن تسلیم نمود، و یکی از آن زنانـرا کـه خویش رانی بود درآن ولایت بحکومت بجای خود نشاند و خود با بسیاری از زنان و یراق واسباب بی‌نهایت و جواهر آبدار نفیس که چشم کسی آنچنان جواهر را در عالم ندیده بود بعظمت و شوکت تمام‌متوجه هستناپور گشت.

افسانهٔ ولایتی که درختانش هرروز آدم و جانور بارمی‌آورد!

و ارجن آن اسب را گذاشته[1] از عقب آن اسب روان گشتند و اسب بولایتی رفت که درختان عظیم در آنجا بود، و آن درختان، آدم ــ مــرد، و زن ــ و دیگر جانوران چون فیل، واسب، و گاو، و گوسفند، و بز، و خر ودیگر جانوران بار می‌آوردند؛ و بار آوردن آنها چنان بود که هنگام صباح آن درختان آنها را کــه مذکور گشت؛ بار می‌آوردند و چون نصف روز می‌شد آن آدمیان، و دیگر جانوران همه جوان می‌شدند، وچون آخرهای روز می‌شد همه پیر می‌شدند، و چون آفتاب‌فرو می‌رفت همه می‌مردند، و چون روز دیگر می‌شد، باز همچنان بار می‌آوردند. و آن آدمیان، همه گلیم‌گوشان می‌بودند که یك گوش را بستر خود می‌کردند، و دیگری را برخود می‌پوشیدند، و همه مردمان، و جانوران کج اندام می‌بودنــد، و یك چشم، و یك پا میداشتند، و بعضی آدمیان روهایشان بطریق روی اسب می‌بود، و بعضی مردمان سه‌چشمی میشدند، و بعضی سه‌پا میداشتند. و بینی‌بعضی از ایشان دراز می‌بود، و بعضی را دوشاخ، و بعضی را یك شاخ می‌بود، و رویهای بعضی چون روی خــر می‌بود. و در آن ولایت دیوی حاکم بــود بیکن (Vikana)[2] نام و دیگر دیوان آنجا بسیار می‌بودند و عمرهای دراز میداشتند و بیکن؟ دیو حاکم و راجه آن دیوان بود و برهمنی داشت[3] که وزیر او بود و همه کار بیکن را او سر انجام میداد. آن برهمن اسب جگ را بدیــد. فی‌الحال برفت و بیکن را از آمدن اسب خبر کرد و آن برهمن از رودهٔ مردمان زنار کرده برگردن انداخته بود و سرهای مردمانرا در رشته‌ای کشیده بجای تسبیح در دست داشت و یك‌سر فیلی را با خرطوم خشك‌کرده بود و آن‌سر را خالی کرده بجهت آب خوردن همراه میداشت و بریك‌گوش خود فیل مرده‌ای و در گوش دیگر شتر مرده‌ای بجای‌گوشواره‌کرده بود و استخوان‌گاو مرده را عصا کرده در دست داشت.

القصه این برهمن با ببهیکهن‌گفت‌که دشمن تو ارجن آمده است و برادر این‌که بهیم نام دارد پدر تو را کــه یك دیو بود کشته است. حــالا تو ارجن را بگیر و او را با همه مردمش بسوز و من این کار را بجهت تو میکنم، و مــردمانی کــه در جگ، طعام و دیگر چیزها درآتش می‌اندازند تو، آن‌مردمان‌را درآتش بینداز، وپیش ما این جگ ثواب بسیار دارد ،و پیش ما هرکس که شراب، و خون می‌خورد بسیار ثواب می‌یابد، و من جماعتی از برهمنان را که خون، و شراب میخورده باشند، و گوشت آدم بخورند، و سنیاسیانی را که سالها در معبدها و تیرتها ریاضت کشیده باشند، این نوع سنیاسیان را خام می‌خورده باشند، و گوشت دختران صاحب‌جمال را

۱ــ منظور این است که ارجن اسب را رهاکرد تا به‌میل خود هرجا برود، ازعقب‌اوبروند.

۲ــ در نسخه چاپی، ببهیکهن.

۳ــ ل: برهمن داشت مندوها نام.

در روزهایی که عبادت می‌کنند، و اپاس (Upasa)[1] می‌دارند کباب کرده و گوشت ایشان را طعام پخته می‌خورند؛ این برهمنان را من برای جگ تو جمع می‌سازم، و تو ارجن را با همهٔ لشکرش می‌گیری، و ما با آن برهمنان که باتو گفتم در ملازمت‌تو خدمت میکنیم، و تو چون این مردمان را می‌کشی، اول: مرتبه خونهای ایشان را گرماگرم میخوریم، و بعد از آن هوم و جگ میکنیم و گوشتهای ایشان راطعام می‌پزیم و کباب می‌کنیم، و همه را می‌خوریم و ترا دعا می‌کنیم! و این چنین جگی یك مرتبه راون (Ravana)کرده بود و ما درآنجا ازگوشت آدم سیرخورده بودیم، ومحظوظ شده بودیم!. حالا اگر تو هم بکنی دوم: راون خواهی شدن و ما همه ترا دعا خواهیم کردن. بیکن(Vikana) گفت که بسیار خوب گفتی! پدر مرا پاندوان کشته‌اند، و ارجن دشمن من است. هرچیز که توگفتی من این مردمانرا چنان می‌کنم و دیگر هر چیزکه‌شماراخوش‌آیدبگویید تامن‌بجهت‌شماراست‌کنم، تاشمابخورید.میدوهای؟برهمن گفت که ما را آن می‌باید که این آدمیان را در وقتی که‌می‌کشی بفرمایی که خون ایشان را اول بخوریم، بعد از آن تمام فیلان‌وشتران واسپان، و دیگرجانوران وآدمیان را یك‌جا در دیگ بیندازیم، و این گوشت‌ها را بپزیم، و بخوریم. بعد از آن هزار پیاده را زنده بدهی تا بربالای آنها بخورم، و خوشحال شوم و ترا دعا کنم! و در ملازمت تو برهمنان بسیار هستند امامثل من دیگری نخواهد بود و آنقدر که من میخورم هیچکدام ایشان نمی‌توانند خورد. بیکن خوشحال شد و دیگر همان‌طـور برهمنان را طلب نمود و گفت که شمایان بجهت‌جگ کردن آدمیان جاها راست سازید که من میروم با همهٔ سپاهیان لشکر خود که جنگ کنیم، و این همه مردمان را که بپای خود بجهت خوردن شما آمده‌اند گرفته بیاورم، و همه را با جانورانی که همراه دارند گرفته بجهت خوردن شما بیاورم. پس همهٔ دیوان خود را که سه‌کرور بودند بفرمود تا مستعد جنگ شدند، و تمام زنان آن دیوان به‌بالای کوهها برآمده تماشا می‌کردند!.

گرفتن دیوان اسب قربان را!

ارجن چون شنید که دیوان اسب را گرفته‌اند، صف جنگ راست کرده متوجه محاربهٔ ایشان شد. چون چشم زنان دیوان که بجهت تماشا برکوهها برآمده بودند برهنونت (Hanunat) افتاد که بربالای بیرق ارابهٔ ارجن نشسته بود، همه فریاد برآوردندکه بگریزندکه آن‌کسی‌که درلنکا (Lanka) همه دیوان‌راکشته بود؛ آمد، و در هنگامی که سیتا (Sita) در بند راون (Ravana) بود این هنونت را آنجا دیده بودیم که همهٔ دیوان را کشته و زنان را بیوه کرده بود، و حالا هم او را می‌بینیم. اگـر سلامتی خود را می‌خواهید بگریزید. از میان آن زنان دیوان بسنودر نام زنی بود گفت که شما چه میگویید راون را بما برابر می‌کنید. حالا ببینید که من او را

۱ـ اوپا (Upasa): روزه.

چه نوع خواهم خوردن. زن دیگر گفت که من پستانهایی دارم بدرازای چهار کروه؛ آنها را گردانیده، ارجن را بدان پستان‌ها خواهم زد و هم لشکر او را خواهم‌شکست و هم هنونت را خواهم زد. از آن میان زنی دیگر به‌آن زن گفت تو به پستانهای خود این همه چه می‌نازی و من پستانها دارم که هرسر آن پستان تایك جوجن (Yojana) است که چهار کروه، راه باشد و پستانهای تو، پیش پستان من، مانند: ناربیل[1] (Narilbal) است و (بیل میوه‌ایست در هند مشهور). آن زن این را بگفت و با زنان دیگر برجست و در هوا رفتند چندان که از نظر غائب شدند، و از آنجا فرود آمده هرکدام را از فیل و اسب و پیاده، چنان به‌پستانهای خود می‌زدند که لشکریان هلاك می‌شدند، و هرکدام را که آن زنان می‌زدند دیوان او را می‌کشتند. پس بیکن با ارجن گفت که کجا می‌روی؟ زمانی بایست که من ترا بطالع خود در اینجا یافته‌ام. بهیم وقتی که یك دیو را کشته بود، من در آنجا نبودم، و من پسر یك دیوام حالا آمده‌ام تا انتقام پدر خودرا از تو بکشم وترا می‌کشم وجگ‌نرمیده (Naramedha) خواهم کرد (و نرمیده جگ این معنی دارد که چنانچه در اشمید اسب را می‌کشند در این جگ آدمی را می‌کشند). و بعداز کشتن تو بهیم‌سین را خواهم کشت. آن زمان دل من قرار خواهد گرفت. بیکن[2] دیو ایـن سخن بگفت و تیر بسیار برارجن انداخت و مدگر (Mudgara)او را بشکست. بیکن درغضب شد و پارچه‌کوهی را کند و برارجن انداخت. ارجن از جای خود برجست و آن کوه را رد کرد. بیکن چندین درخت بزرگ را برارجن می‌انداخت، و ارجن بچستی، و چالاکی آن ضرب‌ها را رد می‌کرد، و بیکن را با لشکرش بـه‌تیر میزد، و دیوان را می‌کشت؛ اما دیوان مردم بسیار را زدند، و کشتند، و زنان دیوان مردمان را به‌پستان‌ها می‌زدند، و چند زن از هوا بربیرق ارجن می‌آمدند، و هنونت را می‌خواستند که بگیرند!

هنونت به‌ارجن گفت که من بی‌رخصت تو کسی را نمی‌کشم؛ حالا این دیو زنان مرا بسیار عذاب میدهند. ارجن گفت ایشان دشمنان[3] قدیم تواند، تو هرچه میخواهی با ایشان بکن.

هنونت و جنگ دیوان!

هنونت از بالای بیرق برجست و برزمین آمد و با زنان دیوان بجنگ درآمد، و به‌دم خود ایشانرا می‌پیچید، و برزمین می‌زد که بعضی می‌مردند، و بعضی را دست‌وپا و استخوانهای بدن خورد میشد، و موی سرهای بعضی زنان را بـردست پیچیده برهوا می‌برد و چنان برزمین می‌زد که هرعضوی از بدن ایشان بجایی می‌افتاد، و دیوزنکان روبگریز نهادند، و از ترس هنونت برقله‌های کوه و جنگلها گریختند.

۱ــ ل: ناریل‌بل: نام میوه‌ای است مشهور در هندوستان. ناریله (Nariyala): نارگیل.
۲ــ مدگر: گرز بزرگ. در نسخهٔ «ل» همه‌جا این نام ببهیکهن ضبط شده است.
۳ــ ل: آشنای قدیم تو.

و ارجن چون دید که دیوان برلشکر او زور آوردند، و آدمیان را می‌کشند، برتیری افسونی خواند، و برآن تیر خود دمید که به‌آن افسون دیوان کشته شدند، و آنچه زنده ماندند همه روبگریز آوردند. بیکن که سردار و دانای دیوان بود چون دید که لشکرش همه گریختند او بنیاد جادو کرد. اول آنچنان جادویی کرد که باران باریدن گرفت. بعداز آن بصورت کـوهی شد و خـود را بمیان لشکـر ارجـن انداخت. مردم بسیار در زیر آن کوه هلاك گشتند، و بعداز آن بصورت شیری شد و حمله کرد و مردمان را می‌کشت. ارجن دربرابر او آمد، و تیری براو انداخت، و آن صورت را گذاشت و بصورت فیل شد، و حمله بر لشکر ارجن آورد. بـاز ارجن دربرابر او آمد او را بتیر بزد، و او آن صورت را بگذاشت و بصورت شرب (Sarabha) برآمد (و آن جانوریست که هشت دست‌وپا دارد و شیر را می‌کشد و میخورد)، و ارجن باز براو تیر انداخت و او از آن صورت برآمد، و برق شد و بر مردمان می‌افتاد.

القصه آن دیو بچندین صورتهای عجیب و غریب دیگر برآمد، و هرگاه ارجن دربرابر او می‌آمد، و براو تیر می‌انداخت؛ او آن صورت را میگذاشت و بصورت دیگر برمی‌آمد، چنانچه ارجن از دست آن دیو و سحر او به‌تنگ آمد.

ارشاد عابد و نجات ارجن!

از قضاء در کنار آبی که نزدیك ولایت آن دیوان بود، عابدی بغایت مرتاض، و جمعی کثیر نزد او کسب علوم می‌نمودند. ارجن ارابه خود را بتعجیل راند و از جنگ‌گاه بدرآمد، و نزد آن عابد رفت و بایستاد. آن عابد چون ارجن را دید، با او گفت که ای ارجن! مادرین ولایت از دست این دیوان بسیار محنت داریم، ما را بحال خود نمی‌گذارند، و از ترس این ملاعین عبادت حق ــ سبحانـه و تعالـی ــ نمی‌توانیم کرد و تو خوب کردی که پیش من آمدی ــ ساعتی بنشین که من تـرا چیزی تعلیم دهم که تمام سحر این دیو را برطرف‌سازی و براو غالب شوی!

پس ارجن در پیش او بنشست، و او ارجن را تعلیم بعضی علوم داد که دفع سحر می‌کرده باشد. آنگاه ارجن را رخصت داد و گفت که حالا برو، و با او جنگ کن که براو غالب خواهی آمدن. ارجن او را وداع کرد و بجنگ‌گاه آمد، و دید که آن دیو بصورت اژدهایی برآمده است، و آتش از دهن او زبانه می‌زند، و مردم را بدم در می‌کشد، و هرچند بهادران تیر براو می‌اندازند، بربدن او کارگر نمی‌شود. ارجن برارابه او برآمد و باطل‌السحری که از آن عابد آموخته بود، بخواند و براو دمید؛ تمام آن صورت او برطرف شد، و آن دیو هرچند سحر می‌کرد، اصلا سحر او کارگر نمی‌شد. خواست که از پیش ارجن بگریزد که ارجن تیری انداخت و برسینه او زد چنانچه از پشت او پران بگذشت و او را بکشت ــ دیـوان، آن ولایت را گذاشته باطراف عالم و جزایر دریا گریختند، و آن ولایت از شر آن ملاعین پـاك گشت ــ ارجن با لشکر بخانه‌های آن دیوان درآمدند. چندان طلا و جواهر نفیس در

خزینه بیکن یافتند که از حساب افزون بود. ارجن آن طلاها را بلشکریان بخش کرد و از آن جواهر بهرکدام از راجها و بزرگان که همراه بودند بسیار بداد، و دیگر از جواهر نفیس و دیگر نفایس و زر بسیار را به‌ارابه‌ها و شتران و فیلان بار کرد و بجهت راجه جدهشتر و کرشن و برادران و خویشان بفرستاد و چندین اسب در طویلهٔ بیکن یافت کــه مانند دراج رنگارنگ بودند، و ارجن چتر او را که بجواهر آبدار مرصع بود بگرفت و بفرمود تا آتش در خانهٔ آن دیوان زدند و تمام فرزندان آن دیوانرا بسوختند.

رفتن ارجن به‌ولایت من‌پور[۱]

آنگاه آن اسب را گذاشتند و اسب بولایت من‌پور (Manipura)[۱] رفت و آن ولایتی وسیع بود، و شهرهای آبادان داشت، و پسر ارجن ببرباهن(Babhruvahana)[۲] نام در آن ولایت پادشاه بود. و اول این کتاب مذکور شده است که در وقتی کــه ارجن دوازده سال سیر عالم میکرد، به‌این من‌پور رسیده بود، و دختر راجه آن ولایت را خواسته بود، و این ببرباهن از او متولد گشته بود و رسم آن ولایت آن بود که چون راجهٔ آن ولایت از عالم برود جای او را بــدخترزادهٔ او بدهند و چون راجه آنجا وفات کرده بود این ببرباهن پسر ارجن را بسلطنت برداشته بودند.

این ببرباهن در شجاعت و مردانگی عدیل و نظیر نداشت. و در ولایت او هیچکس دروغ نمیگفت. و زنان آنجا آنچه شوهران می‌فرمودند، همان میکردند. و علماء و صالحان و رکهیشران در آنجا بسیار بودند. و بید (Veda) می‌خواندند، و همهٔ مردمان آن ولایت از عدل ببرباهن آسوده می‌بودند. و هیچکس فکر دنیا نمی‌داشت. و همه کس در فکر آخرت و بندگی خداوند تعالی می‌بودند. و در آن ولایت هیچکس را نمی‌گرفتند، و نمی‌بستند، و بستن جز در موی دلبران نبود. و سپاهیان آنجا در غایت شجاعت و پهلوانی و زور بودند. اگر غیری بآنجا می‌رسیدی، چندان آن مردم او را رعایت می‌کردندی که او دیگر یاد یار، و دیار خود نمیکرد. و سپاهیان آنجا از جنگ رو نمی‌گردانیدند، و اگر صد کس با صدهزار کس جنگ[۳] می‌کردند محال بودکه بگریزند یافتح می‌کردند یاهمه‌کشته می‌شدند. وهمه مردمان‌آن ولایت بزبان سانسکریت سخن می‌گفتند، و جمیع اهل آن ولایت، دایم خوشحال و بی‌غم می‌بودند، و آشفتگی جز در زلف دلبران نبود. و دایم مردم آنجا در عیش، و سرور اوقات می‌گذرانیدند. و قلعهٔ که ببرباهن در آنجا می‌بود، تمام دیوارهای آن قلعه از طلا بود، و بر گرد تمام آن شهر حصاری از نقره برآورده بودند، و برگرد آن شهر بهادران نامدار شب و روز بنوبت میگردیدند، ومحافظت می‌نمودند،

۱ـ من‌پور (منی‌پور Manipura): پایتخت: چیتراواهن (Citravahana) یــا ببروهواهن (Babhruvahana)، رجوع شود به‌صفحهٔ ۲۰۱ـ۲۰۰ جلد اول این کتاب.

۲ـ پسر ارجن از مادری بنام چیترنگدا (Citrangada) متولد شده است.

۳ـت: و اگر یك کس با صد کس یا صد هزار کس جنگ.

و در بیرون شهر چند مرتبه ارابه‌ها را با زنجیرها درهم بسته بودند، و آتش‌بازیها بر بالای آنها نهاده بودند، ومردمان بر بالای‌آنها نشسته بودند ونگاهبانی آنها می‌کردند، و چندین هزار هزار ارابه، و فیل، و شتر، و غیره بود که خراج ولایات از طلا و نقره آورده بودند و تا هزار خزینه‌دار بودند که شب و روز زر میگرفتند و ده سال و دوازده سال می‌گذشت که خراج ولایات که آورده بودند نوبت نمی‌شد که از ایشان بگیرند. و آن مردمان بخزینه‌داران لك‌ها[1] می‌دادند که اول زر ایشان را بگیرند تا ایشان خلاص شوند و بجاهای خود باز گردند. و د رلطافت، آن شهر بنوعی بود که گمان مردم بیگانه که به‌آن ولایت می‌رسیدند آن می‌شد که مگر خداوند تعالی ـجل‌جلالهـ در دنیا بهشت دیگر آفریده است. ارجن چون آن ولایت و لطافت آنجا را دید با راجه هنس‌الدهج گفت که این چه نوع ولایتی است؟ همانا که بهشت برین است!

هنس‌الدهج گفت: در دنیا مثل این ولایت نمی‌باشد. من هرسال هزار ارابه طلا به‌راجهٔ این شهر که ببرباهن نام دارد میفرستم تا مرا میگذارند که در ولایت خود بفراغت می‌باشم، و اگر این مال نفرستم یك میر او می‌آید و تمام ولایت مرا خراب میکند، و همه لشکر مرا می‌کشد. و این راجه بغایت شجاع و دلاور است و در روز جنگ هیچکس حریف او نمی‌شود، و بغایت عاقل، و داناست، و آنقدر علم و دانش که او دارد، معلوم نیست که هیچکدام از برهمنان و رکهیشرانی که در عالم هستند مثل او بوده باشند و در سخاوت از جمیع راجها و غیره ممتاز است، و هرکس که از او چیزی طلب دارد، چندان مال باو میدهد که او را غنی می‌سازد و دیگر هرگز او را احتیاج نمی‌شود که از کسی دیگر چیزی بگیرد. و این راجه در عفت و صلاح بمرتبه‌ای است که هرگز بهیچ زن بیگانه بنظر خیانت نگاه نکرده است، و از عبادت حق‌سبحانه و تعالی یك لحظه غافل نمی‌شود. و این راجه وزیری دارد سمت (Sumati) نام که مدار کاروبار مملکت براوست. و این‌سمت چنان وزیری است که هیچ پادشاهی آنچنان وزیری نداشته است. و از کمال عقل و کفایت این مملکت را بنوعی آبادان ساخته است که درین ملك یك جریب زمین خراب نمانده است، و در شجاعت آنچنان است که اگر جنگ واقع شود با مهادیو هم جنگ میکند و هرگز در ملازمت راجه، بدی هیچ احدی را نمی‌گوید، و آنچه خیروصلاح راجه و سپاهی و رعیت باشد؛ همان را بعرض راجه می‌رساند. اگر این راجه اسب ما را بگیرد، گرفتن و خلاص ساختن آن بغایت مشکل خواهد شد. درین سخن بودند که کرکسی از هوا آمد، و بربالای سر ارجن بنشست. تمام مردم از این شگون بد گرفتند، و گفتند که این جانور برسر هرکسی بنشیند، او کشته می‌شود. خدا بخیر آورد! همهٔ لشکر دلگیر و غمناك گشتند، و آن اسب نزدیك آن شهر رفت. اتفاقاً

---

[1] ـ چنین ظاهر میشود که در وقت تنظیم این قسمت از مهابهارت رشوه حلال مشکلات بوده که مردمان به‌خزانه‌داران لك (Lakh)ها پول میدادند تا زودتر باج مرسوم زمان‌را بپردازند تا از سرگردانی خلاص شوند!

ببرباهن که راجه آن ولایت بود، با هزار کس از خاصان بشکار رفته بود، و از شکار می‌آمد که کسان او آن اسب را دیدند، و به‌راجه عرض کردند. راجه فی‌الحال آن اسب راگرفت و بشهر برد، وچون شب شد بفرمود تا آن اسب را بمجلس آوردند. جمیع مردمان از خوبی و لطافت آن اسب حیران شدند. دیدند که برگردن آن اسب حمایلی از جواهر آبدار بسته‌اند و صفحه‌ای از طلا برپیشانی او آویخته است. و راجه در آن مجلس که نشسته بود، تمام زمین آن مجلس را بطلا گرفته بودند، و ایوانی در غایت عظمت در پیش دیوانخانه راجه بود که ده هزار ستون طلا در آن ایوان بود. هر ستونی چهل گز و پنجاه گز بلندی آن‌ها بود، و بر بالای آن ستون‌ها سقف آن را از طلای خالص پوشیده بودند، و بجواهر نفیس مرصع ساخته بودند، و چندین هزار [صورت تراشیدهٔ] جانوران را برسر ستونها و برسقف و دیوار-های ایوان‌ها تعبیه کرده بودند مثل صورت هنس (Hamsa)، و طاوس، و طوطی و کبوتر و، سرخاب و مینه (Mayna)[1] و دراج، و غیرآنها. و آنها را چنان ساخته بودند که هرکس آنرا میدید خیال می‌کرد که همه جان دارند. و گوهرها در آن ایوان تعبیه کرده بودند که در شب‌ها مثل چراغ می‌درخشید، و احتیاج نمی‌شد که چراغ به‌مجلس آورند. و برbالای ایوان صورت‌های ماهی ساخته بودند. و برزمین آن از لعل و یاقوت چنان مرصع کرده بودند که عکس آن ماهی‌ها که می‌افتاد، گمان چنان می‌شد که ماهی در آنجا میگردد. و براطراف مجلس عود، و صندل را بــر پارچه‌های باریك پیچیده بودند، و آنها را به‌تیلهای خوش‌بو، چرب ساخته بودند، و آنها را روشن کرده بجای چراغ و مشعل داشتند. و از بوی خوش آنها تمام مجلس معطر بود. و در مجلس پیش هرکدام از امراء و بزرگان مجمرهای مرصع نهاده بودند، و انواع بویهای خوش در آن‌ها بخور می‌کردند، و دختران صاحب جمال بر اطراف و جوانب صحن آن مجلس گلاب و دیگر بویهای خوش بجای آب می‌پاشیدند.

دیدار ارجن با ببرواهن پسر خود!

القصه چون آن اسب را بآن لطافت ملاحظه نمودند، ببرباهن، به‌سمت که وزیر او بودگفت‌که بخوان برین صفحه چه نوشته‌اند. او برخاست وآنرا بخواند، ومیخواند همه‌می‌شنیدندکه این‌اسب‌راراجه‌جدهشتر بجهت‌جگ‌گذاشته‌است، وارجن‌رابه‌نگاهبانی آن تعیین کرده است. ببرباهن چون شنید که ارجن نگاهبان این اسب است، گفت که ارجن پدر من است. مردمان چون آنرا شنیدند برخاسته به‌پیش راجه آمدند و عرض کردند که ارجن چون پدر شما است؟ راجه ببرباهن گفت که مادر من در خردسالی در پیش پدر خود رقص میکرده است که ناگاه در اصول خطا کرده است، و پدرش از آن رنجیده است، و او را دعای بد کرده گفته است که خداوند تعالی ـجل‌جلاله‌ـ ترا بصورت نهنگی کند که در آب مردمان را میگرفته باشی. او گفت که من کی

۱ـ مینه یا مینا: نوعی غراب.

ازین صورت خلاص خواهم شد؟ پدرش گفت: که ارجن باین ولایت خواهد آمد و در آب، تو پای او را خواهی گرفتن. چون دست ارجن به‌تو خواهد رسید، تو بصورت اصلی خودخواهی شدن، و من ترا به‌ارجن خواهم دادن. و چنانچه او دعا کرده بود آنچنان شده است، و ارجن باین ولایت آمده، مادر مرا بصورت خود آورده است، و پدر و مادرش، مادر مرا به ارجن داده است و من از ارجن حاصل شده‌ام. حالا ارجن که پدر من است بولایت من آمده است؛ بفرمایید که حالا ما را چه باید کردن؟

سمت وزیر گفت ای راجه! چون ارجن پدر شما بوده است، بسیار بد واقع شده است که این اسب را گرفته‌اید. حالا مناسب آنست که تا یك سال تو از جانب پدرت نگاهبانی این اسب بکنی. هیچ طاعتی پسران را برابر آن نیست که خدمت پدران میکرده باشند، و خداوند تعالی وقتی از بندهٔ خود خشنود می‌شود که پدر و مادر ازو خشنود باشند، و اگر فرزند عاق باشد هیچ خیری و طاعتی از او به درگاه حضرت عزت ــعزشانهــ مقبول نمی‌شود، و جای او در آن جهان در دوزخ است ــ جایی که از همه عاصیان پایانتر باشد.

تو ولایت و لشکر بسیار داری، و آن قــدر مال، و اسباب کــه خداوند به‌تو داده است شاید کــه امروز در روی زمین هیچ پادشاهی نداشته باشد؛ می‌باید که آنچه داری همه را پیشکش پدر خود کنی، و بفرما تا همهٔ لشکریان مسلح شوند، و آنچه کمال زیب و زینت باشد، بجا آورند و همه رکهیشران و علماء و برهمنان را همراه بگیر و تمام مردان و زنان این شهر را بفرما تا بدرآیند، و دختران صاحب جمال را که خوب میخوانده باشند، و سازها را خوب می‌نواخته باشند، حکم کن تا بعضی برفیلان که تمام اسباب آرایش آن فیلان مرصع بوده باشد، سوار شوند؛ و بعضی را بفرما تا برارابه‌های مرصع که آنها را اسبان عربی و عراقی و راهوار و خچران[1] رهوار میکشیده باشند و بعضی بر پالکی مرصع، و سنگاسن (Simhasana) و دولی (Devali)های مرصع سوار گردند و بعضی پیاده می‌رفته باشند و همه سرود میگفته باشند و بعضی سازها بنوازند و همه حمایلهای مروارید و دیگر جواهر و حمایلهای خوشبو از گل سرخ و گل‌های بیل (Bela) و چنپا (Campa) و مول‌شری (Mulasri) و گوره (Gure) و چملی (Cameli) و مونگرا (Mongara) و غیره بدست بگیرند و بعضی دیگر ازگلها که حمایل نمیکنند چون کیوره (Kevada)، و کیتکی (Ketaki) در سبدهای‌طلادوزی و خوانهای‌مرصع بکنند وهمه‌را برگردن ارجن‌اندازند و براو ریزند، و خوانهای عنبر، و عبیر، و دیگر بویهای خوش، دخترانی که از ده سال خردتر و از چهارده سال کلانتر نباشند بفرما تا بر دست گیرند و چون بآنجا برسند برسر ارجن و دیگر راجها و رکهیشران و پسران راجه‌ها و بزرگان و علماء و برهمنان وبهادران ریخته باشند و لولی زنان و مالین‌های (Malins)[2] صاحب حسن همه خود را آرایش کنند و همه سرودگویان و رقص‌کنان می‌رفته باشند و

۱ــ خچران: قاتر.

۲ــ مالین: زن گل‌فروش.

جمیع امراء و منصب‌داران با سایر سپاهیان، و پیاده‌ها، و آتش‌بازان بترتیب صف بسته، روان شوند، و بقالان، و صرافان، و گل‌فروشان، و سایر بازاریان و اهل حرفهٔ این شهر را می‌باید فرمود تا همه آنچه توانند از تحفه‌ها بردارند و باین‌ترتیب باستقبال پدر خود بیرون می‌باید رفت و این اسب را که گرفته پیش می‌باید فرمود که می‌برده باشند، و آنچه هست همه را پیشکش ارجن می‌باید کرد، و دل پدر خود را باین خدمت بدست آورد. بفرما تا شهر را آئین‌بندی کنند و ارجن را با همهٔ راجه‌ها و بزرگان به‌شهر خودبیار، و چند روز او را با بزرگان و راجه‌ها، و سایر مردم مهمانی کن؛ بعداز آن همه پیشکش‌های لایق بگذران و آنگاه هرچه پدر تو ارجن بفرماید؛ به‌آن عمل می‌باید نمود!.

ببرباهن (Baburuvahana) را قول وزیر موافق آمد، با وزیر گفت که ای وزیر! این کار تست، آنچه گفتی می‌باید که همه را بجای آوری تا ما با این ترتیب، و آیین بملازمت پدر بزرگوار خود ارجن، و دیگر خویشان که همراه او آمده‌اند، مشرف گردیم، و شاید که باین وسیله کرشن، و راجه جدهشتر را هم ببینیم. سمت وزیر بفرمان راجه متوجه این کار شد و بهمان ترتیب و آئین که گفته بود همه را سامان، و سرانجام نمود.

بعد از آن راجه ببرباهن بشوکت و حشمتی متوجه ملازمت ارجن گشت که زمین و زمان از صیت و صلابت آن لشکر می‌لرزید، و همهٔ دیوتها در هوا صف‌صف برbالای هم ایستاده تماشای آن زیب، و زینت می‌کردند، و برهمنان و سایربزرگان و ساکنان آن شهر جامه‌های مرصع پراز صندل، و ارگجه و عود که با گلاب سوده بودند وبدیگربویهای خوش‌آمیخته‌بودند، بدست‌داشتند، و راجه‌فرموده‌بود تاچندهزار ارابه از جواهر آبدار و مرصع آلات و زر بسیار و دیگر اقمشهٔ نفیس بجهت تحفهٔ ارجن و دیگر خویشان و راجها و بزرگان پرکرده پیش‌پیش می‌بردند، و چون ببرباهن نزدیك بـه اردوگاه ارجن رسید، ارجن ایستاده بود و جمیع بزرگان در خدمت او بودند.

پردمن پسر کلان کرشن در پیش ارجن ایستاده بود، و جوبناس با پسرش سبیك بطرف راست ارجن، و اتسال، و برکهه‌کیت ــ پسر کرن ــ در جانب چپ او، و هنس‌الـدهج (Hamsadhvaja) و نیل‌الـدهج (Niladhvaja) و ساتـك (Satyaki)، و کرت‌برما، و پرپیل پسر نیل‌الدهج با دیگر راجها و امراء هریك بترتیب ایستاده بودند. ببرباهن بر فیل سفید که در آن ملك نادر پیدا می‌شود، سوار می‌آمد. چون چشم او بر ارجن افتاد از فیل بزیر آمد، و از دور دندوت (Dandavat) کنان می‌آمد. چون نزدیك رسید موی خود را بگشاد و پیش آمد، و گرد کفش ارجن را بموی خود پاك کرد و برهمنان ودختران صاحب‌جمال پیش آمدند و آن جواهر، و زرها کـه آورده بودند، همه را بر سر ارجن ریختند ــ چنانچه آن زمین از درخشیدن آن‌جواهر

چون ستاره‌های آسمان می‌نمود ــ و حمایلهای مروارید، و لعل، و یاقوت را با آن گلهای خوشبو بر گردن ارجن، و دیگر راجها، و بزرگان انداختند، و برسر هرکدام از آن راجها، و بزرگان خوان خوان جواهر، و زر، و گل نثار می‌کردند. و ببرباهن باز مرتبهٔ دیگر در پیش ارجن دندوت کرد، و گفت که شما مخـدوم و صاحب و ولی‌نعمت من‌اید؛ و من اگرچه از شما متولد شده‌ام، و شما پدر من‌اید؛ اما من غلام شمایم. مادر من چترنگدا (Citrangada) است که به‌برکت آنکه قدم مبارك شما به‌او رسیده بود، او از صورت نهنگی برآمده، آدم شده بود، و نام من ببرباهن است، و من نادانسته این اسب شما را گرفته بودم. حالا این ولایت، و ملك، و لشکریان من، و خزاین و آنچه در تصرف من است همه پیشکش شماست، ومن غلام شمام، و آمده‌ام که غلامی شما بکنم، و درملازمت شما شمشیر می‌زده باشم. امیدوارم که بنظر مرحمت و عنایت در من نگاه کنید و چنانچه دیگر فرزندان شما در ملازمت شما هستند، مرا هم همانطور در خدمت خود نگاهدارید. ببروباهن این سخن گفت و سر خـود، برهنه کرد و دندوت نمود و گفت: امیدوارم که بدست خود سر مرا از خاك بردارید تا من در میان همه عالمیان سرافراز شوم. پردمن، و اتسال، و جوبناس، و هنس‌ـ الدهج، و سبیك، و بزرگان دیگر پیش ارجن آمدند و گفتند که این فرزند شماست، چرا بدست مرحمت سر او را از خاك برنمیدارید. این چنین پسری هیچ پادشاهی هرگز نداشته است. شما چرا با او بنظر شفقت و مرحمت نظر نمیکنید و مهـر پدری را براو روا نمیدارید!؟

غرور ارجن و پرخاش به‌پسرش!

چون خداوند تعالی بلائی به‌ارجن تقدیر کرده بود، و مقدر شده بود که او کشته شود، در خاطر ارجن انداخت که از سخن آن بزرگان در غضب آمد، و پای خود را بر سر ببرباهن چنان محکم زد که روی آن جوان بر زمین خورد. ببرباهن سر را از زمین برداشت، وگفت: ای پدر گناه من چیست که تو مرا می‌زنی؟ ارجن گفت: از آنجهت می‌زنم که پسر من نیستی. اگر پسر من می‌بودی، نمی‌ترسیدی. چترنگدا ترا از من نزاییده است. شاید ترا از بقالی زائیده باشد!. ترا نمی‌بایست که اسب مرا میگرفتی، و چون گرفتی، بی‌جنگ آنرا نمی‌بایست آوردن. معلوم می‌شود که از من ترسیده‌ای!. اگر مرد، می‌بودی، می‌بایست که چنان جنگ می‌کردی که پسر من ابهمن (Abhimanyu) در مهابهارت کرد، و چند روز با مثل بهیکم‌پتامه نامداری شمشیر زد، و بعد از آن با مثل درونه‌چارج و کرپاچارج و کرن و جرجودهن و مثل آن نامداران جنگ کرد و چنان جنگ کرد که چکربیوه (Cakravyuha) درونه‌چارج را درهم شکست، و جمیع آن نامداران سر راه براو گرفتند، و نتوانستند که او را نگاه دارند، و چندان نامداران را کشت که از حد و وصف افزون بود. او پسر من بود که شیر بود، و تـو شغالی از مردم تو کسی کشته نشده است، و تـو زخمی نخورده‌ای!. باعث ترس چه‌بود که بی‌جنگ آمده اینچنین در خاك افتاده‌ای؟. مادر تو

رقص و سماع میکرده است، ترا هم مناسب آنست که تیر وکمان را بگذاری و دهل در گردن انداخته در میان لولیان میگردیده باشی! در روی تو سیمای چهتریان پیدا نیست.

نبرد ارجن با پسرش!

ببرباهن چون این سخنان را از ارجن شنید، بخندید و گفت: ای ارجن! از تو بسیار تحمل کردم اما حالا نمی‌کنم. من حرمت پدری ترا نگاه‌داشته به‌پیش تو آمده بودم. تو خیال کردی که من از تو، و تیرهای تو ترسیده‌ام‌که مادر مرا دشنام میدهی، و مرا پسر بقال می‌گویی! عقل تو بر من معلوم نبود، وگرنه به‌تو مینمودم سیمای چهتریان را، و تو میدانستی که چهتری کیست، و بقال کدام است! ببرباهن این سخنان را به‌ارجن گفت و به‌آن دختران و زنان که همراه او آمده بودند، اشارت کرد و گفت که بروید به‌شهر خود، و دیگر مردمان که همراه او آمده بودند، همه را فرمود که بازگشتند و به‌شهر رفتند. بعد ازآن گفت به‌سپاهیان خود که این اسب را ببرید تا ببینم که ارجن آنرا از من می‌تواند گرفت؟ و همین وزیر من که سمت نام دارد همون را بفرمایم تا با رجال لشکر من سوار شود، و با شما جنگ کند ــ ببینم که شما حریف او می‌شوید، هیچ حــاجت نیست که من با شما جنگ کنــم. بعد از آن ببرباهن حکم کرد که فیلان خاصه او را، و از امرای او را بیاورند. ده کرور فیل که از آنجمله سه کرور فیلان مست بودند، آوردند[1]. و در ولایت او فیل بسیار می‌باشد، چون فیلان را گرفته پیش ببرباهن می‌آوردند آنچه خوب می‌بود، و لایق جنگ بود، نگاه میداشت و باقی را میداد تا بدیگر ولایات می‌بردند و آن فیلان که در فیلخانهٔ او بود، دیگر در جمیع هندوستان در سر کار هیچ راجهٔ دیگر نمی‌بود.

القصه چون فیلان را آوردند؛ فرمود تا هفت کرور ارابه را که اکثر آنها را اسبان عربی و عراقی میکشیدند، بجهت جنگ آوردند، و بیست کرور اسب‌سوار، و سی کرور پیادهٔ جنگی تیرانداز را طلبیدند، و تمام آن مردم جوانان نــوخاسته تندرست بودند که در فنون سپاهیگری مهارت تمام داشتند، و هر کدام از سپاهیان انواع سلاحهای بی‌نظیر در دست داشتند چنانچه در دیگر ولایات آنچنان سلاح کم پیدا می‌شد و همهٔ آن سپاهیان فریاد می‌زدند و همچو شیر میغریدند، و می‌گفتند که اینها شغالانند، بدولت ببرباهن همه را خواهیم کشتن، و غلام خواهیم کردن. پس ببرباهن غضبناك با ارجن گفت که من همین‌جا بودم که لشکر من آمد. حالا ببینم که من شغالم، یا شما و بشما بنمایم تا بدانید که شما شغال بوده‌اید، و من شیر بوده‌ام. شما خیال کردید که من از ترس به‌پیش شما آمده بودم! این سخن گفته و غضبناك روان شد، و بر ارابه خاصه خود سوار گشت، و آن ارابه را تمام از جواهر مرصع ساخته بودند، و اسبانی که برآن ارابه بسته بودند به‌رنگ طاوس بودند که در عالم

---

۱ ــ ل: مست بودند همه را کجم پوشیده آوردند.

هیچکس چنان اسبانی ندیده بود، و زنگله‌های مرصع بر اطراف آن ارابه بسته بود، و آن زنگله‌ها آواز نمی‌کردند، بلکه در لطافت بر ارابه اندر میخندیدند.

القصه ببرباهن چون برآن ارابه سوار شد، برابر ارجن آمد، و گفت: ای‌ارجن! تو، مرا گفتی که پسر من نیستی، و مادر تو ترا از بقالی زاییده است. حالا تو آن کمان گاندیو خود را که به‌آن می‌نازی دست بگیر، و با من جنگ کن تا ببینم که چه کسی نگاهبانی تو خواهد کرد، و از دست من ترا خلاص خواهد نمود!؟ راجه هنس‌الدهج، و دیگران به‌ارجن گفتند که ایـن جوان به‌ملازمت شما آمـده بود، بی‌تقریب او را رنجانیدید؛ حالا با او و لشکرش جنگ کردن کار مشکلی است. هنس‌الدهج گفت: من این را میدانم که در شجاعت و بهادری این راجه و لشکرش کسی در همه عالم نیست؛ کار ما را با او خدا بخیر آورد.

ارجن گفت: شما این‌همه چه ترسیده‌اید؟ ببینید که من این لشکر را چگونه زیروزبر می‌سازم. پس مرتبه اول اتسال از جانب ارجن، در برابر ببرباهن رفت و نه تیر بر او زد. ببرباهن صد تیر بر اتسال انداخت. اتسال تمام آن تیرها را در راه ببرید و تا هزار تیر بر ببرباهن انداخت. ببرباهن نیز تا ده هزار تیر بر اتسال زد، و آن هردو بهادر نامدار از تیرهای همدیگر غرق خون گشتند، و خون همچو جوی آب از بدنهای ایشان روان شد، و روی هوا را تیرهای ایشان پوشیده بود. و دیوتها بجهت‌تماشای جنگ ایشان آمده‌بودند. ببرباهن هرچهار اسب ارابهٔ اتسال را بچهار تیر بکشت، و به‌تیر دیگر، بهلبانش را بکشت، و بیك تیر دیگر بیرقش را شکست و بینداخت. اتسال سه تیر بر سینه ببرباهن زد. ببرباهن در غضب شد و به ده تیر اتسال را چنان بزد که ازهوش برفت، و کسان او، ارابه دیگر آورده اتسال را سوار ساختند، و اتسال چون بشعور آمد، باز دربرابر ببرباهن آمد، و به‌جنگ درپیوست. ببرباهن باز ارابه او را بشکست و اسبانش را بکشت. اتسال نیز ارابه ببرباهن را بشکست، و او را پیاده ساخت و تا هـزار تیر بـر ببربـاهن زد، و با ببرباهن باز ارابه دیگر سوار گشت، و بـاز اسبان ارابه اتسال را بکشت و ارابـه او را بشکست، و او را پیاده ساخت. اتسال گرز خود را به‌دست گرفت و آنرا بر ببرباهن انداخت. ببرباهن چندین تیر برآن زد و گرز او را بشکست و چندین تیر محکم چنان بر سینهٔ اتسال زد که اتسال از هوش رفت و بر زمین افتاد!.

نبرد ببرباهن با پردمن پسر کرشنه!

پردمن پسر کلان کرشن چون آن افتادن اتسال را دید، ارابهٔ خود را رانده به‌برابر ببرباهن آمد، و سخنان درشت گفت و ده تیر بر ببرباهن زد. ببرباهن گفت ای پسر کرشن! پدر تو آنچنان کسی است که جمیع خلایق اطاعت او مینمایند، و سخن او را قبول می‌کنند. این قاعدهٔ کجاست که در جنگ حریف خود را دشنام میداده باشند!؟. حالا بگیر، و این سخن گفت و تا ده هزار تیر بر پردمن زد ــ چنانچه تمام بدن او از آن تیرهاپوشیده گشت ــ و پردمن چنان بی‌طاقت گشت که هیچ ندانست

که چه می‌باید کرد. ببرباهن متوجه لشکر ارجن شد، و ایشان را تیرباران کرد، و مردم بسیار را برخاك هلاك انداخت.

پردمن تیرها را کشید، و ساعتی بنشست تا بشعور خود آمد. آنگاه بر ارابهٔ خود سوار گشته و باز برابر ببرباهن آمد، و آنچنان تیربارانی بلشکر ببرباهن‌کرد که فیلان مست همچو کوه بیك تیر او بر زمین می‌افتادند، و بهادران نامی کشته شدند!. مردمان‌ببرباهن از پیش او رو بگریز آوردند و از خون بهادران‌جویها روان گشت، و جوگنیان به‌آن معرکه آمده از کمال خوشحالی می‌رقصیدند، و خونها را می‌آشامیدند، و کشته‌ها را از هم می‌ربودند. خرطومهای فیلان را بر دهن نهاده بجای نفیر می‌نواختند، و کرکسان از هوا بر کشته‌ها فرو می‌آمدند و اعضای ایشان را بر هوا می‌بردند، و جویهای خون از هر طرف روان گشت.

ببرباهن چون این جنگ پردمن را بدید در غضب شد و خود به‌برابر پردمن آمد، و اسبان ارابهٔ پردمن را کشت و ارابه او را شکست. پردمن پیاده شد. ارجن فرمود تا ارابه دیگر بجهت پردمن آوردند. چون پردمن بر ارابه سوار گشت باز ببرباهن آن را درهم شکست، و تا بیست ارابه بجهت پردمن می‌آوردند و ببرباهن آنها را می‌شکست. آخر پردمن نزدیك ببرباهن آمد و باهم دست وگریبان شدند و یکدیگر را بشمشیر و گرز می‌زدند. آخر ببرباهن غالب آمد، و آنچنان گرزی بر پردمن زد که هوش از پردمن برفت. کسان پردمن او را عقب‌تر بردند. چون پردمن بشعور آمد، با مردم خود گفت که مرا از برابر ببرباهن به‌کجای می‌برید؟ ارابه خود را برگردانید و به‌برابر ببرباهن آمد، و باز هردو باهم بجنگ درآمدند و گرد هم میگشتند. پردمن پیش‌دستی کرد و ببرباهن را از بالای ارابه‌اش برداشت و بر زمین زد. ببرباهن برجست و پردمن را بگرفت و بر زمین زد. باز پردمن برخاست و ببرباهن را بینداخت. ببرباهن در غضب آمد، و پردمن را در بغل گرفت، و از زمین برداشت و چنانش بر زمین زد که هوش ازاو برفت، و بعد از ساعتی به‌شعور آمد، و گرز خود را از بالای ارابه‌اش برداشت، و حوالهٔ ببرباهن کرد. ببرباهن تیری زد و آن را بشکست، و ایشان هردو بهادر و زورآور و در فنون سپاهی‌گری کامل و ماهر بودند، و ازبس که این دو بهادر نامدار تیر بر یکدیگر زده بودند، در بدنهای هیچ‌کدام ایشان برابر سر موئی جا نمانده بود که تیر به‌آن نرسیده باشد و از تیرهایی که بلشکر یکدیگر انداخته بودند، اکثر مردمان طرفین زخمی گشته بودند، و چندان از طرفین کشته شده بودند که تا صد هزار کبنده برخاسته بودند.

چون این دو نامدار در میان میدان باهم جنگ بسیار کردند از جانب ببرباهن سمت وزیر، با لشکر خود انواع سلاح‌ها بر دست گرفت و بر لشکر ارجن حمله آورد. مردمان ارجن هم بر ایشان تاخته آنچنان جنگی دست داد که بصعوبت آن جنگی هیچکس یاد نداشت. کسان ارجن زور آوردند و نزدیك شد که سمت وزیر را ازجا

بردارند. ببرباهن این حال را دید، و پردمن را بگذاشت و بر ارابهٔ خود سوار گشته و بتاخت و خود را بمردم سمت وزیر رسانید، و مردم بسیار را از لشکر مخالف بکشت و هر تیری که لشکر ارجن بر مردم ببرباهن می‌انداختند ببرباهن از کمال تیزدستی تمام آن تیرها را در راه می‌شکست و هر تیری که ببرباهن می‌انداخت آن تیر از فیل برگستوان دارپران می‌گذشت و بر سوار جپه[1] دار می‌خورد و ازو هم پران می‌گذشت و بر سوار دیگر می‌رسید و ازو نیز گذشته تا برزمین می‌نشست و مردمان چون آن ضرب‌دست او را دیدند اکثر از پیش او روی بهزیمت نهادند و دیگران که جنگ میکردند اکثر بر خاك هلاك افتادند و بعضی زخمدار گشته ازشعور رفتند، و بهادران نامی که در لشکر ارجن بودند، چون اتسال، و پردمن، و جوبناس و پسرش سبیك، و نیل‌الدهج با پسرش، و هنس‌الدهج با دو پسر با بسیاری دیگر از راجها و بهادران‌نامی با ببرباهن بجنگ درآمدند و همه ازو منهزم گشتند و از پیش او گریختند و ببرباهن تمام این بهادران را که مذکور شدند از ارابه بزیر آورده و هرکدام را پنج‌پنج تیر زده بیهوش گردانید. بعد از آن بر لشکر ارجن تنها حمله آورد و بسیاری از بهادران نامی را از فیل و ارابه و اسب بزیر انداخت، و بکشت، و دیگران را رنگ از رو برفت و دست همه از کار بماند، و شغالان جثه‌کشته‌هارا ازیك دیگرمی‌ربودند، ببرباهن‌اینچنین جنگی‌کردکه‌هیچکس بعد از او آنچنان جنگ نکرده است، بسیاری از راجها و بهادران را دستگیر کرد و بفرمود تا همه را بستند، و ایشان را بشهر فرستاد.

سؤال و جواب پدر و پسر!

ارجن چون این جنگ ببرباهن و گریختن مردمان خود را بدید، انگشت حیرت بدندان گرفت، و آن جنگهای بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، و کرن را فراموش کرد. پس بفرمود تا ارابهٔ خاصهٔ او را بیاوردند و یراق جنگ را بپوشید، و کمان گاندیو خود را بدست گرفت و باخاصان و نامداران مردم خود به‌برابر ببرباهن آمد، و گفت ای پسر چترنگدا! من آمدم تا آنچه تو بر این مردم کرده‌ای من بر تو بکنم!. ببرباهن گفت من هم ترا می‌طلبیدم تا به‌تو بنمایم و بدانی که من شیر بوده‌ام و تو شغال بوده‌ای!.

ارجن گفت تو با کدام کسان جنگ کرده‌ای که این دعوی می‌کنی؟. ببرباهن گفت ای ارجن! این سخنان را بگذار و بیا تا آنچه سزای تو باشد به‌تو برسانم. تو مرا خیال کرده بودی که من از ترس به‌پیش تو آمده بودم. من بگفته وزیر خود و برهمنان که مرا از جنگ تو منع کردند، به‌پیش تو آمده بودم، و تو از کمال‌بی‌عقلی به‌من در حضور بزرگان آن سخنان گفتی، و مرا شرمنده ساختی! حالا به‌تو بنمایم که من چطور کسی هستم!.

۱ـ ل: از فیل پران میگذشت و از سوار حسر می‌خورد و از وهم....

ارجن گفت: ای پسرك! بسیار بیهوده مگوی و اگر مردی داری، زبان ببند، و بازو بگشای.

ببرباهن گفت: با وجودی که تو با من آنقدربی‌ادبی کرده‌ای، من هنوز حرمت ترا نگاه میدارم تا تو مرا نزنی من گستاخی نمی‌کنم، و با تو جنگ نمی‌کنم.

ارجن ازاین سخن او شرمنده گشت، و گفت که فرزند بیا که خدا ترا فتح دهاد؛ پس ارجن ده تیر برببرباهن زد. بعد از آن باز پنج تیر دیگر براو انداخت و گفت ای فرزند! من شرمندهٔ توشدم. حالا ترا رخصت دادم که بامن جنگ‌کنی و خدا ترا فتح روزی کناد که من ترا نشناخته بودم، و با تو بدی کردم. ببرباهن از ارابه بزیر آمد، وهر دو دست برپیشانی نهاده ارجن را تعظیم کرد. بعد از آن روی بطرف پدر کرد و دندوت کرد.

ارجن گفت: برخیز که خدا ترا فتح روزی کناد. و چون نکبتی روی به‌ارجن داشت، سه‌مرتبه برزبان او گذشت که خدا ترا فتح دهاد. پس ازآن ببرباهن سوار شد و تیری برکمان نهاد وبجانب ارجن انداخت. ارجن آن تیر او را در راه بزد، و بشکست وده‌تیر بجانب ببرباهن انداخت. ببرباهن آن‌تیرهای ارجن را در راه‌بشکست. بعداز آن هردو باهم بجنگ درآمدند، و آنچنان جنگی کردند که کش، و لو ــ پسر رام ــ (یعنی: کش، و لو) با رام[1] کرده بودند.

راجه جنمیجه، چون این حکایت را شنید، از جیمن پرسید که آن جنگ پسر رام با رام چه نوع بود، و رام پسر خود را چرا بتیر زد، و آن پسر رام چون به‌رام غالب‌آمد، و قاعده نمی‌باشد که پسر برپدر غالب گردد، رام آیا آن پسر خود را نمی‌شناخت یا می‌شناخت و جنگ می‌کرد؟. این را خوب بمن بگوی.

قصهٔ رام و جنگ با پسرانش!

جیمن گفت: ای راجه جنمیجه! تو راجهٔ بزرگ هستی؛ من این حکایت را بتفصیل بعرض تو میرسانم، تو آنرا نیکو گوش کن:

بعد از آن که رام راون (Ravana) و کونبهه‌کرن (Kumbhakarna) و میگهه‌ناد (Meghanada) که او را اندراجیت (Indrajit) می‌گفتند؛ چرا که با اندر جنگها کرده بود، و بر اندر (Indra) غالب‌گشته بود، و بسیاری ازدیوان نامی‌را بکشت و برراون غلبه یافت و چون رام به پایتخت خود برگشت برسیتا در اثر سعایت این و آن ظنین گشت و سیتا (Sita) به‌آتش درآمد و سوگند خورد و پاك از آتش بدر آمد، ورام‌لنکا (Lanka) را به ببهیکن (Vibhisana) برادر راون داد، و خود سیتا را گرفته و به اودهه (Avadha)[2] آمد و همراه رام ببهیکن تا اودهه آمد، و این ببهیکن، بغایت

۱ــ ل: که کش و لو پسران رام با رام.

۲ــ اودهه (Avadha): نام این شهر در ادبیات فارسی: «عوض» تلفظ شده و تحریر گردیده چنانکه شیخ احمد رومی مؤلف کتاب تألیف خود را در شهر عوض (اودهه) باتمام رسانیده است.

شجاع و دلاور، و پرهیزکار بود، و دیگر لچهمن (Laksmana) برادر رام که بغایت دلی پاك داشت و هنونت (Hanumat) که در جنگ با راون مدد بسیار به‌رام کرده بود، و اکثر دلیران دیوان به‌دست او کشته شده بودند با بسیاری از میمونان همه همراه رام تا به اوده آمدند، و بسشت رکهیشر با بسیاری از رکهیشران، و برهمنان باستقبال رام از اوده بدر آمدند، و چون بملازمت‌رام رسیدند؛ همه رام رادعاکردند، و رام فرود آمد، و بسشت، و دیگر رکهیشران را تعظیم واحترام بسیارکرد، و بهرت (Bharata)ـ برادر پدری و برادر رام ـ که‌در اوده سلطنت میکرد باتفاق شترگن برادر خودش، و جمیع امراء و بزرگان و راجها چند منزل پیشتر از بسشت رکهیشر بملازمت رام رفته بودند، و بهرت، و بسشت و همه بزرگان در ملازمت رام به‌اوده‌ه آمدند و رام اول بملازمت کیکئی (Kaikeyi) مادر بهرت رفت، و در پای او افتاد، و او سر رام را برداشت و روی فرزند ارجمند را ببوسید. بعد از رام، لچهمن، و سیتا پای‌کیکئی را بوسیدند، و رام بعد از آن پای مادر خود کوشلیا (Kausalya) را ببوسید، و رام مادر خود را دید که از مفارقت فرزند گرامی خود (یعنی: رام) بغایت لاغر، و ضعیف شده بود، و لباسهای چرکین، و مویهای ژولیده داشت چرا که تـا رام از پیش او رفته‌بود، کوشلیا طعام سیرنخورده بود، و روغن برسر نمالیده و لباس پاکیزه نپوشیده بود. و چون رام در پای مادر افتاد، کوشلیا از هوش برفت‌ـ چنانچه گمان رام، و دیگران آن شد که شاید روح از بدن او مفارقت کرده باشد. و چون بعد از مدت مدیدبشعور آمد، رام را در بغل گرفت و مدتها او را می‌بوسید، و از کمال خوشحالی روی او همچو ماه درخشیدن گرفت، و از کمال خوشحالی آب از دیدهٔ او روان شد، و برسر و روی رام قطره‌قطره می‌افتاد. آنگاه تمام بدن رام را بدست خود می‌مالید، و می‌گفت ای فرزند! در جنگ راون زخم بکدام جاهای تو رسیده بود؟

بسشت رکهیشر گفت ای ملکه! پسر تو آنچنان کسی نیست که بزخم کسی هلاك شود یا زخم درو اثر کند. تو چرا این فکر را بخاطر شریف خود میرسانی[۱]. بعد از آن هرچهار برادر که رام، و بهرت و لچهمن، و شترگن بوده یکجا نشستند، و همه از دیدن رام خوشحال گشتند، و رام را بسلطنت برداشتند، و رام عدل، و داد بنیاد کرد، و عالم از عدل او آبادان شد، و آدمی و جانوران از اثر عدل او آسوده می‌بودند ـ چنانچه گوسفند، و گاو، و دیگر جانوران شیردار را آدمیان اول فرزند آنها را می‌گذاشتند که شیر از پستان مادر بخورند و بعد از آن آنها را میدوشیدند. و بجهت کمال عدل رام با وجود آنکه بچه‌های آن جانوران شیرخورده بودند، آنقدر شیر از آنها میدوشیدند که زیاده از آن می‌بود که پیش از سلطنت رام به بچه‌ها

۱ـ بنابرداستانهای هندو رام یکی از مظاهر خدای ویشنو است که بصورت‌بشری جلوه‌گر شده است.

شیر نمیدادند و از پستان آنها حاصل می‌شد[۱].

و درین ایام سلطنت رام سیتا آبستن شد، و رام این را با بسشت‌رکهیشر بگفت. بسشت گفت که مناسب آنست که بفرمایی تا منازل عالی بجهت مهمانی بزرگان، و رکهیشران، و برهمنان و راجهایی که از اطراف به‌تهنیت این مولود خواهند آمد راست سازند، و چون فرزند متولد گردد آنچنان مهمانی که لایق، همچو تو پادشاهی بوده باشد؛ جمیع مردم را می‌باید کرد. رام بگفتهٔ بسشت فرمود تا طرح منازل عالی انداختند، و تا شش کروه در شش‌کروه راه، عمارات می‌ساختند، و چون تمام شد اکثر آن منازل را بجواهر آبدار مرصع کردند، وتختی ازدرخت‌گولر(Gular) بجهت رام راست کردند، و گوینده‌ها، و سازنده‌ها از اطراف عالم خبر این مهمانی شنیده متوجه اردو شدند.

در این اثــنا روزی لچهمــن بمــلازمت رام آمد، و عرض کرد کــه بشوامتر (Visvamitra) رکهیشر، و راجه جنك (Janaka) آمده‌اند، و میخواهند کــه شما را ملازمت نمایند، رام ایشانرا طلب‌فرمود، و ایشان را کمال تعظیم، و احترام کرد، و بفرمود تا پایهای ایشانرا بشستند. آنگاه بجهت هرکدام تخت مرصعی آوردند و هريك را به تعظیم تمام بالای مجلس نشاند. و قاعده در هند آنست که چون زنی اول مرتبه حامله می‌شود ساعتی سعداختیار می‌نمایند. بعد از آن زن، وشوهر بر يك تخت می‌نشینند، و برهمنان و رکهیشران و دیگر عابدان و بزرگان ایشان را دعاها می‌کنند، ودر آن روز مهمانی عظیم می‌کنند چون بجهت این کار ساعت خوش‌کردند و هنگام آن رسید که رام و سیتا هر دو برآن تخت بنشینند، بسشت با رام، و سیتا گفت که هر دو غسل کردند، و بعد از آن لباسهای فاخر پوشیدند و جواهر نفیس در دست، و گردن انداختند. بعد ازآن بسشت دست هر دو را گرفت و برآن تخت بنشاند، و برهمنان و رکهیشران در برابر ایشان نشستند، و راجهای بزرگ، و دیگر بزرگان در آن مجلس هريك بردست راست و دست چپ برصندلیهای طلا ومرصع و نقره بقدر مرتبه خود بنشستند. و برهمنان بید می‌خواندند. بعد از آن همه رام، و سیتا را دعاهای خیر کردند. و بسشت از برنج در آب‌پخته، و روغن کنجد در مجلس[۲] آتش طلبید و هوم کرد و رام مال بسیار از جواهر، و زر، و اسب، و فیل، وا قمشهٔ نفیس به‌راجه‌ها، و بزرگان، و برهمنان و رکهیشران، و سایرمردم آنمقدار داد که همه غنی گشتند. همه مردم در غایت خوشحالی بودند، و بهرت‌برادر رام از غایت خوشحالی ربــاب بدست گرفت و می‌نواخت و مردمان همه سرود می‌گفتند و رقص می‌کردند. بعدازآن رام بفرمود تا برهمنان راخوردنی بدهند، و همه‌برهمنان

۱ـ منظور اینست که پیش از ظهور رام احشام و اغنام شیردار را آدمیان بی‌آنکــه بگذارند بچه‌های آنها از پستان مــادر شیر بخورند، میدوشیدند و شیرشان را میخوردند و بچه‌هاشان گرسنه می‌بودند ولی رام مقرر داشت که شیر حیوانات شیردار اهلی اول متعلق به‌بچه‌های آنهاست و مازاد را صاحبانشان میتوانند بدوشند و بخورند.

۲ـ ل: و روغن کنجد آتش طلبیده.

را از شیر برنج به‌آب پخته و روغن گاو طعام بسیار دادند، و چون همه‌سیر خوردند باز رام هریك از برهمنان را خلعت داد. گوشواره‌های مرصع، و حمایلهای جواهر بخشید، و ارابه، و اسب بسیار بایشان داد.

و راجه‌جنك که پدر سیتا بود، و رام داماد، او بود به دیدن رام آمده بود. چون آن حشمت رام، و آن سلوك رام را باسیتا که دختر راجه‌جنك بود، بدید، بسیار خوشحال گشت، و تمام سلطنت و ولایت خود را به رام بخشید، و خودباتفاق بشوامتر ترك دنیا کرد، و به جنگل رفتند، و بعبادت مشغول گشتند. و رام امرای خود را بضبط ولایت‌راجه‌جنك فرستاد، و فرمود تا بارعایا عدل وداد کنند، و بزرگان آن ولایت را به اودهه فرستند تا رام ایشانرا نوازش کند، و همه را خشنود ساخته باز گرداند.

در همین ایام شبی سیتا، و رام یك‌جا نشسته بودند. رام از سیتا پرسید که با من بگو درین‌حمل دل‌تو چه‌میخواهد؟ سیتا گفت: از عنایت و مرحمت شما، من از هیچ چیز کمی ندارم، و آنچه خاطر من میخواسته است، بدولت تو همه را بهتر از آن یافته‌ام؛ اما چیزی که دل من آرزو دارد، آنست که شنیده‌ام که در کنار گنگا رکهیشران، و عابدان عبادت میکنند، و ریاضت میکشند، و زنان آن زاهدان بـه میوهٔ جنگل قناعت کرده در خدمت شوهران خود ایشان هم بعبادت و ریاضت مشغول می‌باشند. میخواهم که مرا رخصت بدهی که در این ایام که این حمل دارم چند روز بروم و در میان آن زنان باشم، و ملاحظهٔ کار و عبادت ایشان میکرده باشم. راجه بخندید و گفت: تو سیزده سال که در جنگل، و بیابان گردیدی سیر نشدی که هنوز باز آرزوی جنگل و بیابان میکنی؟ ـ بعد از آن رام گفت که خوش، چون تو این آرزو داری، صباح به‌آنجا برو. رام این سخن گفت و بخواب رفت.

تحقیق از جاسوسان رام دربارهٔ عفت سیتا!

چون نصف‌شب شد جاسوسان رام که هرشب برگردشهر اودهه میگردیدند، و آنچه از اخبار مردمان شهر میدیدند، ومی‌شنیدند می‌آمدند وبعرض‌رام میرسانیدند، آمدند و آنچه از اخبار مردمان شهر معلوم کرده بودند بعرض رام رسانیدند. رام گفت از شما یك سخن می‌پرسم، راست بمن بگویید، جاسوسان عرض کردند کـه آنچه بپرسید، و ما را معلوم بوده باشد، راست عرض خواهیم کرد. رام گفت راست بگویید که اهل شهر در باب‌من چه‌میگویند؟ ایشان گفتند که در تمام شهر همهٔ مردم از: وضیع، و شریف تعریف عدل، و سخاوت، و شجاعت شما میکنند، و همه‌میگویند که این کار که راجه رام کرده است، هیچکس پیش از او نکرده است، و هیچ احدی بعد از او هم‌نخواهدکرد که در هنگامی که در جنگل، و بیابان بی‌لشکر، و حشم، و مال و ملك بود؛ چون راون (Ravana) حرم محترم اوسیتا (Sita) را از او دزدید و به لنکا برد، او بزور شجاعت، و مردانگی، و همت بلند خود لشکر بهم رسانید، و برسرلنکا (Lanka) رفت و باراون، و برادران، و فرزندان، و دیوان زبردست او

آنچنان جنگها کرد، و برهمهٔ ایشان غالب آمد و راون را با جمیع توابع، و لواحق بکشت، و لنکا را فتح کرد، و سیتا را گرفت.

جمیع مردمان این شهر و دیگر ولایات هم بغیر از این هیچ‌چیزدیگر نمیگویند. رام ایشانرا نوازش بسیار کرد و رخصت داد که بکار خود روند، و یکی از ایشان را که سردار آنجماعت بود، درپیش خود نگاه داشت و در خلوت از او پرسید که بیا بامن راست بگو که مردمان دربارهٔ برادران، و امرای من، و حرم من سیتا، و مادران من چه می‌گویند؟ هرچه تو از هرکس شنیده‌باشی راست به‌من بگو، واصلا مترس، و از هیچ‌کس باك مدار. آن جاسوس تبسم کرد، و گفت شما بزرگی هستید که هرکس گناه کرده باشد چون‌چشم او بشما می‌افتد تمام آن گناهان او به ثواب مبدل می‌شود. ما مردمان شب‌ها در همه‌جا می‌گردیم، و بخانهٔ نیکان، و بدان همه میرسیم، وبسیار سخنان بد، و نیك می‌شنویم. مناسب نیست که هرسخنی را بشما بگوییم.

رام گفت ترا بسر خود سوگند میدهم که آنچه از نیك، و بد از هرکس درباب من شنیده باشی، همه را بگویی. حالا راست بگو که از هیچ‌کس شنیدهٔ که نسبت به من چیزی میگفته باشند؟ او گفت: بلی امشب نصف‌شب سخن عجیبی از یکی شنیدم.

رام گفت: چه شنیدی؟

او گفت که زن گازری از شوهر خود قهر کرده بخانهٔ پدر، و مادر خود رفته بود، و چهار روز درخانهٔ پدر بود. پدرش را بخاطر آمد که در بید (Veda) چنین گفته‌اند که **زنی را که بشوهر دادند روانیست که دیگر بی‌رخصت شوهر درخانهٔ دیگری می‌بوده باشد. من که این دختر خود را در خانهٔ خود نگاه میدارم گناه برمن می‌شود. می‌باید که او را ببرم و با شوهرش آشتی بدهم، و کار ما آنست کـه کدورت‌های دیگرانرا پاك میسازیم؛ و لایق نیست کـه بدی خـود را دور نکنیم!** پس همهٔ برادران و خویشان خود را همراه گرفت و دخترش را بخانه شوهرش برد، و گفت این دختر را که ما بتوداده‌ایم کنیز تست؛ ترا می‌باید که او را نرنجانی، و با او نیك سلوك کنی. **شوهر آن دختر در قهر شد، و از کمال غضب لب خود را چنان بگزید که خون‌از آن برآمد، و ایشان را دشنام داد و گفت: مگر من راجه رامم که زنی را که از خانه‌اش‌بدربرده بودند رفت، و آن زن را آورد، و باز در خانهٔ خودش نشاند!. سیتا را که دیوان برده بودند، از دیوان گرفته و آورده است، و باز او را نگاه میدارد. این کار را بزرگان و راجه‌ها می‌توانند تحمل کرد! ما مردمان فقیریم؛ زنی که از خانهٔ ما بی‌رخصت بدر رود، ما نمی‌توانیم او را دیگر درخانهٔ خود نگاه داشتن.**

آن جاسوس گفت که من درین مدت چیزی که از شما شنیده‌ام همین بوده است و چون این سخن را از آن گازر شنیدم، تحمل نتوانستم کرد، و از عقب خانهٔ او فریاد کرده‌گفتم که ای مردك بداصل! شما رام را قبول ندارید؟ رام آنچنان‌کسی‌است که از روزی که از مادر متولد شده است، هرگز بدی از او نشده است، و بیك سخن

پدر، چندین سال در جنگل و بیابان سرگردان گردیده است، و با مثل راون کسی جنگ کرده فتح کرده است.

و رام کسی است که نگاهبانی عالم میکند، و جمیع مردمان از عدل او، آسوده می‌باشند، و بارها جنگ کرده است. چون اینها گفتم بعد از آن گفتم ای مردك بی‌عقل! تو چه‌باشی که رام را نپسندی؟ چرا اینچنین مهملات می‌گویی؟ این سخنان گفته بملازمت شما آمدم.

رام که این سخن را بشنید رنگ، و روی او متغیر گشت، و آن جاسوس را رخصت داد. بعد از آن تمام‌شب‌رام فکر میکرد، و با خود میگفت که مردمان عالم اکثر بداند، و زبان مردم را نمی‌توان بستن!. سیتایی که از آتش سلامت و پاك بدر آمد، هنوز مردم بدی او را در خانهای خود میگویند. حالا من چکنم. سیتا را بگذارم، یا نگاه دارم؟ و اینچنین زنی را که چشمان او از چشم آهو بهتر است و بصورت و سیرت او در سرگ (Svarga) هم معلوم نیست که بوده باشد، چون بگذارم؟ و چنانکه عابدان عبادت خود را بگذارند، مراهم سیتا را همان نوع می‌باید گذاشت. رام تا صباح درین فکر می‌بود، و اصلا خواب بچشمش درنیامد.

چون صباح شد هرسه برادران رام بهرت، و لچهمن، و شترگن (Satrughana) آمدند و رام را ملازمت کردند، و دست بردست نهاده ایستادند. دیدند که رام بغایت غمگین و متفکر است، و از کمال غم رنگش متغیر شده است. برادران باهم گفتند: راجه بسیار غمناك است، مبادا از ما سخنی باو گفته باشند، و از ما رنجیده باشد. اینچنین سخنان باهم بسیار گفتند، بعد از آن هرسه آمدند، و در پیش‌رام بایستادند، و گفتند که راجه شما میدانید که در عالم زندگی با شماست، و ما از ملك، و پادشاهی، و تمام فراغت دنیا بهمین خوشحال می‌باشیم که خدمت شما می‌باشیم، و شما از ما خشنود بوده باشید. امروز شما را نسبت بخود چون دیگر روزها نمی‌بینیم! نمی‌دانیم که‌از ما چه‌گناه‌صادر شده یاکسی‌از ما غیرواقعی بعرض‌شمارسانیده است که شما باما درغضب شده‌اید.

رام گفت ای برادران! خداوند تعالی از شما خوشنود باد که من از شماخشنود و راضیم. فکر من بجهت چیزی دیگر است. پس تمام آن حکایات را که شب آن جاسوس گفته بود با برادران بگفت، وگفت که از زبان مردم می‌باید ترسید. مردمان غیبت سیتا میکنند ــ چنانچه جاهلان آنچه در بیدهاست آن را بد می‌گویند ــ و من بجهت زبان مردم میخواهم که سیتا را بگذارم.

برادران رام چون این سخن شنیدند، همه را این‌سخنان بسیار بدآمد، و بهرت گفت که ای راجه! شما برهمهٔ خلق کمال مهربانی دارید؛ لایق بحال شما نیست که برسیتا که بجهت خاطر شما چه‌مقدار محنت‌ها کشیده است نامهربانی کنید، و او را بگذارید. و چون شما راون را کشتید، و سیتا را بخدمت شما آوردند، و شما با او گفتید که تو در خانهٔ دیوان بوده، من ترا دیگر نگاه نخواهم داشت، و سیتا از آنجهت که پاکی او برشما ظاهر شود، آنچنان آتشی برافروخت که چنین آتشی کسی

دیگر نیفروخته بود، و گفت که اگر من راست کردارم، و بغیر از رام هرگز دست بغیری نرسانده‌ام، و بیگانهٔ را بخاطرهم‌نگذرانیده‌ام، خداوند ازین آتش‌مرا بسلامت بیرون آری، و اگر غیر این بوده باشد، مرا بسوزانی! این‌سخن‌گفته، به‌آتش درآمد، و آن آتش براو سرد شد، و یکی تارموی او را از آن آتش سوزان، ضرری نرسید، و فراموش کردی آن را که در وقتی که سیتا در آتش درآمد، پدر تو راجه جسرت (Dasaratha) بر محفهٔ سوار در میان آسمان، و زمین فریاد زد و گفت: ای پسر! سیتا پاك است، خاطر خود را از او مرنجان، وبواسطهٔ پاکدامنی این سیتا تمام‌قبیلهٔ ما نیکنام شد؛ و اگردرو خیانتی می‌رفت، جمیع زنان قبیله ما بدنام می‌گشتند. ای راجه رام! آن سخن فراموش شما شد که در آن روز پدر شما راجه جسرت با شما گفت که ای فرزند! هرپدری که از فراق و غم پسر از این عالم میرود، او را بسیار گناه می‌باشد و راه رفتن برآسمان نمی‌یابد، و من چون در فراق تو جان داده بودم، در این عقده مانده بودم؛ اما بواسطهٔ راستی این زن تو سیتا، از آن گناه نجات یافتم، و خداوند تعالی ــ جل جلاله و عم نواله ــ برمن رحمت کرد، و مرا بدرجهٔ بلند رسانید. ای راجه! آن سخنان پدرت از یاد شما رفته است، و آن سفارش که پدر شما از سیتا کرده بود حالا این نتیجه میدهد که میخواهید او را از پیش خود بدر کنید، و دیگر آن سخنان دیوتهای بزرگ چون: برهما، و مهادیو، و اندر، و غیره راهم فراموش کردید که چون سیتا را آتش نسوخت، و براو سـردگشت، ایشان به‌آواز بلند می‌گفتند که حالا سیتا را ببرید که راستکار برآمد و به‌برکت نیکوکاری او تمام گناهان خویشان شوهری و پدری او را خداوند تعالی آمرزید و باوجودی که شما آن نوع سخنان شنیده‌اید، هنوز میخواهید براو بی‌رحمی کنید و او را آزار دهید، و از صحبت خود او را محروم گردانید. ای راجه! از خدا بترس، و آزار سیتا را روا مدار که به‌تو ازآن ضرری عظیم‌خواهد رسید. [رام درجواب] گفت: ای‌برادر! من میدانم که تو راست میگویی، و میدانم که سیتا هیچ آلودگی ندارد، و از طلای خالص پاك‌تر است؛ اما بدگمانی مردمان را چه‌کنم؟ و از زبان ایشان بهیچ‌وجه کسی را خلاصی نیست، و کسانی که اوصاف نیکی خود را در زمان حیات خود نمی‌ـ شنوند؛ مرگ، ایشان را بهتر از آن زندگی است.

راجه‌بیرورا، و راجه هریشچند (Hariscandra) و راجــه نهك (Nahusa)، و راجه بین (Vena)، چون کارهای نیك کردند، ذکر خیر و خوبی ایشان تا جهان است، بر زبان خلق‌خواهد بود، و اگر بجهت فرزندان و برادران و خویشان و زنان باین کس عیبی لاحق می‌شده باشد؛ لازم است که از آنجماعت دور شوند. و بعضی مردم بجهت نیك‌نامی خود از جان و مال و ملك میگذرند. زن خود چه باشد که از او نتوان گذشتن. و حالا من بجهت حرمت و نیکنامی و آبروی خود از سیتا خود را میگذرانم، و از او چنان جدا می‌شوم که مار از پوست جدا می‌شود! اگر شما زندگی مرا می‌خواهید و می‌خواهید که چند روزی در میان شما بوده باشم؛ پس دیگر از سیتا به‌من هیچ مگویید، و مرا بحال خود بگذارید. لچهمن دست بر دست زد، و گفت

ای راجه! هرکاری که تو میکنی تا دنیا خواهد بود، مردمان آنرا دستورالعمل خواهند ساخت و بر آن عمل خواهند کرد. **کاری مکن که مردمان بعد از تو در زحمت افتند و بگفتهٔ هر ناکسی ترك زنان خود میکرده باشند و گناه آن بر تو بشود، و اگر تو سیتا را خواهی که بگذاری، برهمنان کی این را روا خواهند داشت و هرگز باین راضی نخواهند شد!؟**

بعد از آن شترگن (Satrugana) گفت: ای راجه! تو پادشاه بزرگی؛ ما را حد نمی‌رسد که در پیش تو سخن کنیم. گذاشتن سیتا خوب نیست، و مثل سیتا زنی هیچ پادشاهی نداشته است، و بر پاکی او زنی هرگز نبوده است.

رام گفت: **من سیتا را، و شما را بلکه جان خود را میگذارم، و تاب آن ندارم که مردم مرا طعنه میکرده باشند و من تاب زبان خلق ندارم.**

بهرت،و شترگن چون آن غضب رام را دیدند از پیش او بدر رفتند، و لچهمن همانجا بایستاد.

رام با لچهمن گفت ای برادر! ترا کاری میفرمایم میکنی؟ **لچهمن گفت: مرا حد آن هست که مرا حکمی بفرمایید و من آن را نکنم؟**

رام گفت: ازین دو کار یکی را بکن: یا آنکه شمشیر بکش، و مرا بکش؛ یا آنکه سیتا را ببر و در کنار گنگا بگذار و بیا! و این غم مفارقت سیتا را من میکشم و تحمل می‌کنم، ترا هم می‌باید کشید.

لچهمن سر در پیش انداخت، و درین فکر فرو رفت.

رام گفت: ای برادر! علاج نداری آنچه به‌تو فرموده‌ام زود بکن، و اگر نه من خود را خواهم کشتن.

لچهمن گریان، گریان از پیش رام بدر آمد، و بهل خود را طلبید، و بر آن سوار گشت و متوجه خانهٔ سیتا شد. اسبان بهلش در راه افتادند.

بهلبان گفت: شگون بد شد، اگر مردی برگرد.

لچهمن گفت: ترا باینها چه کار است؟ اسبانرا بران.

بهلبان بانگ براسبان زد؛ برخاستند، و بدر خانهٔ سیتا رفت و از بهل فرود آمد و به برابر سیتا رفت، و تعظیم کرد، و در برابر او دست بر دست نهاد، و بایستاد، و سر در پیش انداخت. **سیتا خندان با لچهمن گفت: ای برادر! امشب من از راجه‌رام چیزی طلبیدم و او آن را به‌من داد، و من تا ترا ندیدم آن مراد خود را نیافتم. حالا بیا تا بکنار گنگا بملازمت آن رکهیشران برویم، و اگر تو همراه من نمی‌بودی من ازین سفر هیچ خیری و راحتی نمیدیدم.** حالا تحمل کن تا من پارچه‌های خوب و دیگر تحفه‌ها بجهت آن‌رکهیشران همراه بردارم.

لچهمن چون این سخن سیتا را بشنید، بی‌اختیار آب از چشمانش روان گشت، و گفت: بسیار خوبست، هرچه مناسب بوده باشد همراه بردارید، و دیگر از آن سخنان رام هیچ به‌او اظهار نکرد.

سیتا پارچه‌های نفیس، و چند پوست آهو که آنها را رنگ کرده بودند، بجهت

تحفهٔ آن‌رکهیشران برداشت و بر بالای بهل لچهمن نهاد، و نعلین مرصع رام را برداشت، و دیگر اسباب بسیاری همراه گرفت. آنگاه بملازمت کوشلیا (Kausalya)[۱] که مادر رام بود رفت تا از او رخصت‌بگیرد؛ وچون‌بملازمت کوشلیا رسید تعظیم او چنانچه قاعده بود بجای آورد. بعد از آن دست بر دست نهاد، و گفت که مرا بخاطر رسیده بود در این ایام حمل بکنار گنگا بروم، و رکهیشران، و عابدان، و زنـان ایشانرا ببینم. چون این سخن را به راجه عرض کردم، و مـرا رخصت داد؛ حـالا میخواهم که همراه لچهمن به‌آنجا بروم اگر شما میفرمایید میروم، واگر نه هرچه‌شما بفرمایید همچنان خواهم کردن.

کوشلیا گفت: ای سیتا! تو اگر از خانه بدرآیی، و لحظهٔ در آفتاب بایستی، رنگ تو متغیر می‌شود. در میان آن جنگل که آن رکهیشران می‌باشند تمام خار، و سنگ است؛ توچون می‌توانی دراین ایام حمل که ترا آسوده می‌باید بودن در آنجا بسر بردن؟.

سیتا گفت: من در ملازمت راجه رام چندان در جنگلها و خارها بسربرده‌ام که به‌آن عادت کرده‌ام، و حالا از خار و جنگل آزار نمی‌یابم، و اگر مرحمت شما به‌من بوده باشد، آن خارها همه برمن گل خواهد شد!

کوشلیا سیتا را در بغل گرفت و بسیار بگریست، و او را رخصت داد.

سیتا سه مرتبه بر [گرداو] گردید، واز پیش او بدر آمد، و بخدمت کیکئی (Kaikeyi) و سمیترا (Sumitra)[۲] رفت، و ایشان را هم وداع کرد، و بیامد، وهمراه لچهمن برارابه سوار گشت. لچهمن بهلبان را گفت: که اسبان را تند بران، و گریه در گلوی لچهمن گره شده بود.

چون سیتا از شهر بدر رفت، این خبر در شهر منتشر گشت که رام، سیتا را از پیش خود بدر کرده است! تمام مردمان شهر ازین خبر محزون و غمگین شدند و در هرخانه عزائی شد ــ چه سیتا بهمهٔ اهل شهر هرروز انعام واحسان میکرد ــ و زنان اهل آن شهر را آنچه در کار می‌بود از زرینه، و زر، و لباس، و طعام، وغیره به‌سیتا می‌گفتند، و سیتا آنچه خاطرخواه ایشان می‌بود زیاده از آن به‌ایشان میداد، و جمیع آن مردم باحسان او آسوده، و مرفه‌الحال می‌بودند.

القصه چون سیتا و لچهمن از شهر اودهه بدر آمدند، شگونهای بد ایشان را پیش آمد. اول مرتبه که از شهر بدر می‌آمدند جماعتی از سیورها (Sivira) از پیش پیدا شدند که می‌آمدند، واین بدترین شگونها است. و چـون از شهر بـدر رفتند شغالان در روز برابر ارابه ایشان آمده فریاد می‌کردند. و آهوان گله‌گله از پیش ایشان گذشتند.

سیتا با لچهمن گفت که ای برادر! چه شگونهای بدما را پیش می‌آید؟ به‌آن

۱ــ مادر رام و زن بزرگ پدر رام دشرتهه (Dasaratha).

۲ــ زن دیگر (Das_Ratha) پـدر رام، و مـادر لچمن (Laksamana)، و شتروگنه (Satru_Gana)، و مادر مقامی رام.

می‌ماند که من دیگر رام را نبینم، خدا بخیر آورد، خداوند تعالی از جمیع آفات نگاه دارد، و اگر به‌او بلائی متوجه بوده باشد، خداوند تعالی ـ جل‌جلاله ـ آنرا از او (= رام) بگرداند وآنرا به سیتا رساند، و دایم زور وقوت او در زیادتی بوده باشد، و رام که جمیع دیوان زبردست را چون: کنبهه کرن (Kumbhakarna)، و راون، و دیگر دیوان را کشته است، و ببهیکهن را پادشاهی لنکا داده است، و مثل بـال زبردستی را کشته است. خداوند تعالی او را از شر دیوان، و خبیثان در امان خود بدارد. سیتا اینچنان سخنان میگفت تا بکنار گنگا رسیدند.

گنگا را دیدند که در موج و اضطراب بود، ودر کنار گنگا درخت‌های بسیار چون انبه، و چنپا، و خرما و سپاری (Supari)[1] وکیله (Kela)[2] و کتهل (Kathala)[3]، و انگور، و غیره بسیار بود، و همه بار آورده بودند و میوها از درخت‌هاآویخته‌بود.

سیتا از دیدن گنگا بغایت خوشحال گشت، و لچهمن از ارابـه فـرود آمد، و کشتی طلبید، واو، و سیتا برکشتی سوار شدند، و چون از آب گذشتند، در گنگـا غسل‌کردند و بعداز آن‌لباسهای پاك‌پوشیدند، آنگاه متوجه به‌جنگل شدند، و میرفتند تا به درختستانی رسیدند که انواع درخت‌ها در آن بسیار بود، وخار وخسك، ودیگر خارها از زمین آن برآمده بود، ودر درختهای قدیم که سالها بود خشك شده بودند، ماران در سوراخهای آن‌ها جا کرده بودند و سرها از سوراخ بیرون کرده بودند. در آن جنگل شیر، و پلنگ، و چیتا (Cita)[4]، و کرگدن و گاومیش صحرائی، و خوك، و آهو،و دیگر جانوران بسیار می‌بودند، و هیچ جانوری بهیچ جانور دیگر وآدمیان ضرر اصلانمی‌رسانید. موش، وگربه، و شیر، وگاو، یك‌جا می‌خسبیدند، وهیچ‌کدام آزار به‌یکدیگر از جهت برکت رکهیشرانی کـه در نواحی آنجا عبادت میکردند، نمی‌رسانیدند. وچون‌لچهمن وسیتا پاره‌ای راه‌رفتند، سیتا بالچهمن‌گفت‌که ای‌برادر! در اینجا خود هیچ رکهیشری، و عابدی نمایان نیست، و جای‌بودن ایشان در اینجاها پیدا نیست، و زنان آن رکهیشران که لباسهای پشمینه پوشیده در این جنگل دیده نمی‌شوند، و من در آن مرتبه که در ملازمت رام باینجا آمده بودم، و تو از عقب میرفتی، و رام پیش می‌رفت، و مرا در میان داشتید میدیدم‌که رکهیشران و منیشران (Munisvara) جماعت جماعت پوستهای آهو برمیان بسته و بعضی بردوش انداخته میگردیدند. حالا اصلا از آنجماعت یکی را نمی‌بینم. و دودی‌که ازآتش هوم (Homa) برمی‌خاست هیچ حالا نمایان نیست، و آوازخواندن بیدهاکه رکهیشران می‌خواندند، حالا بگوش من نمی‌رسد!

لچهمن گفت: رکهیشران، و عیال، واطفال ایشان را کسانـی می‌بینند کـه بی‌گناه و راستکار و پاکیزه روزگار بوده باشند، و بید را پرهیزکارانی می‌شنوند،

۱ـ سوپاری، نام میوهٔ که با پان میخورند.
۲ـ کیلا: موز.
۳ـ کتهل: نام درختی که میوهٔ بزرگی دارد و دارای پوست ضخیمی است.
۴ـ نام حیوانی از خانوادهٔ شیر.

و ما و تو چون از ملازمت راجه رام جدا افتادیم گناه کار شدیم؛ از آنجهت چشم‌ها رکهیشران را نمی‌بینند، وگوش‌های ما خواندن بیدرا نمی‌شنوند. لچهمن این‌سخنان گفت و بنیاد گریه کرد، و گفت ای سیتا! آن منازلی که تو میخواهی جایی دیگر است و رام که ترا از خود جدا کرده به‌این‌جاها فرستاده است بجهت بدنامی و طعن خلایق است، و من بفرمودهٔ او ترا باینجا آورده‌ام تا دراین جنگل ترا گذاشته بروم، و من چه کار کنم!؟ اگر برحکم او کار نکنم گنه‌کار می‌شوم، و مرا در دنیا وآخرت زیان خواهد داشت.

سیتا از شنیدن این سخنان بیهوش گشت، و چنانچه نهال نازکی را از بیخ برکنند و بیفتد، برزمین افتاد. چنانچه لچهمن را گمان شد که مگر سیتا وفات کرد.

لچهمن بنیاد گریه، و زاری کرد، و به‌دامن براو سایه انداخت، و دست بدعا برداشته گفت: خداوندا! تو دانا و بینایی، اگر مرا بدرگاه تو راهی هست، و میدانی که من بصدق و اعتقاد بندگی تو کرده‌ام، و به‌رام که برادر کلان من است به‌دل‌درست خدمت کرده‌ام، این عورت را زود بحال خود بیار!

چون بسیار دعا و زاری کرد، سیتا اندکی بهوش خود آمد، و چشم باز کرد، دید که لچهمن برسر او ایستاده است، و میخواهد او را گذاشته برود!

سیتا گفت ای لچهمن! آن دوستی، و محبت من ترا حالا این‌نتیجه دادکه‌می‌خواهی مرا در این بیابان بی‌کس، و تنها گذاشته بروی، و بار اول که باین جنگل و بیابان آمده بودیم برای نگاه داشتن من رام پیش پیش می‌رفت، و تو از عقب نگاهبانی میکردی!. حالا مرا این روز بد پیش آمد که رام بی‌گناه مرا بدر کرده است، و من نه بزبان، و نه بدست، و پا، و چشم گناهی کرده‌ام، و نه بدل بدی اندیشیده‌ام، و بغیر از رضای او هیچ کاری نکرده‌ام، نه نیك، و نه بد، و دایم روی چون ماه او در دل من نقش بسته بوده است، و کف پای او را برسر، و چشم خود می‌مالیده‌ام، و حالا همان روشنایی کف پای او در نظر من است!

ای لچهمن! باز روزی‌خواهد بودکه من رام را ببینم؟ سیتا یك‌یك‌چیزهای رام را یاد میکرد، و زار زار میگریست. بعد ازآن‌گفت: یك روز آن‌بود که رام همراه بشوامتر (Visvamitra) بخانهٔ پدر من آمد، و در مجلسی‌که چندین راجهٔ صاحب‌سلطنت، و حشمت حاضر بودند کمان مهادیو (Mahadeva) را که هیچکس آنرا نمی‌توانست کشیدن، بکشید، و بشکست و مرا به‌هزار عشق، و شوق بخواست، و بنازونعمت تمام مرا بپرورد، و چنان دوستی من در دلش جای گرفته بود که بغیر از من هیچ‌زنی‌دیگر در خاطرش نمیگذشت، و چون راون مرا از او دزدید، و به‌لنکا ببرد؛ رام در فراق من شهر به‌شهر، و ده بده، و صحرا بصحرا میگشت، و در هرکوهی و چشمه‌ای که نشان مرا می‌یافت بیاد من فریادکنان میگریست، و از برای خاطر من لشکرهای میمونان و خرسان جمع کرد و بردریا پل بست، و با راون و آن دیوان زبردست او جنگ کرد، و همه را بکشت، و لنکا را سوخت، و مرا ز آنجا گرفته در کمال حرمت و عزت به اودهه برد، و ملکهٔ جهان ساخت، و یك‌روز دیگر اینست که رام باینطور

جنگلی مرا تنها فرستاده است که بگذارند! اینها همه از شومی طالع من است، رام را هیچ گناهی نیست!

سیتا بعد از آن به‌لچهمن گفت که چون بملازمت رام برسی دعای مرا به‌مادران رام برسانی و بگویی که من کنیز شما بودم. رام بی‌گناه در چنین حالی‌که‌حمل دارم مرا سر در بیابان داد. امیدوارم که اگر چه رام مرا گذاشت خدا مرا نگذارد!

آنگاه سیتا به‌لچهمن گفت که تو بسیار مهربان و رحیم دلی. رام نمی‌بایست که ترا برای آواره ساختن من تعیین میکرد. این کار بی‌مروتانه به‌سکریو (Sugriva) مناسب بود که برادر خود را کشت، و به‌ببهیکهن لایق بود که از کمال بی‌مروتی برادر خود راون را گذاشت، و خان‌ومان او را بباد داد، و تو نیکخواه برادر بودی، شما را نمی‌بایست این کار کردن! حالا مرا بگذار و به‌شهری که رام می‌باشد برو، و نگاهبانی آن شهر، و برادر بکن، و من خود را در معرض هلاك شدن قرار داده‌ام. حالا ترا بخدا سپردم، و خدای تعالی ـ جل‌جلاله ـ شما را بسلامت بمنزل مقصود رساند.

پس لچهمن گریان گریان، سه مرتبه برگرد سیتا گردید. آنگاه پای سیتا را بوسید، و از شرمندگی سردر پیش انداخت، و گفت از دیوتهایی که دراین جنگل هستند از خدا می‌خواهم که ایشان را خدمتکار تو سازد که ترا جانوران این جنگل نگاه دارند. لچهمن سیتا را وداع کرد، و از کمال گریه بیهوش شد. چون بهوش آمد سوار شد، و برفت و از کمال دلبستگی که به‌سیتا داشت در وقتی که برمی‌گشت قدم از قدم نمی‌توانست برداشتن، و لحظه‌بلحظه می‌ایستاد، و به‌پس نگاه میکرد وچه مناسب این جای است، این بیت:

چوآیم جانب کوی تو، صد منزل، یکی سازم

وگر بیرون روم، در هر قدم صدجا کنم، منزل

سیتا تا زمانی که لچهمن در نظر او بود، براو نگاه می‌کرد، و چون لچهمن از نظرش غایب شد بیهوش گشته، بیفتاد، و چون بعد از مدتهای مدید بشعور آمد و خود را تنها، و بی‌کس دید، برروز سیاه خود زار زار گریستن گرفت، و میگفت هیچ نمیدانم که چه گناه کرده بودم که باین بلا گرفتار شده‌ام، و نمیدانم که این چه بخت و طالع بوده است که من داشته‌ام! من دختر راجه جنك بودم که رام به‌هزار آرزو، و زاری آمد و مرا بخواست، و هنوز چند روز با او بیشتر نبودم که رام برخاست و به جنگل، و بیابان رفت، و مرا همراه برد، و چه محنت‌ها که در آنجا کشیدم، و راون مرا دزدید، و آنقدر محنت به‌من رسید، و چون بعد از محنت، و مشقت بسیار به‌شهر خود رسیدم، هنوز یاران و دوستان خود را سیر ندیده بودم که باز این محنت به‌پیش من آمد[1].

سیتا امثال این سخنان گفت، و برحال خود زار می‌گریست، و آن جنگلی بود

۱ـ شمس‌الدین محمد حافظ چه خوب فرموده است:

یارب از مادر گیتی به‌چه طالع زادم!

که بغیر از درختهای خشك دیگر هیچ چیز بنظر سیتا در نمی‌آمد، وسیتا گفت که باشد آیا که لچهمن یاد این بی‌کسی من کند، و باز به‌پیش من آید؟! این سخن گفت باز بیهوش شد،و جانورانی که در آن جنگل بودند، چون هنس (Hamsa)، وطاوس، و دیگر جانوران پرنده، و جانوران خزنده، چون: آهو، و نیله گاو، و خرگوش، و شغال، وغیره همه ازین غم واندوه سیتا ترك خوردن و چریدن کردند، و جانوران پرنده آمدند و بربالای سر سیتا ایستادند، و بال بربال بافته سیتا راسایه‌کردند. و بعضی جانوران پرنده می‌رفتند وبالهای خود را در آب تر می‌کردند، بعد از آن می‌آمدند، و سیتا را باد می‌زدند و آب پر ایشان به او می‌رسید. و گاوانی که دم ایشان دراز بود نزدیك آمده بدم خود سیتا را باد می‌زدند و سیتا از آن باد، و بادی که از جانب آب گنگ براو می‌وزید بحال خود آمد!

و با خود گفت: من اگر حالا که اینچنین حملی دارم، از عالم بروم گنهکار خواهم شد؛ چرا که این فرزندی که در شکم من است بعد از مردن من او هم خواهد مردن، و آن گناه برگردن من خواهد ماند، پس سیتا برخاست، و براطراف آن جنگل میگردید، و پایهای نازك او خون‌آلوده گشت، و او بسیار بگریست. درین وقت بالمیك (Valmiki) نام رکهیشری با جمعی کثیر از عابدان و شاگردان به‌آن‌جنگل آمد که درختهای کلان را از آن جنگل ببرد، و آنها را بجهت جگگ بسوزاند. ناگاه چشم آن رکهیشر به‌سیتا افتاد، عورتی را دید که رویش همچون آفتاب میدرخشید، و از کمال رنج، والم افتاده بود، و خون از پایهایش میرفت. و ضعیف گشته بود.

بالمیك چون سیتا را به‌آن حال بدید، دلش بسوخت، و تیشه‌ای که در دست داشت بینداخت، و به‌پیش سیتا آمـد، و گفت ای عورت! تـو چـه کسی، و زن کیستی؟ وباین جنگل که آدمی، باینجا نمی‌آید؛ تنها چه میکنی؟ و تو به‌زنان دیوتها می‌مانی!

سیتا گفت ای مرد خدا! من اول ترا از دور تعظیم می‌کنم، بعد از آن حال خود را می‌گویم. من زن رام‌ام، و سیتا نام دارم. بالمیك چون نام سیتا بشنید، بدوید، و در پای سیتا افتاد، و گفت ای سیتا من از خدا می‌خواهم که خدا ترا دو پسر بدهد، و ترا هرگز بغمی گرفتار نسازد، و من بالمیك نام دارم، و من برهمن پدر تو، راجه جنك‌ام، خداوند تعالی مرا باین جنگل از آن آورده است که ترا ببینم. حالا هیچ غم بخاطر خود مرسان و من ترا همراه می‌برم، و آنچه دارم همه را فدای تو می‌سازم، و من با همهٔ مردمان و خدمتکاران و زنان ایشان خدمت تو میکنم و ترا آنجا فرزند خواهد شد. سیتا چون بالمیك را بشناخت بسیار خوشحال شد، و گفت: ای بالمیك! من امروز که ترا دیدم چنان میدانم که پدر خود راجه جنك را یافته‌ام، و تو در خرد سالی مرا در کنار خود پروردی! خداوند تعالی برمن رحم کرد که تو به‌من رسیدی، و چنانچه گیاه خشك از باران تازه گردد، سیتا همانطور خوشحال گشت و همراه بالمیك روان شد و میرفت تا بمنزل بالمیك رسید. دید که در اطراف منزل بالمیك رکهیشر گاوان، با شیران، و آهوان، باچیتاها یکجا میگردند، و هیچکدام بدیگری ضرر نمی‌

رسانیدند. و موشان با گربه‌ها وراسو، بامار بازی می‌کردند. زنان رکهیشران چون شنیدند که سیتا به‌آنجا آمده است، همه بخوشحالی تمام دویده بملازمت سیتا آمدند، و پای او را می‌بوسیدند ، و بالمیك بفرمود تامنزلی علیحده بجهت سیتا راست کردند، و آمد، و سیتا را به‌آنجا برد.

زاییدن سیتا و آوردن دو پسر!

زنان رکهیشران آنچه در منزل خود از میوه، و طعام، و شیر، وغیره داشتند بجهت سیتا می‌آوردند، و سیتا هرصباح که برمی‌خاست میرفت و پای بالمیك رکهیشر را می‌بوسید، و بالمیك با اکثر زنان آنمردم اکثر اوقات در ملازمت سیتا می‌بودند، و حکایات عابدان و، رکهیشران و پادشاهان گذشته را به‌سیتا می‌گفتند، و او را خوشحال میداشتند. **تا آنکه نه ماه از مدت حمل سیتا بگذشت. بعد از آن از سیتا در نصف شبی در ساعتی سعد، دو پسر متولد گشت. زنان رکهیشران همه آمدند و آغاز سرور کردند** و از نور جمال آن دو فرزند سعادتمند، تمام آن‌خانه، و آن نواحی روشن گشت ـ چنانچه گمان مردمان چنان شد که مگر آفتاب دیگر طالع شده است. فی‌الحال چند کس دویده بملازمت بالمیك رفتند و گفتند که سیتا دو پسر زایید. بالمیك در آن وقت پاره‌ای از علف‌سبز که آن را بزبان سنسکریت‌کش (Kusa) گویند در یك دست داشت، و در دست دیگر پاره‌ای از علف دیگر که آنرا لو (Lava) می‌ـ گویند، داشت؛ چون خبر زاییدن سیتا راشنید از کمال خوشحالی آن علفهایی راکه در دست داشت بدوید و برسرآن دو پسران آمد، و آن دو علف را در آب تر میکرد، و برایشان می‌پاشید و ایشانـرا دعـا می‌کرد. چون از دعا فـارغ گشت با سیتا گفت که وقتی که خبر تولد این دو فرزند تو به‌من رسید، این دو علف در دست من بود، و من باهمین دو علف آب برایشان پاشیدم، و ایشان را دعا کردم؛ پس همین نام این دو علف را به فرزندان تو می‌نهم و یکی را لو (Lava) و دیگری را کش (Kusa)[1] نام نهادند، و آن دو فرزند را مادرشان شیر میداد. ایشان روز به‌روز کلان‌میشدند. چون یکساله شدند بالمیك مهمانی عظیمی کرد، و سرهای ایشانرا بتراشید. بـالمیك بعد از چهار سال ایشان را تعلیم خواندن، و نوشتن داد. در اندك زمانی ایشان در خواندن براکثر بزرگان زیادتی کردند. بعد از دوازده‌سال بالمیك در آن صحـرا برهمنان بسیار را جمع ساخت، و بالمیك خود به‌پیش بسشت (Vasistha) رکهیشر رفت، و گفت من میخواهم که برهمنان را مهمانی کنم، واسباب مهمانی ندارم تو گاو کام‌دهین (Kamadhenu) داری، آنرا به‌من بده (و گویند که خاصیت آن ماده گاو آن بود که هرکس هرچه میخواست از پستان آن ماده گاو بدر می‌آمد).

۱ـ کشه (Kusa): نام یکی از دو پسر توأمان رام. بنابر داستانها، پس از مرگ رام دو پسرش: کشه، و لوه (Lava) پادشاه کوساله‌های (Kosalas)، جنوبی و شمالی شدند، و کشه دو شهر: کوشه استهلی (Kosa_Sthali)، و کوشاوتی (Kosavati) را در بلندیهای‌ویندهیه (Vindhya) بنا نهاد. کوشاوتی پایتخت کوسلای جنوبی.

زنار پوشیدن کش و لو!

القصه بسشت آن ماده گاو را به بالمیك بخشید، و بالمیك آن گاو را بخانه آورد و جمیع آن برهمنان را ضیافت نمود، و برهمنان هر طعامی که خاطر ایشان می‌خواست، چون برنج و شهد[1] و انواع سبزی‌ها، و انواع میوه‌ها، و شیرینی‌ها از آن ماده گاو پیدا می‌شد، و برهمنان سیر خوردند، و آنگاه بالمیك[2] در حضور آن برهمنان، آن دوبرادر را بدست خود زنار پوشانید. بعداز آن بالمیك همه برهمنان را وداع کرد. آنگاه آن برادران را تعلیم بیدداد و شش انگ (anga)[3] را هم که ذکر آنها در بالا در موچهه دهرم (Muksa ـ Dharma)[4] بتفصیل گذشته است آموخت. و چون از خواندن بید فارغ شدند بالمیك افسانهٔ رام و سرگذشت او را از زمان ولادت تا زمانی که بجنگل و بیابان رفته است، و جنگ راون، و فتح لنکارا که تصنیف بالمیك است، و در هندوستان آن کتاب به راماین (Ramayana) مشهور است به‌ایشان یاد داد، و ایشان تمام آن حکایت را یاد گرفتند، و لو تال (Tala) را بدست گرفت و کش، بین (Vina) را که سازی مشهور است در دست گرفته می‌نواختند، و با اصول افسانه رام را به‌آواز خوش میخواندند، و از آواز خوش ایشان جمیع رکهیشران که در آنجا بودند، خوشحال شدند، و صدای الحان ایشان در هوا می‌پیچید، و دیوتها آمده آنرا می‌شنیدند، و هرکس از آینده، و رونده، که به‌آنجا می‌رسید، و آن آواز و ساز ایشانرا که می‌شنید، شیفته و فریفته

۱ـ ب: برنج پخته، و انواع سبزی‌ها.

۲ـ بالمیك (Valmiki): نام مؤلف و ناظم (احتمالی) ناراینه و بنابرداستانهای هندو پس از طرد سیتا، او را و دو فرزند رام را پرستاری و نگاهداری و تعلیم و تربیت کرده است.

۳ـ انگ(Anga=عضو، جزء) اجزاء ودا، مانند: ودانگ(Vedanga): نام‌یك‌رشته نوشته‌هایی که جهت فهم وداها تدوین شده و معمولا شمارهٔ آنها شش است: ۱ـ شیکشا (Siksa): علم تجوید که شامل علم حروف و قطع و فصل و علم تلفظ (فونتیك) و علم مخارج حروف است. ۲ـ چند (Chanda=وزن): علم عروض ودا که شامل‌چندین بحرمبهم آن‌است ۳ـ ویاکرن (Vyakarana): دستور زبان یا صرف و نحو و تحلیل نحوی ۴ـ نروکتا (Nirukta): شرح لغات مشکلهٔ وداها ۵ـ جیوتیش (Jyotisa): علم نجوم (ستاره‌شناسی) و مخصوصاً تقویم ودا که شامل تعیین روزهای‌مقدس وایام‌مبارك وقربانی‌میباشد. ۶ـ کلپ(Kalpa): علم‌مراسم‌ودا. گفته میشود که علم اول و دوم برای قرائت صحیح، و علم سوم و چهارم جهت فهمیدن درست ودا و پنجم وششم برای بکار بستن وداها میباشد (رجوع شود به‌ماده ودانگ ـ لغتنامه سراکبر ـ تألیف سید محمدرضا جلالی نائینی (نویسنده این سطور) چاپ تهران ـ سال ۱۳۴۵ و ۱۳۵۷ هجری‌شمسی.

۴ـ موچهه‌دهرم (موکشه دهرم=Moksa_Dharma): نام جزئی از دفتر دوازدهم از کتاب: مهابهارت (از ادهیای (Adhyaya) ۱۷۴ تا پایان فصل مذکور. رجوع شود به‌صفحهٔ ۱۷۱ از دفتر یا فن دوازدهم: شانتی‌پرب ـ جلد چهارم این کتاب).

موچهه‌دهرم عبارتست از آزادی مطلق و رهایی کامل از قیدها و وابستگی‌های مادی و معنوی.

آن آواز، و حسن ایشان می‌شد، و همانجا مقام می‌کـرد. ازینجهت مـردم بسیار در آنجا وطن ساختند، و چون رکهیشران از آن دو برادر خشنود گشتند، با یکدیگر گفتند که ما را هریك چیزی باین برادران می‌باید بخشید. پس اول‌مرتبه رکهیشران مرتاض به‌هرکدام از آن دو برادر، یك تیری بخشیدند، و خاصیت آن تیر آن بودکه در هر ترکش که‌آن تیر باشد، هر چندتیر از آن ترکش بیندازند، اصلا آن ترکش خالی نشود.

و بالمیك به‌دست خود بـه هرکدام از ایشان کمانی از بانس (Bansa) داد و آن کمان را به هندوی دهنك (Dehanka) می‌گویند و بـرهسپت (Barihaspati) نام برهمنی بود بغایت دانا و مرتاض. او بهرکدام از آن برادران ترکشی بخشید، و دیگر رکهیشران و برهمنانی که آنجا می‌بودند هریك بـه‌آن برادران چهار تیر و پنج تیر دادند و آن هردو ترکش ایشان را از تیر پرکردند و رکهیشران دیگر بهریك از آن دو بـرادران شمشیری هندی که آنرا کانده[1] (Kandha) می‌گویند دادند و آن دو برادر هرکدام آن ترکش را بستند و شمشیر را هم بستند و کمان بدست گرفته هر روز بشکار می‌رفتند و انواع جانوران شکار کرده بخدمت مادر می‌آوردند و دیگر هرخدمتی که سیتا را می‌بود ایشان می‌کردند و سیتا در کمال فراغت در آنجا بود.

قربانی اسب رام!

جیمن بـه‌راجه جنمیجه گفت که چون سیتا را، رام بدرکرد، و در اودهه سلطنت می‌کرد، رام را از آنجهت که راون را کشته بود، و راون از فرزندان برهما بود؛ در خاطرش این دغدغه می‌بود، و می‌خواست‌که کاری بکند که دفع آن گناه بکند. درین باب با رکهیشران دانا چون: بسشت، و بشوامتر وگالب (Galava)[2] و بامدیو (Vama_deva)[3] که هرچهار از: رکهیشران دانا بودند مشورت کرد، و ایشان گفتند که دفع این گناه به‌آن می‌شود که تو اشمیدجگ‌کنی.

رام پرسید که اشمید جگ چون باید کرد؟

بسشت گفت: ای راجه! این اشمیت جگ کار مشکلی است. اولا اسبی باید که تمام بدن آن چون ماه سفید باشد، و دم آن اسب زرد باشد، و یك گوش آن اسب سیاه باشد، وبهادران نامدار می‌باید که آنرا نگاهبانی میکرده باشند، و هنگامی که آن اسب را می‌گذارند، بسیاری از برهمنان دانای عابد مرتاض را می‌باید که حاضر کنی و به هرکدام از آن برهمنان یك ارابه، و یك فیل، و ده اسب، و پنج

۱ـ ل: کهاندا.

۲ـ گالوه (Galava): نام یکی از شاگردان معروف بشوامتر.

۳ـ وام دیو (Vama_deva) نام ریشی عصر ودایی که چندین سرود به‌نام او منسوب است. در مهابهارت از حکیم ودایی دیگری هم بهمین نام که صاحب دو اسب عجیب کـه وامیه (Vamyas) نامیده شده‌اند، نام برده شده است.

من طلا و صد گاو که شاخهای آنها را به‌طلا گرفته باشند، و سه سیر و یك پاو مروارید، و چهار غـلام، در روزی که آن اسب را می‌گذاری می‌بـاید که بدهی، و دیگـر یك شرط ایـن اشمیدجگ آنست کـه آن کس کـه این جگ می‌کند، می‌باید که شب‌ها با زن خود دریك جای خواب می‌خسپیده باشد و شمشیری درمیان او، و زنش نهاده باشد، و او تا زمانی که یك سال بگذرد، و این اسب بازآید، دست بزن خود نرساند، و تو زن سیتا را بقول‌ناکسان از پیش خود بدرکردی، حالا این جگ تو چون خواهد شد؟ و بغیراز همین، دیگر بدولت تو همه اسباب این جگ ترا میسر می‌شود.

رام گفت که من بصورت سیتا از طلا صورتی راست میسازم، و شب‌ها با او می‌باشم، و این جگ را تمام میکنم.

بسشت گفت: خوب، اینهم می‌تواند بود.

پس رام گفت: اینچنین اسبی که شما می‌فرمایید در طویله من چندتا هستند، شما بروید و یکی را که قابل دانید بیاورید.

بسشت با رکهیشران بطویلهٔ رام رفتند، و یك اسب را خوش کردند وآوردند و رنگ آن اسب همچو شیرگاو سفید بود، و یك گوش آن سیاه، و یال و دم آن زرد ــ مثل زعفران.

بسشت برهمنان را حاضر کرد، و رام همه را از: فیل، و اسب، و جواهر، و زر، وگاوان شیردار، آنچه می‌بایست دادن، بداد. بعد از آن رام غسل کرد همراه آن [صورت] زنی که از طلا ساخته بود. بعداز آن بویهای خوش آورد، و بدست خود بربدن آن اسب مالید، و حمایلهای جواهر برگردن آن اسب بست. بعد از آن صفحه‌ای از طلا بر پیشانی اسب بست، و بر آن صفحه نوشته بود که پسر جسرت (Dasaratha) که مادر او کوسلیا (Kausalya) است این اسب را بجهت جگ گذاشته است و هر راجه‌ای که زور و قوت داشته باشد این اسب را بگیرد، و نگاه دارد! بعداز آن رام برادر خود شترگن را با سه کوهنی (Aksauhini) لشکر تعیین کرد که همراه آن اسب بوده باشد، و نگاهبانی آن بکند، و آن اسب به بسیاری از ولایات بگردید. اکثر راجها که آن اسب را میدیدند، و میدانستند که رام آنـرا گذاشته است، تعظیم آن اسب میکردند، و اطاعت مینمودند و آن راجهایی که آنرا گرفتند شترگن با آن راجها جنگ کرد، و ایشانرا منهزم گردانید، و بزور اسب را از ایشان پس گرفت. و آن اسب میرفت تا بمنزل بالمیك رکهیشر رسید و در نواحی منزل بالمیك، انبهٔ بسیار بردرختان بود، و گلهای بسیار شکفته بود، و درختهای بسیار آنجا بود.

از پسران رام لو آن اسب را بدید که علف سبز در آن باغ میخورد. فی‌الحال دیگر پسران رکهیشران را خبر کرد، و باتفاق ایشان بنزدیك آن اسب رفت، و آن صفحه را بخواند. نوشته بود که رام پسر جسرت که فرزند یگانهٔ کوسلیاست این اسب را برای جگ گذاشته است. هر که زور و قوت آن داشته باشد که این اسب

را نگاه تواند داشتن، آنرا بگیرد و نگاه دارد.

لو چون آن را بخواند در غیرت آمد و گفت که اگر رام فرزند یگانهٔ کوسلیا است، مگر سیتا مادر ما نازاد است، و ما را نزاییده است؟. اگر مادر رام مثل رام تنها پسری دارد، مادر ما مثل ما دو پسر دارد.

لو این سخن را گفت و پیش آمد، و کمربند خود را در گردن آن اسب انداخت، و آن را بدرخت کیله‌ای ببست.

پسران رکهیشران چون آنرا دیدند، بسیار ترسیدند، و با لو گفتند: ما مردمان فقیریم، و پدران ما همه فقراء و مساکین‌اند، و این اسب از آن راجهٔ بزرگی است، ما نمی‌توانیم که اسب او را بگیریم، و تو که این اسب را گرفته‌ای بسیار بد کرده‌ای، چرا که نگاهبانان این اسب از عقب خواهند رسید، و ترا خواهند کشت حالا که هنوز نگاه‌بانان این اسب نیامده‌اند، زود این اسب را بگذار تا هر جای که خواهد برود.

لو از سخنان اطفال در غضب شد، و گفت که شما برهمن زاده‌اید، و ترسیدن لازم ذات شماست؛ اما من از سیتا متولد گشته‌ام. اگر من حالا این اسب را از ترس بگذارم؛ پس من چهتری نباشم، و مردن و کشته‌شدن مرا بهتر است از آنکه عاری به مادر من لاحق شود، و همهٔ اهل عالم بگویند که پسر سیتا از ترس اسب را گذاشت. و این ننگ مرا بدتر از مردن است، و اگر به مردانگی کشته شوم سعادتمند دنیا و آخرت خواهم بود.

پس جیمن به راجه جنمیجه گفت که درین اثناء افوا ج‌لشکر رسیدند، و فیلان و اسب‌سواران، و ارابه‌سواران، و پیاده‌های بی‌حدو نهایت صف صف از پی یکدیگر میرسیدند. صد هزار ارابه‌سواران، و اسب‌سواران، همه نیزه‌ها بر دست‌ها وشمشیرـ های آخته و تاخته می‌آمدند، و همه همین می‌گفتند که اسب کجا رفت؟ اسب کجارفت؟ چون نیك ملاحظه کردند دیدند که آن اسب‌را بدرخت کیله‌ای بسته‌اند، و چندپسران رکهیشران در آن نواحی می‌گردند. پرسیدند که این اسب را چه‌کس بسته است؟ پسران رکهیشران بنیاد گریه‌وزاری کرده، گفتند که شما ما را چیزی میگویید که ما از آن خبری نداریم!. آن پسر که در پایان آن درخت انبه ایستاده است، و آن کمان بانس[1] در دست دارد، این اسب را بسته است. آن سواران بنیاد خنده کرده گفتند که این [پسر] اسب راجه رام را گرفته است؟ ـ بعضی دیگر گفتند که این پسر که بازی کرده آنرا گرفته است. بعضی از ایشان پیشتر آمده گفتند که اسب را بگذار تا پیشتر رود، و جمعی دویدند که اسب را واکنند که لو از دور آن‌ها را بدید. کمان خود را بدست گرفت، و تیری بدست دیگر گرفت، و پیشتر آمد، وگفت شما آمده‌اید که اسب را واکنید؛ اسبی که من بسته باشم حد کیست که آنرا واکند؟ در میان شما چند کس بهادر باشند که با من جنگ توانند کرد. آن سواران بنیاد خنده کرده گفتند که ای پسرك! از اینجا برو تا آزاری از ما به‌تو نرسد!

۱ـ بانس: نی یعنی کمانی که از چوب نی راست کرده باشند.

لو گفت: اول جواب من بدهید، بعد از آن اسب را ببرید. آن مردم گوش بسخن او نکردند، و چند کس پیشتر رفتند که اسب را واکند؛ لو متوجه بجانب اسب شد، و هرکس که پیش می‌آمد که آن اسب را واکند؛ لو چنان تیری بر دستش می‌زد که‌دستش از بدن جدا شده، می‌افتاد. چندین کس نامدار را دست از بدن جدا کرد. آن سواران همه متوجه بجانب لو شدند، و او را تیرباران کردند. هر تیری که ایشان می‌انداختند لو از کمال تیزدستی تمام آن تیرها را در راه به تیرخود می‌زد و همه را می‌شکست. جمعی از سواران و پیاده‌ها از اطراف و جوانب او درآمدند، و شمشیر، و نیزه و گرز، و دیگر اسلحه داشتند تا براو بزنند، و لو را بکشند. لو تیر در کمان نهاده بهرطرف‌که می‌انداخت آن مردمی که در آن طرف بودند، تمام به‌آن تیر او برخاك هلاك می‌افتادند. لو باین طریق تمام آن مردمان را که باطراف او درآمده بودند بکشت و فیلان مست را که فیل‌بانان بر سر او میراندند، بضرب تیر چندین هزار فیل مست را با سوارانش برخاك هلاك انداخت، و چندین هزار ارابه‌سوار، و اسب‌سوار را به تیر بینداخت، و اسبان ایشانرا بکشت، و ارابه‌ها را درهم‌شکست.

القصه آن افواجی که با صف همچو کوه پیشتر آمده بودند، تمام را لو درهم‌شکست، و اکثر را بکشت. بقیةالسیف با قبیح‌ترین وجهی‌رو بگریز آوردند، و به‌هزار جان کندن خود را به‌شترگن (Satru‗ghna) رسانیدند، و خبر شکست لشکر را به‌او عرض کردند.

شترگن حیران شد، و یراق جنگ پوشید، و بتعجیل تمام ارابهٔ خو را رانده، بنزدیك او آمد، و کمان خود را بدست گرفت و به‌لو گفت ای پسرك! باش که من آمدم، و تیر برکمان نهاد که او را بزند.

لو تیزدستی کرد، و تیر برشترگن زد. به چهار تیر چهار اسب ارابه‌اش را بکشت، و یك تیر زد، و بیرقش را بینداخت، و یك تیر زد، و چله کمانش را ببرید، و یك تیر چنان برسینهٔ شترگن زد که هوش از او برفت، و بسه‌تیر سه کس را که نگاهبانی ارابه شترگن میکردند، بکشت.

و چون شترگن بهوش آمد، بر ارابهٔ دیگر سوار شد ،و کمان خود را چلهٔ دیگر کرد و سه‌تیر کبیر (Kuvera) برپیشانی لو زد، و لو بخندید، و گفت ای بهادر نامدار! همه زور و قوت تو همین بود!؟ زور و قوت مرا ببین. این بگفت، و به چهار تیر، چهار اسپ ارابه‌اش را هریك به‌دو پاره کرد، و بتیر دیگر بیرقش را بینداخت، و دو تیر زد و بهلبانش را سر برید، و دو تیر زد و کمان شترگن را بشکست.

شترگن از بهادری لو بترسید، و کمان دیگر بدست گرفت، و یك تیری که همچو زعفران زرد بود، بدست گرفت، و گفت ای پسرك! بگریز چرا که من نمی‌خواهم که چون تو پسر بهادری را بکشم!

لو در غضب شد، و گفت: من آنطور پسرکی نیستم که بگریزم!، اگر مردی

داری زبان ببند، و بازو بگشای.

شترگن گفت: خوش، باش حالا مردانگی خود را به‌تو بنمایم. این بگفت و همان تیر را برکمان نهاد، و بغضب تمام بجانب لو انداخت.

لو تیری زد و آن تیر او را در راه بزد، و بشکست.

شترگن حیران آن کار او شد، وتیری دیگر از ترکش بدر آورد و برکمان نهاد، و هنوز کمان را نکشیده بود که لو تیری زد و آن تیرش راهم با کمانش بشکست.

شترگن کمانی و تیری داشت که به‌آن لون (Lavana) دیو را با دیوان بسیار کشته بود، و آن تیر و کمانی بود که کسی از آن جان [بدر] نمی‌برد.

شترگن آن‌کمان و تیررا بدست‌گرفت، وگفت‌این‌پسر، مرا بسیار زحمت‌داد، و در میان مردم مرا شرمنده گردانید. این پسر را میکشم، و خود را خلاص می‌سازم! چون لو آن تیر، و کمان را دید، برادر خودکش را یاد کرد، و گفت اگر برادر من اینجا می‌بود، از این تیر هیچ باك نمی‌داشتم.

بعد از آن گفت اگر مادر من سیتا براستی خدمت شوهر خود کرده است من این تیر را می‌شکنم.

چون شترگن آن تیر را که تیر افسون بود بینداخت، لو تیری برآن زد، و آنرا دو پاره کرد، نصف تیر برزمین افتاد، و یك نصف دیگر که پیکان در آن بود، آمد، و برسینهٔ او خورد ــ چنانچه لو از هوش برفت ــ و برزمین افتاد. سواران شترگن چون افتادن او را دیدند به یکمرتبه بنیاد فریاد، و خوشحالی کردند، و نقاره‌ها و بوقها را بنوازش درآوردند، و فی‌الحال کسان شترگن دویده آن اسپ را وا کرده گذاشتند، و شترگن دوید، و برسر لو آمد، و سر او را بر کنار نهاد، و گفت من مثل این [پسر] کسی هرگز ندیده، و نشنیده‌ام. آنگاه گفت در روی این پسر تمام سیمای رام می‌بینم. پس آب طلبید وبرروی لو پاشید تا اندکی بهوش آمد!. بعد از آن او را برارابهٔ خود سوار ساخت، و از آنجا روان شد. لو چون دید که دشمنان او را می‌برند، از کمال غیرت‌باز از هوش برفت!

جیمن به‌راجه جنمیجه میگوید که ای راجه! حالا حکایت کش را از من بشنو و هرکس که این حکایت را می‌شنود، از گناهان پاك می‌شود، خواه مرد بشنود و خواه زن:

وقتی که لو از زخم تیر شترگن زخمی گشت، و او را بر ارابه انداخته بردند، مهارتهان (Maharathis) رام آن اسپ را از آن درخت کیله باز کردند و گذاشتند[1] و از عقب اسپ روان گشتند.

اطفال رکهیشران دویده آمدند، وحکایت بستن اسب، و جنگ لو، و زخمی شدن، و بستن و بردن او را تمام به سیتا گفتند: فی‌الحال بی‌اختیار اشك از

۱ــ یعنی: اسب قربان را رها کردند تا هرکجا که خواهد برود.

چشمان نرگسین سیتا همچون باران روان گشت، و چندان گریه کرد که بیهوش شد. بعد از آنکه بهوش آمد؛ از کمال اندوه چون صورت دیوار برجا بماند، و هیچ خبر از خود نداشت، و مجال سخن گفتنش نماند، و بعد از مدتی مدید بحال خود[آمد] و گفت: اگر راستی و پرهیزکاری من بدرگاه حق سبحانه و تعالی مقبول آمده است، امیدوارم که رفتن پسر کلان من کش سبب نجات فرزند عزیز من لو گردد، و زود او به من برسد، و من آن نور دیدهٔ خود را امروز ببینم!.

بعد از آن سیتا بنیاد زاری‌کرد، و میگفت هزار افسوس که پسرك من تنها بوده است، و آن ظالمان آن را در میان گرفته‌اند، و او را زخمی گردانیده‌اند. سیتا امثال این سخنان میگفت، و می‌گریست چندان که ضعف کرد! چون باز بحال خود آمد، میگفت که ای پسرك من!، عزیزتر از جان، و عمر من، تو همین زمان پیش من نشسته بودی، و از من رخصت هم نگرفتی، و به‌جنگ دشمنان رفتی. حیف آن خوبی روی تو که همچون ماه تابان بود، و حالا از تیرهای آن ظالمان روی تو خونین شده باشد، و تو درین خردسالی بنوعی صالح و پرهیزکار بودی‌که اوقات بخوردن میوه، و برگ درختان جنگل میگذرانیدی، و حق سبحانه و تعالی درین خردسالی ترا عقل و فهم و ادراکی داده بود که دیگران نداشتند. حالا چه کنم که درین حادثه، نه‌بالمیك در پیش من حاضر است، و نه فرزندم کش!؟. نمی‌دانم که این غم را بکدام کس بگویم!

سیتا درین گفت‌وگو بود که ناگاه کش پیدا شد، پشتهٔ هیزم و گیاه سبز بر سر گرفته بود. **چون چشم سیتا برکش افتاد، گوشت بازوهای سیتا پریدن گرفت، و اشك از چشم او بایستاد. چون سیتا این شگون را بدید دلش فی‌الجمله آرام گرفت و کش چون نزدیك به‌خانه رسید، بخاطر رسانید که روزهای دیگر برادر من لو استقبال من می‌کرد، امروز چونست که او را نمی‌بینم، و آواز او را نمی‌شنوم؟ و صباح که من بصحرا می‌رفتم، او می‌خواست که همراه من بیاید، من او را منع کردم؛ مبادا از من رنجیده باشد!** پس کش بخانه آمد، و هیزم و علف را در بیرون بیانداخت و بعد از آن بدرون آمد، و در پای مادر افتاد، و گفت ای مادر! امروز چونست که من برادر باجان برابر خود لو را نمی‌بینم، و ترا بغایت پریشان و بد حال می‌یابم؟

سیتا گفت ای جان مادر! امروز اسبی از جایی آمده بوده است، و لو آنرا گرفته بدرختی بسته است، و جماعتی که نگاهبان آن اسب بوده‌اند از عقب آمده با او جنگ کرده‌اند، و لو کس بسیاری را از ایشان کشته است. آخر تیری باو رسیده افتاده است، و آن مردم او را گرفته و برده‌اند، نمی‌دانم که حال او به‌چه وضعی درآمده باشد. حالا مگر تو بروی و او را خلاص سازی که بغیر از تو هیچکس دیگر او را خلاص نمی‌تواند کرد. کش چون این سخن را از مادر شنید، در غضب شد و چین، در ابرو آورد، و چشمانش سرخ شد، و گفت: امروز بضرب زخم تیرهای خود زمین را از خون دشمنان سیراب سازم. اگر اندر و برن (Varuna) و

کبیر و جم که ملك‌الموت باشد با تمام دیوتها، و جچهان (Yaksas)، و گندهربان (Gandharvas) با تمام دیوان، و آدمیان بکومك آن مردمی که لو را گرفته برده‌اند، بیایند، بتوفیق الله ـ تعالی ـ من بر همهٔ ایشان غالب شوم، و برادر خود لو را خلاص ساخته، به‌پیش تو بیاورم.

سیتا خوشحال شد، و گفت ای فرزند! زود باش که برادر ترا دشمنان دور برند، و دیگر تو به‌او نتوانی رسیدن.

کش گفت ای مادر! زود ترکش مرا، و شمشیر و کمان مرا، و تاج مرا، و زره مرا بدر آورده به‌من بده تا من بروم، و برادر خود را خلاص ساخته سلامت به تو برسانم.

سیتا برفت، و تمام اسباب جنگ او را بدر آورد، و به‌او داد.

کش یراق خود را بپوشید. بعداز آن مادر را سجده کرد، و سیتا او را دعا کرد. کش دست بربازوی خود زد، و بتعجیل تمام روان گشت، و میرفت تا بلشکر شترگن رسید. پس از دور فریاد زد و گفت: ای لشکریان! شما برادر مرا گرفته‌اید یا آنست که برادر مرا بگذارید، یا با من جنگ کنید، و شما تا برمن غالب نشوید برادر مرا نمی‌توانید بردن. آن مردم باهم گفتند که این جوان چه کس است که یراق جنگ پوشیده می‌آید، و این جوان بسیار زبردست می‌نماید. نمی‌دانیم که کار ما با او چه شود و آن لشکر تمام از آن آمدن کش برهم خوردند، و صفها از هم پاشیدند و کرکسان از هوا آمده بربالای بیرقهای‌ایشان نشستند. آن مردم گفتند که شگون‌ها بسیار بد است. درین وقت از پیش‌روی ایشان باد، و گرد عظیم برخاست، چنانچه هیچکس دیگری را نمی‌دید. در این وقت، کش نزدیك بمخالفان رسید. چون آن باد، و گرد تسکین یافت ایشان کش را دیدند که نزدیك رسیده است. شترگن را چون چشم برکش افتاد ترس بدلش درآمد. با بهادران لشکر خود گفت که سر راه این پسر را بگیرید و مگذارید که پیشتر آید تا من صفهای لشکر را که بر هم خورده است، ترتیب دهم. سردار لشکر شترگن گفت که من می‌روم و او را می‌زنم تو به‌خاطر جمع لشکرها را ترتیب بده. آن سردار با جمعی لشکر به‌برابرکش آمد، و گفت ای پسر، بایست! کجا می‌آیی. این سخن بگفت، و ده تیر بجانب کش انداخت. کش هر ده تیر او را درراه به‌تیر خود زده بشکست بعد از آن کش چهار اسب ارابه او را بکشت، و به تیردیگر بهلبانش را سر از تن جدا ساخت. آنگاه دو تیر زد و چند کس را که برگرد آن ارابه بودند، و نگاهبانی ارابه مینمودند، بکشت، و آن ارابه را خردکرد. آن‌سردارکه سیتاباه(Sitabha) نام‌داشت، تیردیگر برکمان‌نهاد که کش را بزند. کش پیش‌دستی کرد و تیری زد. آن تیرش را با کمان بشکست، و تیری زد و زره او را بشکافت. بعد ازآن دو تیر زده، هر دو دستش را از بازو جدا کرد و بدو تیر دیگر هردو پایش را انداخت. آنگاه تیری زد، و سرش از تن جدا ساخت. فریاد از آن‌لشکریان برخاست‌که این پسر عجب بهادر نامداری‌راکشت! برادر سیتاباه که سیتابهرکل (Sitabharkula) نام داشت برفیلی سوار برسرکش راند

و نیزهٔ برکش انداخت. کش به‌پنج تیر نیزهٔ او را پنج‌پاره کرد. آنگاه کش شمشیر کشیده پیش رفت، و هرچهار دست و پای فیل سیتابهرکل را قلم کرد. از فیل بیفتاد و گرز خود را برداشت و برسر کش آمد. کش شمشیری زد، و آن دستش را با گرزش بیانداخت. سیتابهرکل به‌دست چپ چکر به‌دست گرفت که کش را بزند. کش آن دستش را هم بیانداخت: سیتابهرکل سر خود را پیش کرد و بجانب کش دوید، کش هردو پایش را بشمشیر قلم کرد. سیتابهرکل چون کوهی برزمین افتاد. آنگاه کش تیری زد و سرش را از تن جدا کرد. فی‌الحال مهادیو آن سر را برداشت و در حمایل گردن خود انداخت[1]. کش چون این دو نامدار را بکشت، فریادی در غایت صلابت بکرد، و از زمین برجست، بعد از آن، آن لشکر را تیرباران کرد. فیلان مست، همچو کوه به یك تیر او برزمین می‌افتادند. آنقدر ارابه‌سواران، و اسب‌سواران، و پیاده‌ها، و اسبان از تیرهای او کشته شدند که جویهای خون روان گشت، و هرفیلی که می‌افتاد، چند پیاده و سوار در زیر آن‌خرد میگشتند. القصه کش آنچنان جنگی کرد که دیوتها همه او را تعریف میکردند. لشکریان همه از پیش آن رو بگریز آوردند. شترگن دید که همه گریختند خود کمان و تیر بدست گرفت و متوجه جنگ کش گشت، و چون به نزدیك رسید، نه تیر برکش انداخت، کش (Kusa) هر نه تیر او را در راه بشکست. بعداز آن اسبان ارابهٔ شترگن را با بهلبانش بکشت، و ارابه‌اش را خرد ساخت. آنگاه تیری محکم برسینهٔ شترگن زد، چنانچه کمان از دست شترگن بیفتاد. آنگاه چندین تیر برشترگن چنان زد که شترگن را طاقت نماند ــ همچو فیلی که از کوه درغلطد شترگن از بالای ارابه‌اش برزمین افتاد!

کش چون شترگن را بینداخت، متوجه دیگران گشت، و آنچنان تیربارانی کرد که اکثر نامداران کشته گشتند، و دیگران چون آن جنگ و تیراندازی و کشته شدن یاران خود را مشاهده کردند[2] همه بجانب اودهه گریختند؛ و لو که تا آنوقت بیهوش بود. در آن وقت بشعور آمد، برادر خود را بدید، از غایت خوشحالی از بالای ارابه، خود را بزیر انداخت و دوید، و آمد، و کش را در بغل گرفت. کش هم لو را محکم در بغل گرفت، و جبینش[3] را ببوسید.

لو گفت: ای برادر! مرا بگذار تا بروم و آن اسب را که گرفته بودم بازبگیرم، مبادا که این مردم آن را ببرند. لو بتعجیل بدوید. جمعی از سپاهیان آن اسب را پیش انداخته می‌بردند. چون لو نزدیك ایشان رسید، همه اسب را گذاشتند و

۱ــ این افسانه شباهت دارد با افسانهٔ کشته شدن شرتهه (Suratha) مذکور در صفحهٔ ۲۸۷ ببعد همین دفتر.

۲ــ ل: یاران خود را دید:

گسسته سلاح و شکسته کمر   نه پروای دست و نه پروای سر

بجانب اودهه گریختند....

۳ــ ل: چشمش را ببوسید. در نسخ خطی مختلف موجود نزد من به‌جای: «سیتابهرکل»: «نلك» مکتوب است.

گریختند، و لو آن اسب را بگرفت و بیاورد، و بردرختی بست، و گفت: حالا کسی میخواهم که بیاید و این اسب را از من خلاص سازد!.

بعداز آن هردو برادر در یکجا باهم ایستادند، و آن لشکریان چون گزیخته به‌اودهه رسیدند، و از گرد راه بملازمت رام رفتند، رام را دیدند که پوست چیتا (Cita)[1]یی پوشیده بود، و در یك دست شاخ آهویی و در دست دیگر عصائی داشت، و ریسمانی که از خس بافته بودند در میان بسته بود، و هردو برادران او: بهرت، و لچهمن دربرابر او نشسته بودند و جمعی کثیر از منان (Munis)، و برهمنان بر اطراف مجلس نشسته بودند، و آتشی برافروخته بودند، و نارگیل، و کنجد، و روغن، و برنج، و دیگر چیزها در آتش می‌انداختند، و هوم میکردند. چون این مردمان بآنجا آمدند، بنیاد فریاد کردند. رام پرسید که این مردم چه‌کسانند و چرا داد میکنند؟ و این مردمان تمام به‌لشکر شکست خورده می‌مانند! رام ایشانرا نزدیك طلبید، و چون نزدیك آمدند بعرض رسانیدند که ما لشکریانیم که همراه شترگن رفته بودیم، و آن اسب جگ شما هرجا که رسید هیچ کس نتوانست که آنرا بگیرد، و با آن کسان که آن را گرفتند بدولت شما جنگ کردیم، و ایشان را منهزم ساختیم، و آن مردم همراه ما شدند و میرفتیم، تا بجایی رسیدیم که پسری خردسال که بصورت شما صورت اومشابهت تمام داشت، آن اسب را گرفت، و با ما جنگ کرد، و کس بسیاری را از لشکر ما بکشت. آخر شترگن خود با او جنگ کرد، و بعداز جنگ بسیار تیرافسونی که شما به‌او داده بودید، به‌آن تیر او را بزد، و آن پسر اگر چه آن تیر را بشکست؛ اما یك نصف آن تیر براو خورد، و شعور از او برفت، و او را گرفت، و شترگن برارابه سوارش کرد، و از آنجا روان شد. از عقب برادر او آمد، و با ما جنگ کرد، و اکثر لشکر ما را با فیل، و اسب بکشت، و شترگن را بعداز جنگ بسیار بینداخت، نمی‌دانیم که مرده است یا زنده یا بیهوش افتاده است. بعداز آن که شترگن افتاد، لشکریان اندك جنگی کردند، و اکثر کشته شدند و باقی هریك بطرفی گریختند، و ما مردانگی کرده بهزار زحمت از پیش آن پسر گریخته بملازمت شما آمدیم، و او برادر خود را خلاص ساخت، و آن اسب را گرفتند؛ و دیگر خبری نداریم که چه شد!

رام چون این سخنان را از مردم بشنید گفت: این مردمان دیوانه شده‌اند، یا ترسی ایشانرا دریافته است، و یا آسیب جن باینها رسیده است. این چه سخن است که شترگن را کسی مغلوب سازد!؟ آن مردم گفتند: ای راجه! ما را نه آسیب جن رسیده است، و نه دماغ خلل‌یافته است، و کسی که روی شما را ببیند، و خدمت شما میکرده باشد، او را هیچ باك و ترس نمی‌باشد. ما آنچه واقع شده بود راست بشما عرض کردیم که شترگن را در معرکه طفلی به‌تیرها آنچنان زد که بیشعور گشت، و بیفتاد، و اکثر مردمان ما را و فیلان جنگی را کشت، و ما مردانگی! کرده از پیش آن پسر گریختیم، و سلامت خود را بملازمت شما رسانیدیم!

۱ـ چیتا (Cita = واژهٔ اردو و هندی): پلنگ؛ نام پلنگ ـحیوان درنده.

رام گفت صد لعنت برشما، و برمردانگی شما باد! اگر شما مردانه می‌بودید، همچون زنان گریخته نمی‌آمدید! رام از این خبر، و از جهت شترگن بغایت غمگین گشت، و بسیار بگریست و گفت: شترگن که لون (Lavana) دیو را به‌آن قوت، و شوکت کشته باشد، مرا عجب می‌آید که طفلی او را مغلوب تواند کرد. و این گناه من است که او را از خود جدا ساختم، و بجنگ دشمنان فرستادم، و او خود برای رضای خاطر من این خدمت را قبول کرده بود، و ثواب بسیار او را حاصل شد. نمیدانم که بشومی کدام گناه این حال او را پیش آمده است. حالا ای لچهمن! مرا مناسب نیست که در این ایام جگ از جای خود بجنبم، و بجنگ روم، تو آنقدر که میخواسته باشی از لشکر و حشم و فیل همراه بگیر، و برو، و با کسی که شترگن را انداخته است جنگ کن، و کالجیت[1] را که از سرداران و بهادران مشهور و نامدار است، همراه تو می‌کنم تا شما به‌اتفاق هم با کسانی که با شترگن جنگ کرده، او را انداخته‌اند، جنگ کنید و انتقام از ایشان بکشید.

پس لچهمن وکالجیت (Kalajita) بالشکربسیار، وفیلان‌مستوبهادران اکثر بر ارابه‌های‌مرصع، واسبان‌عراقی سوارشدند وپیاده‌های بی‌شمارهمه‌بیرقهای‌سرخ برسر داشتند، و لباسهای سرخ پوشیدند و همه صندل بربدن مالیده دست برتجنهای طلا، و مرصع در دست داشتند و حمایل‌ها ــ بعضی از جواهر و بعضی از طلا ساخته ــ در گردن انداخته بودند، و همه آن پیاده‌ها در غایت شجاعت بودند، و دیگر جوانان نوخاستهٔ صاحب جمال همه براسبان تازی‌نژاد سوار، و همهٔ آن جوانان در کمال شجاعت و دلاوری و در غایت عفت و صلاح بودند، و هرجماعتی یك لباس داشتند. بعضی همه سفید، و بعضی همه لباس سرخ، و بعضی سبز، و بنفش، و سیاه، و غیره پوشیده، فوج‌فوج چندین هزار از شهر بدرآمدند، و سردار همهٔ آن لشکر لچهمن بود. و شجاعت لچهمن بمرتبهٔ بودکه اگر با اندر، و ملك‌الموت[2] جنگ میکرد غالب می‌آمد، و لچهمن با چندان لشکر و فیلان کوه‌پیکر روان گشت که زمین بلرزه می‌آمد، و بهرکوه و جنگلی که میرسیدند همه سنگها و درختها در زیر سم اسپان و پای فیلان با زمین هموار می‌شد، و به‌هردریایی که میرسیدند چون اسبان و فیلان سیراب می‌گشتند نزدیك میشد که آب آن دریا خشك شود[3].

القصه لچهمن به‌این شوکت و عظمت منزل بمنزل می‌رفت تا بجایی رسیدند که شترگن جنگ کرده افتاده بود. لچهمن و کالجیت اکثر بهادران، و نامداران را که همراه شترگن گرفته بودند میدیدند که جابه‌جا افتاده‌اند ــ بعضی کشته شده، و بعضی زخمهای قوی یافته بیهوش افتاده‌اند ــ لچهمن و کالجیت بسیار گردیدند تا شترگن را یافتند که بی‌شعور افتاده بود، و رمقی بیش در او نمانده بود.

لچهمن را بی‌اختیار گریه دست داد، و سر شترگن را برکنار نهاد، و هرچند

۱ــ ب: کالجت (Kalajita): نام یکی از سرداران جسرت؛ نام یکی از وزیران رام‌چندر.

۲ــ منظور جم (Yama) خدای مرگ یا بتعبیر محمد داراشکوه موکل مرگ میباشد.

۳ــ در این‌جا واژه «دریا» برابر واژهٔ «رودخانه» است.

خواست که او را بحال خود آورد، میسر نشد.

درین اثناء کش (Kusa) و لو (Lava) بآنجا رسیدند، دیدندکه لشکری بی‌نهایت در غایت آراستگی ایستاده‌اند.

کش با لو گفت که این لشکر شترگن است. حالا صلاح چیست؟

لو گفت: جنگ می‌باید کرد و این لشکر اگر چه از شمار افزونند، و سلاح خوب دارند؛ اما در پیش شجاعت، و همت شما چه وجودی خواهند بود؟.

شغال اگر چه بسیار باشد؛ اما در پیش شیر ژیان چه توانند کردن؟ و این لشکر چه حد، دارند که سرراه ترا توانند گرفت!؟

بعداز آن لو گفت: من پیشتر می‌روم، و سرراه این لشکر را میگیرم، و ایشان را چندان نگاه میدارم که تو مسلح شوی، و تیروکمان خود را که بالمیك به‌تو داده است، گرفته بیاوری. بعداز آن بدولت شما دمار از روزگار این‌لشکر و این‌بهادران که بدعوی آمده‌اند برمی‌آوریم، و مرا عجب غمی پیش آمده است.

کش پرسید که چه غم و اندوه داری که خدا ترا از همهٔ غمها در پناه خود دارد؟

لو گفت: کمان من شکسته است. لو این بگفت، و متوجه بجانب آفتاب [شد، و ستایش آفتاب] بنیاد کرد، و گفت: ای آفتاب! من ترا تعظیم می‌کنم، و تو بسیار نورانی هستی ــ چنانچه نور تو از همه موجوداتی که بنظر خلق درمی‌آید زیـاده است ــ و ارابه ترا هفت اسب میکشند، و هرروز از تو به‌خلق انواع راحت، و نیکی می‌رسد، و تو دوازده برج داری که هرماهی در یکی ازآن بروج منزل میسازی، و حکومت و سلطنت میکنی، و در سالی شش ماه روز از تو در زیادتی می‌شود، و در شش ماه شب، و علت دردسر، و دردجگر، و جذام را برطرف می‌سازی، و رنگ تو بهتر از رنگ طلاست، و نوری که تو داری؛ هیچ کس، و هیچ چیز دیگر در دنیا ندارد، و تمام عالم را چشم تویی، و تو نگاهبانی عالم می‌کنی، و چهار بید را تو [پیدا] کرده و پران (Purana) از تو پیدا شده است، و آتش هم از تو شده است، و نور ابکت (Avyakta)[1] در تست، و هرسه صورت بشن (Visnu) و مهادیو، و برهما در تو هست، و خلق هرچه از خدا خواهد، ترا واسطه سازد و تو از خدا درخواست می‌کنی، و بواسطه تو آن چیز بخلق میرسد و نور تو بسیار تیز است. همه چشم‌تاب دیدن آن ندارد، و هیچ کس نمی‌تواند که نور ترا ببیند. حالا از تو التماس می‌نمایم که به‌من یك کمان بدهی؛ چرا که کمان من شکسته شده است!.

آفتاب چون تعریف خود را از لو شنید، بغایت خوشحال گشت، و کمانی به لو بخشید که تمام آن کمان از طلای خالص بود، و چله آن هم در کمال روشنی بود. لو چون آن کمان را یافت؛ خدا را شکر کرد، و با برادر خود کش گفت که این سخنان تعظیمی که من آفتاب را کردم، از استاد خود بالمیك آموخته بودم. چون این را

۱ــ ناپیدا، نفس اعلی، روح کیهانی، نامشخص، در فلسفه: اموری که به‌حس درك نشود (ضد: ویکت Vyakta).

گفتم آفتاب از من خوشحال شد، و این کمان را بمن بخشید. حالا بیا تا بجنگ دشمنان برویم. پس آن دوبرادر چون باد، و آتش بجانب دشمنان متوجه شدند، و لچهمن صفهای لشکر خود را راست کرده بود. چون این دو برادر به‌برابر آن لشکر رسیدند، هردو کمان و تیر بدست گرفتند و دشمنانرا تیرباران کردند. صفهای لشکر لچهمن و کال جت همچو دریا که از وزیدن بادهای مخالف در تموج و اضطراب آید در اضطراب آمدند. و برهم خوردند. لچهمن و کال‌جت هردو پیش آمدند، و سرراه کش را گرفتند. او را به‌تیر گرفته و باقی آن لشکر براطراف لو درآمدند، و او را در میان گرفتند، و لچهمن بفرمود تا فیلانرا بگرد لو درآوردند، و تا صد مرتبه فیلان گردبرگرد هم حلقه کردند و لو را در میان گرفتند. در پس هرفیلی ده ارابه سوار ایستادند، و برعقب هزار ارابه صد سوار قرار گرفتند، و در پس هراسبی صد پیاده را جادادند، و باین طریق لو را احاطه نمودند و تمام این مردمان تیر و نیزه و شمشیر و مدگر (Mudgara) و گرز، و چکر، بجانب لو می‌انداختند، و لو اصلا از آن همه فیلان و لشکر ترس بخود راه نمی‌داد، و از هرطرف که دشمنان پیشتر می‌آمدند، لو آنطور جماعت را تیرباران میکرد که اکثر آن فیلان و مردمان برخاك هلاك می‌افتادند.

چهل و چهار حلقه فیلان از جمله آن حلقه برتیر لو همچو کوه برزمین‌افتادند و آنقدر ارابه‌سواران و اسب‌سواران و پیاده‌ها را مجال راه رفتن نماند و دیگران با قبیح‌ترین وجهی روبگریز آوردند و لو را چون احاطه کردند کش از نظر او غایب شد و لو چون دشمنان را فتح کرد میخواست که متوجه بدیگر جوانب شده کش را پیدا سازد کـه درین وقت دیوی کـه خالوی لون دیو بود از عقب لو آمـده کمانش را از دستش بربود و روبگریز آورد. لو از عقب او روان گشت. آن دیو بجانب هوا روان گشت. لو حیران گشت و روبجانب آسمان کرده گفت خداوندا اگر مرا بدرگاه تو قبولی هست مرا این قوت بده که از عقب این دیو توانم رفتن. پس خداوند تعالی براو رحم آورده او را قوت پرواز داد و لو چون شاهینی که از عقب کلنگی میرفته باشد چکر خود را بدست گرفته از عقب آن دیو روان شد و لو سربرهنه و کاکلهای پریشان در هوا میرفت. لشکریان لچهمن چون دیدند که لو برهوا به‌آن طور میرود، بترسیدند وگفتند مبادا که این پسر به‌سرما افتد. یکی سپر درسر می‌کشید و دیگر شمشیر را بربالای سر خود میداشت که اگر بیفتد برشمشیر خورد و بعضی در زیر ارابها و فیلان می‌گریختند. و راجه جسرت پدر رام وزیری داشت سمنت[2] نام و این سمنت (Su_mantra) ده پسر داشت. همه جوانان بهادر نامدار بودند. این برادران تیرها برکمان نهاده هرکدام ده‌ده تیر بجانب لو در هوا

۱ـ ل: «درراج». که خالوی لون بود.

۲ـ سومنتره (Sumantra): نام وزیر یا رئیس مشاوران دشرراتهه پدر رام که پایتختش اجودهیا (Ayodhya) یا اوده (Oude) فعلی بوده است. اجودهیا یکی از هفتمین شهرهای مقدس هندوان میباشد.

انداختند. لو چکر خود را در پیش داشت و چند تیر برآن چکر خورده، چکر بشکست. لو بزمین آمد و چوب کلانی بدست گرفته برسر آن برادران آمد و یك یك ایشانرا می‌زد و می‌انداخت و چنانچه گنه‌کاران بدوزخ افتند آن ده برادر برزمین افتادند و دیگران همه گریخته از میدان بدر رفتند. درین وقت آن دیو گرزی بر دست گرفته به‌برابر لو آمد و چنان گرزی برسر لو زد که لو از هوش برفت و تا دو گهری بیخود بود. بعداز آن بهوش آمد و چوبی که آهن برسر آن تعبیه کرده بودند بدست گرفت و از عقب آن دیو بدوید و خود را باو رسانیده موی سرش را بگرفت و او را برزمین انداخت و سرش را از تن جدا کرد و کمان خود را از دست ان دیو بگرفت و باز متوجه جنگ دشمنان شد و دشمنان باز از اطراف لو درآمدند و چنانچه کاه خشك بگرد آتش درآید معلوم است آن آتش کاه را می‌سوزد همانطور آن لشکر که بگرد لو درآمده بودند از آتش تیرهای لو تمام هلاك گشتند.

قصهٔ کش پسر رام!

آمدیم بقصهٔ: کش، چون لچمن، و کال‌جیت به‌جنگ کش آمدند، و کش نیز همچون شیر خشمناك متوجه جنگ ایشان شد. لچهمن ده تیر بجانب کش انداخت. کش هرده تیر او را در راه به‌تیر خود بشکست. بعداز آن تیری برکمان نهاد و چنان برارابهٔ لچهمن زدکه ارابهٔ او همچوآسیا بگردش درآمد، و تا دوگهری همچوباد می‌گردید. اسبان ارابه در آن گردش مردند، و لچهمن از ارابه بیفتاد. مردمان‌لچهمن ارابهٔ دیگر آوردند، و لچهمن را سوار ساختند و لچهمن دوتیر زد، و زرهی‌راکه کش پوشیده بود، بشکافت،و سه‌تیر زد و تاج کش را بینداخت. چون زره، و تاج از کش برفت؛ چنان نمودار گشت که آفتاب از کسوف بدرآید. پس کش به‌لچهمن‌گفت: آن کاری که دوست را به‌من می‌بایست کردن، تو آن کار را کردی؛ چرا که من پیاده بودم، و این زره، وتاج مرا باری بود. حالا سبك شدم، و آنچه پیشتر می‌کردم، این زمان ده‌برابر آن کار خواهم کرد، و شما لشکر، و فیل، و اسباب سلطنت بسیار دارید؛ اما من همه را خواهم کشتن. کش این‌سخن گفت و افسونی‌راکه در بیداتهربن (Atharva Veda) بود بخواند، بعداز آن تیری را که از آن آتش بدرآید در کمان نهاد و هزار شعله از آن ظاهر شد، و چون آن را بینداخت آتش در لشکر لچهمن افتاد، اول بار ارابه لچهمن بسوخت، مردم بسیار سوختند، و بعضی سپاهیان را آتش در ریش، و موی سر افتاد، و بعضی اسبان را یال، و دم سوخت، و چتر، و ارابهٔ بعضی بسوخت. چون مردمان ازآتش‌بسیار پریشان گشتند، لچهمن تیری را که باران از آن نازل شود، بینداخت، و باران از آسمان آمد، و آتش را بکشت. باز کش تیری را که باد از آن بوزیدن آید، بینداخت. بادی‌عظیم بوزیدن آمد ــ چنانچه سواران‌را برزمین می‌زد و فیلان را دوانده از معرکه بدرمی‌برد و پیاده‌ها را اکثر باد برد، و بعضی را برزمین می‌زد ــ. درین‌وقت کال‌جیت که از سرداران و بهادران نامی بود با لچهمن گفت که من این پسر را آنچنان در میان‌گیرم که نگین را انگشتری درمیان گرفته

است اگر آن برادر دیگرش بکومك او نرسد. و کال‌جیت این سخن گفت و با لشکر خود متوجه جنگ کش شد، و با کش گفت ای‌پسر! از جهت شما دوبرادران لشکر راجه رام هرروز نقصان می‌شوند؛ اما من امروز ترا چنان میزنم که کاه را از زمین می‌کنند[1]. کش: گفت سخنان تو حکم آن بادی دارد که در صحرا می‌وزد! هیچ ازین گفتن تو من نخواهم ترسید، و در جنگ سست نخواهم شد، و تو که حالا صاحب نسق و امیرالامرای این لشکری، نمیدانی که در جنگ سخن بسیار نمی‌باید گفت. نمی‌بینی که برادر من چه‌کار برلشکر شما کرده است!؟ و چه مقدار لشکر و فیلان را کشته است! حالا من یك تیر برتو می‌اندازم، و زبان ترا می‌برم؛ چرا که تو سخن بیهوده بسیار میگویی! حالا اگر مردی‌داری این تیر مرا از خود رد کن. کش این سخن گفت و زبان کال‌جیت را نشان کرد و چنان تیری زد که برزبان کال‌جیت آمد، و زبانش را ببرید. کال‌جیت تیری در راه برآن انداخت که شاید آن تیر را ببرد؛ ولی تیرکال‌جیت به‌آن تیر نخورد. چون‌زبان‌کال‌جیت بریده‌شد؛ کال‌جیت هه‌هه میزد و هرچند می‌خواست که سخن کند نمی‌توانست. اعتراضی شد، و تیری بجانب کش انداخت. کش چرخی زد، و آن تیر برجامه او خورد و به‌او هیچ مضرت نرسانید. پس کش چند تیر بردست راست کال‌جیت زد، و آن دست او راپاره پاره کرد. بعد از آن کش تیری را که پیکانش بصورت هلال بود برکمان نهاد، و چنان برگردن کال‌جیت زد که سرش از تن جداگشت و بیفتاد. لچهمن چون دید که کال‌جیت کشته شد، بغایت در غضب شد، و ارابهٔ خود را بجانب کش راند، و چند تیر بجانب کش انداخت. از آن تیرها شش تیر برسینه کش خورد. بعداز آن برچهه[2] خود را بجانب کش انداخت. کش تیری برآن زده آنرا بسه‌پاره کرد. آنگاه لچهمن گرز خود را بعد از آن ترسول (Trisula) خود را و نیزه و چکر (Cakra)، و شمشیر خود را یك یك بجانب کش می‌انداخت، و کش همهٔ آنها را در راه به‌تیر می‌زد، و هفت‌پاره می‌کرد. چون دیگر سلاحی لچهمن را نماند سپر خود را بجانب‌کش انداخت. کش ازجابرجست و آن سپر برزمین آمد. کش چون دید که لچهمن بی‌سلاح شد، بنیاد خوشحالی‌کرد، و فریادی در غایت صلابت کرد و گفت که ای مرد بهادر! حالا از تیرهای من جان کجا خواهی بردن؟ پس دست کرد و پنج تیر را که با لمیك برآن افسون خوانده باو داده بود، از ترکش بدرآورد، و پرهای آن تیرها از پرکرکس، بود. کش آن پنج تیر را برکمان نهاد و چنان برسینهٔ لچهمن زد که لچهمن چنانچه آفتاب از آسمان بیفتد، بیهوش گشت و برزمین افتاد. کش چون لچهمن را بینداخت پیشتر آمد که از برادر خود لو خبر گیرد، دید که مخالفان او را احاطه کرده‌اند، و چند مرتبه سواران و فیلان برگرد لو ایستاده‌اند، و او را می‌زنند. کش را طاقت نماند، شمشیر خود را بدرآورد، و سردرپیش داشت و از یك‌جانب مخالفان را زدن گرفت، و تمام آن سواران و فیلان و پیاده‌هایی را که درگرد لو بودند، همه را بضرب شمشیر برخاك هلاك انداخت. لو دید مردمانی که اطراف او را گرفته بودند اکثری کشته شدند،

۱ـ ب: می‌کنند همچنان از بیخ براندازم. ۲ـ برچهی (Birchi) (واژه هندی): نیزه.

و قلیلی روبگریز آوردند؛ اوهم شمشیر کشید، و چندکس را بکشت. ناگاه برادر خود کش را دید که چون شیر گرسنه که درمیان گله برافتاده باشد در میان آن لشکر افتاده است، و از چپ و راست دشمنان را می‌زند. لو از کمال خوشحالی فریاد زد، و آن دوبرادر آنچنان کشاکشی‌کردند که تا چندین هزارکبنده[1] ازکشته‌ها برخاستند، و لشکر به‌آن عظیمی در یك لحظه زیروزبر شدند و قلیلی از آن لشکر بهزار زحمت گریخته جانی بسلامت بدر بردند و آن هردو برادر لحظهٔ در میدان ایستادند و بوقهای فتح نواختند.

بعد از آن بملازمت مادر خود آمدند، و رام درکنار آب گنگ بکار جگ مشغول بود، و برهمنان تمام شب و روز در مجلس رام هوم می‌کردند. چون چند روز از رفتن لچهمن گذشت و هیچ خبری از او، و از آن لشکر نیامد؛ رام بابرادرخود بهرت گفت که ای برادر! هیچ خبری تا لچهمن و کال‌جیت رفته‌اند از ایشان نیامده است، هنوز لچهمن جواب آن دوپسر کان را نداده باشدکه خبری نفرستاده است!. و لچهمن آنچنان کسی است که اگر بهادران نامدار او را در خواب ببینند، هـلاك شوند؛ چه جای آن که‌کسی دربرابر او آید، و با او جنگ تواندکرد! حالا نمیدانم‌که لچهمن آن دوپسر را گرفته است، یا کشته است!؟ و چون آن دوپسر سرداری ندارند که نگاهبانی ایشان کند، شاید که ایشان چون خبر آمدن لچهمن و کال‌جیت و آن لشکر عظیم را شنیده باشند، بکوهی یا جنگل انبوهی گریخته باشند، و لچهمن ایشان را نیافته باشد و سر درپی ایشان کرده باشد. از آنجهت تا این‌زمان خبری‌بما نفرستاده است، و اگر شترگن را به‌آسمان برده باشند؛ لچهمن او را بدست خواهد آورد، و به مادرش خواهد رسانید. و من نمی‌دانم که این دو پسر کان چه‌بلائی بوده‌اند که درین جگ ما خلل انداختند! هنگام جگ نزدیك آمده است و هنوز آن اسب نیامد، و با وجودی که مثل هنونت، و سگریو (Su_griva)، و دیگران حاضربودند شترگن از من التماس کرد که او را باین خدمت بفرستم؛ چرا که این مردمان همه همراه من کارها کرده بودند، و او نکرده بود؛ خواست که این کار را اوبکند تا رفت، و از دو پسران خردسال‌شکست‌یافت، وزخمی‌شد و درمیدان‌افتاد تامراضرورشدکه لچهمن‌را فرستادم.

فرستادن جاسوس برای آوردن خبر!

حالا ای برادر! تو چند جاسوس بفرست تا بروند و خبری از لچهمن، و از آن لشکر بیاورند. بهرت رفت و پنج جاسوس را آورد، و رام با ایشان گفت که شما زود خود را به‌لچهمن و کال‌جیت، و آن لشکر برسانید، و بالچهمن بگویید که هرچند آن پسران بی‌ادبی[2] کرده‌اند؛ اما زنهار تا توانی ایشان را نکشی، و تو بسیار بهادر نامداری، و لشکر بسیار همراه داری، و شما همه سوارانید، و ایشان پیاده جنگ

۱ـ کبنده (Kabandha): تن بی‌سر؛ ابری که هنگام برآمدن و فرود آمدن آفتاب، حجاب خورشید شود. در این‌جا معنی نخست منظور است.

۲ـ ت: بی‌اندامی.

میکنند! چنان کنی که ایشان را زنده بگیری، و به‌پیش من آری، و **بگویید کسانی که براطفال رحم‌میکنند، ایشان‌ازفرزندان، وفرزندزاده‌های‌خودبهره، وآسایش‌می‌یابند.**

پس رام گفت که ما بی‌سعادت بودیم که فرزندان سیتا را ندیدیم و او را آن حال پیش آمد. اما اینها را بگویید که با لچهمن بگویند که زنهار آن پسران را نکشد، و احوال ایشان را نیك تحقیق نماید که از کجااند، و چه‌نام دارند و نام پدر و مادر ایشان چیست، و آنجا چون افتاده‌اند!؟. رام می‌خواست که قاصدان را رخصت دهد، که درین (وقت) کسانی که از جنگ‌گاه گریخته بودند رسیدند ــ اکثر زخمی، بعضی دست و بعضی را پا شکسته بود، و بعضی دیگر زخمهای منکر داشتند، و همه رام رام گفته می‌آمدند. رام چون ایشان را بدید رنگ از رویش برفت، و بهرت را گفت که احوال ازین مردم بپرس. بهرت ایشان را پیش طلبید، و احوال پرسید. گفتند ما از کمال دهشت و هیبت که از آن جنگ یافته‌ایم، نمی‌توانیم تفصیل حال آن‌لشکر و جنگ راگفتن!. لچهمن باآن لشکر، و حشم بجایی رسید که شترگن بی‌هوش افتاده بود. لچهمن خواست که‌شترگن رابردارد که آن‌دو طفل به‌آنجا رسیدند، و مردم ما را امان ندادند که صف‌ها را نیك راست سازند. یکی از آن دو طفل که کش نام‌دارد، با لچهمن، و کال‌جیت روبرو شد، و کال‌جیت رابکشت و لچهمن بااو جنگ بسیار کرد و تیرهای بسیار برهم‌زدند، و لچهمن آنچنان باکش جنگ کرد که ماشرح آن نمی‌توانیم دادن؛ و در اثنای جنگ لچهمن باکش گفت که اگرچه تو کال‌جیت را کشته‌ای؛ اما چون خردسالی من نمیخواهم که با تو جنگ کنم. حالا تو پیش مادر خود برو که تاب تیرهای من نداری، و ضایع خواهی شد، و تو نشنیدهٔ که من با دیوان زبردست چه‌جنگ‌ها کرده‌ام، و چه‌بسیار نامدارانرا کشته‌ام، مثل: کونب‌کرن (Kumbhakarana)، و میگهه‌ناد (Meghanada) دیوان از دست من کشته شده‌اند، که اگر تو شکل ایشان را می‌دیدی از ترس هلاك می‌شدی! تو درپیش من چه وجود داشته باشی؟ من برتو رحم میکنم، و نمی‌خواهم که ترا بکشم.

کش گفت: تو که مرا نصیحت می‌کنی، چرا پیش برادر خود رام نمیروی، و در این ایام که جگ می‌کند او را تنها گذاشته‌ای؟ حالاهم اگر سلامتی خود را می‌خواهی برگرد، و پیش راجه‌رام برو، و بی‌تقریب خود را بکشتن مده. من برتورحم می‌کنم، و نمی‌خواهم که ترا بکشم. حالا اگر عقلی داری بسلامت بازگرد، و در [خون] خود سعی مکن، و اگر که جهل می‌کنی و میخواهی که با من جنگ کنی؛ پس من اول برتو تیر نمی‌اندازم. اول تو که بهادر نامداری مرا بزن تا بعد از آن من ضرب‌دست خود را به‌تو بنمایم.

لچهمن که این سخن از آن پسر شنید در غضب شد، و هفت تیر درکمان نهاد، و بجانب کش انداخت. کش هرهفت‌تیر او را در راه به‌تیر خود زد و خورد کرد. آنگاه کش گفت ای بهادر! ضرب دست تو خود معلوم شد؛ حالا بگیر این تیرهای مرا، و این گفت و لچهمن را تیرباران کرد، و چندان تیر برلچهمن زد که در تمام

۱ــ ل و ب: مانده باشد.

اعضای لچهمن کم جای درستی ماند[1]. آن لشکریان با رام گفتند که لچهمن آنقدر که طاقت داشت دربرابر آن پسر ایستاده بود، و جنگ می‌کرد. آخر آن پسر که کش نام دارد، چنان تیری چند برلچهمن زد که هوش از او برفت، و ارابه لچهمن‌راکه مرصع کرده بودند، و آن رد در کمال استحکام ساخته بودند بضرب تیرهای خود خورد کرد، و لچهمن در میدان نزدیك شترگن افتاده است، و ما هرچند سعی و جهد نمودیم که شاید ایشان را توانیم بدرآوردن، میسر نشد، و مردم بسیار برسر این کشته شدند، و ما مردانگی کرده از آنجا گریخته بملازمت شما آمدیم!. حالا شما فکر خود بکنید، و ترك این جگ کرده لباس جنگ بپوشید، و رفته ایشانرا بگیرید و اسب خود را خلاص سازید که بغیر از شما هیچ‌کس دیگر حریف آن دو پسر نمیشود.

رام چون این خبر شنید گفت برادر جانی من لچهمن را انداخته پس چندان گریه کرد که بیهوش شد، و بیفتاد. بهرت بدوید. و سر رام را در کنار نهاد، و آب برروی رام پاشید و به‌دست خود اشك از چشم رام پاك میکرد، چون رام اندکی بشعور آمد، بهرت گفت ای راجه! شما از جهت لچهمن، و شترگن، و شکست لشکر اینقدر اندوه بخاطرشریف خود راه مدهید؛ چه سعادت بزرگتر ازآن‌که‌برادران درکار تو این محنت یافته‌اند؛ و لچهمن از روزی که سیتا را بجنگل‌برده گذاشته‌بود، پیوسته آرزوی مردن می‌کرد، ولچهمن همان روزکه سیتا را در جنگل گذاشته بود میخواست که همانجا در پیش سیتا خود را بکشد ؛ اما بجهت آنکه خبر بشما برساند که آنچه شما فرموده بودید، بجای آوردم بملازمت شما آمده بود، و شما درین مدت اصلا رحم نکردید که گناه ناکردهٔ سیتا را ببخشید!. لچهمن این آرزو داشت که شما کس بطلب او بفرستید تا شاید آن نامراد را پیدا کنند، و از آن غم وغریبی او را خلاص‌سازید. و لچهمن از غم سیتا بهیچ‌وجه دیگر نتوانست که بدرآید، بغیراز آنکه در جنگ این پسری که میگویند که کش نام دارد کشته شود، و آنچه این مردم میگویند که لچهمن بیهوش در معرکه افتاده است غلط می‌گویند بلکه من میدانم که البته کشته‌شده است، و لچهمن چون سیتا را برد و بجنگل گذاشته بود، بغایت گنهکار شده بود. شاید که از این تیرهایی که کش براو زده است، آن گناه او پاك شده باشد. و من‌هم از آنجهت که این رادیدم‌که دربرابر من سیتا را به‌جنگل بردند، و بی‌گناه آن عورت پاکدامن را تنها و بی‌کس در آن جنگل گذاشته، و هیچ معلوم نشد که زنده ماند، یا بعذاب تمام وفات کرد، یا جانوری او را خوردا و من هیچ مدد سیتا درین کار نکردم، و بغایت گنهکار شده‌ام. حالا مراهم رخصت بدهید تا بروم و درجایی که کش، و لو، لچهمن و شترگن را انداخته‌اند، جنگ کنم یا انتقام برادران خودرا از آن‌دوپسر بکشم، یا من هم در پهلوی ایشان بیفتم: ومن این دنیا را بی‌سیتا، ولچهمن، وشترگن نمی‌توانم دید. شما البته مرا رخصت بدهید تا بروم و جنگ کنم.

رام گفت ای برادر این کار تست؛ و بغیر ازتو ازدست‌هیچ‌کس‌دیگر برنمی‌آید که آن دوپسران را مغلوب سازد؛ ترا می‌باید که بروی و شاید که تحقیق توانی کرد که این پسرکان چه‌کسانند؟ اگر توانی ایشان را بصلح پیش‌من آری؛ البته‌چنان‌کنی،

و اگر صلح نشود آنوقت جنگ میکنی، و تا توانی چنان‌کن که ایشان را زنده بدست آوری و هنونت، وانگد، و جامونت (Jambavanta) درین لشکر همراه تو خواهند بود. و این دوکس که همراه تو باشند، چنان میدانم که اگر اندر، و جم باشند باتو برابر نتوانند شد. این پسران خود چه خواهند بود؟ آنگاه رام گفت ای برادر! من به یك سخن پدر؛ سیزده سال ترك وطن و آبادانی کرده، در جنگل و بیابان گردیدم. حالا تو اینقدر سخن مرا می‌شنوی که به‌این کار میروی، و برادران خود را می‌آوری، و آن پسران را تاتوانی چنان‌کنی که زنده بگیری، و اگر آن نشود به‌تیر هردو را بکش.

بهرت گفت ای راجه! من به‌آنجا نمیروم چرا که آن پسران تمام لشکر ترا شکسته و کشته‌اند، و شما کارهای ایشان را شنیده‌اید که با شترگن، ولچهمن چه کرده‌اند، وشماهنوزایشانرا نمی‌دانید!. هنونت،وانگد ایشان‌را نمی‌دانند، واین‌کار- های ایشان‌را نشنیده‌اند، ومن‌میدانم‌که آن‌پسران‌چه‌کسانند!؟. **شما چون این‌بی‌رائی[1] کردید که بگفته بداصل ناکسی، سیتا را بدرکردید. حالا آن دو پسران، صورت آن بدی شمااند که باین صورت برآمده‌اند تا انتقام آن بدی را که شما ناحق بـه‌سیتا کردید از شما بکشند!** حالا من این سخن را از جهت اندوهی که از آن بدی که شما به‌سیتا کردید در خاطر داشتم، گستاخی کرده، گفتم. التماس دارم که شما این گناه مرا ببخشید. بهرت این سخن گفت، و در پای رام افتاد، و رخصت گرفت و با لشکر بی‌نهایت، متوجه جنگ لو، و کش شد، و انگد، و هنونت، و جامونت بـا لشکرهای خود همراه بودند. و بهرت منزل بمنزل باحتیاط تمام می‌آمد تا بنزدیکی جنگ‌گاه رسید. بهرت لشکرها را ترتیب تمام داد، و صف‌ها بجهت جنگ راست کرد، و متوجه جنگ‌گاه شد. چون به‌جنگ‌گاه نزدیك شد، هنونت را گفت که برو ببین که برادران من کجا افتاده‌اند؟ هنونت بمعرکه آمد دید که چندان کشته بربالای هم افتاده‌اند که حد و حصر ندارد، و فیلان و اسبان بی‌حساب کشته شده‌اند؛ اما لچهمن، و شترگن را ندید!. در این وقت بهرت هم بمعرکه آمد.

هنونت گفت: لچهمن، و شترگن اینجا نیستند.

بهرت گفت: تو از آب گنگ بگذر، و در اطراف آب ببین شاید که برادران مرا پیدا کنی.

هنونت گفت من ازین آب چون بگذرم!؟ بهرت گفت: این‌چه سخن است که تو میگویی؟ تو از دریای محیط بیك جستن گذشتی، و خودرا به‌لنکا رسانیدی، حالا چه شده است که ازین جوی آب نمی‌توانی گذشتن!؟.

هنونت گفت: **آن‌وقت سیتا خواهان رام بود، از آن جهت من‌بقوت خود، وتوجه سیتا از آن دریا گذشتم؛ حالا سیتا بی‌دل، و غمگین، و از رام ناراضی است، و رام بی‌تقریب او را رنجانیده است، از آنجهت من حالا از مثال این کارها عاجزمی‌باشم!**

بهرت گفت: به‌هرحال بجهت خاطر من برو، و از لچهمن، وشترگن خبری‌بیار.

هنونت گفت: چون شما بسیار مبالغه می‌کنید می‌روم.

۱- ب: بی‌راهی.

پرش هنونت از ساحلی به‌ساحل دیگر گنگ!

پس هنونت، خداوند ــ تعالی ــ را یاد کرد، و از او یاری خواست، و برجست و از آب گنگ به‌آنطرف افتاد، و لچهمن و شترگن را می‌طلبید تا بجایی رسید که آن دوبرادر افتاده بودند، و زخم بسیار براندام ایشان بود، و چون خون بسیار از ایشان رفته بود، هیچ شعور در ایشان نمانده بود. هنونت ایشان را چون به‌آن حال دید، بیطاقت شد، و بنیاد گریه کرد. بعد از آن بربالین هردو برادر آمد، و فریاد زد، و گفت ای پسران راجه! برخیزید. شما آن کسانید که دیوان را مغلوب‌ساخته‌اید؛ حالا شما را چه شده است که اینچنین بیخود افتاده‌اید!؟ برخیزید، و بـا دشمنان جنگ کنید، و ایشان را هزیمت دهید! هرچند هنونت امثال این سخنان گفت، اصلا آن دوبرادر بهوش نیامدند، و جواب هنونت را ندادند!.

هنونت به‌یك دست بازوی لچهمن، و به‌دست دیگر بازوی شترگن را گرفت، و ایشان را برداشت، و بفرمود تا آب برروی ایشان پاشیدند. تا اندکی بشعور آمدند. هنونت ایشان را بر ارابه سوار ساخت، و با ایشان سخنان می‌گفت تا شاید که تمام بشعور آیند. بهرت چون دید که برادرانش اندکی بشعور و هوش آمدند، بسیار خوشحال شد، و با هنونت گفت ای برادر! بیمن توجه تو برادران من خود پیدا شدند، و معلوم شد که زنده‌اند. حالا از آن دوبرادر دیگر که کش، و لو باشند خبری بگیر که بعداز جنگ لچهمن به‌کجای رفته‌اند. هنونت گفت: لچهمن بر میگهه‌ناد پسر راون که براکثر دیوتها غالب آمده بود؛ غالب آمد، و از زخمهای [میگهه] ناد بی‌شعور نشد. حالا می‌بینی که از زخم تیرهای کش بچه‌حال افتاده است، و هرچند ما سعی می‌کنیم بحال خود نمی‌آید، و شنیده‌اید که ایشان با لشکرهای شما چه کرده‌اند، و چه بهادران نامدار را کشته‌اند؛ عجب است که شما هنوز خبر آن دو برادر را از من می‌پرسید!؟ یقین است که ایشان در همین نزدیکی‌ها خواهند بود. بهرت با هنونت در این گفتگو بود که ناگاه آواز چاشنی کمان کش بگوش ایشان رسید.

هنونت گفت اینست آنکسانی را که شما می‌طلبیدید، آمدند. ناگاه کش، ولو هردو پیدا شدند. کش تیروکمان، و لو، سپر و شمشیر بردست داشت. چون آن دو برادر افواج این لشکر را دیدند، لو گفت ای برادر! این لشکر از آن هر دو لشکرهای پیش بیشتراند، و این بهادران که درین لشکر بنظر من درمی‌آیند، در آن لشکرهای پیش نبودند. کش گفت: حالا ببین که من با این تیرهای خود چه‌کار برین لشکر می‌ــ کنم!. کش این بگفت و لشکر غنیم را تیرباران کرد. بهرت چون آن دوبرادران را دید فی‌الحال برارابهٔ خود سوار شد، و صفهای خود را راست کرد. انگد، و جامونت را با یك نصف لشکر فرمود که با لو جنگ کنند، و خود با اتفاق هنونت و نصف دیگر لشکر قرار داد که با کش جنگ کند. برادران چون دیدندکه لشکر دوفوج‌شدند کش با لو گفت ما در این مرتبه از هم جدا نمی‌شویم و هردو باتفاق یك‌جا جنگ

میکنیم. پس کش لشکرها را تیرباران کرد، و چندان تیر انداخت که روشنایی روز پنهان شد، و دشمنان یکدیگر [را نمی‌دیدند]. مردمان بسیار از آن تیرها برخاك هلاك افتادند، و فیلان مست[1] بمیان افواج لشکر درآمده میدویدند، و ارابه‌ها خورد می‌شد، و اسبان جلو از دست سوار کشیده به‌هر جانب میرفتند، و پیاده‌ها از صدمهٔ فیلان و اسبان می‌افتادند و در زیر دست و پا هلاك میشدند. انگد، و جامونت، چون دیدند که برادران از هم جدا نمی‌شوند و خواستند که از عقب ایشان درآمده ایشان را در میان گیرند، لو در این وقت شمشیر بکشید و در پس سر برادر بایستاد. چون دشمنان نزدیك آمدند، لو بمیان ایشان درآمد، و سپر برسر کشید و هر مرتبه که شمشیر می‌زد چند کس را هلاك میکرد، و هر فیلی را که نزدیك او می‌آوردند به‌یك شمشیر آن فیل را می‌کشت. بعد از آن لو بمیان فیلان درآمد و فیل بسیار را کشت، **و شمشیر لو که بر دندانهای فیلان میخورد، شعلهٔ آتش از آن برمی‌خاست، وعقدهای مروارید که برپیشانی فیلان بود، چون باران برزمین می‌افتاد!.** مردمان از اطراف لو درآمدند و خواستند که او را از برادرش دور اندازند. کش آنرا دریافت، و برآن جماعت آنچنان تیربارانی کرد که همه‌پریشان‌گشتند و دورتررفتند، ومردمان‌بسیار کشته شدند.

درین وقت انگد گرزی را که برابر کوهی بود بردست گرفت و از همهٔ مردم پیش‌تر آمد که برادران را به‌آن گرز با خاك برابر کند.

کش چون انگد را به‌آن صلابت دید، چند تیر تا رسیدن، او چنان بر او زد که گرز از دستش بیفتاد، وانگد زخم‌دار گشته همچو کوه هماچل بیفتاد، و بی‌شعور گشت. آنگاه جامونت با بهادران خرسان حملهٔ عظیم کردند که شاید خود را برآن برادران زنند. کش او را هم با لشکرش چندان تیر زد که خرسان برخاك هلاك افتادند و جامونت زخمی گشت، و بر زمین افتاد، و از هوش برفت!. برادران بوقهای خود را بنواختند و اظهار خوشحالی تمام کردند. **بهرت جنگی از آن دو برادر مشاهده کرد که هرگز آنچنان جنگ تصور نکرده بود، و هرگاه که آواز ایشان برمی‌آمد، مردمان آن لشکر همه برگوشهای خود می‌چسبیدند، و آن دوبرادر چون کارت‌کـی (Kartikeya) و گنیش (Ganesa) پسران مهادیو بنظر بهرت در می‌آمدند، و لشکر های خود را در پیش ایشان چنان مغلوب و زبون یافت که آتش و باد هر دو جمع شوند وجنگل خشك را می‌سوخته باشند!.** بهرت حیران شجـاعت و دلاوری ایشان شد.

جیمن براجه جنمیجه گفت که در زمانی که هنونت آن دو برادران را بدید که رخساره‌های ایشان برافروخته شده بود، و کاکلهای پریشان گشته؛ هـردو تیر، و کمان‌هـا بـه‌دست داشتند، و جنگ می‌کـردند بـا بهرت گفت: کـه والله که این دو برادران تمام به‌رام می‌مانند، و من چنان میدانم که رام را در خردسالی‌می‌بینم، و قوت و شجاعت این دو برادر هیچ از رام کمی ندارد؛ بلکه می‌توان گفت که بررام

۱ـ ب: فیلان مست بی‌سر میدویدند.

زیادتی داشته باشند. شما با احتیاط باشید، و با ملاحظه بایـن [احتمال] جنگ کنید.

درین وقت کش با برادر خود لو گفت که درین مرتبه جمعیت، و لشکر، و فیلان بسیار بیشتر از پیشتر آمده‌اند، و میخواهند که این اسب را از ما بزور بگیرند. حالا تو نگاهبانی این اسب بکن که من به‌جنگ این افواج میروم.

لو گفت شما خاطر خود را جمع دارید که تا من زنده در خدمت شما ایستاده باشم، هیچکس این اسب را از ما نمی‌تواند گرفت. شما کاری بکنید که این لشکر را از پیش بردارید که من پس سرشما را دارم، و نخواهم گذاشت که کسی از عقب‌تیر بشما اندازد. پس کش تیر، و کمان به‌دست گرفت و پیشتر آمد. بهرت را دید که برارابهٔ مرصع خود سوار بود، و بهادران لشکر در اطراف او ایستاده بودند. و بهرت مسلح و مکمل بود، و تیر و کمان در دست داشت. کش با بهرت‌گفت: پیشتر از تو شترگن، و لچهمن با لشکرها آمده بودند، و شنیده باشی که من چه کار با ایشان کردم. تو با وجود آنکه آنرا شنیدهٔ عجب است که چنین دلیر به‌جنگ من آمده‌ای. حالا من نمی‌خواهم که ترا بکشم. بسلامت باز گرد، و پیش برادر و مادرت برو که ایشان انتظار ترا دارند. بهرت گفت ای پسر! من آنچنان کسی نیستم که بسخن و تهدید کسی بترسم، و تو مرا به‌لچهمن، و شترگن قیاس مکن. حالا این اسب برادر مرا بگذار تا من گناه شما را ببخشم؛ والا شما هردو برادر را دست‌گیر می‌کنم، و به‌شهر خود می‌برم، و من شنیده‌ام که مادر شما زنی پاکیزه و پارسا است!. مرا شرم می‌آید که شما را بکشم؛ اگر چه شما برادر مرا انداخته‌اید، و بهادران نامی ما را کشته‌اید. حالا بسلامت برگردید، و پیش مادر خود بروید. **کش از شنیدن این سخنان در غضب شد، و گفت ای بهرت! اگر مردی داری زبان به‌بند، و بازو بگشای تا مردانگی ما و شما ظاهر شود!.**

بهرت گفت: مرا برشما مهری در خاطر می‌آید، و هر چند میخواهم که به‌شما آزار نرسانم؛ شما نمیگذارید، و شما مرا لچهمن، و شترگن خیال کرده‌اید!. حالا ببینید که به‌شما چه میکنم!. این بگفت، و ده تیر بجانب کش انداخت. کش آن‌تیرهای او را در راه بشکست و ده تیر بجانب بهرت انداخت. بهرت هم تیرهای کش را بشکست. آنگاه پنج تیر چنان برکش زد که آن تیرهای اوکش را برهوا برد و از هوا برزمین آمد؛ اما از کمال غیرت نیفتاد، و **چنان تیری بر ارابه بهرت زد کـه ارابهٔ بهرت چون آسیا بگردش در آمد، و تا سه گهری می‌گردید!.** هر چند بهرت زور برآن ارابه آورد که آنرا نگاه داردنتوانست. چون ارابه بایستاد، اسپانش هریك بطرفی پریده بودند، و بهلبان مرده بود. بهرت را سربگردش درآمد، و چون بحال خود آمد، چنان تیری برکش زد که کش بیخود گشته بیفتاد!

کسان بهرت خوشحال شده بدویدند، تا کش را بگیرند. لو آنچنان، آنان را تیرباران کرد که آن مردمان همه بربالای هم افتادند. لو اندك آبی برروی کش پاشید تا بهوش آمد، و گفت که دشمنان بقصد گرفتن تو آمده بودند، من ایشان را از تو

باز داشتم. کش گفت ای برادر! حالا ببین که من براین جماعت چه کار میکنم! پس هردو برادر تیر، و کمان به‌دست گرفتند و بجنگ درآمدند. بهرت درین وقت جمیع بهادران لشکر را جمع کرد و متوجه جنگ شد، و کش و لو را تیرباران کرد، و اکثر تیرهای ایشان را لو در راه می‌شکست و کش پانصد تیر بر آن‌ها[1] زد، و ارابهٔ بهرت را بضرب تیر خورد کرد. بهرت پیاده گشت و سپر و شمشیر کشید، و بجانب کش، و لو دوید و نزدیك رسیده آنچنان ضربی بر لو زد که بیخود گشت و بیفتاد، و کش بانتقام برادر سه‌تیر چنان برسینه بهرت زد که بهرت همچو کوهی برزمین افتاد، و بی‌شعور گشت. آنگاه نیل (Nila) را بهفتصد تیر زد، و بیانداخت و تا سه هزار تیر بر میمون‌ها زد، همه‌را از معرکه بدر کرد و بعضی را بکشت، و باقی لشکر را چندان تیر زدکه همه ازهم ریخته ــبعضی کشته شدند و تتمه‌فرارکردند، تاآنکه هنونت‌آن‌کوه‌را بنزدیك‌کش آورد[2]. کش چندین‌هزارتیر برآن‌کوه‌زد، وآن‌را پاره‌پاره کرد و چند تیر چنان بر هنونت زد که هنونت هم از هوش برفت!. مردمان چون دیدند که مثل هنونت بهادر زبر دست نامداری بضرب تیرهای کش بی‌شعور گشت، دیگران همه با قبیح‌ترین وجهی روبگریز نهادند و خود را بملازمت رام رسانیدند؛ و قصهٔ افتادن بهرت، و انگد، و جامونت، و شکستن کوهی را که هنونت برداشته بود، و بیهوش گشتن هنونت، از تیرهای کش، و کشته شدن خلاصهٔ آن لشکر را بعرض رام رسانیدند.

رام از کمال غم و اندوه، لحظهٔ از خود بیهوش شد. بعد از آنکه بهوش آمد، گفت که ما را در این جگ عجب واقعهٔ صعبی پیش آمد. هرچند خواستم که شاید چنان شود که مرا از جای خود حرکت نباید کرد، میسر نشد. پس بفرمود تا جمیع لشکرها یراق جنگ کردند. و حکم شد که کس به‌لنکا رفته ببهبهیکن (Vibhisana) را با لشکرهای دیوان بطلبد که بلشکر ملحق گردند، و سگریو با جمیع لشکرهای میمونان و پسران جامونت با لشکرهای خرسان همراه رام با این لشکر روان شدند، و اکثر راجهای اطراف چون شنیدند که رام به‌جنگ می‌رود با لشکرهای خود آمده رام را ملازمت کردند و در خدمت او باین لشکر همراه شدند. آن‌قدر لشکر از آدمیان و دیوان، و میمونان، و خرسان، و فیلان مست همراه، رام بودند که دوسه هزار کروه در زیر اردوی رام درمی‌آمد. و رام به‌این جمعیت وحشم و[حرم] متوجه گشته، منزل بمنزل می‌آمد، تا بجایی رسید که مردمان او افتاده بودند. رام چون به‌آن‌جا رسید، خود تنها بمیان جنگ‌گاه آمد و یك‌یك از امراء و لشکریان خود را میدید که بعضی کشته شده‌اند، و بعضی که اندك رمقی داشتند، رام رام برزبان میراندند. رام گفت که آن دو پسران که این همه لشکر، و برادران مرا انداخته‌اند

۱ــ ب: پانصد تیر برنیل زد.

۲ــ منظور این است که هنومان (Hanuman) کوهی را سپر کرد و حمل نمود تا درپناه او، کش، و لو را مغلوب سازد، ولی کش چندین هزار تیر برآن کوه زد و آنرا پاره‌پاره کرد، مطلب‌بی‌اساس، تعبیر و تخیل وغلو شاعرهندی است. نیل: نام یکی ازسرداران‌داستانی‌میمون‌ها.

ببینید که کجااند؟. رام درین سخن بود که لو، و کش ـ هر دو ـ پیدا شدند که تیر، و کمان بر دست داشتند، و بعضی از آن پسران رکهیشران از عقب ایشان می‌آمدند. مردمان‌چون ایشان رادیدند بعرض رام رسانیدند که‌اینان آن‌دوپسران‌اند که شما ایشان را میطلبید؛ [اینك] می‌آیند. رام چون ایشان را بدید، محبتی از ایشان در دل رام درآمد، و خود برخاست و به‌پیش ایشان رفت. ایشان چون رام را دیدند محبتی از رام به‌دل ایشان درآمد! پس هردو برادر از دور رام را تعظیم کردند. رام به‌پیش ایشان آمد، و گفت: ای پسران! کیستید، و این علم تیراندازی پیش چه کس تعلیم گرفته‌اید که اینقدر لشکرها و فیلان راکشته‌اید، و چه کس زنار بشما داده است؟ و از این چهار بید[1] کدام بید را بهتر میدانید، و در کدام علم شماکمال دارید، و خاطر شما مایل بخیر و نیکی هست، و آیا شما آنچنان هستید که به‌زن بیگانه نظر خیانت نکنید، و شما چنان هستید که اگر برهمنان شما را نصیحتی‌بکنند، آن را قبول کنید، و اگر شما، بکسی وعدهٔ می‌کنید آن را بجای می‌آورید؟ و دیگر بگویید که پدر شما، و مادر شما، چه‌کسانند، و شما در کجا می‌باشید؟.

کش چون این سؤال‌ها را از رام شنید، گفت: شما از ما اینها را برای چه می‌پرسید؟. اگر تو چهتریبی کاری که چهتریان را می‌باید کرد آنرا بکن، و چون با اینقدر لشکرها آمده‌ای با ما جنگ کن، تا معلوم شود که تو چهتریبی، و تو که آمده‌ای اگر بجهت جنگ آمده‌ای میخواهی که این اسب خود را خلاص سازی؛ پس سبب تأخیر چیست؟ یا جنگ کن تا اگر ظفریابی اسب خود را خلاص سازی، یا آنکه بگو که از امروز باز این اسب از من نیست!.

رام چون این سخنان شنید، گفت: من با شما جنگ نمی‌کنم. شما با من بگویید که فرزندان کیستید؟.

کش: گفت، خوش، چون تو مرد بزرگی، و از ما می‌پرسی ما نسب خود را با تو بگوییم: مرا و این برادر من، لو را سیتا زاییده است، و ما آنچنان کسانیم که ـ اگر کسی ما را خواه نیك بگوید، و خواه بد ـ صبر و تحمل میکنیم، و با هیچکس بدی در خاطر نداریم، و ما پدر خود را نمی‌شناسیم!. آنچه پدران به‌فرزندان‌کنند، به‌ما بالمیك کرده است، و ما بید و دیگر علوم را در پیش بالمیك خوانده‌ایم، و او ما را زنار داده است، و ما در پیش بالمیك صفت رام و قصهٔ او را اول تا آخر خوانده‌ایم، و آنرا خوب میدانیم، بنوعی که هرکس آنرا از ما می‌شنود، خوشحال می‌ـ شود، و اگر هزار غم داشته باشد، همه را فراموش میکند، و هرکس آنرا بشنود، دولت و عقل او زیاد می‌شود، و دشمن دربرابر او نمی‌تواند ایستاد، و از تأثیر

۱ـ چهاربید (Veda) عبارتند از: ریگ‌ودا (Rigveda)، و یجور (ججر Yajur_Veda) یا Yajush) ـ بید دوم ـ و سام‌ودا (Sama_Veda) ـودای سوم‌ـ، و اتهربن (Atharvan) یا اتهرواودا (Atharva_Veda)ـ ودای چهارم. رجوع شود به‌لغتنامه سراکبر ـتألیف جلالی‌نائینی‌ـ ماده ودا (Veda) ـ چاپ سال ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی.

آنست که ما بر این‌قدر لشکرها که می‌بینی اردو زده‌اند[1]، غالب شده‌ایم، و از تأثیر آن اینقدر عقل ما را شده است که هرکس را می‌بینیم میدانیم که او چه‌طور شخصی است، و کدام صفت نیك، و بد دارد از آنجمله چون ترا دیدیم، بر ما ظاهر شد که در تو مهر، و شفقت که لازمهٔ آدمی است که به‌زن و فرزندان خود می‌داشته باشد، نیست، و میدانیم که در تو حالا آن شجاعت و قوت که پیشتر داشتی نمانده است، و نتوانستی که با ما جنگ بکنی!

لعنت بر جنگ و خونریزی!

جیمن به‌راجه جنمیجه میگوید که چون رام شنید که اینها پسران سیتا، هستند دانست که هر دو فرزندان اویند، و رام تیر، وکمان خود را برزمین نهاد، وگفت: **لعنت برین جنگ باد، و بیهوش شد!** چون بهوش آمد، با سگریو گفت که هیچ میدانی که اینها فرزندان چه‌کس‌اند؟

سگریو گفت: آری، این‌قدر می‌دانم که اینها پسران آن کس‌اند که از همهٔ مردم بزرگتر است، و چنانچه در آینه کسی نگاه میکند؛ بعینه روی خود را می‌بیند؛ این دو پسران گوییا که‌عکس روی شمااند، و اگر کسی خواهد که این اسب را از این دو پسران بگیرد، بغیر از آنکه شما جنگ کنید، دیگر هیچ‌کس این قدرت ندارد که آنرا ازین پسران تواند گرفت. و حالا اول من دربرابر شما با این‌ها جنگ میکنم. سگریو این سخن گفت و برخاست، و درخت عظیمی که در آن حوالی بود از بیخ برکند، و برآن شد تا آنرا برکش زند. کش تیروکمان بردست گرفت، و آنچنان‌تیری برآن درخت زد که درخت از دست سگریو بیفتاد. سگریو اعتراضی گشت، و شمشیر بکشید، و متوجه بجانب کش شد. کش پیشدستی کرد، و آنچنان تیری برسینهٔ سگریو زد که شمشیر از دست او بیفتاد، و همچو کوهی برزمین افتاد و بیخود گشت. نیل (Nila)[2] چون این حال را بدید برجست و متوجه بجانب کش گشت، و گرز خود را برداشت که بر او زند. کش آنچنان تیری بر او زد که او هم بیخود گشت و بیفتاد. لشکریان میمون چون سرداران خود را به‌آن حال دیدند، همه سلاحهای گوناگون بر دست گرفتند و به‌سوی آن دو برادر روان شدند. کش تیری برکمان نهاد و بجانب آن میمونان انداخت. به‌یك‌ناگاه چندین‌هزار زالو که آنرا بزبان هندی جونك(Jonaka)[3] گویند (و آن جانوریست که در آب می‌باشد وچون بکسی می‌چسبد خون‌بدن اورا می‌مکد) پیدا شدند، و بر هر میمونی زالوی بسیار چسبیدند. میمونان به‌یك مرتبه همه

۱ـ ب: لشکرها که می‌بینی که افتاده‌اند.

۲ـ نیل (Nila = آبی‌رنگ) دارای چند معنی است. نخست نام یك رشته کوه افسانه‌ای است واقع در شمال قلهٔ: مرو (Meru). دوم. نام رشتهٔ کوهی واقع در اریسا (Orissa)؛ و سوم نام یکی از جنگجویان پاندوان میباشد، و چهارم نام میمونی است‌که جزو سرکرده‌های سپاهیان رام بوده و در این‌جا معنی اخیر مورد نظر میباشد.

۳ـ جونك (Jonaka یا Jaunak) واژه اردو و هندی=زالو.

برزمین افتادند؛ و دیگر لشکریان رام، چون آنحال دیدند همه متوجه جنگ آن پسران گشتند. کش و لو تیرها برکمان نهاده ایشانرا تیرباران کردند، و میان ایشان جنگ بسیار شد و لشکریان رام چون دربرابر صاحب خود بودند، همه بجان می‌کوشیدند. آخر آن دوبرادر غالب گشتند و تمام آن لشکر را، ــ بعضی راکشتند، و بعضی بیهوش گشته افتادند، چنانچه بغیر از رام دیگر هیچ‌کس دربرابر ایشان نماند.

رام با خود گفت که اگر حالا من با این پسران جنگ نکنم همه کس حمل بر زبونی من خواهند کرد. پس‌رام‌تیر و کمان بدست گرفت و برابر کش، و لو آمد، و چندین تیر آهنین برایشان انداخت. آن دوبرادر از کمال چابکی تمام تیرهای رام را یا در راه می‌شکستند یا بر می‌جستند و آن را از خود رد میدادند، و اکثر تیرها را که رام می‌انداخت، کش، و لو هردو ــ آن تیر را می‌زدند و آن را بچهار پاره میکردند، و دیوتهایی که در هوا بتماشای آن معرکه آمده بودند، همه حیران آن کار گشتند، و همه برآن دوبرادر آفرین می‌کردند.

رام دید که در زور و قوت و دلاوری آن دوپسر، هیچ از او کم نیستند، و رام تمام صورت سیتا را در روی آن دوبرادر میدید.

بیخود شدن رام و افتادن او!

پس رام از خود بیخود گشت و بیفتاد[1] کش، و لو هردو آمدند و گوشوارها و حمایلی را که در گردن رام بود بدر آوردند، و برسر دیگر بزرگان چون: بهرت، و لچهمن، و سگریو، و دیگران آمدند، و هر جواهری که در گوش، و گردن ایشان بود، همه را بدرآوردند، و لو با کش گفت: که ای برادر! اگر حکم تو بوده باشد من این هنونت را بگیرم، و او را به‌پیش مادر خود ببریم، و تو بر ارابهٔ رام و من برارابهٔ لچهمن سوار شویم!

گرفتن هنونت و جامونت و بردن آنها را نزد سیتا!

جیمن به‌راجه‌جنمیجه می‌گوید که چون لو این را بگفت، کش گفت بسیار خوب گفتی! برو، و او را بیار. لو متوجه بجانب هنونت شد. در آن وقت هنونت، و جامونت بشعور آمده بودند. هنونت به جامونت گفت ای برادر! این پسران می‌خواهند که ما را بگیرند. جامونت گفت: جایی که رام بیهوش شده باشد، ما با ایشان چه می‌توانیم کرد؟ بهتر آنست که تن به‌بیهوشی دهیم پس لو آمد، و هنونت رابگرفت، و کش جامونت را بگرفت، و هردو را پیش مادر خود سیتا بردند.

سیتا چون هنونت را دید بگریست، و از فرزندان پرسید این را از کجا آورده‌اید؟ ایشان قصه جنگ خود را بارام و ظفر یافتن تمام را به‌مادر عرض

۱ــ ب: پس رام خودبه‌خود بیخود گشت و بیفتاد.

کردند، و آنچه از گوش، و گردن رام و دیگران بدر آورده بودند، همه را پیش مادر آوردند. سیتا هردو فرزندان را در بغل گرفت، و روی ایشان را ببوسید. بعد از آن گفت که ای فرزندان! شما بسیار بد کرده‌اید، و گنهکار شده‌اید. چرا که رام پدر شماست، و شما این گوشواره، و حمایل رام را بدرآورده‌اید، همانست که اینها را از گوش و گردن من بدر آورده باشید؛ چراکه زن آنمقدار که شوهر داشته باشد، زرینه می‌پوشد، و چون شوهرش هلاك شود، دیگر او را نمی‌باید که زرینه بپوشد! **لعنت براین سپاهی‌گری، و زور و قوت باد که شما پدری مثل رام را بیندازید، و مثل شما همچو آتش است که از چوب بدر می‌آید، و همان چوب را می‌سوزاند، و شما هم که از رام حاصل شده‌اید، حالا رام را در جنگ می‌اندازید!. شما چرا بی‌آنکه با من مشورت کنید، جنگ کرده‌اید. حالا هرجا که رام افتاده باشد، من هم آنجا می‌روم، و اگر اوکشته شده باشد من هم خود را همانجاخواهم‌سوختن!.**

سیتا این سخن گفته و از خانه بدرآمد، و اندك زرینه‌ای که پوشیده بود، همه را بینداخت، وگریه‌کنان می‌رفت تا بجایی رسید که رام افتاده بود! سیتا چون رام را بدید، در پای رام افتاد، و پایهای او را می‌بوسید، و میگریست. بعد از آن که سیتا بسیار گریه کرد، پای رام را دربغل گرفت، و مالیدن گرفت، و فرزندان را گفت که هنونت، و جامونت را که گرفته بودند، گذاشتند.

آمدن بالمیك برسر رام و دیدن سیتا، و کش، و لو!

درین وقت که سیتا پای رام را در بغل داشت، بالمیك بیامد، و او در این ایام بخدمت برن (Varuna) رفته بود. بجهت آنکه برن جگ می‌کرد، و همه‌رکهیشران، و منیشران را طلبیده بود، و چون از جگ فارغ شدند، همه را تحفه‌ها و انعامات بقدر مرتبه خود داده رخصت کرد، و بالمیك با چندین هزار رکهیشران، و سنیاسیان، و سایر عابدان در این وقت باین معرکه رسید. چون دید که مردمان بعضی کشته، و بعضی بیخود شده افتاده‌اند، حیران بماند و چون پیشتر آمد سیتا را دید که برپایان پای رام نشسته است، و کش، و لو و هنونت ایستاده‌اند!

بالمیك از سیتا پرسید که این چه حال است که من می‌بینم؟ و رام، و بهرت، و لچهمن، و شترگن چون درین معرکه افتاده‌اند؟.

آشتی رام با سیتا!

سیتا گفت: ای پدر بزرگوار! بشنو این حکایت را فی‌الحقیقت همه را تو اینچنین انداخته‌ای؛ چرا که تو فرزندان مرا از این تیر انداختن تعلیم دادی تا چنین با پدر و عمویان خود جنگ کردند، و اینها را انداختند. پس سیتا قصه جنگ فرزندان را با بالمیك گفت. پس بالمیك پارهٔ آب طلبید، و افسونی برآن خواند. بعد از آن آب را برآن مردمان پاشید. هرکس که بیهوش بود همه بهوش آمدند، و رام چون برخاست بالمیك دست، لو، و کش را گرفت و بیاورد و هردو را

در پای رام انداخت، و گفت: این هر دو پسران تواند. آنگاه گفت بارام که از شما بغایت دور بود که سیتا را که به‌پاکی و خوبی او زنی در عالم نبوده است، بی‌هیچ گناهی بگفته ناکس و بداصل از خانه بدر کردی؛ این حال که ترا پیش آمد جهت آن ظلمی بود که تو به‌سیتا کرده بودی، و در ایام حمل آن عورت بیچاره را فرمودی‌که برود، و او را در جنگلی گذاشتید که در آنجا نه آب بود، و نه آبادا نی تا خداوند تعالی براو رحم کرد، و مرا بسروقت او رسانید تا او را بخانه خود آوردم. از او این فرزندان متولد گشتند. حالا می‌باید که با سیتا آشتی کنی.

رام گفت ای بالمیك! این تقدیر خداوند تعالی بود که مرا این سهو شد و خطا کردم، حالا چه کنم که تلافی این گناه من شود؟.

بالمیك گفت: حالا باسیتا آشتی کن، و این جگ را که پیش گرفته‌ای؛ چون تمام کنی، تلافی این گناه و جمیع گناهان گذشته تو میکند. پس بالمیك رفت، و دست سیتا را گرفت و بیاورد، و بارام آشتی داد. سیتا اول بار قبول نمی‌کرد که آشتی کند، و میگفت رام به‌من چه نیکی کرده است که من حالا با او آشتی کنم؟.

بالمیك گفت: رام هر بدی که باتو کرده بود، همه را پسران تو از او انتقام کشیدند. حالا اگر خوشنودی خدا را میخواهی از سخن من بدر مرو، و اگر سخن مرا قبول نکنی، ترا دعای بد میکنم!.

سیتا از، دعای بد بالمیك ترسید و همراه او آمد، و با رام آشتی کرد. بعداز آن رام بفرمود تا آن اسب را گذاشتند، و آن جگ خود را تمام کرد، و رام، سیتا و فرزندان را همراه گرفت و بـه‌اودهه بازگشت، و باقی عمر را بعیش و شادمانی گذرانید.

جیمن به‌راجه جنمیجه گفت که ای راجه! چنانچه پسران رام بـا رام جنگ کردند همانطور، ببرباهن با پدرش ارجن جنگ کرد. آنگاه جیمن گفت‌ای راجه؟ هرکس این حکایت رام را بشنود، از فرزندان خود آسایش یابد و فرزندان فرزندان خود را ببیند، و هرکس در جنگ، این جنگ پسران رام را با رام یاد کند، بر دشمن ظفر یابد، و هرکس که این قصه را بشنود، نخواهد که بغیراز این قصه، حکایت دیگر بشنود چرا کسی که صوت بلبل بشنود دیگر او را آواز زاغ خـوش نخواهد آمد[۱]!

بازگشت به جنگ ببرباهن و ارجن!

چون قصه رام را جیمن تمام کرد باز برسر جنگ ببرباهن با ارجن رفت، و گفت ای راجه! حالا تمام حکایت جنگ ببرباهن را از من بشنو:

۱ـ در دفتر سوم این کتاب، شمهٔ از داستان رام از قول مارکندیه (Markandeya) نقل گردیده، و اینك در دفتر چهاردهم قصهٔ رام به‌روایت (Jaimini) آورده شده است. تفصیل و شرح قصه رام در راماین آمده و گویندگان مهابهارت نیز همین قصه را خلاصه کرده درین کتاب آورده‌اند. ببینید صفحهٔ ۳۷۴ به‌بعد جلد اول همین کتاب را.

چون ارجن با ببرباهن جنگ بسیار کرد؛ هنس‌الدهج پیش آمد، و با ارجن گفت که شما را هیچ احتیاج نیست با این پسر جنگ کنید. مردمانی در ملازمت شما هستند که جواب این توانند داد.

ببرباهن گفت: ای هنس‌الدهج! تو آمده‌ای که جواب من را بدهی؟ تو آن نیستی که سالی چند هزار ارابه زر به‌نوکران من میدهی تا بفراغت در خانه خود می‌توانی نشستن؟ حالا این بهادری را از کجا پیدا کرده‌ای که بامن می‌خواهی که جنگ بکنی؟.

هنس‌الدهج گفت: آن زمان من تنها بودم، از آن‌رو باتو صلح میکردم. حالاکه همچو کرشن و ارجن صاحبان داشته باشم صد همچون ترا جواب میدهم. ببرباهن اعتراضی گشت و دست از جنگ ارجن بازداشت! و با هنس‌الدهج بنیاد جنگ کرد، و هنس الدهج تا هزار ارابهٔ ببرباهن را شکست، و باز کسان او ارابه دیگر بجهت ببرباهن می‌آوردند، و او سوار گشته با هنس‌الدهج جنگ میکرد. چندان میان ایشان جنگ شد که تمام یراقهای ببرباهن شکست و تیرهایش تمام شد. پس هنس‌الدهج برلشکر ببرباهن حمله کرد، و تا پنج هزار نفر ازلشکر وفیلان ببرباهن را بکشت، و منهزم گردانید. ببرباهن یراق دیگر طلبید، و بپوشید، و از روی کمال غضب به جنگ هنس‌الدهج آمد، و گفت: ای هنس‌الدهج! جای خود نگاه دار که من آمدم تا آنچه سزای تو باشد، به‌تو برسانم. این بگفت و چنان تیرباران کرد که چندین مرتبه ارابهای هنس‌الدهج را می‌شکست و باز او برارابه دیگر می‌نشست و جنگ میکرد. آخر ببرباهن چنان تیری برسینه هنس‌الدهج زد که هنس‌الدهج بی‌شعور شد، و از بالای ارابه برزمین افتاد. سبیك پسر جوبناس چون این حال را بدید تیر و کمان بدست گرفت، و در برابر ببرباهن آمد و چندین تیر برببرباهن زد، و ببرباهن تمام تیرهای او را در هوا بشکست، و تیر دیگر برسینه سبیك زد. بعد از آن سبیك هم تا صد تیر بر ببرباهن زد و تا هزار کس دیگر را از مردمان ببرباهن به‌تیر زد ــ بعضی را بکشت و بعضی را بیهوش گردانید ــ و تا نهصد فیل را بکشت چنانچه از خون آنها صحرای معرکه، گل ولای گشت. آخر ببرباهن غالب آمد و چنان تیری برسینه سبیك زد که سبیك بیخود شد، و برزمین افتاد.

بعد از این پردمن پسر کرشن باز به‌جنگ ببرباهن آمد، و آنچنان جنگی با ببرباهن کرد که دیوتهای آسمان برو آفرین کردند. آخر ببرباهن او را از ارابه بزیر انداخت. کسان ببرباهن برسر او ریختند و او را دستگیر کردند. ببرباهن فرمود که او را در شهر بردند. بعد از این لشکر ارجن همه به‌یك مرتبه برسر ببرباهن و لشکر او ریختند، و لشکر ببرباهن هم بر ایشان تاختند، و آنچنان جنگی در گرفت که بصعوبت آن جنگ هیچکس یاد نداشت، و مدت مدید هیچ‌چیز بغیراز برق نیزه، و شمشیر بنظر درنمی‌آمد، و ببرباهن خود آنچنان جنگی کرد که همه دیوتها که به‌تماشای آن معرکه آمده بودند، و در میان آسمان و زمین ایستاده بودند، بفریاد آمدند، و تعریف بهادری و مردانگی او میکردند، و ببرباهن بضرب تیر، و

نیزه و شمشیر تمام لشکر ارجن را شکست، و اکثر را برخاك هلاك انداخت و بعضی از ضرب او بیهوش گشتند، و برزمین افتادند، و بعضی گریخته به هزار محنت جان بدر بردند ــ و چنان شد که در تمام آن معرکه بغیر ارجن، و برکهه‌کیت پسر کرن، هیچ کس دیگر نماند، و اکثر مردمانی را که بیهوش میشدند کسان ببرباهن ایشانرا گرفته به شهر می‌بردند، و مادر ببرباهن چون شنید که پردمن پسر کرشن، و دیگر بزرگان را گرفته آورده‌اند، خود برسر ایشان آمد، و طبیبان را طلب کرد، و بفرمود تا هرکس را که زخم‌دار بودند، زخم ایشان را علاج‌کردند، و گلاب، و بویهای خوش برروی پردمن پاشیدند تا بهوش آمد. بعد از آن او را به خانه برد، و انواع طعامهای لذیذ و میوه و اشربه نیکو بجهت ایشان فرستاد.

شکست لشکریان ارجن!

القصه چون در معرکه بغیر از ارجن و برکهه‌کیت دیگری نماند، ارجن با برکهه‌کیت گفت که ای فرزند از لشکریان ما آنها که کاری از دست ایشان برمی‌آمد کشته شدند، و بعضی هم بیهوش گشتند. دیگران همه گریختند، و پردمن را با بسیاری از بزرگان دستگیر کرده بشهر بردند، و آنچه در لشکر ما بود همه بدست ایشان افتاد، و اتسال در معرکه افتاده است. هرچند که او را طلبیدم و فرمود که او را تفحص کردند، اثر از او پیدا نگشت، و فیلان‌کشته گشتند، وارابه‌ها و بیرقها، و چترها، همه شکسته شدند. حالا از یاران و دوستان ما بغیرازتو، دیگرکسی نمانده است، به‌هستناپور میروی، و خود را بملازمت راجه جدهشتر و کرشن میرسانی، و تمام حکایت این جنگ را با ایشان میگویی.

درین وقت کرکسی آمد، و بربالای سر ارجن بنشست، و بنیاد فریاد کرد.

برکهه‌کیت گفت: ای عمو! این شگون بد چیست که ترا پیش‌آمد؟ برکهه‌کیت این گفت و بنیاد گریه کرد، و با ارجن گفت: ای عمو! من خود این حد ندارم که به‌شما سخن بگویم؛ اما اینقدر گستاخی کرده میگویم که این بلا را شما خود بر سر خود آوردید. این جوان خود بملازمت شما آمده بود، و هرچه داشت همه را پیشکش شما میکرد، و اینچنین که حالا باشما جنگ میکند، همچنین در ملازمت شما با دشمنان شما جنگ خواست کردن. شما هرزه او را رنجانیدید، و خــود او را در مقام جنگ آوردید تا این حال ما را پیش آمد.

ارجن گفت: ای فرزند، اینها تقدیر خداوند تعالی است، هر چه خدا تقدیر کرده باشد، آن را هیچ‌کس تغییر نمی‌تواند داد. گوییا این حال مرا از آنجهت پیش آمد که من در جنگ مهابهارت مثل بهیکم‌پتامه ــ عموی بزرگواری را انداختم، و حال آنکه او حق پدری برمن و همه قبیلهٔ ما داشت؛ و دیگر آنکه برادر بزرگ کرن را کشتم. حالا هیچ فائده ندارد، و غم خوردن، و اندیشه بی‌فایده کردن، ترا می‌ماند. باید که تو خود را بعموی خود راجه جدهشتر، و کرشن برسانی و این حال بتفصیل با ایشان بگویی. **در این وقت ارجن چون برسایهٔ خود نگاه کرد، سایهٔخود**

را بی سر دید. بعد از آن ارجن بر سربینی خود نگاه کرد؛ اصلا بینی خود راندید. هر چند نظر میکرد، سروبینی خود را نمی‌دید و اینها نشان مردنست، و از سلاح ارجن دود آتش بنظر درمی‌آمد!.

برکهه‌کیت چون این حالات را مشاهده کرد، گفت: ای عمو! من درین وقت که تو تنها در میان دشمنان مانده باشی، ترا تنها چون بگذارم و بروم!؟ ارجن گفت: تو راست میگویی؛ اما تو خود میدانی که راجه‌جدهشتر انتظار ما را دارد و خود را از همه راحت‌ها و فراغت‌ها بازداشته است، و تا زمانی که ما باو نرسیم، هیچ کاری شروع نخواهد کرد؟ و اگر تو نروی دیگر هیچکس این خبر ما را بایشان نخواهد رسانید، و ایشان تا چند انتظار ما را می‌خواهند کشید!

برکهه‌کیت گفت: شما میدانید که من درین جنگ با ببرباهن جنگ نکرده‌ام، و من تا یك مرتبه به‌او جنگ نکنم، و زور، و قوت او را نبینم، چون بروم؟ و دیگر چون میان این مردمان ما بسیار کسان گریخته‌اند؛ یکی از آن مردم به‌هستناپور خواهند رفت، و خبر ما را به‌راجه‌جدهشتر، و کرشن خواهند رسانید. لازم نیست که من درین وقت شما را تنها بگذارم، و بروم. مردمان مرا چه خواهند گفت که عموی خود را تنها در میان دشمنان گذاشتی و خود آمدی؟ و دیگر آنست که‌چهتری (Ksatriya) را نهایت کارش آنست که جنگ کند تا کشته شود، یا فتح کند. حالا من این سعادت را که جنگ کنم، و در ملازمت شما جان خود را فدا سازم کی خواهم گذاشت؟[1] و شما از این لشکر هیچ ملاحظه مکنید. جایی که من در خدمت شما بوده باشم، و شما کومك من باشید، و جنگ کنیم امید است که صد همچنین لشکر ها را جواب دهیم ــ برکهه‌کیت این سخن گفت و مسلح گشت و بر ارابهٔ خود سوار گشت و ببرباهن در برابر برکهه‌کیت آمد و سه تیر بر سینه برکهه‌کیت زد. برکهه‌کیت هم شش تیر بر ببرباهن زد، چنانکه تیر او تا دو گهری (Ghadi)[2] ارابه ببرباهن را بگردش آورد. بعد از آن ببرباهن تیری زد و بهلبان برکهه‌کیت را بکشت، و ارابه او را بضرب تیر خورد ساخت. آنگاه بوق خود را بنواخت. بعد از آن چند تیر آهنین بجانب برکهه‌کیت انداخت، و برکهه‌کیت هم او را به تیر میزد. ببرباهن تیری را که آتش از آن بدر آید، بینداخت. برکهه‌کیت تیری که باران از آن، بارید در برابر آن انداخت. باران عظیم باریدن گرفت، و آن آتش را بکشت. ببرباهن تیری را که باد، وزیدن گرفت بینداخت. برکهه‌کیت تیر افسونی انداخت که از آن تیر، کوهی پیدا شد، و آن باد را نگاه داشت. بعد از آن، آن دو بهادر نامدار چندین هزار تیر که‌از اندر و کبیر، و برن، و دیگر دیوتها بایشان رسیده بود، برهم زدند، و بسیاری از لشکر ببرباهن بضرب تیر برکهه‌کیت کشته گشتند، و آنقدر فیل، و اسب، و سواران، و پیاده‌ها هلاك گشتند که از حد وصف

۱ــ ب: کی خواهد گذشت خواهم رفت و شما.

۲ــ گهری (Ghadi) (واژهٔ اردو، و هندی): ساعت، پاس، یکی از قسمت‌های هشتگانهٔ شبانه روز.

افزون بود. ببرباهن گفت: ای برکهه‌کیت من در این جنگ با بسیاری از بهادران جنگ کردم؛ اما آنچه از تو به من رسید، و آن جنگی که تو کردی، از هیچکس ندیده بودم. صد رحمت برتو و برشجاعت تو باد. ببرباهن این سخن گفت و از ارابه بزیر جسته بر پس ارابهٔ خود رفت و از عقب ارابه چنان تیری برسینه برکهه‌کیت زد که آن تیر برکهه‌کیت را به‌هوا برد، و تا شش گهری (Ghadi) او را در هوا همچو آسیا می‌گردانید. بعد از آن برکهه‌کیت برزمین آمد و درنزدیکی ارابه ارجن بیفتاد. برکهه‌کیت فی‌الحال از زمین برخاست، وپنج‌تیر برسینه ببرباهن چنان زد که او را با ارابه و اسبان برهوا برد. ببرباهن جلدی کرد و خود را از آن ارابه برزمین‌انداخت، وارابه چندین[نزدیك آفتاب‌شد]که ازتابش آفتاب‌بااسبان، وبهلبان بسوخت و خاکستر شد و برزمین آمد. برکهه‌کیت باز تیر دیگر بجانب ببرباهن انداخت. او تیری را بر کمان نهاد و کمان و تیری زد، و آن را بشکست. و سپس ایشان با هم‌جنگ بسیار کردند. چنانچه هردو دلاوران خسته شده بیفتادند. پس برکهه‌کیت با ارجن گفت: شما مثل بهیکم‌پتامه، و کرن بهادرانی را کشته‌اید؛ حالا از این جوان پای کم می‌آرید، چرا متوجه جنگ او نمی‌شوید؟ و او را بضرب تیر نمی‌اندازید، و دستگیر نمیکنید؟ ببرباهن ازین سخن در غضب شد، و تیر و کمان بدست گرفته برخاست، و باز با برکهه‌کیت بنیاد جنگ کرد. برکهه‌کیت هم‌برخاست و با او بجنگ درآمد، و هردو دلاور گاهی از بالای ارابه می‌افتادند، و گاهی باز برbالای ارابه سوار میگشتند و جنگ میکردند، و چندان جنگ کردند، که در تمام بدن ایشان برابر پشت ناخنی، درستی نماند، و این دو بهادر در تمام چهار روز باین دستور با هم جنگ میکردند، و هیچ کدام بردیگری غالب نمی‌آمد.

نبرد روز پنجم!

در روز پنجم ببرباهن برکهه‌کیت را تیر بسیار زد، و با برکهه‌کیت گفت: ای برادر! صد رحمت برتو باد که این جنگی که تو کردی اندر هم نمی‌تواند کرد؛ اما حالا خود را نگاه‌دار که من ترا می‌زنم. این بگفت و تیری را کـه پیکانش بصورت هلال بود بردست گرفت و بجانب برکهه‌کیت‌انداخت. برکهه‌کیت تیری زد و آنرا در راه بشکست. ببرباهن همانطور تیری برکمان نهاد وچنان بینداخت که برکهه‌کیت‌را مجال‌نشدکه آنرا بزند. آن‌تیر برگردن‌برکهه‌کیت خورد وسرش‌را ازتن جدا کرد. سربرکهه‌کیت بیفتاد، وغلطید و بیامد تا بپای ارجن رسید، و نام خدا بر زبان او میرفت. ارجن آنرا برداشت و بدن برکهه‌کیت سرد شد، و ارجن شمشیر در دست بمیان‌لشکر ببرباهن‌بیفتاد و چندلك آدم، وفیل‌رابکشت. ارجن‌سر برکهه‌کیت را می‌بوسید و میگریست و میگفت: مرا زندگانی بعد از تو نمی‌باید؛ چرا که اگر زنده بروم، و دوستان را ببینم مادر خود را چه‌گویم که ترا بمن سپرده است، و راجه جدهشتر، و بهیم، و نکل، و سهدیو را که همه ترا به‌من سفارش کرده بودند چه جواب ایشان بدهم؟ ارجـن امثال این سخنان میگفت، و زارزار میگـریست، و

گفت: من پدر ترا کشتم، و پسر من ترا کشت. من خدا را چه جواب خواهم گفت؟ و من امروز میدانم که «ابهمن» پسر من چنان برابر من کشته شده است؛ حالا مرا دیگر زندگانی نمی‌باید! ارجن این سخنان گفت و بیهوش گشت، و چون بهوش آمد سر برکیه‌کیت را به‌یك دست گرفت، و کمان گاندیو خود را بدست‌دیگر، و دربرابر ببرباهن آمد، و گفت که تو مثل برکیه‌کیت بهادری را که از جان من عزیزتر بود کشتی!. حالا بعوض خون او، ترا با همه لشکرت بکشم و انتقام این مردم را از تو بکشم!. **ببرباهن گفت: ای ارجن! این سخنان بیهوده را بگذار، و اگر مردی داری سخن در جنگ بگو تا من شغالی خود، و شیری ترا به‌تو بنمایم!** ارجن در غضب شد و سر برکیه‌کیت را بربالای ارابه نهاد، و تیر و کمان بدست گرفت و ببرباهن را با لشکر تیرباران کرد، و اکثر بهادران نامی و فیلان مست او را برخاك هلاك انداخت، و بسیاری از نامداران لشکر ببرباهن بضرب تیر ارجن برهوا رفته همچو گردباد میگردیدند، و هرکدام بجایی افتادند که دیگر از ایشان اثر پیدا نشد. و تیرهای ارجن ببرباهن و لشکرش را چنان فرو گرفت که هیچکدام را از ایشان خبر از خود نمانده بود، و بسیاری از تیرهای ارجن به‌شهر من‌پور رفت، و خانه‌ها را خراب کرد، و از آتش تیرهای آتش‌بار ارجن، آنچنان آتشی در شهر افتاد که اکثر شهر را بسوخت.

ببرباهن چون این حال را بدید از برابر ارجن بکنار رفت و ساعتی بنشست تا بحال خود آمد. بعد از آن تیر و کمان خود رابدست گرفت و به برابر ارجن آمد، و اسبان ارابه ارجن را با بهلبان بکشت، و بیرق، و چتر ارجن را بینداخت، و آنگاه گفت: ای ارجن! تو علم تیراندازی را از درونه چارج آموخته‌ای چنانکه هیچ بهادری و هیچ لشکری تاب تیرهای تو نمی‌آرد، و حالا چه شده است که آن تأثیر در تیرهای تو نمانده است، و دیگر کرشن هرگاه که ترا مشکلی پیش می‌آمد، بر ارابه تو سوار می‌شد. **حالا چونست که کرشن پیدا نمی‌شود، و ترا مدد نمی‌کند؟ و اینها از آنجهت ترا پیش آمده است که مادر صالحه من بغیر از تو هیچکس دیگر را هرگز بخاطر نگذرانیده است، و تو او را بسیار آزار دادی، و هرگز یاد او نکردی، و من که پسر نیکوکار تو بودم، و بااخلاص بخدمت تو آمده بودم، تو قطع صله رحم کردی، و مرا دشنام دادی. خداوند تعالی انتقام اینها را از تو می‌کشد!**

ارجن از شنیدن این سخنان در غضب شد، و ببرباهن را تیرباران کرد، و چندان تیر انداخت که تمام روی هوا را تیرهای او بگرفت. ببرباهن هم ارجن را تیرباران کرد، و اکثر تیرهای ارجن را در هوا می‌شکست، و **ارجن هر چند می‌خواست که ببرباهن را بزند، از اثر دعای گنگا که گفته بود ارجن تا شش ماه دیگرکشته شود؛ هیچ تیر او بر ببرباهن کاری نمی‌آمد؛** و اکثر کارهایی که ارجن در سپاهیگری میدانست، هرچند که میخواست آنها را بکار آورد، از اثر آن دعا توفیق نمی‌یافت، و هر سلاحی که ارجن دیگر اوقات آنها را بی خطا بر خصم می‌زد، درین وقت از اثر آن دعای گنگا همه خطا میشد. چون ارجن تیر بسیار بر

ببرباهن زد، ببرباهن در غضب شد، و تیرهایی که پیکانش بصورت هلال بود، و آن را اردچندر (Ardhacandra) گویند برآورد، و آن تیرها همچو شعاع آتش بنظر در می‌آمد. دیوتها چون آن تیرها را دیدند لرزه برایشان افتاد، و تاصد چراغ نیم سوخته از آسمان بیفتاد، و زمین بلرزید، و سه شق[1] عظیم بدرازی از مشرق تا مغرب در زمین افتاد، و بی‌ابر آوازهای هایل از آسمان بگوش مردمان می‌رسید، و خون از هوا باریدن گرفت. درین وقت ببرباهن تیروکمان بدست گرفت و دربرابر ارجن آمد، و چندین تیر بجانب ارجن انداخت. ارجن هر چند میخواست کـه آن تیرهای او را رد کند نمی‌توانست!

در بالا گذشت که زن نیل‌الدهج جواله (Jvala)[2] نام با گنگا گفت که ارجـن پسر تو بهیکم‌پتامه را کشته است، و گنگا دعا کرد که ارجن کشته شود. بعد از آن جواله خود را در آتش [بسوخت و] بصورت تیری شد و بترکش ببرباهن رفت. در این ولا که ببرباهن با ارجن روبرو جنگ می‌کرد ببرباهن دست بترکش برد، وهمان تیر بدستش آمد، و پیکان آن تیر بصورت هلال بود. چون ببرباهن آن تیر را برکمان نهاد، چون چشم ارجن بر آن تیر افتاد، لرزه بر اعضای او افتاد، و سیاهی بچشمش درآمد.

ارجن تیری به‌همان صورت بدر آورد و برکمان گاندیو نهاد که آن تیر را در راه بزند، هرچند خواست که کمان را بکشد، از اثر دعای گنگا نتوانست که کمان را بکشد! ارجن خواست که کرشن را یاد کند، هنوز نام کرشن را بر زبان نبرده بود که ببرباهن آن تیر را چنان بر گردن ارجن زد که سر از تن او جدا گشت و برزمین افتاد و ازتن ارجن کبندی در هوا برخاست و برمیان لشکر ببرباهن افتاده تا سه‌کرور آدمی و سه‌کرور فیل را بکشت. بعـد از آن بجایی که تن برکمهه‌کیت افتاده بـود آنچنان بیفتاد، و سر بریدهٔ ارجن همین نام خداوند ـ تعالی جل‌جلاله ـ را بزبان می‌گفت چنانچه هرکس که در آن جنگ‌گاه بود همه می‌شنیدند. و این واقعه در روز سه‌شنبه یازدهم ماه کارتك بود، و آن روز را به‌هندوی کپاس (Kapasa) میگویند و قمر در منزل میزان[3]، و مشتری هم دربرابر آن بود، و نوری از بدن ارجن چـون نور آفتاب بدر آمد ـ چنانچه کسانی کـه در هستناپور بودند آن نور را دیـدند. کرشن و راجه جدهشتر، و بهیم، و دیگر بزرگان چون آن روشنایی را دیدند؛ حیران گشتند و همه بغایت پریشان‌خاطر شدند و گفتند که این چه روشنایی بود که ما دیدیم!؟ کرشن گفت که من میدانم که این روشنی [چه] بود، و شما خاطر پریشان مدارید که عاقبت خیر خواهد بود؛ و راجه جدهشتر، و دیگران از این سخن اندك تسلی یافتند.

۱ـ ل: سه تن عظیم.

۲ـ جوالا (Jvala): نام همسر: نیل‌دهوج (Niladhvaja).

۳ـ ل: قمر در منزل میزان بود و مشتری هم دربرابر آن بود؛ ب: قمر در دبیران و مشتری هم دردبیران بود.

بازگشت به‌شهر منی‌پور!

القصه چون ببرباهن اینچنین فتحی کرد، در لشکر او انواع خرمی، و شادی پیدا شد. سازنده‌ها انواع سازها را بنوازش درآوردند، و بادفروشان به‌آواز بلند مداحی ببرباهن، و بهادران لشکر او میکردند، و در پیش‌پیش ارابه او میرفتند، و از اردوی ارجن آنقدر جواهر، و زر، و اسباب بدست ببرباهن، و لشکرش افتادکه از ضبط آن عاجز آمدند، و آنقدر ارابه و فیل که بود همه را زر، و اسباب بار کرده بودند، این خبر چون بشهر منی‌پور (Manipur) رسید، دختران صاحب‌جمال حمایل‌های جواهر، و گل به‌دست گرفتند و به‌استقبال آمدند، و آن گلها را برسر ببرباهن، و نزدیکان او میریختند، و مردمانرا مبارکباد میگفتند، و ببرباهن بفتح و فیروزی بمنزل خود آمد، و بزرگان شهر همه آمدند و او را مبارك‌باد فتح گفتند، و نثارها، و پیش‌کشها آوردند و میگذرانیدند، و در همه خانه‌های شهر بیرقهای رنگارنگ، بر بامها برده بودند، و در هر خانه انواع شادی، و خرمی میکردند، و در کوچه‌ها مردم بجای آب صندل [گلاب] سوده میریختند[1] که امروز راجه دشمنان را فتح کرده است، و جمیع زنان امراء، و بزرگان شهر بدیدن چترانگدا (Citrangada)ـ مادر ببرباهن ـ آمدند، و با او گفتند که صدرحمت برتوباد که چنین فرزندی از تو در وجود آمده است که مثل ارجن کسی را که در تمام دنیا هیچ‌کس حریف او نبود، و هرجا که رفته بود فتح کرده بود، فتح کرده، و او را کشته است.

چترانگدا چون شنید که پسر او ارجن را کشته است، فی‌الحال بیخود شد، و بر زمین افتاد، و در تمام خانه ببرباهن، آن شادی به‌ماتم مبدل شد، و همه بگریه، و زاری درآمدند و میگفتند: که رانی (Rani)[2] وفات کرد. بعضی از زنان آمدند، و گلاب، و دیگر بویهای خوش بر او می‌پاشیدند، و دیگر زنان همه گریبانها چاك کرده، خاك برسر میکردند. مردمان بتعجیل دویدند، و ببرباهن را خبر کردند که مادر تو افتاده است. هیچ معلوم نیست که مرده است یا بیخود شده است.

ببرباهن دستار از سر خود انداخت و بتعجیل میدوید تا به‌بالین مادر خود آمد و دید که مادرش تمام اسباب زینت خود را از سر و بدن بدر آورده و بیخود افتاده است. و الوپی (Ulupi) زن دیگر ارجن که از باسك (Vasuki) مار متولد شده بود، و ارجن او را خواسته بود، و او را در خدمت چترانگدا گذاشته بود؛ او را هم دید که در پهلوی مادرش بیخود افتاده بود. ببرباهن بیامد و سر مادر، و الوپی را در کنار نهاد، و گلاب بر روی ایشان چندان پاشید که هردو بهوش آمدند. ببرباهن با ایشان گفت که امروز که اینچنین فتحی پسرترا روی داده، جای آنست که شما بیشتر از همه خوشحالی کنید. سبب چیست که شما این حال پیدا کرده‌اید، و من مثل ارجن سرداری را که چندین‌سرداران نامی، مثل: پردمن ـ پسر کلان کرشن،

۱ـ ل: گلاب سوده می‌ریختند.

۲ـ رانی (Rani) (واژهٔ هندی): ملکه.

و برکهه‌کیت، و اتسال، و هنس‌الدهج، و دیگران همراه او بودند، همه را کشته، و دستگیر کرده‌ام، تو درین روز چرا این حال پیدا کرده‌ای، و مثل برکهه‌کیت بهادری را که مثل او بهادری در عالم نبود، و نزدیك بود که او مرا بکشد، کشته‌ام. این کار که من کرده‌ام تا دنیا باشد کسی نکرده، و نخواهد کرد. چترانگدا گفت: ای‌دوزخی! تو پدر خود را، و خویشان راکشته‌ای، و به‌این خوشحالی میکنی، وتومرا بیوه‌کردی. تو که از شکم من بدر آمده باشی، این کار از تو چون بظهور آمده است!؟ حالا ترا سوگند میدهم که شمشیر بکش، و سر مرا هم از بدن جدا کن، و این زن دیگر ارجن، الوپی را هم بکش. پرسرام (Parasu_Rama) سر مادر خود را بریده بود، تو پدر خود را کشتی؛ حالا مرا، و الوپی را هم بکش تا آنچه پرسرام کرده بود، تو سه برابر او کرده باشی! بعد از آن هیزم بسیار بیار، و ما هردو را همراه پدر خود بسوزان تا در دوزخ جایی خوب برای خود تیار کنیم! من امید داشتم که درین جگ راجه جدهشتر به‌آنجا بروم، و راجه جدهشتر، و کرشن، و کنتی، و گاندهاری، و زنان کرشن را ببینم. حالا بدولت تو از همه محروم شدم.

ببرباهن گفت: ای مادر! من ترا چه گویم، آنچه تو میدانی آن نیست که من ندانم. من هم می‌خواستم که به‌این جگ بروم، و چون شنیدم که پدر من آمده است آنچه داشتم تمام را بخدمت او بردم، و آنچه کمال خدمت و تواضع بود با او کردم. او مرا، و ترا دشنامی چند داد که مرا شرم می‌آید که آنرا در خدمت تو بازگویم تا مرا ضرورت شد که با او جنگ کردم. حالا من هم میدانم که این گناه مرا دور نخواهد کرد، و من میدانم که کرشن این خبر را که خواهد شنید؛ البته باینجا خواهد آمد. من نمی‌دانم که بچه‌رو کرشن را ببینم. ای مادر! کاشکی در آن روز که مرا زاییدی همان زمان مرا میکشتی تا این گناه از من صادر نمی‌شد! حالا من خود دیگر روی خود را بخلق نمی‌توانم نمود؛ بهتر آنست که خود را بسوزانم. پس غلامان خود را طلبید و گفت شما همه بروید و هیـزم بسیار بیارید تا من خـود را بسوزانم. چترانگدا گفت: ای عاصی! حالا اگر تو خود را بسوزی ترا هیچ سودی نخواهدداشت، و این بدنامی از تو نخواهد رفت. اگر می‌توانی کاری بکنی که پدرت زنده شود!

درین وقت الوپی که پدرش باسك مار بود (و آن ماری است که قعر زمیـن می‌باشد، و اندکی از حال این باسك در اول این مهابهارت نوشته شده است) گفت که در قعر زمین جوهری هست که آنرا سنجیونی (Samjivini)[1] می‌گویند و تأثیر آن جوهر آنست که مرده را زنده می‌سازد و پدر من باسك اگر ماری می‌میرد و پدر من او را بخواهد، به‌آن جوهر آن مار را زنده می‌کند. حالا در خدمت من از خویشان من پندریك (Pundarika) نام ماری هست، او را می‌باید فرستاد که بملازمت پدر من برود، و آن جوهر را بیارد. ببرباهن چون این سخن بشنید بفرستاد، و پندریك را طلبید، و گفت مرا با تو کاری افتاده است، میخواهم که آنرا بکنی. بندریك گفت

۱ـ رجوع شود به‌صفحه ۷۴ به‌بعد جلداول این‌کتاب. سنجیون مول (Samjivana Mula) یا (Samjivini) نام گیاه افسانهٔ که مرده را زنده میکند.

ای راجه! آنچه از دست من آید به‌جان آنرا می‌کنم. ببرباهن گفت: میخواهم که بقعر زمین بملازمت باسك بروی، و آن جوهری را که سنجیونی نام دارد بجهت من از او گرفته بیاوری، و باسك را از من بسیار سلام رسانی و بپرسی، و در وقتی که مناسب باشد این سخن را بگویی. دیگر تو کس دانایی، می‌باید در وقتی این سخن را باو بگویی که او البته این التماس مرا قبول کند. پندریك گفت: من می‌دانم که الوپی این را به‌تو گفته است. من خود می‌روم؛ اما شما تا آمـدن من بدن ارجن را نیـك نگاهدارید که هیچ جانوری بر آن ننشیند، و بدن ارجن مثل بدن دیگر مردمان نیست که بو کند. زنهار آن را از کلاغ، و شغال نیك محافظت نمایید. پندریك این‌وصیت کرد و متوجه قعر زمین گشت تا بجایی که باسك [مار] می‌بود رسید، ماران عظیم را دید که در خدمت باسك می‌بودند، و خانه‌های باسك، و مردمش همه از طلا بود. و شهری که باسك داشت ده‌هزار کروه دور آن بود، و زنان آن ماران همه در غایت جمال بودند، و جواهری چند آنجا بود که در دنیا هیچ‌کس آنچنان جواهر ندیده بود. و در آنجا آبی بود که مردم آن شهر در آن آب غسل می‌کردند. پندریك به‌آن شهر درآمد، تا بخدمت باسك رسید. پس پیشتر رفته باسك را تعظیم کرد. بعد از آن نشانی چند که الوپی فرستاده بود، آنها را بخدمت باسك برد، و آنگاه گفت: شوهر دختر شما که ارجن نام داشت کشته شده است. حالا دختر شما مرا بملازمت شما فرستاده است که جوهر سنجیونی را بدهی تا ببرم و او را زنده کنم!. شیش‌ناگك (Sesanaga) (که آن ماریست که هزار سر دارد) در آنوقت در صحبت باسك بود، با پندریك گفت که ارجن را من خوب می‌شناسم، او آنچنان دلاوری بود که هیچ‌کس حریف او نمی‌شد، و کرشن دوست او بود. چه‌کس او را کشته است؟ پندریك پاسخ داد: میان پاندوان و کوروان بجهت نزاع ملك جنگك شد، و پاندوان غالب آمدند، و بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، و کرن، و در جودهن با صد برادر خود همه کشته شدند. راجه‌جدهشتر بجهت‌رفع این‌گناه برآن‌شد اشمیدجگك کند، و ارجن‌را به‌نگاه‌ـ داشت آن اسب تعیین کرده بود. هریك از راجه‌ها که آن اسب را گرفت، ارجن با او جنگك کرد، و ویرا منهزم گردانید، و اسب را بزور پس گرفت تا به‌منی‌پور رسید. پس ارجن، ببرباهن نام آن اسب را اول گرفته بود، و چون دانست که از ارجن است آنرا بملازمت ارجن برد. ارجن او را دشنام داد، و او را از پیش خود براند. ببرباهن با ارجن جنگك کرد بجهت آنکه گنگا ارجن را دعای بد کرده بود. چنان شد کـه ببرباهن ارجن را کشت. حـالا می‌خواهد که او را زنده کند، و مـرا از اینجهت فرستاده‌اند که از شما این جوهر را گرفته ببرم تا ارجن به‌آن زنده شود. این سخن را چون شیش‌ناگك و باسك شنیدند شش‌ناگك گفت: من این جوهر را بجهت آنکه ارجن زنده شود میدهم. پس همهٔ ماران را بطلبید، و گفت من این جوهر را می‌خواهم که بجهت زنده ساختن‌ارجن بفرستم شما چه میگویید؟ ماران همه باهم مشورت‌کردند. آخر ماری که دهرتراشت (Dhrta_Rastra)[1] نام داشت و بغایت عاقل بود، پیش آمد و

۱ــ دهورته راشتره (Dhrta_Rastra): نام مار داستانی عظیم چند سر و زورمندی.

گفت شما مردمان کلان‌اید، امثال ما مردمان را نمی‌رسد که در ملازمت شما سخن کنیم؛ اما یك چیز عرض می‌کنم که کسی از بزرگان اگر چیزی بطلبد آن بزرگ می‌باید که آن‌چیز را به‌آن‌کس بدهد؛ اما این جوهر نمی‌باید که بمیان آدمی‌زاد برود. و آن کسی راکه شما این جوهر بجهت زنده‌کردن او میفرستید، او مردگنهکاری‌است که عموی خود بهیکم‌پتامه، و استاد خود درو‌ناچارج را با بسیاری از برادران که از او بهتر بودند، و خویشان کشته است. اگر این جوهر به‌آنجا برود، او معلوم نیست که به‌این زنده شود، و دیگر **بزرگان اگر تحفهٔ نادری داشته باشند نمی‌باید که آنرا به‌همه کس بنمایند؟ و درخت که جماد است میوهٔ خود را بر خلق ظاهر می‌سازد و بیخ پنهان میدارد؛ و این جوهر بیخ حیات است آنرا چون بکسی می‌توان نمود؟ و اگر شما این جوهر را بدهید آنزمان میان ما و گرد (Garuda) جنگ مـی‌شود، و هرکس از ما کشته شود دیگر چون آنرا زنده توان کرد؟** و عالمی که مابین آسمان و زمین است و آن‌را مرت‌لوك (Mrtyuloka) میگویند (یعنی: مردم آن عالم همه می‌میرند)، چون شما این جوهر را به‌آنجا فرستادید، از مرگ ایمن خواهند گشت، و داخل دیوتها خواهند شد. برما این بود که آنچه صلاح دولت شما باشد، بعرض شما برسانیم، دیگر شما پادشاهید، اگر خواهید قبول‌کنید، واگر نخواهید مکنید. **شیش‌ناگ گفت: بزرگان راست گفته‌اند که با نادانان مشورت نمی‌باید کـرد؛ و تو ابلـه و نادانی؛ مـرا از دادن ایـن جوهر منـع می‌کنی؛ اگر من ایـن جوهر را بفرستم، و ارجن از این زنده شود آوازهٔ نیکنامی من در تمام عالم خواهد پیچید و چه چیز از این بهتر باشد که نام کسی در عالـم به نیکی برآید. و اگر من این جوهر را نفرستم؛ کرشن البته خواهد آمد، و از خداوند تعالی التماس خواهـد کرد تا ارجن زنده شود.** و چون کرشن به‌ارجن محبت بسیار دارد، اگر ما ایـن جوهر را بفرستیم و ارجن زنده شود؛ کرشن از ما بغایت راضی و منت‌دار خواهد شد. و کرشن حالا حاکم اکثر زمین است، و همه راجهایی که حالا هستند خدمتکاری کرشن را قبول دارند، و برهما (Brahma) هم حقیقت کرشن را نمی‌داند، و چون ما کرشن‌را منت‌دار سازیم، بسیارمهمات‌ما از او گشاده خواهدیافت. پس سیس‌ناگ به دهرتراشت گفت که چون از فرستادن این جوهر اینمقدار فایده بما عاید می‌شود، تو چرا مرا از فرستادن آن منع مینمائی؟. من سخن ترا نخواهم شنید، و این جوهر را خواهم فرستاد، و **نیکوکاران درین عالم از برای همین آفریده می‌شوند که از ایشان نفعی‌به‌دیگران رسد، وچه‌نفع‌ونیکی ازآن‌بهتر خواهدبودکه بواسطه ما همچو ارجن کسی زنده گردد.** و اگر ما این جوهر را نفرستیم، احتمال دارد که ببرباهن با لشکرهای خود برسر ما آید، و مردمان ما را بکشد، و این شهر را خراب سازد و بزور این‌جوهر را از ما بگیرد، و بی‌منت ما ارجن را زنده سازد! دهرتراشت گفت: شما راست می‌فرمایید؛ اما شما یقین بدانید که هرگاه ا ین جوهر بـدست کرشن افتد، و ارجن را زنـده سازد، دیگر این جوهر را بـه ما نخواهد داد، و اینچنین جوهر نفیسی از سلسله ما بدرخواهد رفت. آنچه ما در دولتخواهی شما

میدانستیم بعرض شما رسانیدیم، دیگر شما حاکم‌اید، خواهید نگاه دارید یا بفرستید[۱].

شیش‌ناگ چون این سخنان بشنید، با پندریك گفت که تو می‌بینی که من چه مقدار جهد در دادن این جوهر میکنم؛ اما مردم من بهیچ‌وجه راضی نمی‌شوند. حالا تو برگرد، و آنچه دیده و شنیده‌ای به ببرباهن بگوی، و از زبان من به‌او بگو که عجب است که با و جود کرشن تو التجاء بمن می‌آوری و از من چیزی می‌طلبی!. پندریك ناامید از آنجا برگشت و از همان راهی که رفته بود می‌آمد تا بشهر من‌پور رسید؛ و راست به‌پیش الوپی آمد، و قصهٔ رفتن به‌پیش شیش‌ناگ، و باسك، و مانع آمدن ماران از آن که آن جوهر را شیش‌ناگ بفرستد تمام را به‌الوپی باز گفت. و الوپی به‌پیش چترانگدا مادر ببرباهن آمد، و این حکایت را به او گفت، و پندریك بملازمت ببرباهن رفت و پیغام و پرسش شیش‌ناگ را و مانع آمدن ماران از آنکه شیش‌ناگ آن جوهر را بفرستد، و عذر شیش‌ناگ را تمام بعرض ببرباهن رسانید. ببرباهن بملازمت مادر آمد، دید که مادرش فرموده است تا هیزم بسیار جمع کرده‌اند، و میخواهد که باتفاق الوپی خود را بسوزاند. ببرباهن با مادر گفت که تو چرا غم می‌خوری!؟. من می‌روم، بتوفیق الهی و بهمت دعای تو و بزور این بازوهای خود آن جوهر را از ماران می‌گیرم، و بملازمت تو می‌آورم، و پدر خود را با همهٔ خویشان و سایر لشکریانی که درین جنگ کشته شده‌اند، زنده می‌سازم! پس ببرباهن، مادر را وداع کرد، و گفت تو بفرمای تا آمدن من بدن ارجن، و برکهه‌کیت، و دیگر خویشان را محافظت نمایند تا زمانی که من بیایم.

بعداز آن همهٔ لشکر خود را فرمود تا مستعد جنگ شدند، و گفت که من به جنگ ماران میروم تا آن جوهر سنجیونی (Mrtasanjivani) را با آب حیات، و زر بسیار، و با دیگر نفایس که در قعرزمین ماران دارند، بیاورم. لشکریان او همه گفتند که هرجا ما را می‌بری، سر از قدم نشناخته، همراه میرویم. ببروباهن، گفت: چون شما همراه من جنگ می‌کنید، من همهٔ ماران را میکشم؛ و آن جوهر را با آنچه ماران دارند، همه را می‌آورم. و آن شهر ماران را که بهوگ‌وتی (Bhogavati) نام دارد، خراب میکنم؛ و چندان مال، و اسباب شما خواهید آوردن که درمیان تمام دیتان (Daityas) نبوده باشد؛ و این‌کار مارا تا انقراض عالم خواهدماند که قعر زمین گرفته باشیم[۲]. پس ببرباهن، پندریك (Pundarika) را فرمود تا در پیش لشکر برود و راه قعر زمین را بسپارد. پندریك در فاصله یك کروهی در پیشاپیش لشکر میرفت تا نزدیك شهر بهوگ‌وتی ــ که جای ماران بود ــ رسیدند. کسان شیش‌ناگ، خبر به‌او بردند و گفتند که ببروباهن با لشکر بی‌پایان آمد. جمیع بزرگان شهر را بطلبید، و گفت: من میخواستم که این جوهر را برای زنده

۱ــ ل: شما جاکنید یا بفرستید خواه نگاهدارید.

۲ــ بهوگ‌وتی (Bhogavati=شهوت‌ران): نام شهر یا پایتخت زیرزمینی ماران (Nagas) در ناگ‌لوك (Naga_Loka) در بخش پاتال (Patala) یعنی: قعر زمین.

ساختن ارجن بفرستم، این دهرتراشت[1] بی‌عقل پلید نگذاشت؛ حالا ببروباهن بـا لشکر بسیار آمـده است، و برهمه شما غـالب خواهـد آمدن، و این ولایت را خراب خواهد کردن و شما را خواهد کشتن. ماران گفتند که آدمی‌زاد برما کی ظفر تواند یافتن؟ ما زهر قاتل داریم، و همهٔ ایشان را هلاك خواهیم کردن. شیش‌ناگ گفت: خوش! این بلا را دهرتراشت برسر شما آورده است، شما او را پیشرو کرده، خود بروید، و با ببروباهن جنگ کنید. بزرگان ماران به‌سرداری دهرتراشت از شهر به‌درآمدند، و آن قدر ماران پرزور و بهادر که آتش از دهان ایشان، زبانه میزد، متوجه جنگ شدند که حد و نهایت نداشتند، و زهر از دهان خود میریختند. بعضی ماران پانصد سر داشتند؛ و بعضی سه‌صد، و بعضی دویست سر و بعضی صد سر، و بعضی ده سر، و بعضی دوسر، و دیگران یك سر. و همه متوجه جنگ شدند. و بعضی برارابه‌ها سوار بودند، و بعضی برفیلان و اسبان سوار بودند. و اکثر ماران چهار دست‌وپا داشتند، و بعضی ماران چنان بودند که به‌هرصورتی که میخواستند بدر می‌آمدند. چون ماران برابر لشکر ببروباهن رسیدند؛ اکثر لشکریان ببروباهن از آن صورت‌های غریب و عجیب و از آن بزرگی بدن‌های آن‌ها، و از برآمدن آتش از دهان‌های ایشان، و افشاندن زهـر بسیار تـرسیدند و بعرض ببروباهن‌رسانیدندکه ما بااین‌ماران جنگ نمی‌توانیم‌کردن، وهمه‌هلاك‌خواهیم‌شدن.

ببروباهن ایشان را دلداری داد و گفت که شما چرا این چنین بیدل شده‌اید!؟ من بضرب تیر همان لحظه دمار از این ماران برآرم. پس ببروباهن بفرمود تا ارابهٔ او را پیشتر برانند. بهادران لشکر ببروباهن پیش آمدند، و گفتند که ما به‌چه‌کار آمده‌ایم که شما پیش میروید؟! اول ما را بگذارید تا پیش برویم، و جنگ کنیم و به‌دولت تو دمار ازین ماران برآریم. پس افواج لشکر پیش‌رفته، با ماران جنگ کردند، و از هردوطرف تیرباران آغاز شد. و از بهادران آدمیان جمع کثیری شمشیرها و تیرها به‌دست گرفته، حمله برفوج ماران کردند، و آن چنان جنگی میان این هردو لشکر دست داد که بصعوبت آن جنگی در هیچ قومی واقع نشده بود؛ و بسیاری از لشکریان ببروباهن از زهر ماران هلاك شدند. دهرتراشت که سردار مـاران بود، با جمعی از بهـادران ماران پیشتر آمـدند، و جنگ عظیم کردنـد و تا بیست ویکهزار کس از لشکر ببرباهن را بکشت و باقی آن لشکری که در پیش جنگ میکردند؛ روبگریز آوردند. ببرباهن در غضب شد و خود به‌پیش آمد و ماران را تیرباران کرد و بسیاری از ماران را بکشت و دهرتراشت را به‌نیـزه از بـالای ارابه‌اش بینداخت و باقی لشکر را فرمود تا ماران را تیرباران کردند و ماران هم به‌یك مرتبه حمله آوردند و تمام لشکر ببرباهن را در میان گرفتند و جنگ عظیم درگرفت و ماران بسیار کشته شدند و جوهرها که برسر ماران بود افتادن گرفت؛ اما لشکر ماران بسیار بود، و گرد لشکر آدمیان را چون نگین‌انگشتری فروگرفتند، و ببرباهن تیری بینداخت که چندیـن هزار طاووس پیدا شدنـد، و مـاران را

۱ــ نام ماری که مورد شور شیش‌ناگ قرار گرفته بود.

کشتن گرفتند. بعداز آن باز ببرباهن تیر دیگر انداخت کـه صحرا در صحرا مورچه آمدند، و در هرماری هزار در هزار مورچه چسبیدند، و ایشان را میخوردند!. ماران عاجز گشتند و اکثر روی بگریز آوردند. باز ببرباهن تیری انداخت که چندین هزار هزار نولا (Nevala) که بفارسی آنرا راسو گویند، پیدا شدند و با ماران بجنگ درآمدند، و ماران را پاره‌پاره‌میکردند. ماران عاجزگشتند؛ و به‌یکبار همه روبگریز نهادند. ببرباهن بخندید، وگفت ای‌ماران! شما میخواستیدکه سخن مارا نشنوید و جوهری‌که من‌طلبیده بودم‌ندهید. وچون ببرباهن ماران‌را فتح‌کرد، پندریك‌را به‌پیش شیش‌ناگ فرستاد، وپیغام دادکه حالاآن‌جوهررا باهرتحفه‌که در ولایت‌شماهست به‌من بدهید تا دیگر شما را آزار ندهم، و باز گردم؛ والا شهر شما را خراب میکنم، وتمام ماران را می‌کشم. شیش ناگ بزرگان ماران را بطلبید، و گفت اگر شما سخن مرا می‌شنیدید، هرگز این بلا برسر شما نمی‌آمد. حالا هرتحفهٔ که دارید بردارید تـا ببریم، و ببروباهن را خشنود سازیم تا از بلای او ایمن گردیم. ماران هرتحفه‌که در شهر ایشان بود از جواهر نفیس، وگوشواره‌های مرصع، وطلای خالص، وديگر انواع قماشهای نفیس که آدمی‌زاد چنان قماشی ندیده، و دیگر نفایس و تحفه‌های غریب که در میان ایشان بود؛ بی‌حد ونهایت برداشتند، و شیش‌ناگ آن جوهر را برداشت و با تمام ماران بخدمت ببرباهن آمد. تمام آن تحفه‌ها را پیش‌کش کـرد، و عذر تقصیر خود را عرض کرد، و دهرتراشت راکه نگذاشته بودکه آن جوهر را شیش‌ناگ بفرستد، بسته بملازمت ببرباهن آورد، و ببرباهن شیش‌ناگ را تعظیم کرد و آن تحفه‌ها را قبول نمود، و گناه دهرتراشت را به‌شیش‌نـاگ بخشید. بعداز آن، آن جوهر را بکسان او که در جنگ ماران کشته شده بودند آزمودند و هرکشته‌ای‌راکه آن جوهررا برسرش می‌بردند، زنده می‌شد. پس‌ببرباهن تمام‌لشکریان خودراکه درآن جنگ کشته شده بودند زنده کرد. آنگاه شیش‌ناگ را وداع کرد وشیش‌ناگ گفت: قاعدهٔ زنده کردن مرده را با این جوهر من خوب میدانم، مرا هم همراه ببر تا پدرت را من زنده کنم. ببرباهن خوشحال شد، و باتفاق شیش‌ناگ و باتمام لشکر وحشم خود از همان راهی که رفته بود بشهر خود باز گشت.

و چون ببرباهن از شهر ماران بدر رفت. دهرتراشت در کمال غم واندوه به خانه خود رفت، و او دو پسر داشت. یکی درپد نام داشت و دیگری وسبا و هـردو پسران خود را بطلبید، و گفت که من نگذاشتم که پادشاه ما شیش‌ناگ آن جوهر را بجهت ببرباهن [بفرستد، آخر ببرباهن] آمد، ومرا درجنگ‌مغلوب ساخت، واز ارابه مرا بزیر انداخت، و برلشکر ما غالب آمد، و شیش‌ناگ که صاحب و پادشاه ماست، حریف اونتوانست شدن، وبه‌زورآن جوهررا، ببروباهن‌برد، ومرا هیچ‌حرمتی‌نماند، و همه‌کس دشمن من شدند. حالا از این ماران که کشته شده‌اند، همه خویشان و فرزندان ایشان مرا دشنام میدهند که بشومی تو این خویشان، و دوستان ما کشته شدند. حالا هم آن جوهر از سلسله ما بدر رفت و هم آبروی من برزمین ریخت، و ببرباهن آن جوهر را خواهد گرفت. بعد از آن پاندوان جگ خودرا تمام خواهند

کرد و ایشان خوشحال و کامیاب خواهند شد، و ما بدحال و پریشان، و دشمن کام خواهیم گشتن و دربدر!

پسر کلان دهرتراشت گفت: ای پدر! تو غم مخور تا من زنده باشم، نخواهم گذاشت که پاندوان جگ خود را تمام کنند، و در هرجا که من بروم آنجا خیـــر و صلاح نمی‌شود، و من، و برادر من، و سبا، هرجا که باشیم نمی‌گذاریم که کار هیچکس بخیر و صلاح تمام شود؛ و البته فتنه و فساد در آن جماعت می‌اندازیم. تو حالا بخاطر جمع بخدمت شیش‌ناگ میروی، و ما هر دو برادر در جایی که ارجن افتاده است، میرویم و سر ارجن را دزدیده، می‌آوریم!. چون سر نباشد بردن آن جوهر هیچ فایده نخواهد داشتن؛ و مدعای شما حاصل خواهد شدن.

پسران دهرتراشت سرارجن‌را دزدیدند، و دربیابانی‌که مقام بکدال‌رکهیشر بود بردند، و درگوشه‌ای هردوپنهان شدند. چترانگدا مادر ببرباهن، والوپی دخترباسك که پاسبانی قالب ارجن میکردند، چون واقف شدند، سر ارجن را بجای خود ندیدند، حیران شدند، و فریاد برآورده، گفتند که ارجن حالا مرد. هیچ معلوم نیست که سر او را چه کسی برده است!. چترانگدا که شنید از خود بیخود شد و افتاد، و فریاد و فغان از مردمان آن شهر برآمد، در این وقت ببرباهن، و شیش‌ناگ آن جوهر را گرفته به‌شهر من‌پور رسیدند، و از شهر گذشته بجایی که قالب ارجن افتاده بود رفتند. ببرباهن دید که قالب ارجن بی‌سر افتاده بود، و هر دو زنان ارجن بیهوش در پهلوی او افتاده‌اند. ببروباهن هم از کمال اندوه بیهوش گشت، و بعد از مدت مدید که بشعور آمد، بنیاد گریه و زاری کرد!

جیمن براجه جنمیجه میگوید که روزی که ارجن کشته شده بود در شبش، کنتی خوابی هولناك دید، و از آن بغایت پریشان‌خاطر گشت، و چون صباح شد کنتی مادر ارجن، پیش راجه جدهشتر آمد، و کرشن هم آنجا نشسته بود، و کنتی بنیاد گریه کرد، و گفت که من امشب ارجن را در خواب دیدم، برهنه بود، و تیل (Taila) بر بدن مالیده بود، و شتری سوار شده بجانب جنوب می‌رفت، و بر بعضی اندام او سرگین مالیده بودند، و گلهای سرخ حمایل کرده در گردن داشت، و سبهدرا زن ارجن را دیدم که دست برنجن‌های او از دستش افتاده بود.

حرکت کرشن به‌شهر منیپور!

راجه جدهشتر از کرشن پرسید که تعبیر این خواب پریشان چیست؟ کرشن گفت: من هم [خواب دیده‌ام که] ارجن را واقعه صعبی پیش آمده‌است.

پس‌کرشن‌گرد (Garuda) را(که‌سیمرغ باشد) یادکرد،وحاضرشد. کرشن‌بابهیم گفت‌که توهم همراه من سوارشو. کنتی مادر ارجن، وسبهدرا خواهر کرشن که زن ارجن بود، با کرشن گفتند که ما را هم همراه ببر تا ارجن را ببینیم، و بنیاد گریه کردند. کرشن ایشان ــ هر دو ــ را و مادر خود ــ دیوکی ــ را و دایهٔ خود جسوده را هم همراه‌گرفت‌وهمه‌برسیمرغ‌سوارشدند، وسیمرغ‌برهواپروازکرد، وبه‌شهرمن‌پور

رسید. ایشان از بالای‌سیمرغ‌ایوان ببرباهن رادیدندکه بده‌هزار ستون طلا راست‌کرده بودند، و از شعاع آن تمام صحرا روشن بود، و در بیرون شهر میدانی در غایت وسعت دیدند که در گوشهٔ آن میدان هزاران‌هزار کشته افتاده بود. کرشن گفت که می‌باید دید که ارجن کجا افتاده است! بهیم گفت: حالا شب است چون صباح شود، روی برادر من چون گل نیلوفر در میان این کشته‌ها شکفته، و روشن خواهد بود، و ما باین علامت او را خواهیم یافتن. کرشن عورات را از سیمرغ فرود آورد، و خود با بهیم میگردید، تا جثه ارجن را یافت. کنتی با دیگر زنان برسر ارجن آمدند. کنتی بنیاد نوحه، و زاری کرد، و میگفت ای فرزند! این مادرتست که از راه دور بجهت دیدن تو آمده است، و این سبهدرا (Su_Bhadra) زن تو، و این دیوکی مادر کرشن و جسوده دایه او است‌که‌همه به‌آرزوی روی تو آمده‌اند؛ تو چرا روی خود را ازیشان پوشیده‌ای، و هیچ از ما نمی‌پرسی که این راه چون بریك شب‌آمده‌اید!؟ و هیچ از حال برادرت جدهشتر، و دیگران نمی‌پرسی، و این بهیم برادر تست کـه هیچ تعظیم او نمی‌کنی!. کنتی امثال این سخنان میگفت، و زارزار میگریست، و لحظه‌بلحظه بیهوش می‌شد، و چون بحال خود می‌آمد باز گریه می‌کرد، و مثل آن سخنان میگفت، و سبهدرا، و دیوکی، و جسوده هم زار زار میگریستند و کرشن، و بهیم هم بگریه درآمدند. بعد از آنکه کنتی بسیار گریست بهیم پیش او آمد و گفت: ای مادر گریه و زاری بسیار مکن و با این قالب بی‌جان چه سخن میکنی؟! صبرکن که خدا ترا اجر بسیاری بدهد. کرشن دید که در پهلوی ارجن قالب دیگری افتاده است و در آن شب همچون آفتاب میدرخشید. پرسید که این کیست؟. بهیم گفت این برکهه‌کیت است!

دزدیدن سر ارجن!

القصه ببرباهن چون صباح از خواب بیدار گشت، وچترانگدا، والوپی همچون برخاستند، در صحرای معرکه جمعی از مردان و زنان را دیدند که در میان کشته‌ها می‌گردند. حیران شدند و گفتند که اینها چه کسان باشند؟. پردمن پسر کرشن و مجروحان جادو (Yadava) که زخمی، و در پیش ببرباهن بودند فریاد برآوردند و گفتند که اینست کرشن، و بهیم و کنتی، و دیگر خویشان ما که در معرکه می‌گردند. ببرباهن چون نام کرشن و بهیم شنید فی‌الحال دوید تا پیش کرشن و بهیم رسید؛ پس هر دو دست برپیشانی نهاد، و کرشن را تعظیم کرد. بعد از آن سر برهنه کرد، و پیش بهیم آمد، و گفت: ای عمو! من گنهکارم کـه پدر خـود را کشته‌ام! از شما التماس دارم که بهمین گرز خودگردن مرا بشکنی. کرشن ببرباهن را در بغل گرفت، و گفت ترا گناهی نیست. این بلا را ارجن خود برسر خود آورده است!. ببرباهن گفت: من جهت زنده‌کردن پدر خود بقعر زمین رفته باشیش‌ناگ، و ماران جنگ کرده‌ام و جوهر سنجیونی را از شیش‌ناگ‌گرفته‌آورده‌ام وشیش‌ناگ هم آمده است. حالا نمی‌دانم که کدام بدبخت سر پدر مرا برده است، و ما عاجز

مانده‌ایم! بعد از آن ببرباهن در پیش کرشن سربرزمین نهاد، و گفت: من از شما یك التماس دارم میخواهم که آنرا قبول فرمایید. کرشن گفت: چه میخواهی؟. گفت: آن میخواهم که شما به‌این چکر خود سر مرا از تن جدا کنید؛ شاید که چون بردست شما کشته شوم این گناه من برطرف شود!. کرشن هیچ نگفت. بعد از آن الوپی و چترانگدا آمدند و در پای کنتی افتادند، و برفراق ارجن همه بگریه افتادند.

پیدا شدن سر ارجن به دعای کرشن!

چون خبرآمدن کرشن به مردمان رسید، همه کسان که در من‌پور بودند به ملازمت کرشن آمدند، و شیش‌ناگ هم آمده کرشن را دید، و گفت شما همه دشواری‌ها را آسان می‌کنید؛ حالا چرا این مردمانرا درین غم و گریه می‌بینید، و علاج غم این مردم نمی‌فرمایید، و دعا نمی‌کنید که سر ارجن پیدا شود؟. کرشن گفت خداوندا! اگر من تازمانی که باین عالم آمده‌ام، به هیچ زن بیگانه بنظر خیانت ندیده‌ام؛ پس ببرکت همین راستی من سر ارجن را بما برسان و آن کسانی که سرارجن را برده‌اند، سرایشان را از تن جدا ساز!. چون کرشن این دعا کرد، هر دو پسران دهرتراشت در جایی که بودند هلاك شدند، و سر را دیدندکه در پیش کرشن نهاده است. کسانی که در آنجا بودند همه از دیدن سر ارجن خوشحال گشتند. پس کرشن آن جوهر سنجیونی را که در پیش الوپی بود، بگرفت و به شیش‌ناگ داد، و گفت تو این جوهر را بگیر، و ارجن را زنده کن. شیش‌ناگ گفت: چون شما می‌فرمایید من این خدمت میکنم.

بهیم گفت: اول برکیهه‌کیت پسرکرن را زنده کنید؛ بعد از آن ارجن را. شیش‌ناگ سر برکیهه‌کیت را برتنش نهاد، و آن جوهر سنجیونی را برسینه او نهاد، و گفت ای برکیهه‌کیت! زنده شو! بحکم خداوند تعالی، همه دیدند که آن سر برتن چسبید، و برکیهه‌کیت نام خداگویان برخاست و چون نگاه کرد کرشن، و بهیم، و کنتی ودیگر خویشان را دید. پس اول بیامد و در پای کرشن افتاد. کرشن روی او را بوسید. بعد از آن کنتی و بهیم آمدند، و برکیهه‌کیت را در بغل گرفتند. بعد از آن شیش‌ناگ سر ارجن را برتن او نهاد در آنوقت گل از آسمان برسر، و تن ارجن بارید. آنگاه شیش‌ناگ آن جوهر را برسینه ارجن نهاد و گفت: ای ارجن! زنده‌شو! بحکم خداوند تعالی ـ جل‌جلاله ـ ارجن برخاست. همه از شادی فریاد برآوردند و بوقها را بنواختند. پس کرشن اول برخاست و ارجن را در بغل گرفت. بعد از آن بهیم، و ارجن یکدیگر را دریافتند؛ پس ارجن برفت و سر در پای کنتی نهاد، و کنتی سر ارجن را برداشت و روی او رابوسید، و از خوشحالی‌بگریه درآمد. بعد از آن شیش ناگ بحکم کرشن آن جوهر را برداشت، و بمعرکه جنگ رفت، و تمام کشته‌های معرکه را از لشکریان ارجن، و ببرباهن زنده کرد. پس ببرباهن فرمود تا پردمن و دیگر بزرگان را همه خلعتهای فاخر دادند، و همه از دیدن ارجن خوشحال گشتند، و جمیع دوستان یکدیگر را دریافتند. آنگاه ببرباهن سربرهنه کرد،

و درپای‌کرشن افتاد، و التماس‌کرد که بخشایش گناه اورا از ارجن درخواست نماید. کرشن دست ببرباهن را گرفت و او را برد تا پای ارجن را ببوسد. و ارجن سر پسر رشید را برداشت و روی او را ببوسید. کرشن گفت: حالا دانستی که ببرباهن پسر رشید تو بوده است. ارجن گفت: او حالا پسر من است که با من اینچنین جنگ کرد. بعد از آن ببرباهن التماس کرد که ایشان به شهردرآیند. کرشن التماس او را قبول کرد، و همه بر ارابه‌ها سوارگشتند و بمنزل ببرباهن رفتند. ببرباهن بفرمود تا پاتران صاحب‌جمال آراسته با سازنده‌ها و گوینده‌ها بمجلس آمدند، و آغاز رقص، و سرود کردند، و آن پاتران شصت‌وهفت رقص غیر مکرر کردند که هیچکس‌آنچنان رقص و هنر ندیده بود. در آنوقت کبیر که خانه‌دار مهادیو بود، آنجاآمد، و آنقدر فیلان، و اسپان، و ارابه‌ها که بیرقهای گوناگون برآن تعبیه کرده بودند، همراه او بودکه بشمار درنمی‌آمد. چون کبیر به‌آن مجلس درآمد همه تعظیم‌او نمودند، و همه حیران گشتند که این دیوته چون بخانه آدمیـان آمـده‌است!؟.[1] پس مـادر ببرباهن در جایی که بزرگان بنشینند، بفرمود که از مروارید مرصع گردانند و کرشن، و ارجن، و کبیر، و دیگر بزرگان همه بربالای آن نشستند و مداحان‌بمجلس آمده یك یك از بزرگان را تعریف میکردند. چون بتعریف ارجن رسیدند گفتند که تو آن‌کسی که برهمه کس غالب‌آمدی، و چنین فرزندی داری که برمثل توکسی غالب شد، و آن هم بجهت دعام گنگا بود. کرشن و دیگران را همه آن سخن خوش آمد، و آن مداحان را انعام بسیار دادند. بعد از آن کرشن به ارجن گفت که این پسر توبسیار شرمنده است، و از کمال گنهکاری نمی‌تواند به برابر تو آمدن، و نزدیك است که خود را بکشد؛ باو عنایت فرمایید. پس ارجن ببرباهن را طلبید. او آمد و دربرابر کرشن، و ارجن بایستاد، و گفت: من چنان گناهی کرده‌ام که بهیچ وجه آن گناه من پاك نمیشود. التماس دارم که رخصت بدهید که بکوه هیماچل (Himacala)[2] بروم و خود را بکشم؛ شاید که این گناه از من برود. بهیم گفت: ای فرزند! تو هیچ گناهی نداری؛ چرا که اگر تو گناهکار می‌بودی هرگز کرشن بخانهٔ تو نمی‌آمد، و از تو خشنود نمی‌شد. ما از تو بیشتر گناه کرده‌ایم که مثل بهیکم پتامه، و دروناچارج، و کرن بزرگانی را کشته‌ایم و زنده نشدند، و تو خود نخواستی که با پدر جنگ کنی بلکه ارجن ترا فرمود تا جنگ کردی؛ حالا ترا می‌باید که نگاهبانی این‌اسب راجه جدهشتر بکنی تا این اشمیدجگ تمام شود. امید هست که گناه ما و تو و آن کسانی

۱ـ در «ل» این جمله چنین است: «پس مادر ببروباهن در جائیکه بزرگان بنشینند بفرمود که از مروارید مرصع گردانند و کرشن و ارجن و کبیر...».

۲ـ نام دیگر کوه هیمالیه (Himalaya) یا هیمادری (Himadri).

در مقدمهٔ جلد اول باز نموده شد که مترجم یا رئیس هیأت مترجمان این کتاب، نظر به‌اینکه مسلمان بوده است، در مورد خدایان هندو این منظومه را با دید مسلمانی ترجمه نموده است تا کثرت (خدایان هندو) در ترجمهٔ فارسی مهابهارت، جایش را به‌ذات یگانه بدهد، و مسئلهٔ دویی (لااقل درین ترجمه) از میان برداشته شود.

که درین جگ آمده‌اند، همه را خداوند تعالی ـ جل‌جلاله ـ بیامرزد. بعداز آن کرشن، ببرباهن را آورد، و در پای ارجن انداخت. ارجن سر او را برداشت و روی او را بوسید، و گفت ای‌فرزند! هیچ‌اندوه بخاطرمرسان، من امروز خوشحال شده‌ام که مثل تو فرزندی دارم، و غم آن فرزند من، امروز از دل من بدر رفت که ترا دیدم، و این شجاعت و دلیری تو برمن ظاهر گشت. تو بعد ازین هیچ ازین جنگ، غمی بخاطر مرسان که هرچه تو کرده‌ای من همهٔ آن گناهان را به‌تو بخشیدم، و از تو امروز خشنود و راضی شدم که با من این جنگ کردی؛ و اگر این جنگ با من نمیکردی؛ من هرگز ترا پسر خود نمی‌دانستم. ببرباهن خوشحال شد، و پای ارجن را ببوسید. بعد از آن آمد و پای کرشن، و بهیم، و کنتی را ببوسید، و همه روی او را بوسیدند و از او خوشحال گشتند. بعد از آن ببرباهن پنج روزخویشان را مهمان کرد، و آنقدر اموال و اسباب از زر و جواهر و امتعه و اقمشه و دیگر نفایس پیشکش‌کرشن، و ارجن، و بهیم، و دیگر راجه‌ها، و بزرگان کرد که از حدو حصر افزون بود. بعد از آنکه پنج روز بگذشت کرشن بابهیم گفت که حالا تو فرزند [برادر] خود ببرباهن و برادر خود ارجن را دیدی و آنچنان طعامها و میوه‌ها که میخواستی وافرخوردی. حالا ایام جگ نزدیك رسیده است، ترا می‌باید که مادر خود را، و مادر مرا، و جسوده (Yasoda)، و چترانگدا، والوپی‌را همراه گرفته، به هستناپور، ببری، و من، و ببروباهن همراه ارجن از عقب این اسب میرویم تازمانی که ایام جگ برسد، و راجه جدهشتر را میگویی که بخاطر جمع در فکر کار جگ باشد که ما هم بزودی‌میرسیم. پس ببرباهن اسباب بی‌نهایت پیشکش بهیم کرد، و تحفه‌های بسیار بجهت راجه جدهشتر، و نکل، و سهدیو، و دهرتراشت، و گاندهاری، و دیگر خویشان، و بزرگان که در هستناپور، بودند فرستاد. بعد از آن یراق رفتن مادر خود را با تمام زنان امرای خود بعظمت هرچه تمامتر همراه بهیم‌سین، به هستناپور فرستاد. آنگاه کرشن، و ارجن، شیش‌ناگ را وداع کردند، و ببرباهن تحفه‌های نفیس پیشکش شیش‌ناگ کرد. شیش‌ناگ بخوشحالی تمام متوجه قعر زمین شد، و به شهر و ولایت خود بازگشت.

جیمن، به‌راجه جنمیجه گفت ای راجه! هرکس که این حکایت ارجن، و ببرباهن را بشنود، او را هیچ بدی پیش نیاید، و فرزندان، و دوستان او همه ازو بهره‌مند گردند و هیچ بلائی ناگاه به‌او نرسد.

راجه جنمیجه از جیمن پرسید که چون بهیم، و شیش‌ناگ رفتند بعد از آن چه واقع شد، و کرشن بعد از رفتن بهیم چه کرد، و آن اسب بعد از آن بکدام ولایتها رفت؟ جیمن گفت که بعد از رفتن بهیم‌سین آن اسب را گذاشتند و کرشن، وارجن، و پردمن، و جوبناس، و سبیك پسرش، و راجه هنس‌الدهج با دیگر راجه‌ها، و بزرگان از عقب آن اسب روان گشتند، و ببرباهن یك پسر خود را با سمت وزیر در ولایت خود بگذاشت و خود با لشکرهای بسیار در ملازمت کرشن، و ارجن روان گشت، وآن اسب میرفت تا اتفاقاً راجهٔ بزرگ دیگر بود میورالدهج (Mayuradhvaja)

نام؛ او هم اشمیدجگ میکرد، و او هم همچنان اسبی را گذاشته بود، ویك پسر خودرا تامرالدهج (Tamra Dhvaja)[1] نام با لشکربسیار همراه آن اسب‌کرده‌بود. آن اسب از آن طرف می‌آمد، واین اسب ارجن ازین طرف میرفت، اتفاقاً هردونزدیك هم رسیده یکدیگر را بوکردند، وهردو گوشهارا خوابانیده باهم‌جنگ‌کردند واین‌اسب ارجن آن اسب را زد و گریزانید. اتفاقاً پسر راجه با لشکر خود رسید، و دید که همانطور اسبی این اسب را زده می‌آید. او وزیر خود را گفت که برو و آن اسب را بگیر، و بخوان که برآن صفحه که در پیش روی او است چه نوشته‌اند. وزیر آمد، و آنرا بخواند و با پسر راجه بگفت. او گفت دیگر راجه هم بوده است که جگ تواند کردن؟

پس بفرمود که این اسب ارجن را گرفتند، و گفت پدر من ایـن جگ را تمام می‌کند. باز این اسب را خداوند تعالی بما رسانیده است. میگـذاریم و باز دیگربار جگ می‌کنیم، و با مردم خود گفت که این اسب را نیکو محافظت نمایید که مبادا دشمنان آنرا بگیرند، و با وزیر گفت که این اسب البته لشکری در عقب داشته خواهد بود. شما مستعد شوید که اگر آن لشکر برسد جنگ کنید. وزیر گفت تو خاطرجمع دار، و غم مخور که هیچ‌کس با لشکر تو جنگ نمی‌تواند کرد، و تو بر همه غالب خواهی آمد؛ اما بدانکه جنگ خواهد شد، و من آن مردمی را که از عقب این اسب می‌آیند، همه را نیك میدانم، چرا که نارد با من گفته است، از میان آن مردم دو کس قوی هستند، یکی: ببرباهن، و یکی برکمهه‌کیت ــ پسر کرن ــ. دیگران همه سهل‌اند. و کرشن و ارجن بزرگانند. اگر ایشان متوجه جنگ شوند خیلی مشکل خواهد شد. پسر راجه گفت که پس تو حالا لشکر انبوه فراهم کن. پس لشکر را بطریق هلال ترتیب دادند. ناگاه آواز بوق کرشن، و ارجن بگوش ایشان رسید. همه برهم خوردند و از عقب آن افواج لشکر ارجن پیدا شدند. پیشتر ازهمه ببرباهن، و برکمهه‌کیت بودند، و کرشن و ارجن از عقب ایشان می‌آمدند. چون کرشن آن لشکر را دید، با ارجن گفت که ببرباهن، و پردمن، و برکمهه‌کیت، و سبیك این بهادران را بگذار تا جنگ کنند، و ما از عقب تماشا کنیم تا ببینیم که اینها چه خواهند کرد. پس ارجن لشکر خود را بصورت کرکس بیوه کرد. برکمهه‌کیت، و ببرباهن را در پیش بجای منقار کرکس باز داشتند. بعد از ایشان اتسال را بجای گردن، و هنس‌الدهج را بجای چشم، و پردمن را با پسرش انرود بجای دو پرکرکس، و ساتك‌را درعقب بجای دم او تعیین‌نمودند. تامرالدهج چون‌این‌ترتیب لشکر را بدید با وزیر خود گفت که این مردمان بغایت سپاهی و زبردست می‌نمایند به‌احتیاط با ایشان جنگ می‌باید کرد. پس تامرالدهج پیشتر آمد و با کرشن گفت که ما را اول این زیادتی شد که این اسب شما را گرفتیم. حالا براستی با هم جنگ می‌کنیم تا خدا کرا ظفر دهد. پس تامرالدهج پیش آمد و لشکر ارجن را تیرباران کرد و تا هفتاد تیر برارجن انداخت. آنگاه فریادی در غایت صلابت کرد و چون شیر بغرید و پنج تیر بر دارك بهلبان کرشن زد، و سه تیر برساتك زد، و هشت تیر بر برکمهه‌کیت

---

[1] ــ ل: بامرالدهج نام.

زد، و تا هزار تیر بر پردمن زد و انرود (Aniruddha) پسر پردمن را تا ده هزار تیر زد. انرود گفت تو در جنگ قوت و قدرت مرا ببین و با من جنگ کن یا این که این اسب ما را که گرفته‌ای بگذار. تامرالدهج گفت تو پسرپردمنی و هنوزخردسالی. تو کی می‌توانی با مثل من کسی جنگ کردن. حالا ببین کـه دربرابر پدر کلانت کرشن؛ ترا چه‌نوع خواهم‌کشتن!؟. انرودگفت مردمان دانا سخن‌بسیار نمی‌کنند، اگر هنری داری جنگ کن تا کار هرکدام ما معلوم شود. پس انرود چند تیر محکـم برسینه تامرالدهج (Tamradhvaja) زد چنانچه او از ارابه بیفتاد. بعدازآن برخاست و تا نود تیر برانرود (Aniruddha) انداخت. انرود، تیرهای‌اورا در راه بشکست، و لشکر او را تیرباران کرد، و مردمان بسیار را بکشت. انرود بعداز آن با مردمان خاصهٔ خود بردشمنان حمله کرد، و غبار عظیم برخاست؛ چنانچه مردمان یکدیگر را نمی‌دیدند، و تا سه‌کوهنی (Aksauhini) از مخالفان را لشکریان انرود برخاك هلاك انداختند[1]. تامرالدهج با لشکر مورد اعتماد بهادر، دربرابر انرود آمد، و چندتیر زد، و ارابه‌انرود رابشکست، و اوراپیاده‌ساخت. انرود تیر، وکمان‌برداشته‌پیاده تیر بسیار بر تامرالدهج زد، و ارابه او را بشکست، وهردو پیاده باهم‌به‌جنگ درآمدند. آخر تیر چنان برسینهٔ انرود خورد که بیهوش گشت. کسان انرود، ارابهٔ دیگررسانیده او را سوار کردند. تا مرالدهج بعد از آن در برابر پردمن آمد، و با او جنگ بسیار کرد. آنگاه گفت: حالا کرشن باهمه دعوی چرا نمی‌آید که با من جنگ کنـد؟. برکهه‌کیت ــ پسر کرن ــ چون این سخن بشنید، گفت: تو حالا کسی شدی که خواهی با کرشن جنگ کنی!؟. تامرالدهج گفت: خوش، باشد من جواب شمارا هم بدهم، و پنج تیر بجانب برکهه‌کیت انداخت. برکهه‌کیت تیرهای او را در راه بشکست، و چند تیر چنان برتامرالدهج زد که او را زخم‌دار کرد، و ارابه‌اش را خورد ساخت. کسان او ارابه دیگر برای او آوردند و برکهه‌کیت آنرا هم شکست، و همچنین تا سیصد ارابه دیگر او را برکهه‌کیت [درهم شکست[2] و چون برکهه‌کیت] جنگ بسیارکرد؛ اتسال پیش او آمد، و گفت شما جنگ بسیار کردید؛ حالا بگذارید تا من جنگ کنم. برکهه‌کیت التماس او را قبول کرده بازگشت. اتسال جنگ بسیار کرد؛ آخـر تامرالدهج چنان تیری براتسال زد که اتسال بیهوش گشت. آن‌گاه جوبناس دربرابر تامرالدهج [آمد، و تامرالدهج بعد از جنگ بسیار او را هم به‌تیری زد، و بی‌خود کرد. آنگاه ساتك دربرابر او آمد و] ارابه‌اش را خورد ساخت، و او را پیاده ساخت، و بوق خود را بنواخت.درین‌ولا تامرالدهج پیاده چنان تیری برساتك زد که ساتك بیخودگشت. سپس[برکهه‌کیت دربرابرتامرالدهج آمد، اوهم بیفتاد؛ ولشکریان‌ارجن رو بگریز نهادند. ببرباهن خواست که در برابر او رود]؛ ولی ارجن نگذاشت و گفت ای فرزند! تو بجای من باش تا من جواب او را بدهم. پس ارجن در برابر او آمد، و میان ایشان جنگ بسیار شد. ارجن چندین‌مرتبه او را پیاده کرد و دربرابر

۱ــ ل: از مخالفان را زده برخاك هلاك انداختند.

۲ــ ل: صد مرتبه او را پیاده کرد و باز او برارابه دیگر سوار می‌شد....

او آمد، و باز او برارابه دیگر سوار شد. تامرالدهج یك مرتبه تیری چنان برارابه ارجن زد که تا صد قدم ارابه ارجن برعقب رفت. ارجن در غضب شد، و ارابه خود را پیشتر راند، و تیری زد و کمان خصم را بشکست و ارابه او را خورد کرد. او بر ارابه دیگر سوار شد، و با ارجن بجنگ درآمد. درین وقت که ایشان با هم [در جنگ] بودند، ببرباهن را طاقت نماند، و با لشکر خود حمله برلشکر دشمن برد؛ و آنچنان جنگی میان آن دو لشکر دست داد که چندین هزار آدم، و فیل، و اسب، و پیاده در معرکه افتادند، و این جنگ تا شب کشید. در شب هردو لشکر به‌اردوها بازگشتند، و باز [صباح] برسر جنگ و کوشش رفتند.

جنگ روز هفتم!

القصه تا هفت روز میان این دولشکر اینچنین جنگی‌بود. در روز هفتم، درمیان جنگ تامرالدهج، میان خود را محکم ببست، و دوید و بیامد، و ارجن را با ارابه از زمین برداشت و برهوا برد، و از آنجا بینداخت! کرشن بدوید، و ارجن را با ارابه بگرفت ــ چنانچه هیچ آزار به‌ارجن نرسید ــ ارجن برارابه دیگر سوار شد، و باتفاق کرشن تیروکمان گرفت و حمله برلشکر دشمنان بردند. تامرالدهج هم در برابر جنگ عظیم کرد، و خود به‌نزدیك کرشن رسید. کرشن چنان لگدی برسینه او زد که او با ارابه تا یك کروه رفت و بیفتاد. بعد از آن برخاست، و باز پیش آمد، و با ارجن وکرشن بجنگ درآمد، وچندان جنگ کرد که دیوتها برمردانگی او آفرین کردند. آخر تامرالدهج چنان دو تیر برسینه کرشن، و ارجن زد که هردو بی‌شعور گشتند. ببرباهن و برکهه‌کیت چون این حال را دیدند با باقی لشکر حمله [بر] تامرالدهج، و مردمش بردند. ایشان هم در برابر ایستادند. جنگی کردند که هرگز بصعوبت آن جنگی نشده بود. آخر ببرباهن و برکهه‌کیت لشکرهای تامرالدهج را عقب راندند، و چون شب شد ببروباهن و برکهه‌کیت به‌اردوی خود بازگشتند.

ببرباهن درین شب بملازمت کرشن، وارجن رفت و گفت اگر مرا رخصت می‌دهید، شبیخون براردوی تامرالدهج(Tamradhvaja)[1] می‌برم، و او راگرفته با هردو اسب بملازمت شما می‌آورم. کرشن گفت ای فرزند! اگر تو حالا برسر ایشان بروی، ایشان را نخواهی یافت؛ بگذار تا صباح شود. ببرباهن برگشت و بمنزل خود آمد. تامرالدهج چون نصف شب شد هردو اسبان جگ را برداشته متوجه ملازمت پدر شد، و صباح به‌شهر پدرش که رتن‌پور (Ratnapura)[2] نام داشت رسید. پدرش که میور-

---

۱ـ تمرادهوج (Tamradhvaja) پسر میوردهوج (Mayuradhvaja) است. میوردهوج بر آن شد تا قربانی اسب کند و تا بیرون جهان خاکی را با یاری وزیرش بهودوج (Bahudhvaja) فتح نماید. قربانی میوردهوج مصادف شد با قربانی اسب جدهشتر و در جنگی که بین آن دو دسته رخ داد تامردهوج اسب جدهشتر را گرفت و برد و چون به‌پدرش گفت که اسب متعلق به‌جدهشتر است و من با ارجن و کرشن جنگیدم پدرش او را نکوهش کرد و عاقبت بشرحی که در این داستان آمده اسب را پس داد و مال و زر بسیار به‌ارجن و سپاهیان او بخشید.

۲ـ این شهر را رتنه‌نگر (Ratnanagara) نیز خوانده‌اند.

الدهج (Mayuradhvaja) بود، پوست آهویی پوشیده بود، و شاخ آهو در دست داشت و با زن خود در کنار آتش نشسته بود ــ چنانچه قاعدهٔ اشمید جگ می‌باشد ــ و برهمنان در مجلس هوم (Homa) میکردند. تامرالدهج، هردو اسبان راهمراه گرفته در برابر پدر آمد، و تعظیم کرد، و دندوت (Dandavata) کنان میرفت تا پای پدرش را ببوسد، میورالدهج چون اسب دیگر همراه اسب خود دید، خوشحال گشت، و با پسر گفت که ای فرزند! این اسب را ازکدام راجه گرفته آوردی؟ او گفت: این اسب را راجه جدهشتر بجهت اشمید جگ گذاشته است، و کرشن، و ارجن همراه این اسب بودند. من این اسب را از ایشان گرفتم، و باایشان جنگ کردم، و کرشن، و ارجن را هردو در جنگ زدم که بی‌شعور گشتند. تمام قصه جنگ را بتفصیل با پدر گفت، و گفت که چون امشب شنیدم که ببرباهن، و برکهه‌کیت، و پردمن قصد شبیخون من دارند؛ گفتم مبادا که چشم زخمی به‌لشکر شما برسد، هردو اسبان را گرفته بخدمت شما آوردم. حالا اگر بفرمایید باقی لشکر شما را همراه گرفته بیرون بروم، و با ایشان جنگ کنم، و نگذارم که ایشان به‌شهر ما بیایند؟

میورالدهج چون این سخنان شنید گفت: تو چون دانستی که کرشن همراه آن لشکر است، چرا با ایشان جنگ کردی؟. قاعده آن بود که میرفتی، و کرشن و ارجن‌را ملازمت میکردی، وایشان را همراه گرفته می‌آوردی. ترا این‌دولت میسرشده بودکه بخدمت‌کرشن رسیده بودی! چرا این را غنیمت ندانستی، وکرشن را نیاوردی تا ما همه کرشن و ارجن را میدیدیم. تو اگر پسر من بودی، با کرشن جنگ نمی‌ــ کردی! برخیز واز پیش من برو که تو فرزند من نیستی. تامرالدهج گریه‌کنان از پیش پدر برخاسته بخدمت مادر رفت، و قصه جنگ خود را با کرشن و آوردن آن اسب ارجن را، و اعتراضی که پدرش به‌او کرده بود، تمام را با مادر گفت. مادرش گفت: ای فرزند! تو بسیار بد کردی که با کرشن جنگ کرده‌ای. حالا صبر کن تا من بروم، و عفو گناه ترا درخواست کنم، و پدرت گناه‌ترا در وقتی خواهد بخشید که کرشن به‌این‌جا بیاید. حالا تا آمدن کرشن وارجن صبر کن.

بازگشت بقصه کرشن، و ارجن!

چون آن شب بگذشت، صباح ارجن لشکر را فرمود تا همه مستعد گشته سوار شدند؛ ببرباهن و برکهه‌کیت، و پردمن این هرسه بهادر نامدار آن روز در مقدمه روان گشتند، و چون به‌اردوی تامرالدهج رسیدند، اثر از او و لشکرش ندیدند. ارجن با کرشن گفت که این مردمان کجا رفته باشند، و اسب ما را کجا برده‌اند؟ تا ما برویم و جنگ کرده اسب را ازیشان خلاص سازیم. کرشن گفت ایشان به رتن‌پور رفته‌اند؛ ما را هم آنجا باید برویم. پس همه متوجه شهر رتن‌پور شدند. چون بکنار شهر رسیدند شهری دیدند، در غایت بزرگی و صفا، و آراستگی که چنان شهری هرگز ندیده بودند. ارجن گفت: من که من‌پور را دیدم، پنداشتم که در عالم آنطور

شهری دیگر نبوده باشد؛ حالا این شهر را دیدم، و آن را فراموش کردم. کرشن گفت این شهر در خوبی نظیر ندارد، و راجه این شهر در عبادت واخلاق حمیده مثل خود ندارد. اگر او بداند که ما آمده‌ایم؛ البته استقبال ما میکند، و آنچه داشته باشد همه را بشکرانه دیدن ما بفقراء، و مساکین میدهد.

برآمدن کرشن بصورت برهمن پیر!

حالا صلاح در آنست که ما بنوعی در پیش او درآییم که مارا نشناسد. ارجن گفت: چه می‌باید کرد؟. کرشن گفت من بصورت برهمن پیری برمی‌آیم، و توبصورت جوانی میشوی، و همراه من می‌آیی، و شب باین شهر درمی‌آییم، و تمام اطوار و اوضاع مردمان این شهر را می‌بینیم، و چون روز می‌شود پیش راجه میرویم. پس هردو بصورت برهمنان برآمدند، و در شب به‌آن‌شهر درآمدند. تمام مردمان درخواب بودند، مگر بعضی جوانان که بازنان خود صحبت می‌داشتند. کرشن، وارجن بدر هرخانه‌ای میرفتند، و گوش میکردند که آیا زنان و شوهران باهم چه میگفته باشند؟ اتفاقاً در خانه‌ای شنیدند که جوانی با زن خود میگفت‌که من چنان ترا دوست میدارم که هر چند ترا می‌بینم اصلا سیر نمی‌شوم، چنانچه مردمان هرچند کرشن را (بیشتر می‌بینند)، بیشتر آرزوی دیدن او می‌کنند. کرشن بهرخانه کـه میرسید اگـر آن مردمان بیدار می‌بودند، تعریف کرشن را میکردند. [کرشن را] بسیار اطوار اهل آن شهر خوش آمد، و چون صباح شد کرشن، وارجن بدرخانه راجه رفتند. دیدند که مجلس عظیمی است، و بسیاری از راجها و بزرگان نشسته‌اند. واز بسیاری مشك و کافور که در مجلس پیش هرکس بود، تمام آن نواحی از بوی آن معطر بود، و آن هردو اسب را در برابر راجه نگاه داشته بودند. کرشن پیش آمد و راجه را دعا کرد، و گفت این جوان مرید و شاگرد من است. راجه گفت قاعده آنست کـه راجه‌ها چون برهمنان را ببینند، اول راجه‌ها، برهمنان را تعظیم‌نمایند؛ بعداز آن برهمنان راجه‌ها را دعا کنند. شما چون بود که نگذاشتید تا من اول تعظیم شما را بجای آورم، و مرا گنهکار کردید؟ راجه این گفت، و برخاست و کرشن را تعظیم کرد. بعداز آن گفت: شما بچه سبب اینجا آمده‌اید و خاطر شما چه میخواهد که من آن را بجای آورم؟. هرچیز که شما را در کار باشد، بفرمایید تا آنرا بشما بدهم. کرشن گفت: شما به‌ما اعتراض کردید که چرا اول مرا دعا کردید؟ ما را از شما مدعایی است چون کسی از کسی چیزی میخواسته باشد، او را می‌باید که اول دعا و تعظیم بکند. راجه گفت:حالا مدعای شما چیست؟؛ اگر جان مرا می‌خواسته باشید به شما میدهم، تا بدیگر چیز، چه‌رسد. کرشن‌گفت: بشنو که به‌چه سبب اینجا آمده‌ایم. ما از شهر دهرم‌پور (Dharmapura) باینجا می‌آمدیم تا دختر برهمنی کرشن‌شرما (Krsnasarma) نام را بجهت پسر خود بخواهیم چون بنزدیك این شهر تو رسیدیم، شیری به‌ما رسید، و آن پسر مرا گرفته برد؛ و ما هرچند سعی و جهد کردیم که آن فرزند خود را خلاص سازیم نتوانستیم. آخر ما خدا را یاد کردیم، و آن شهر آن

فرزند ما را بچنگک ودندان زخم می‌کرد؛ اما او را نمی‌کشت، ومازاری می‌کردیم. آن شیر گفت: ای برهمن تو هرزه این گریه وزاری می‌کنی؛ محالست کسی که بدست من افتد، هیچ‌کس او را خلاص تواند کردن. و چون من این فرزند ترا خواهم کشتن، بهتر آنست که تو بروی تا فرزند خود را به‌آن حال نبینی؛ و تو فکر فرزند دیگر کن که این پسر از دست تو رفت. من به‌آن شیر گفتم که اگر غرض تو آنستکه شکم‌سیر کنی، او را بگذار، و مرا بخور. شیر گفت: هرکس را اجل می‌رسد بچنگک ماگرفتار میشود. ترا اجل نرسیده بود که بچنگک من نیفتادی، و اجل پسر تو رسیده بود من چون ترا می‌توانم خورد؟ این را که اجل رسیده است من میخورم. تو زحمت بی‌فایده مکش، و برو.

راجه میورالدهج چون این سخن شنید گفت: در ولایت من شیر نمی‌باشد. کدام (شیر) پسر ترابرده است؟کرشن گفت آن شیرکه پسر مراگرفته است، چون‌به‌او زاری بسیار کردم، از من یك چیزی طلبید، و گفت اگر آن را می‌آری من پسر ترا می‌گذارم.

جوانمردی میوردهوج!

راجه گفت: چه چیز طلبیده است با من بگو تا آنرا به‌تو بدهم؟کرشن‌گفت: آن چیزی نیست که تو آنرابه من بدهی. بی‌فرزندشدن بسیار کار مشکلی است. آن شیر بامن گفت: اگر تو نصف بدن پسر راجه میورالدهج را می‌آری من پسر ترا میگذارم!. من گفتم: هیچکس پسر خود را به‌من نخواهد داد تا پسر من خلاص شود. تو از من چیزی محال چرا می‌طلبی. شیر گفت: هیچ محالی از تو نطلبیده‌ام! ددهینچ (= ددهن = ددهیانچ = Dadhyanc[1]) استخوان بدن خود را داده بود، و کرن

۱ـ ددهیچ یا بتلفظ عامیانهٔ دیگر ددهن، و به‌تعبیر و تلفظ ادبی: ددهینچ (Dadhyanc) (و ددهیچه Dadhica که صورت بعدی او است) نام یکی از ریشی‌های دورهٔ ودایی است و او را پسر اتهرون (Atharvana) (نگهبان آذر) گفته‌اند. در ریگ‌ودا افسانهٔ او چنین آمده که خدای اندر بعضی علوم را به‌او آموخت و او را تهدید کرد که هرگاه آن علوم را به‌دیگری بیاموزد، سرش را از تن جدا خواهد ساخت. بعدها اشوین‌ها او را تشویق کردند که دانش خود را به‌آن دو بیاموزد و برای آنکه او را از غضب اندر حفظ نمایند، سر او را برداشته و سر اسب بجایش گذاشتند و وقتی اندر سراسبی ویرا از تن جدا ساخت، اشوین‌ها سر خود او را به‌تنش پیوند کردند. این قصه نشان میدهد که از روزگار قدیم آدمی در فکر پیوند سر حیوان به‌تن انسان و بالعکس بوده است ـ مضافاً اینکه دو اشوین طبیبان خدایان خوانده شده‌اند. بنابر قطعهٔ از ریگ‌ودا، خدای اندر نه‌بار، نه وریترا (Vritra) را بکشت. در پوران‌ها و مهابهارت چنانکه میخوانیم نقل شده است که ددهیچ خود را تسلیم مرگ کرد تا اندر و سایر خدایان با استخوان‌هایش که از صاعقه برای هلاك وریتراها یا اسر (Asura) مؤثر بود مسلح شوند. در اوپانیشاد قدیمی برهدارنیك نیز قصهٔ این ریشی آمده است. رجوع شود به‌سراکبر (اوپانیشاد) ـچاپ تهران‌ـ سال ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی ـ بتحقیق و تصحیح دکتر تاراچند و نویسندهٔ این سطور جلالی‌نائینی صفحهٔ ۴۲ـ۴۱ و مادهٔ ددهن در لغتنامهٔ اوپانیشادها.

(Karna) پوست بدن خود را که هیچ سلاحی برآن کار نمی‌کرد، و تا آن پوست در تن او بود هیچکس او را نمی‌توانست کشتن؛ چون اندر از او طلبید به‌او داد[1]. این‌راجه میورالدهج از ایشان هیچ‌کمی ندارد. اگر تو بطلبی او هم پسر خود را به‌تو میدهد برهمن اگر از چهتری جان بطلبد؛ چهتری میدهد، پسر خود چه خواهد بود!؟ و راجه میورالدهج پسر بسیار دارد. یکی از آنها را از تو دریغ نخواهد داشت. حالا ای راجه! مرا شرم می‌آید که درین باب زیاده مبالغه با توکنم، واین سخن را از کثرت اندوه و درد فرزند با تو گفتم؛ دیگر تو میدانی، کاری بکن که فرزند من بدست من آید. و راجه‌ها آنچنان مردمانند که همه‌کس ازیشان راحت می‌یابند. راجه رام پسر برهمنی را که مرده بود، و پدرش از او طلبید، آن پسر برهمن را پیداکرد، و به‌پدرش داد. حالا تو هم بجای راجه رامی پسر مرا چنان کن تا بمن برسد.

راجه گفت: ای برهمن! لحظهٔ صبرکن تا من بدن خود را بعوض پسر تو بدهم. پس راجه پسر خود را طلبید، و سلطنت را به‌او تفویض کرد. بعد از آن آب گنگ طلبید، و غسل کرد. و لباس‌های پاکیزه پوشید. آنگاه برهمنان شهر خود را خواند، و گفت: ای برهمنان! این برهمن نصف بدن مرا می‌خواهد. شما درودگری را بطلبید تا اره بیاورد و مرا پاره کند. امراء و وزرای راجه چون این حال را دیدند همه بگریه و زاری درآمدند، و گفتند چنانچه آن برهمن پیش راجه بل (Bali) آمد در وقتی که او جگ می‌کرد، و او را بقعر زمین فرستاد؛ این برهمن هم طور دیگر آمده است و دراین ایام جگ، می‌خواهد که این راجه ما را هم بکشد. راجه چون این سخنان بشنید؛ ایشان را دشنام داد، و گفت من برای خدا فداکاری میکنم، و شما میخواهید که این ثواب مرا باطل سازید. پس راجه زر، و اسباب بسیار بمردمان داد. بعد از آن گفت: **خداوندا! من این نصف بدن خود را بجهت رضای تو باین برهمن میدهم، این را از من قبول کن! آنگاه راجه خواست که بفرمایند تا تن او را اره کنند در این ولا زن راجه این خبر شنید، دوید، و آمد، و گفت ای راجه! نصف بدن تو منم! مرا در عوض نصف تن خود به‌این برهمن بده!.**

کرشن گفت: آن شیر نصف راست تن راجه را از من طلبیده است، و این زن نصف چپ بدن راجه است! چون این را در عوض قبول خواهد کرد؟

درینوقت تامرالدهج پسر راجه بملازمت پدر آمد، و گفت: این برهمن نصف بدن مرا طلبیده است؛ مرا به‌او بدهید، و گفت: بهیکم‌پتامه بجهت خاطر پدر، زن نخواست و پرسرام (Parasurama) بگفته پدر مادر خود را کشت، و رام

۱ـ بنابرنقل مهابهارت کرن (همچون افسانهٔ اسفندیار) رویین تن بود یعنی: به پوست بدنش هیچ سلاحی کارگر نبود، و تا آن پوست برتنش می‌بود، هیچکس او را نمیتوانست کشت، و برای اینکه ارجن بتواند او را در جنگ هلاك سازد، اندر با فریب پوست تن او را از وی خواست و او جوانمردانه آنرا عطا نمود و یکی از جهات عمدهٔ که ارجن توانست ویرا مغلوب کند، گرفتن پوست کرن است که از رویین‌تنی بدرآمد.

به‌یك سخن پدر ترك سلطنت کرد، و سیزده سال در جنگل و بیابان گردید، و نام ایشان در عالم مشهور گشت. حالا من هم بعوض پدرجان خود را میدهم.

برهمن گفت: من هم اول ترا طلبیده بودم؛ حالا که راجه بدن خود را میدهد یقین‌است‌که آن‌شیر بگوشت بدن راجه راضی‌تر خواهد بود تاگوشت بدن تو.

راجه پسر را گفت: ای فرزند! آنچه ترا می‌بایست کردن تو کردی، و هیچ تقصیر نکردی. حالا میان من، و ثواب من، حایل مشو، و تو این اره را بگیر، و مرا اره کن، و یك سر اره را به‌مادرت بده تا او کشیده باشد، و اگر تو چنین نکنی من‌از تو ناخشنود می‌شوم!. پسر ومادر اره را برسر راجه نهادند، وخواستند که بکشند که ازچشم چپ راجه اشك روان شد. کرشن گفت که من این بدن راجه را که بگریه به‌من بدهد، نمی‌گیرم. چیزی‌که به‌دل‌خوش ندهد، گرفتن‌آن روا نیست. حالا مرا با این مرد هیچ کاری نیست. خواه آن شیر پسر مرا بخورد، و خواه بگذارد. کرشن این سخن گفته بازگشت. زن راجه که اره برسر شوهر نهاده بود، با راجه گفت: برهمن ترا قبول نکرد، و میرود. راجه برخاست، و پیش کرشن آمد، و گفت: ای برهمن! این چشم چپ من از آنجهت گریه کرد که چرا این برهمن مرا میگذارد؟ و آن نصف دیگر را می‌برد. گریه او از آنجهت بود کـه چرا من بکار این برهمن نیامدم.

کرشن چون این سخن بشنید بسیار خوشحال گشت و آن صورت برهمنی را برطرف کرد، و بصورت خود برآمد و گفت: ای راجه! من کرشن‌ام، بجهت‌آزمایش تو آمده بودم، و از آنچه ترا شنیده بودم بهتر از آن یافتم.

راجه چون دانست که او کرشن بوده است سربرهنه کرد و به‌موی سر خود گرد کفش کرشن را پاك کرد، و گفت این چه سعادتی مرا دست داده است کـه شما به‌اینجا آمده‌اید؟ کرشن بگفت راجه جدهشتر اشمیدجگ میکند و این اسب او را پسر تو گرفته و با ما جنگ بسیار کرد. بعداز آن در شب اسب را به‌پیش تو آورد میخواهم کـه اسب ما را بدهی و نگذاری کـه درین جگ خلل افتد. میورالدهج گفت: پسر من بد کرده است. من این اسب را با هر چه دارم پیشکش می‌کنم، و اگر می‌فرمایی سلطنت را می‌گذارم، و در خدمت شما می‌روم. کرشن گفت: این سلطنت ترا مبارك باد. ما بغیر از اسب خود از تو هیچ نمی‌خواهیم. میورالدهج هر دو اسب جگ را پیشکش کرشن کرد، و هرچه از جواهر، و زر و قماش و فیل، و دیگر اجناس نفیس که داشت همه را به‌کرشن و ارجن پیشکش کرد، و پسر خـود تامرالدهج را با تمام لشکر همراه ایشان کرد، و سه روز کرشن و ارجن و تمام آن بزرگان و لشکریان را مهمانی کرد، و بهمه تحفهای لایق داد. بعداز سه‌روز کرشن و ارجن هردو اسب را گذاشتند و از عقب اسبان می‌ـ رفتند تابشهری‌رسیدندکه‌آن‌را سراوست(Sravasti)[1] می‌گفتند ودرآنجا راجه‌کلانی‌بود

۱ـ سراوستی (Sravasti): نام شهر قدیمی نزدیك فیض‌آباد فعلی واقع در ولایت هند، در اوده (Oude) که در ادبیات فارسی «عوض» نیز خوانده شده است.

برسرما (Varasarma) نام ــ و دختر او را جم (Yama) که عبارت از ملك‌الموت باشد خواسته بود و مردمان آن شهر همه نیکوکار و صالح بودند که بغیراز راستی هیچ کار دیگر نمیکردند. راجه آن شهر خبر یافت که دو اسب جهت جگ که راجه جدهشتر گذاشته است به‌این نزدیکی رسیده است. بفرمود تا بروند و آن هــردو اسب را گرفته بیاورند. پنج پسران راجه با لشکر بسیار بدر رفتند، و ایشان هر یکی را داعیه این بود که تنها با آن لشکر که ارجن داشت جنگ کنند. آن پسران راجه اسب را گرفته متوجه بشهر خود گشتند. ببرباهن که با لشکر خود پیشتر از همه بود، چون شنید که اسب را جمعی از مردمان گرفته‌اند، و می‌برند؛ به‌تعجیل رانده خود را نزدیك ایشان رسانید، و بوق خود را بنواخت. آن جماعت چون آواز بوق او را شنیدند، بعضی بیخود شدند، و بعضی از اسب افتادند. ببرباهن خود را به‌آن لشکر رسانید، و ایشان را تیرباران کرد، و چندان مردمان را برخاك هلاك انداخت که از حد و عدد بیرون بود. پسران راجه برسرما هم به جان کوشیدند و جنگ عظیم کردند. آخر کار از تیر، و شمشیر؛ بدست وگریبان کشید، و سپاهیان بمشت و لگد همدیگر را میزدند سرانجام ببرباهن غالب گشت و اکثر آن لشکر را بکشت ــ چنانچه اندك مردمی از مخالفان در میدان ماندند. درین وقت جم که داماد راجه بود بکومك پسران راجه آمد، و جنگ کرده مردم بسیار را بکشت. آن‌گاه ارجن و کرشن رسیدند؛ دیدند که شخصی جنگ عظیم میکند، و هیچکس با او برابری نمی‌تواند کرد.

جنگ جم با سپاهیان ارجن!

ارجن با کرشن گفت: این شخص چه کسی است کــه به‌صورت آدمیان است؟ اما رویهٔ دیوتها دارد. کرشن گفت: این جم است، و او خویش این راجه است. ارجن از کرشن پرسیدکه دختر آدمیان را آدمیان میخواهند؛ جم‌که ملك‌الموت باشد چون دختر این راجه را گرفته است؟ این حکایت را عنایت کرده بگویید.

قصهٔ دختری که جم را به‌همسری برگزید!

کرشن گفت: این راجه برسرما، مالتی (Malati) نام دختری دارد. آن دختر با پدر گفت که من هرگز به‌آدمی، شوهر نخواهم کرد. یك روز پدرش از او پرسید که تو کلان شده‌ای و آدمی را نمی‌خواهی؛ کرا خاطر تو میخواهد که شوهر کنی؟ مالتی گفت اگر تو مرا میدهی به جم بده که من بغیر از جم به هیچکس دیگر راضی نخواهم شد، و هرکس از آدمی‌زاد چون عمرش به‌آخر می‌رسد، جم جان او را قبض میکند. من نمی‌خواهم که بغیراز شوهــر من دست هیچکس دیگر بــه من رسد. من همان جم را میخواهم که بغیراز او دست هیچکس دیگر به‌من نرسد. برسرما چون این سخن شنید گفت حالا کیست که پیش جم رفته خبر ما را به‌او برساند؟ پس همان بهتر است که من یاد جم میکرده باشم، و شب و روز از خداوند تعالی درخواست

کنم که جم را بما برساند. نارد ازین حکایت دختر خبر یافت. به‌ملازمت جم رفت و قصهٔ مالتی را با جم بگفت. و جم گفت: این مالتی دختریست درکمال حسن و جمال، و در غایت عفت، و صلاح، و پدرش بغایت عادل و صالح است و از حکم خداوند تعالی بسرمویی تجاوز نمی‌کند، و به‌برکت او جمیع مردمان مملکت او بصلاح و تقوی زندگانی میکنند. بهتر آنست که شما به‌آنجا بروید، و دختر او را گرفته بیاورید. جم به نارد گفت که تو برو، و به‌آن راجه بگو که من در شبهایی که ماه در تمام شب باشد به‌آنجا خواهم آمد. نارد به‌پیش برسرما آمد، و پیغام جم را به‌او رسانید. راجه در تهیه اسباب عروسی شد، و چون شب چهاردهم ماه رسید، جم با بسیاری از دیوتها به‌آنجا آمد، و بعضی از دیوتها که بر بعضی امراض معین بودند که هر جا میرفتند البته آن امراض بمردمان آن ولایت لاحق میشد، با جم گفتند که ما از جمله خدمتکاران توایم. حالا که تو بجهت عروسی میروی ما را همراه شما می‌باید بود. اگر ما به آن شهر برویم، مردمان آن شهر همه مریض خواهند شد، و این خوب نیست که تو بعروسی بروی و مردمان آنجا و خویشان شما بیمار شوند. جم به‌ایشان گفت که من از شما خوشنودم. شما در همین مقام من خواهید بود تا من بعد از عروسی کردن به پیش شما خواهم آمد. جم ایشان را وداع کرد و خود با دیگر دیوتهایی که از ایشان مضرتی به‌کس نرسد، به‌آن شهر آمد. مالتی دختر راجه برسرما در جایی که هوم می‌کردند و برهمنان انواع چیزها از برنج سفید، و نارگیل و روغن گاو، و نبات، و دیگر چیزها در آتش می‌انداختند، در آنجا ایستاده بود، و از خداوند تعالی درخواست میکرد تا کسی را که او میخواهد آن کس را به‌او رساند. چون جم با دیگر دیوتها به‌آنجا رسیدند؛ نارد، راجه برسرما را از آمدن جم خبر کرد. برسرما با همه بزرگان مملکت خود، و رکهیشران بملازمت جم آمد و آنچه قاعده تعظیم بود بجای آورد. جم با او گفت که تو از من چیزی بخواه. نارد گفت: ای راجه! از عمر تو اندکی مانده است تو از جم درخواست کن تا دعایی کند که خدای تعالی ترا عمر دراز کرامت فرماید. راجه برسرما گفت من دختر خود را به جم میدهم. هرگز ازو هیچ چیزی درخواست نمیکنم چون آخر کار همه را می‌باید مرد. گو در همین ایام که اجل من نزدیك رسیده است از عالم بروم. جم چون این سخن بشنید گفت: تو هنوز به من دختر نداده‌ای، و نه من از تو دختر گرفته‌ام. این قاعده مقرر است کسی که بخواستگاری دختر کسی میرود، او را دعائی میکند، و این دعا داخل چیزی دادن نیست. من ترا این دعا میکنم که عمر تو دراز شود. و راجه گفت تو اگر دعا میکنی، این دعا بکن در وقتی که اجل من نزدیك رسد، من کرشن را ببینم. جم گفت خوش، چون تو این میخواهی من تا زمانی که کرشن به تو برسد، از تو جدا نمی‌شوم. پس کرشن به ارجن گفت این بود قصه دامادی جم با دختر راجه برسرما. حالا این جم است که ایستاده است و برسرما از عقب او بجهت دیدن من می‌آید و تا با تو جنگ خوب نخواهد کرد، مرا نخواهد دید. تو استعداد جنگ

خوب بکن و ببرباهن و برکهه‌کیت، و پسر من پردمن را بفرمای تا پیشتر بروند و جنگ کنند و تو یراق جنگ بپوش تا آنگاه که جنگ به‌تو رسد تو مستعد باشی و بگذار تا فیلان کشته شوند، و سپاهیان را همراه خود نگاه دار. ارجن پیش رفت و ببرباهن و برکهه‌کیت و پردمن و تامرالدهج را فرمود تا با مخالفان جنگ‌کنند، و بگفت شما اول فیلان را در پیش خود بدارید، و بگذارید تا فیلان جنگ کنند و کشته شوند و سپاهیان را بکشتن مدهید که جنگ کلان در پیش است، و راجه خود می‌آید و جنگ عظیم خواهد شدن. ارجن که ایشانرا بازداشته بود برگشت و به پیش کرشن آمد و یراق جنگ بپوشید و صفهای لشکر را نیك ترتیب داد و ببرباهن و دیگران جنگ سخت کردند و لشکرهای مخالفان را بسیاری بکشتند و نزدیك رسید که مخالفان منهزم گردند که راجه برسرما از عقب رسید و جم در یك طرف ایستاده بود جنگ نمی‌کرد. چون راجه برسرما خود با لشکرها برسید با ببروباهن و برکهه‌کیت و دیگران جنگ عظیم کرد و یك پسر راجه برسرما که اندربرما (Indravarman)[1] نام داشت از یك طرف درآمده ببرباهن و برکهه‌کیت را تیرباران کرد. ایشان برو حمله کردند و بعد از جنگ بسیار او را از جا برداشته پیشتر رفتند و از لشکر برسرما گذشتند. چون ایشان از برابر برسرما رفتند برسرما باقی لشکریان را رانده به‌برابر ارجن آمد، و گفت ای ارجن! من مدتها است که آرزوی جنگ تو داشته‌ام، و بازوهای من بجهت جنگ تو می‌خاریده است، و تا با تو جنگ نکنم این خارش تسکین نخواهد یافت! حالا تو، و کرشن یا با من جنگ کنید یا فرود آیید، و سلاح خود را باز کنید. ارجن گفت: ما مدتی است مستعد جنگ ایستاده‌ایم. حالا بیا تا مردانگی ما و تو معلوم شود!. پس برسرما هفت تیر برکرشن، و هفت تیر برارجن زد، و بسیاری از بهادران را تیر زده بیخود کرد. ارجن کمان گاندیو خود بدست گرفت، و تیر بسیار بر برسرما زد، و اسبان ارابهٔ او را بکشت، و ارابهٔ او را شکست و او را پیاده کرد، و با او گفت: ای راجه! این دو اسب جگ ما را که گرفته‌ای بگذار، یا خود را بجنگ قرار ده! راجه برسرما گفت: ای ارجن! من آنچنان کس نیستم که بگفته کسی از جنگ بترسم. حالا تو، و کرشن هر دو با من جنگ کنید. و ببینید که من چون شما هردو را زبون می‌کنم!. پس تا هزار تیر بجانب کرشن، و ارجن انداخت. ارجن تمام آن تیرهای او را در راه شکست، و هم شصت تیر بر برسرما زد. برسرما هم شصت تیر برارجن زد و تا صد تیر بجانب هنونت که بر بیرق ارجن نشسته بود انداخت. بعد از آن مردمان بسیار از لشکر ارجن را بضرب تیر بکشت، و زخمی ساخت. کرشن با ارجن گفت: این راجه کهنه سپاهی است، ما او را منهزم [میگردانیم]؛ اما بعد از جنگ بسیار. در این وقت می‌بایست که ببرباهن و برکهه‌کیت، و پردمن، و تامرالدهج اینجا می‌بودند. پس این راجه ایشانرا بازی داد، و از پیش ایشان منهزم شد، و ایشان را از معرکه بیرون برد و

۱ــ ل: اندرسرما (Indrasarma).

من با این چکر خود سر ششپال (Sesupala) را بریده‌ام؛ اما اگر براین بیندازم سراین را زود نمی‌توانم برید. حالا صلاح در آنست که هنونت‌را بفرمایی تا به‌دم خود این را بپیچد. هنونت گفت: ای کرشن! اینجا زنان دیوانی که سیتا را می‌ترسانیدند، نیستند، و دیوانی که با رام جنگ می‌کردند نیستند. اینجا جای جنگ من نیست. کرشن گفت: من ترا می‌فرمایم که این راجه را به‌دم خود به‌پیچ. هنونت گفت: چون شما می‌فرمایید علاجی ندارم. پس هنونت از بالای بیرق ارابه ارجن دم خود را دراز کرد، و راجه برسرما را با ارابه، و اسبانش درهم پیچید و بجانب آسمان رفت. برسرما از بالای ارابه خود را بزیر انداخت و دوید، و بیامد، و ارابه کرشن را برداشت، و با هنونت گفت که تو ارابه مرا هرجایی می‌بری من این ارابه ارجن، و کرشن را همراه تو می‌آرم، ببینم تو بلندتر میروی یا من!؟ هنونت گفت: تو مرد بزرگی؛ اما اینك تعریف خود می‌کنی، کار بزرگان این نمی‌باشد. راجه برسرما ارابه را برداشت و برهوا رفت، و خود را به‌هنونت رسانید، و مشتی محکم برسینه هنونت زد. کرشن در غضب شد و چنان مشتی برسینهٔ برسرما زد که هوش از او برفت، و از هوا برزمین افتاد. چون ارابه کرشن، و ارجن برزمین نزدیك شد؛ کرشن، و ارجن هردو برجستند و برارابه ساتك نشستند. بعداز مدتی راجه برسرما بهوش آمد، و برارابه دیگر سوار شد، و باز تیروکمان بدست گرفت و بجنگ کرشن و ارجن آمد. کرشن با ارجن گفت که براین مرد ظفریافتن بسیار مشکل است؛ چرا که این مرد هم انواع فن سپاهیگری، و تیراندازی را بغایت خوب میداند، و هم در طاعت و عبادت آنچه می‌باید بجا می‌آورد. ارجن گفت چون شما او را تعریف میکنید، و از او راضی میشوید، من بعدازین براو غالب نمی‌توانم آمد. برسرما گفت ای ارجن! مثل تو بهادری نخواهد بود. تو که مرا تعریف کردی، و گفتی که من براو غالب نمی‌آیم، من بهمین سخن خدمت کار تو شدم. پس در عین جنگ از ارابه بزیر جست و آمد، و پای کرشن را ببوسید، و با کرشن گفت که من ایـن ولایت، و سلطنت، و لشکر، و خزانه را همه پیشکش تو کردم. کرشن و ارجن هردو او را در بغل گرفتند و از او خشنود شدند. راجه برسرما کرشن، و ارجن را گفت: حالا میخواهم که شما مرا سرافراز سازید و به‌شهر من آیید تا من آنچه دارم همه را پیشکش شما کنم. کرشن، و ارجن با تمام لشکر همراه راجه برسرما متوجه سارت (Suratha) شدند در راه ببروباهن و برکهه‌کیت را دیدند که پسر راجه را کشته بودند و به‌کومك ارجن می‌آمدند. کرشن کس فرستاد تا ایشان را طلبیدند و کرشن بفرمود تا هردو، راجه برسرما را دریافتند. چون به‌شهر رسیدند راجه برسرما چند روز ایشان را مهمانی‌کرد. بعداز آن پیشکشهای بسیار به‌کرشن، و ارجن چندان گذرانید که فیلان و شتران و ارابه‌هایی کـه در اردوی ایشان بود تمام را پربار کردند، و هشت نوع مروارید در شهر آن راجه میشد ــ راجه از هشت جنس مروارید بی‌نهایت پیشکش کرد، و از لعل و یـاقوت و الماس و زر خالص، و اقمشه نفیسه نیز بی‌نهایت بـایشان داد. و بـه‌هرکدام از راجه‌های

بزرگ چـون ببروباهن، و برکهه‌کیت، و پردمن و هنس‌الـدهج و غیره آن‌قـدر کـه اقتضاء داشت، بدیشان تحفهای لایـق داد، و هفتاد و یـك هزار فیل، بـا ده فیل سفید و اسبانی که پیشتر از آن کرشن، و ارجن و دیگران آنچنان اسبانی ندیده بودند پیشکش ارجن کرد. ارجن فرمود تا چند کرور فیل، و اسب، و شتر، و ارابه را از زمرد و جواهر نفیس و اقمشه اعلی آنچه راجه را درین مدت بدست افتاده بود تمام بارکردند، و کرت‌برمای جادو (Krtavaman Yadava) را همراه کرده بملازمت راجه جدهشتر فرستاد تا بجهت اسباب جگ صرف نمایند، و بجهت هـر کدام از برادران و خویشان و خواتین و بجهت دهرتراشت، و گاندهاری علیحده علیحده تحفهای لایق بسیار فرستاد، و گفت دیگر جواهر، و زر، ما بهمراه بملازمت می‌آوریم.

گم شدن اسبان قربانی!

پس از آنجا کوچ کرده هردو اسبان را گـذاشتند و از عقب اسبان روان گشتند، و می‌رفتند تا به‌آب روان عظیمی رسیدند. اسبان به‌شنا از آب گذشتند، و باقی لشکر پل بستند و گذشتند و آن اسبان بجانب چندری (Candiri) و گوالیار (Gwalior) روان شدند، و می‌آمدند تا به‌شهر کوتوال (Kotavala)[1] رسیدند و حاکم آنجا چندرهاس (Candrahasa) نام داشت. تا لشکر را از آب گذشتن هردو اسبان راه بسیار رفته بودند و لشکر ارجن، و مهارتهان (Mahrathi) راجه جدهشتر اسبان را گم کردند. هرچند مردمان باطراف و جوانب دویدند، و تجسس نمودند اثر از ایشان نیافتند. پس کرشن و، ارجن، و ببروباهن، و برکهه‌کیت، و هنس‌الـدهج، و تامرالدهج از پیش روان شدند، و اردو را به: پردمن سپردند، و این جماعت هریك بطرفی [بطلب] اسبان میگردیدند، و چون بسیار طلبیدنـد، و اسبان را نیافتند؛ باز همه یك‌جا جمع شدند، و میرفتند که شاید از آن اسبان نشانی یابند و هرکس را که از پیش پیدا می‌شد پرسیدندکه شاید نشان آن اسبان داشته باشد.

ناگاه در میان آسمان و زمین، نارد را دیدند بصورتی درغایت حسن‌وجمال، و نور، وروشنایی‌تمام‌بدن اودربرابرروشنایی‌آفتاب‌می‌نمود. این‌جماعت چون‌آن‌صورت، وآن روشنایی او را دیدند، چشمهای ایشان خیره‌شد، و ندانستندکه او نارد است، و نارد چون ایشان را دید متوجه بجانب ایشان شد، و فرود آمد. چون نزدیك رسید همه او را شناختند، و همه تعظیم نارد کردند. نارد هم ایشان را تعظیم کرد. ایشان از او پرسیدند که هیچ خبری از اسبان ما داری؟ نارد گفت که هردو اسبان شما به کوتوال رفتند، و حاکم آنجا چندرهاس[1] نام دارد، و او در صلاح و عبادت نظیر خود ندارد، و در کوتوال، اول کنتل (Kaundala) نام راجه بود. او حکومت و ولایت

۱ـ بنابرافسانه‌ها چندرهاس (Candrahasa) پسر سودهارمیك (Sudharmika) حاکم کراله (Kerala) پای چپش شش انگشت‌داشت، و چون وزیر کندله که قیافه‌دانان وستاره‌شناسان پیش‌بینی کرده بودند، این کودك همه چیز ترا تصاحب خواهد کرد او را شبانه به‌دست جلادان←

خود را بتمام به‌چندرهاس داد و خود به‌جنگل رفت و بعبادت مشغول شد. نارد گفت که این راجه چندرهاس در عبادت و زهادت و شجاعت عدیل و نظیر ندارد، و شجاعت او بمرتبه‌ایست که هیچ کدام از شمایان از شانزده حصه شجاعت و دلاوری او، یك حصه ندارید. ارجن با ناردگفت: این که میفرمایید‌که او در شجاعت شانزده حصه است و ما یکی؛ این شجاعت او از کجاست؟ و باعث چه بوده است که راجه‌کنتل او را سلطنت داده است، و خود ترك حکومت کرده است؟ این حکایت چندرهاس را بما بگوئید.

حکایت چندرهاس!

نارد گفت: شما را وقت آن نیست که قصه گوش کنید؛ چرا که شما را می‌باید که اسبان خود را از او خلاص سازید و خود را زود به‌راجه جدهشتر برسانید که ایام جگ نزدیك رسیده است، و برادر شما انتظار آمدن شما را دارد، و نوعی کنید که جگ شما تمام شود نه آنکه قصه می‌شنیده باشید.

ارجن گفت: ای نارد! هنگامی که ما با جرجودهن جنگ میکردیم، در وقتی که هردو لشکرها مستعد شده بودند که بریکدیگر حمله کنند، در چنان وقتی کرشن با من چندان حکایت کرد که اگر همه آنرا بنویسند کتابی می‌شود، و در چنان وقتی آنقدر حکایت شنیدیم، حالا خود ما را به‌چندرهاس رسیدن خیلی زمان می‌باید، و بیکار راهی میرویم. اگر حکایت از شما شنیده باشیم، هیچ قصوری نخواهد داشت.
نارد گفت: خوب، چون خاطر تو خواهانست آنرا با تو بگویم:

در نهایت ولایت دکن (Dakhsina) در جایی که کافور حاصل می‌شود، جایی است کیرل‌دیس (Kerala disa) نام. در آنجا راجه‌یی بود میدهانی نام و آن راجه آنچنان عدل و دادی داشت، و قواعد سلطنت را بنوعی نیکو می‌دانست که شرح آن نمی‌توان کرد، و در زمان او همه سلاطین او را در بزرگی و نیکی اطوار قبول داشتند، و آن راجه را پسری متولد شد در ساعتی که قمر در [برج مشتری بود]، و هرفرزندی که در آن طالع متولد شود بغایت بختاور، و شجاع و دلیر و عادل، و فاضل، و صالح می‌باشد؛ اما به‌پدر آن فرزند البته ضرر کلی میرسد. چون درخانهٔ آن راجه این فرزند متولد گشت بعداز اندك زمانی دشمنی قوی به‌جنگ آن راجه آمد. راجه از شهر بدرآمد، و با دشمن جنگ بسیار کرد؛ اما آخر دشمنان غالب آمدند، و راجه با اکثر لشکر کشته شد. چون خبر کشتن راجه به‌زنش رسید، صندل و عود بسیار طلبید، و از آنها آتش برافروخت، و خود را بسوخت. این پسر را دائی او برداشت و از ترس دشمنان از آن ولایت او بدر آمد، و می‌آمد تا به‌کوتوال رسید، و با هیچ کس نمی‌گفت که این پسر چه کس است، و این دائی تمام اوقات مزدوری میکرد، و هرچه پیدا می‌کرد طعام می‌خرید و باین پسر میخورانید، و هرچه

←داد تا نابودش نمایند و علامت کشتن بیاورند و چون او را به‌جنگلی بردند دژخیمان ترحم کردند، و انگشت ششم او را بریدند و آنرا نشانهٔ کشته شدن چندرهاس قرار دادند.

از آن پسر زیاده میماند خود میخورد. چون سه سال اینچنین گذرانید، آن دائی وفات کرد، و این پسرك سرگردان می‌گردید، و مردمان گاهی اندك طعامی به‌او میدادند و شبها به‌دیهره که در آن شهر بود میرفت و در میان غریبان می‌خسپید، و چون پنج شش ساله شد همراه کودکان بازی میکرد و کودکان او را بخانه‌های خود می‌بردند و مادران ایشان چون میدانستند که این پسرك بی‌کس است، براو رحم میکردند و او را رخت و طعام میدادند و سراو را می‌شستند، و او را عزیز می‌داشتند.

راجه کوتوال وزیری داشت درشت‌بودهی (Dhrsta Buddhi)[1] نام. روزی این پسر بخانهٔ آن وزیر رفت. در آنجا رکهیشران و علماء، و دانایان، و منجمان بسیار بودند. ایشان چون این پسر را دیدند همه حیران خوبی و حسن او شدند و بایکدیگر گفتند که این پسر چه کس است که فر بزرگی از او ظاهر است، و بمردم این ولایت نمی‌ماند!. هیچ کس او را نشناخت. ایشان همه از وزیر پرسیدند که این پسر چه کس است؟ وزیر گفت اینچنین پسرکان بسیار بخانه من می‌آیند، چه دانم که این چه کس است؟. در میان آن رکهیشران و علماء چند کس بودند که فراست عظیم داشتند، و علم قیافه را خوب میدانستند. دوکس از آنجماعت با وزیر گفتند که علامت بزرگی و سلطنت درین پسر بسیار است. این پسر حاکم این‌ولایت خواهد شد، و تمام این اسباب و خانه و مردمان تو ازو خواهد شد. وزیر چون این سخن بشنید، آن رکهیشران و عالمان را هرکدام تشریفی بقدر مرتبه ایشان داد، و ایشان را وداع کرد. آنگاه در فکر این شد که این مردمان آنچنان کسان هستند که سخن غیرواقعی نمیگویند. اینکه گفتند که این پسر اسباب وخانه ترا متصرف خواهد شد؛ البته مرا خواهد کشت، و بعداز آن جای مرا خواهد گرفت؛ پس بهتر آنست که من این را بکشم، تا این بلا از من دفع شود. پس چند کس از چندالان (Candala) و جلادان را بطلبید، و ایشانرا مبلغی زر داد. آنگاه آن پسر را بایشان داد و گفت این را ازین شهر بدر برید و در جایی که کسی نباشد، او را بکشید، و نشانی از او برای من بیارید. ایشان دست آن پسرك را گرفته در شب از شهر بدر بردند و در جنگل بردند، و موی او را گرفته شمشیر کشیدند تا سر او را از تن جدا کنند. او آنوقت خدا را یاد کرد، و گفت خداوندا! تو مرا نگاه‌دار، و از شر این ظالمان مرا امان‌ده. خداوند تعالی در دل آن جلادان انداخت که براو رحم کردند، و باهم گفتند که ما را چه لازم است که این طفل بی‌گناه را بکشیم. بازگفتند که این وزیر گفته است که نشانی از او به‌من بیارید. اگر نمی‌بریم او ما را میکشد. یکی از ایشان گفت که یك جای این را می‌باید به‌نشانی برد. پس همه اندام او را ملاحظه نمودند، دیدند که یك پای او شش انگشت دارد. همان زیادتی انگشت او را بریدند و او را گذاشتند و آن انگشت را به‌پیش وزیر آوردند. وزیر خوشحال شد و بهر کدام از ایشان گاومیش شیرداری داد!

۱ـ ل و ب: درشت‌بد.

نارد، به‌ارجن گفت: همان که آن طفل یاد خدا کرد، خداوند تعالی او را از شر آن جلادان ظالم خلاصی داد. آن طفل را چون انگشت بریدند او بنیاد گریه کرد، و زارزار می‌گریست. خداوند تعالی آهویی را براو مهربان کرد تا آمد، و آن انگشت بریدهٔ او را بدهن گرفته، مکید تا درد آن برطرف شد، و بعضی پرنده‌ها آمدند و به‌پر خود او را سایه کردند. درین وقت یکی از کسان وزیر کلند (Kalinda) نام که از جانب آن وزیر در ولایت میگردید و از رعایا تحصیل زر می‌نمود، و نمی‌گذاشت که برکسی ظلمی شود و رعایا را دلاسا میکرد، و مردم از او خشنود و راضی می‌بودند، به‌آنجا رسید. آواز طفلی بگوش او رسید. کسان خود را فرمود تا تفحص نمایند که این چه آواز است؟ مردمان از پی‌آن آواز رفتند، تا بجایی رسیدند که آن طفل افتاده بود. چون ایشان به‌آنجا رسیدند آن آهو که انگشت او را می‌مکید، بگریخت. ایشان حیران شدند و بازگشتند. کلند را خبردار ساختند که چنین طفلی را یك انگشت پایش را بریده‌اند، و آهویی آمده بود و آن انگشت او را بدهن گرفته می‌مکید. کلند خود بتعجیل برسر آن طفل آمد. طفلی دید در غایت حسن و جمال که آثار بزرگی از ناصیه او هویدا بود، و خون از پای او می‌رفت، و او میگریست، و نام خداوند تعالی ـجل‌جلاله و عم‌نواله ـ برزبان می‌راند. کلند از اسب بزیر آمد، و مردمان خود را گفت که ارابه برای آن طفل آوردند، و او را برآن سوار ساختند، و با مردم خود گفت: پدر و مادر این طفل کجا باشند؟ و کدام ظالم بی‌رحم این انگشت پای این طفلك را بریده باشد؟ باز بخود گفت که کس بی‌کسان خداوند تعالی است که مرا برسر این طفل مظلوم رسانیده است، و من فرزند ندارم خداوند ـتعالی جل‌جلاله ـ این فرزند را بمن داده است. پس بفرمود تا آن انگشت او را مرهم نهاده بستند، و او را همراه گرفت و بدیهی برد که خانه او آنجا بود و زن او چندراوتی[1] (Candravati) نام داشت، و چون بخانه خود رسید با زن گفت که ترا فرزند نمی‌شد خداوند ـتعالی ـ از غیب فرزند قابل خوش صورت که فر بزرگی از او ظاهر است به‌ما داده است؛ این را بفرزندی نگاه‌دار که بهتر ازین فرزند هیچ‌کس ندارد. پس در آن روز عروسی عظیم کرد، و زر و اسباب بسیار بفقراء و مساکین داد بشکرانه آنکه خداوند تعالی ـجل‌جلاله ـ چنین فرزندی به‌او داده است[2]. پس منجمان را طلبید و طالع او را دیدند؛ گفتند که این پسر طالعی قوی دارد، و از اوضاع فلکی چنان معلوم می‌شود که این فرزند تو راجه بزرگی می‌شود. کلند (Kalinda)، خوشحال گشت، و یکی از آن منجمان گفت: در وقتی که خنده می‌کند به‌ماه می‌ماند؛ بهتر آنست که او را چندرهاس (Candrahasa)

۱ـ چندراوتی دختر هریشچندر (Hariscandra).

۲ـ بنابه‌عقیدهٔ مذهبی هندوان، پسر یا دختر را در زمان خردی عقد میکنند و حتی پس‌از تولد دختر یا پسر برایش نامزد و همسر درنظر میگیرند. البته امروز از نظر قانون عرفی مقرراتی برای ازدواج در هند وضع گردیده، لیکن متعصبین مذهبی توجهی باینگونه قوانین عرفی که با مذهب یا سنت دیرینهٔ هندو مغایرت داشته باشد، ندارند.

نام کنی و معنی این لفظ بزبان هندوی آنست که چون خنده می‌کند بماه می‌ماند! کلند او را چندرهاس نام کرد، و از آن روز که این پسر بخانهٔ این مرد آمد، روز بروز دولت، و سعادت او رو در زیادتی نهاد، و در همان روز که آن پسر آمده بود گاوان و گاومیشان که در خانه کلند شیر میدادند دوبرابر بیشتر شیر دادند، و در آن فصل زراعت‌های آن مرد، ده‌برابر سالهای پیش حاصل داد. کلند، و زن و خویشانش قدم آن طفل را مبارك دانستند، و او را چنان نگاه میداشتند که پسران راجه‌ها را نگاه دارند. پس کلند برهمنان دانا را آورد تا او را تعلیم علوم دادند و در ایامی که او چیزی میخواند در اثنای خواندن اگر بنام خداوند تعالی میرسید، همین نام خدا را میگفت و از آن نمیگذشت ــ هرچند معلم او را می‌زد او بغیراز نام خدا هیچ چیز دیگر نمی‌گفت. معلم به‌پیش کلند آمد، و گفت: این پسرك چون بنام خدا می‌رسد، هرچند او را میگویم که از آن بگذر؛ اصلا نمی‌گذرد. هرچند او را می‌زنم فایده نمی‌دهد. کلند گفت این پسر را خداوند ــتعالی جل‌جلاله‌ــ به‌من داده است: آنست که او بغیراز نام خدا چیز دیگر بزبان نمی‌برد. او را هیچ مگو و بگذار که همین نام خدا او را بس است. و کلند دیگر او را به‌پیش معلم نفرستاد و چون چندرهاس دوازده ساله شد، می‌شنید که برهمنان بید (Veda) میخوانند. او را خوش آمد. پیش برهمنان رفت و بید از ایشان تعلیم می‌گرفت. چنانچه در اندك زمانی هرچهار بید را نیکو آموخت، و بعداز آن پیش یکی از دانایان علم تیراندازی را، و طریق گرزبازی، و شمشیر زدن، و غیره را نیکو بخواند، آنگـاه ورزش سپاهی‌گری کرد. چنانچه در اندك زمانی سرآمد جمیع مردمان شد. و این چندرهاس در طاعت و عبادت و بندگی خداوند تعالی بنوعی سعی و جهد داشت که شاید دیگری در عالم مثل او کم بوده باشد. ارجن با نارد گفت که این قصه زمان طفلی او بود. حالا بفرمائید که این چندرهاس چون بزرگ شد دیگر چه کار کرد و سلطنت این ولایت چون به‌او رسید؟

قصهٔ دوران حکومت چندرهاس!

نارد گفت که چندرهاس چون بزرگ شد علوم سپاهیگری را نیکو دانست. چند مرتبه باراجه‌های اطراف که هرسال بولایت پدر او می‌آمدند، و مال از او می‌گرفتند، جنگ کرد، و برایشان ظفریافت ومالی که پدرش با ایشان میداد دیگر نداد. بعد از آن با پدر خود گفت که اگر شما مردمان خود را به‌من همراه کنید، برسر ولایت این راجهایی که درین مدت برسر ولایت شما می‌آمده‌اند، و ولایت شما را خراب میکرده‌اند، بروم و انتقام از ایشان بکشم و آن ولایت‌های ایشان را بگیرم؛ و بعد از آن بدیگر ولایت بروم، و با راجها جنگ کنم، و همهٔ ایشان را منهزم گردانم. پدرش گفت ای فرزند! معلوم است که لشکر من چه مقدار باشد! راجه‌های قوی که هم لشکر بسیار دارند، و هم شجاعت ودلاوری دارند، بسیارند؛ معلوم است که تو با ایشان چه توانی کرد!؟. من نوکر درشت‌بدهی (Dhrstabuddhi) وزیر راجه

کنتل (Kaundala)ام و این وزیر برمن حق بسیار دارد، و من بنمك او پرورده شده‌ام. اگر تو کاری میکنی برو، و با دشمنان او جنگ کن، و ایشان را بکش. چندرهاس گفت چه کسانی با وزیر دشمنی دارند تا من انتقام از ایشان بکشم؟. پدرش گفت: درین ولایت، کوتوال بعضی مواضع متمردی میکنند، و مال نمیدهند. راجه چندین مرتبه وزیر خود را که صاحب من است، برسر ایشان فرستاده است، و وزیر با لشکرها برسر ایشان رفته است، و ایشان لشکر او را شکسته‌اند، و او را منهزم گردانیده‌اند. اگر تو ایشان را بکشی، من از تو خشنود می‌شوم. چندرهاس برارابه خود سوار شد، و پنج‌کس دیگر از مردمان پدرش که شجاعت و جرأتی داشتند، بر ارابه‌ها سوار گشتند و همراه او روان گشتند و او برسر آن متمردان رفت و با ایشان جنگ کرد و تمام ایشانــرا کشت و همهٔ آن متمردان را بــرانداخت، و زنان، وفرزندان ایشان را اسیر ساخت، واموال، واسباب بسیار از زر، واقمشه و اسب، و فیل که از سالهای‌بسیار نزدایشان جمع شده بود، بگرفت و پیش‌پدر آمد. پدرش بغایت خوشحال گشت، و بسلامتی پسر پنج‌یك آنچه آورده بود بفقراء و مساکین داد. بعد از آن بسیاری از آن اموال واسباب را گرفته بخدمت وزیر آورد، و گفت که پسر من آن مواضع متمردان را فتح کرده است، و همه دشمنان شما را کشته است، و این اموال را آورده بود. من بخدمت شما آورده‌ام. وزیر بغایت خوشحال شد، و بسیاری از آن اموال را بخدمت راجه برد، و گفت من یکی از ملازمان خود را برسر مواضع آن متمردان فرستاده بودم. او همهٔ آن حرامزاده‌ها را کشته است، و اموال، واسباب ایشان را آورده است. راجه گفت این کدام نوکر تست که این کارکرده است؟. تو چند مرتبه با همه لشکر، وحشم من برسر آن مواضع رفتی، وهیچ کاری نساختی، و مردم بسیار را بکشتن دادی؛ حالا کدام نوکر تو این کار کرده‌است؟ وزیر گفت: من از آن کارهای خود شرمنده بودم؛ خداوند تعالی مرا چنین ساخت که از آن شرمندگی بدر آمدم. راجه خوشحال شد، و بوزیر عنایت، و التفات بسیار کرد، و آن مواضع را بوزیر بخشید. وزیر خوشحال به‌خانه آمد، و به‌کلند عنایت و شفقت تمام کرد، و چند موضع از آن مواضع را که راجه به‌او داده بود به‌کلند داد، و کلند شادمان و خوشحال بخانه خود آمد. چندرهاس با پدر خود[1] گفت که از شما التماس دارم که حکم فرمایید که بشکرانهٔ آنکه خداوند تعالی مرا این فتح داده است، مردمان این شهرها هرسال این روز، روزه بدارند. پدرش فرمود تا منادی کردند که فردا تمام مردم روزه بدارند و شب همه چیز بخورند. مردمان آن روز و آن شب چیــزی نخوردند، صباح روز دیگر کلند تمام مردمانی را که روزه داشته بودند طلبید و همه را طعام بسیار خورانید، و به‌هرکدام از مردمان زر، و جامه داد، وهمه‌مردم خوشحال و شادکام شدند؛ و به‌آن مردمان گفت که شما هرسال این روز را روزه بدارید؛ مردمان همه قبول کردند. بعد مردمان بمنازل خود رفتند. سپس چندرهاس بفرمود

۱ـ مقصود از پدر خود کلند (Kalinda) است که پدرخواندهٔ چندرهاس بود و او را از جنگل بترتیبی که در داستان آمده به‌خانه برد و ویرا به‌فرزندی گرفت.

تا در تمام آن شهر هرجا که آب کم باشد، چاههای بسیار راست کردند، و بجهت فقراء و مساکین منازل، و آشخانه‌ها ساختند، و برای هرکدام از فقراء و مساکین وظیفه خوب تعیین کرد و مردمانی که این خبر شنیدند، از نقاط دیگر به‌آنجا آمدند، و هرکس آنجا می‌آمد در امن و راحت می‌بود، وهیچ‌کس بردیگری‌ظلم‌نمی‌کرد، وازین جهت شهری عظیم شد. مردم در آنجا بفراغت می‌بودند. یك مرتبه در سر سال کلند با چندرهاس گفت که دهرشت بدهی، وزیر پادشاه و صاحب من است، هرسال خراج این ولایت خود را ده هزار اشرفی بجهت راجه، و پنج هزار اشرفی بجهت حرمهای راجه، و پنج هزار بجهت دهرشت بدهی، بخدمت دهرشت بدهی می‌برم، و او زر راجه و حرمهای راجه را بایشان میدهد، و زر خود را خود میگیرد. امسال چون ما را مال بسیار شده است، هفت برابر آنچه سالهای دیگر می‌فرستادم میفرستم. چندرهاس گفت: بسیار خوبست. پس کلند اموال بسیار و چند زنجیر فیل و مشك، و کافور، و دیگر نفایس بجهت راجه، و وزیر فرستاد، و عرضه داشتی بخدمت وزیر نوشت و بمردمان خود داد تا بخدمت وزیر بردند و آن اموال را با عرضه داشت گذرانید. وزیر دید که تمام آن مردمان لباسهای خوب پوشیده‌اند، و همه حمایلهای جواهر در گردن دارند. وزیر را آن وضع ایشان خوش نیامد، و گفت مگر کلند مرده است که شما زرهای او را تصرف کرده، این لباسها را پوشیده‌اید!؟ ایشان گفتند: خدا نکند که کلند بمیرد؛ دشمنان کلند بمیرند، کلند، چندرهاس نام پسری دارد که آن پسر او بسیاری از ولایت‌ها را فتح کرده‌است، و اموال، و اسباب بسیار گرفته است، و بجهت شما امسال‌بیشتر از دیگر سالها تحفهایی فرستاده است، و ماهمه بدولت او این لباسها و زرینه‌ها پوشیده‌ایم. وزیر فرمود تا اموال را حاضر کردند. اموال و اسباب بسیار دید که هرگز ندیده بود. حیران گشت، و آن اموال را بخانه فرستاد، و مطبخیان خود را طلبید و گفت که مردمان کلند را ببرید و خوردنی بدهید. اتفاقاً این روز آن روزی بود که چندرهاس فرموده بود که همه مردمان روزه بدارنـــد. مطبخیان ایشان را بردند، و طعام بسیار برای ایشان آوردند. ایشان طعام نخوردند. گفتند که ما امروز طعام نمی‌خوریم. مطبخیان پیش وزیر آمدند و گفتند که اینها طعام نمی‌خورند. وزیر را بد آمد، و گفت کلند زر، واسباب بسیار بهم رسانیده است، و خود را فراموش کرده است. من کاری بکنم که تمام آن زرها، و اسباب کلند را بگیرم، و او را بنان شب محتاج گردانم. پس وزیر کسان کلند را طلبید، و پرسید که شما چرا طعام مرا نمی‌خورید؟ گفتند: هرسال ما این روز را روزه میداریم تا هرگناهی که درین سال از ما صادر شده باشد برطرف شود. وزیر گفت: خوش، فردا اینها را طعام بخورانید. روز دیگر ایشان را طعام داد، و همه را رخصت کرد، و بعد از آن مردمان خود را که برایشان اعتماد داشت، طلبید و گفت که کلند زر واسباب بسیار بهم رسانیده است، و خود را فراموش کرده است، چه کار کنم که زرهای او را بگیرم؟، همه گفتند صلاح در آنست که پسر خود را که مدن (Madana) نام دارد بجای خود در خدمت راجه اینجا بگذاری، و خود به‌آنجا که کلند

می‌باشد بروی، و چون به‌آنجا برسی هرنوع که صلاح بدانی چنان بکن، و تا خود به‌آنجا نروی او را نمی‌توانی گرفت، و کلند را زبون گردانی. وزیر را این تدبیر خوش آمد. پسر خود را که مدن نام داشت بطلبید، و گفت که من چند روز بجایی می‌روم، تو تا آمدن من در خدمت راجه می‌باشی، و خدمت خوب میکنی. و زیر می‌خواست که سوار شود و برود؛ دختر این وزیرکه بکهیا (Vasaya) نام داشت، بخدمت پدر آمد، و با پدر گفت که من درخت انبه را نشانده بودم، و آن را آب داده پرورده بودم، آن درخت بار آورده است. حالا میخواهم که اول مرتبه مردمان را بطلبم، و طعام بسیار بدهم. بعد از آن بار درخت را بخورم. مراد این دختر ازین سخن آن بودکه تومرا پرورده و هنگام آن‌شده است که من بارآور شوم (یعنی: شوهرکنم) و مرا حمل بشود. ترامی‌بایدکه یراق عروسی‌من‌فراهم‌بکنی، ومرا بشوهردهی. وزیر از کمال توجهی که برفتن داشت ندانست که دختر چه میگوید؛ در جواب گفت که‌خوش، برو و یراق مهمانی بکن و مردمان را طعام بده. این سخن گفت، و سوار شد وبرفت. دختر از سخن پدر این فهمید که برو و یراق عروسی خود بکن که من ترا بشوهر میدهم[۱].

القصه وزیر روان شد و میرفت تا بـه شهر کلند رسید کـه چنـدراوتی (Candravati) نام داشت. کلند چون شنید که وزیر می‌آید، تحفهای لایق نفیس خوب از هر جنس برداشت و همراه پسرش چند رهاس بخدمت وزیر آمد، و از دور که دید زمین ادب ببوسید. آنگاه پیش آمده پای وزیر را ببوسید. وزیر پرسید که این پسر چه کس است؟. گفت: این پسر من است!. وزیر گفت تو کی این پسر را پیدا کردی؟. و چون این پسر در خانه تو متولد شد، چرا مرا خبر نکردی؟ کـلند گفت: این فرزند از من‌نیست. وزیر گفت: پس او را از کجا آوردی؟. کلند گفت: من روزی از جایی می‌آمدم، و به‌جنگلی رسیدم، آواز گریه طفلی بگوش من رسید؛ به اثر آن آواز آمدم، و کودکی را دیدم که در پای درختی گریه می‌کرد و یك انگشت پای او را بریده‌بودند، مرابراو رحم‌آمد، و او را بخانه آوردم، و چون فرزندنداشتم او را بفرزندی برداشتم، و او را چندرهاس نام نهادم. آنگاه کلند گفت: کـه ای مخدوم! من از آن روز که این پسر بخانهٔ من آمد روز به‌روز کار من در ترقی شد، وصاحب مال، واسباب شدم، و این‌فرزند من چنان در بندگی خداوند- تعالی‌جل‌جلاله- و در خیرات میکوشد که معلوم نیست که از برهمنان و رکهیشران هیچ‌کس آنقدر طاعت و عبادت و خیر میکرده باشد، و ببرکت او تمام مردم این ولایت میل‌طاعت، و عبادت پیدا نموده، ترك فسق و فجور کرده‌اند. دهرشت بدهی وزیر چون این سخن را شنید، سر در پیش انداخت، و فکر کرد و بیاد آورد که این پسر همان طفل است که مردمان به‌من گفته بودند که خانه، و اسباب تو همه از او خواهد شد، و مـن فرموده بودم که او را بکشند. آن حرامزاده‌ها انگشت او را بریده برای من آورده بودنـد، و او را گذاشته‌اند. حالا همان سخن آن مردمان مبادا که راست شود، و

۱ـ این قصه با تفاوت‌هایی در همین دفتر بعداً آمده است رجوع کنید به‌آن قسمت.

آنچه این جوان را تعریف میکنند اگر این جوان را راجه کنتل (Kaundala) ببیند؛ البته این را بیشتر از دو پسر من که یکی مدن (Madana) و دیگری امل[1]؟ نام دارند تربیت خواهد کرد. وزیر درین فکر فرورفت و با خود گفت که حالا هم کاری می‌باید کرد که این کشته شود. این را بخود قرار داد و با کلند گفت که رحمت برتو باد که چنین فرزندی بهم رسانیده‌ای و من ازدیدن این فرزند تو بسیارخوشحال‌شدم. وزیر این سخن میگفت، و در فکر بود که بچه نوع او را دفع نماید. اولا بخاطر رسانید که بفرمایم تا او را همین‌جا بکشند. باز خود گفت که این مردم چنان دوستدار او شده‌اند که اگر من او رابکشم، این مردم هم مرا خواهند کشت، و دیگر آنست که این جوان را بسیارشجاع نشان میدهند مبادا که اگر قصد او کنم او با من‌در مقام جنگ شود، و مرا و همه مردم را بکشد. هیچ بهتر از آن نیست که این را زهربدهم و بکشم و از دغدغه او خلاص شوم. پس کاغذی طلبید و برای پسر خود خطی نوشت که فرزندم برخوردار شود این چندرهاس دشمن ماست؛ میخواهد که همه اموال و اسباب ما را صاحب شود. تو اصلا ملاحظهٔ عمر و جوانی و حسن او نکنی و فکر نکنی که این فرزند کیست، و شجاع و بهادر و دانا و صالح هست یا نیست، او را زهر بده (و زهر را به‌زبان هندوی بک (Visa) میگویند). او نوشت که اسکونه‌بکها دیجو (Us Ko Na Visa Dejo) یعنی او را زهر بده و این خط را مهر کرد. بعداز آن وزیر با کلند گفت که من در شهر مهم ضروری به پسر خود دارم این خط را به‌او نوشته‌ام، به‌پسر خود بگو که زود این خط را بشهر برده به‌پسر من بدهد. کلند، چندرهاس را فرمود که زود این خط را به مدن پسر وزیر که صاحب ماست برسان. چندرهاس آن خط را گرفته در بغل خود نهاد، و پدر را تعظیم کرد، و بتعجیل متوجه شهر شد؛ در وقتی که از شهر بدر می‌رفت زن کلند را که مادر او بود دید. پیش رفته تعظیم کرد. مادرش پرسید ای فرزند! کجا میروی؟. گفت وزیر راجه مرا بکاری به‌شهر فرستاده است. مادرش چند طبق را پر از انواع غله‌ها کرده به‌نیت خیر او بفقیران داد، و او را دعای خیر کرد، و گفت ای‌فرزند! از خدای میخواهم که باین راه که میروی بدولت عظیمی برسی. پس گفت فرزند ترا بخدا سپردم بنام خدا برو که ترا بهمه نیکیها برساند، و چنان از خدا میخواهم که درین سفر خدا زن صاحب جمال صالح اصیلی نصیب تو کند، و امثال این دعاها بسیار کرده او را وداع کرد. چندرهاس چون از شهر خود بدرآمد اول مرتبه مردی باو ملاقی شد که بکدخدایی رفته بود، و زن خود را همراه گرفته با نقاره و نفیر و اسباب، عروسی بخانه خود می‌آمد او این را شگون خوب گرفته، و چون پیشتر آمد گاو ماده با بچهٔ خرد که در همین روز زاییده بود، پیدا شد که گاوبانی آنرا بخانه خود می‌آورد. این هم او را شگون خوب شد، و تا چندرهاس به‌شهر رسید، شگون‌های خوب او را پیش آمد، و چندرهاس (Candra hasa)[1] چون به‌شهر کوتوال رسید در

۱ـ ل: «اهل».

بیرون شهر باغهای بسیار دید که عمارات عالی در آن کرده بودند، و در هر باغی انواع درختهای میوه‌دار، و گلهای بسیار و انواع سبزیها بود، و چون به کنار شهر آمد باغ کلانی بود که بهترین باغهای شهر بود. اتفاقاً در آن زمان دختر راجه کنتل (Kundala) و دختر این وزیر که بکهیا (Visaya) نام داشت با کنیزکان و دختران بسیر آمده بودند، و زنان سازنده، و گوینده بسیار همراه ایشان بودند، و انواع طعامها، و بویهای خوش، و اسباب تنعم همراه داشتند، و در آن باغ با هم بازی میکردند. دختر وزیر دامنی پرگل کرده، برسر دختر راجه ریخت؛ و گفت: خداوند تعالی ترا شوهری بدهد چنانچه تو میخواسته باشی تا با او بازی و فراغت کنی، و تمام عمر را با اوبشادی بگذرانی. دختر راجه‌که چنپهك‌مالنی (Campakamalini)[۲] نام داشت گفت که ای بکهیا! من امروز در روی تو نور، و روشنی عجیبی می‌بینم، به‌آن می‌ماند که امروز بجوانی که بخوبی او درین ولایت دیگری نباشد کدخداخواهی شد. ایشان درین باب باهم ظرافت داشتند، و بازی میکردند. پس ایشان بکنار آبی آمدند، و بازی می‌کردند. درین وقت چندرهاس (Candrahasa) به کنار این باغ رسید. چون روز گرم بود، و راه بسیار آمده بود، خسته شده بود. در همان‌جا فرود آمد، و اسب خود را به‌درختی بست و بکنار آب به‌سایهٔ درختی آمد و بخواب رفت. بحسب اتفاق دختر وزیر، بجهت طهارت تنها بکنار آب آمد. دید که جوانی خسبیده است. دختر نزدیك او آمد. جوانی دید در غایت حسن و جمال چنانکه دختر هرگز چنان جوانی ندیده بود. دختر بجان عاشق او شد. دید [که از بغل اوخطی نمایان است. دختر] پیش آمد، وآن خط‌را برداشت، دید خط پدر اوست که به‌برادر او نوشته است. چون تمام را بخواند، نوشته بود[۳] که [حامل دشمن ماست]. دختر حرف الفی را بتراشید. این معنی را پیدا کرد که دوست ماست. (دختر یك (Visa) را حرف یائی به‌آن میان درآورد، چنین شد که بکیای (Visaya) و این معنی پیدا کرد که زود بکیا (Visaya) را، به‌این بده. و بکیا (Visaya) نام آن دختر بود. دختر خط را بهمان طور که بود راست کرد، و بمهر پدرش که همراه او بود آنرا بدستور اول مهر کرد، و در بغل چندرهاس نهاد و زود برگشت و به‌پیش کسان خود آمد. دختر راجه به‌او گفت که چه خوش بسیار دیر کردی، مگر جوانی را دیدی و به‌او عاشق شدی؟ دختر وزیر بخندید، وهمه بخندیدند، وهمه باهم بشهر آمدند. چندرهاس چون از خواب بیدار شد، زود براسب سوار شد و

۱ـ چندرهاس پسر سودهارمیك (Sudharmika) حاکم کرله (Kerala).

۲ـ ل: جنك مالتی.

۳ـ خلاصهٔ مطلب اینکه: ویشیا (Visaya) دختر دهرشت بودهی نامهٔ پدرش را که در کنار چندرهاس بود، برداشت و سر پاکت را باز کرد و خواند و عبارت پدر را که نوشته بود: ویشمس‌می (Visamasmai) (یعنی: او را زهر بده یا او را شرنگ بخوران)، تحریف کرد و با افزودن یك حرف یاء درمیان عبارت پدر آنرا بصورت: ویشیاس‌می (Visayasmai) که معنی آن اینست: «ویشیا را به‌او (یعنی: چندرهاس) بده»، درآورد.

بشهر آمد و پرسان پرسان بخانه وزیر آمد، و کس فرستاد پسر وزیر را که مدن (Madana) نام داشت بطلبید. مدن بیرون آمد و چندرهاس را دریافت. چندرهاس او را دعا کرد. مدن: گفت خبر سلامتی پدر بگو: چندرهاس گفت پدر شما خطی بشما نوشته است و گفته است که پنهان بخوانید. مدن خط را گرفت و مهر خط برداشت و بخواند، دید که پدرش نوشته است که این جوان دوست ماست تو اصلا تفحص اصل‌وشجاعت وفلان‌وفلان او نکنی، وبکهیارا به‌او بدهی. دختروزیر درآن‌وقت بخانه آمده بود شنید که از پیش پدرش چنین جوانی آمده است، وخطی برای برادرش آورده است. او دانست که چه خط است. بگوشه‌ای رفت و دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست میکرد که زودتر او را بچندرهاس بدهند تا مبادا که پدرش درین میان برسد، و آن عروسی برهم خورد.

ارجن چون تااینجا این قصه را بشنید با نارد گفت که حالا بامن بگو که مدن (Madana) بعد از خواندن آن خط چه کرد؟

نارد گفت که مدن چون خط پدرش رابخواند فی‌الحال‌کسان بفرستاد تامنجمان را حاضر کردند، و از ایشان پرسید که پدر من نوشته است که خواهرم را بشوهر دهند. ببینید کدام روز ساعت خوبست تا این عروسی بکنیم. منجمان بعد ازملاحظه گفتند که امروز در وقتی کـه آفتاب فـرو میرود؛ بغایت ساعتی مبارك است. مدن چون این سخن بشنید زنان را طلبید، و گفت که این خواهر مرا ببرید و غسل بدهید، و لباسهای عروسی در او بپوشانید، و آنچه زرینه و غیره داشته باشد، همه را به‌او بپوشانید که همین ساعت او را بشوهر میدهم، و چندرهاس را هم گفت که تو هم برو، و غسل بکن، و فرمود تا لباس دامادی برای او بردند و در او پوشانیدند و چون هر دو غسل کردند، ومهیا گشتند، مدن بفرمود تا تخت مرصعی آوردند، و چندرهاس و بکیا را هردو برآن تخت نشانیدند.

پس برهمنان از چندرهاس پرسیدند که پدر و جد تو چه نام دارد. چندرهاس گفت که والله که من بغیر از خداوند تعالی نه پدر و نه جد و نه‌مادر را می‌شناسم.

مدن بخندید، و گفت که آن کس که همه را آفریده است، این جوان نام او را می‌برد؛ چه نام پدر و جد او را می‌پرسید؟ پس دامن‌های عروس و داماد را بهم بستند، و ایشان را بهم دادند بنوعی که در ملت ایشان بود.

آنگاه مدن؛ زر، وجواهر، وقماش، و اسب، وفیل، و صندل، و کافور ودیگر اسباب بسیار به‌چندرهاس داد. بعداز آن با خود گفت که اینها خود سهل چیزها بود که من به این داماد دادم. چیزی راکه لایق من و او باشد می‌باید باو بدهم.

پس مدن گفت در حضور همه برهمنان و بزرگانی که در آن مجلس بودند که من چیزی که لایق داماد باشد باین داماد خود ندادم. آنگاه به چندرهاس گفت که آنچه من دارم، بااین سری را که در تن من است، به‌تو میدهم. چندرهاس او را دعای بسیار کرد، و تعظیم او نمود. خبر این عروسی به‌اهل شهر رسید. تمام‌لولیان از زنان، و مردان و یادفروشان، و سازنده‌ها ،و گوینده‌ها، و دیگر مردمان بخانهٔ

مدن آمدند. اول‌بار زر و اسباب بسیار به‌اهل مجلس از بزرگان و برهمنان ومنجمان و سایر مردم که در آنجا بودند داد. بعد از آن بلولیان از زنان، و مردان، و دیگر کسانی که بعروسی آمده بودند همه را آنقدر اموال و اسباب داد که همه معمور و خشنود، و راضی شدند، و همه متوجه منازل خود گشتند. و مدن منزل خوب برای عروس، و داماد تعیین کرد. او میخواست که ایشان را بخانه‌شان بفرستد که وزیر آمد. و این قصه چنانست که نارد به‌ارجن گفت که چون وزیر، چندرهاس را بشهر فرستاد بفرمود تا کلند (Kalinda) را گرفتند و تمام بزرگان شهر او را بفرمود تا بستند و زنجیر برپای کلند، و دیگران نهادند. و تمام رعایا را بفرمود تا شکنجه کردند، و هرچند کلند و اهل آن شهر داشتند تمام را بضرب کتك و شکنجه از آن مردمان گرفت. بعد از آن کلند را طلبید، و گفت تو مرا نمی‌شناختی که این همه جمعیت و اسباب بهم رسانیدی، و پسر از راه برداشته او را فرزند خود کردی تا بقوت او، بمن زر، و اسباب خود را بنمایی، و هرسال خود بسلام من می‌آمدی امسال از کمال تردستی نوکران خود را به‌پیش من میفرستی، و ایشان هم چنان کسان شدند که من بایشان خوردنی میدهم، خوردنی نمی‌خورند. تو خود را فراموش کرده و زرهای مرا دزدیده، جاه، و سرا راست میکنی و بمن خودنمائی میکنی. پس وزیر یکی از ملازمان خود را که‌لوب نام داشت بطلبید و گفت من این شهر را بتو سپردم. می‌باید که به‌اهل و عیال خود دراین‌جا باشی و چون آنجا بروم تو تفحص مال کلند میکنی که هرجا زر او بوده باشد پیدا میکنی وبرای‌من میفرستی. پس‌وزیرکلند را بااکثرمردمان‌بسته به‌اوسپردوخودمتوجه‌شهر خودشد و در راه‌که‌می‌آمد بامردم‌خود می‌گفت‌که مدن‌آن‌حرامزاده را زهرداده‌کشته‌باشد. وزیر بتعجیل‌رانده دریك‌پهربخانه خود آمد. چون بدرخانه خود رسید و فرود آمد دید که در خانه‌اش عروسی عظیم است و خواننده‌ها و گوینده‌ها با نقشها و صوتها میخوانند، و نقاره می‌زنند و مردمان مال بسیار گرفته بدر میروند. وزیر حیران بماند. مردمان که بدر می‌آمدند چون وزیر را میدیدند، دعا میکردند، و میگفتند ای وزیر! خدا ترا و پسر ترا سلامت بدارد، و دختر ترا از شوهرش چندرهاس برخورداری دهد که بدولت شما ما همه چندان زر، و اسباب یافته‌ایم که ما را دیگر احتیاج بکسی نخواهد بود. وزیر چون این سخنان شنید گفت ای پلیدان! چه نامعقولی می‌گویید و کدام چندرهاس را دعا میکنید؟. پس بفرمود تا آن مردمان‌را زدند وبدرکردند وازعقب‌ایشان جماعت‌دیگری بخدمت وزیر آمدند و همان سخن میگفتند. وزیر بفرمود تا ایشان را هم زدند. از عقب ایشان برهمنان و بزرگان بیرون آمدند و همان سخنان به‌وزیر گفتند. وزیر نزدیك بود که از غم هلاك شود. پس از برهمنان پرسید که چه شده است؟ ایشان گفتند: هیچ‌کس این چنین طالعی که تو داری ندارد که چون چندرهاس کسی داماد تو شده است!. وزیر چون این بشنید خود چوبی به‌دست گرفت و برهمنان را بنیاد زدن کرد. برهمنان زر را گذاشته رویگریز آوردند، و بعضی را دستار از سر می‌افتاد، و بعضی از ترس بروی می‌افتادند، و روی و بینی ایشان میشکست. از عقب

این برهمنان بزرگان بیرون آمدند، و وزیر را دعا کردند. و زیر از کمال غضب [گفت] تا ایشان را هم بزنند و بدر کردند، و سازنده‌ها را فرمود تا سازهای ایشان را شکستند و بفرمود تا نقاره‌هارا بشکستند. وزیر همچنین غضبناك بخانه‌آمد. زنان باستقبال آمدند. وزیر را مبارکباد گفتند. وزیر گفت چه واقع شده است که شما مرا مبارك‌باد میکنید؟ ایشان گفتند که پسر شما بگفته شما بکیا (Visaya) را به چندرهاس داد. وزیر اعتراضی شد و بخانه آمد، دید که چندرهاس و دخترش یکجا نشسته‌اند، و دامنهای ایشان را بهم بسته‌اند،؛ لرزه براندام وزیر افتاد. چندرهاس، و بکیا برخاسته تعظیم وزیر کردند. وزیر هیچ نگفت و با خود گفت که پسر من دیوانه شده است که دختر مرا به‌این داده است. پس از آنجا بدر آمده، پسرش پیش آمد و پدر را دعا کرد. وزیر گفت: ای بیعقل! این چه کار بود که تو کردی؟. من مردی را فرستاده‌ام تو او را زهر دهی، و بکشی، تو دختر مرا به‌او میدهی، و تمام خزینه مرابمردم پخش میکنی!.

مدن گفت: ای پدر بزرگوار! من چه حد دارم که خلاف حکم شما بکنم؟ شما بمن نوشته بودید که دختر مرا به‌چندرهاس بده. من به‌حکم شما این کار کردم، و تمام زرهای خزینه شما و اسبان و فیلان را درین عروسی پخش کردم. وزیر گفت خط مرا بیار تاببینم. مدن خط پدر را ازبغل‌بدرآورد و به‌پدرداد. وزیر درشت‌بدهی (Dhrstabuddhi) چون خط خود را دید که نوشته بود که بکیا را به‌چندرهاس بده، در فکر فرو رفت و گفت: پسر من راست میگوید. من غلط کرده بودم. پس پسر را گفت ای فرزند! ترا نادان نمی‌دانم؛ من خطا کرده بودم. پس پیش چندرهاس رفت، و او را پرسش بسیار کرد، و دلداری بسیار داد و دختر خود را هم بپرسید، و روی او را ببوسید، و او را مبارکباد گفت. اما ازین کار چنان اعتراضی بود که میخواست همه آن مردمان را که در آن مجلس حاضر بودند بکشد، و با خود قرار داد که حالا چون این کار شده است، اگر در این‌وقت چندرهاس را چیزی بگویم مردم مرا بد خواهند گفت. بنوعی بعد از این چندرهاس را بکشم که هیچ‌کس واقف نشود که من این کار کرده‌ام. روز دیگر صباح دهرشت‌بدهی (Dhrstabuddhi) وزیر چند کس از چندالان (Candala) و جلادان را طلبید و با ایشان گفت که شما هنگام شام به‌دهره‌ـ درگا (Dhara Durga) که در بیرون شهر است بروید، و من این چندرهاس را به‌آنجا خواهم فرستاد. چون او بدرون آن دهره درآید، او را بکشید و من دربرابر این‌کار آنچه از ملك و مال دارم، نصف آنرا بشما میدهم. پس ایشانرا به‌آنجا فرستاد و خود بخانه رفت و چندرهاس را طلبید، و گفت که تو حالا داماد من شدی، و در سلسله ما قاعدهٔ مقرر است که چون کسی داماد شود، اول میرود و درگا را زیارت میکند. چندرهاس گفت هرچه شما بفرمایید چنان کنم. پس چون هنگام شام شد چندرهاس خواست که به‌دهره درگا رود و بحسب اتفاق درین روز راجه این شهر کوتوال که راجه کنتل (Kaundala) نام داشت علمای شهر و، دانایان، و رکهیشران را طلبید و گفت من امشب خوابی دیدم، و چنان میدانم که شاید عمر من به‌آخر رسیده باشد، و

من بسیار پیر شده‌ام. میخواهم که ترك این سلطنت بکنم، و هرگاه بسایه خود، درین ایام نگاه میکنم سر خود را بربدن خود نمی‌بینم. میدانم که درین هفته ازین عالم خواهم رفتن. آنگاه به‌رکهیشری گالب (Galava) نام گفت: میخواهم علامتی چند را که به‌آن توان دانست که مرگ این‌کس نزدیك رسیده است بدانم! ازین علامات هرچه در کتب قدیم که خوانده و دانستی به‌من بگوی. گالب گفت همین سخن را پسر راجه اوده (Oude) از دتاتریو[1] (Dattatreya) رکهیشر پـرسیده بـود و من آنجا حاضر بودم و آنچه آن رکهیشر به‌آن راجه گفت من همه را شنیدم. آنرا بتو بگویم و هرکس که آنها را بداند، میداند که مرگ او و چه وقت خواهد بود!

هرکس این‌ها را بداند، میداند مرگش کی خواهد بود!

اولا اگر اینقدر چیزها را ببیند، بداند که در آن سال خواهد مردن: یکی آنکه شب‌ها کهکشان را در آسمان ببیند، و ستارهٔ قطبی را، و زهره را، و نوری را که در اطراف ماه می‌باشد، ویك‌ستارهٔ خردی را درهفت‌برادران‌که آنرا بنات‌النعش گویند. هرکس اینهارا شبها ببیند بدانکه در آن سال خواهد مردن، وهرکس‌که جرم آفتاب را به‌بیند و شماع آنرا نه‌بیند، بداند که در آن سال خواهد مردن، و هرکس که جرم آفتاب، و نور آتش را چون آفتاب ببیند بعد از یازده ماه خواهد مردن؛ و هرکس بول، و غایط کند، آنچه از او جدا می‌شود آنرا یك طلا ببیند، بداند که بعد از ده ماه از عالم میرود، و هرکس در خواب ببیند که مرده او را در بغل گرفته بود، و یا در خواب ببیند که با زن جنی صحبت داشت، یا درخت طلا در خواب بیند، بداند که تا نه ماه وفات میکند، و اگر کسی که لاغر باشد به‌یك مرتبه فربه شود، و اگر فربه باشد، به‌یکمرتبه لاغر شود یا خصلت کسی تغییر کند، بداند که در هشت ماه از عالم میرود. و اگر پای کسی در گل یا درخاك تمام بنشیند، و صورت نصف پای او در آنجا بماند، و نصف دیگر، هر چند خواهد نمایان در آنجا نشود، بداند که تا هفت ماه وفات خواهد کرد، و اگر جانوری پرنده که گوشت میخورد، چون کرکس، و باز، و شاهین، و غیره برسر کسی بنشیند یقین بداند که عمرش زیاده از شش ماه‌نماند، و اگر کسی در جایی نشسته باشد، و جانوران پرنده نزدیك او بیایند، و از زمین گرد، برخیزانند، و گرد بر او نشیند ،بداند که تا پنج ماه زیاده نمی‌ماند، و اگر کسی بی‌آنکه ابر در آسمان باشد، برق را ببیند یـا بـی‌باران و ابر قوس قـزح را مشاهده نماید، بداند که دوسه ماه بیشتر از عمرش باقی نیست و اگر کسی در آینه یا آب یا در روغن و غیراینها صورت خود را تمام ببیند و سر خود را ببیند بداند که پانزده روز زیاده از عمرش نمانده، و اگر از بدن کسی بوی روغن آید، یا بوی مرده آید، و از او بشنوند یا چراغ را کـه میکشد بوی دود آن را بشنود، بداند که زیاده از ده روز نخواهد زیست، و اگر کسی غسل کند، و میان سینه او پیشتر از دیگر اندام او خشك شود، یا هرچند آب بخورد سوزش سینه‌اش تسکین

۱ـ دتاتریه(Dattatreya) پسر اتری(Atri)، ومادرش انسویا(Anasuya) نامیده شده‌است.

نیاید، بداند که به‌کمتر از ده روز وفات خواهد کرد، و اگر کسی در خراب ببیند که خرس یا میمون او را گرفته بجانب جنوب می‌برد، یا ببیند زنی که لباس سرخ یا سیاه پوشیده باشد؛ او را بگیرد، و بجانب جنوب می‌برد و بر او خندیده باشد، بداند کـه در آن نزدیکی وفات خواهد یافت و اگـر کسی در خواب سیوره را (کـه طایفهٔ می‌باشند در هندوستان که موی سر خود را می‌کنند) برهنه ببیند کـه خنده میکرده باشد، بداند کـه از چهار پنـج روز زیاده نمی‌زید، و اگر کسی در خواب ببیند کـه در گل سیاه فرورفته یا ببیند کـه زغال میخورد یا ببیند کـه او را به‌سنگ می‌زنند و هرچند که بگریزد از آن خلاص نمیشود یقین بداند که عمر او به‌آخر رسیده است؛ و اگر کسی حرمت بزرگان را نگاه میداشته باشد مادر یا پدر یا استاد یا درویشی پیر را بی‌جهتی برنجاند، بداند که آخرهای‌عمر او است.

گالب رکهیشر با راجه کنتل گفت که اگر کسی ازین علامات در خود مشاهده نماید می‌باید که دست از همه چیز بدارد، و دل خود را بخدا مشغول دارد، و بغیراز یاد خدا به‌هیچ چیز دیگر نپردازد تا از عالم نیکو برود.

نارد به‌ارجن گفت که چون کنتل این سخنان را از گالب شنید دست ازسلطنت بازداشت، و مدن پسر دهرشت‌بدهی وزیر را طلبید، و با او گفت: ای مدن! من ترا بسیار دوست میدارم چرا که خصال خوب در تو بسیار است. هرچه بدنفسی و شرارت و ظلم، و بدخواهی بندگان خدا که در پدر تست، دربرابر آن نیکی و خیر-خواهی و شفقت و مرحمت بربنده‌های خدا و میل بطاعت و عبادت را خداوند تعالی به‌تو داده است و من خوابی دیده‌ام که از آن یقین من شده که عمر من به‌آخر رسیده؛ حالا شنیده‌ام که این چندرهاس نام جوانی که خواهر ترا خواسته است بسیارجوان خداترسی شجاع، و عابدی نیکوخصال است، میخواهم که سلطنت را به‌او بدهم، و من بعبادت خداوند تعالی مشغول شوم تا ازین جهان بروم. زود برو، و او را به‌پیش من حاضر کن. مدن گفت هرچه راجه میفرماید بجان و دل آنرا میکنم.

پس بتعجیل بطلب چندرهاس بخانه آمد. او را در خانه نیافت بپرسید کـه چندرهاس کجاست؟ گفتند بزیارت دهره درگا (Durga) رفته است. مدن از عقب او روان شد، و در راه او را دید که جام طلا پرصندل و زعفران به‌مشك و گلاب سوده در دست دارد، و متوجه دهره «درگا» بود. مدن به‌او رسید، و پرسید که بکجـا میروی؟ گفت: پدرت مرا فرستاده است که زیارت درگا کنم!

مدن گفت راجه ترا طلبیده است؛ من بعوض تو بدهره درگا میروم، تو برو و راجه را ببین. مدن جام طلا را از چندرهاس بگرفت، و متوجه دهره درگا گشت، و مردمانی که همراه او بودند همه را گفت که همراه چندرهاس بروند، و خود چون نزدیك در رسید، روز به‌آخر رسیده بود، و تاریکی پدید گشته بود. ناگاه بومی بیامد و برسر مدن نشست و دو گربه را دید که در پیش روی او جنگ میکردند و خون از چشم مدن بی‌تقریبی بچکید.

مدن گفت: این عجب شگون‌های بد مرا پیش آمدا! مبادا راجه چندرهاس را

طلبیده است که بکشد. پس دست بدعا برداشت و گفت خداوندا تو چندرهاس را در پناه خود، بداری و اگر بلائی متوجه به‌او شده باشد، آنرا به‌من رسانی، و او را سلامت داری که او جوانی خداشناس و خیرخواه است. مدن این دعا کرد، و دروازه دهره را باز کرد و بدرون رفت. آن جلادان خیال کردند که چندرهاس آمده است از اطراف شمشیرها برو زدند و او را پاره‌پاره کردند، و فی‌الحال بدر آمده، رفتند، و چندرهاس چون بملازمت راجه کنتل رسید؛ راجه بسیار از دیدن او خوشحال گشت، و با گالب رکهیشر گفت که من خود ترك این حکومت و پادشاهی کردم، و این سلطنت را به‌این جوان میدهم؛ چرا که چون او را دیدم از بشرهٔ او آثار دولت، و فر پادشاهی و خصال خیر بسیار یافتم، و چنان میدانم که این جوان البته پسر راجه کلانی خواهد بود، و چنان میدانم که رعایا که ودایع خالق‌البرایا می‌باشند از حکومت این جوان آسوده خواهند شد. گالب رکهیشر گفت: آنچه راجه میفرماید عین صواب خواهد بود.

پس راجه چندرهاس را طلبید و تاج از سر خود برداشته برسر او نهاد، و دختر خود را کــه چمپك‌مالینی (Campakamalini)[1] نام داشت، بطلبید و او را به چندرهاس عقد بسته بداد، و با امرائی که آنجا حاضر بودند گفت که من این جوان را برشما پادشاه کردم؛ خداوند تعالی شما را از او برخورداری نصیب کناد، و او را توفیق خیر کرامت کناد تا با شما و همه رعایا بنوعی سلوك کند که خشنودی خدا در آن بوده باشد. امراء همه بگریه درآمده، گفتند که آنچه شما میفرمایید بجان، و دل قبول داریم. پس راجه آنچه پوشیده بود تمام را از تن بدرآورد، و در تن چندرهاس پوشانید، و خود برهنه شد و پارچه‌ای برمیان بست و از خانه بدر آمد، و بیتی خواند باین مضمون که **من بمسیار بدی کرده‌ام؛ اما حالا از همه پشیمان هستم، و میدانم که هرچه بجز بندگی خداوند تعالی ـجل‌جلالهـ کرده‌ام همه بد بوده. حالا دست از همه برداشته روبدرگاه او نهاده، میروم؛ امیدوارم که او برمن رحمت کند.** این گفت و برهنه بدرآمد و روبجنگل و صحرا نهاد و میرفت و دیگر هیچکس از او نشان نیافت، و معلوم نشد که بکجا رفت!

چون راجه بدر رفت گالب (Galava) رکهیشر، بوصیت راجه، چندرهاس را برتخت نشاند، و همه امراء و بزرگان آمدند و در همان شب چندرهاس را ملازمت کردند و نقاره‌های شادیانه بنوازش درآوردند. وزیر دهرشت‌بدهی چون آواز نقاره شنید پرسید که این چه نقاره است که می‌نوازند؟ گفتند که راجه جای خود را بــه چندرهاس داد. وزیر گفت: این سخن چیست که تو میگویی؟ بفرمایم که زبان تــرا ببرند.

و چندرهاس چون سلطنت یافت با آن نقاره، و اسباب سلطنت متوجه بدیدن دهرشت‌بدهی وزیر شد، و گفت این سلطنت را به‌برکت تو یافته‌ام که مرا آوردی و دختر خود را بمن دادی.

۱ـ چنپك‌مالینی (Campakamalini) دختر راجهٔ کندله (Kundala).

چون از دور چشم وزیر برآن مردم افتاد که می‌آمدند گمان برد که راجه جای خود را به‌پسر او مدن داده است، و این پسر او است که به این حشمت و شوکت می‌آید. خوشحال شد. چندرهاس با دختر راجه چنپك‌مالنی ــهردوــ از فیل فرود آمدند، و چندرهاس پیش آمد، و از دور با زنش دهرشت‌بدهی را تعظیم کرد. وزیر چون چندرهاس را به‌آن شوکت بدید، نزدیك بود که از غصه هلاك شود. لحظهٔ سخن نتوانست کرد؛ بعداز آن گفت که ای چندرهاس! مدن کجاست؟. گفت که او بوی خوشی را که در جام طلا بود از من گرفت، و بعوض من بزیارت دهره‌درگا رفت، و من بملازمت راجه رفتم. راجه سلطنت و دختر خود را به‌من داد، و خود بجنگل رفت. وزیر چون این سخن بشنید فریادی کرد. آنگاه با چندرهاس گفت که شما همینقدر اینجا بوده باشید تا من بروم و از مدن خبری بیارم. این گفت و بتعجیل به‌آن دهره رفت. مدن را دید که کشته افتاده است. چنان غم براو زور آورد که هیچ ندانست که چه کند!؟. در آن نزدیك ستونی از سنگ بود؛ سر خود را چنان برآن سنگ زد که مغزش پریشان گشت،و همانجا در پهلوی پسر بیفتاد، و جان بداد.

در آن نزدیکی چند کس از جوگیان و سنیاسیان (Sannyasis) بودند. یکی از ایشان این حال را بدید فی‌الحال دوید، و بیامد و با چندرهاس گفت که جماعتی در دهره‌درگا مدن را کشتند، و دهرشت‌بدهی چون به‌آنجا آمد، و پسر را کشتی دید او هم خود را بکشت. چندرهاس بغایت غمناك گشت و فی‌الحال پیاده بدوید، و می‌آمد تا رسید بجایی که پدر، و پسر کشته افتاده بودند، چون ایشان را به‌آن حال دید گریان شد و گفت: ای درگا! هرکس بزیارت تو می‌آید تا در دنیا و آخرت ایشان را دستگیر کنی، این چیست که این دو کس بزیارت تو آمده‌اند، و ایشانرا گذاشتی تا کشته شوند!؟. پس من هم در پیش تو خود را می‌کشم چرا که این مدن باعث شد خواهر خود را بمن داد[1] و راجه کنتل (Kundala) چمپك‌مالینی را بمن گذاشت ومن میخواهم‌که درملازمت اوبوده باشم واین‌سلطنت‌را همراه او میکرده‌باشم؛ حالا اونباشد؛ من‌جهانرا بی‌اونمیخواهم. پس‌غسل‌کرد، وآنگاه آتشی عظیم‌برافروخت و برکنار آن آتش آمد و کاردی بگرفت و پارچه پارچه گوشت از بدن خود جدا کرد و در آتش می‌انداخت و گفت ای درگا من این بدن خود را درین دهرهٔ تو درین آتش هوم میکنم تا آنکه تو مهربان شوی و از خداوند تعالی درخواست کنی تا این دوکس را زنده کنی یا آنکه من هم همراه ایشان کشته شوم. چندرهاس این سخن را گفته گوشت بدن خود را می‌برید و در آتش می‌انداخت تا آخر خواست که سر خود را ببرد؛ پس کارد برگلوی خود نهاد و گفت خداوندا! من سرخود را در راه رضای تو می‌برم تو آنرا از من قبول کن. چون خواست که گلوی خود را ببرد که درگا بصورت خود برآمده، براو ظاهر گشت، و گفت ای چندرهاس! تو چرا گلوی خود می‌بری و خود را میکشی؟. این دهرشت‌بدهی وزیر، مردك پلید عاصی بود؛ بشومی نیت، و

۱ــ ل: این مدن باعث شده خود را عوض من داد و راجه کپل پادشاهی خود را نمی‌گذاشت...

عمل زبونش به‌این بلا گرفتار گشت، و این پسرش بشومی پدر کشته شده است. حالا من از تو خشنود شدم تو دو چیز از من بطلب تا من دعا کنم، و خداوند تعالی آنرا به‌تو کرامت فرماید.

داستان زنده شدن دهرشت‌بدهی و مدن پسرش!

چندرهاس گفت چون تو به‌من مهربان گشته، این می‌فرمایی، من این میخواهم‌که دعاکنی‌که خداوند تعالی ــ جل جلاله ــ مرا توفیق طاعت و عبادت روزی کند چنانچه دایم در عبادت و بندگی معبود باشم و هیچ کاری که در آن معصیت باشد از من در وجود نیاید؛ و دیگر آنکه پسر و پدر که به‌سبب من کشته شده‌اند ــ خداوند تعالی ــ ایشان را زنده کند. درگا گفت من از خداوند تعالی درخواست میکنم تا ترا توفیق طاعت و عبادت بدهد چنانکه هرگز از تو معصیتی در وجود نیاید، و ترا خداوند تعالی فرزند صالحی کرامت کند، و هرکس که این حکایت ترا خواند او را هم خداوند ــ تعالی جل‌جلاله ــ توفیق طاعت کرامت کند.

بعد از آن چندرهاس گفت: چون این دعا فرمودید حالا این دعا فرمایید که این پدر و پسر که کشته شده‌اند، زنده شوند. درگا پیش آمد، و دست خود را بربدن چندرهاس مالید؛ هرجا که بدن او بریده شده بود، همه درست شد. بعداز آن دست برداشته از درگاه خداوند تعالی، درخواست کرد که آن پسر و پدر زنده‌شوند. به‌یك ناگاه ایشان هردو زنده گشتند و بقدرت خداوند ــ تعالی جل‌جلاله ــ برخاستند و درگا از نظر غایب گشت[1]!

پس دهرشت‌بدهی وزیر دوید و بیامد، و در پای چندرهاس افتاد. چندرهاس سر او را برداشت و او را در بغل گرفت. بعداز آن پیش آمد، و مدن را دربغل گرفت و هردو روی همدیگر را ببوسیدند.

چندرهاس گفت: این‌ها از تقدیر خداوند تعالی بود؛ حالا شکر است آنچه خیر بود، همان پیش آمد.

دهرشت‌بدهی گفت: هر بدی که من کردم جزای آن را یافتم.

چندرهاس گفت: حالا از گذشته هیچ نمی‌باید گفت: پس همه باتفاق به‌شهر آمدند، و چندرهاس بحکومت نشست.

ارجن گفت: چون چندرهاس حاکم گشت کلند (Kalinda) را که وزیر بسته بود چه کرد، و حال او چه شد؟. نارد گفت دهرشت‌بدهی چون چندرهاس را به‌شهر فرستاد کلند را بگرفت، و آزار بسیار به‌او رسانید. آنگاه او را به‌کس خود که در آن شهر گذاشته بود، سپرد. آن کس که لوب (Lava) نام داشت در همان وقت آنچه توانست از کلند گرفت و او را بگذاشت. کلند به‌خانه خود آمد، و هرچه داشت

۱ــ درگا (Durga): آلههٔ عالم هستی. آلههٔ درگا دارای صور مختلف است. بصورت درگا ــ همسر شیوا ــ الههٔ خونخواری است که از خون سیرابی ندارد و در استانهای مختلف هند تندیس‌هایش مورد پرستش هندوان قرار میگیرد!

تمام را بفقرا و مساکین پخش کرد و خواست که خود را در آتش بسوزاند. مردم بوزیر که هنوز در شهر بود گفتند که کلند خود را در آتش می‌اندازد. دهرشت‌بدهی وزیر با خود گفت که این مرد خدمت من بسیار کرده، و من پسر او را فرمودم که بکشند. این را چرا بگذارم که خود را بسوزاند، و من بدنام شوم؟ پس خود برخاسته به‌پیش کلند آمد، و دست او را گرفت و نگذاشت که خود را بسوزاند، و گفت تو خود را مسوزان که من باز ترا تربیت و رعایت میکنم، و او را دلداری داد، و اندك چیزی از املاك، و اسباب او را، به‌او باز داد. و چون چندرهاس راجه شد این اخبار تمام داماد شدن به‌دختر وزیر، و بعداز آن حاکم، و راجه گشتن و کشته شدن، دهرشت‌بدهی وزیر، و مدن، و زنده ساختن درگا، بالتماس چندرهاس ایشان را همه شنید و بغایت خوشحال گشت. و چندرهاس بحکومت نشست، و روز دیگر اسباب سلطنت از: فیل، و اسب، و ارابه، و زر بسیار و دیگر اسباب بجهت کلند فرستاد، و او را با تمام مردمش بشهر آورد.

کلند و زنش چون بشهر آمدند، چندرهاس بخدمت پدر و مادر رفت، وایشان را دندوت کرد، و گفت: من فرزند بلکه غلام شمایم، و این سلطنت، و حکومت همه تعلق به‌شما دارد. من هرکاری که میفرمایید همان کار می‌کنم. ایشان او را دربغل گرفتند و گفتند: این سلطنت ترا مبارك باد. ما را آن می‌باید که تو حاکم باشی، و ما بدولت تو بفراغت می‌باشیم. چندرهاس هرکاری که میکرد بمشورت ایشان میکرد، و ایشان از دولت او آسوده می‌بودند، و دهرشت‌بدهی هرروز بسلام کلند میرفت، و عذر گناه خود از او درخواست میکرد.

نارد گفت که چندرهاس را از دختر راجه که چنپك‌مالینی نام داشت پسری متولد شد او را پدماخ (Padmaksa) نام نهاد و از دختر وزیر هم پسری شد، او را مکرالدهج (Makaradhvaja)[1] نام کرد، و چندرهاس حالا سیصد سال استکه پادشاهی میکند.

چون نارد این حکایت چندرهاس را تمام کرد، اراجن را وداع کرد، و برفت. ارجن کس فرستاد از دور او را طلب نمود و به‌اتفاق کرشن و جمیع راجه‌ها متوجه کوتوال گشتند و به‌آنجا آمد و چون آن اسبان پیشتر از ارجن به‌آنجا رسیده بودند، هردو پسران چندرهاس پدماخ، و مکرالدهج در شکار بودند. ناگاه آن اسبان را دیدند. هردو اسبان را گرفته به‌شهر خود بردند، و حیران خوبی آنها گشتند، و آن هردو اسبان را بملازمت پدر خود بردند.

چندرهاس فرمود تا آنچه برصفحه طلائی که برپیشانی اسبان بسته بودند خواندند. چون دانست که راجه جدهشتر آن اسب را گذاشته است، و ارجن وکرشن از پی‌آن اسبان خواهند آمد؛ بسیار خوشحال گشت، و گفت که من بدولت این اسبان

۱ـ این نام باید مکراکشه (Makaraksa) باشد زیرا بنابرداستان‌ها چندرهاس دو زن داشت، یکی ویشیا (Visaya) که از او پسری آورد مکراکشه نام و دیگر از چمپك‌مالینی (Campakamalini) پسری باسم پدماکشه (Padmaksa) پیدا کرد.

کرشن، و ارجن را خواهم ملازمت کردن، و با پسران خود گفت که عجب دولت عظیم بخانه ما رونهاده است. بعداز آن فرمود تا اسبان را تا آمدن کرشن، و ارجن نیکو نگاه دارند، و با پسران و امرای خود گفت که من میخواهم که این اسبان را نگاه دارم، و با ارجن جنگ کنم. باز ملاحظه کردم که ایام جگ راجه جدهشتر نزدیك رسیده است. اگر من این اسبان را نگاه دارم و با ایشان جنگ کنم کـار ایشان بدور و دراز می‌کشد، و ایام جگ از ایشان فوت می‌شود و من نمیخواهم که در کار کسی خلل اندازم. حالا چندان این اسبان را نگاه میدارم که کرشن و ارجن، به‌اینجا برسند؛ آنگاه این اسبان را به‌ایشان میدهم و از اسباب آنچه دارم همه را پیشکش ایشان میکنم.

ورود کرشن و ارجن به‌شهر چندرهاس!

چون کرشن، و ارجن نزدیك بکوتوال رسیدند، خبر به‌چندرهاس آوردند که کرشن، و ارجن نزدیك آمدند. چندرهاس فرمود تا همه لشکرهای او مسلح گشته سوار شدند، و هردو اسبان را در پیش خود بداشت، و بایستاد، و کرشن، و ارجن چندرهاس را به‌آن ریش‌سفید دیدند و خوشحال گشتند. ارجن گفت: امروز ما عجب راجه بزرگ دانایی را که دایم عمر را صرف بندگی خداوند ـتعالی جل‌جلالهـ کرده است خواهیم دید. چون هردو لشکر بهم رسیدند، چندرهاس از ارابه خود فرود آمد، و پیش رفت، و کرشن را دندوت (Dandavata) کرد. کرشن به‌ارجن‌گفت: برو، و او را بردار، و با او مصافحه کن، و با او دوستی کن که دیدن صالحان ثواب عظیم دارد. ارجن بیامد، و سر چندرهاس را از زمین برداشت و او را در بغل گرفت، و هردو یکدیگر را دریافتند. بعداز آن پیش آمد، و کرشن را دریـافت. کرشن از ارابه بزیر آمد، و چندرهاس را در بغل گرفت، و او پای کرشن را ببوسید، و کرشن او را بسیار تعظیم کرد، و پرسش نمود. بعداز آن چندرهاس گفت که من با این لشکر، و حشم خود از آن جهت بدرآمده بودم که با شما داعیه جنگ داشتم. باز ملاحظه کردم که ایام جگ شما نزدیك رسیده است. اگرمن جنگ میکردم کار شما بدور و دراز میکشید. از آن جهت ترك جنگ کردم؛ اگر چه مردمان مرا سرزنش خواهند کرد که تو چهتری بودی، چون جنگ نکردی؟ آن سرزنش مردمان را قبول کردم، و نخواستم که در کار شما بزرگان خلل‌اندازم. پس بفرمود تا آن دو اسب را آوردند، و به‌کسان ارجن سپردند. بعداز آن چندرهاس با کرشن، و ارجن گفت که چون من با شما جنگ نکردم، التماس از شما دارم که بمنزل مـن تشریف ارزانی فرمایید تا من شما را مهمانی کنم. ایشان قبول کردند، و همه باتفاق بمنزل او آمدند، و او ایشان را در منازل خود که بسیار منازل لطیف و بی‌تکلف بودفرودآورد. آنگاه‌گالب رکهیشر پیش‌کرشن‌و ارجن، آمد. کرشن، وارجن‌وجمیع بزرگان برخاستند، و او را دریافتند، وچندرهاس سه روز ایشان‌را باتمام‌لشکرشان آنچنان مهمانی‌کردکه زیاده برآن‌ممکن‌نبود. بعدازسه‌روز جمیع آنچه درتصرف‌او بود،

از جواهر، و زر، و قماش، و اسب، و فیل، و ملك، و مال، و غلام، و کنیزك و، آنچه داشت همه را در کاغذی نوشته به‌پیش کرشن، و ارجن آورد، و گفت: آنچه من دارم تمام را در اینجا نوشته‌ام، و همه را پیشکش میکنم، و التماس دارم که از من قبول نمایند، و مرا منت‌دار سازند. کرشن گفت: خدا در ملك، و مال تو برکت کناد. ما آنقدر از انسانیت و مردمی تو شرمنده شده‌ایم که اگر تمام ملك، و مال خود را پیشکش کنیم هنوز کم خواهد بود. حالا همین ما را بس است که سه روز مهمان تو بودیم، و تو مردمی کرده، با ما جنگ نکردی، و اسبان ما را به‌ما پس دادی.

ترك حکومت!

چندرهاس گفت اگر شما این پیشکش مرا قبول نکنید، من این ولایت را میگذارم، و به‌جنگل، و صحرا میروم. کرشن گفت: ما همه را قبول کردیم، و ترا از جانب خود درین ملك حاکم گردانیدیم. چندرهاس، کرشن را تعظیم کرد، و اموال و اسباب بی‌نهایت به‌کرشن و ارجن و به‌دیگر راجه‌ها، و بزرگان داد. کرشن و ارجن هم از تحفهای نادر و جواهر آبدار بسیاری به‌پسران چندرهاس دادند. پس چندرهاس گفت که چون من این حکومت و مملکت خود را پیشکش شما کردم، باز در آن تصرف نمیکنم، و در حضور کرشن دستار خود را ازسر برداشت و برسر پسر کلانش مکرالدهج (Makaraksa =) نهاد، و جای خود را به‌او داد، و خود ترك حکومت کرد، و همراه کرشن و ارجن روان شد، و گفت: چندانی همراه شما می‌باشم که این جگ را ببینم و در ثواب این جگ شریك شوم. بعداز آن به‌جنگل می‌روم، و بعبادت مشغول می‌شوم تازمانیکه ازین جهان‌بروم. پس بااموال واسباب ومردم‌بسیار همراه کرشن، و ارجن روان شد. بعداز آن بفرمود تا آن اسبان را گذاشتند، و از عقب آن اسبان روان گشتند.

و آن هردو اسبان بجانب شمال متوجه شده، میرفتند و به‌هرجا که میرسیدند راجه‌ها، و حکام آن ولایت چون می‌شنیدند که این اسب از راجه جدهشتر است، و کرشن، و ارجن به‌نگاه داشت اینها می‌آیند، و می‌شنیدند که مثل: چندرهاس راجه بزرگی جنگ با ایشان نکرد؛ هیچ‌کس از راجه‌ها آن اسبان را نمی‌گرفتند و استقبال کرشن، و ارجن می‌کردند، و اطاعت می‌نمودند، و آنچه داشتند پیشکش میکردند، و بعضی خود با لشکر همراه ایشان می‌شدند؛ و بعضی که پیر و ناتوان می‌بودند یکی از فرزندان خود را با لشکر و حشم همراه میکردند، و همچنین آن اسبان میرفتند تا از کوه سوالك (Sivalika) گذشتند، و بطرف شمال می‌رفتند تا به‌دریای محیط رسیدند، و بمیان آب دریا درآمدند و از دریا گذشته، به‌آن کنار رفتند و اکثر اردو، و لشکر بجهت تنگی راه‌ها، و کثرت لشکر، و حشم در عقب مانده بودند، و زیاده از پنج کس از بزرگان بغیراز: کرشن، و ارجن به‌آنجا نرسیده بودند.

ببرباهن و هنس‌الدهج و، برکهه‌کیت، و تامرالدهج، و اتسال و دیگران

همه آهسته آهسته از عقب می‌آمدند، و کرشن و ارجن و پردمن، ـپسر کلان کرشنـ را برسر اردو گذاشته بودند تا مردمان را بفراغت از عقب بیاورد، و چون آن اسبان بمیان دریا درآمدند در آب میرفتند. چون کرشن، و ارجن با آن پنج کس بکنار آب رسیدند؛ دیدند که اسبان در آب میروند حیران ماندند که چه کنند؟ کرشن گفت: قاعده آنست که هرجا اسب جگ میرفته باشد، از عقب آن می‌باید رفت. حالا به‌این آب می‌باید درآمدن، و رفتن. و چون مستعد آن شدند که به‌دریا درآیند، ارجن نگاه کرد که جزیره‌ای در میان آن دریا بنظرش درآمد، دید که رکهیشر پیری در آن جزیره نشسته است و برگ درختی برسر او بود، و ارجن به‌آن مردمان گفت که این پیرمرد را ببینید. چون همه آن پیرمرد را دیدند از ارابه‌ها فرود آمدند، و او را تعظیم کردند. چون آن پیرمرد ایشان را، بدید گفت: کرشن همراه این مردمان است. آنگاه گفت: من تمام عالم را گذاشته به‌این‌جزیره آمده بودم‌که بفراغت عبادت حق ـ سبحانه‌وتعالی ـ میکرده باشم؛ اینجاهم‌مردمان‌آمدند!؛ من‌حالا از اینجاهم‌میروم. چون این سخن را شنیدند ارجن گفت ای مرد خدا! از میان زانووران تو در آنجا که نشسته‌ای درخت برآمده است و جانوران پرنده در آنجا آشیانه کرده‌اند و یانی[1] در گرد تو پیدا شده است (و یانی آنرا میگویند که ماران از گل مثل درخت جایی میسازند و در آنجا می‌باشند). ارجن گفت: در گردتوماران‌ی که در یانی هستند سر از سوراخ‌ها بدر آورده‌اند و دهنهای خود را نزدیك بدهن تو آورده‌اند، و بباد نفس تو زنده می‌باشند؛ ترا چه لازم است که در چنین جایی میبوده باشی!؟. آن رکهیشر که بکدال (Bak_Dalbhya) نام داشت گفت که من خود را از همه لذتهای دنیا گذرانیده‌ام، و زن، و مال را ترك داده‌ام، چرا که در آخر همه را می‌باید گذاشت. من پیشتر دست از همه داشته‌ام، و ترك آزار همه کرده‌ام؛ از آنست که این ماران و جانوران همه مرا آزار نمیدهند. ارجن گفت: از عمر تو چه مقدار گذشته است؟

گفت سالهای عمر خود را بتحقیق نمیدانم؛ **اما تا من در اینجا نشسته‌ام بیست برهما (Brahma) گذاشته‌اند و هربار که یك برهما صد سال از سالهای برهمایی تمام میکند، پرلو (Pralaya)[2] می‌شود و برهمای دیگر پیدا می‌شود؛ یك درخت بری (Bar) بلند می‌شود و یك طفلی در بالای برگ خردی از برگهای آن درخت می‌چسبد و انگشت پای خود را می‌مکد، و اشارت به‌کرشن کرده گفت که آن طفل به‌این مرد می‌ماند، و شاید که آن طفل همین شخص بوده باشد. و با کرشن گفت: که در ایام هربرهما بسیاری از رکهیشران را دیدم که ترا تعظیم و تکریم میکردند، و گفت: من چندین مرتبه این دنیا را یاد دارم که ابتدا شده است و باز پرلو شد و**

۱ـ ل: ماهی لانهٔ مار.

۲ـ پرلو (Pralaya): قیامت؛ انحلال، انهدام، معدوم شدن جهان در پایان دورهٔ جهان هستی. درنظر هندوان قیامت دوگونه است: یکی: قیامت صغری (Khanda Pralaya)، و دیگر قیامت کبری بنام مهاپرلو (Maha Pralaya).

آخر گشته استوباز بنیاد شده است!. آنگاه به‌کرشن، و ارجن گفت که شما حالا این اسبان خود را ببرید، و این جگ خود را تمام کنید و مرا بحال خود بگذارید.

چون آن رکهیشر این سخن بگفت آن اسبان هردو از میان دریا برآمدند، و روان گشتند و کرشن، و ارجن آن رکهیشر را وداع کردند، و ازو دعائی التماس نمودند. او ایشان‌را دعای خیر کرد. بعد از آن با کرشن گفت: ای کرشن! من از دنیا هیچ نمیخواهم؛ اما حالا چون تو درین‌اشمیدجگ هستی من همراه تو به‌این جگ حاضر می‌شوم. ارجن و کرشن بسیار خوشحال گشتند، و آن رکهیشر را بر سنگاسنی (Simhasana) سوار ساخته همراه گرفتند، و ایشان از عقب آن اسبان در آمدند، و اسبان باز از کوه سیوالك گذشتند و بجانب پنجاب رفتند. تا رسیدند به شهر و ولایت جیدرت که در آنجا پسر جیدرت حاکم بود؛ و مادر این پسر جیدرت خواهر درجودهن بود، دختر دهرتراشت، و دشلا (Duhsala) نام داشت. چون اسبان به‌آنجا رسیدند؛ امرام پسر جیدرت با او گفتند: آن کس که پدر ترا کشته است، آمده است. چون پسر جیدرت این سخن شنید، فی‌الحال آهی کشید، و از بالای تخت بیفتاد و جان بداد. مادر آن پسر چون پسر خود را مرده دید، سر خود را برهنه کرد، و بدوید، و دربرابر ارجن آمد، و گفت: ای ارجن! تو شوهر مرا کشتی، و پسر من بشنیدن نام تو هلاك شد. من خواهر توام، و بغیراز شما کسی دیگر ندارم. مرا نگاهبانی کنید، و از شوهر من اموال بسیار، و اسباب مانده است، و من عورت تنهای و بی‌کس مانده‌ام؛ شما این اموال را، و ولایت را تصرف کنید، و مرا نیکو نگاه دارید. بعداز آن با کرشن گفت: ای کرشن تو چنان که حرمت و عزت دروپدی (Draupadi) را نگاه داشتی؛ عزت و حرمت مرا هم نگاه دار.

ارجن از ارابه بزیر آمد، و او را دریافت، و بسیار بگریست و گفت تو از همه خواهران من عزیزتری، و گفت: والله که من با شوهر تو عداوتی نداشتم. او بی‌جهتی انواع جفا و آزار بما رسانید. اولا در آن زمان که ما در غایت محنت، و پریشانی در جنگل، و بیابانها میگردیدیم؛ او آمد، و زن ما را کشید، و برد. ما آن را از او گذرانیدیم. باز در جنگ مهابهارت باعث آن شد که پسر مرا که از جان من عزیزتر بود؛ کشتند تا مرا ضرورت شد با او جنگ کردم، و حالا من بغیرکمال شفقت نسبت به‌فرزند تو در خاطر چیزی نداشتم، و نمیدانم که باعث هلاك او چه بود!

دختر دهرتراشت گفت: اگر شوهر من گناهی کرد، بسزای خود رسید، و پسر مرا اجلش رسیده بود. شما را من حالا بخون ایشان نمیگیرم، و شما جگ‌ـ اشمید که میکنید بجهت ثواب میکنید. هیچ ثوابی برابر صله‌رحم نیست و من خواهر شما و غمزده‌ام؛ مرا درین غم روا مدارید. ارجن را برحال او گریه آمد، و گفت: ای همشیره! من آنچه توانم در خدمت تو تقصیر نخواهم کرد، و ترا از مادر، و دختران خود عزیزتر دارم.

زنده شدن پسر جیدرت!

پس کرشن، و ارجن، و دختر دهرتراشت برسر [بالین] پسر جیدرت آمدند. کرشن دست پسر جیدرت را بگرفت، و گفت: برخیز بحکم خداوند تعالی. فی‌الحال آن مرده از جا برخاست. چون کرشن، و ارجن، و مادر خود را دید؛ مادرش گفت: ای فرزند! این زندگی ترا سبب کرشن شده است. تو او را تعظیم کن. آن پسر آمد، و در پای کرشن افتاد و در آن شهر که همه کس در ماتم فرو شده بودند، آن ماتم ایشان به‌سرور مبدل گشت، و نقاره‌های شادیانه را بنوازش درآوردند، و تمام اهل آن شهر، بنیاد خوشحالی کردند و جوق‌جوق، مردمان با نقاره و نفیر، و دهل بدرخانه ایشان می‌آمدند، و اظهار شادمانی، و خرمی میکردند. دختردهرتراشت آمد، و در پای کرشن افتاد، و گفت: من چون از عهده این لطف، و مرحمت شما بدرکی توانم آمدن که شما فرزند مرا به‌من دادید؟ و من که حکم مرده‌ها پیدا کرده بودم، مرا زنده گردانیدید. حالا التماس دارم که چند روز مهمان من باشید تا شما را مهمانی کنم، و آنچه من و پسر من داریم همه را پیشکش شما کنیم. ارجن گفت: خداوند تعالی در مال شما برکت دهاد. ما را می‌باید شما را که غمزده و بی‌کس‌اید، رعایت کنیم، نه آنکه از شما چیزی بگیریم، و با دختر دهرتراشت گفت که حالا پسر تو زندگانی یافت. بیا تا ترا با پسرت همراه گرفته به‌هستناپور بریم تا درین جگ حاضر باشی، و پدرت دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی و راجه جدهشتر، و مادر کرشن و دیگر خویشان و بزرگان را ببینی. دشلا خوشحال گشت، و به‌اتفاق پسرش همراه ارجن روان گشت، و آن‌قدر راجه‌های بزرگ، و عالیشان و امرای صاحب شوکت درین لشکر جمع گشته بودندکه از شرح افزون‌بود، همچون: ببرباهن، و برسرما و جوبناس با پسرش‌سبیك، و اتسال، و هنس‌الدهج، و چندرهاس و ساتك، و برکهه‌کیت، و پسر جیدرت، و دیگر راجه‌ها و بزرگان همه با لشکرها، و اردوهای خود آن‌قدر اموال و اسباب که داشتند همه را همراه گرفته بودند، و اردویی جمع گشته بود که هزارکروه زیاده در زیر نفرات واسباب و لوازم اردو و لشکر درمی‌آمد.

کرشن در مراسم قربانی اسب جهت حمایت ارجن شرکت داشت!

کرشن، و ارجن به‌این شوکت، و حشمت، و اموال، و اسباب از آنجا متوجه هستناپور گشتند. و کرشن، به‌ارجن و دیگر راجه‌ها، و بزرگان گفت که شما آهسته آهسته از عقب می‌آیید، و من پیشتر به‌هستناپور میروم تا راجه جدهشتر را ببینم، و خبر سلامتی همه را به‌او برسانم، و من از آنجهت همراه ارجن شده بودم که اگر او را مشکلی روی دهد، من در پیش او بوده باشم. حالا دیگر تشویشی و کاری نمانده است؛ از آنجهت من پیشتر می‌روم. پس کرشن؛ ارجن، و دیگران را وداع کرد، و روان گشت؛ و در زمانی رسید که راجه جدهشتر در کنار گنگا نشسته بود،

و دروپدی، و کنتی، و دیوکی با همه بزرگان، و خواتین در مجلس نشسته بودند و راجه جدهشتر پوست آهویی پوشیده، و شاخ آهویی در دست داشت، و برهمنان هوم میکردند. چون کرشن برسید، غافل دربرابر راجه جدهشتر درآمد، و تعظیم کرد. راجه، و دیگران چون کرشن را دیدند، برخاستند، و راجه جدهشتر پیش آمد، و پای کرشن را بگرفت. کرشن، راجه را برداشت، و همدیگر را در بغل گرفتند.

گزارش عملیات لشکرکشی ارجن جهت قربانی اسب!

کرشن گفت: ای راجه! بدولت تو ارجن بر جمیع راجه‌ها غالب گشت، و با جمیع راجه‌ها، و بزرگان، و اموال، و اسباب بی‌حد و نهایت که درین جگ هرچند خرج کنید زیاد آید، با دو اسب جگ، اینك از عقب من میرسد. راجه جدهشتر از کمال خوشحالی نزدیك بود که ضعف کند، و با کرشن گفت که هرچه شده است همه بیمن التفات و توجه شما شده است، والا ارجن را چه حد آن بود که براین‌قدر راجه‌ها و بزرگان غالب آید!

کرشن گفت: ارجن درین سفر برجمعی نام‌داران و بهادران غالب آمد که جای آن دارد که تا انقراض عالم ازین کارهای او باز میگفته باشند. اول برسدنوا غالب آمد؛ اما بعد از محنت بسیاری و من چه تعریف چابکی، و بهادری، و دلاوری، و تیراندازی سدنوا بکنم که از آنچه او را تعریف نمایم؛ او زیاده از آن خواهد بود. بعداز آن بر سرت (Suratha) برادر سدنوا غالب آمد. من چه گویم که این سرت چه محنتهایی بما رسانید، و چه جنگها کرد!. من همین یك سخن در تعریف شجاعت و مردانگی او بشما میگویم: در هنگامی که ارجن تیری زد، و یـك دست او را بینداخت، و از بازو جدا کرد، او بدست چپ گرز خود را بگرفت، و قریب صد هزار کس از آدمیان و فیلان را بکشت، و ارابه‌های ایشان را خورد کرد. دیگـر کارهای او را برین قیاس فرمایید.

راجه جدهشتر انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت این کار را معلوم نیست که دیوتها توانند کرد چه جای آدمیان!

کرشن گفت بعد ازآن ارجن به‌ولایت من‌پور رفت. ببرباهن پسر ارجن کـه آنچنان جوان دلیر و مردانه معلوم نیست که در تمام قبیله شما دیگری باشد، و با وجود آن شجاعت، در بندگی خداوند تعالی ـجل‌جلالهـ چنان جد و جهد دارد که هیچ کدام از رکهیشران این زمانه مثل او نیستند؛ اول آمد، و ارجن را ملازمت کرد، و هرچه داشت تمام به‌پیشکش ارجن آورده بود. ارجن را بجهت دعای گنگا نکبتی متوجه شد، و بخت بد او را برآن داشت که آن جوانرا دشنامهای قبیح داد، و دربرابر جمیع راجه‌ها، و بزرگان لگد برسر او زد تا او را ضرور شد که با ارجن جنگ کرد، و ارجن و برکهه‌کیت را بکشت، و جمیع راجه‌ها، و دلاوران لشکر ارجن را دستگیر و زخمی ساخت، یا کشت. آخر بزاری مادرش چترانگدا بقعر زمین رفت و با ماران جنگ کرد، و جوهر سنجیونی را از شیش‌ناگ بضرب

شمشیر خود گرفت و آورد، و ارجن و برکهه‌کیت را با جمیع کشته‌ها زنده کرد، و بعد از آن همراه ارجن شد، و حالا بملازمت شما می‌آید. بعد از آن ارجن به رتن رفت، و با تامرالــدهج جگ بسیار کرد. آخر او را منهزم گــردانید، و راجــه میورالدهج با ما صلح کرد، و اسب جگ ما را با اسبی که او بجهت جگ گذاشته بود، پیشکش کرشن کرد، و پسر خودرا همراه ارجن‌کرد. بعدازآن با راجه برسرما جنگ واقع شد. من چه تعریف کنم که او چه پیر کهنه سپاهی بود، و با ما جنگها کرد. آخر او هم با ما صلح کرد، و همراه ارجن شد. آنگاه به‌کوتوال رفتیم، و چندرهاس در آنجا بود. معلوم نیست که اندر، و دیوتها هم براو غالب توانند آمد، و او ملاحظه جگ شما کرد، و با ما صلح نمود، و ما را مهمانی کرد. بعداز آن ترك حکومت کرد، و همراه ما گشت. آن‌گاه آن اسبان بجانب شمال میرفتند، تا بکنار دریا رسیدند، و به‌آب درآمدند، و در آن دریا جزیرهٔ بود و در آن جزیره رکهیشری بکدال (Bak_Dalbhya) نام را دیدیم. پرسیدیم که عمر تو چه مقدار است؟ گفت: من بیست برهما را یاد دارم، و او بجهت این جگ ما آمده است، و بــعد از آن بولایت جیدرت (Jayadratha) رسیدیم. خواهر درجودهن، دشلا که زن جیدرت بود، با پسرش آنجا بود و ایشان هردو می‌آیند، و آنقدر اموال از زر و نقد، و جواهر و امتعه، و اقمشه ارجن آورده است بغیراز آن که پیشتر بخدمت فرستاده است که اگر شما ده [بار] این چنین جگ بکنید؛ شما را بس است. و ارجن آنقدر نام نیك شما در عالم منتشر ساخته است که دیوتا هم اوصاف شما میگویند. دیگر هرکس از خویشان و دوستان شما درین سفر همراه ارجن رفته بودند همه بصحت و سلامت آمده‌اند.

بعد این حکایت کنتی و بهیم و نکل و سهدیو بمجلس آمدند. کرشن برخاست، و کنتی را تعظیم، و دعا کرد، و بهیم را دریافت، و نکل و سهدیو در مجلس پای کرشن را بوسیدند. آنگاه سبهدرا خواهر کرشن آمد، و کرشن را دید، و چون مدتی بود که برادر را ندیده بود، گریه کرد. کرشن او را در بغل گرفت و تسلی نمود. بعداز آن دهرتراشت، و گاندهاری، و بدر بدیدن کرشن آمدند، کرشن استقبال ایشان نمود، و همه را دریافت؛ و ایشان نیز پرسش کرشن کردند، و چون مدتی صحبت داشتند، راجه جدهشتر با کرشن گفت که شما از راه دور آمده‌اید، و مردمان انتظار ملاقات شما را دارند؛ مناسب آنست که بمنزل تشریف بریــد و آسایش فرمایید. آنگاه اهل مجلس را وداع کرد، و دست بهیم را گرفت و بمنزل خود رفت. زنان کرشن چون رکمنی، و ستیه‌بهاما، و دیگران همه ازدیدن‌کرشن خوشحال‌گشتند، و ستیه‌بهاما با کرشن گفت: شما درین سفر هیچ حرم تــازه بهم رسانیده‌اید؟ و چنانچه ارجن رانی پرمیلا (Pramila)[1] را فرستاده است شماهم اینچنین محبوبه‌ای بهم رسانیده‌اید؟. کرشن بخندید، و با بهیم گفت که هیچ میشنوی که این خاتون با ما

۱ــ پرمیلا (Pramila) نام داستانی رئیس کشور زنان (Strirajya) واقع در جبال هیمالیا که پاندوان آن‌جا را گرفتند و ارجن پس از قربانی اسب او را به‌زنی گرفت.

چه ظرافتها می‌فرمایند، و ما حالا پیر شده‌ایم! اینها ما را قبول ندارند. پس‌لحظهٔ نشستند، و حرمهای کرشن، و دیگران بجهت کرشن خوردنی‌ها از میوه، و شیرینی، و غیره آوردند. کرشن و بهیم از آنها خوردند.

مشورت برای قربانی اسب!

بعداز آن کس راجه جدهشتر بطلب کرشن آمد و بعرض رسانید که راجه پیغام فرستاده‌اند که اگر لحظهٔ تشریف بیاورید تا درباب مجلس جگ با شما مشورت کنم، عین لطف خواهد بود. پس کرشن ـ وبهیم ـ برخاسته بخانهٔ راجه جدهشتر رفت و در باب مجلس سخنانی گفت. آنگاه کرشن گفت شما در کار مجلس جگ باشید که ما باتفاق دهرتراشت و بدر، و بهیم با همه بزرگانی که در ملازمت شما اینجا بوده‌اند، باستقبال ارجن، و دیگر راجه‌ها و بزرگان میرویم، و کنتی، و گاندهاری با جمیع خواتین می‌باید که باستقبال بکدال رکهیشر بروند شاید که او اینها را دعایی خیر کند، و می‌باید کـه برهمنان پیشتر بروند، و بید بخوانند ـ باشد که آن رکهیشر از آن خوشحال شود. راجه جدهشتر گفت که هرچه حکم شما باشد چنان کنیم. پس کرشن باتفاق دهرتراشت و بدر، و بهیم، و نکل، و سهدیو، و دیگـر بزرگان پیشتر روان گشتند و از عقب ایشان کنتی و گاندهاری، و مادر کرشن دیوکی، و سبهدرا خواهر کـرشن و زنان کرشن با دیگر زنان بـزرگان همه در سنگاسن (Simhasana) و دولیها سوار گشته بیرون رفتنـد و آنقدر خلق از مـردان و زنان روان شدند که حد و نهایت نداشت و راجه جدهشتر حکم کرد تا شهر را آئین‌بندی کنند، و فرمود که مشکها را از ارگجه (Arghya) و صندل سوده و زعفران سوده و دیگر بویهای خوش پرکرده در کوچه‌ها آب‌پاشی نمایند که گرد نشود و حکم کرد هرکس‌که همراه ارجن آمده باشد، بجهت او منازل جدا تعیین کنند، و در همه منازل قالیها بیندازند، و آنچه اسباب خانه باشد همه را مهیا سازند. حسب‌الحکم بجهت هریك از راجه‌ها و بزرگان منازل خوب تعیین فرمودند. و چـون مـردمان هستناپور ارجن را دیدند همه آمده ارجن را دریافتند و از دیدن ارجن خـوشحال گشتند و ارجـن چـون (پای) دهـرتراشت را ببـوسید، دهـرتراشت، ارجن را در بغـل گـرفت و گریـه بسیار کـرد. بعـد از آن ارجـن پـای بـدر را هـم ببوسید. بدر، ارجن را در بغل گرفت و گفت ای ارجن! من اگر چه عموی توام اما ترا بجای برادران میدانم. ترا نمی‌باید که پای مرا ببوسی. بعداز آن ارجن یك‌یك از برادران و خویشان را دریافت. بعداز ارجن برکهه‌کیت آمد و یك‌یك را ملازمت کرد و آنگاه ارجن دست فرزند رشید خود، ببرباهن را گرفت و بیاورد، و در پای دهرتراشت انداخت. بعداز آن همه بزرگان را دید و ارجن یك‌یك از راجه‌ها و بزرگان را پیش آورد و میگفت که این چه‌کس، و این چه‌کس است، و همه راجه‌ها دهرتراشت، و بدر، و بهیم، و دیگر بزرگان را دریافتند. و چون این مردمان را دیدند؛ کرشن با ارجن گفت: حالا شما و برکهه‌کیت، و ببرباهن بروید، و کنتی،

و گاندهاری، و دیوکی، و دیگر خواتین را که اشتیاق ملاقات شما دارند ببینید، و ما همراه راجه‌ها آهسته آهسته میرویم. و گفت‌که بکدال‌بهیه رکهیشر را هم ببرید تا عورات ایشانرا ملازمت نمایند. پس ارجن و بهیماسین و برکهه‌کیت، بکدال‌بهیه رکهیشر را همراه گرفته رفتند و کنتی و گاندهاری و دیوکی و جسوده و دیگران را همه ملازمت کردند و این خواتین همه از دیدن ارجن و دیگران بغایت خوشحال گشتند. آنگاه بکدال‌بهیه رکهیشر را آوردند، تا همه زنان او را دیدند، و از او التماس دعا نمودند، و او همه را دعای خیر کرد. چون از دیدن عورات فارغ‌گشتند؛ ارجن مادر را با دیگران وداع کرد، و بملازمت کرشن، و دهرتراشت آمد. پس کرشن به‌ارجن گفت: که چون به‌شهر میروید، مناسب آنست که این لشکری را که همراه شما آمده‌اند، ترتیب نیکی بدهید تا همه مردم بدانند که شما چه‌مقدار لشکر، و حشم همراه آورده‌اید. پس ارجن افواج لشکر را بطریق هلال ترتیب داد، وصف صف مردمان را جداجدا تعیین کرد و هرکس بجای خود قرار گرفت. آنطور افواج آراسته شد که هیچکس آنچنان لشکری در آن نزدیکی ندیده بود. و زنان، و مردان هستناپور، با زیب، و زینت تمام باستقبال ارجن بیرون رفتند، و هرکس از اهل هنر و بازاریان که بودند بهرچه قدرت داشتند از هنرهای خود راست کرده بیرون برده بودند.

ورود ارجن به‌هستناپور و تظاهرات مردم شهر!

القصه ارجن بشوکت و عظمتی به‌شهر درآمد که در زمان نزدیك هیچ کس آنچنان شوکتی ندیده بود و راجه‌هایی که همراه ارجن بودند، هرکدام به‌آنچه قدرت داشتند مردمان خود را فرموده بودند که آراسته شوند و همه آن لشکر در طلا و جواهر غرق بودند. اما در میان آن همه افواج مردمان ببرباهن در همه چیز از دیگر مردمان کمال امتیاز داشتند، و ارجن با همه راجه‌ها و بزرگان به‌شهر درآمد، و همه اهل شهر از بالای خانه‌های خود حمایل‌های گل برسر ارجن میریختند، و مشت‌مشت زر نثار می‌نمودند، و فقراء، و مساکین چندان زر یافتند که همه غنی گشتند، و ارجن بهمین طریق می‌آمد تا بملازمت راجه جدهشتر رسید. چون چشم ارجن به‌راجه افتاد، از دور دندوت کرد، و همچنین دندوت‌کنان می‌آمد تا رسید و سر در پای راجه نهاد. راجه را از کمال خوشحالی گریه دست داد، و سر ارجن را برداشت، و روی بر روی او نهاد[1]، و لحظهٔ بیخودگشت. آنگاه مدتی ارجن را در بغل گرفت، و سر و روی او را می‌بوسید. بعداز ارجن برکهه‌کیت آمد، و پای راجه را بوسه داد. راجه او را هم مدتها در بغل گرفت و رویش را بوسه میداد. بعداز آن کرشن دست ببرباهن را گرفت و بیاورد، و گفت: ای راجه! این فرزند رشید تست.

۱ــ منظور از جملهٔ: «سر ارجن را برداشت و روی برروی او نهاد»، اینست که جدهشتر سرارجن را که بمنظور احترام برپای او نهاده بود، از زمین بلند کرد و دوبرادر روبه‌روی هم قرار گرفتند.

او را بنوعی نوازش بفرما که خوشحال شود. راجه ببرباهن را هم در بغل گرفت و روی او را ببوسید، و ببرباهن بجهت جنگی که با پدر کرده بود از روی راجه، و دیگر خویشان شرمنده بود، و کرشن این سخن را پیشتر به‌راجه جدهشتر گفته بود، و مخصوصاً مبالغه کرده بود که شما او را چنان نوازش فرمایید که او از آن شرمندگی بدر آید؛ و راجه گفته بود که اگر شما هم نمیفرمودید؛ من ببرباهن را که فرزند رشید من است از همه خویشان و فرزندان بیشتر نوازش میکردم و چون شما فرمودید؛ حالا چنان با او سلوك میکنم و او را چنان عزیز میدارم که کاملا خاطر او بسیار خوشحال گردد.

معرفی بزرگان و راجگانی که در معیت کرشن و ارجن آمده بودند!

القصه راجه جدهشتر آنقدر ببرباهن را نوازش کرد که او از آن شرمندگی تمام بیرون آمد، و بغایت خوشحال گردید. بعداز آن ارجن یك‌یك از راجه‌ها و بزرگانرا پیش آورد و تعریف مینمود که این کدام راجه است و چه کارها کرده است و راجه جدهشتر به‌هرکدام از آن راجه‌ها و بزرگان بنوعی برخورد و آشنایی پیدا کرد که ایشان همه برعمر گذشته خود تأسف خوردند که چرا ما از اول عمر بملازمت این راجه نیامدیم، و تمام عمر صرف خدمت او نکردیم، و چون همه بزرگان راجه را ملازمت کردند، ارجن به‌راجه گفت: که بکدال بهیه‌رکهیشر می‌آید. راجه پای برهنه بیرون دوید، و پای بکدال رکهیشر را گرفت و رکهیشر دعای راجه کرد، و راجه آن رکهیشر را خود برداشت و بمجلس آورد. آنگاه راجه بفرمود تا تخت مرصعی بجهت دهرتراشت آوردند، و دهرتراشت، برآن تخت نشست، و از آن پایان‌تر تختی بجهت راجه آوردند، و راجه بفرمود تا بجهت هریك از راجه‌ها، و بزرگان بقدر مرتبه هر یك ــ تخت طلا، و بعضی را صندلی طلا ــ آوردند و هریك را بفرمود تا در جای خود قرار گرفتند. و کنتی، و گاندهاری، و دیوکی ــ مادر کرشن ــ و جسوده که کرشن را او کلان کرده بود، و روهنی ــ مادر بلبهدر برادر کلان کرشن ــ و سبهدرا ــخواهر کرشنــ و مادر ابهمن (Abhimanyu) که در خانه ارجن بود، وچترانگدا ــ مادرببرباهن ــ و اکثرزنان‌کرشن‌همچون‌ستیه‌بهاما ورکمنی و جاموتی، و دیگر زنـان بزرگان که در هستناپور بودنـد، چون: زن: بدر، و برکهه‌کیت، و ججتس ــ پسر دهرتراشت ــ وغیره، وجمیع زنان‌بزرگان و راجه‌هایی که همراه ارجن آمده بودند بر یك جانب مجلس هرکدام بجای خود نشستند.

شخم زدن زمین قربانی!

و چون مجلس منعقد گشت راجه جدهشتر، و دروپدی رفته غسل‌کردند، بعداز آن آنقدر زمینی را که در آن جگ خواستند کرد قلبهٔ (= گاوآهن) طلائی آوردند، و بردو گاو بستند و راجه جدهشتر برخاسته و بدست خود گاو را میراند، و آن زمین جگ را قلبه کرد. و دروپدی از عقب راجه میرفت و جمیع غله‌هایی که در

هستناپور پیدا میشد، یك‌جا کرد و هرچه راجه قلبه میکرد، دروپدی غله می‌پاشید. بعداز آن با گلاب و صندل و عود سوده، و دیگر بویهای خوش مشك‌ها پرکردند، و تمام آن زمین را به‌این‌ها آب دادند، و برهمنان که از صد هزار کس زیاده بودند، و همه بید می‌دانستند، و همه تقوی و پرهیزکاری داشتند، و همه دانا و فاضل بودند بریك جانب مجلس با زنان خود نشسته بودند، و چون راجه آن زمین را قلبه کرد تمام آن برهمنان با زنان خود راجه را به‌آواز بلند دعا کردند. بعداز آن همان زمین را با چهارصد خشت طلا فرش کردند. آنگاه بیاس اول دست بکدال بهیه‌رکهیشر را گرفت، و برداشت، و بربالای آن فرش طلا رفت، و بنشست و نارد، با دیگر رکهیشران هم در پهلوی بیاس، برآن فرش طلا نشستند. آنگاه راجه بفرمود تا هشت ستون براطراف آن فرش طلا برآوردند[1] و بالای آن فرش را به‌چوب‌های طلا کار پوشیدند، و بربالای هرستونی بیرقی زدند. بعداز آن هشت حوض کلان بجهت هوم کردن کندند، و کفچه‌های کلان بجهت آن که روغن و برنج و غیره را بجهت هوم در آتش اندازند، راست کردند، و چند پوست دباغت کردهٔ پاکیزه را سفره کلان دوخته آوردند، و هرچه از جنس خوردنی و ادویه که در آن ولایت می‌بود بجهت هوم کردن حاضر کردند، و بیاس را سردار همه برهمنان کردند که هرچه او بفرماید درهوم‌کردن، وغیرآن می‌بایدکرد، بجای‌آورند، ودرجگ‌یك برهمن‌کلان‌سال صالح می‌باید که او را بجای برهما (Brahma) بنشانند. درین جگ بکدال را بجای برهما نشاندند، و چند رکهیشر را تعیین کردند که ایشان هوم (Homa) میکرده باشند، و هرچه بیاس بفرماید ایشان بعمل آورند و آن رکهیشران بسشت (Vasistha) و بام‌دیو (Vamadeva) و گوتم (Gautama) و اتر (Atri) و پراشر (Prasara) ــ پدر ویاس (Vyasa) ــ و بهردواج (Bhadvaja)، و پرسرام (Parasurama) مشهور وکهور (Kahoda)[2] و سمنت (Su_Mantu)[3] و کونون (Kunvara) و جاتوکرن (Ya_Tukarna) و گالو (Galava) بودند و چند کس از رکهیشران بزرگ را بجهت آن تعیین کردند که هرکس را ایشان دانند بگذارند که در کنار جائی که هوم میکنند بنشینند. و آن رکهیشران بشوامتر (Visvamitra)، و پله (Pulaha) و دهوم (Dhaumya)، و ارن (Aruni)، و غیره بودند با چند کس دیگر ــ و راجه جدهشتر شاخ آهویی در دست داشت و نشسته بود.

رفتن به‌رودخانه گنگ و آوردن آب!

بیاس به‌راجه جدهشتر گفت: بفرمایید تا شصت و چهارکس از راجه‌های

۱ــ ل: طلا فرو بردند.

۲ــ کهور (=کهود Kahoda) یا کهودك (Kahodaka) و یا کهگودك (Khagodaka): نام حکیمی داستانی شاگرد، و داماد: اودالك (Uddalaka) و پدر اشتاوکر (Astavakra).

۳ــ سمنت (Sumantu): نام تدوین‌کنندهٔ سرودهای اتهرواودا (Atharva_Veda) که گفته شده شاگرد بیاس بوده است.

بزرگ و رکهیشرانی که درین مجلس از ایشان بزرگتر نباشد، با زنان خود بکنار گنگ بروند، و هریك یك کوزه آب گنگ خود پرکرده بردارند و یك کوزه زنان ایشان برداشته بیاورند. پس راجه جدهشتر با کرشن گفت که شما مخدوم همه‌اید، هرکس را که شما بفرمایید بروند، و آب بیاورند. پس کرشن خود با زنش رکمنی (Rukmini) و ارجن، با زنش: سبهدرا (Subhadra)، و پردمن (Pradyumna) با زنش مایاوتی (Mayavati)[۱]، و انرودا (Aniruddha) با اشا (Usa)، وکاسیما و بهیم‌سین، و هدنبا (Hidimba)، و برکهه‌کیت، و نرمدا (Namada)، و ببرباهن (Babhruvahana)، و چندرمتی (Candramati) و تامرالدهج، و زنش پریا، و جوبناس، و پربهاوتی (Prabhavati)[۲]، و نیل‌الدهج‌وزنش‌سینندا (Sunanda)، و اتسال‌وزنش‌ملوا (Malava)، و هنس‌الدهج، و زنش امراوتی (Amaravati)[۳] با جمعی دیگر از راجه‌های بزرگ و رکهیشران با زنان خود همراه کرشن بکنار گنگا می‌رفتند، و هر یك یك کوزه آب برسر داشتند، و همراه این مردم نقاره، و نفیر و پکاوج (Pakhavaja)، و تال (Tala) و دیگر سازها می‌نواختند، و دختران رقص‌کنان پیش پیش میرفتند. کرشن با این مردمان روان گشت.

شوخی نارد جهت تحریك ستیه‌بهاما!

در راه دیــوکی ــمادر کرشنــ دامن قبای کرشن را بــکنار مقنعه رکمنی (Rukmini) برهم بست و نارد بخانه ستیه‌بهاما رفت و با او گفت که میان تو و کرشن دوستی بسیار است؛ اما درین جگ نام رکمنی بیشتر شد؛ چرا که رکمنی همراه کرشن بعظمت تمام میرود و همه کس او را همراه کرشن می‌بینند، و تو در خانه نشسته‌ای، مگر تو دوستی خود را با کرشن برطرف کردی!؟. ستیه‌بهاما گفت:

۱ـ مایاوتی (Maya_Vati) که آنرا (Maya_Devi) نیز خوانده‌اند بنابرداستانها: زن سمبردیو (Sambara) بود که پردیومن آنرا تربیت و پرورش داد.

۲ـ پردیومن پسر کرشن بنابرداستانها زن دیگری به‌نام پربهاوتی (Prabhavati) نیز داشته است.

۳ـ امراوتی (Amaravati) در داستانها این نام، اسم شهر اندر رئیس خدایان است. در دوی‌بهاگوت (Devi Bhagavata) توصیف بسیاری از این شهر بعمل آمده است از آن جمله گفته شده برهما این شهر را بربالای کوه مهامرو (Mahameru) در مساحتی ۱۰۰۰۰ مربع جوجن بنیاد نهاد و مرکب از هشت شهر میباشد، به‌نامهای ذیل: در مرکز شهر برهما باسم منوواتی (Manovati)، در مشرق شهر برهما، شهر اندر: امراوتی، که در گوشه جنوب شرقی شهر اگنی (Agni) باسم تجوواتی (Tejovati) درجنوب آن شهرجم بنام‌سنیه‌منی(Samyamani) در گوشه جنوب غربی شهر نیرتی (Nirrti) باسم کریشناگیاجنان (Krsnanjana)، در گوشه غربی شهر وارونا باسم شردهاوتی (Sradhavati) در گوشه شمال غربی شهر خدای باد (وایو Vayu) بنام گندهه‌وتی (Gandhavati)، در شمال شهر کوبــر بنام مهودیه (Mahodaya)، و بالاخره در گوشهٔ شمال شرقی امراوتی شهر شیو (Siva) بنام یسووتی (Yasovati) واقع شده است. (دیوی بهگوت، و اشتم اسکندهه: Devi Bhagavata و Astama Skandha).

ای نارد! تو چه میگویی؟ کرشن در خانه من نشسته است، من او را گذاشته همراه چه کس بکنار گنگ بروم؟. در این وقت کرشن از خانه بدرآمد، و با نارد گفت که ما با تو دوستی داریم، و تو اصلا با ما ترك مطایبه نمیکنی، و میخواهی که میان من و زنان من صحبت بهم رسانی.

نارد گفت: شما حالا همراه رکمنی در مجلس راجه جدهشتر بودی، و کوزه بر سر گرفته متوجه بکنار گنگا شدید تا آب بیارید، و مادر شما کنار مقنعه رکمنی را با دامن قبای شما بهم بست.

کرشن گفت: ای نارد! من این زمان با ستیه‌بهاما همراه خواهم‌رفت. پس دست ستیه‌بهاما را گرفت و روان گشت.

نارد ازینجا به‌خانهٔ جامونتی زن دیگر کرشن رفت و آنچه با ستیه‌بهاما گفته بود با او هم بگفت، و جامونتی هم گفت که کرشن اینك در خانه من نشسته است ناگاه کرشن از خانه جامونتی بدرآمد، و همان سخن را با نارد گفت.

نارد از آنجا بخانهٔ دیگر زنان کرشن رفت. القصه نارد بخانه جمیع زنان کرشن رفت و در جمیع آن خانها کرشن را دید. نارد را حیرت، عجبی دست داد، و بمجلس راجه جدهشتر آمد. کرشن‌را دیدکه آنجاهم نشسته بود. نارد را حیرت بر حیرت افزود و چون مردمانی که بکنار گنگا بجهت آب آوردن رفته بودند، همه کوزه‌ها را از آب پرکردند و ارندتی (Arundhati) زن‌بسشت رکمهیشرکوزه آب‌رکمنی را پر کرده بر سر رکمنی نهاد، و گفت: تو که حمایل گل بر گردن اگــر (Ugra) می‌انداختی می‌گفتی برمن گران است، حالا چونست که این کوزه آبی باین گرانی را برداشته‌ای!؟. سبهدرا خواهر کرشن که زن ارجن بود با ارندتی گفت که کرشن گوبردهن (Govardhana)[1] را برداشته است، و رکمنی کرشن را شب و روز برمی‌ـ دارد، این کوزه آب را چرا نتواند برداشت!؟. بعداز آن همه آن مردمان کوزه‌های آب را پر کرده، بر سر گرفتند و همانطور سازنده‌ها، و گوینده‌هــا در پیش ایشان می‌نواختند، و سرود میگفتند و رقص میکردند تا همه آن کوزه‌های آب را آوردند. راجه جدهشتر فرمود تا بقچه بقچه لباسهای فاخر و لایق بجهت هر کدام از آن جماعتی که آب آورده بودند آوردند، و بهمه ایشان از زنان، و مردان خلعت فاخره پوشانیدند، و هرکدام را حمایلهای جواهر نفیس بگردن انداخت و راجه بدست خود به‌یك‌یك بیره‌ها (Bira) خورانید بعداز آن فرمود تا درجاهائی‌که بجهت هوم کنده بودند آتش کردند، و انواع چیزها را در آتش انداخته هوم کردند. بعد از آن راجه بفرمود تا بهرکدام از برهمنان خیرات بدهند. پس برادران راجه با خویشان و ملازمان خروار خروار از جواهر، و زر، و اقمشه، و فیل، و اسب، و گاو، و غیره آوردند، و همه برهمنان را آنمقدار دادند که همه خشنود و راضی گشتند.

۱ـ گوبردهن(=گووردهن = Govardhana) نام کوه‌امبادی (Ambadi = گوکیل Gokula) که کریشنا آنرا مانند چتر در قبال خشم اندر برداشت و خود را از آسیب باران سیل‌آسایی که بحکم اندر باریدن گرفت محفوظ نمود.

مراسم قربانی اسب!

بعداز آن صندلی از طلا آوردند و راجه جدهشتر بربالای آن چوکی بنشست، و لباس از تن راجه بدرآوردند و هرکدام از آن مردمان که کوزه آب از گنگ آورده بودند، همان کوزه خود را بدست گرفته آوردند، و برسر راجه ریختند. بعداز آن آن اسب جگ را آوردند و از بقیه آن آبی که راجه غسل کرده بود برسر آن اسب ریختند آنگاه آن اسب دهن‌گشاد، و سربالا کرد.

نکل گفت که این اسب چه عرض میکند!؟

نکل گفت: میگوید که در دیگر جگ‌ها آن اسب جگ را که می‌کشند به‌سرگ (Svaraga) می‌رود؛ اما من از سرگ هم بالاتر خواهم رفت! چرا که در این جگ بزرگان بسیار چون کرشن، و دیگران جمع گشته‌اند، و در دیگر جگ‌ها کرشن حاضر نبود، از آنجهت من [از عالم] اسبان (Asvaloka) بالاتر خواهم رفت.

و چون اسب را شستند؛ بعدازآن شمشیری‌آوردند ودهوم‌رکهیشر ـ(Dhaumya Rsisvara) شمشیر را بدست گرفت، و بدست بهیم‌سین داد و گفت تو این اسب را بکش. چون بهیم‌سین شمشیر را بالا کرد که بر اسب زند؛ دهوم گفت: ای بهیم! لحظهٔ صبر کن تا من این اسب را بیازمایم! پس دهوم آمد، و گوش آن اسب را بگرفت و بیفشرد. ناگاه شیر از آن گوش اسب روان شد. همه مردمان حیران گشتند. بعداز آن دهوم با بهیم‌گفت‌که حالا معلوم شدکه قربانی‌مقبول‌آمده است. این زمان [شمشیر] بکش. پس بهیم شمشیر زد و سرآن اسب را بینداخت. چون سر از بدن جداگشت، به‌جانب آسمان رفت، و بالا میرفت تا ازنظر غایب گشت، و بدن اسب همانجا بیفتاد. کرشن، و دیگر رکهیشران آمدند و شکم آن اسب را پـاره کردند. چون شکم او را شکافتند، روشنی از شکم اسب بدرآمد، و برروی کرشن فروز آمد. بعداز آن چون شکم اسب را دیدند هیچ چیز از سرگین در شکم آن اسب نبود.

کرشن گفت: ای جدهشتر! ما اینچنین اسب پاکی ندیده‌ایم. حالا ما را معلوم گشت که این جگ تو بدرگاه الهی ـجل‌جلالهـ قبول آمده است. بعداز آن که شکم اسب را شکافتند، تمام گوشت آن اسب کافور شده بود. بیاس آن کافور را به‌کفچه برداشت و در آتش انداخت، و تمام آن کافور را هوم کرد؛ و گفت: ای اندر! بگیر این‌گوشت‌راکه‌کافور شده است. درآن وقت اندر باجمعی‌ازدیوتها به‌آن‌مجلس درآمد. همه اهل مجلس تعظیم اندر کردند. اندر به‌پیش بیاس آمد و از بقیهٔ آن گوشت که

۱ـ در آغاز بریهداوپانیشاد (Brhadarnyakaupanisad) که یکی از اوپانیشادهای قدیمی میباشد چنین آمده است: اشمیده‌جگ، آن چیزی نیست که مردم ظاهربین تصور میکنند؛ بلکه عبارت از مشغولی است که خود را عین این اسبی که قربان کرده خواهد شد، بایـد دانست (ببینید صفحهٔ دوم سراکبر (اوپانیشاد) بتصحیح و تحقیق: دکتر تاراچند و جلالی‌نائینی ـ چاپ تهران ـ سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی).

کافور شده بود بگرفت، و به‌هریکی از دیوتها از آن حصهٔ داد، و هردودی که از آن آتش هوم برمی‌خاست، در کمال خوشبویی بود. پس کرشن برخاست و پیش آمد، و راجه جدهشتر را در بغل گرفت و گفت: این جگ ترا مبارك باد که هیچکس اینچنین جگ نکرده است؛ و این آوازه جگ تا انقراض عالم خواهد ماند!

راجه جدهشتر گفت هرچه ما را شد همه بتوجه شما شد. کرشن گفت: حالا این جگ شما تمام شد، و آنچه مدعای ما همه بود حاصل گشت. ای راجه! تو حالا باز غسل بکن بشکرانهٔ آنکه این جگ شما بخوبی و خیریت تمام شد.

غسل دادن جدهشتر و دروپدی با آب گنگ!

پس کرشن باتفاق همه راجه‌ها و رکهیشران بزرگ چون بشست، و دهوم، و غیره راجه جدهشتر را با دروپدی غسل دادند. و اول کوزه آب را به‌بکدال دادند تا بعضی افسون‌های مجرب برآن خواند، و آنرا اول برراجه و دروپدی ریختند. بعداز آن دیگران هم آب می‌آوردند تا راجه غسل کرد. بعداز آن ادویه‌ای که بجهت هوم کردن آورده بودند، آنچه از هوم زیاده مانده بود، آنرا سودند، و گلوله‌ها راست کردند، و بهمه مردم یك گلوله از آن دادند تا خوردند و آخر مرتبه‌راجه جدهشتر خورد. آنگاه نقاره‌ها، و نفیر، و پکاوج، و بوق و غیره هرچه بود همه را بخوشحالی آنکه جگ بخوبی تمام شد، بنوازش درآوردند؛ و کنتی با عروسانش، و همه‌خویشان اظهار خوشحالی بسیار کرد، و اموال و اسباب بسیار پخش کرد و بشکرانهٔ آنکه خداوند تعالی فرزند مرا این توفیق داد که اینچنین جگی کرد، و مقبول درگاه الهی آمد، و آنچه از اسبابی که بجهت هوم آورده بودند و زیاده مانده بود تمام را یك‌جا جمع کردند، و برهمنان برآن چیزها خواندند، و همه را یکمرتبه در آتش‌انداختند.

بعداز آن راجه جدهشتر برخاست و در برابر بیاس آمد، بایستاد، و گفت: این جگ ما بیمن اهتمام و توجه شما به‌اتمام رسید. ما عذرخواهی شما چه توانیم کردن؟

بیاس گفت: ای راجه! تو فرزند منی، مرا غمخوارگی شما کردن لازم است. ترا هیچ حاجت نیست که عذرخواهی من میکرده باشی.

پس راجه جدهشتر چند موضع معمور با اموال و اسباب بسیار به‌بیاس گذرانید، و بیاس در همان مجلس تمام آن اسباب را به‌برهمنان بخش کرد. بعداز آن راجه بخدمت بکدال‌بهیه آمد، و او را هم عذرخواهی بسیار کرد، و گفت من چه عذرخواهی شما توانم کرد که شما مرا سرفراز فرموده به‌این جگ من حاضر گشتید، و اموال و اسباب‌بسیار پیشکش بکدال‌بهیه نمود. بکدال‌بهیه‌گفت: من از دنیا بگیاهی که از صحرا بدرآید قناعت کرده‌ام، و چندین هزار هزار کرور سال بهمین طریق اوقات گذرانیده‌ام! این اموال و اسباب به‌چه کار من خواهد آمد؟. پس تمام آن اموال را به‌برهمنان بخش کرد. بعداز آن راجه جدهشتر جماعت برهمنانی را که هوم کرده بودند و جماعتی را که خدمت آن جگ نموده بودند؛ به‌هریکی، یك ارابه،

و یك فیل، و ده اسب اعلی، و چهارمن طلای مهری، و صدگاو شیردار که شاخهای آنها را بطلا گرفته بودند، و نعل نقره داشتند، و دونیم‌سیر مروارید، و چهار غلام عاقل که بید خوانده بودند، و همه هنرمند بودند، داد؛ و سایر برهمنانی را که بودند نصف این عطا کرد. و چون از انعام برهمنان فارغ گشتند، راجه جدهشتر به‌پیش راجه‌هایی که به‌این جگ حاضر بودند آمد، و یك‌یك را عذرخواهی بسیار کرد، و به‌هریك از راجه‌های کلان هزار اسب اعلی، و صد فیل مست، و یك کرور اشرفی داد، و زنان راجه‌های کلان را به‌هریك آنچه در شب عروسی از زرینه و غیره نیاز است؛ و از جواهر آبدار و لباسهای فاخر تمام داد. بعداز آن راجه جدهشتر بفرزندان و خویشان و فرزندزاده‌ها، و سایر خویشان و دوستان کرشن به‌هریك دوبرابر آنچه به‌راجه‌ها داده بود، بداد. آنگاه بملازمت کرشن آمد، و گفت: من چیزی ندارم که لایق پیشکش شما باشد؛ چون این جگ بتوجه شما تمام شده است. تمام ثواب این جگ را بشما پیشکش کردم.

بعد از آن راجه جدهشتر بهیم را گفت که تو تمام برهمنان را می‌بری و طعام می‌خورانی. بهیم جمیع برهمنان را در طبق‌ها و طاس‌های طلا انواع اطعمه، و اشربه و حلاوه خورانید، و آن طبق‌ها و طاس‌های طلا را بهمان برهمنان بخشید. بعداز طعام همه را پان (Pana) داد. چون از طعام خوردن فارغ گشتند، همه باز بمجلس آمدند، و در مجلس میان دو برهمن نزاعی شد و نزاع ایشان بدور و درازا کشید. آخر هردو بخدمت راجه جدهشتر آمدند، وگفتند: تو پسر دهرم(Dhama)ای، ببین که درین نزاع حق بجانب کیست؟. راجه گفت در جایی که مثل بکدال‌بهیه، و بیاس، و دیگر رکهیشران بزرگ نشسته باشند، مرا نمی‌رسد که سخن کنم[1] یکی گفت که من زمین زراعت این برهمن را خریده بودم؛ چون آن زمین را قلبه میکردم گنجی از آنجا بیرون آمده است؛ حالا این برهمن مرا میگوید که بیا این گنج خود را بردار چرا که من زمین را از تو خریده‌ام، گنج را نخریده‌ام. آن برهمن میگوید که من این زمین را که به‌او فروخته‌ام از تصرف من بیرون رفت. بعد از آن هرچه از آنجا بیرون آید؛ از آن کسی است که زمین را خریده است، من چون این گنج را تصرف نمایم؟!.

چون مردمان این بحث ایشان را شنیدند، همه براستی ایشان آفرین کردند، و گفتند که این راستی، ببرکت نیت راست راجه جدهشتر است. بعداز آن کرشن به‌آن دو برهمن گفت که امروز، روز خوشحالی است، و وقت آن نیست که پرسش مهمات میکرده باشند. چون این مجلس آخر شود؛ راجه جدهشتر بعداز سه‌ماه دیگر به‌دیوان خواهد آمد؛ و این قضیهٔ شما را مشخص خواهد کرد. آن دو برهمن رفتند. راجه جدهشتر با برهمنان دانایی که نشسته بودند گفت که شما چرا امروز قضیه این دو برهمن را مشخص نکردید؟ کرشن گفت: من ایشان را وعده سه‌ماه دادم،

۱ـ ل: «هردو پیش لومس و بیاس رفتند ایشان گفتند که میان‌شما چه‌سخن است بگوییده.

از آنجهت بود که بعد از سه ماه کلجگ (Kali yuga)[1] خواهد آمد، و در آن زمان دیانت و راستی کم خواهد شد. چون آن وقت این دو کس بجهت تشخیص این قضیه به‌پیش تو خواهند آمد تو آنزمان نصف آن مال را بهرکدام خواهی داد و ایشان خشنود خواهند شد؛ اما اگر حالا این حکم خواهی کرد، ایشان راضی نخواهند شد، و در کلجگ ظلم بسیار خواهد شد، و دزدان، و قطاع‌الطریق، در راهها خواهند آمد، و به‌اندك چیزی مردمان را خواهند کشت، و شراب، و قمار در خلق شایع خواهد شد!.

چون کرشن این سخنان را گفت، بعداز آن راجه‌هایی‌که حاضر بودند گفت‌وگوی این جگ را، و جنگهایی‌راکه ارجن در هنگامی که اسب را گذاشته بودند، با راجه‌ها کرده بود، همه را میگفتند.

چون تمام آن جنگ‌ها را گفتند؛ همه گفتند که آنچه درین جنگ‌ها ببرباهن کرده است، در این زمانه کسی دیگر نکرده است.

بعد از آن همهٔ راجه‌ها از بکدال‌بهیه رکهیشر پرسیدند که شما عمر دراز یافته‌اید، این‌طور جنگی که ببرباهن کرده است دیگر کسی پیش ازین کرده است؟.

بکدال بگفت من این جنگ ببرباهن را ندیده‌ام؛ اما در جنگی که کش (Kusa) پسر رام، با رام کرده بود در آن جنگ حاضر بودم. آنچه ازین جنگ شنیدم مثل آنست که کش کرده است.

خاتمه اشمیده‌پرب!

چون مجلس به‌آخر رسید همه راجه‌ها بمنازل خود رفتند، و روز دیگر کرشن رخصت گرفت و متوجه دوارکا (Dvaraka)[2] شد، و دیگر راجه‌ها نیز هریك رخصت گرفته، بمملکت‌های خود رفتند.

جیمن به‌راجه جنمیجه میگوید که ای راجه! هرکس که این حکایت جگ راجه جدهشتر را بهمین تفصیل که من با تو گفتم بشنود، آنقدر ثواب می‌یابد که هزار گاو شیردار تصدق کرده باشد، و می‌باید که هرکس این حکایت را نقل کند به‌او اسب و زر آنقدر که دسترس داشته باشند، و درخور مرتبهٔ خود آن‌کس که این قصه‌را میگوید، باشد؛ بدهند، وهرکس این‌حکایت‌را ازوقتی‌که بهیم به‌راجه‌جوبناس

۱ـ کالی‌جگ (Kali Yuga): نام یکی از ادوار یا اعصار چهارگانه عمر جهان. (رجوع شود به‌لغتنامه کتاب اوپانیشاد (سراکبر) بتحقیق و تنظیم جلالی‌نائینی ـ نویسندهٔ این سطور ـ چاپ تهران سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی ـ ماده جوگ).

۲ـ دوارکا (Dvaraka) یا دواروتی (Dvaravati) و یا دواراوتی (Dvaravati) یا شهر دروازه‌ها پایتخت داستانی کریشنا واقع در استان گجرات هند که گفته‌اند پس از هفت روز از مرگ کریشنا آب اقیانوس آنرا فروگرفته است. این محل یکی از امکنهٔ هفتگانهٔ مقدس هندوان محسوب میشود. توصیف این شهر در دکشیناتیه‌پاتهه(Daksinatya Patha)، وسبهاپرب مسطور است.

جنگ کرده است تا زمانی که با چندرهاس ملاقات نموده‌اند، بشنود، هرگز در هیچ جنگی منهزم نگردد، و او را، و فرزندان او را روز به‌روز خیر، و برکت زیاده می‌شود.

تمام شد پرب چهاردهم از کتاب مهابهارت[1]



۱ـ ل: زیاده می‌شده باشد. تمام شد پرب چهاردهم از کتاب مهابهارت که آنرا اشمیدپرب گویند.

نسخه‌های ترجمهٔ فارسی این دفتر بایکدیگر اختلافات زیادی دارد. دربرخی ازنسخ‌ترجمهٔ فارسی پرب چهاردهم، مطالب این فن خلاصه شده است و اصولا دفتر چهاردهم از طرق یا مکتب‌های مختلف روایت و تدوین گردیده است. ترجمهٔ فارسی دفتر چهاردهم از طریق جیمینی (Jaimini) که بنابرداستانها شاگرد بیاس بوده جمع‌آوری و روایت شده است بعبارت دیگر دفتر چهاردهم ترجمه (Jaimini Asvamedha) است و با مکتب‌های دیگر تفاوت دارد و دارای ویژگی‌هایی است. از این گذشته همانگونه که اشارت رفت در برخی از نسخه‌های خطی مطالب این دفتر خلاصه گردیده است.

فن پانزدهم از کتاب:

مهابهارت

موسوم به:

اشرم واسیك پرب

ASRAMAVASIKA PARVA

فن پانزدهم

از کتاب مهابهارت که آنرا:
اشرم باسیك پرب (Asramavasika Parva)[1] گویند

راویان اخبار هندوستان، چنین روایت‌کرده‌اند ازاین‌قصه‌که چون بیشم‌پاین[2] ـ شاگرد بیاس ـ قصهٔ: اشمیدجگ را تمام به‌راجه جنمیجه ـ فرزندزاده ارجن پسر پریچهت که سلطنت پاندوان به‌او رسیده بود ـ بگفت؛ راجه جنمیجه از او پرسید که چون عموی بزرگوار من راجه جدهشتر با برادران خود در هنگامی که سلطنت یافتند، با عم بزرگوار خود دهرتراشت چگونه سلوك‌می‌کردند، و دهرتراشت باحرم خود گاندهاری، وقتی که همه فرزندان و عزیزان ایشان کشته شدند، چه نوع سلوك می‌کردند، و بزرگان ما که راجه جدهشتر و برادران او باشند چون سلطنت را از خویشان خود گرفتند، چند سال سلطنت کردند؟.

بیشم‌پاین گفت: ای راجه بزرگوار عادل! خداوند تعالی ترا از عمر، و دولت برخورداری دهد[3] و سالهای بسیار، برسریر ملك متمکن دارد، تا خلق جهان درسایهٔ عدل تو آسوده شوند، و فقراء و مساکین از فیض انعام تو بهره‌مند گردند. از آنچه پرسیدی که بزرگان ما چون بعموی خود سلوك میکردند؟ [پاسخ این است:]

چون راجه‌جدهشتر بسلطنت نشست، جمیع مهمات سلطنت را بحکم‌عموی خود دهرتراشت‌میکرد. هرمهمی‌که واقع‌می‌شد، راجه‌خودمی‌رفت‌یا از برادران‌خودیکی را یا سنجی (Sanjaya) را در ملازمت دهرتراشت می‌فرستاد تا آن مهم را به‌او عرض میکردند، و هرچه دهرتراشت می‌فرمود راجه به‌آن عمل می‌کرد، و اصلا از حکم او تجاوز نمی‌کرد ـ تا پانزده سال راجه جدهشتر جمیع کاروبار سلطنت را بحکم عم خود دهرتراشت حل و عقد می‌نمود؛ و هرصباح، اول بخدمت دهرتراشت می‌رفت و پای او را می‌بوسید، و بعداز آن بکاروبار دیگر می‌پرداخت، و کنتی (Kunti) و سبهدرا (Su_bhadra)، و دروپدی، چنان خدمت گاندهاری می‌کردند که کسی

۱ـ اشرمواسیکه (Asramavsika) یا (Asramavasa = زندگی در گوشهٔ عزلت).

۲ـ بیشمپاین (ویشمپاینه = Vaisampayana): نام داستانی یکی از شاگردان بیاس که از او برخی قصص و حکایات مهابهارت روایت شده است. گفته‌اند بیاس دارای شاگردان متعددی بود از آن جمله‌اند: اسیته (Asita)، و دول (Devala)، و بیشمپاین (Vaisampayana)، و سومنتو (Sumantu)، و جیمینی (Jaimini)، و پیل (Paila) و برخی از قصص مهابهارت را ویشمپاین به‌جنمیجه (Janamejaya) از قول بیاس بازگو کرده است.

۳ـ ل: عادل ترا از عمر و دولت آفریدگار برخورداری دهاد.

بصاحبان خود خدمت نماید و هرتحفه که برای جدهشتر از اطراف بلاد می‌آوردند ــ از خوردنی، و پوشیدنی، و جواهر، و غیرآنها ــ دهرتراشت [هرگاه] چیزی بجهت راجه می‌فرستاد، آنرا راجه میگرفت، و اگر نمی‌فرستاد هیچ نمی‌گفت، و کنتی هم هرچیزی که می‌بود آنرا بملازمت گاندهاری می‌برد، و بدر (Vidura) و ججتس (Yuyutsu) و سنجی شب و روز در خدمت دهرتراشت می‌بودند ــ و لحظه به لحظه هرچیز را که در خدمت دهرتراشت می‌گذشت، آنرا به‌راجه جدهشتر عرض میکردند، و کرپاچارج شب و روز در خدمت دهرتراشت می‌بود و حکایات سلاطین گذشته و عابدان و دیوتها و غیرهم به‌دهرتراشت میگفت، و خاطر او را خوش می‌داشت، و گاهی از علوم کتب در خدمت او میخواند، وطریق هرطایفه‌را از: برهمن، و چهتری، و بیش، و شودر (Sudra) به‌او می‌گفت، و از حکایات جوگیان، و دیوتها و غیرهما دایم نقل میکرد، و از سلاطین و بزرگان اطراف‌که بملازمت راجه‌جدهشتر می‌آمدند ــراجه اول ایشان را می‌فرمود تا دهرتراشت را ملازمت نمایند، و هرپیشکشی یا تحفهٔ که داشتند بخدمت او برند ــ بعداز آن راجه جدهشتر را ملازمت می‌کردند ــ آنگاه هرچه دهرتراشت صلاح میدید؛ راجه جدهشتر بهمان عمل می‌کرد و اگــر کسی را زجری بایست کردن یا کسی را بایستی کشتن، و یابندکردن هیچکس را عذر نبود که دیگر به‌آن شخص نگاه تواند کردن؛ و اگر راجه جدهشتر می‌فرمود یا اگر آن گنهکار را می‌بخشید هیچکس را حد نبود که به‌آن شخص نگاه تواند کرد.

وقتی دهرتراشت بزیارت معبدی میرفت یا بجایی برای سیر می‌رفت، راجه جدهشتر اکثر اوقات خود درملازمت او می‌رفت، و در راه اکثرخدمت‌های او را راجه می‌کرد. اگر راجه بجهت ضرورتی همراه عم خود میرفت می‌فرمود، خزینه و اسباب سلطنت آنچه بوده باشد، همراه دهرتراشت می‌بردند، و اگر دهرتراشت تمام خزینهٔ راجه جدهشتر را بخش می‌کرد، راجه خوشحال می‌گشت، و حکم می‌کرد که دیگــر خزائن برای او می‌بردند. و راجه جدهشتر تعیین کرده بود که هرروز از اطراف از میوه‌های گوناگون و دیگر خوردنی‌ها دفعهٔدفعه و لحظه بلحظه می‌آوردنــد و بملازمت دهرتراشت می‌بردند. و سبهدرا، و درویدی، و چترانگدا، و الوپی زنان ارجن، و دختر جراسنده که زن برکهه‌کیت پسر کرن بود؛ چون کنیزان شب و روز به‌نوبت خدمت گندهاری می‌کردند. و راجه جدهشتر برادران خود را فرموده بود که هردو ــ ارجن، و نکل (Nakula) به‌نوبت در خدمت دهرتراشت می‌بودند از صباح تا شب و هرامری که دهرتراشت می‌فرمود، فی‌الحال آنرا بجای می‌آوردند. بخلاف بهیم‌سین که او بخدمت دهرتراشت کم می‌رفت چرا که راجه جدهشتر گفته بود که اکثر پسران دهرتراشت را بهیم کشته است ــ اگر بهیم‌سین را دهرتراشت ببیند مبادا کشتن فرزندان بخاطر رسد، و خاطرش غمگین شود. بیشم‌پاین (Vaisampayna) به‌راجه جنمیجه گفت: ای راجهٔ دولت یار نیکبخت! سلوك راجه جدهشتر به عم خود دهرتراشت این بود که من بشما عرض کردم و اینقدر دیگر بگویم که دهرتراشت در

زمان سلطنت جرجودهن آنطور حکومت و فراغت نکرده بود که در زمان جدهشتر. و از کمال حسن سلوك راجه جدهشتر، تمام غم فرزندان از خاطر دهرتراشت، و گاندهاری برفت، و ایام حکومت ایشان را فراموش کردند چرا که درجودهن اکثر مہمات امور سلطنت و رتق‌وفتق ولایات را خود میکرد، و از پدر کم می‌پرسید، و اکثر خزاین او چنان بود که تا حکم او نمی‌بود کسی حد نداشت که دست برآن تواند زد، بخلاف راجه جدهشتر که او بی‌حکم دهرتراشت هیچ کاری نمی‌کرد، و جمیع خزاین و اسباب سلطنت را در حکم عم خود کرده بود که اگر تمام خزاین او را دهرتراشت در یك روز بخش می‌کرد، اصلا از راجه نمی‌پرسید؛ و چون به‌راجه می‌گفتند، می‌فرمود فی‌الحال از اطراف بلاد زر، و مال می‌آوردند و به‌سنجی می‌ـ سپردند که مبادا دهرتراشت بکسی چیزی بخشد، و زر حـاضر نباشد. و هر سال دهرتراشت بجهت روح پدرش بچتربیرج، و مادرش انبکا (Ambika) و فرزندان سفره می‌کشید، و اکثر بزرگان اطراف، و برهمنان، و رکهیشران، و منیشران (Munisvara) و غیرهم حاضر می‌گشتند، و دهرتراشت آنقدر اموال و اسباب، و فیل، و اسب و غیره در آن مجلس بخش می‌نمود که در ایام جرجودهن چهار یك آن در آن مجلس خرج نمی‌کرد. و دهرتراشت میدانست که این خدمت را جدهشتر از صدق دل، و اخلاص تمام میکند، و اصلا نفاقی در دل ندارد. و در مدتی که دهرتراشت در هستناپور بود، هرگز هیچ‌امری از راجه جدهشتر و برادرانش واقع نشد که سر مویی کلفت و آزار بخاطر دهرتراشت رسیده باشد. و زنان ایشان هم با گاندهاری بهمین دستور زندگانی میکردند. و دهرتراشت دایم چون این اخلاص و خـدمت پاندوان را که برادرزاده‌های او بودند نسبت بخود ملاحظه می‌کرد، فرزندان خود را نکوهش میکرد و می‌گفت که ایشان این چنین برادران را آزار دادند، و با ایشان امر را بکلفت و نزاع رسانیدند تا از نیت بد ایشان، رسید به ایشان آنچه رسید.

و دهرتراشت هرصباح که برمی‌خواست و غسل می‌کرد، اول دعای راجـه جدهشتر میکرد و هنگام شام هم همچنین میکرد. و در ایام سلطنت راجه جدهشتر جمیع اهل عالم در امن و فراغت بودند، و برهیچکس ظلمی واقع نمی‌شد. و راجه جدهشتر حکم کرده بود که هیچکس بدی راجه جرجودهن، و شکن، و دشاسن بـر زبان نبرد که مبادا آنها بگوش دهرتراشت، و گاندهاری برسد و ایشان از آن کلفت کشند ـ و از کمال اخلاص که راجه جدهشتر به‌دهرتراشت می‌ورزید، و محبتی که دهرتراشت به‌راجه جدهشتر داشت، مردمان هیچ نمی‌دانستند که راجه حاکم است و یا دهرتراشت عم او؛ بلکـه چنان خیال می‌کـردند که دهرتراشت پادشاه است، و راجه وزیر او است. و اگر کسی سخنی می‌گفت که در آن اندك بدی دهرتراشت بوده باشد؛ راجه جدهشتر بغیراز کشتن هیچ چیز ازو راضی نمی‌شد.

اما در میان بهیم و دهرتراشت صفائی نبود، و دائم چنان کارهایی میکرد و سخن‌هایی میگفت که خاطر دهرتراشت آزار می‌یافت؛ اما از ترس بهیم هیچ کس

این معنی را به‌راجه جدهشتر نمی‌یارست گفتن. روزی مجلسی بود که دهرتراشت، و گاندهاری، و دیگر مردمان در آنجا حاضر بودند، و راجه جدهشتر، و ارجن در آن مجلس نبودند. بهیم دست خود را چنان بربازوهای خود زد که آواز آن راه بسیار رفت، و گفت: این دستهای من همان است که با این‌ها پسران این کور را کشته‌ام، و من حالا صندل برآن‌ها می‌مالم برای خوشی این‌ها که مثل درجودهن کسی را این دو دست از تخت سلطنت به‌تخته تابوت رسانده و انداخته‌اند[1]. دهرتراشت چون ایــن سخن را شنید نزدیك بود از کمال غم و غصه در همان مجلس هلاك شود. بخاطر رسانید که مرا دیگر زندگانی نمی‌باید که من تاب این سخنان ندارم. و گاندهاری عورتی بود که در علم و دانش در آن زمان بی‌مثل بود ـ از علماء کم کسی برابر او علم و تقوی داشتند ـ چنانچه مثل: بیاس دانایی اگر او را مشکلی پیش می‌آمد، آنرا از گاندهاری می‌پرسید، و او آن مشکل را حل میکرد. گاندهاری چون این سخنان بهیم را شنید همین‌قدر گفت که اینها از تقدیر خداوند تعالی است. ما را نمی‌رسد که از کسی شکایت کنیم. و از برادران بهیم هیچ کدام خبر نیافتند که بهیم، دهرتراشت و گاندهاری را رنجانیده است.

اقرار به‌گناه و شکایت از بهیم!

بعداز آن روزی دهرتراشت، (و گاندهاری) به‌راجه جدهشتر گفت کــه شما میدانید که جرجودهن، و دیگر کوروان که کشته شده‌اند، همه از شومی من بود، چرا که من بی‌تأمل سلطنت را به جرجودهن دادم، و با وجود مثل تو فرزندی، او را برتو برگزیدم؛ لاجرم اینقدر خون‌های ناحق در میان ریخته شد، و نسل ما برافتاد، و هنگامی که کرشن به‌ایلچی‌گری آمده بود، چه مقدار سعی نمود، و با ما گفت که نسل کوروان برخواهد افتاد؛ اما آنرا بسمع رضا گوش نکردیم، و کرشن به‌من گفت که بفرما تا درجودهن، و کرن، و دشاسن را بند کنند، و با پاندوان صلح کن. بعداز آن که صلح کرده باشی، دیگر این‌ها هیچ نمی‌توانند کرد. من سخن او را نشنیدم ازبدی خود. و بیاس وگندهاری هم بسیار گفتند ومن برقول‌ایشان‌هم عمل نکردم، ومن هیچ‌نمی‌دانستم که خانواده‌ی ما بشومی درجودهن خواهدبرافتاد وازجهت محبت و دلبستگی که به‌درجودهن داشتم، هربدی که کرد؛ من منع او از آن نکردم، و حالا نتیجه آن بدی‌ها که کرده‌ام، سخن‌های بهیم همچون تیر در سینهٔ من می‌خلد؛ و حالا پانزده سال شد که ایشان به‌آن جهان رفته‌اند، و من از فراق فرزندان غصه

---

[1] ـ در ادبیات هندوان درجودهن مظهر خشونت و قساوت و حیله‌گری و شقاوت توصیف شده است ولی بالعکس در داستانهای هندوان جدهشتر پسر دهــرم (Dharma یعنی: خیر مطلق و نیکوکاری) و ذاتاً خوش‌نیت و با صفا و راستگوی و قاضی بی‌نظر شناخته شده، و از اینرو هرچه عمل خیر و نیکوکاری است به‌او نسبت میدهند و آنچه موجب شر و فساد و فتنه است در سیمای جرجودهن ترسیم مینمایند.

می‌خورم، و پیشتر از این در هرچهار روز، یك مرتبه طعام می‌خوردم، و از زمانی که فرزندان من کشته شده‌اند و حالا هرهشت روز یك نوبت طعام می‌خورم. و این حال مرا هیچکس بغیراز گاندهاری نمی‌داند، و شما لطف کرده هرروز انواع طعام‌ها و میوه‌ها برای من می‌فرستید؛ اما من از آن‌ها بعداز هشت روز اندکی می‌خورم، و شب‌ها بر روی زمین تکیه می‌کنم، و این کارها را بجهت فوت فرزندان نمی‌کنم؛ بلکه بجهت خود می‌کنم که میدانم از عمر من اندکی مانده است، و هیچ نمی‌دانم که در آخرت حال من چه خواهد شد؟ و تو ای فرزند! در خدمت تقصیر نکرده‌ای، امیدوارم که خداوند ــتعالی‌ــ دربرابر این نیکی‌ها که با من می‌کنی، ترا در دنیا و آخرت سرفراز دارد، و در دنیا روز بروز عمر و دولت تو در زیادتی باشد، و در آخرت بمرتبهٔ برسی که زیاده از آن مرتبه دیگر نیست. و گاندهاری درین مدت که فرزندانش از عالم رفته‌اند، هرگز شکوه نمی‌کند که مبادا من از آن کلفت و آزار یابم، و من بسیار زمانی شده است که عذاب بشما میدهم. من‌بعد، می‌خواهم این کلفت خود را از سر شما ببرم، و چون آخرهای عمر هست، میخواهم که بتلافی تقصیرات خود مشغول شوم. می‌خواهم بخاطر من، مرا رخصت بدهی تا بجنگل بروم، و بمیوه‌های جنگلی اوقات بگذرانم و عبادت کنم تا زمانی که از این عالم بروم. شاید که حق ــسبحانه و تعالی‌ــ برمن رحمت کند، ای فرزند! می‌خواهم که این درخواست مرا قبول کنی، و بگذاری که باتفاق مادر درجودهن به‌جنگل روم، و لباس از پوست درختان سازم، و هرده روز یا پانزده روز یک مرتبه از میوه‌های جنگل سدجوع نمایم، و ترا دعا خواهم کرد و این کار را نه آنست که من حالا میکنم؛ بلکه از آبا و اجداد ما هرکدام که پیر شده‌اند و فرزند رشیدی داشته‌اند، سلطنت را به‌فرزندی سپرده، خود ترك همه میکرده‌اند و به‌جنگل رفته بعبادت مشغول می‌شده‌اند تا هنگامی که ازین عالم انتقال می‌نموده‌اند. و من بسیار پیر شدم، و مثل تو فرزندی دارم که معلوم هست که تو چنانچه می‌باید نگاهبانی بندگان خداوند تعالی که حق ــسبحانه و تعالی‌ــ اختیار آنان را بدست تو نهاده است به‌بهترین وجهی میکنی، و ترا هیچ احتیاج نیست که من اینجا باشم، و سفارش مردم به‌تو میکرده باشم که چنان بکن، و چنین مکن؛ چرا که تو آنچنان سلوکی نمیکنی که هیچکس از تو در آزار باشد، و من که بجنگل می‌روم ترا هرروز چندین مرتبه دعا خواهم کرد و ثواب آن عبادت من بیشتر به‌تو خواهد رسید.

راجه جدهشتر چون این سخنان را از دهرتراشت شنید، بغایت غمگین شد، و بنیاد گریه کرد و گفت: ای عمو! تو خیال میکنی که من از این سلطنت خوشحالم ــمن این سلطنت را قبول کرده‌ام برای آن که خدمت شما بفراغت میکرده باشم‌ــ حالا که شما ازین ولایت می‌روید، من یك لحظه در اینجا توقف نخواهم کرد. پس اگر در رفتن بجد باشید یك کس می‌باید که در آن جنگل آب برای شما بیاورد و از میوه‌ــ

های جنگل چیده هرروز بخدمت شما آورد ــ آن کس من باید باشم که این خدمت را نمایم؛ و شما مرا یاری دادید؛ اول مرتبه لطف و مرحمت کردید، و خاطر مرا خوشحال فرمودید، و این زمان باز با من در مقام بی‌عنایتی درآمده‌اید، و میخواهید که من پیوسته در غم و محنت باشم!. و چون ترك این ولایت فرمایید دیگر این سلطنت بچه کار ما خواهد آمد؟ و بزرگ ما، و پدر ما، و استاد و ولی‌نعمت ما همه شمایید، و ما بی‌شما هرگز این حکومت را نخواهیم کرد ــ چون شما داعیه جنگل دارید، از فرزندان شما ججتس در ملازمت شما هست، این سلطنت را باو بدهید و مرا همراه خود بگیرید، و اگر به‌ججتس نمیدهید، به‌این دو برادران من: بهیم، و ارجن، و دیگر هرکس که شما صلاح دانید این حکومت را به‌او بدهید تا من همراه شما باشم ــ پادشاه همه ما شمایید، و ما این کاروبار را بحکم شما میکنیم!. ما را چه حد آن است که شما می‌فرمایید که مرا رخصت ده که فلان کار بکنم؟ حکم، حکم شما است، شما را می‌باید که بما بفرمایید که فلان بکن یا مکن ــ؛ ما را حد آن نیست که شما رخصت از ما بگیرید، و به‌جنگل بروید، و اگر شما در محنت باشید؛ مرا به‌این سلطنت هیچ احتیاجی نیست، و من بی‌وجود شریف شما این کاروبار نخواهم کرد و هرجا شما هستید؛ من همانجا در خدمت شما می‌باشم.

اظهار تمایل به‌عبادت و ترك‌دنیا!

دهرتراشت گفت: دل من بعبادت بسیار مایل شده است، و در طایفه ما این قاعده مقرر است: هرکس که فرزند رشیدی‌داشته باشد، چون‌پیرمی‌شود ترك‌کاروبار دنیا می‌کند و همه کارها را حواله آن فرزند مینماید، و خود بعبادت مشغول می‌شود و از خلق کناره میگیرد.

درین وقت کرپاچارج، و بدر، و سنجی که وزیر دهرتراشت بود، به‌آن مجلس آمدند. دهرتراشت برخاست، و دست بردست نهاد، و دربرابر راجه جدهشتر بایستاد، و خواست که حکایت کند؛ از کمال ضعف پایش بلغزید، و نزدیك بود که بیفتد؛ چه از یك هفته بیشتر بود که چیزی نخورده بود. گاندهاری خبردار شد؛ زود شوهر را در بغل گرفت. دهرتراشت گفت: ای راجه! از جان عزیزتری و من عموی پیر توام، و از پدر تو به‌سال کلانترم؛ التماس از تو میکنم که مرا رخصت کنی که به‌گوشهٔ جنگلی بروم و درین آخر عمر از شما التماس دارم که ما را بگویید که رخصت دادم. جدهشتر چون دهرتراشت را به‌آن حال دید؛ بغایت غمگین شد و بنیاد گریه کرد، و گفت که یاران عجائب دنیا را ملاحظه کنید! شخصی که زور و قوتش برابر دوازده هزار فیل بود! و پادشاه عالم بوده حالا کارش به‌جایی رسیده است که برتکیهٔ‌زنی برپا میتواند ایستاد. همین مرد پیش از این چنان بود که صورت آهنی را بعوض بهیم‌سین (Bhimsena) ساخته بودند؛ آنرا چنان فشرد که دیگری موم را آن چنان درهم نتواند آورد؛ و امروز از ضعف به‌جایی رسیده است که راست

نمی‌ایستد و صد لعنت براوقات من باد که عم بزرگوار من فاقه میداشته باشد، و من شراب و طعام می‌خورده باشم، و فراغت میکرده باشم؛ و بعداز این من هم چندان که او نخورد؛ چیزی نخواهم خورد. و آن‌گاه جدهشتر بفرمود تا گلاب ودیگر عطریات آوردند و به‌دست خود گلاب برروی دهرتراشت پاشید، چون دست او، بـرروی دهرتراشت رسید؛ قوتی در او پیدا شد، و باز به‌جدهشتر گفت: ای فرزند! دل من آن چنان مایل برفتن جنگل است که من هیچ چیزی نخواهم و به‌هیچ‌وجه درین شهر نمیتوانم ایستاد. شما اگر به‌خاطر خوش مرا رخصت فرمایید بهتر؛ والا روزی بی خبر شما برخاسته راه بیابان و صحراء پیش خواهم گرفت. حاضران چون این سخن بشنیدند؛ از بی‌اختیاری جدهشتر، همه رخصت کردند. جدهشتر گفت خوش: شما هرچه می‌فرمایید، مرا حد آن نیست که بشما بگویم چنین کنید، و چنان نکنید؛ امـا پیشتر بشما عرض می‌کنم که اگر شما به‌جنگل بروید؛ من هم درین ولایت نخواهم ایستاد؛ حـالا این التماس دارم که چون شما از غایت گرسنگی ضعیف شده‌اید، اندك طعامی بخورید. دهرتراشت گفت خوش، ای فرزند! من بفرمـودهٔ تو طعام می‌خورم؛ اما به‌این شرط که مرا رخصت بدهی که به‌جنگل بروم و عبادت نمایم.

درین وقت بیاس به‌مجلس آمد؛ حاضران همه تعظیم بیاس بجا آوردند، و او را در صدر مجلس نشاندند. جدهشتر از سخنان دهرتراشت باو گفت. بیاس گفت: ای راجه! این دهرتراشت عم بزرگوار شما غمزده، و آفت رسیده است که چنان فرزندان و خویشان او کشته شده‌انـد؛ حالا ترا می‌باید هرسخنی کـه بگویـد، شما او را قبول کنید که اکنون آخر عمر او است چون به‌جد شده است که به‌جنگل برود، و عبادت نماید؛ اگر مانع او شوی؛ مبادا که هلاك شود.

جدهشتر با بیاس گفت که هرچه شما می‌فرمایید، من هیچ تفاوت و تجاوز نخواهم کرد.

پس بیاس گفت ای راجه! این دهرتراشت را عمر به‌آخر رسیده است مانع خیر او مشو. **سپاهی را دونوع می‌باید که از این جهان برود؛ یکی: در جنگ کشته شود، و دیگر آنکه به‌جنگلی رفته عبادت میکرده‌باشد تا از جهان برود. این دهرتراشت را کشته شدن میسر نیست؛ از آن جهت که چشمی ندارد که بجنگ تواند رفت و اگر این مرد را چشمی می‌بود، روی زمین را بقوت دست‌خود به‌تصرف میگرفت و راجهای اطراف عالم را مغلوب میگردانید و هیچکس را با او قوت مقاومت نمی‌بود.** حالا عمر خود را به‌آخر رسانیده بهتر آنست که بعبادت مشغول گردد. بیاس با جدهشتر گفت که ای فرزند! شنیده باشی که پدر تو راجه پاند بچه نوع خدمت دهرتراشت میکرد که برادر کلان او بود، من بارها دیده‌ام که دهرتراشت در خواب بوده است، و پدر تو تا دوپهر پیوسته برپای ایستاده می‌بود تا او بیدار شود، یا سخنی به‌او عرض کند. دهرتراشت چند مرتبه جنگ کرده است و در آن جنگ جمیع خدمت‌ها را پدر تو میکرد، و ترا نمیرسد که خلاف گفته او بکنی. و اینکه تو می‌گویی که من هم

ترک سلطنت کرده همراه او میروم؛ این زمان وقت رفتن تو نیست، بگذار تا او برود، و بعبادت مشغول شود تا زمانی که ازین عالم فانی برود.

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه می‌گوید که این بیاس آن چنان کسی بود که هر سخنی که او میگفت هیچکس را حد آن نبود که خلاف سخن او تواند کرد. و چون بیاس این سخنان را به‌جدهشتر گفت، راجه بنیاد گریه کرد، و گفت: قدرت ندارم که خلاف سخن شما میکرده باشم؛ پس بیاس بمنزل خود رفت و در آن روز همهٔ بزرگان به‌هستناپور در خانهٔ دهرتراشت طعام خوردند. راجه جدهشتر به‌دست خود لقمه طعام در دهن دهرتراشت می‌نهاد چندان که سیر طعام بخورد وقوتی درو پیداشد.

وصیت دهرتراشت به‌جدهشتر!

بعداز آن دهرتراشت دست راجه را گرفته، و گفت: ای فرزند! ترا به‌خدا می‌سپارم، و وصیت می‌کنم که از کار خود غافل مباش، و پیوسته در یاد خدا بوده باشی، و هرکاری که بکنی می‌باید که غرض تو از آن رضای آفریدگار بوده باشد. زنهار، برای نفس خود هیچ کاری نکنی که نفس آدمی را به‌بدی وامیدارد و بسیار چیزها است که نفس آن را به‌نیکویی وامی‌نماید و آن چیز به‌حقیقت موجب ندامت اوست در دنیا و آخرت. می‌باید که سخن بزرگان را کاربند شوی، و از قول دونان و نفس‌پرستان؛ دور باشی که ایشان در دین و دنیا به‌آن می‌آزارند و سلطنت بغایت مشکل است؛ خداوندگار از پادشاه خواهد پرسید؛ ملاحظه بکن که در سلطنت و جهانداری از عهدهٔ جواب اعمال این‌قدر خلق به‌درآیـی. و سلطنت هشت رکن دارد:

اول آنست که دل او با خدا راست باشد؛ ودیگر او را مصاحب خداترس دانای نیک‌اندیش باشد؛ و دیگر پادشاه را خزینه می‌باید؛ دیگر ولایت آبادان می‌بایـد؛ دیگر پادشاه را قلعه یا جای محکمی می‌باید که اگر بجای دوری برود یا دشمنی مسلط شود، حرم و خزینهٔ او را در آنجا محفوظ نماید؛ و دیگر از همه ضرورتر پادشاهان را لشکر است ولشکریان پادشاه می‌باید که چند خصلت داشته باشند: اول آنکه اخلاص به‌پادشاه داشته باشند؛ دیگر لشکر پادشاه جماعتی می‌باید باشند که جنگ‌ها دیده باشند، و زخمها خورده باشند، و گرم و سرد روزگار چشیده باشند، و جماعتی کـه از هرطرف جمع شده و کار نادیده و ریاضات نکشیده بـاشند؛ اینچنین مردم ضرر ایشان بیشتر از فایدهٔ ایشان است؛ چه اگر جنگ عظیمی دست دهد یا کار مشکلی پیش آید، آنچنان مردمان چندان بر ایشان غالب آیند که بخود درمی‌مانند و ایشان را نه پروای پادشاه می‌باید نه زن و فرزند و مال، و ازین‌نوع لشکر دوری بهتر است. ای فرزند! برتوباد که لشکر پاکیزه باخلاص نگاهداری، و باین مغرور نشوی که من درجودهن را کشتم، و عالم همه بتصرف من درآمد چرا که بسیار پادشاهان را از غرور بلاها پیش آمده است که زحمت‌ها کشیده‌اند و خلاصی از آن نتوانسته‌اند یافتن. هشتم، پادشاهان را امرا و کارداران نیکو می‌

باید. ای فرزند! تو ازین هشت چیز غافل نشوی و علماء و پیران را حرمت بداری، و اگر جوانی، عالم باشد او را مثل پیران بدانی، و اگر ایشان با تو سخن نیکی بگویند، آنرا در دل نگاه داری، و به‌آن کار کنی. و دیگر باید هرصباح که برمی‌خیزی فکر بکنی که امروز چه‌کا رکنم که در آن رضای حق ـ سبحانه تعالی ـ بوده باشد، بخاطر قرار دهی و آن کار را بکنی ـ خداوند تعالی چون ترا در کار خود بیند او هم ترا یاری کند، و چه سعادت کسی را که خدا یاری او می‌کرده‌باشد. و حواس خود از ناشایست نگاه دار، و اسراف مکن، و بخل را پیشه مساز و وزارت، و امارت را بکسانی بده که محل اعتماد باشند، و کارهای بزرگ را به‌کسانی بزرگ بسپار و کسانی را که نیك نشناسی، آنچنان مردم را نزدیك خود راه نده و دیگر می‌باید که جاسوسان داشته باشی که اعتماد بر قول ایشان باشد، و از حال نزدیکان تو، ترا خبر بدهند تا تو از حال ایشان و نیت ایشان و سلوك ایشان با رعایا، و سپاهیان خبردار باشی، و مردمانی را که محل اعتماد تو باشند و بارها ایشان را آزموده باشی، و اخلاص ایشان با تو درست باشد خزینه و قلعه‌ها را به ایشان سپاری، و در جایی‌که می‌باشی چنان کن که اطراف آنجا بغایت مضبوط و مستحکم باشد چرا که پادشاهان دشمن بسیار دارند، و بسیار مردمان شب‌رو و حیله‌گر می‌باشند و از دیوارهای بلند بالا می‌روند و نقب در زمین میکنند، چنان می‌باید که اینچنین کسان بجایی که تو باشی زود زود به‌آنجا نتوانند رسید، و تمام دروازه‌های خانه خود را بمردمان هشیار بسپار، و آتش‌بازی، و تیر، و کمان، و اسلحه در هردروازه‌ای بفرما تا نگاه می‌داشته باشند، و برسر طعام و میوه و آب کسانی را واداری که جان خود را به‌ایشان توان سپردن، و زنان خود را در جایی نگاه داری که از آن مضبوط‌تر جایی نبوده باشد. و کسانی را برسر ایشان واداری که ایشان را بصلاح، و بعفت امر میکرده باشند. و مشورت با جماعتی کن که بر عقل و اخلاص ایشان اعتماد داشته باشی، و در جایی مشورت نکنی که غیری برآن مطلع شود. و می‌باید که مردمان برمشورت تو وقتی واقف شوند که تو آن کار را کرده باشی؛ و چون جاسوسان تو خبر مردمان را به‌تو رسانند؛ اگر از کسی امر خوبی واقع شده باشد؛ آن مردم را بطلب و با ایشان احسان و نیکی بکن، و از کسانی که امور بد سرزده باشد، ایشان را تنبیه، و تأدیب نمای تا مردمان در غیبت از تو ترسان باشند و پیوسته کارهای نیك میکرده باشند. دهرتراشت این‌سخنان را به‌راجه جدهشتر گفت. بعداز آن فرمود: ای فرزند! من ترا از جان خود دوستر می‌دارم و چون با تو کمال محبت دارم. این سخنان را با تو میگویم؛ اگر چه میدانم که تو این‌ها را همه بهتر از من میدانی، وآنچه نمیدانستی عم بزرگوار من: بهیکم‌ـ پتامه، با تو بتفصیل گفته است[۱]. اما چون از تو جدا میشوم نمی‌دانم که دیگر ترا

۱ـ اشاره به‌سؤال و جواب جدهشتر از بهیشم در دفترهای ۱۲ و ۱۳ که در جلد سوم و همین جلد (چهارم) این منظومه آمده است.

خواهم دید یا نخواهم دید، چند سخن با تو میگویم: برتو باد که براینها کاربند شوی: اول باید کسانی را که از تو اموال میگیرند و خیرات بکسی نمی‌دهند، و زر جمع میکنند؛ تنبیه و تأدیب بلیغ‌فرمایی و کسانی را که تو بمهمات امور تعیین کرده باشی، جاسوسان برایشان وادار تا اخبار ایشان را به‌تو رسانیده باشند. اگر ایشان کسی را که گناه بزرگ کرده، کم سزا بدهند یا کسانی را که گناه اندکی کرده باشند، بسیار جفا و آزار بنمایند؛ ایشان را بطلب و گناه ایشان را خاطر-نشان ایشان بکن و درخور گناه جزا و سزا به‌ایشان برسان تا من‌بعد برکسی تعدی و حیفی و ظلمی نکنند که همه را خداوند تعالی از تو خواهد پرسید، و جواب همه ترا می‌باید داد. و اگر کسی یکی را دشنام ناحق بدهد، زنهار که آن کس را چیزی ندهی؛ و هرروز تفحص بکنی که در سرکار تو چقدر خرج شده است؟ و امراء، و بهادران لشکر خود را البته هرماه انعامی بدهی؛ چرا که از آن انعام تو اگر چه اندك باشد دل ایشان خشنود می‌شود. و شب‌ها با وزیران خود، و جاسوسان خود صحبت بداری، و نیك و بد لشکر، و رعایا، و سایر مردمان ایشان را معلوم نمایی و در هنگامی که از حرم خود بیرون آیی البته با زیب، و زینت بیرون آی تا در چشم مردم با وقار نمایی، و در تفحص خزینه اهتمام میکرده باشی، و زنهار که چنان نکنی که مال غیرحق در خزینه داخل سازی که آن برکت را از مال تو می‌برد-اگر خبریابی که کسی دلش با تو صاف نیست یا کسی قصد تو دارد، آنچنان مردم را بفرما تا بجزا برسانند، و ایشان را البته برابر خود نیاوری؛ چرا که بسیار واقع شده است که آنچنان کسان را برابر پادشاهان آورده‌اند و با وجود آن که ایشانرا محکم بسته بوده‌اند و لشکر در اطراف گذاشته‌اند، ناگاه خود را خلاص کرده ضرر عظیم از خنجر ایشان به‌پادشاه رسیده است. و امراء و ملازمان قدیمی اعتمادی خود را مهمات نیك بسپاری که اگر روزی بدی واقع شود، اعتماد برآن مردم داشته باشی که ازتو برنخواهند گشت. و آن‌کسان را به‌مهمات تعیین فرمایی. و کسی را که برسر لشکر میگذاری می‌باید که شجاع، و دلیر باشد، و البته آن شخص باید که خداترس باشد، و چنان کسی باشد بجهت خاطر خود با هیچ‌کس از لشکریان تو بدی نکند. و دیگر اینکه کاهل و تن‌پرست نباشد، و مستغنی باشد، و از گرما و سرما ملاحظه ننماید، و در کارتو خودرا در آتش و آب می‌سپرده‌باشد. و با همه‌کس با روی گشاده ملاقات کند، و خود بمهمات مردم می‌رسیده باشد و کسانی که بجان‌و دل خدمت تو میکرده باشند ترا باید که با ایشان کمال احسان میکرده باشی. و کسانی که با تو مخالف باشند تا توانی چنان کنی که ایشانرا به‌احسان خود تابع‌خود سازی. و اگر بدانی که بهیچوجه متابعت نخواهند کرد، چنان کنی که زود دفع ایشان نمایی. و علماء و صلحاء را حرمت بداری، و ایشان را آن‌قدر بدهی که اوقات ایشان بفراغت میگذشته باشد. و چیزی که به‌ایشان بدهی آنرا به‌ایشان مسلم داری تا بخاطر جمع بوده باشند، و دعای تو میکرده باشند. و آبادانی و خرابی

ولایت خود را دایم تفحص نمایی. و دوستان و دشمنان را نیکو بشناس. و دوست دوستان هم دوست خود بدان. و جماعت مفسدان را که خانه‌های مردم را آتش می‌زنند یا زهر میفروشند یا بمردم زهر میدهند، و کسانی که زراعت رعیت را میدزدند، و بمردم ظلم و آزار می‌کنند و سخن بد میگویند، یا شمشیر می‌کشند؛ آن مردم را گردن می‌باید زد. و جماعت کیسه‌بران، و کسانی که چیزی از دست مردم می‌ربایند و میگریزند، و کسانی که زنان مردم یا کنیزان مردم را بدراه می‌کنند، یا میگریزانند، و زنانی که در خانه‌های مردم میگردند و زنان مردم را به‌مردم بیگانه می‌رسانند، زنهار که اینچنین کسان را دفع سازی. و بعضی ازین مردم را البته بکشی؛ و بعضی را در بندیخانه اندازی ــ بجایی که روی خلاصی نبینند که دفع این چنین مردمان صلاح بنده‌های خداست و اسباب قلعه را چون آتشبازی و غله و روغن و پنبه و جامه و غیره بسیار نگاه‌داری که مبادا روزی به‌آن احتیاج شود، و حاضر نباشد، و از آنجهت ضررهای کلی به‌تو رسد. و اگر غنیم بیگانه قصد ملك تو کند، زنهار که چنان مکنی که پیشتر او درملك تو درآید. برسر او لشکر ببر و تا توانی نگذاری که بولایت تو درآید؛ بلکه تو پیشتر بولایت او درآی چرا که لشکری‌که پیش‌دستی کرد ظفر نصیب او می‌شود. و لشکرکه به‌ولایت تو درآید و بدانی که اخلاص و دوستی به‌تو ندارند، و نتوانی که ایشان را بکشی؛ جایی به‌ایشان بدهی که حاصل کم داشته باشد تا دایم به‌اوقات‌خود درمانده باشند، و نتوانند دیگر حرامزادگی کردن. **و اگر با دشمنی صلح کنی به‌آن صلح اعتماد تمام مکن و از حال دشمن غافل مباش که مبادا باز برسر دشمنی خود رود. و دشمنان را تا توانی میان ایشان تفرقه اندازی و کسان ایشان را بوعده و احسان بجانب خود بیار، و اگر آن دشمن تو دشمنان داشته باشد؛ با او دوستی کن و او را بجانب‌خود بیار.** و هرکس از امراء و لشکریان تو که در معرکه مردانگی کنند، ایشانرا به‌انعام و احسان بسیار سرفراز کن و جماعتی که نامردی کرده باشند، ایشان‌را سزا بدهی، و دیگر تا توانی در خرابی ولایت و لشکر دشمن سعی و اهتمام نمایی، و از هرجا که قوت دشمن می‌شده باشد در خرابی آنجا تقصیر ننمایی و در نگاهداشت لشکر، و ولایت خود کمال سعی و اهتمام نمایی، و از دشمنان هرکس که بخدمت تواند، او را نوازش کنی، تا دیگران هم میل خدمت تو کنند. و جماعتی که در شجاعت و مردانگی مشهور باشند، در رعایت ایشان تقصیر نکنی، و به‌اندك گناهی در هلاك ایشان نکوشی، و کسانی را که نیکوکار باشند در خدمت خود ایشان را نگاهداری. و فقراء و مساکین را از خدمت خود دور نکنی ــ و با کسانی که ازتو قوی‌ترباشند با ایشان مدارا کنی و تا توانی کار را به‌نزاع نرسانی. و اگر لشکر قوی قصد تو نماید، اول با ایشان تا ممکن باشد صلح کن، و اگر ضرور شود مال، و زر فدا کن، و اگر بازهم نشود آن‌وقت مردانه بجنگ درآیی و بجان بکوشی که الله تعالی ترا برایشان ظفر خواهد داد. و البته در مهمات با وزراء و عقلاء مشورت میکرده‌باشی،

و چون امر صعبی پیش آید، مال و ملك را فدای خود کنی.[1]

باز دهرتراشت گفت: که صلح و جنگ هردو از دو طرف می‌شود و چون پادشاه بر سر غنیم متوجه شود اول شوکت و قدرت و لشکر خود و غنیم را ملاحظه نماید کدام بیشتر لشکر و قوت دارند، و ببیند که دوستان وفادار و لشکری کـه بجان می‌کوشیده باشند در کدام طرف بیشتراند، و پادشاهان را باید که در لشکرها نزدیکان و دوستان‌شجاع و دلیران را در نزدیکی خود میگذاشته‌باشند و بعد از ایشان سایر لشکر را نگاه دارد. و البته این ملاحظه را بکند کـه لشکر تو بیشتر با تو دوست‌اند؛ یا لشکر غنیم بیشتر با صاحب خود اخلاص دارند؟ اگر بداند که لشکر او اخلاص بیشتر دارند، دلیر برسر غنیم براند که فتح او را خواهد بود؛ و اگر لشکر غنیم اخلاص بصاحب خود بیشتر داشته باشند؛ با ملاحظه باشد و زود زود با چنان لشکری جنگ نکند.

و پادشاهان را در ایام فراغت می‌باید که در رعایت لشکر تقصیر ننمایند، و اگر دشمن نزدیك نباشد، لشکریان را نرنجاند که مبادا ناگاه مهم سخت و صعبی پیش آید، آن وقت درمانده شود.

و ای جدهشتر! اگر لشکری از دشمن در برابر تو درآیند؛ ترا می‌باید چنان خیال کنی که آبی کلان است، و ترا از آن می‌باید گذشت، و همچنان که بدان آب در می‌آیی همانطور به‌آن لشکر حمله می‌باید بکنی، و در سعی و کوشش تقصیر نکنی که خداوند تعالی ترا فتح و ظفر کرامت خواهد کرد. و چون خواهی که با لشکر جنگ کنی، لشکر را می‌باید که ترتیب نیك بدهی، و بیوه[2] (Vyuha) کنی.

و بیوه چند نوع است: پدم‌بیوه که بصورت گل نیلوفر باشد و چکربیوه که بصورت گرد لشکررا ترتیب‌دهی و شکت‌بیوه (Saktavyuha) یعنی‌بصورت ارابه‌که در اول مردمان کمتر باشند و بعداز آن بیشتر، و از ایشان عقب‌تر بیشتر و همچنین تا

۱ـ قسمتی از این کتاب، مشتمل بردستان‌ها و داستان‌ها و توصیف شخصیت‌های غیر تاریخی و اساطیری است؛ با محو و ازالهٔ آثار استعمار در شبه قاره‌هند دوران طاغوت‌های متعدد و ستمگر پایان یافت و دیگر امروز در همهٔ شبه‌قارهٔ هند، به‌سلطهٔ راجگان و نوابان دست‌نشانده و خودکامه خاتمه داده شده، و از جمله در جمهوری هند حکومت دموکراسی و آزادی مستقر گردیده است.

۲ـ بیوه (Vy_Uha): ترتیب، تنظیم، تقسیم، آرایش نظامی. صف‌آرایی جنگی، یـك لشکر، سپاه، اسواران. آرایش‌های مختلف نظامی در فرهنگ قدیم هندوان عبارتند از: دنده (Danda = آرایش عصا شکلی)؛ شکت‌بیوه (Sakata_Vyuha = آرایش ارابه‌ای)؛ وراهه‌بیوه (Varaha_Vyuha = آرایش گراز مانند)؛ مندله بیوه (Mandala_Vyuha = آرایش دایره شکلی)؛ اسنهه‌بیوه (a_Samha_Vyuha = آرایش بطور شل و لق و از روی مسامحه)؛ آکهته‌ـ بیوه (Akheta_Vyuha = آرایش شکـاری صورت)؛ پـدم‌بیوه (Padma_Vyuha = آرایش بصورت گل نیلوفر)؛ چکربیوه (Cakra_Vyuha = هرآرایش دایره شکل مانندی مشابه مندله بیوه).

آخر هرفوج از فوج دیگر بیشتر و قوی‌تر باشند. و مردمان شجاع مردانه را که در معرکه‌ها کارها کرده باشند پیشتر تعیین می‌باید کرد. و باید که در پیش و پس لشکر مردمان شجاع کارآزموده بوده باشند تا جای درآمد غنیم را نگـاه توانند داشت، اگر تو به‌این دستور زندگانی کنی در دنیا و آخرت نیکو خواهی بود.

و دیگر بهیکم‌پتامه که صاحب و ولی‌نعمت تمام سلسله ما بود، ترا ازین سخنان خیر بسیار گفته است[1] و کرشن، و بدرهم امثال این سخنان بسیار به‌تو گفته‌اند و اگر تو به‌این سخنان در دنیا عمل کنی نزد همه کس دوست عزیز خواهی بود؛ و چون به‌آن جهان انتقال نمایی؛ بهشت[2] را خواهی یافتن. اگـر کسی هزار جگ‌اشمید (Asvamedha Yajna) بکند برابر آن است که نگاهبانی رعایا کند و در میان بنده‌های خدای تعالی بعدل و داد زندگانی نماید.

چون دهرتراشت این نصایح را تمام کرد؛ راجه جدهشتر گفت: ای عـم بزرگوار! آنچه مرا فرمودی بجان و دل قبول کردم، و آن‌قدر که سعی توانم کرد، درین‌کارها کوشش میکنم، والتماس دارم دیگر نصایح مرا بفرمایند؛ چرا که بهیکم‌ـ پتامه به‌آن عالم انتقال کرد، و کرشن به‌دوارکا رفت، و بدر (Vidrh)، و سنجی گوشه گـرفته‌انـد. حالا بغیراز شما کیست که این نصایح کند؟ و هرچه شما می‌ـ فرمایید از کمال شفقت، و مرحمت نیکو آید، و ما بغیراز شما دیگر چه کس را داریم که به‌ما مهربانی میکرده باشد.

بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت که این سخنان را راجه جدهشتر به‌دهرتراشت گفت. بعداز آن دهرتراشت خواست که راجه جدهشتر را وداع کند، به‌راجه‌جدهشتر گفت که فرزند! حالا تو بمنزل خود برو، و زمانی فراغت بکن که من ترا زحمت بسیار دادم. راجه جدهشتر گریان از پیش راجه دهرتراشت برخاست و بمنزل خود رفت و دهرتراشت به‌خانه پیش گاندهاری رفت.

گاندهاری گفت: بیاس با تو گفته بود که ترك این کاروبار کنی، و به‌جنگل رفته بعبادت مشغول شوی؛ حالا آنرا به‌راجه جدهشتر گفتی، و او با تو چه گفت؟

دهرتراشت گفت: من هم در فکر رفتنم و به‌جدهشتر گفتم و به‌هرطور بود او را راضی کردم که مرا بگذارد که بجنگل بروم؛ حالا یك کار می‌خواهم بکنم و بعداز آن متوجه جنگل شوم ــ گاندهاری پرسید که آن چه کار است؟ دهرتراشت گفت: فرزندان من در آن که با پاندوان قمار باختند، و ملك و مال ایشان را بحیله، و دغابازی از ایشان بردند گنهکار شده‌اند؛ حالا میخواهم که جمیع مردمان را از برهمنان، و فقراء، و غیره بطلبم و اموال و اسباب خود را آنچه دارم به‌نیت خیر به‌ایشان بدهم؛ شاید که دفع گناه ایشان بشود. پس دهرتراشت کس به‌پیش راجه جدهشتر فرستاد، و بعضی ضروریات از: زر، و مال، و قماش، و گاو، و غیره طلب نمود. راجه جدهشتر بفرمود تا آنچه دهرتراشت طلبیده بود همه را نزد او بردند.

۱ـ اشاره به‌سؤال و جواب جدهشتر و بهیکم مذکور در دفترهای ۱۲ و ۱۳ این کتاب.
۲ـ ج: به‌بیکنتهه ((Vaikuntha)) خواهی رفت.

پس دهرتراشت بفرمود تا برهمنانی که در کرکهیت (Kuruksetra) در کنار آب گنگ بودند، و آن کسانی که در هستناپور، و آن نواحی بودند؛ همه را طلبیدند، و چهتریان، و بیش، و شودر همه را فراخواند؛ پس دهرتراشت چون شنید که مردمان جمع شده‌اند، از خانه بدرآمد، و جماعت جماعت را می‌پرسید این چه جماعت‌اند، و از کدام کسان از فقراء و مساکین‌اند؟ و برهمنان بسیار از اطراف عالم آمدند و جمعیت عظیمی شد. پس بـه آن مردمان گفت: کـه شما بـا کوروان بسیار دوستی داشته‌اید، و سال‌ها با ایشان همراه بوده‌اید، و نمك خورده‌اید؛ حالا من یك سخن می‌گویم، باید که شما بی‌تأمل آنرا قبول کنید. همه گفتند: آنچه شما بفرمایید ما همه را بجان و دل قبول کرده، بجای می‌آوریم. دهرتراشت گفت: من اراده کرده‌ام که به‌اتفاق گاندهاری به‌جنگل بروم، و درین آخر عمر بعبادت مشغول گردم، تا زمانی که وفات یابم؛ و بیاس هم مرا فرموده است که بروم، و من از راجه جدهشتر هم رخصت گرفته‌ام، و حالا می‌خواهم که شما هـم مرا رخصت بدهید ما با شما از قدیم دوستی داریم. پدران ما پدران شما را دایم رعایت کرده‌اند، و پدران شما پدران ما را؛ و شمایان دایم مارا دوست میداشته‌اید، و ما هم دایم به‌شما محبت داشته‌ایم، و من پیر شده‌ام، و فرزندان من هلاك گشته‌اند، و من فاقه بسیار کرده‌ام، و ضعیف شده‌ام، و این سلطنت که به‌جدهشتر رسیده است، از این بسیار خوشحالم، و من چشمی ندارم، و عمر من هم به‌آخر رسیده است. بهتر آنست که من به‌جنگل بروم، و عبادت بکنم تا زمانی که از این عالم بروم. حالا میخواهم که شمایان مرا رخصت بدهید تا بخاطر خوش از پیش شما بروم.

مـردمان چون این سخن را شنیدنـد همه بگریه درآمدنـد، و عزائـی در میان مردمان افتاد، و هیچکس را مجال نماند که جواب او بدهد! دهرتراشت گفت: یاران جد من راجه شنتن (Santanu) بنوعی نگاهبانی رعایا کرده بود که همه کس از او خشنود بودند، و چـون بعالم آخرت رفت، پـدر من بچتربیرج (Vicitravira) پادشاه گشت ــ او هم بنوعی با رعایا و سایر بنده‌های خدای سلوك کرد که همه ازو راضی بودند. بعداز او کاروبار سلطنت تمام تعلق به‌بهیکم‌پتامه داشت، و او را خود همه شما دیده بودید، و عدل، و داد، و سایر اخلاق حمیده او میدانید، و در زمان او، حکومت بعضی از ولایات تعلق بـه‌برادر من راجـه پاند (Pandu) داشت و او مردی بود که در حسن سلوك، و سایر صفات پسندیده عدیل نداشت، و بعضی اوقات من حکومت داشتم، و آنچه از دست من می‌آمد، در عدل و نیکی تقصیر نکردم، و اگر از ما بدی نسبت به‌شمایان شده باشد؛ حالا از شما درخواست میکنم که از ما عفو کنید. و پسر من درجودهن که حکومت داشت هیچ دشمنی او را نمانده بود؛ اما او در ایام سلطنت خود گناه بسیار کرد، و از شومی گناهان او آنچنان شد که در میان خویشان آنچنان جنگ و نزاعی شد که چندین هزار هزار کس از خلایق در میان هلاك گشتند، و حالا از شما التماس دارم که اگر از او نسبت به‌شمایان تعدی شده باشد یا در زمان او از من آزاری به‌شما رسیده باشد، شمایان از من عفو

کنید، و مرا ببخشید، و من حالا بغایت پیر شده‌ام، و غمزده‌ام که همه فرزندان و خویشان من از این جهان رفته‌اند، و از شما میخواهم که برین پیری، و درماندگی من رحم کنید، و اگر از ما بسیار بشما تقصیر شده باشد آنرا ببخشید. و این زن من گانده‌اری زنی است که بغیراز رضای من، و بندگی خداوند تعالی[1] دیگر هیچ نمی‌داند، و فرزندانش همه هلاك گشته‌اند. میخواهم که از او هم خشنود باشید، و تقصیر ما را درگذرانید. ــ حالا این برادرزادهٔ من جده‌شتر مردی است خدا ترس، و پیوسته خاطر او متوجه آنست که کاری کند که بنده‌های خدا در امن و فراغت، و راحت باشند و اصلا خاطر او مایل به‌ظلم نیست. از شما التماس دارم‌که درخدمت او تقصیر نکنید، و این چهاربرادر او مثل: اندر، و جم (Yama)، و برن (Varuna) و کبیر (Kuvera)اند. و جده‌شتر نگاهبانی شما نیك خواهد کرد، و من حالا از میان شما به‌جنگل می‌روم تابه‌تلافی تقصیرات خود مشغول عبادت‌گردم، واین‌جده‌شتر را بامانت به‌شما می‌سپارم که در خدمت نگاه داشت او تقصیر نکنید، و شما را هم به‌او سفارش مینمایم و همه را به‌خدا می‌سپارم. مردمان[2] را از شنیدن این سخن‌های دهرتراشت حالتی دست داد که از گریه هیچ جواب او نتوانستند دادن، و همه چنان می‌نمودند که گویا عقل‌های ایشان را برده‌اند. دهرتراشت صد مرتبه از مردم رخصت میطلبید، و هیچکس از کمال گریه جواب او نمی‌داد، و مدتی مدید مردمان در گریه بودند.

و بعداز مدتی که مردمان از گریه بازآمدند؛ همه با هم مشورت کردند کــه برهمن سامب[3] (Samba) نام را که مردی دانا و سخن‌گوی عاقل بود، و بید (Veda) را خوب میخواند، گفتند که او از جانب همه جواب دهرتراشت بدهد. پس آن برهمن گفت که این مردم، مرا وکیل کرده‌اند که از جانب ایشان جواب شما بدهم. حالا من به‌شما عرض میکنم: آنچه شما درباب پدران و بزرگان خود فرمودید، همه‌شنیدند، و نیکی بزرگان شما از آن ظاهرتر است‌که احتیاج به‌شرح، و بیان داشته باشد؛ واین خانواده آنچنان سلاطینی نبودند که رعایا، و زیردستان ازیشان آسوده نباشند. دیگر آن که شما ازین مردم رخصت میطلبید؛ این مردمان حد آن ندارند که شما را رخصت ندهند. اینها میگویند که چون بیاس به‌شما فرموده است که به‌جنگل بروید، و شما متوجه گشته‌اید خدای تعالی[4] هرجا که می‌روید یارونگاهدار شما باد. و این مردم همه غایبانه دعــاگوی شما خواهند بود؛ و از ایــن مردم پــدران بــزرگوار شما نگاهبانی کــرده‌اند، و سال‌هــا در سایهٔ عــدل شما آسوده بــوده‌اند، و ایــن مردم میگویند که آنچنان درجودهن‌هم نگاهبانی ما کرده است و به‌ما نیکی کرده است، و ایــن مردم میگویند کــه ما از درجودهن هیچ گله و آزاری نــداریم، و همه در

۱ــ ج: بندگی آفریدگار.
۲ــ ج: جده‌شتر را به‌امانت نزد شما می‌سپارم. مردمان را از شنیدن.
۳ــ ج و ت و ب: سانت. این نام، همان سامبه (Samba) میباشد که در متن تصحیح شد.
۴ــ ج: آفریدگار.

زمـان حکـومت او آسوده با فـراغت بوده‌ایم، و اگـر راجه درجـودهن بـدی کرد، با برادران، و خویشان خود کرد، و با ما هیچ بدی نکرد، و دایم این رسم بوده است که حکام بجهت نزاع ملك با هم جنگ و دشمنی میکرده‌اند! ما را نمی‌رسد که در میان ایشان دخل کنیم، و ما بغیراز نیکی از راجه درجودهن ندیده‌ایم، و بغیراز نیکی او هیچ چیز دیگر نخواهیم گفت. و حالا که راجه جدهشتر را به‌ما سفارش میفرمایند از خداوند تعالی[1] میخواهیم که او را سال‌های بسیار برسر ما بدارد تا ما را بعدل و داد نگاهبانی کند و بعداز آن، آن برهمن گفت: آنچه شما فرمودید که راجه درجودهن جنگ کرد یا چندین هزار کس کشته شده‌اند؛ این نه‌ازبدی‌درجودهن بود، و نه از بدی کرن، و نه از بدی شکن، و نه از بدی دشاسن، و غیر ایشان است؛ خواست خداوند ــتعالی جل‌جلاله‌ــ چنین بود، هیچکس را درین کار گناهی نیست، و چیزی را که خداوند تعالی ــجل‌جلاله‌ــ تقدیر کرده باشد[2] کسی آنـرا تغییر نمی‌تواند داد. و این یازده کوهنی (Aksauhini) لشکر که کوروان داشتند، و هفت کوهنی که پاندوان داشتند، در هژده روز که میان این دو لشکر جنگ شده و این همه خلق کشته شدند؛ همه این‌ها را ده کس کشتند: بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، [و کرپاچارج (Kripacarya)] و کرن، و ساتك، و دهرشت‌دمن، و ارجن، و بهیم، و نکل، و سهدیو[3].

و راجه جدهشتر، و راجه درجودهن خود سرداران بودند، و این بتقدیـر خدای تعالی جل‌جلاله بود وگرنه این چند کس کی میتوانستند این همه خلق را بکشند؟ و چهتری را بهتر آنست که در جنگ کشته شود، و این چهتریانی که در جنگ کشته شده‌اند، اکثر عالم، و شجاع بوده‌اند، و این مردمانی که کشته شده‌اند هیچ تاوانی به‌فرزندان تو نبود بلکه خواست آفریدگار بود. و شما همه مردمانی هستید که از شما نیکی به‌مردم میرسد، و حالا که شما داعیه رفتن بجنگل و عبادت دارید، خدا همراه شما باشد، و همه این مردمان شما را دعا میکنند و شما را به آفریدگار می‌سپارند. و شما آنچنان بزرگانید که نگاهبانی سرگ (Svarga) می‌ـ توانید کرد، و نگاهبانی زمین چه خواهد بود؟

و این راجه جدهشتر کسی است که بعقل، و دانش، و اخلاق نیك؛ نظیر نـدارد، و همچـون کبیر است در بزرگی، و اقبال و طالـع. و وزراء و صاحب مشورتیان او اصلا نفاق و حیله ندارند. و راجه به‌هرکس که نظر می‌کند، برحمت

۱ــ ج: آفریدگار.

۲ــ ج: خواست کارساز است؛ و هیچ کس را درین کار گناهی نیست و چیزی را که آفریدگار تقدیر کرده است.

۳ــ درمتن اصلی این اسامی بترتیب چنین‌است: بهیشم (Bhisama)، و درونه (Drona)، و کریپه (Kripa)، و کـرنه (Karna)، و جوجودهن (Yuyudhana)، و دهـرشت دیـومنه (Dhristadyumna)، و چهار پسر پاندو ــ بهیم (Bhima)، و ارجن و پسران دوقلو (=سهدیو (Sahadeva)، و نکل (Nakula).

و لطف نظر میکند، و هرچیز که شنید، یادمیگیرد و دیگرخاطرش فراموش نمیکند[1] و ما را مثل فرزندان نگاه میدارد. و چهار برادر راجه جدهشتر از تأثیر صحبت در کمال عدل، و شفقت سلوك می‌نمایند، و هرکس که با ایشان راست و با اخلاص است؛ ایشان هم به‌آن کس لطف، و عنایت میکنند. و هرکس که با ایشان نفاق، و بغض، و عداوت داشته باشد، از ایشان به‌او بدی میرسد.

و کنتی، و دروپدی، و سبهدرا، و الوپی، با زنان و فرزندان ما مثل: خواهران و فرزندان خود سلوك میکنند. غرض از این سخن‌های ما آنست که چون شما از میان ما می‌روید، خاطر شریف شما از وادی ما جمع باشد که از حاکمان خود شاکر و راضی‌ایم، و چون حالا شما از دنیا گذشته‌اید در پناه خدا[2] باشید، و بنام خدا توجه فرمایید که شما هرجا بوده باشید، خدا یارویاور شما خواهد بود.

آن برهمن از جانب همه مردم و رعایا این سخنان را به‌دهرتراشت گفت و همه مردم او را تحسین نمودند، و گفتند شاباش ترا که آنچه در خاطر ما بود، همه را تو بعرض راجه رسانیدی!

بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت که چون دهرتراشت این سخنان را شنید، بگریست، و بعداز آن تمام آن مردم را رخصت داد، و خود به‌خانه رفت و آن شب در خانه خود بود. چون صباح شد بدر را طلبید، و او را پیغامی چند داده به‌راجه جدهشتر فرستاد. و بدر به‌خانه راجه‌جدهشتر آمد، و راجه را دعا کرد. راجه‌جدهشتر او را تعظیم کرد، و پرسید که سبب آمدن چیست؟

بدر اول نام آفریدگار برد، بعداز آن گفت که مرا عموی شما دهرتراشت بخدمت شما فرستاده است که با شما بگویم که او قرار داده است که به‌جنگل برود، و چون سیزدهم ماه کارتك شود، او، آن روز خواهد رفت، و حالا بشما پیغام داده است که چون من از میان شما می‌روم، می‌خواهم بحرمت روی عموی بزرگوار خود، بهیکم‌پتامه، و دروناچارج، و ارواح فرزندان خود، و روح کرن، و باهلیك، و جیدرت ــ که داماد او بود ــ طعام بمردمان بدهم.

راجه جدهشتر، و ارجن از این خبر خوشحال گشتند؛ اما بهیم را خوش نیامد، و از ترس راجه هیچ نتوانست گفتن. و بهیم را از آن جهت بدآمد که چون نام درجودهن که آن بی‌حرمتی‌ها را به‌ایشان و به‌دروپدی، کرده بود به‌یادش آمد؛ و ارجن دریافت که بهیم را این خوش نیامد؛ آهسته به‌او گفت که ای برادر! این دهرتراشت عموی پیر تو است، و حالا از میان ما بدر می‌رود، ترا نمی‌باید که کاری کنی که خاطر او آزار یابد، و او هیچ چیز ندارد که طعام فرزندان و خویشان خود را بدهد، و او حالا فرستاده است که از راجه زر بگیرد، و آش بمردم بدهد. تو شکر خدا نمی‌کنی که دهرتراشت، حاکم تمام این ولایت بود و ما دایم محتاج او بودیم، و از او زر، و مال میطلبیدیم و خرج می‌کردیم، و حالا از ما چیزی میطلبد!؟

۱ــ ت و ل و ج: و هرچه می‌شنود، یاد میگیرد و فراموش نمیکند.

۲ــ ج: در پناه آفریدگار.

ترا نمی‌باید که از پیغام او بد آید بلکه می‌باید که باخوشوقتی همه مبلغها را بشکرانه این به‌درویشان بدهی که چنان شده است که دهرتراشت از مـا چیزی میطلبد! بهیم گفت این‌ها که خویشان دهرتراشت بودند خویشان ما هم بودند، طعام بروح بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، ما میدهیم، بروح سومدت (Somadatta) و باهلیك (Valhika) و بهورشروا (Bhurisrav) و شل (Salya)[۱] ما میدهیم و بروح کرن؛ کنتی طعام بدهد. دهرتراشت که از ما زر میگیرد و طعام میدهد؛ چرا ما ندهیم؟ و دیگر طعامی که به‌ارواح مرده‌ها میدهند بجهت آنست که ایشان از دوزخ خلاص شوند؛ ما بجهت این مردمی که نام بردم طعام میدهیم، و جرجودهن و برادرانش را بگذار که در دوزخ بوده باشند ایشان به‌ما چه نیکی کرده‌اند که ما بخواهیم که ایشان از عذاب دوزخ خلاص شوند؟ درجودهنی که بشومی او چندین هزار هزار خلق در میانه بناحق کشته شده باشند، گو در جهنم بوده باشد، و دیگر ای ارجن! ما چه گناه نسبت به‌او کرده بودیم که آن بی‌حرمتی‌ها او به‌ما کرد، و آن دوازده سال که ما در جنگل به‌سر بردیم ترا فراموش شد، و در سال سیزدهم که در بیرات[۲] (Virata) بودیم، و کیچك آن کارها به‌دروپدی کرد؛ این‌ها همه بشومی جرجودهن بود که بما رسید؟ و آن فراموش کردی که چند سال پوست پوشیده در جنگلها می‌گشتی و بعداز آن جامه زنان پوشیده بصورت حیزان برآمده بودی؟! حالا ما را چه لازم که بجهت آنچنان مردمی که آن کارها بما کرده باشند، طعام میداده باشیم؟

راجه جدهشتر این سخنان بهیم‌را شنید. او را بسیار بد آمد، و بهیم‌را گفت: **بس کن، این سخنان چیست که تو میگویی؟ آدمی خوب آنست که اگر کسی به‌او بدی کرده باشد، دربرابر آن بدی؛ نیکی کند، نه‌آنکه او هم بدی کرده باشد و آن‌کارهایی که جرجودهن کرد بجهت ملك و سلطنت بود، و سلاطین بجهت ملك هزار مرتبه ازین بدتر کارها کرده‌اند. و آدمی نیك آنست که اگر کسی با او بدی کند، آنرا در خاطر نگاه ندارد؛ و هرکه به‌او نیکی کند آنـرا یاد میداشته باشد. نـه مثل تو کاری کند که سالها گذشته است. آن مردمان اگر بدی کرده بودند، بجزای خود**

۱ــ در برخی از متون اصلی این نام مذکور نیست. شل (شلیه=Salya) نام داستانی پادشاه کشور و قوم مدر (Madras) واقع در شمال باختری هند و برادر مادری (Madri) دومین زن‌پاندو، و دایی‌پاندوان. اونخست‌به‌اردوی‌پاندوان (خواهرزادگان خود)آمد ولی‌دراثررنجشی به کوروان پیوست و در جنگ داستانی مهابهارت ابتدا بعنوان ارابه‌ران کرن عمل نمود، و بعداز کشته شدن کرن در روز آخر فرماندهی سپاهیان کوروان به‌وی محول شد و سرانجام به‌دست جدهشتر کشته شد.

۲ــ ویرات (Virata): نام کشوری بنام متسیه (Matsya) در نزدیکی جیپور فعلی واقع در ۱۰۵ میلی جنوب دهلی که مقر راجه ویرات (Raja Virata) بوده است و پاندوان و همسر آنان دروپدی با اسم مستعار در سال سیزدهم دورهٔ تبعید خودرا در نزد وی گذراندند. و درجنگ مهابهارت ویرات به‌دست درونه کشته شد.

رسیدند. تو آنرا دایم در خاطر نگاه میداری و هرگز آن از خاطر تـو نمی‌رود. بعداز آن راجه جدهشتر با بدر گفت که بهیم امثال این سخنان بسیار میگوید، شما آنرا گوش مکنید، و از جانب من به‌عموی من دهرتراشت‌بگوییدکه شما بخاطر خوب رسانیده‌اید که به‌ارواح آن بزرگان طعام بدهید، حالا هرچیز که می‌خواهید بفرستید تا از خزینه ببرند، و این مال همه تعلق به‌شما دارد، و بعضی سخنان که بهیم از جهت محنت‌هایی که به‌او رسیده است میگوید، التماس از شما آنست که این سخنان را بخاطر خـود نرسانید و بـه‌ایشان ایـن سخن را میگویید کـه آنچه در سرکـار من هست، و آنچه ارجن دارد و ایـن ملك ما همه تعلق بـه شما دارد، و ایـن جان ما هم از ایشان است. پس بدر هم بخدمت دهرتراشت رفت، و گفت آنچه فرموده بودید به‌راجه جدهشتر گفتم ــ راجه کمال بندگی بجا آورد، و گفت کـه مال و جان ما تعلق بشما دارد و هرچیز که شما را ضرور باشد بفرمایید تا ببرند؛ و میگوید که من غلام شمام؛ جان و تن و لشکر و ملك من از شماست، و ارجن، و نکل، و سهدیو میگویند که ما همه غلامان شمایم. التماس داریم که بما خدمتی بفرمایید تا بجان و دل میکـرده باشیم. و بهیم‌سین پارهٔ از آن کلفت‌هایی کـه پیشتر به‌او رسیده است یاد کرد؛ اما راجه جدهشتر، و ارجن او را منع کردند، و از شما التماس کردند که خاطر شریف را از او مرنجانید که خـرد سال است حـالا بفرستید تا جواهر و زر و غلامان، و کنیزان، و گاو، و اسب، و گوسفند، و بز و غله، و غیره آنقدر که ضرور باشد بیاورند و به‌برهمنان و فقراء آن‌قدر که باید بدهید. آنچه راجه جدهشتر به‌من گفته بود، این بود که بشما عرض کردم.

دهرتراشت از شنیدن این سخنان خوشحال گشت، و راجه جدهشتر را دعای خیر کرد. بعداز آن دهرتراشت فرمود تا چندین هزار برهمن را طلبیدند، و مجلس عظیمی آراسته شد. راجه جدهشتر بفرمود تا آنچه در آن مهمانی ضرور بود از زر، و گاو، و گاومَیش، و بز، و غله، و میوه، و شیرینی، و غیره بی‌نهایت به‌سرکار دهرتراشت بردند، و در روزی که دهرتراشت مردمان را طعام میداد؛ راجه جدهشتر باتفاق ارجن و نکل و سهدیو خود در آن مجلس خدمت میکردند. و طعام بسیار از هرجنس پخته به‌برهمنان، و چهتریان، و فقراء، و مساکین خورانیدند؛ و بعداز آن شربت، و شیر بسیار و دیگر اشربه به‌همه دادند. آنگاه همه را خلعت خوب دادند و بعضی فقراء را خلعت تمام و بعضی درویشانرا پوست آهو و غیره دادند[1] و به هرکس فراخور او پوشانیدند و بعداز آن همه را زر بسیار دادند. آنگاه هرکدام را چارپای سواری درخور آن کس از: اسب و فیل و ارابه، و بعضی را پالکی؛ و غیره دادند، و غلام و کنیز، و بز، و گوسفند، و گاو شیردار، و گاومیش بسیاری بـه برهمنان بخشیدند، و بعضی را ده و بعضی را زمین دادند. و به‌زنان بعضی برهمنان و فقیران، زرینه، و گوشواره، و انگشتری، و گردن‌بند، و غیره دادند و درین طعام به‌نیت: بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج و بالهیك (Valhika)، و جرجودهن و صد

۱ــ ب: بعضی فقراء را کملی و جامه و بعضی درویشان را پوست آهو.

برادر او، و سومدت، و جیدرت و غیراین‌ها از راجه‌های دیگر، و بزرگانی که در جنگ مهابهارت کشته شده بودند، و آنچه دهرتراشت را در خاطر بود که بنیت فرزندان و دوستان بدهد، راجه جدهشتر زیاده از آن بمراتب بفقراء داد، و هرکس را که چیزی می‌بایست دادن بدر (Vidura) یا سنجی (Sanjaya) از دهرتراشت می‌پرسیدند که به‌فلان کس چه بدهند؟ آنچه دهرتراشت می‌فرمود به‌آن کس، راجه جدهشتر [ده] برابر آن میداد. هرکدام را که دهرتراشت ده اشرفی می‌فرمود، جدهشتر صد میداد، و هرکس را صد می‌گفت هزار میداد، و هرکه را هزار می‌فرمود، ده هزار میداد ــ گوییا راجه دریایی بود که همه کس از آن، آنقدر که میخواستند، میگرفتند.

القصه آنچه شرائط طعام بود که به‌نیت خویشان خود، و دوستان، بدهند. درین مجلس مهیا بود و آنرا بمراتب زیاده از آنچه مقرر بود. بهمه کس دادند و تا ده روز این مجلس منعقد بود. دهرتراشت آنچه در خاطر داشت که بجهت پسران، و پسرزاده‌ها، و سایر خویشان، و دوستان بدهد تمام را داد، و از همه فارغ شد. بعداز آن راجه جدهشتر را طلبید، و گفت ای فرزند! بتوجه تو آنچه در خاطر داشتم که به‌نیت خویشان و فرزندان و سایر دوستان بدهم، همه را بمراتب بهتراز آن دادم؛ حالا دیگر شما را بخدا می‌سپارم، و به‌اتفاق گاندهاری مادر درجودهن متوجه جنگل می‌شوم.

عزیمت دهرتراشت با گاندهاری به‌جنگل برای عبادت!

پس راجه جدهشتر بگریست و گفت: من نمی‌توانم که شما را بگویم که مروید، و نیز نمی‌توانم که جای شما را بی‌شما ببینم؛ اگر بفرمایید من همراه شما بیایم[۱] دهرتراشت گفت: ای‌فرزند! [آفریدگار] ترا ازعمر ودولت برخورداری دهاد؛ و ترا وقت نیست که ترك این کاروبار کنی، و من هرطاعتی که میکنم اول ترا دعاء خواهم کرد، و هرثوابی که ما را درین رفتن حاصل خواهد شد، تو در همه شریك خواهی شد. پس دهرتراشت به‌اتفاق گاندهاری متوجه جنگل شد ــ در وقتی که از خانه بدرمی‌آمد، پاره‌ای گل نارگیل در آن خانه نهاد و آستانهٔ خانه را بوسیدند و دهرتراشت گفت: ای خانهٔ من! در تو فراغت بسیار کرده‌ام؛ حالا ترا بخدا سپردم. این سخن گفته بدرآمد، و به‌اتفاق گاندهاری روان شد، و همه خویشان و دوستان و بزرگان و سایر مردمان که در هستناپور بودند، بمشایعت دهرتراشت همراه او روان گشتند و همه میگریستند، و دست گاندهاری را کنتی گرفته بود، و او را براه می‌برد چرا که او چنانچه بالا گذشت بموافقت شوهرش هردو چشم خود را بسته بود، و دهرتراشت دست گاندهاری را در دست داشت، و

۱ــ ت و ب: من همراه شما بروم.

میرفتند، دروپدی، و سبهدرا، و چترانگدا، والوپی، و اترا (Uttara)[1] پسر خود پریچهت (Pariksit)را دربغل گرفته بود، وهمه‌عروسان‌دهرتراشت وسایرزنان‌هستناپور درعقب‌دهرتراشت میرفتند، وزنانی‌که هرگز از خانه بدرنیامده بودند، وماه، وآفتاب ایشان را ندیده بود در این روز همه از خانه‌ها بیرون آمده، میدیدند که دهرتراشت و گاندهاری می‌روند و همه مردمان زارزار گریه میکردند و در سرراه آنچنان ازدحام مردم شده بود که راه نمی‌یافتند که به‌راه بروند، و برادران راجه جدهشتر با دیگر مردمان بزحمت بسیار مردمان را از سرراه دور میکردند تا آنقدر راه می‌شد که دهرتراشت، و راجه جدهشتر، و دیگران که همراه ایشان بودند راه می‌رفتند. و چون از شهر بیرون رفتند، دهرتراشت مردمان را که همراه او آمده بودند، وداع میکرد و آهسته آهسته جمیع مردمان را رخصت داد که برگشتند، و آخر از همه دهرتراشت به‌راجه جدهشتر گفت که ای فرزند! حالا تو هم با این زنان برگردید و مرا به‌خدا بسپارید. و راجه‌جدهشتر، و دیگران همه‌گریهٔ بسیارکردند، و دهرتراشت یك‌یك را از مرد، و زن دعا میکرد، و ایشان را رخصت میداد. چون همه را رخصت داد، خواست راجه جدهشتر را رخصت بدهد. راجه جدهشتر به‌مادر خود کنتی (Kunti) گفت: ای مادر! حالا دهرتراشت وگاندهاری ــ مادر درجودهن ــ شما را هم رخصت میدهند[2] تا ما در ملازمت شما بشهر بازگردیم و ما شب و روز در بندگی و خدمت شما می‌بوده باشیم ــ کنتی گفت: ای فرزند! این دهرتراشت به‌جای پدر من است. چون او، و گاندهاری می‌روند، مرا هم بگذار که در ملازمت ایشان بروم. راجه جدهشتر، و دیگر فرزندان بنیاد گریه‌وزاری کرده، گفتند که ما سال‌ها از ملازمت شما دور بودیم، و بعداز مشقت و زحمت بسیار که بملازمت شما رسیده‌ایم، و بهمت شما ما را همه چیز میسر است، و میخواهیم که باقی عمر را در خدمت، و بندگی شما بسربریم؛ حالا چه وقت آنست که تو ما را بگذاری، و به‌جنگل وبیابان بروی!؟ کنتی بهیچ‌وجه قبول نکرد، و گفت: شما بدولت رسیده‌اید، و خاطر من از جانب شما جمع است، و من پیر شده‌ام؛ دیگر اینچنین سعادت مرا کی روی میدهد که اینچنین همراهی پیدا کنم که خدمت او میکرده باشم، و در آخرهای عمر بعبادت توانم گذرانید. شما دست از من بدارید که محال است من از صحبت گاندهاری و دهرتراشت دور شوم. فرزندان او هرچند گریه و زاری کردند، فایده نکرد، و چون دیدند که بهیچوجه باز نخواهد گشت؛ پس همه او را وداع کردند،

۱ـ اترا (Uttara) دختر ویرات و همسر ابهمن (Abhimanyu) که پاندوان در سال سیزدهم تبعید خود در متسیه در دربار ویرات بسر میبردند و اوترا نزد ارجن ساز و رقص را فرا گرفت. ارجن در آن‌جا با نام مستعار برهناله (Brhannala) معروف بود و بعداز آن که پاندوان نام خود را ظاهر کردند ویرات برآن شد اترا را به‌ارجن بدهد ولی بعنوان اینکه معلم او است، اترا را به‌پسرش ابهمن داد. اترا برادری داشت بنام اتر.

۲ـ ت و ب: جدهشتر به‌کنتی گفت: ای مادر! حالا راجه و مادر جرجودهن را شما هم رخصت بدهید.

و کنتی به‌جدهشتر گفت: سهدیو خدمت من بسیار کرده است، و خاطر من بسیار به‌او متعلق است، و او را به‌تو سفارش می‌کنم که بسیار عزیز بداری. و دیگر کرن را فراموش مکنید، و دایم بروح او طعام بفقراء میداده باشید؛ چرا که او برادر بزرگ شما بود؛ و من به‌او بدی بسیار کردم که آنچنان فرزندی را درآب انداختم، و پسر او را برکهه‌کیت بشما سفارش می‌کنم که او را از همه عزیزتر دارید که پدر ندارد و من هم می‌روم زنهار که از او غافل مشوید و او را گرامی میداشته باشید. و دیگر دروپدی عورت غمزده است که پنج پسر او را اشوتهاما (Asvatthama)[1] کشته است ــ او را عزیز بدارید و غمخواری او بکنید. و من در خدمت دهرتراشت، و گاندهاری خواهم بود، و آنچه از دست بن‌مرآید در خدمت ایشان تقصیر نخواهم کرد تا زمانی که از این عالم بروم.

رفتن مادر پاندوان همراه دهرتراشت و گاندهاری به‌جنگل!

راجه جدهشتر و دیگر برادرانش بسیار از رفتن مادر غمگین گشتند، و از کمال اندوه مجال حکایت کردن نداشتند. و راجه جدهشتر تا دوگهری متفکر بود. بعد از آن به‌مادر گفت: ای مادر! بر ما رحم کن، و همراه ما برگرد! هنگامی‌که ما کرشن را به‌ایلچی‌گری به‌پیش درجودهن فرستاده بودیم، تو ما را پندها دادی که به‌آن سخنان دل ما قوی شده بود، و بهمت تو بر دشمنان ظفر یافتیم. حالا که ما را سلطنت و دولت نصیب شد، هنگام آنست که شما پادشاهی فرمایید، چه مناسبت دارد که از میان ما بدر روید، و ما فرزندان را بی‌کس و تنها بگذارید، و ما را و عروسان خود را یتیم سازید، و پای‌برهنه، و گرسنه، و تشنه در صحرا و جنگل میگردیده باشید!؟

کنتی بنیاد گریه کرد، و هیچ جواب نداد، بهیم‌سین گفت: ای مادر! ما همه غلامان توایم؛ از ما چه گناه صادر شده است که تو ما را بی‌کس میگذاری، و اگر ثواب می‌خواهی، اینجا ترا بیشتر میسر است؛ چرا که هرروز چندین فقیر ومسکین و گرسنه را خیرات میدهی، و ما هرچه داریم همه را طفیل تو میکنیم، و تو آنها را تصدق بکن تا ثواب بسیار ترا حاصل شود، و اگر تو به‌جنگل می‌رفتی در هنگامی که راجه پاند در کوه سکنده‌مدن وفات یافت تو چرا ما را به‌شهر آوردی؟ همانجا می‌بایست بودن تا ما هم عبادت میکردیم، و اینقدر فتنه هم بجهت ما در عالم پیدا نمی‌شد، و چون ما در محنت بودیم تو پیش ما بودی! حالا که دولت یافتیم ما را می‌گذاری و می‌روی!؟ کنتی هیچ جواب فرزندان را نداد، و دروپدی و سبهدرا

---

[1] ــ بنابرداستانها دروپدی دارای پنج پسر و از هریك از پنج شوهر خود یك پسر داشته است. پرتی‌ویندهیه (Prativindhya) از: جدهشتر؛ شروت سوم (Srutasoma) از: بهیم‌سین؛ شروت‌کـرتـی (Srutakirti) از: ارجـن؛ شتانیك (Satanika) از: نکـل؛ و شروت‌کـرمـا (Srutakarma) از: سهدیو و هرپنج پسر او در شبیخون اشوتهامان پس از شکست کوروان کشته شده‌اند.

آمدند در پای کنتی افتادند و بنیاد گریه و زاری کردند که شاید رحمتی برایشان کند، و بازگردد ولی کنتی هیچ نگفت و دست گاندهاری را گرفت و روان شد و فرزندانش و عروسانش گریان گریان ازپی او میرفتند. کنتی چون دید که ایشان می‌آیند، رو بازپس کرده گفت: ای فرزندان! آنچه شما میگویید راست است؛ این‌قدر محنت بجهت آن کشیدم تا شما بدولت برسید؛ حالا خاطر من از جانب شما جمع شده است؛ بگذارید مرا تا بفراغت طاعت و عبادت نمایم و به‌شما دعا بکنم و هرجا باشم از حال شما غافل نخواهم بود؛ دست ازمن بدارید که من محالست برگردم. و حالا شما در شجاعت و سلطنت، و زور، و قوت مثل اندر هستید، و شما را به‌من احتیاجی نمانده است که مرا ضرور باشد در میان شما بودن. من شما را به‌خدا می‌سپارم ـ شما هم مرا به‌خدا بسپارید و زیاده از این مرا عذاب ندهید. و شما در خدمت من هیچ تقصیری نکرده‌اید؛ خدا شما را جزای خیر دهاد و من حالا هیچ میل دنیا ندارم، و میخواهم که باقی عمر را در عبادت بگذرانم، و خدمت دهرتراشت و گاندهاری میکرده باشم، و شما را این دعا می‌کنم که خدا شما را برآنچه رضای اوست برآن بدارد و شما را این سفارش میکنم که از یاد خدا غافل مباشید ـ دیگر مرا هیچ نگویید و من شما را بخدا سپردم!

کنتی این سخنان گفته روان شد. دیگر هرچند فرزندانش، و عروسانش گریان گریان از عقب او رفتند و با او سخن کردند؛ هیچ جواب ایشان نداد. چون دیدند که به‌هیچوجه باز نخواهد گشت، همه گریان، و مویه‌کنان بازگشتند. و بدر و سنجی همراه دهرتراشت به‌جنگل روان گشتند، و دهرتراشت آتشی را که دایم در خانه میداشتند، و به‌آن آتش طعام می‌پختند، همراه برداشته بود ـ چون همه مردم برگشتند، دهرتراشت با بدر و سنجی گفت که کنتی همه فرزندان، و عروسان، و سلطنت خود را گذاشته همراه می‌آید؛ و او عورتی است که هرگز محنت نکشیده است؛ او را به‌هر طریق که توانید بازگردانید تا به‌پیش فرزندانش رود. پس دهرتراشت، و گاندهاری، و بدر، و سنجی با کنتی گفتند که تو فرزندان داری، چرا ایشان را می‌گذاری، و به‌این جنگل می‌آیی؟ تو بازگرد، و ما از تو خوشنود شدیم، و هرجا باشیم، و هر طاعتی که بکنیم ترا دعا خواهیم کرد. کنتی گفت: من خدمت شما اختیار کرده‌ام، و دیگر میل دنیا ندارم؛ اگر شما نمی‌خواهید که من در خدمت شما باشم بگوشهٔ جنگلی می‌روم، و عبادت می‌کنم، و این محال‌است که دیگر من بشهر بروم. چون ایشان دیدند که او چنان بجد شده است که به‌هیچ‌وجه بازنمیگردد، دست از او داشته، و همین دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی، و بدر، و سنجی ماندند و ایشان میرفتند در کنار آب گنگ تا به‌جنگلی رسیدند و در آن جنگل قرار گرفتند.

و چون راجه جدهشتر و دیگران به‌شهر رسیدند؛ چنان آن شهر تیره و تاریك درنظر ایشان مینمود که همه از دلگیری نزدیك بود که هلاك گردند؛ و در هرخانه چنان مصیبتی بود که پنداشتند که مادران و پدران این مردم همه هلاك شده‌اند.

اکثر مردم از کمال دلگیری از خانها بدرآمدند، و بصحرا رفتند و تا شب دربیرون‌ها میگردیدند و اکثر زنان در خانه گریه میکردند، و عزایی در هستناپور واقع شده بود، و دهرتراشت و دیگران آن روز هیچ نخوردند، و آتشی را که همراه داشتند آنرا تعظیم کردند، و سنجی، و بدر از علف صحرا[1] جای خواب بجهت دهرتراشت، و یکی بجهت گاندهاری، و دیگری بجهت کنتی راست کردند، و در پایان پای ایشان جایی برای خود راست کردند. و بعضی از برهمنان و عابدان که در آن جنگل بودند به‌پیش ایشان آمدند، و بجهت ایشان حکایات میکردند، و در سحر بید می‌خواندند، و چون آن شب گذشت صباح در آب گنگ غسل کردند، و بعداز آن عبادتی که معتاد بود بجاآوردند، و از آنجا روان شده پیشتر رفتند، و در کنار آب گنگ جایی پاکیزه پیدا کردند، و در آنجا آرام گرفتند. و جماعت زهاد که در کنار گنگ عبادت میکردند، چون از آمدن دهرتراشت خبر یافتند، اکثر بملازمت او آمدند، از: بـرهمن، و چهتری، و بیش. و از جماعت شودر هم بسیاری بدیدن ایشان آمدند، و در آخرهای روز باز در آب گنگ غسل کرده عبادت کردند. و کنتی دست گاندهاری را و دست دهرتراشت را گرفته غسل می‌کردند، و میرفتند تا به کورکهیت (Kuruksetra) رسیدند، و در آنجا رکهیشران وعابدان بسیار منازل ساخته می‌بودند و یك راجه شت‌جوپ (Satayupa)[2] نام از راجه‌های پنجاب که او هم درهمان ایام چون پیر شده بود، سلطنت خود را به‌پسرش داد و خود ترك دنیا کرد، و به‌آنجا آمده بود، چون شنید که دهرتراشت ترك دنیا کرده و به‌آنجا آمده است، دهرتراشت را ملازمت کرد و با هم صحبت داشتند ـ بعداز آن آن هردو راجه با چند کس که همراه ایشان بودند، همه بمنزلی که در کرکهیت بود، آمدند.

بیاس چون دهرتراشت را دید بسیار تعظیم، و احترام او نمود، و با راجـه گفت که چون شما ترك کاروبار سلطنت کرده‌اید بشما تعلیم میدهم که در جنگل چون عبادت بایدکرد. پس آداب بودن در جنگل، و عبادت درآنجارا تمام به‌دهرتراشت گفت. بعداز آن به‌راجه شت‌جوپ گفت که شما چند روز با دهرتراشت همراه باشید، و او را تعلیم عبادتی که در جنگل بکنند، بدهید. و بیاس، دهرتراشت را بسیار نوازش و تسلی کرد، و او را بشارت‌ها داد، و گفت که چون تو از برای رضای حق ـسبحانه و تعالی‌ـ ترك حکومت و همه چیز کرده‌ای، دربرابر این آنقدر ثواب خواهی یافت که کم کسی از زاهدان یافته است. پس دهرتراشت، و شت‌جوپ، و بدر، و سنجی، و گاندهاری، و کنتی؛ بیاس را وداع کردند، و شت‌جوپ ایشان را بجای خود برد، و با هم می‌بودند، و همه پوست آهو، و دیگر جانوران را پوشیده، دیگر لباسها را دور کردند. و همه ایشان بغیراز عبادت و یاد خداوند تعالی ـجل

۱ـ منظور از علف صحرا برگهای (کوشه Kusa) است.

۲ـ شت‌جوپ (Satayupa): نام راجه‌ریشی از خانوادهٔ کیکیه (Kekaya Rajarsi) کـه سلطنت را ترك کرد و در اثر عبادت و زهد بمرتبهٔ راج ریشی و فهم مراتب عرفان رسید و در جنگل کوروکشتره بعبادت پرداخت.

جلاله‌ ـ هیچ کاری دیگر نمی‌کردند. و اکثر اوقات بفاقه میبودند. و چندان ریاضت کشیدند که بغیراز پوست و استخوان هیچ گوشت در بدن ایشان نمانده بود. رکهیشران، و منیشران بزرگ چون نارد (Narada) و پربت (Parvata) و دیول (Devala)، چون شنیدند[1] که دهرتراشت ترک‌دنیا کرده به‌جنگل رفته است، ازجایهای خود همه بدیدن دهرتراشت آمدند، و همه دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی را دیدند و ایشانرا تسلی کرده بشارت‌ها میدادند. و تمام خدمت‌های دهرتراشت، و گاندهاری را، کنتی میکرد؛ و ایشان کنتی را دعای خیر میکردند.

و بیاس اکثر اوقات که به‌پیش ایشان می‌آمد، سخنان عابدان گذشته، و حکایات پیشینیان را با ایشان می‌گفت، و ایشان را مشغول و خوشحال میداشت. و دیگر رکهیشران هم حکایات صالحانی که پیش از ایشان بوده‌اند، و سلاطینی‌که ترك دنیا کرده بوده‌اند، و از طاعت، و عبادت مراتب عالیه در آن جهان یافته‌اند، به ایشان میگفتند چندان که ایشان را تمام از غم دنیا، و کشته شدن فرزندان، و خویشان بدرآوردند؟ و نارد این حکایت‌ها را با ایشان گفت که راجه سهسرچت (Sahasracitya) نام از اجداد همین راجه شت‌جوپ سلطنت را به‌پسر خود داد، و به‌جنگل رفت و بعبادت مشغول گشت و در همین‌جا که حالا شما نشسته و عبادت میکنید او هم در همین‌جا عبادت میکرد و بعداز ریاضت بسیار وفات یافت و به جای اندر رفت. و نارد هرچیزی را که خود دیده بود میگفت، و هرچه خود ندیده بود نمی‌گفت ـ نارد گفت آن راجه چون بجای اندر رفت جایی دید بغایت روشنی و لطافت، در آنجا راجه دیگررا دید: شیلاله (Sailalaya)[2] نام، جد بهگدت (Bhagadatta) راجه کامروپ (Kamarupa)[3] که در جنگ مهابهارت احوال او در درونه‌پرب بتفصیل مذکور شده است و او هم ترك سلطنت کرده در همین‌جا عبادت نمود و بعداز وفات به‌آنجا رفت. و راجه دیگر پرشدهره (Prsadhra) نام را هم دید که ترك حکومت کرده و همین‌جا عبادت کرد تا بعداز فوت آنجا[4] رفته بود. و پرکتس (Purukutasa) نام راجه پسر راجه ماندهاتا (Mandhata) که آب نرمده (Narmada)[5] که درر ولایت مالوه (Malwa) است بصورت زنی برآمده زن او شده بود و سلونا نام راجه دیگر هم مثل شما ترك حکومت کرده بود و در همین‌جا ریاضت کشیده بود و بعداز فوت به‌آنجا رفته است ـ حالا شما هم به‌برکت و توجه بیاس بزودی به‌آنجا خواهید رفت. نارد گفت که حالا به‌برکت شما گاندهاری و کنتی هم آنجا

۱ـ ب و ل: منیشران بزرگ‌که در هرجا می‌بودند، چون نارد وپربت، ودیول، وسکاچارج و غیرهم چون شنیدند. در متن اصلی نام اخیر نیامده است.

۲ـ شیلالیه (Sailalaya) نام راجهٔ داستانی قدیمی نیای بهگدت که در جنگ مهابهارت کشته شد.

۳ـ نام منطقهٔ واقع در شمال شرقی بخشی از بنگال، و قسمت غربی آسام، درجمهوری‌هند.

۴ـ منظور از عبارت آن‌جا، آسمان اندر یا اندرلوك (Indraloka) میباشد.

۵ـ ت و ب و ل: نربده.

خواهند رسید. نارد گفت که من حالا از آنجا می‌آیم، و همه این راجه‌ها را در آنجا دیده‌ام، و برادر تو راجه پاند را هم امروز در آنجا دیدم که بسیار یاد ترا میکرد، و من چنانچه ایشان را در آنجا دیده‌ام، شما را هم در آنجا باید رفت و با بدر، و سنجی خواهم دید. دهرتراشت و کسانی که همراه او بودند از شنیدن این‌سخن‌نارد بسیارخوشحال‌شدند، و هیچ‌غم ایشان‌را ازجدایی‌وطن، ودوستان، و فرزندان نماند، و همه نارد را دعا کردند. و دیگر رکهیشران هم که در آنجا بودند نارد را دعا و تعظیم کردند، و گفتند: ازین حکایت چنانچه این بزرگان خوشحال گشتند، آفریدگار ترا هم خوشحال گرداند. و راجه ست‌جوپ گفت: این حکایت که نارد گفت راجه دهرتراشت و همراهانش را، و مرا هم برآن داشت که بیشتر ریاضت بکشیم تا به‌آنجا که آن بزرگان رسیده‌اند، برسیم.

پس راجه ست‌جوپ، به‌نارد گفت که تو در این راه یقین راجه دهرتراشت بیشتر کردی، و من از شما سؤالی میکنم که جواب مرا بگویی، و این سؤال من بجهت دهرتراشت است، و تو ای نارد! جمیع حکایات گذشته میدانی، و هیچ‌قضیه‌ای در عالم واقع نشده مگر آنکه تو در آنجا بوده‌ای و میدانی حالا از تو می‌پرسم که تو [قصهٔ] بسیاری از راجه‌ها و بزرگان را گفتی که ایشان در آن جهان بچه‌مراتب رسیده‌اند، و بکدام جا رفته‌اند ولی نفرمودی که جای دهرتراشت در آن عالم در کجا خواهد بود؟ و ما بهتر از شما چه کس را خواهیم یافتن که امثال این چیزها را از او تحقیق نماییم.

نارد گفت: من بخوشی خاطر خود بمجلس اندر رفته بودم و همین ساعت از مجلس اندر می‌آیم. و اندر را دیدم که برتخت خود نشسته بود و زن او اندرانی (Indrani) د رپهلوی او نشسته بود و راجه پاند ــ برادر دهرتراشت ــ را در آن‌مجلس دیدم که برتخت نشسته‌بود و در آن مجلس حکایات می‌گذشت، به‌تقریبی راجه پاند، قصهٔ دهرتراشت را مذکور ساخت، و گفت که از برادر من بسیار عجیب است که ترك همه کرده به‌جنگل، و بیابان رفته و خود را بریاضت و مشقت قرار داده است؛ چرا که او چشم ندارد، و خود را به‌این ریاضت قرار داده است؛ [من گفتم] ثواب او بیشتر از دیگر راجه‌ها است که ترك سلطنت و خان‌ومان کرده، و بجنگل رفته‌اند و عبادت میکنند. راجه پاند از این سخن من خوشحال شد و مرا تحسین بسیار کرد و گفت که بسیار خوب گفتی. و در آنجا این سخن هم شنیدم که سه سال دیگر عمر دهرتراشت مانده است، و بعداز سه سال راجه دهرتراشت بجای کبیر (Kuvera) خواهد رفت و کبیر ایشان را نوازش خواهد کرد و از آنجا برمحفه سوار خواهد شد و انواع جواهر و لباسهایی که چشم آدمیزاد مثل آنها ندیده باشد، آنجا خواهد پوشید. و بعداز آن بجاهایی که از آن بالاتر جایی نباشد، آنجاها خواهد رفت. و هرجا که خاطرخواه او باشد از جای دیوتها، و گندهربان، و راچهسان، و غیره سیر خواهد کرد. نارد گفت که قاعده نمی‌باشد، و بزرگان منع کرده‌اند سخنانی که در آنجا مذکور شده در جای دیگر نقل کنند. و از آن جهت من این

حکایت را نمی‌گفتم؛ اما چون شما از من پرسیدید بضرورت این قصه را با شما گفتم. همه آن مردم از این حکایت نارد خوشحال گشتند. بعداز آن نارد، و دیگران ایشان را وداع کردند و رفتند و جماعت رکهیشران و زاهدانی که در آن مجلس بودند هریك بجاهای خود رفتند. و راجه دهرتراشت و گاندهاری، و کنتی، و راجه ست‌جوپ چندروز درهمین‌کرکهیت می‌بودند، و به‌عبادت وریاضت‌اوقات‌میگذرانیدند.

بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت که چون دهرتراشت از هستناپور بدر رفت و چند کس که مذکور شدند، همراه رفتند، در هستناپور هیچ خوشحالی و نور و صفا نماند. و جمیع مردمان هستناپور از بزرگ و کوچك دلگیر و غمگین می‌بودند. جماعت برهمنان و دانایان که در آنجا بودند چون راجه جدهشتر و دیگران را غمگین دیدند، پیش راجه جدهشتر آمدند و حکایات و قصه‌های گذشته بسیار با او میگفتند که شاید راجه را از آن غم و اندوه بدرآورند. و راجه از فکـر و اندیشه مادر و عموی خود دهرتراشت، و بدر، و سنجی، و گاندهاری اصلا بیرون نمی‌آمد؛ و اندیشه میکرد به‌ایشان که هرگز اینچنین محنت و تشویشی نکشیده‌اند، در آن جنگل بی‌کس و بی‌طعام، و بی‌خانه چه میگذرد؟ و چه میخورده باشند. و دهرتراشت بی‌چشم و گاندهاری که بموافقت شوهر چشم خود را بسته است چه میکنند و کنتی به‌چه نوع خدمت ایشان می‌نماید، و حال‌ایشان به‌چه نوع خواهد بودکه ازیارودوست و خان و مان جداگشته‌اند؟ در آن جنگل و بیابان اگر یاد فرزندان و دوستان خود کنندکه همه‌کشته شده‌اند، و از این جهان رفته‌اند، چه‌حال‌برایشان‌گذشته‌باشد؟ دیگر کنتی چـون فرزندان و عـروسان خود را کـه هرصباح دست‌بسته در خدمت او می‌ایستادند، و منتظر می‌بودند که او چه خدمت بایشان بفرماید تا آنرا بجاآورند، نبیند، و خبر ایشان نشنود، چه حال براو میگذشته باشد؟ و سنجی، و بدر که همراه ایشان می‌باشند، از همه فرزندان و عزیزان جدا افتاده‌اند، و کمال ریاضت، و محنت می‌کشند، چه حال دارند؟ راجه جدهشتر از این‌فکر و اندیشه بیرون نمی‌آمد و اصلا بکاروبار سلطنت نمی‌پرداخت، و اکثر حکایت کشته شدن ابهمن ـ پسرارجن ـ و پنج پسران درو‌پدی که آنچنان جوانان بظلم کشته شدند، و حکایت کرن که آن چنان برادری را ما نشناختیم و اخلاق حمیدهٔ کرن را یاد میکرد؛ و امثال این‌حکایت می‌گفت و زارزار میگریست و برتنهایی خود و آنکه تمام خویشان، و استادان، و دوستان از این جهان رفته‌اند مغموم و محزون بود. و دروپدی و سبهدرا چـون راجه را به‌آن حال می‌دیدند، ایشان هم یاد فرزندان خود کرده، میگریستند.

بهیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه می‌گوید که سبهدرا، و دروپدی و، دیگران بـه چیزی که خوشحال می‌بودند، و زنده می‌ماندند، آن بود که پسر ابهمن پریچهت (Pariksit) زنده است و از آن زنـده می‌ماندند و خاطر ایشان بهمین دیـدن او آرام میداشت. و ارکان دولت راجه جدهشتر هم از فکر راجه بهیچ کاروبار نمی‌ـ پرداختند، و اگر راجه با کسی حکایت میگفت همین حکایت دهرتراشت را میگفت. و از کمال غم راجه زرد و ضعیف شد و نور و روشنی در بشره‌اش نماند. و چون

مدتی از رفتن ایشان گذشت، راجه جدهشتر بخاطر رسانید که بملازمت دهرتراشت و کنتی، و گاندهاری رود، و بدر و سنجی را ببیند که ایشان چه حال دارند، و چون میگذرانند؟ همین که بخاطر راجه رسید، سهدیو برادر خود را که در علم نجوم عدیل و نظیر نداشت طلب نمود. و سهدیو از علم نجوم دانست که راجه عزم رفتن بملازمت دهرتراشت، و کنتی، و گاندهاری، و دیگران دارد. فی‌الحال به‌راجه گفت که راجه عزم رفتن بملازمت مادر، و عمو، و دیگران کرده‌اید؟ راجه جدهشتر را آن فراست و دانش سهدیو خوش آمد، و او را نوازش کرد، و گفت: آری، ای برادر! میخواهم که بروم و مادر خود را که هرگز محنت، و گرسنگی، و جفای صحرا و جنگل ندیده است، ببینم که چه حال دارد، و عموی پیر خود را با زنش که دایم بر سریر سلطنت و پادشاهی اوقات گذرانیده‌اند ببینم که در جنگل و بیابان حالا به‌چه حال رسیده‌اند؟

دروپدی آنجا نشسته بود، گفت: ای راجـه! آفریدگار تـرا دایم توفیق خیر دهاد که بسیار خوب بخاطر خود رسانیده‌ای و هرگاه که تو بدیدن آن فقراء متوجه شوی، جمیع زنانی که در این شهر هستند، پیش پیش تو خواهند رفت.

پس راجه جدهشتر وزیر خود را طلبید و گفت که جمیع مردمان را خبر کن که من بدیدن عموی خود، دهرتراشت و والدهٔ خود، و دیگر عزیزان که ترک‌دنیا کرده، در جنگل و بیابـان مقام گرفته‌اند، می‌روم. می‌باید کـه ارابه بسیار و گاریگران، بگیری و پالکی و بهل بجهت سواری مردمان تیارسازی و زرومال بسیار همراه بگیری، و جمیع کارگران و ارباب حرفه را بگویی تا همراه باشند. و من به‌کرکهیت می‌روم. هرکس از اهل این شهر خواهند که همراه ما بیایند همه را چارپای‌سواری، و خرج راه بدهی، و میوه و خوردنی بسیار فرما تا در ارابه‌ها بار کرده همراه بگیرند که مبادا مردمان محنت کشند. و خیمه و دیگر اسباب سفر را مهیا نمودند و منادی کردند که هرکس میخواسته باشد که در این سفر در ملازمت راجه برود، آنچه ضروریات سفر باشد، همه از سرکاری راجه بگیرد، و مردمان بخوشحالی تمام در مقام رفتن برآمدند. هرکس که خود قدرت داشت اسباب سفر خود را بهم رسانید، و جمعی که چیزی نداشتند، از سرکاری راجه جدهشتر می‌گرفتند و چون همه مردم سامان خود کردند، راجه جدهشتر باتفاق برادران و خویشان و جمیع زنان از شهر بدرآمد، و در بیرون شهر چندان توقف کرد که همه مردمان از شهر بدرآمدند و اکثر ساکنان هستناپور با زن و بچه همراه شدند. و مردمان دیگر جاها هم آمده بودند و بعداز بیرون آمدن مردم کوچ کردند و منزل بمنزل می‌آمدند و آنچنان اردوی عظیمی بود که زیاده برآن نتواند بود. و مردمان بعضی برفیل و بعضی براسب و بعضی برشتران و بعضی برسنگهاسن سوار و بعضی پیاده بودند. و هنگام کوچ کردن آنچنان غوغائی شد که زیاده از آن نباشد ـ چندین‌هزار برهمن همراه بودند که هرروز در مطبخ راجه طعام میخوردند، و هنگام کوچ‌کردن اول راجه جدهشتر با اکثر بزرگان، و برهمنان و خلاصه لشکر سوار می‌شد و

بعداز او بهیم‌سین با همه فیلان و مردم، بسیار بعظمت و شوکت تمام روان می‌شد، و بعداز او نکل، و سهدیو با بسیاری از لشکر همه براسبان سوار می‌رفتند، و از عقب همه ارجن با تمامی مردمان برارابه‌ها سوار و آهسته‌آهسته می‌آمدند. و ارابه ارجن را به‌جواهر آبدار چنان مرصع کرده بودند که چنانچه با آفتاب نگاه نمی‌توان‌کردن آنراهم خوب‌نمی‌توانستندی دیدن‌که چشم‌ازدیدن آن‌جواهر خیره‌میشد. و دروپدی با جمیع زنان از عقب ایشان می‌آمدند، از جهت احتیاط که مبادا دشمنی کمین کرده باشد، و باقی اموال و اسباب و بارها از عقب آنها می‌آمدند، و جمعی را به‌چنداولی بازداشته بودند که چون تمام اردو می‌رفت ایشان از عقب می‌آمدند، و اگر کسی مانده می‌بود، او را سوار کرده می‌آوردند، و اگر چیزی در راه افتاده می‌بود، آنرا برداشته می‌آوردند، و بصاحبش می‌رسانیدند؛ و دروپدی زر بسیار، و قماش، و خوردنی همراه داشت، و بفقراء و مساکین در راه میداد. و همچنان پنج منزل راه آمدند تا به‌کرکهیت رسیدند. و راجه جدهشتر در شهر هستناپورججتس (Yuyutsu) ــپسر دهرتراشت را با دهوم (Dhaumya) پروهت بجهت محافظت شهر، و مردم گذاشته بود. و چون به‌کرکهیت رسیدند، از ارابـه‌ها، و اسبان، و فیلان فرود آمدند، و آهسته آهسته می‌آمدند، و میدیدند که فقرا و رکهیشران و زاهدان در گوشهایی نشسته‌اند، و بعبادت مشغولی دارند. و جانوران صحرائی از آهوی، و گوزن در میان ایشان میگردنـد، و هیچکس آزاری به‌ایشان نمی‌رسانـد. رکهیشران، و عابدان چون شنیدند که راجه جدهشتر پسر دهرم آمده است، چند کس ایشان از جاهای خود برخاسته می‌آمدند که راجه جدهشتر را ببینند. چون نزدیك راجه رسیدند، راجه پرسید که پدر من، و مادران من کجااند؟ ایشان گفتند که بجهت غسل کردن به‌کنار آب جون (Yamuna) رفته‌اند. راجه از همان راه متوجه به‌کنار آب جون شد. در میان راه دید که ایشان می‌آیند. سهدیو پیشتر از همه دوید، و در پای کنتی افتاد و بسیار بگریست. کنتی هم بگریه درآمد و با گاندهاری گفت که سهدیو پسر من آمده است. از عقب سهدیو ناگاه راجه جدهشتر، و ارجن، و بهیم‌سین، و نکل پیدا شدند، و همه آمده پای دهرتراشت را بوسیدند، و بعداز آن پای کنتی، و گاندهاری را بوسیدند. دهرتراشت، و کنتی، و گاندهاری هرکـدام کوزه‌ای برسر گرفته می‌آمدند. چون راجه جدهشتر آنرا بدید بسیار بگریست و آن کوزه‌های آب را از سر ایشان برداشت و برسر خود نهاد و می‌آمدند تا بجایی که ایشان مقام داشتند، و در آنجا زنان و مردمان بسیار که همراه ایشان آمده بودند، آمدند، و دهرتراشت، و کنتی، و گاندهاری را دیدند و سنجی هم آنجا آمده راجـه جدهشتر، و دیگران را دید. و جماعت رکهیشران که در کرکهیت بودند همانجا آمده تا راجه جدهشتر، و برادرانش را ببینند. و جمعی که ایشان را ندیده بودند، سنجی با ایشان گفت این مردی که رویش همچو طلا می‌درخشد، و چشمهای فراخ سرخ دارد، و بینیش اندکی بزرگ است، راجه جدهشتر است. و این شخصی که همچون فیل مست می‌نماید، و شانه‌های فراخ گنده دارد، و رنگش گندم‌گونست و

دستهای دراز دارد، و ریش کوته است، بهیم‌سین است، و آن دیگری که پهلوی بهیم نشسته است که رنگش بسیاهی مایل است، و بغایت نمکین است و همچون فیل راه می‌رود ارجن است، و این دو جوان خوش صورت که در پهلوی کنتی نشسته‌اند و همچون اشنی‌کمار (Asvinikumara) صاحب جمالند یکی نکل، و دیگری سهدیو است و این عورتی که نشسته است که چشمانش مثل گل نیلوفر است، و رخسارش همچون آفتاب می‌تابد، دروپدی است. و این عورت دیگر که پهلوی دروپدی نشسته است که رویش همچون ماه می‌تابد، سبهدرا خواهر کرشن است. و این دو عورت دیگر صاحب جمال که در پهلوی سبهدرا نشسته‌اند یکی چترانگد است، و دیگر الوپی دختر باسك شاه ماران، و اینها هرسه زنان ارجن‌اند، و این عورت خردسال که رویش همچون طلا میدرخشد و فرزند خرد در بغل گرفته اتراکنوار است زن ابهمن پسر ارجن. و این عورت دیگر که پهلوی گاندهاری نشسته است، دختر راج‌ـ راج (Rajaraja)[1] است و زن بهیم است و این عورت دیگر که در پهلوی او نشسته است زن سهدیو است دختر جراسنده (Jarasandha) راجه مگدهه (Magadha) و این زن دیگر که در پس سر دروپدی نشسته است زن نکل است، و این زنان دیگر که پس سرگاندهاری نشسته‌اند، و همه‌مویهای گشاده دارند، همه‌عروسان گاندهاری‌اند که شوهران اینها کشته شده‌اند. رکهیشران و زاهدان از دیدن این جماعت خوشحال گشتند و همه را دعای خیر کردند. بعداز آن هرکدام بجاهای خود رفتند، آنگـاه دهرتراشت از راجه جدهشتر احوال خیر و سلامتی او را و برادرانش را پرسید، و احوال یك‌یك از خویشان و دوستان و سایر ساکنان هستناپور را پرسید؛ و راجه احوال یك‌یك را با او میگفت. آنگاه دهرتراشت گفت: ای فرزند! با رعایا چـون سلوك میکنی؟ آیا مردمان از تو خوشنود هستند و از رعایا از خراج مقرری خود زیاده نمیگیری؟ راجه جدهشتر آنچه بود تمام را بگفت. سنجی گفت: ای راجه! این جدهشتر مردی است که جمیع مردمان بیگانه، و دشمنان از او آزار نمی‌یابند، و همه از او آسوده حال می‌باشند. با رعایا معلوم است که چنان سلوك نخواهد کرد که کسی از او ناخشنود باشد. دهرتراشت راجه را دعای خیر کرد. آنگاه گفت: ای فرزند! تو به‌مردمان[2] انعام و احسان میکنی و غرباء و مسافران را نیکو رعایت مینمایی، و بهمه ساکنان ولایت خود، خود باحوال ایشان وامیرسی، و بیوه‌زنان، و محتاجان را چنان نگاه میداری که خاطر ایشان غمگین نشود. چون دهرتراشت اینها پرسید و گفت: راجه جدهشتر فرمود: ای عمو! بهمت شما همه اینها را که پرسیدید؛ خوشحال و خوشنود هستند، و من تا قدرت و قـوت دارم در رعایت این مردم تقصیر نمیکنم، و از آفریدگار درخواست میکنم که مرا برعدل توفیق کرامت کند، و آنچه رضای او است مرا برآن دارد. بعداز آن راجه جدهشتر از دهرتراشت پرسید که شما در این غربت چون میگذرانید؟ و در طاعت و عبادت چون بسر

۱ـ لقب کریشنه است، ولی در این‌جا این لقب ارتباطی به‌کرشن ندارد.
۲ـ ل و ج: ای فرزند! همانطور که تو بمردمان.

می‌برید؟ و این والده من کنتی آیا خدمت شما نیکو میکنند؟ و این ریاضتی که مادر پیر ما بخود قرار داده است، هیچ او را فایده خواهد بود؟ و نتیجهٔ آنرا خواهد یافت؟ و در سرما و گرما هیچ شکایت خود از این مشقت نمیکند، و این مادر دیگر گاندهاری درین محنت و تنهایی چون می‌گذراند؟ و خاطر ما بسیار ازین رهگذر پریشانست که مبادا گاهی درین محنت یاد فرزندان خود بکند، و برما دعای بد کند، و بدر را هم همراه شما نمی‌بینم! آیا در کجا بوده باشد؟

ریاضت و مرگ بدر!

دهرتراشت گفت: بدر با ما می‌باشد، وحالا درگوشه بعبادت مشغول خواهدبود، و اگر بشنود که شما آمده‌اید، همین ساعت می‌آید. و بدر چندان ریاضت میکشد، و عبادت میکند که از این مرتاضان و رکهیشران هیچکدام آنقدر ریاضت نمی‌توانند کشید. خوردنی او همین باد است که بدهان او می‌رود، و گوشت در بدن او هیچ نمانده است، و رگهای بدنش تمام نمایان شده است، و در این صحرا در گوشه‌ای می‌باشد، و با هیچکس ملاقات نمیکند، و این رکهیشران، و سنیاسیان گاه‌گاهی او را در جنگل از دور که نشسته است یا ایستاده است و ذکر خدا می‌کند، می‌بینند و یا گاهی در کنار گنگ او را می‌بینند که غسل می‌کند. و چون کسی را می‌بیند از آنجا که هست دورتر میرود و درین وقت ناگاه بدر از دور پیدا شد که برهنه بود، و گردوغبار بربدنش نشسته بود؛ و موهای ژولیده‌اش در پس‌سر و پیش‌رویش افتاده بود. و پوست بدنش براستخوان چسبیده بود. و چون بدر از دور دید که مردمان بسیار نشسته‌اند، از همان‌جا بازگشت. راجه جدهشتر برخاست و از عقب او روان شد و میرفت تا بجنگل برسید. بدر در میان درختان جنگل درآمد. گاهی نمایان می‌شد، و گاهی از نظر راجه غایب می‌گردید. راجه بنیاد فریاد کرد و گفت: ای بدر! من جدهشترم که به‌آرزوی ملاقات تو آمده‌ام؛ از من چرا میگریزی؟ بدر چون دید که راجه سر درپی او دارد، در سایهٔ درختی ایستاد. چون راجه جدهشتر در برابر بدر رسید، بدر را دید که همچون خیال شده بود. چون چشم بدر برچشم راجه جدهشتر افتاد، بدر پشت بردرختی نهاد و جان خود را و عقل و ادراك خود را تمام از تن خود بدرآورد، و تمام را به‌راجه جدهشتر داد، و خود همان‌طور ایستاده بماند. راجه حیران بماند و مدتها متحیر بود. بعداز آن بنیاد گریه کرد و بسیار بگریست. **آنگاه خواست که او را بدستور دیگر اموات بسوزاند. آوازی از جانب آسمان شنید که ای راجه! بدر را مسوزان که بریاضت و آتش محبت خود را سوخته است، و براو گریه مکن که برکسی که چنین مرده باشد، گریه نمی‌باید کرد بلکه شادی باید نمود.**

راجه جدهشتر چون این ندا شنید؛ اشك را از چشم خود پاك کرد، و مدت مدید ایستاد و براو نگاه می‌کرد. بعداز آن او را همانطور گذاشت و بازگشت، و پیش دهرتراشت، و دیگران آمد و تمام حکایت بدر را به‌ایشان گفت. همه حیران

گشتند، و دهرتراشت از آنطور مرگ پدر خوشحال شد، و گفت معلوم نیست که هیچکس اینچنین که پدر از عالم رفته است، رفته باشد. و ما را از شنیدن آن که او چنین پاك از عالم رفته است خوشحالی می‌باید کرد. همه حاضران گفتند که راجه خوب می‌فرماید. بعداز آن دهرتراشت فرمود تا از میوه‌ها و آب سردی که بجهت خوردن از جنگل آورده بودند بجهت راجه جدهشتر، و دیگران آوردند. دهرتراشت گفت: ای فرزند! خوردنی ما این میوه‌هاست. جدهشتر، و دیگران بخوشحالی تمام آن میوه‌ها را خوردند؛ و چون شب شد سنجی بجهت ایشان حکایات و سخنان زاهدان و عابدان گذشته میگفت، تا ایشان بخواب رفتند، و چون صباح شد همه برخاسته غسل کردند و عبادتی که دایم میکردند بجای آوردند. بعداز آن باز همه بخدمت دهرتراشت آمدند و نشستند. منیشران بعضی آنجا آمده هوم کردند، و جانوران صحرائی که به‌آن رکهیشران عادت کرده بودند، پیوسته به‌پیش ایشان می‌آمدند و ایشان هرچیز که از خوردنی میداشتند به‌ایشان میدادند، و از آواز طاوسان که گله گله میگردیدند و نشاط میکردند، همه خوشحال می‌شدند، و دیگر جانوران پرنده هم بسیار می‌بودند، و هرکدام بطریقی، آواز میکردند. و بعضی برهمنان بید می‌خواندند، و بعضی از شاگردان و مریدان آن عابدان و زاهدان از صحرا دامن‌ها از میوه جنگلی پرکرده می‌آوردند، و آنجا میگذاشتند و آن روز بخوشحالی تمام بسر بردند. و راجه جدهشتر بفرمود تا کوزه‌های طلا و نقره بسیاری آوردند و به دهرتراشت گفت این کوزه‌ها را بفرمایید که تا به‌هرکدام از رکهیشران که شما مناسب دانید بدهند. دهرتراشت گفت: ای فرزند! تو بفرما تا این‌ها را به‌این‌عابدان بدهند. راجه جدهشتر به‌اکثر آن مردم کوزه‌های طلا داد، و بمریدان ایشان کوزه‌های نقره بخشید. و پوست بسیار بجهت پوشیدن به‌آن فقراء داد. و به‌بعضی از دیگ و طبق و چمچه از هرجنس میداد. و از بعضی مردمان می‌پرسید که شما را چه چیز می‌باید؛ هرچیز که ایشان میطلبیدند بایشان میداد. بعداز آن راجه جدهشتر خود برخاسته بخانهٔ یك‌یك از عابدان و فقراء میرفت و بـه‌هرکدام از آنها زر و رخت و پوشیدنی و غیره میداد. بعداز آن که بهمه فقرا خیرات بسیار داد، بازگشت و بخدمت دهرتراشت آمد، و برادران و عوراتی که همراه بودند با دیگر مردمان همه در گرد دهرتراشت نشستند. و بعضی رکهیشران، و منیشران هم آنجا بودند. و راجه ست‌جوپ هم آنجا بود. همه تعظیم او کرده جدهشتر او را درپهلوی‌خود نشاند. بعداز آن بیاس به‌آن مجلس آمد، همه بتعظیم بیاس برخاسته، ایستادند. بیاس در پهلوی دهرتراشت بنشست، و هرکس را که بیاس می‌فرمود جابجا می‌نشست. چون همه نشستند؛ بیاس با دهرتراشت گفت که ای راجه! ازین فقر و درویشی خوشحال هستی و این وادی ترا خوش آمده است؟ و هیچ غمی از کشته شدن فرزندان خود در خاطر تو مانده، و عبادتی که در جنگل مقرر است که آنرا می‌کنند، آنرا خوب میکنی؟ و این عورت تو گاندهاری و کنتی که بجهت خدمت شما ترك فرزندان، و سلطنت، و عروسان و همه چیز کرده است چه حال دارند؟ آیا از این اختیار فقر و

گوشه‌گیری خوشحال هستند؟ و ای راجه! ازین درویشی و ریاضت هیچ صفائی در دل تو پیدا شده است؟ و از این آمدن راجه جدهشتر و خویشان و برادران خوشحال شده‌ای؟ و در فقر سه‌چیز شرط است که آنرا لازم می‌باید گرفت، یکی: راست‌گفتن، و دیگر با هیچ کس بدی در خاطر نداشتن، و سیم آنکه آزار به‌هیچ احدی نرساندن، آیا تو این سه چیز داری؟ اگر در این تنهایی و بی‌کسی گاهی گرسنه بمانی، و گرما، و سرما به‌تو برسد از آن خاطر تو آزار و کلفت نمی‌یابد؟ و هیچ دانستی که بدر کجا رفت؟ بدر اوتار دهرم (Avatara Dharma) بود که بدعای عابدی از شکم کنیزی متولد شده بود، و صد سال چنانچه آن عابد گفته بود، در دنیا بود، و بعداز آن همان دهرم، و خیر که بود همان شد.

و این بدر در علم، و عقل مانند مشتری[1]، و اندر بود و آنچنان که بدر عمر خود را در عبادت و طاعت و امور نیك صرف کرد، کم‌تر کسی را آنچنان میسر شده باشد. و چون بدر اوتار دهرم (یعنی: [مظهر] خیر) بود، راجه جدهشتر هم پسر دهرم است، از آنجهت این هردو با هم کمال مهرومحبت و اخلاص داشتند. و بدر خیر مجسم بود، و چون جدهشتر را دید، آن خیرونیکی که در او بود، به‌جدهشتر تسلیم کرد، و خود بحق واصل شد. ای دهرتراشت تو هم بهمین نزدیکی بخیر و خوبی از این جهان خواهی رفت و آنچه رکهیشران و عابدانی که گذشته‌اند، کرده باشند من آنرا به‌تو مینمایم ــ چنانچه تو حیران بمانی ــ.

راجه جنمیجه به‌بیشم‌پاین گفت که به‌من بگو که آن چه خیر بود که بیاس گفت که آنرا به‌تو بنمایم؟ هرگاه تو آن خیر بدانی، آنرا بمن بگو. دیگر بگو که راجه جدهشتر تا چند روز در جنگل ماند، و در آن ایام او و کسانی که همراهش رفته بودند چه میخوردند؟

بیشم‌پاین گفت که راجه جدهشتر تا یك ماه در جنگل بود، و آنچه پرسیدی که در آن جنگل چه میخوردند بدان که راجه انواع خوردنی‌ها و میوه‌ها حکم کرده بود که همراه برداشته بودند که در آن یکماه او را و مردمانی را که همراه او رفته بودندکافی بود. و هرروز درمطبخ راجه انواع‌اطعمه می‌پختند، و به‌همه‌کس‌می‌دادند، و همه کس از سرکاری راجه طعام و میوه و شیرینی میگرفتند و میخوردند.

آنچه پرسیدی که بیاس چه گفت که همه حیران بماندند؟ بدان که چون بیاس به‌پیش دهرتراشت و راجه جدهشتر آمد، چند کس دیگر از رکهیشران بزرگ چون نارد و پربت (Parvata)، و دیول(Devala) و بشوابس(Visvavasu) و تمبر(Tumburu) و چترسین (Citrasena) به‌آن مجلس آمده بودند. و راجه جدهشتر همه ایشان را کمال تعظیم کرد و احترام و پرسش نمود، و دیگر کسان هم از مردان و زنان و خویشان راجه به‌آن مجلس آمده، نشستند و در آن مجلس حکایات رکهیشران، و دیوتها، و دیوان، و سلاطین گذشته بسیار گفتند. در میان هرکس حکایتی می‌گفت،

۱ــ مشتری = بریهسپاتی (Brhaspati): استاد عارفان، استاد فرشتگان، خداوند گویایی، روز پنجشنبه.

بیاس که در علم و صلاح از همه بهتر بود، به‌دهرتراشت گفت: من دانستم که در دل تو چه میگذرد؟ چون دیدی که در این مجلس این مردمان نشسته‌اند و هریک حکایتی میگویند، فرزندان تو بخاطر تو رسیدند و با خود گفتی که فرزندان من کشته شدند، و یکی از ایشان نماند که در این مجلس سخن بگوید و جگر تو از این جهت سوخت، و آنچه بخاطر تو رسید بخاطر گاندهاری هم همین رسید. او هم ملول و مکدر شد، و بخاطر سبهدرا یاد فرزندش ابهمن گذشت، و او هم غمگین و محزون گشت.

آنگاه بیاس گفت که درین مجلس این رکهیشران وعابدان وعالمان وگندهربان نشسته‌اند و من درین مجلس آثار عبادت خود را بهمه بنمایم تا همه مرتبه مرا بدانند. آنگاه گفت که به‌شما میگویم که هرکس از شما هرچه خاطرش بخواهد از من بطلبد. بعداز آن به‌دهرتراشت گفت: ای راجه! اولا تو از من هرچه خواهی بطلب، و بپرس تا من نتیجه عبادت و ریاضت خود را بهمه اهل این مجلس بنمایم.

دهرتراشت چون این سخن را از بیاس شنید تا دو گهری بخود رفته متفکر بود؛ آنگاه سر برآورده گفت که ای اهل مجلس! هیچ کس مثل من نیست که مثل بیاس کسی اول مرا از میان این همه مردم مخاطب ساخت و اول مرا گفت که تو از من بطلب و بپرس! حالا ای بیاس! از تو آن میخواهم که مرا راهی بنمایی که به‌آن راه به‌بهشت برسم، و اینکه من شما را دیدم از همه گناهان پاك شدم. دیگر مرا غمی نماند بغیر آنکه گاهی یاد فرزندان می‌کنم، و دل من اندوهگین میشود. و از همه بیشتر غم آن دارم که پسران من در این جنگی که کردند، چندین هزار خلق بجهت ایشان کشته شده گناه از پسران من بود و هیچ نمی‌دانم که در آخرت حال ایشان چیست؟ و مثل بهیکم‌پتامه، و درونا چارج، که در گیان (Jnana) معلوم نیست که دیگر کسی پیدا شود و از گذشتگان‌هم هیچکس را نشنیده‌ام‌که همچون ایشان بوده باشند، در این فتنه هلاك شدند. هرگاه که من یاد فرزندان، و ایشان، و یاد کرن میکنم، هیچ خوشحالی در خاطر من نمی‌ماند. هیچ تواند بود که راهی بمن بنمایید که این غم از دل من بدر رود. چون دهرتراشت این سخن را گفت بی‌اختیار بنیاد گریه کرد، و تمام اهل مجلس بگریه افتادند، و گاندهاری، و کنتی، و سبهدرا، و دروپدی بجهت فرزندان خود نوحه و زاری درگرفتند پس گاندهاری گفت که حالا شانزده سال از کشتن فرزندان من گذشته است و درین مدت هرگز این دهرتراشت شب خواب نکرده است، و از یاد فرزندان یکدم خوش نبوده است. آنگاه گاندهاری با بیاس گفت که ای مرد خدا! از قدرت آفریدگار تو آن قدر قدرت داری که اگر خواهی می‌توانی که این چنین عالم دیگر را از آفریدگار بخواهی تا پیدا سازد، و چنانچه این دنیا هست و آدمیان و سایر حیوانات هستند همینطور دنیای دیگر از نو پدید آرد؛ چرا از آفریدگار درخواست نمی‌کنی که یك مرتبه فرزندان مرا به‌من بنماید، و چنانچه من از غم فرزندان خود در غم و اندوه می‌باشم، این دروپدی هم بجهت فوت پدر، و برادران، و فرزندان همچنین دایم در غم و اندوه می‌باشد. و این سبهدرا خواهر کرشن بجهت پسرش ابهمن برابر ما بلکه بیشتر غم دارد و

صد فرزند من کشته شده‌اند، زنان ایشان هم در عزای ایشان می‌باشند و غـم میخورند. ای بیاس! التماس از شما دارم که کاری بکنید که این شوهر من از این غم بدرآید، و این خواهر من کنتی بجهت فوت پسرش کرن و فرزندزاده‌هایش ابهمن و پسران دروپدی آنقدر اندوه دارد که من هم ندارم. و این کنتی عروس تو است؛ این را هم از این غم خلاص سازید.

بیاس بجانب کنتی نگاه کرد، و او را دید که بغایت ضعیف گشته، و رنگ رویش زرد شده است. بیاس با کنتی گفت که تو چرا اینقدر غمگین می‌باشی؟ ــ حالا هرچه میخواهی با من بگوی. کنتی گفت: شما پدر شوهر من‌اید، با دیوتها شما را برابر میدانم؛ یك سخن براستی با شما میگویم: من در ایامی که در خانه پدر خود می‌بودم و هنوز شوهرنکرده بودم، درباسا(Durvasas)نام به‌خانهٔ پدر من آمد ــ چندمدت خدمت‌اوکردم، وچنان شب، وروزبخدمت او مشغول‌می‌بودم‌که هیچ‌وقتی از او غافل نمی‌شدم، و او از من بغایت خوشنود گشت. روزی با من گفت که ای فرزند! تو خدمت من بسیار کردی و من از تو راضی شدم؛ حالا از من چیزی بطلب. و او بسیار نازك‌مزاج بود، از اندك چیزی میرنجید، و دعای بد میکرد، و من میدانستم هردعائی که بکند البته مستجاب می‌شود، و چون مرا گفت که از من چیزی بخواه من ترسیدم که اگر از او چیزی بطلبم مرا نفرین کند؛ گفتم هرچه شما را خوش آید به من بدهید، او گفت ای فرزند! تو مادر دهرم خواهی شد، و من به‌تو این تفأل میکنم که هرکدام از دیوتها و عناصر روحانی را که تو بطلبی او زبون تو شوند و هرچه تو فرمایی ایشان آنرا، آنچنان کنند. این سخن گفت و ازنظر من غایب شد. هیچ ندانستم که بکجا رفت. هرگز آن روز از خاطر من نمی‌رود. و دایم صورت او درنظرم میباشد. بعداز آن روزی بربام خانهٔ خود هنگام صباح ایستاده بودم، آفتاب طلوع کرد؛ مرا دعای درباسا (Durvasas) بخاطر برسید که اگر آفتاب پیش من آید خوب خواهد بود، و من نادان بودم؛ نمیدانستم زنان با مردان چون با هم می‌باشند؟ و چون باهم صحبت میدارند؟ ناگاه دیدم که آفتاب بصورت شخصی در غایت حسن و جمال برمن ظاهر شد، و آفتاب یك صورت خود را برفلك گذاشته بود، و بصورت دیگر خود به‌پیش من آمد. من چون او را دیدم ترسیدم، و از غایت ترس لرزه برمن افتاد. آفتاب گفت: ای دختر! هرچه خواهی از من بطلب من او را تعظیم‌کردم؛ بعداز آن گفتم غرض من دیدن شما بود به‌آنچه خواستم رسیدم حالا شما بجای خود باز روید. آفتاب گفت تو که مرا طلبیده بودی هرزه طلبیده بودی، حالا هم ترا می‌ــ سوزانم[1] و هم آن برهمن را می‌سوزانم که ترا این تفأل داده است! من با خود گفتم که اگر این مرا تنها می‌سوخت قبول داشتم؛ اما اگر بجهت من آن برهمن عابـد سوخته شود، در آخرت هم مرا سوختن خواهد بود. از این ترس گفتم که خوش حالا از شما می‌خواهم که مرا فرزندی بشود بهمین صورتی که حالا شما را می‌بینم! چون این سخن گفتم هیچ ندانستم که با من چه کرد؛ آنگاه گفت ترا پسری خواهد

۱ـ ج و ل: می‌سوزم.

شد ـ این سخن گفت و برفت و من این سخن را با هیچکس نگفتم. بعداز آن از من پسری متولد شد؛ من آن فرزند را بربالای تخته‌ای گذاشته بکنار آبی که نزدیك خانهٔ ما می‌رفت او را سر دادم و من همچنان که دختر بودم همانطور دختر شدم و آن رکهیشر هم با من گفته بود که هرکس از دیوتها و روحانیان را که خواهی طلبی چون ایشان با تو صحبت دارند و از تو فرزند متولد شود تو باز دختر خواهی شد، و من بیعقل بودم و از نادانی آنچنان فرزندی را از خود جدا کردم؛ و اگر این قصه را با پدر و مادر خود میگفتم ایشان مرا چیزی نمی‌گفتند. حالا آن فرزند نخستین من که به‌صفات حمیده بی‌مثل بود؛ کشته شده است، شما خود بگویید کسی را که چنان فرزندی هلاك گشته باشد، او چون اندوهگین نباشد، و چون غم نخورد!؟ ـ حالا بغیراز این هیچ آرزویی ندارم که یکبار دیگر آن فرزند خود را ببینم و دیگر میخواهم که این پیر شکسته هم یك مرتبه فرزندان خود را ببیند!

بیاس گفت تو این سخن را راست گفتی، و تو که آن فرزند خود را در آب انداختی، ترا تاوانی نبود؛ چرا که خردسال بودی، و از شرم خلق آن کار را کردی. و دیگر آنست که دیوتها بهرصورتی که اراده کنند می‌توانند، برآمد و دیگر آنست که دیوتها به‌پنج نوع نیکی میکنند: یکی آنست که بزبان بکسی نیکی میکنند؛، و دیگر به‌بدن؛ سوم به‌دل؛ چهارم به‌دست رسانیدن؛ پنجم به‌نزدیکی یعنی: هرکس که نزدیك ایشان رسید کمال خیر و سعادت می‌یابد. و دیوتها با هرزنی صحبت دارند هیچ گناهی به‌آن زن نیست، و تا حالا از آن صحبت آفتاب خدشه در دل‌تو بود، امروز آنهم از دل تو رفت، و تو عورتی هستی در غایت پاکیزگی و هیچ گناهی تا امروز از تو صادر نشده است!

بعداز آن بیاس به‌گاندهاری گفت که ترا بشارتی میدهم که تو در این عالم یك مرتبه فرزندان خود را تمام خواهی دیدن، و عروسان خود را یك‌جا مشاهده خواهی کردن، و کنتی، کرن را، و سبهدرا، ابهمن را، و دروپدی هرپنج پسران خود را، و پدر، برادران خود را خواهند دیدن. و من در خاطر داشتم که یك مرتبه همه کسانی را که در این جنگ کشته شده‌اند به‌عزیزان آن‌ها، ایشان را بنمایم. حالا خود شما، از من درخواست کردید؛ چنان کنم که همهٔ شما عزیزان خودرا ببینید.

و این کوروان، و پاندوان، هرکدام اوتار (Avatara) یکی از دیوتها، و گندهربان یا اپسارا (Apsara)ها یا پساج (Pisacas)ها، یا راکهسان (Raksasas) یا دانوان (Danavas) بوده‌اند[۱]؛ و زنان این‌ها، همه اوتار اکثر دیوتهااند. حالا به‌تفصیل میگویم که هرکس، اوتار[۲] کیست؟

۱ـ در متن اصلی نام: گوهیکه‌ها (Guhyakas) که دسته‌ای از جچهان (Yaksas) میباشند، آمده است. گوهیکه (Guhyaka) آفریدگانی هستند که بنابرداستان‌ها در دربار کبیر (Kubera) گنج‌های مخفی او را نگاهداری میکنند. گوهیکه‌ها: مخلوقات غیرمرئی یا پوشیده و پنهان میباشند.

۲ـ اوتار (Avatara): مظهر.

اولا دهرتراشت، اوتار گندهرب (Gandhava) است؛ و بدر (Vidura)[۱] و جدهشتر، اوتار: دهرم (Dharma)اند؛ و درجودهن، اوتار کلجگ[۲] (Kali_Yuga)، و شکن اوتار: دواپر (Dwapara)، و باقی فرزندان دهرتراشت، همه اوتار [اپسارا (Apsara)] و پشاچ (Pisacas) [و گوهیکه (Guhyaka)[۳] و راکهس بودند. و بهیم از باد(Maruts)متولد شد؛ وکرشن، وارجن اوتار: نر(Nara)، وناراین(Narayana)[۴]اند؛ و نکل و سهدیو از اشنی‌کمار متولد گشته‌اند[۵]. و کرن از: روشنی آفتاب موجود شده بود. و ابهمن از: ماه. و دهرشت‌دمن، [با خواهرش دروپدی] از: آتش [قربانی] بوجود آمدند[۶] و شکهندی، از: اوتار: راکهس، و دروناچارج از اوتار برهسپت، و اشوتهاما، از اوتار: مهادیو: و بهیکم‌پتامه از: اوتار: هشت بسو[۷] بود.

۱ـ بدر (Vidura): بنابرداستان‌ها بدر پسر ویاسا (Vyasa) از بطن کنیزکی از طبقه شودر زاده شده است. او کشتری (Ksattri) خوانده شده است. او را تجسم دهرم، و موجود فوق بشری و یا متفکرترین متفکران خوانده‌اند. برادر و معاون دهرتراشت توصیف شده است. در مهابهارت در فصل ۱۰۷ دفتر اول (آدی‌پرب) آمده که از جزئی از دهرم‌دیو (Dharmadeva) بوجود آمد. او با پاندو و دهرتراشت در هستیناپور بزرگ شدند و معلم و مربی ایشان بهیشم بود. او وداها، و شاستر (Sastras)ها، و پوراناها(Puranas)ها، و تواریخ (Itihasas)، و دیگر علوم هندویی را فراگرفت. در اختلافات پسران دهرتراشت با پاندوان همیشه جانب انصاف و عدالت را رعایت میکرد و در جنگ مهابهارت متمایل به‌پاندوان بود و از شرارت درجودهن و زبونی دهرتراشت انتقاد میکرد.

۲ـ کل‌جگ (Kali_yuga)=عصر یا دوران سیاه و تاریك): یکی از ادوار چهارگانه عمر جهان، دوره‌های عمر جهان بـه‌چهار دوره تقسیم میشود: ۱ـ کرت‌جوگ (Krta yuga). ۲ـ ترتیاجوگ (Treta yuga). ۳ـ دواپرجوگ(Dwapara yuga). ۴ـ کالی‌جوگ(Kaliyuga).

در دورهٔ اخیر تباهی و ظلم و ستم و بیعدالتی همه‌جا را فرامیگیرد، و برجهان اهریمن ظلمت وتاریکی چیره میشود وغالب مردمان از راه راستی وانصاف ومروت وعدالت‌منحرف‌میشوند.

۳ـ گوهیکه (Guhyaka): موجودات مخفی یا آفریدگان پوشیده و نهفته‌اند که همانند یکشه (Yaksa)ها میباشند، و در دربار کبیر گنج‌های مخفی ویرا نگاهداری و حفاظت میکنند.

۴ـ در متن اصلی واژه‌های (Dhanan_Jaya)، و هری‌شیکش (Hrsikesa) بکار رفته. دهنجیه پسر پریتهه (Pritha) است ـ با این توضیح که دهنجیه لقب ارجن است، و هری‌شیکش (Hrsikesa) یکی از القاب کرشن و به‌جای اینکه القاب مذکور ذکر شود نام آن دو در ترجمه آمده است.

۵ـ در متن اصلی عبارت: توأمان، منظور: اشوین (Asvins)هـا هستند: یعنی: همان نکل و سهدیو.

۶ـ ب: و کرن از: پاره‌ای از روشنی و تیزی آفتاب موجود شده بود. و ابهمن از: پاره‌ای از ماه بوجود آمده بود و دروناچارج، اوتار: برهسپت بود.

۷ـ واسو (Vas_u=خوب، عالی، بسیار خوب، نورانی): نام دسته‌ای از خـدایـان یـا موکلان بویژه ادیتیه‌ها (Adityas)، ماروت‌هـا (Maruts)، و اشوین‌ها (Asvins)، و انـدر (Indra)، اوشاها (Ushas)، رودرا (Rudra)؛ وایو (Vayu=باد)، ویشنو (Visnu)، شیوا؛ و کوبر (Kubera) و نیز این نام به‌دستهٔ دیگر از ایزدان: آپ (Apa)، ستارهٔ قطبی (Dhruva) یا آسمان، ماه (Soma)، زمین دهوه (Dhava) یا (Dhara) یا کوه باد (Anita)، آتش (Anala) یا پاواکه (Pavaka)، سپیده‌دم (Pratyusa)، ، نور یا ستارگان (Prabhasa).

و همچنین هرکدام از این جماعت اوتار یکی از آن جماعت بودند که گفتم بمیان آدمیان آمده بودند و باز بمقام اصلی خود رفتند، و من حالا قبول کردم که غم همه شما را دور بکنم؛ حالا شما همه برخیزید و کنار آب گنگ رفته غسل بکنید که در آنجا هرکدام شما عزیزان و دوستان و برادران و فرزندان خود را خواهید دید. حاضران چون این مژده و خبر را از بیاس شنیدند همه برخاسته متوجه گنگا شدند، و میرفتند تا بکنار گنگا رسیدند. چون به‌آنجا رسیدند هرکس جایی برای خود و اهل و عیال خویش گرفت و همه نشستند.

دیدار کشته شدگان جنگ با بازماندگان آنها!

بیاس گفت امشب شما عزیزان خود را، و برادران، و فرزندان خود را خواهید دیدن. آن روز برآن مردم برابر سالی‌گذشت؛ و چون آفتاب فرو رفت همه مردمان بفرموده بیاس غسل کردند، و عبادتی که مقرر بود بجای آوردند. بعداز آن همه پیش بیاس رفتند. راجه جدهشتر، و برادران بریك طرف ایستادند و دهرتراشت پیش ایشان ایستاد و دیگر مردمان هرکدام جابجا قرار گرفتند. پس بیاس در آب گنگ غسل کرد، و دست بدعا برداشت، و دعا و زاری بسیار کرد. بعداز آن بیاس از آب بدرآمد، و نزدیك دهرتراشت، و راجه‌جدهشتر آمد و بایستاد. بعداز آن مردمانی را که در جنگ مهابهارت کشته شده بودند؛ یك‌یك را فریاد کرد و طلب داشت. درین وقت هژده کوهنی لشکر با اسب و فیل برابر هم صف کشیده استاده بودند و شور و غوغا میکردند و نقاره و نفیر و پکاوج و بوق و غیره را می‌نواختند و اسبان و فیلان و آدمیان فریاد میکردند. در این وقت از آب گنگ آنچنان شور و غوغا و طوفانی ظاهر شد که همه مردمان حیران گشتند و بعضی بسیار ترسیدند. ناگاه از میان آب دیدند که بهیکم‌پتامـه، و درونه‌چارج سلاح پوشیده، برارابه‌های خود سوار و با افواج خود همچنان که در روز جنگ مهابهارت بودند از آب بدرآمدند. بعداز آن ابهمن، و پنج پسران درو پدی بدرآمدند. بعداز آن کهروکه پسر بهیم با فوجی از دیوان خود بدرآمد. بعداز او کرن، و درجودهن، و شکن، و دشاسن با همه فرزندان دهرتراشت بهمان ترتیب برارابه‌ها سوار بدر آمـدند. بعداز آن بهگـدت [و جـراسنده]، و بهورشروا و شل (Sala) و شلیه (Salya)، و جیدرت، و باهلیك، و برکهه‌سین (Vrshasena) ـپسر کرن ـ با بـرادر [جوان] خود، و لچهمن ـپسر درجودهن ـ و پسر دهرشت‌دمن، و [همه پسران] شکندی، و دهرشت‌کیت ـپسر ششپال با برادر جوانش[1]، و سومدت، و چیکتان با دیگر راجه‌ها و مردمانی که در جنگ مهابهارت کشته شده بودند تمام در کمال زینت و حسن و به‌مراتب خوش صورت‌تر از آنکه در دنیا بودند، و همه بهمان‌روی، و اسبان و ارابه و یراق و بیرق، و سلاح بنظر درمی‌آمدند، و همه با هم دوست

۱ـ بعداز نام اخیر در متن اصلی، نام‌های اچل (Acala)، و وری‌شکه (Vrisaka) و راکشس الیودهه (Raksas Alayudha)، و بالهیك (Valhika) نیز آمده است.

بودند و هیچ عداوت و دشمنی نداشتند، و همراه هرکدام بادفـروشان، و مغنیان بودند؛ و تعریف ایشان میکردند و گندهربان سرود میخواندند، و اپسرها رقص میکردند چون تمام آن مردمان بدرآمدند و هرکدام بجای خود ایستادند. خویشان ایشان، و زنان ایشان چون ایشانرا دیدند، بنوعی از دیدن ایشان خوشحال گشتند که زیاده برآن تصور نباشد و هیچ غمی ایشانرا نماند.

بینا شدن دهرتراشت!

بعداز آن بیاس به‌پیش دهرتراشت، و گاندهاری آمد، و گفت که فرزندان، و خویشان تو، این‌جا ایستاده‌اند. دهرتراشت گفت: من که چشم نـدارم، چون ایشانرا ببینم!؟ بیاس گفت: من دعا میکنم تا چشم ترا آفریدگار روشن سازد. پس دست بدعا برداشت و از آفریدگار درخواست کرد که چشم دهرتراشت را روشن سازد. ناگاه چشم دهرتراشت بخارید، دهرتراشت دست برچشمان مالید بیك ناگاه هردو چشم او روشن گشت. دهرتراشت شکر شری‌مهاراج به‌جای آورد.

آن‌گاه بیاس به‌گاندهاری گفت که ترا مژده باد که چشم شوهرت بینا گشت. گاندهاری چون این مژده شنید فی‌الحال او هم چشمان خود را بگشاد. هردو فرزندان خود را دیدند، و همه حیران ماندند، و دهرتراشت از کمال خوشحالی پلك چشمانرا برهم نمی‌زد که آنقدر زمان مبادا چشم من از دیدار فرزندان محروم شود و همچنان شد که دهرتراشت یك‌یك فرزندان خود را بشناخت و دانست که جرجودهن کدام است؟ و دشاسن کدام؟ و دیگران را نیز شناخت ـ بی‌آنکه کسی به‌او بگوید بطوری که همه فرزندان و خویشان و سایر راجه‌ها و دیگران را شناخت و ازکمال خوشحالی هیچ نمی‌دانست که چه بکند و چه گوید! ـ زنان چون شوهران خود را دیدند، و مادران چون فرزندان را شناختند همه دویدند، و به‌پیش فرزنـد، و دوست، و خویش، و شوهر خود رفتند.

راجه جدهشتر و کنتی، و ارجن، و بهیم، و نکل، و سهدیو به‌پیش کـرن رفتند، و سبهدرا و اتراکنوار، به‌پیش ابهمن رفتند، و دروپدی به‌پیش پدر و برادران و فرزندان رفت[1]. دهرتراشت و گانـدهاری به‌پیش جرجودهن و دیگـر فرزندان رفتند و همه دوستان، به‌پیش دوستان خود رفتند و زنانی کـه درین مدت پانزده سال پیوسته در غم و اندوه و عزا می‌بودند، چون شوهران، و فرزندان خود را دیدند هریك به‌پیش شوهران وفرزندان خود رفتند و تمام‌آن‌شب همه درخوشحالی و سرور بسر بردند تا هنگامی که صبح دمید. در آن‌وقت همه در آب گنگ غسل کردند ـ بعد از آن هریك بر ارابه‌ها، و اسبان خود سوار گشتند و به‌یکبار از نظر غایب شدند، و هرکدام از جایی که آمده بودند بهمان جای خود رفتند.

و بیاس از آن زمانی که این مردمان پیدا شدند تا آن‌زمانی که همه رفتند

۱ـ در بعضی از متون چنین است: و دروپدی به‌پیش فرزندان خود رفت و دیگر نامی از پدر و برادرانش نیامده است.

در میان آب گنگ بود. و چون آن مردمان غایب گشتند بیاس رو به‌جانب آن زنان کرده گفت: هرکس که بخواهد بجای شوهران و عزیزان خود برود، می‌تواند رفت. زنانی که شوهران ایشان رفته بودند، همه چون این سخن را از بیاس شنیدند به‌آب گنگ درآمدند و غسل کردند. بعد از آن یك‌یك از آن زنان از آب بدر می‌آمدند، و پای دهرتراشت و گاندهاری را می‌بوسیدند. بعد از آن به‌گنگا درآمدند و خود را غرق میکردند تا تمام آن زنان غرق شدند، و هرکدام در آن جهان بجایی که شوهران ایشان می‌بودند بهمان‌جا رفتند، و هریك بدعای بیاس بمراد خود رسیدند. چون این امور عجیب واقع شد همه مردمان حیران این کار بیاس گشتند، و گفتند این چنین کاری که بیاس کرد نه در کتابی نوشته دیده‌ایم و نه از کسی شنیده‌ایم!

بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت: ای راجه! هرکس این حکایت را بشنود، دایم در خیر وصلاح بماند، و از دوستان خود جدائی نبیند، و اگر جداشود باز البته به‌ایشان برسد، و هرکس این قصه را نقل کند، او را هم فایدهٔ بسیار برسد. و این قصه را به‌جماعتی نقل بایدکردکه فاسق‌نباشند واخلاق حمیده داشته باشند وخیرات بمستحقان نمایند و دایم پاکیزه باشند و دروغ نگفته باشند و اگرجاهلی او را سخن درشتی بگوید تحمل کند، و یقین درست بسخنان بزرگان گذشته داشته باشد و صبور باشد اینچنین کسی چون این قصه را بشنود، او را فایدهٔ نیکو حاصل شود.

راجه جنمیجه چون این قصه را از بیشم‌پاین شنید بغایت خوشحال شد. بعد از آن راجه جنمیجه از بیشم‌پاین پرسید این چون تواند بود که جماعتی که وفات کرده باشند باز مردم ایشانرا ببینند!؟.

جسم فانی می‌شود ولی عمل خیر فانی نمیگردد!

بیشم‌پاین گفت که این جسم آدمی فانی می‌شود اما اعمال خیر فانی نمی‌شود و پنج عنصر که ترکیب انسان و سایر حیوانات از آنست، دایم هست. و این پنج عنصر که آسمان[۱]، و خاك و آتش و آب و باد است چون در جسم انسان و حیوان با هم مخلوط می‌باشد، چون از هم جدا شوند هرکدام بهمان ذوات خود بازمیگردند. و عمل خیری که آدمی در زندگی میکند چون ازین جهان برود آن عمل او فانی‌نمیشود، و روح هم فانی نمی‌شود بلکه چون از قالبی بدر می‌رود، بقالب دیگر درمی‌آید. اگر درین قالب عمل نیك می‌کند چون ازین قالب بدر می‌رود بقالب بهتر ازآن درمی‌آید، و اگر اعمال ناشایست کند، به‌زبون‌تر قالبی انتقال مینماید، و اگر مناسب این‌قالب عملی میکند بقالبی مثل قالب اول درمی‌آید.

بیشم‌پاین گفت: اگر کسی بگوید روح چون فانی نمی‌شود؛ پس در جگ‌اشمید چرا اسب را می‌کشند و در کشتن آن فایده چیست؟ جواب آنست که کشتن اسب در

۱ـ منظور از آسمان که آنرا یکی از عناصر پنجگانه در فلسفه و ادب هندو بشمار آورده‌اند: آکاش (Akasa) که بمعنی: اثیر، و فضاء و آسمان، و مادهٔ اثیری که تصور شده دنیا را پرمینماید و وسیلهٔ نقلیهٔ حیات و صداست میباشد، و در این‌جا مقصود معنی اخیر است.

جگ بجهت آنست که در بیدها چنین نوشته‌اند و اگرنه در جگ دیوتها می‌آیند و می‌روند و از گوشت آن اسب دیوتها خوشحال می‌شوند، و روح عناصر خمس در یکجا می‌باشد، و چون روح از میان ایشان بدر رود، دیگران هم هرکدام بجای خود می‌روند؛ و جماعتی که از جدائی روح و عناصر از بدن دیگری غم میخورنــد، و نوحه و زاری می‌کنند، اکثر ایشان از جدائی آن مرده غمگین می‌شوند، پس چرا اول ایشان اختلاط می‌نمایند!؟ و آفریدگار را دانایان از کمال عقل دانسته‌اند و **کسی را که عقل بکمال باشد؛ بغیر از آفریدگار هیچکس را پرستش نمی‌کند و انسان[1] در بدن هرعملی که از نیك و بد می‌کند همانطور نتیجه و مزد می‌یابد.**

بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت که چون آن مردمان رفتند و از نظر غایب گشتند چشمهای دهرتراشت به‌دستور پیش پوشیده گشت، و چون باز چشم او مثل اول شد، دهرتراشت، بید (Veda) و اپنکهت (Upanisad) که در آن همه وصف ذات و صفات آفریدگار است و دیگر چیزی در آن کتاب نیست آنرا بخواند.

راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت: که بیاس آنهمه مردمان را نمود، و آن مردمان، خویشان و دوستان خود را دیدند؛ چون است که یك‌مرتبه پدر مرا بنمایند[2] تا من هم پدر خود را ملازمت کنم و مرا هم سعادت میسر شود!؟ و چنانچه آوازه آن مردم در عالم مشهور شده است، از من نیز بهمان‌طور مشهور شود و دل من هم خوش گردد.

بیاس در آن زمان در مجلس جنمیجه نشسته بود؛ چون این سخن را از جنمیجه شنید، خوشحال شد، و گفت ای راجه! اگر تو میل دیدن پدر خود داشته باشی او را به‌تو بنمایم!

جنمیجه برخاست و بیاس را تعظیم، و دندوت (Dandavata) کرد.

بیاس گفت: ای راجه! بنشین چون او بنشست بیاس در همان مجلس پریچهت (Pariksit) پدر جنمیجه را به‌او نمود، وجماعت امراء و وزرای او همه با اوبودند، و نیز آن برهمن که پریچهیت مار را در گردن او انداخته بود با پسرش که پریچهیت را نفرین کرده بود و این قصه در اول مهابهارت گذشته است همه همراه پریچهیت بودند و این قضیه[3] وقتی بود که جنمیجه از جگ فارغ گشته بود. چون جنمیجه پدر خود را بدید، در پای پدر افتاد بعداز آن چنانچه در آخر جگ غسل میکنند، جنمیجه غسل کرد؛ پس با استیك‌که رکهیشر بزرگ بود ومادرش دختر باسك مار بود گفت که این جگ من عجب جگی مبارك بود که من روی پدر خود را دیــدم، و بملازمت او مشرف شدم!

استیك (Astika) گفت: در مجلسی که بیاس آنجا بوده باشد، اهل آن مجلس هم دنیا می‌یابند و هم آخرت. و ای راجه! تو بسیار راجه بزرگ هستی که ماران را

۱ـ ت و ج و ل: ایشان.
۲ـ ب: پدر ما را نمی‌نمایند.
۳ـ ج و ب و ت و ل: قصه.

سوختی و خون پدر خود را از ایشان گرفتی، و مارتچهك را که پناه به‌اندر برده بود بخشیدی! جنمیجه چون این سخن از امتیك شنید، او را نوازش بسیار کرد.

بازگشت به‌حکایت دهرتراشت و جدهشتر!

بعداز آن بازجنمیجه ازبیشم‌پاین پرسیدکه حالاتتمه‌حکایت دهرتراشت، وراجه جدهشتر را با من بگوی که چون صباح شد و آن مردمان از نظر ایشان غایب‌گشتند، بعداز آن دهرتراشت چه کرد؟ و راجه جدهشتر و برادران نیز چه کردند؟

بیشم‌پاین گفت: چون دهرتراشت فرزندان و خویشان خود را دید، تمام غمها از دل او بدر رفت، و در گنگا غسل کرد و بجای خود بازگشت، و جمیع رکهیشران که همراه او بودند هریك بجای خود رفتند. بعداز آن بیاس به‌دهرتراشت گفت: ای راجه! تو راجه کلانی، و نیك و بد دنیا را نیك میدانی، و میدانی که هرچه واقع می‌شود، همه بتقدیر آفریدگار است. بعداز این ترا وصیت می‌کنم که اصلا غم نخوری و فرزندان تو که چهتری بودند، و به‌تیغ کشته شده‌اند، همه در آن جهان درجات، عالی یافته‌اند، برایشان اندوه خوردن هیچ فایده ندارد. و این جدهشتر هم فرزند تست بلکه از همه فرزندان تو به‌تو بیشتر اعتقاد دارد، و خدمت تو میکند: می‌باید که خاطر را به‌او خوش کنی، و حالا یکماه بیشتر شد که جدهشتر از خانهٔ خود بدرآمده، در خدمت تو می‌باشد. او را هم رخصت بدهی تا بجای خود برود. پس دهرتراشت، راجه جدهشتر را به‌پیش خود طلبید، و گفت ای فرزند! چنانچه تو خدمت من کرده‌ای هیچ کدام از فرزندان من مرا چنان خدمت نکرده‌اند! چنانچه من از تو خشنودم آفریدگار از تو خشنود باشد، و تو رحم کرده درین صحرا و گوشهٔ تنها و بیابان بدیدن من آمدی، و به‌برکت آمدن تو چنان شد که من از همه غمهایی که در این مدت داشتم بدرآمدم، و حالا مرا هیچ غمی نمانده است؛ و چنانچه من در هستناپور از تو آسوده بودم، در این بیابان هم از تو آسوده شدم. و من در این صحرا گوشهٔ فقیری اختیار کرده‌ام گمان نبری که در محنت می‌باشم بلکه از این وضع خود کمال راحت و آسایش دارم. حالا دیگر زیاده از این شمارا زحمت‌نمیدهم. شما به‌شهر خود بازگردید که کاروبار عالم معطل نماند، و چندان که شما اینجا بوده باشید، ما هم از عبادت باز می‌مانیم. و چند وقت این تن من بریاضت و طاعت عادت کرده بود؛ چون شما آمدید خیلی از آن ریاضت بازماندم. دیگر شما را وداع میکنم که سرکار خود روید، و ما را بحال خود بگذارید. و این مادران تو کنتی، و گاندهاری درین صحرا و جنگل چنان اختیار عبادت و ریاضت کرده‌اند که تا میوه از درخت نمی‌افتد نمی‌خورند؛ حالا ما را بحال خود بگذارید و در این آخر عمر شاید کاری بکنیم که تلافی تقصیرات ما بشود؛ و تو چنان کسی نیستی که ترا احتیاج نصیحت باشد ــ تو آنچنان سلوکی داری که همه سلاطین عالم را می‌باید که از تو تعلیم رعیت‌پروری بگیرند و خاطر ما از جانب تو جمع است. حالا در پناه خدا به‌شهر خود برو، و غم بندگان خدا میخورده باش.

راجه جدهشتر گفت: ای عموی! من آن میخواهم که اینجا در خدمت شما می‌ـ بوده باشم. این برادران من میروند، و کاروبار سلطنت میکرده باشند؛ مرا بگذارید که خدمت شما می‌نموده باشم، و میوه، و آب بجهت شما می‌آورده باشم. گاندهاری گفت: ای راجه! تو این سخنان مگو؛ تو می‌باید که برسریر ملك بوده باشی، و اگر ما از این عالم برویم، تو خیرات بروح ما به‌مستحقان میداده باشی تا در آن عالم آسوده باشیم.

راجه جدهشتر بمادر خود کنتی گفت که ای مادر! دهرتراشت عموی من و گاندهاری مرا رخصت میدهند که بجای خود بازگردم، و خاطر من آن میخواهد که در خدمت تو باشم و از تو جدا نشوم حالا چکارکنم، و شما مرا چه میفرمایید؟ و من ازین سلطنتی که چندین هزار خلق از خویشان و دوستان مثل: بهیکم‌پتامه، و دروناچارج، و کرن، و راجه دروپد، و دهرشت‌دمن، و ابهمن، و دیگر فرزندان کشته شده باشند، و همه از میان رفته باشند؛ هیچ راحت و آسودگی نـدارم.

سهدیو گفت: ای برادر! شما خوب میفرمایید؛ اما برهمه ظاهر است که بغیراز شما هیچکس دیگر از عهدهٔ کار سلطنت بدرنمی‌آید؛ حالا شما بجای خود بروید و مرا در ملازمت مادر، و عمو بگذارید تا بعوض شما خدمت ایشان، و عبادت میکرده باشم.

کنتی گفت: ای فرزندان! اگر خاطر مرا میخواهید شما همه برسر کار خود بروید، و ما را بحال خود بگذارید، و درین اندك مدتی که از عمر ما باقی مانده باشد، در عبادت ما خلل میندازید و ما را بخدا سپارید و بیشتر ازین سخن مگویید.

راجه جدهشتر و برادران گریه‌کنان مادر را وداع کردند. بعداز آن دوباره بملازمت دهرتراشت آمدند و از او هم رخصت گرفتند، و یك‌یك‌پای دهرتراشت، و گاندهاری را گرفتند و همه را وداع کرده روانه شدند و در همانقدر مدت که آمده بودند به‌هستناپور بازگشتند و در هستناپور دو سال بحال خود بودند. بعداز دو سال نارد روزی به‌پیش راجه جدهشتر آمد. راجه تعظیم و احترام نارد بجای آورد و گفت که مدت مدیدی شد که شما ما را یاد نکردید! آیا به‌چه کار مشغول بودید که یاد دوستان نکردید؟!

نارد گفت که من از شما هرجا بوده‌ام غافل نبوده‌ام، و حالا از کنار گنگا می‌آیم.

راجه گفت: از عم بزرگوار ما دهرتراشت چه خبر داری؟ آیا در سلامت و عافیت است، و نیز کنتی، و گاندهاری بصحت و سلامت هستند؟

نارد گفت: چون شما سخن ایشان را از من پرسیدید گوش بمن دارید، تا حال ایشان را عرض کنم، و اگر از من نمی‌پرسیدید نمی‌گفتم. آن وقت که شما از پیش ایشان آمدید، ایشان هـم از کرکهیت به‌کنار گنگا رفته بودنـد و دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی، و سنجی این چهار کس همراه هم بودند، و

آتشی را کــه از اینجا بــرده بودند، همراه داشتند و در کنار گنگا به‌هردوار[۱] آمده قرار گرفتند. در آنجا ریاضت عظیم پیش گرفتند و آهسته آهسته، تــرك خوردن کردند، و بهمین بادی که برایشان می‌وزید و به‌گلوی ایشان می‌رفت، قناعت نمودند. تمام رکهیشران و منیشران آمده پای ایشان را می‌بوسیدند، و دهرتراشت خوردنی را بالکل ترك کرده بود ــ چنانچه شش ماه من او را دیدم که در تمام بدن او اصلا گوشت نمانده بود، و همین پوست و استخوانی مانده بود، و گاندهاری گاه‌گاه آبی میخورد، و والده، شما کنتی هریکماه یکمرتبه اندك خوردنی میخورد و دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی در یك‌جا نمی‌بودند. گاهی به‌جنگل می‌رفتند، و گاهی بزیارت تیرتها می‌رفتند، و سنجی راهبر ایشان بود، هرجا راجه میخواست که برود سنجی دست او را گرفته می‌برد، و کنتی دست گاندهاری را گرفته از عقب ایشان می‌رفت. یك روز کنار گنگا میرفتند، آنجا علف بسیار بود؛ ناگاه بادی عظیم برخاست، و آتش در آن علفها افتاد، و از دو جانب آن آتش شعله‌ور شد، و آهوان، و ماران و خوکان صحرائی با دیگر جانــوران را درگرفت. سنجی، و کنتی چون آن حال را مشاهده کــردند هرچند خواستند که بگریزند و راجه و گاندهاری را بدربرند؛ در هیچ کدام ایشان آن‌قدر قوت نمانده بود که توانند دوید. چون آتش نزدیك ایشان رسید، و حرارت آتش به‌دهرتراشت خورد به‌سنجی گفت: ای سنجی در من آن قدر قوت نمانده است که از این آتش بدر توانم رفت! تو هرزه خود را هلاك مگردان و هرطور که دانی خود را بدربر.

سنجی گفت: ای راجه! این مرگی که آتش کسی را بسوزد، مرگ خوبی نیست. من ترا اگر بردارم و بدربرم، کنتی، و گاندهاری می‌سوزند، و اگــر ایشان را بدربرم، تو می‌سوزی؛ هیچ نمیدانم که چکنم!؟

راجه گفت: ای سنجی! این سخن چرا میگویی که این مرگ خوب نیست؟ چون محض رضای بهگوان (Bhagvan) ترك همه کرده‌ایم و بجهت عبادت او اینجا آمده‌ایم، هرطریق که در راه او مرگ به‌ما برسد خوبست ــ خواه به‌آتش باشد، خواه به‌آب، خواه بغیراینها. درین سخن بودند که آتش به‌ایشان نزدیك شد.

راجه به‌سنجی گفت که تو مرا بگذار، و خود از این بلاجان خــود را خلاص ساز!

۱ــ هری‌دوار (Hari_Dwara): دروازه هری، باب‌هری. هردوار (Hardwar) یا گنگادوار (Ganga_Dwara): دهانه گنگ: شهر مقدسی است واقع در کنار رودخانهٔ گنگ جایی که رودخانه مذکور بستر کوهستانی خود را رها میکند و وارد جلگهٔ هندوستان میشود. هردوار یکی از مراکز مقدس هندوان ــ مخصوصاً ویشنوپرستان ــ میباشد که میلیون‌ها زائران هندو هرماه برای شستشو و غسل به‌آنجا میروند. در شهر مذکور قصابی نیست و خوردن گــوشت و حتی تخم‌مرغ علناً ممنوع است. نویسندهٔ این سطور (سیدمحمدرضا جلالی‌نائینی) ازشهرمذکور دیدن کرده‌ام. شهریست مذهبی و سنتی هندوان.

سنجی دست راجه را بگذاشت. راجه بنشست، و کنتی، و گاندهاری در پهلوی راجه نشستند. و سنجی سه مرتبه بگرد راجه بگردید، و با راجه گفت: ای راجه! دل خود را با خدا دار! راجه، و گاندهاری، و کنتی هرسه متوجه یاد نارایِن شدند. و سنجی بدر رفت، و آتش در ایشان درگرفت و هرسه را بسوخت. سنجی در کنار گنگا مرا دید، و این سخنان را به‌من گفت و خود متوجه کوه هماچل (Himcala) گشت، و من بدیدن ایشان رفتم، و هرسه را سوخته در میان آتش دیدم!

این بود قصهٔ دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی که من بشما گفتم.

رکهیشران و منیشرانی که در آن نواحی بودند ـ همه بـرسر سوخته ایشان آمدند و همه کس برایشان گریه و نوحه می‌کردند و گفتند که این مرتبهٔ عظیم است که اگر کسی به‌این روش هلاك شود؛ کسی گریه برین مردمان چرا کند؟ حالا ای راجه! ایشان در آن جهان به‌مراتب عالیه رسیده‌اند زنهار که تو برهلاك ایشان نوحه کنی! ـ راجه چون خبر سوختن ایشان را شنید بی‌اختیار بنیاد فریاد و گریهٔ بسیار کرد. مردمان دویده، آمدند وچون شنیدندکه دهرتراشت و کنتی، و گاندهاری از عالم رفته‌اند، جمیع مردمان در گریه افتادند. و چون این خبر به‌زنان رسید، همهٔ زنان که در هستناپور بودند بخانه راجه آمدند و آغاز نوحه و زاری کردند. سبهدرا، و دروپدی، و چترانگدا والوپی، و غیره موی‌ها گشاده به‌آواز بلند گریه میکردند؛ و آنچنان غوغائی در هستناپور واقع شد که از آن زیاده نباشد. و از همه خانه‌ها؛ مردمان به‌شور و غوغا برآمدند. راجه جدهشتر گفت: عبرت گیرید از کار این مرد که پادشاه عالم بود، و صد فرزند رشید با چندین فرزندزاده‌ها، و خویشان و چندین هزار لشکر داشت؛ آخر جایی وفات یافت که آنقدر کس همراه نداشت که دست او را گرفته از میان آتش برآرند! و مردی که زیاده از ده هزار فیل زور داشت، آخر آنقدر قـوت در او نمانده بود که تواند راه رود، و از آن آتش خـود را خلاص سازد. و دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی چنان کسان بودند که در هرجا که می‌بودند چندین هزار کنیزان صاحب جمال، و دختران پادشاهان در خدمت ایشان بـر یکدیگر سبقت میگرفتند؛ حالا شغالان، و کرکسان برگرد ایشان میگردند، و مـن غم کنتی بیشتر دارم که او مثل ما فرزندان داشت، و او بی‌کس و تنها در آتش سوخته شد! هیچیك از ما فایدهٔ به‌او ندادیم! لعنت براین حکومت ما باد که مادر راجه جدهشتر، و بهیم، و ارجن، چنان جایی، و بحالی از دنیا برود که هیچ غریب بی‌کس تنها، آن چنان از دنیا نرود!

آنگاه جدهشتر گفت که از آتش بغایت عجیب بوده است که مادر، و عموی ما را بسوزاند، چرا که ارجن به‌او کمال نیکی کرده بود، و بجهت خاطر او با اندر

جنگ کرده بود، کهاندبن[1] را محافظت کرده تا او، آنرا بسوزد! ـ حالا دربرابر آن نیکی آتش این کار کرد که مادر ارجن را سوخت. لعنت برآن آتش باد که دربرابر نیکی بدی کرد، و مادران ما در آن وقت البته یك‌یك فرزندان را یاد میکرده‌اند و ما بی‌طالعان یك کدام آنجا نبودیم که دست آن بیچاره‌ها را گرفته از آن آتش برآریم!

راجه جدهشتر و دیگران امثال این سخنان گفته زارزار میگریستند، و در هرخانه غوغا بود.

چون جدهشتر و دیگران گریه و اضطراب بسیار میکردند، نارد ایشان را تسکین داد و گفت: ای راجه! تو پسر دهرم‌ای، و هیچ چیز نیست که تو آن را ندانی. عمو و مادر تو بجهت رضای آفریدگار ترك سلطنت، و خانه، و خویشان، و دوستان کرده، به‌جنگل و بیابان رفته بودند و تمام اوقات خود را صرف طاعت و عبادت کرده‌اند و ریاضتی که هیچ رکهیشری، ومنیشری آنچنان ریاضت نتواند کشید، کشیدند؛ و آخر در راه خدا ازین عالم رفته‌اند و در آن عالم بمراتب عالیه رسیده‌اند. حالا شما را برایشان گریه کردن هیچ فایده ندارد. کاری بکنید که ثوابی به‌ایشان برسد، و بروح ایشان طعام و زر بفقراء و صلحاء بدهید تا فایده بروح ایشان برسد. پس راجه جدهشتر گفت که جمیع بزرگان هستناپور بدر روند. آنگاه راجه، ججتس (Yuyutsu) پسر دهرتراشت را پیش گرفته با همه بزرگان، و جمیع زنان به‌کنار آب گنگ رفتند، و بنام دهرتراشت، و گاندهاری، و کنتی آب دادند. بعداز آن راجه جدهشتر زر بسیار داد، و جمعی را فرستاد تا بروند و بدن سوخته ایشان را پیدا سازند و آنها را برداشته، به‌گنگا اندازند، و آن زرها را بفقراء بخش کنند. ایشان آنچه فرموده بود، بجای آوردند. آنگاه به‌هستناپور برگشتند. بعداز دوازده روز راجه جدهشتر طعام‌های بسیار پخت و جمیع راجه‌ها و امراء و اکابر، و منیشران، و رکهیشران، و فقیران را طلبید، و آش بروح دهرتراشت و گاندهاری و کنتی داد. بعداز آن زر و جواهر و خوش‌بویی و پان وپارچه‌های بسیار به‌مردم عطاءکرد، و چون ازطعام فارغ‌گشتند؛ نارد از راجه جدهشتر رخصت گرفت و رفت.

و دهرتراشت از زمان هلاك درجودهن پانزده سال در هستناپور بود، و سه سال در جنگل در عبادت گذرانید؛ بعداز آن جان به‌جان آفرین سپرد.

تمام شد فن پانزدهم از کتاب مهابهارت‌که آنرا آشرم‌واسیك پرب (Asramavasika Parva) گویند.

۱ـ کهاندوه (Khandava ،Khandava_Prastha) نام جنگلی و قلمروی واقع در ساحل رودخانهٔ جمنا (Yamuna). بنابرداستان‌ها وقتی که بین خدایان آتش، و اندر نزاعی درگرفت، ارجن و کرشن به‌خدای آتش (Agni) یاری دادند.

کهاندبن (Khandava_Vana): جگنل کهادوه ون (Vana): جنگل.

پرب شانزدهم از کتاب:

مهابهارت

موسوم به:

موسل پرب

MUSALA PARVA

فن شانزدهم

کتاب مهابهارت که آنرا: موسل‌پرب (Musala Parva) گویند

قصهٔ نکبت جادوان، و ادبار پاندوان!

راویان اخبار هندوستان، چنین آورده‌اند که راجه جدهشتر، بعد از آن که بردرجودهن، و لشکر کوروان غـالب آمد، سی‌وشش سال بـی‌منازعت باتفاق برادران به‌سلطنت و کامرانی گذرانید. بعداز آن شگون‌های بد برایشان ظاهر شدن گرفت، مثل‌آنکه بادهای مخالف که سنگ، و کلوخ می‌آورد، برایشان می‌وزید؛ و جانورانی که بطرف راست شگون ایشان نیك است؛ از جانب چپ می‌آمدند. و جانورانی که بطرف چپ شگون ایشان خوب میشود؛ بطرف راست می‌رفتند. و از هوا آتش می‌بارید. و آفتاب بی‌نور و بی‌شعاع بنظر درمی‌آمد. و از اطراف خورشید، هالهٔ سیاه در روز ظاهر می‌شد. و بغیراز این شگون‌های بد که خاطرها از آن محزون و پـریشان شود، همیشـه ظـاهر میگشت، و پانـدوان و سایـر خـلایق از این شگـون‌ها بغایت غمگین می‌بودند، و میدانستند کـه البته فتنهٔ عظیم خواهد شد.

در آن ایام یك روز پاندوان با جمیع امراء و بزرگان نشسته بودند کـه شخصی از جانب دوارکا (Dvaraka) آمد، و چنین خبر آورد که جادوان (Yadavas) ـ که خویشان کرشن می‌بودند ـ با یکدیگر جنگ کرده، کشته شدند.

راجه جدهشتر، و جمیع مردمان از این خبر بغایت محزون گشتند. راجه روز دیگر جمیع بزرگان را طلبید و گفت که چنین خبری به‌ما رسیده است، و خاطر ما از این جهت بغایت غمگین است؛ می‌ترسم کـه مبادا کرشن را قضیهٔ روی نموده باشد.

بعضی گفتند که این خبر اعتباری ندارد، و در جایی‌که کرشن باشد، بسیار دور است که آنجا این چنین امری واقع شود، و تا خبر بتحقیق نرسد، خـاطر خود را مشوش نمی‌باید کرد. راجه خواست که کس به‌دوارکا بفرستد تا خبـر تحقیق از جانب کرشن، و بلبهدر، و خویشان بیاورد.

راجه جنمیجه، از بیشم‌پاین پرسید که باعث چه بود که جادوان با یکدیگر جنگ کرده، کشته شدند با وجودی که مثل: کرشن سرداری در میان ایشان بود؟ این را نیکو برای من بگوی.

بیشم‌پاین گفت: چون سی‌وشش سال از سلطنت پاندوان گذشت؛ جمیع جادوان به‌دعای برهمن با یکدیگر جنگ کرده، کشته شدند!

جنمیجه گفت: چه کس دعای بد کرده بود که آن بلا برایشان نازل شد؟

بیشم‌پاین گفت که بیشوامتر (Visvamitra)، و درباسا[1] (Durvasa) و نارد[2] هرسه رکهیشران ریاضت‌کش بودند، و یک‌جا نشسته بعبادت مشغول بودند که سارن (Sarana) ــپسر بسدیوــ با سانب (Samva) ــپسر کرشنــ و جمعی از جوانان، و کودکان جادوان با یکدیگر بازی‌کنان به‌جایی رسیدند که این سه رکهیشر نشسته بودند. آن جوانان هرسه رکهیشر را دیده، سانب ــپسر کرشنــ را به‌صورت زن برآوردند و کاسهٔ آهنی را برشکم او بسته، او را پیش رکهیشران بردند، و گفتند که شما بزرگان‌اید، و برشما هیچ امری مخفی نیست؛ این عورت زن نیز [از] جادوان است، و آبستن است؛ میخواهیم بدانیم که چه چیز خواهد زایید؟ رکهیشران گفتند که ما میدانیم که این چه کس است؛ و این پسر کرشن‌جیو است، از شکم او دسته هاونی تولد خواهد شد که تمام قبیلهٔ جادوان (Yadavas) از آن هلاك خواهد شد[3]؛ چون شما بطریق نیك زندگانی نمیکنید، و اعتبار بدان، پیش گرفته‌اید؛ و با فقیران ظرافت و خنده میکنید، و غرور و تکبر پیدا کرده‌اید، و هیچ کس را بنظر درنمی‌آورید؛ بواسطهٔ همان دسته هاون طایفهٔ شما بغیراز: کرشن، و بلبهدر[4] کشته خواهند شد. و بلبهدر [رام نیز] بدن خود را گذاشته خواهد رفت؛ و سری کرشن هم این عالم را خواهد گذاشت.

هرسه رکهیشر، این سخن گفته پوست آهوان که برآن نشسته بودند، بردوش انداخته از دوارکا، روان شدند و به‌هستناپور پیش راجه جدهشتر آمدند. و آن جوانان چون این سخن را شنیدند، بغایت پریشان و غمگین گشتند، و از عمل خود پشیمان شدند، و در غایت کدورت، هریك بمنازل خود رفتند؛ و این خبر در شهر دوارکا فاش گشت. هرکسی که این سخن را شنید، بغایت غمگین شد، و جمعی این خبر را به‌کرشن گفتند. کرشن، فرمود: هرچه خواست بهگوان (Bhagavan)[5] باشد، همچنان خواهد شد. کرشن این سخنان گفته، به‌خانه درآمد. چون آن روز گذشت، روز دیگر از شکم سانب (Samva) ــ از راه پایان ــ دسته هاون آهنی بدرآمد[6]، و

۱ــ درباسا (Durvasa) (بدلباس): نام ریشی کم‌حوصله و زودرنج؛ ببینید لغتنامهٔ سراکبر (اوپانیشاد) ــ تألیف جلالی نائینی صفحات ۷۰۴ــ۷۰۵ را. مادهٔ درباس.

۲ــ در بعضی از متون اصلی نام سه‌ریشی مذکور بترتیب ویشوامتر، و کنوه (Kanva) و نارد قید شده و نامی از درباسه در اینجا بمیان نیامده است.

۳ــ ج: دستهٔ آهنی؛ ب: از او یك دستهٔ هاونی از آهن تولد خواهد شد که تمام قبیلهٔ جادوان از آن هلاك خواهند شد.

۴ــ در متن اصلی چنین است: باستثنای: بلبهدر رام (Balabhadra Rama) و جناردنه (Janardana): نام دیگر کرشن.

۵ــ بهگون (Bhagavan) = برهما = آفریدگار.

۶ــ ج: از شکم شانب دسته آهنی بدرآمد.

همان دسته بود که جادوان را هلاك کرد. و آن دسته هاون که بجهت نابود کردن تمام جادوان بدرآمده بود؛ سه‌برابر آن چوبی بود که کشتی‌گیران و زورآوران بـه‌آن ورزش میکنند، و برسر میگردانند. چون این علامت ظاهر شد، مردمان این خبر را به اوگرسین (Ugrasena) رسانیدند. اوگرسین، آهنگران را طلبید، و بفرمود که به کنارهٔ آب‌برده، چندان آن دسته هاون را بیاسایند، و درآب‌اندازند. وآن‌دسته‌هاون را به‌کنار دریا بردند، و ساییدند که هیچ باقی نماند، و هرچه از آن جدا شد، در کنار دریا، در ریگ انداختند؛ و همهٔ آن آهن را ساییدند. مقدار کمتر از کف دست بماندکه آن ساییده نمی‌شد؛ آن را در دریا انداختند، وآنچه ساییده شد ودرکنار دریا انداخته بودند، از آن لوخ[1] پیدا شد. بعد از آن که آهن ساییده ریختند؛ حکم کردند و در تمام شهر منادی نمودند که حکم راجه اوگرسین، و بلبهدر است که بعداز این مردمان ترك شراب بکنند، و از ترس منادی، هیچکس حد نداشت که نام شراب تواند برد.

مقدمات مرگ کرشن!

بعداز این «موت»، بصورت شخصی برآمد که رنگش سیاه، و سرش تراشیده، و تمام اعضای او کج بود، به‌دوارکا آمد، و به‌در خانهٔ هرکس که می‌آمد، مردم تیر بر او میگرفتند[2]؛ چون تیر از کمان بدر میرفت؛ او را نمیدیدند؛ و هیچ نمیدانستند که او چه شد؛ و کجا رفت!؟. و بادهای مخالف می‌وزید، و اکثر درختان را می‌ـ انداخت؛ و بادها چنان تند می‌آمد که آدم را می‌برد. و در هرخانه موش، هزاران هزار پیدا شد؛ و هرچیز که در خانه می‌نهادند، موشان می‌بردند، و ضایع میکردند. و در بازارها، گله، گله موشان میگردیدند[3]، و دروازه‌ها از تندی باد برهم خورده، خورد می‌شد. و مردمان چون خواب میکردند، موشان مـوی سر، و ریش ایشان را می‌بریدند. و بلبل، و سارس[4]، و سارك[5]؛ آواز بوم، و موش میکردند؛ و شب، و روز فریاد می‌نمودند. و شب‌ها در جمیع خانه‌ها، بوم بسیار می‌آمد و بربالای خانه‌ها می‌نشست؛ و تا صبح فریاد میکرد. در آن ایام گاوان، خرکره می‌زاییدند؛ و خچر، شتر میزایید؛ و مـاده‌سگ، گربه میزایید؛ و راسو، مـوش می‌زایید. و در میان جادوان، فسق و فجور بسیار شد؛ و فقراء و صلحاء را دشنام بسیار میدادند. و تعظیم استادان، و علماء نمیکردند. و زنان برمردان غالب می‌آمدند. و آتش نـور نداشت. و شعلهٔ آتش سیاه، و کبود بنظر درمی‌آمد. و هنگام برآمدن و فرونشستن آفتاب، در نزدیك خورشید، هزاران هزار کبندهه (Kabandha) یعنی: آدمیان بی‌سر

۱ـ ل: لوح؛ ج: فوج؛ ت: لوخ.
۲ـ ت: تیر میریختند؛ ل: تیر براو ریختند.
۳ـ ل و ت: می‌دویدند.
۴ـ سارس (سارسه=Sarasa): پرنده از هرنوعی ـ بویژه مرغابی، درنار هندی.
۵ـ ساریکا یا شاریکا (Sarika): نام پرندهٔ که آنرا معمولا مینه (Maina) نیز میخوانند، و صدای مطلوبی دارد.

که سلاح در دست داشتند، می‌نمودند که با یکدیگر در جنگ‌بودند. و همه‌کس‌آن‌ها را میدیدند. و ماه درشب دوازدهم گرفته می‌شد. و جوگیان، و مرتاضان، و رکهیشران، و منیشران هرفرشی که برای خود می‌انداختندکه برآن بنشینند؛ چون‌لحظهٔ میگذشت؛ به‌جای آن همه کرم میدیدند. و آفتاب در روز بیست و هفتم گرفته شد. و ایــن علامات[1] در ایام جنگ مهابهارت شده بود؛ و یك بار دیگر حالا شد. کرشن چون آن علامات[2] را دید، فرمود که این علامات گرفتن ماه و آفتاب در غیروقت خــوب نشد، و در وقتی که جنگ مهابهارت شده بود، این چنین بوقوع آمده بود، و مرتبهٔ دیگر حالا شده، و از آن زمان تا حال سی و شش سال شده است کــه در آن وقت گاندهاری دعای بد کرده بود. و این شگون‌های بد در آن وقت هم شده بود که همهٔ کوروان هلاك شدند؛ حالا این‌جا هم آن شگون‌ها پیدا شده است. و این علامت‌آنست که چنانچه همه کوروان هلاك شدند؛ اکنون زمان هلاك، همه جادوان است. بعداز آن کرشن فرمود تا منادی کردند که فردا تمام مردم به‌کنار دریا به‌زیارت تیرتها[3] بروند؛ در آن شب یك زن در غــایت سیاهی که رخت‌های سیاه پوشیده بــود، و دندان‌های زرد داشت[4]، در شهر دوارکا پیدا شد که به‌همهٔ خانه‌ها درمی‌آمد، و خنده میکرد، و هرکس که او را میدید؛ میترسید. چون مردم می‌خواستند که او را بگیرند، غائب می‌شد، و در خانهٔ دیگر ظاهر می‌گشت. و همچنین در آن شب در جمیع خانه‌ـ های دوارکا، آن زن را دیدند، و همه از دیدن او میترسیدند. و در جایی که مردمان جنگ می‌کردند، آنجا چنان مهیب شده بود که هیچ کس به‌آنجا نمیتوانست رفت. و زیورهای زنان، و سلاح مردمان را دیوان برداشته، میبردند، و هیچکس یارای آن نداشت که از ایشان بگیرد. و چکر (Cakra) کرشن به‌یکبار متوجه هوا شد، و به جانب آسمان رفت ــ چنانچه مردمان دیدند ــ و فریاد و غوغا از مردم برآمد که چکر کرشن میرود، و همه کس میدیدند، تا از نظر غائب شد. و دارك (Daruka)[5] بهلبان کرشن‌جیو، اسپان را برارابه بسته، آورد، و کرشن سوار شد، و در میدان درآمد، به‌یکبار اسبان رمیدند، و ارابه‌کرشن را برداشتند و بر روی‌آب‌میرفتند تا از دریا گذشتند[6] و از نظر غائب شدند.

۱ـ ج: در وقتی که جنگ مهابهارت شده یك‌مرتبه چنین‌شده‌بود، ویك‌مرتبه دیگر درین ایام آنچنان شد.

۲ـ سری کرشن‌جیو چون آن علامت را دید...

۳ـ ت: تیرتها یعنی: معابد. تیرتهه(Tiratha): معبد. و تیرتها (Tirthas) یعنی: معابد.

۴ـ ترجمه فارسی متن اصلی برین تقریب است: در آن زمان، هرشب زنی همــانند خانوادهٔ وریشنی (Vrsni)؛ سیاه روی با دندان‌های زرد در شهر دوارکا پدیدار می‌شد.

ل: درین شب یك زن سیاهی که رخت‌های سیاه پوشیده بود و دندان‌های زرد داشت؛

۵ـ دارك (Daruka): نام ارابه ران کرشن که در فن: بن‌پرب (Vana_Parva)؛ فصل ۲۱ بیت پنجم، و درونه‌پرب ـ فصل ۱۴۷ بیت ۴۵ و ۵۴ و در فصل سوم و پنجم موسل‌پــرب (همین دفتر) ـ از آن نام بمیان آمده است.

۶ـ ج: ارابه کرشن را برداشته به‌هوا بردند تا از دریا گذشتند.

←

و بربالای بیرق بلبهدر، صورت درخت: تال (Tala = هندی تار Tada) بود؛ و بربیرق کرشن، صورت گرد (Garuda) کشیده بودند، ناگاه آن هردو صورت از بالای آن هردو بیرق جدا شدند و به‌هوا رفتند تا از نظر غائب گشتند. و اسب‌ها از هوا فریاد میکردند که برخیزید، و بروید. و از هرخانه آواز می‌آمد.

القصه آن شب به‌این روش گذشت. چون‌صبح شد مردمان‌که در دوارکا بودند[۱]، همه اسباب خوردنی، و شراب بسیار، و هر زینتی که داشتند همراه گرفتند؛ و جمیع مردمان با زنان، و فرزندان ــ بعضی برارابه؛ و بعضی براسبان؛ و بعضی بر سنگهاسن، و غیره ــ سوار شدند و بعظمت هرچه تمام‌تر به‌آن تیرت رفتند. و اودهو (Uddhava) نام شخصی از جادوان که در علم، و صلاح، و تدبیر عدیل و نظیر نداشت؛ آمد و از کرشن رخصت گرفت و بجانب شمال رفت. و او از صفای عبادت، آن چنان روشنایی داشت؛ که هرجا میرفت؛ اطراف او چــون آتش بسیار روشن می‌نمود. چون مردمان به‌جاهای خود قرار گرفتند؛ کرشن فرمود تا اول انواع اطعمه، و اشربه و حلاوت بجهت برهمنان دادند، و چون طعام می‌کشیدند، یکی از جادوان صراحی شراب در دست داشت، و شراب خورده و مست گشته، اندکی از صراحی شراب به‌دست خود ریخته برآن طعام‌ها پاشید؛ بــرهمنان از آن طعام‌هــا هیچ نخوردند. کرشن فرمود تا آن طعام‌ها را تمام به‌مردمان دادند' آن‌گاه بازیگران، و پاتران، و سازنده‌ها، و گوینده‌ها در هرجا آغاز بازی، و سازنوازی می‌کردند؛ و گویندگی می‌نمودند. جمیع مردمان اکابر و اشراف جادوان، مثل: اوگرسین کــه بزرگ همه بود؛ و بلبهدر ــ برادر کرشن ــ که‌درشراب‌خوردن حریص‌بود؛ فرمودند تا صراحی شراب به‌مجلس آوردند، و پیش هرکس چند صراحی شراب نهادند. اهل مجلس هرکدام با یکدیگر مصاحبت داشتند، و گروه گروه با هم نشسته، شراب می‌خوردند.

بلبهدر، و کرت‌برما (Kritavarman) پهلوی هم نشسته بودند. بلبهدر بــه کرت‌برما نگاه کرد و گفت که یاران! این چهتری (Ksatriya) را ببینید که لاف مردانگی میزند! به‌اتفاق اشوتهامان برسر چند طفل رفت و آن بیچارگان را بناحق کشت؛ ایشان با این هنر لاف مردانگی میزنند! پردمن (Pradyumna) گفت که آنچه در آن وقت گذشت، گذشت. کرشن به‌جانب ساتك (Satyaki) اشارت کرد که آن سخن را مگو که کرت‌برما، ستراجت (Satrajita) را کشته، و جواهر او را برده است.

قصهٔ کشته شدن ستراجت و بردن جواهر او را!

و این قصه چنان بود که ستراجت تعظیم و خدمت آفتاب را بسیار میکرد. یك

← چهار اسب ارابـهٔ کرشن چنین نـامیده میشدند: ۱ــ سوگـریوه (Su_griva=زیبا گردن) ۲ــ سیویه (Saivya) ۳ــ مگهه‌پوشپه (Meghapuspa) ۴ــ ولهك (Valhaka).

۱ــ ت و ل: القصه در آن روز سری‌کرشن جی حکم کرده بود که همه کس به‌زیارت فلان تیرت بروند که در کنار دریا است. مردمان که در دوارکا بودند.

مرتبه آفتاب از او خشنود گشت، و جواهری به‌او داده بود که روشنی آن بمثابهٔ آفتاب بود[1]. ستراجت، آن جواهر را برگردن خود آویخته بود، و پیش کرشن آمد. و چون از دور پیدا شد، مردمان روشنی آن جواهر را دیده، تصور کردند که آفتاب می‌آید، و با سری‌کرشن گفتند که آفتاب بدیدن شما می‌آید. کرشن، بخندید، و گفت: این آفتاب نیست؛ ستراجت است که جواهری را که آفتاب به‌او بخشیده، در گردن دارد؛ و این روشنی آن جواهر است. و ستراجت آمد و در بزم بنشست. مردمان پرسیدند که این جواهر را از کجا آورده‌ای؟ او گفت: این را آفتاب به‌من داده است، و تأثیر این جوهر آنست که در هرزمین که این را بنهند، در آن زمین بیست خروار طلا میشود. و هرکس این را داشته باشد، او را هیچ تشویش، و بیماری نشود؛ و هیچ جانوری چون مار، و عقرب، او را نمی‌گزد. و غیراز این نیز خاصیت بسیار دارد. مردمان از دیدن آن جواهر حیران شدند؛ چون ستراجت به‌منزل خود رفت؛ کرشن کس پیش او فرستاد و پیغام داد که این جواهر را اوگرسین که بزرگ همهٔ ماست؛ از تو طلبیده است، و این جنس نفیس مناسب پادشاهان است[2]؛ آنرا بفرست. ستراجت گفت که شما چیز بسیار دارید؛ من سال‌ها خدمت آفتاب کرده‌ام، و آفتاب از من خشنود گشت، و این را به‌من داده است؛ من تا زنده باشم، این را بهیچ کس نخواهم داد.

چون این جواب را با سری‌کرشن گفتند، کرشن دیگر هیچ نگفت. یك روز برادر ستراجت که پرسین (Prascna) نام داشت؛ آن جواهر را برگردن خود انداخت، و براسب سوار شد و خرامان، خرامان از پیش خانهٔ کرشن گذشت، و به‌شکار میرفت. و در صحرا به‌او شیری ملاقات کرد. او شمشیر کشید و خواست که شیر را بکشد. شیر پنجه زد و پرسین را بکشت، و چون روشنی آن جواهر را دید، آنرا بدهن گرفت، و میرفت. در راه خرسی به‌آن شیر رسید. هردو باهم جنگ نمودند. خرس، شیر را بکشت؛ و چون روشنی آن جواهر را بدید؛ آنرا به دهن گرفت و بمنزل خود برد. چون پرسین، به‌خانه نیامد، و چند روز گذشت، مردمان گفتند که کرشن پرسین را کشته و آن جواهر را گرفته است. این خبر به‌کرشن رسید که مردمان‌چنین میگویند. کرشن را از آن‌گفت، وگوی بد آمد. و جماعتی‌که پی را خوب میگردند، همراه گرفته با جمعی کثیر، پی‌اسب پرسین گرفته از عقب او روان شدند و بجایی رسیدند که پرسین، کشته افتاده بود. و اثر کشتن شیر از روی او نمایان بود. کرشن آنرا بمردم نمود. از آن‌جا پی‌شیر گرفته بجایی برسیدند که شیر کشته افتاده بود. و از آن‌جا پی خرس را گرفته میرفتند تا به‌کوهی رسیدند، و در آن کوه غار کلانی بود که کرشن گفت: ای یاران! من به‌این غار میروم که شاید آن جواهر را این‌جا برده باشد. مردمان هرچند کرشن را منع کردند که در آن غار نرود؛ قبول نکرد؛ و با مردمان فرمود شما دوازده روز این‌جا انتظار مرا

۱ـ این گوهر موسوم به‌سیمنتك (Syamantaka) میباشد.

۲ـ یك مثل فارسی به‌طنز میگوید: سیب سرخ برای دست چلاق خوب است!

بکشید؛ اگر تا دوازده روز نیایم؛ شما به‌خانه‌های خود بازگردید. کرشن، این وصیت کرد، و به‌آن غار درآمد. چون پاره‌ای راه برفت دید که دختری در غایت حسن و جمال نشسته است، و کودکی در گهواره خواب می‌کند[1]. دختر چون کرشن را دید، فریاد کرد: جامبوت (Jambavat)[2]!.

خرس که پدر دختر بود، چون آواز دختر خود شنید؛ فی‌الحال دوید، و برابر کرشن آمد، و با کرشن بنیاد جنگ کرد. میان او، و کرشن بیست و هشت روز جنگ بود؛ و روز بیست‌وهشتم کرشن براو غالب آمد. چون جامبوت، مغلوب شد؛ با کرشن‌جیو گفت که بغیراز رام (Rama) هیچکس برمن غالب نیامده بود. حالا مرا بگذار تا خدمتکار تو شوم. کرشن دست از او باز داشت. جامبوت همان دختر را به‌زنی کرشن داد، و همان جواهر را با بسیاری از تحفه‌ها که داشت؛ پیشکش کرد. کرشن آن دختر، و جواهر، و دیگر تحفه‌ها را همراه گرفته، از آن غار برآمد!.

مردمان کرشن بعداز گذشتن دوازده روز همه رفته بودند، و خبر کرشن‌جیو را به‌باسدیو (Vasudeva)، و بلبهدر، و فرزندان و زنان و سایر خویشان کرشن رسانیدند.

مردمان از نآمدن کرشن، بسیار غمناک گشتند، و ستراجت، و برادرانش را دشنام میدادند که به‌شومی شما؛ کرشن غائب شد و هیچ معلوم نیست که او را چه حال پیش آمده است!؟. میخواستند که ماتم کرشن را برپا دارند[3] که ناگاه کرشن پیدا شد. مردمان از دیدن کرشن بغایت خوشحال گشتند؛ و کرشن مجلسی عظیم نموده، جمیع مردمان دوارکا را طلبید، و ستراجت را حاضر ساختند، و آن جواهر را به‌او دادند. و مردمانی که همراه رفته بودند؛ گواهی دادند که شیر برادر ستراجت را کشته بود، و خرس آن شیر را کشته؛ و ستراجت از آن که تهمت بر کرشن بسته بود، منفعل گشت، و در پای کرشن افتاد و عذر خواهی کرد. کرشن از او، راضی شد. و ستراجت در عذرخواهی از کرشن که تهمت به‌او زده بود؛ دختر خود را کــه ست‌بهاما (Satya_Bhama) نام داشت با آن جواهر به‌کرشن داد. کرشن دختر را بخواست؛ اما جواهر را نگرفت و او را ست‌بهاما نام نهاد.

بعداز مدتی کرشن بدیدن پاندوان به‌هستناپور رفته بود. کرت‌برما، در آن وقت برادر خود را که شت‌دنوا (Satdhanva)[4] نام داشت، بفرمود تا شبی ستراجت را بکشت، و آن جواهر را بگرفت. و ست‌بهاما (Satyabhaman)، دختر ستراجت

۱ـ ت و ل: دختری در گهواره نشسته آن جواهر را بربالای آن گهواره آویخته است.

۲ـ ت، و ج و ب و ل: جامونت.

۳ـ ل و ت و ب: ماتم کرشن‌جیو بکنند که ناگاه.

۴ـ شت‌دهنوا (Satadhanva) که آنرا: شت‌دهنو (Satadhanu) نیز خوانده‌اند بــه دستور کرت‌ورما؛ ستراجیت را کشت و گوهر مشهور: سیه‌منتك (Syamantaka) را از وی بگرفت.

که محل[1] کرشن می‌بود؛ پدر خود را در خم روغن نهاد تا [جسدش] گنده نشود، و خود به‌هستناپور، پیش کرشن آمد، و قصهٔ کشتن پدر خود را به‌کرشن گفت، و چندان گریه کرد که همه مردمان را دل براو بسوخت.

و کرشن‌جیو، گرد (Garuda)را طلبید و باتفاق ست‌بهاما، برگرد سوارشد، و به دوارکا آمد. برادر کرت‌برما، چون شنید که کرشن آمده است، دانست که انتقام ستراجت را از او خواهد کشید. جواهر را به‌اکرور (Akrura)، برادر دیگرخود داد، و خود براسب بادپا که بغایت دونده بود، سوار شد و بگریخت. کرشن چون شنید که شت‌دنوا، گریخت؛ خود باتفاق بلبهدر سوار شد، و سر درپی او نهاد، او آن روز تا چهارصد کروه، راه رفت. چون اسبش از راه رفتن بماند، پیاده‌گشته، میگریخت. کرشن رسید و دید که او اسب را گذاشته است. کرشن هم پیاده شد، و سر در پی او نهاد، و می‌دوید تا به‌او رسید، و چکر را برآورده سرش را از تن جدا کرد. بعداز آن هرچند رخت او را جست، آن جواهر را نیافت. بلبهدر، از عقب رسید، و پرسید آن جواهر را چه کردی؟ کرشن گفت: هرچند در اسباب شت‌دنوا طلبیدم، نیافتم. بلبهدر گمان برد که کرشن، آن جواهر را از او پنهان ساخته است. بلبهدر از کرشن در خشم شد، و از کرشن جدا شده، به‌ترهت (Tirhut) رفت.

و در ترهت[2] راجه‌ای بود، جنگ (Janaka) نام. چون خبر آمدن بلبهدر را شنید؛ پیش آمده بتعظیم تمام بلبهدر را به‌خانه خود برد، و مدتی او را نگاه داشت. درجودهن درآن‌ایام‌در هستناپور بود؛چون‌شنیدکه‌بلبهدر در ترهت است،آن‌جا بملازمت بلبهدر رفت، و مدتی خدمت او کرد، و گرزبازی را از او آموخت. کرشن بعد از رفتن نزد بلبهدر، به‌دوارکا آمد. اکرور (Akrura)چون‌شنید که کرشن، برادرش را کشته، و آمده است، آن جواهر را برداشت و بگریخت. بعد از گریختن اکرور، در دوارکا مدتی باران نبارید، به‌دعای عابدی که مادر اکرور را دعا کرده بود که در هرولایتی که این عورت ملول باشد، باران به‌وقت نبارد. و چون اکرور گریخت، مادرش بغایت اندوهناك گشت، و باران از دوارکا، ایستاد، و رعایا به دادخواهی‌نزد کرشن‌آمدند. کرشن، کسان را بطلب اکرور فرستاد، و او را تسلی‌داده، آوردند. اکرور چون پیش کرشن آمد، آن جواهر را پیش او آورد و عذرخواهی بسیار کرد. کرشن جواهر را باز به‌اکرور داد. پدر کرشن چون دید که اکرور جواهر را آورد، کسان به‌طلب بلبهدر فرستاد، و او را طلب نمود. آن مردمان چون پیش بلبهدر آمدند، عذرخواهی کردند که آن جواهر را اکرور داشت. بلبهدر از سری‌کرشن شرمنده گشت، و به‌دوارکا بازگردید. بسدیو، بلبهدر را با کرشن آشتی داد، و بلبهدر از کرشن عذرخواهی کرد، و کرشن به‌او دل خوش کرد و هردو

۱ـ ل و ج: زن. محل: همسر و زن.

۲ـ ویدهه(Videha): نام قدیمی کشوری که پایتختش میتهیلا (Mithila) خوانده می‌شده است و شهر کنونی ترهت واقع در شمال استان بیهار (Bihar) جمهوری هند جایگزین میتهیلای قدیم میباشد.

برادر تا مدتی با هم نشسته بودند، و بعیش و شادمانی بسر بردند.

القصه در این وقت ساتك، و کرت‌برما، سرزنش یکدیگر میکردند؛ کرشن با ساتك گفت که چرا آن حکایت ستراجت را نمیگویی. ست‌بهاما، زن کرشن که دختر ستراجت بود، چون نام پدر خود شنید، بنیاد گریه کرد، و پیش کرشن آمد و گفت که شما روا داشتید که پدر مرا این مردمان کشتند. کرشن هیچ نگفت. ساتك برخاست، و با ست‌بهاما گفت که تو غم مخور که من خون پدر ترا از این بدبخت میگیرم. این کرت‌برما همان است که به‌اتفاق اشوتهامان به‌ناحق فرزندان درو‌پدی، و شکهندی، و دهرشت‌دمن را با چندین هزار کس کشت؛ حالا عمر این به‌آخررسیده و من خون ایشان را از او میگیرم. این سخنان گفت و شمشیر کشید، و برسر کرت برما رفت. کرت برما هم دست به‌شمشیر برد، و برخاست که ساتك شمشیر زد و سر کرت‌برما را از تن جدا کرد. خویشان کرت‌برما، برساتك دویدند. ساتك چند کس را از ایشان بکشت. جمعی کثیر بطلب خون کرت‌برما برخاستند، و قصد کشتن ساتك کردند. خویشان ساتك هم برایشان دویدند. کرشن چون این حال را بدید، برخاست تا به‌مردم تسکین دهد. هرچند فریاد زد، و مردمان را منع میکرد، قبول نکردند؛ و خویشان کرت‌برما برساتك حمله‌ور شدند و پردمن ــ پسر کرشن ــ اعتراضی شد و برخاست و بدوید تا مردم را از ساتك باز دارد. دوسه کس از خویشان کرت‌برما شمشیر کشیده پردمن، و ساتك را در پیش کرشن بکشتند. کرشن اعتراضی شد و برخاست، و چون چیز دیگر حاضر نبود، از آن لوخ‌ها که در کنار دریا برآمده بود؛ چندتا را بکند و کسانی که پردمن، و ساتك را کشته بودند، بزد. هرکس را که از آن زخم می‌افتاد، جان میداد. مردمان به‌آن قصد کشتن کرشن کردند، و هرکس که نزدیك می‌آمد، کرشن به‌آن لوخ‌ها، چنان میزد که دیگر برنمی‌خاست. مردمان دیگر هم دویدند، و از آن لوخ‌ها بگرفتند، و همدیگر را میزدند، و از آن لوخ‌ها برهرکس که زخم میرسید؛ گویا شمشیر بود که بمجرد رسیدن زخم، آن کس هلاك می‌شد. پدر، پسر را، و پسر پدر را، و برادر، برادر را، و خویشان یکدیگر را میزدند، و همه به‌آن لوخ‌ها جنگ میکردند، و همدیگر را میزدند، و کشته می‌شدند، و در آن غوغا فرزندان کرشن کشته شدند. کرشن در میان کشته‌ها، فرزندان خود را از: پردمن (Pradyumna)، و سانب (Samba)، و چاردشن (Carudesna)، و انروده (Anirudha)[1] ــ پسر پردمن ــ و اکرور[2] (Akrura) را با اکثر خویشان خود کشته دید و بغایت غمناك گشت. در این وقت دارك (Daruka) ــ بهلبان کرشن ــ به‌کرشن گفت که پیشتر از این که غوغا بشود، برادر کلان شما بلبهدر، از مجلس برخاست و رفت و هیچ خبر از حال او نداریم؛ مبادا چنانچه این جماعت در این جا غوغا کرده‌اند، و این همه مردمان کشته

۱ــ انروده (Anirudha): نافرمان، بی‌اختیار. نام نوهٔ کرشن و پسر پردمن.

۲ــ اکرور (Akrura) پسر سوه‌پهلکه (Sva_pealka) از خویشان کرشن و از طایفهٔ جادوان (Yadavas)، در برخی از متون اصلی این نام مذکور نیست.

شده‌اند، در پیش بلبهدر هم فتنه ظاهر گشته باشد، و آفتی به‌بلبهدر برسد. کرشن گفت که راست میگویی، ارابهٔ مرا بیار تا بروم و از بلبهدر خبر بگیرم. پس کرشن و ببهر (Vabhru) جادو[1] بر یك ارابه سوار شدند، و دارك در همین ارابهٔ کرشن نشسته، متوجه گشتند تا از بلبهدر خبری بگیرند. چون پاره‌ای راه رفتند؛ بلبهدر را دیدند که در میانهٔ درختان نشسته است، و چشم‌ها برهم نهاده در فکر، فرو رفته است. کرشن، و ببهر (Vabhru) جادو آهسته رفتند و در پهلوی بلبهدر نشستند. بلبهدر از بس‌که متوجه بود؛ اصلا واقف نشد که کرشن آمده است.

کرشن با دارك گفت‌که‌تو دیدی‌که از غوغای‌این‌مردمان‌چه‌حال پیش‌آمد؛ تو زود پیش راجه جدهشتر برو، و این خبر را، به‌او برسان و با او بگو که ارجن را زود بفرستد.

دارك[2] بر ارابه سوار گشت و بتعجیل تمام متوجه هستناپور شد. بعد از رفتن او؛ کرشن با ببهر گفت: دیدی که چه بلا پیش این مردم آمد؛ حالا تو به‌شهر دوارکا، برو، و زنان، و خانه‌ها را نگاهدار؛ مبادا دزدان، و مفسدان بدانند که شهر خالی است، و بطمع مال، و زر به‌شهر درآیند، و به‌زنان آزاری رسانند، و شهر را غارت کنند. بسدیو پدر من هم در شهر است؛ او را هم از حال این مردم آگاه ساز.

بیم کرشن از غارت و قتل در دوارکا!

ببهر به‌تعجیل متوجه شهر [دوارکا] گشت؛ و در اثنای راه با جمعی مست ملاقی شد؛ و از آن لوخ‌ها ببهر را نیز کشتند. شخصی خبر کشتن او را به‌کرشن، رسانید؛ کرشن با بلبهدر گفت که من می‌ترسم، شهر خالی است، و کسی در آنجا نیست، تو همین‌جا می‌باش، من به‌شهر میروم، و خبری از شهر میگیرم، و زود می‌آیم. پس کرشن، متوجه دوارکا، شد. چون پیش پدر رسید؛ او را تعظیم کرد، و قصهٔ کشته شدن جادوان را به‌او گفت. بسدیو از شنیدن هلاك فرزندان، و فرزند-زادگان و سایر خویشان بغایت غمگین شد، و آغاز گریه کرد. کرشن، گفت: ای پدر! بلای عظیم بود که براین قوم رسید و همه را نابود کرد؛ حالا وقت زاری نیست. شما کاری بکنید که این زنان را نگاهبانی کنید که من ارجن را طلبیده‌ام، و ارجن زود خواهد آمد. حالا من شما را وداع میکنم و پیش بلبهدر میروم که تنها نشسته است، و انتظار آمدن ما را دارد. و من کوروان را دیده بودم که همه هلاك گشتند؛ و من حالا جاودان، و قوم و قبیلهٔ خود را نیز دیدم که همه هلاك شدند ـ بی‌خویشان،

۱ـ ت و ل: پس کرشن‌جیو و نیز جادوان بریك ارابه سوار شدند. ج: پس کرشن و دیگر جادوان بریك ارابه...

ببهرو (Vabhru): نام یکی از جادوان از خانوادهٔ ورشنی (Vrsni) و دوست کرشن.

۲ـ در متن اصلی چنین است: پس دارك، و کسوه (Kesava) و ببهرو... ـ کسوه (Kesava) (دارای موهای خوب یا نرم و ظریف) نام دیگر کرشن یا ویشنو.

و فرزندان در این شهر نخواهم ماند. قرارداده‌ام که باتفاق بلبهدر به‌جنگل رفته به‌عبادت مشغول شوم.

داستان ماری که هزار سر داشت!

کرشن این سخن گفت، و پای پدر بوسید؛ و زنان و کنیزان یك مرتبه بنیاد گریه و زاری کردند، و آن چنان غوغا و غریو شد که زیاده برآن متصور نباشد. کرشن با زنان فرمود که شما بسیار غوغا نکنید، و غم بسیار بخود راه ندهید؛ خواست بهگوان‌جیو[1] را چاره نیست؛ فردا ارجن خواهد آمد، و غم شما را دور خواهد کرد. کرشن، این سخن بگفت، و پدر و دیگران را وداع کـرد، و پیش بلبهدر آمد. دید که بلبهدر همچنان نشسته است بعداز آن کرشن دید که ماری‌کلان برابر کوهی از دهن او برآمد و هزار سر پیدا کرد، و متوجه دریا شد، و جسم بلبهدر بی‌جان در سایهٔ همان درخت بماند. و چون آن مار نزدیك دریا رسید؛ کرشن دید که دریا بصورت برهمن، شد، و به‌استقبال آن مار آمد، و به‌آن مار گفت که بیایید و خوش‌آمدید، و مارانی که در قعرزمین بودند، چـون: باسك (Vasuki)، و کرکوتك (Karkotaka)، و تچهك (Taksaka)، و پرتهوش‌روس (Prthusravas)، و برن (Varuna)، و کنجر (Kunjara)، و میسری (Misri)، و سنکه (Sankha)، و کمد (Kumuda)، و پندرك (Pundarika)، و دهرتراشت (Dhrtrastra)، و هـرد (Hrada)، و کرتهه (Kratha)، و سیتیکنته (Sitikantha)، و چکرمنده (Cakramanda)، و اتشند (Atisanda)، و در مکهه (Durmukha)، و امبریش (Amvarisa)[2]، و برن (Varuna) که موکل آب است، همه باستقبال آن مار آمدند، و همه او را پرستش میکردند، و آن مار همچنان میرفت تا به‌دریا درآمد، و در میان دریا فرو رفت و ناپدید گشت.

کرشن مرگ برادر و همهٔ فرزندان و خویشان را به‌چشم دید!

چون کرشن دید که بلبهدر رفت، بسیار غمگین شد، و در آن نزدیکی جنگلی بود؛ به‌آن جنگل رفت، و سر برزانو نهاد و متفکر گشت و بنشست، و با خود گفت که آن دعای گاندهاری[3] که کرده بود؛ پیش آمد، و دیگرآن‌سخن‌سنیاسیان[4] را که گفته بودند: ای کرشن! از کف پای خود ملاحظه کن که اگر آفتی به‌تـو بـرسد، از آن جا خواهد بود ــ و این قصه در پرب سیزدهم در همین کتاب گذشته است[5]؛

پس کرشن‌جیو گفت که همه کوروان، و جادوان هلاك گشتند؛ مرا هم از این

۱ــ ت و ل: آفریدگار را.

۲ــ نامهای ماران افسانه‌ای که هنگام برآمدن جان بلبهدر از قالب تن، در پربهاس ترتهه (Prabhasa Tirtha)واقع در نزدیك دوارکا حاضر بودند.

۳ــ گاندهاری (= قندهاری) مادر پسران دهرتراشت (کوروان).

۴ــ درمتن اصلی‌نام درواسس (Durvasas) آمده که این‌واقعه‌را پیش‌بینی کرده بوده است.

۵ــ ج: در همین کتاب نوشته (شده) است.

عالم باید رفت!

مرگ کرشن!

پس کرشن، به‌یك جانب تکیه کرد، و پای خود را بر[بالای] زانو نهاد[1] و تمام عقل و روح خود را به‌پیش خود آورد، و از آن‌جا میان سر خود آورد. در این وقت صیادی که تیروکمان در دست داشت به‌آن‌جا رسید از دور پای کرشن را که بربالای زانو نهاده بود؛ در میان درختان بدید. گمان برد که مگر جانوری نشسته است؛ پس تیری که پیکان آن از باقی آن آهنی که از دسته هاون مانده بود و از شکم سانب (Samba)، برآمده بود؛ برکمان نهاد و برکف پای کرشن زد، و خیال کرد که جانوری را کشته است[2]؛ بدوید، چون‌نزدیك رسید، کرشن را که‌باچهار دست چادر برروی کشیده بود، دید، دوید و در پای کرشن افتاد، و گفت که من غلط کرده، این تیر را برشما زدم. از دور پای شما که بنظر درآمد، پنداشتم که جانوری است؛ نادانسته این تیر را زدم، گناه مرا عفو کنید.

کرشن او را دلاسای بسیار کرد، و گفت ترا تاوانی نیست، حالا برو. آن صیاد پای کرشن را بوسید، و رفت. و پیکان آن تیر همان پاره‌آهن بود که اندکی از ساییدن آن دسته مانده بود که آنرا در دریا انداخته بودند. و ماهی‌ای آن را فرو برده بود، و ماهیگیری آن ماهی را بگرفت؛ و این صیاد آن ماهی را بگرفت و چون شکم او را پاره کرد، پاره آهن از شکم او برآمد، و آنرا پیکان ساخت، و در ترکش خود نگاهداشت؛ الحال آن تیر را به‌پای کرشن‌جی زد.

القصه بعداز رفتن صیاد، روشنی‌ای از کرشن ظاهر شد که تمام روی زمین و آسمان را فرو گرفت؛ درین وقت: هشت، بس (Vasava)، و اشنی‌کمار (Asvini_Kumaras)، و یازده رودر (Rudra)، و دوازده آفتاب (Adityas)، و چهل‌ونه مرت (Maruts)[3]، و سیزده بشودیو (Visvadevas)، و منیشران (Munisravas)، و سدهان (Siddhas)[4]، و گندهربان (Gandharvas)، و اپسراها (Apsaras)، و رنبها (Ranbha)، و اورباشی (Urvasi)، و غیر از آنها از دیوتها، و اپسرها[5] باستقبال کرشن آمدند.

۱ـ ل و ت: بربالای زانو نهاد.

۲ـ ت، و ل جانوری را زده.

۳ـ در متن اصلی به‌جای: مرت‌ها (طوفان‌ها و بادها) باسوها (Vasus) که عده‌شان هشت است، آمده. واسوها در عصر ودایی تجسم: آب، و ستاره قطبی، و ماه، و زمین و باد، و آتش و صبحدم، و روشنایی شناخته میشدند.

۴ـ در متن اصلی تعداد موکلان از قبیل واسوها، و آدیتیه‌ها، و مروت‌ها، و ویشودواها، و رودراها قید نشده است و تعیین تعداد هریك از آنها تفسیرگونه‌ای میباشدکه در این‌جا مترجم از متن بعمل آورده است و البته با توجه به‌روایات و اساطیر هندو تعداد موکلان، یاخدایان دورهٔ ودایی مشخص و معین گردیده است و برهمین روایات سنتی مترجم رفتار کرده است.

۵ـ در بعضی از متون اصلی، فقط نام: اپسرها آمده و دیگر از: رنبها، و اورباشی که←

صعود روح کرشن به‌آسمان!

کرشن با روشنی چنانچه در آن شب که به‌خانهٔ بسدیو تولد شده بود، بهمان روشنی، از جایی که آمده بود، باز بهمان‌جا رفت؛ و این جماعت که باستقبال کرشن آمده بودند، همه تعریف او آنچه میدانستند میکردند.

چون سری‌کرشن جی بمقام اندر رسید؛ اندر از دیدن او بغایت خوشحال گشت و تا جایی که مقام اندر بود، همراه او رفت؛ و انواع‌مهمانی‌ها کرد، و چون از مقامی که سرحد ولایت اندر بود، گذشت؛ اندر با کرشن گفت که من از این‌جا پیشتر نمیتوانم رفت که پیشتر مرا دخلی‌نیست. کرشن، اندر را وداع‌کرد، و همچنان پیشتر رفت.

دارك که بهلبان کرشن بود، و کرشن [قبلا] او را بملازمت راجه جدهشتر فرستاده بود؛ چون به‌هستناپور آمد، و به‌مجلس جدهشتر، برفت؛ راجه از دیدن او خوشحال گشت و از احوال کرشن، و دیگران پرسید، دارك گفت: تمام جادوان کشته شدند. راجه جدهشتر از شنیدن این سخن بغایت غمناك گشت، و بیهوش شد؛ و چون بهوش آمد، گفت که این چه خبر ناخوش بود که با من گفتی!؟ حالا تفصیل این را با من بگو که بدانم باعث این فتنه چه بوده است!؟

دارك تمام حقیقت جنگ، و کشته شدن جادوان، و دعای بد رکهیشران را، به‌راجه جدهشتر، گفت که جماعت جادوان که چندین قبیله بودند؛ مثل: پردمن، و چتربیرج، و کوکر (Kukuras)، و اندهك (Andhakas)، و غیرهم همه هلاك و نابود گشتند. راجه جدهشتر، و برادران، و خویشان؛ چون این خبر شنیدند؛ بغایت ترسیدند ــ اگر چه همه زنده بودند؛ اما حکم مرده داشتند.

ارجن با راجه جدهشتر گفت که مرا رخصت بدهید تا بروم، و خبری از بسدیو بگیرم، و ببینم که کرشن، و بسدیو چه حال دارند، و تحقیق کنم که این خبر راست است یا نه؟ راجه جدهشتر، ارجن را رخصت داد. ارجن سوار گشت و بتعجیل تمام می‌آمد تا به‌دوارکا، رسید؛ و دوارکا را مثل زنی که بی‌شوهر باشد، بدید؛ و بی‌کرشن، و بلبهدر، و دیگران چنان آن شهر تیره بنظرش درآمد که از آن بدتر نباشد. بی‌اختیار بنیاد گریه کرد؛ و شانزده هزار و یکصد و هشت زنان

→ آن دو نیز از جملهٔ اپسرها میباشند ذکری بمیان نیامده است. در میان اپسرها، اورواشی، و تیلوتما (Tilottama) و رنبها، زیباترین اپسرها توصیف شده‌اند. اپسرا (Ap_sara) بمعنی متحرك یا رونده در آب یا در میان آب‌های ابرهاست. در ادب هندو اپسراها به‌دسته‌ای از فرشتگان مؤنث اطلاق شده که در آسمان زندگی میکنند؛ اما غالباً به‌زمین می‌آیند و همسران گندهربان هستند و میتوانند شکل خود را بمیل خود عوض کند و میل مفرطی به‌آب دارند، رنبها از بهمزدن اقیانوس پیدا شده‌اند. در مهابهارت پیدا شدن آنها را از بهم زدن اقیانوس دانسته‌اند. آنها را «زنان خدا» و «دختران لذت» خوانده‌اند (رجوع شود به‌لغتنامه سراکبر ـ تألیف جلالی نائینی ماده اپچهرا صفحهٔ ۴۹۷ ـ چاپ تهران سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی).

کرشن‌جیو را چون چشم برارجن افتاد؛ همه به‌یك مرتبه بنیاد گریه کردند، و فریاد و غوغا نمودند ـ آن چنان غوغا و شوری در شهر افتاد که بدتر از آن نتواند بود همهٔ زنان را بعضی شوهران، و بعضی پـدر، و فرزندان، و برادران کشته شده بودند. ارجن را از دیدن آنها، حالتی دست داد که تمام عقل و هوش و زور او، برفت، و مدتی هیچ نمیدانست که چه بکند. بعد از مدتی که اندکی به‌حال خـود آمده بود، پرسید که بسدیو کجا است؟ زنان نشان دادند که در فلان جای خسپیده است. چون ارجن به‌آنجا رفت، بسدیو، ارجن را بدید. برخاست، ارجن دویده، برفت و پای او را بوسید. بسدیو از دیدن ارجن، کرشن، پسر خود را یـاد کرد، و در گریه افتاد و از غایت غم و ملال نتوانست با ارجن سخن گفتن؛ و ارجن هم بگریست. چون آواز گریهٔ او را زنان دوارکا شنیدند؛ همه دویدند، و پیش ارجن آمدند، وچون ارجن را دیدند همه زنان‌موی‌هاگشاده آغاز نوحه وزاری‌کردند؛ وچنان غوغا و غریو و شور در شهر افتاد که آن چنان غوغا شاید درجایی نشده بـاشد. بسدیو بعداز مدتی که اندك از گریه باز آمد؛ گفت: ای ارجن! دوست تو چه شد؟ و کجا رفت؛ آن کسی که آن قدر دیوان را کشته بود، و همهٔ پادشاهان را زبـون ساخته!؟ مثل این سخنان می‌گفت، و می‌گریست.

آن‌گاه ارجن پرسید که باعث آن فتنه، چه باشد؟ بسدیو گفت: این‌فتنه بواسطهٔ دو شاگرد تو: ساتك، و کرت‌برما شد؛ و این همه مردمان بجهت این دو کس کشته و نابود گشتند و تمام طایفهٔ جادوان برافتاد. و من این بلا را نه از ساتك، میدانم، و نه از کرت‌برما، و نه از دیگران. هرچه کرد همان دعای بد رکهیشران کرد، و آن پسر من که همهٔ دیوان را کشت، مثل: کنس (Kansa)، و ششپال[1]، و کال‌جبن (Kalayavana)[2]، و دیگر راجه‌ها و سرداران را کشت؛ حالا مرا تنها گذاشته، رفت.

و بلبهدر که تمام مردمان جمع می‌شدند، و برهمه غالب می‌آمد، و لشکرها منهزم گردانیده بود، و چه بهادران نامدار را که بضرب دست خود کشت، و چـه کارهای عظیم که او، نکرد؛ او هم مرا تنها گذاشته، رفت. و من حالا در فراق ایشان گریه و زاری میکنم، و غم و غصه میخورم؛ و هیچ فایده ندارد.

ای ارجن! من از آن روز که کرشن از پیش من رفته است؛ آب، و طعام هیچ نخورده‌ام؛ و کرشن به‌من گفته بود که ارجن خواهد آمد؛ و فکر شما خواهد کرد. تا امروز در انتظار ماندم، و حالا تو آمده‌ای؛ هرچه دوست تو، ترا گفته است، آنرا به‌جای آر. و این زنان، و جواهر، و اسباب که از: کرشن مانده است؛ همه تعلق به‌تو دارد، و هرچه صلاح دانی چنان بکن. و من دیگر تاب بودن بی‌کرشن‌جی، و بلبهدر و دیگر فرزندان، و فرزندزادگان و خویشان و دوستان را ندارم!

۱ـ در متن اصلی واژهٔ چیدیه (Caidya) آمده کـه همان ششپال (Sisupala) پادشاه داستانی چدی (Cedi) است.

۲ـ نام آسورای نیرومندی که به‌دست کرشن کشته شد.

ارجن از این سخنان بسدیو، بغایت غمگین گشت، و گفت: ای پدر عزیز! مرا بغیراز کرشن، این جواهر، و مال، و زر به‌چه کار آید؛ تو گمان داری که بعداز کرشن ما در دنیا خواهیم ماند؟ و سلطنت خواهیم کرد!؟ این هرگزنخواهد شد.

راجه‌جدهشتر، و بهیم، و نکل، و سهدیو، و دروپدی؛ همه بی کرشن در دنیا نخواهند ماند؛ و ما همه برادران و دروپدی حکم یك کس داریم[1]؛ چنانچه دل من غمگین است، دل ایشان هم همین‌طور است. همین‌که‌من‌پیش‌برادران برسم، همهٔ ایشان ترك سلطنت کرده، این دنیا را خواهند گذاشت.

بسدیو گفت: ای فرزند! حالا تو برو، و از بازماندگان کرشن خبر بگیر، و آنچه صلاح‌دانی چنان کن.

ارجن بسدیو را وداع نمود و از پیش او بدرآمد؛ و دارك را طلبید، و باتفاق او به‌درخانهٔ کرشن رفت؛ و وکلاء، و وزرای کرشن، و برهمنان ــ آنچه زنده مانده بودند ــ همه را طلبید. چون همه پیش ارجن جمع گشتند؛ ارجن آن مردم را دید، و به‌زاری، و گریه افتاد، و آن مردم نیز بسیار بگریستند. بعداز آن یکی از برهمنان گفت که ای ارجن! حالا گریه فایده ندارد، کاری بکن و آن وصیت که کرشن ترا فرموده است، به‌جای آر.

فرورفتن شهر دوارکا در آب!

ارجن گفت که شهر دوارکا را هفت روز دیگر آب غرق خواهد کرد. شما کاری بکنید که هرکس به‌هرنوعی که تواند؛ از این‌جا بدر رود؛ و حالا بفرمایید که هرقدر ارابه، و فیل، و اسبی که مانده باشد؛ همه را حاضر سازند؛ و از جواهر، و زر، و اسباب آنچه توانید بار کنید؛ و زنان‌کرشن را همراه گرفته، به‌جانب‌دهلی[2] برویم.

و از اولاد کرشن: بجرنابهه (Vajranabha) پسر انروده (Aniruddha)، مانده است، او را همراه بریم و حکومت دهلی به‌او بدهیم. روز هفتم ما همه از این‌جا به‌درخواهیم رفتن، و چون ما به‌در رویم؛ همان لحظه دریا خواهد آمد، و این شهر را غرق خواهد کرد. شما همه هوشیار باشید، و همه تا آن روز استعداد رفتن نمایید که به‌در رویم؛ چرا که اگر در آن روز هرکس بیرون نرود؛ غرق خواهد شد. مردمان تا آن روز در استعداد رفتن شدند.

آن شب ارجن در خانه کرشن بسر برد؛ و اکثر شب گریه میکرد. چون صباح شد؛ ارجن غسل کرد و میخواست که به‌خانهٔ بسدیو برود که به‌یکبار فریاد و غوغا از خانهٔ بسدیو ظاهر گشت، و به‌یك مرتبه چندین هزار زنان موی‌ها گشاده، جامه‌ها پاره کرده، سینه‌ها برهنه ساخته؛ خود را میزدند، و نوحه و زاری میکردند.

ارجن از این حال پریشان‌خاطر گشت، و بتعجیل بیرون دوید، و پرسید که

۱ــ ج: حکم یك جان داریم؛ ت: حکم یك سری کرشن جی داریم.

۲ــ چون شهر هستیناپور ظاهراً بنابرمنابع هندو در نزدیکی شهر دهلی فعلی واقع بوده است؛ از اینرو در ترجمهٔ فارسی به‌جای: هستیناپور، دهلی نام جدید آن قلم‌بند شده است.

این غوغا چیست!؟ مردمان از منزل بسدیو، دویده آمدند، و خبر آوردند که بسدیو آخر شب وفات یافت. چهارده زنان بسدیو، و دیوکی (Devaki)[1] ــمادر کرشنــ؛ و روهنی (Rohini)[2] ــمادر بلبهدرــ و دیگر زنان برگرد بسدیو گریه میکنند. ارجن، چون این خبر شنید؛ از کمال اندوه، و ملال نزدیك بود که هلاك شود. پس لحظهٔ سر به‌زانو نهاده، بی‌شعور گشت، و زنان کرشن آمده با ارجن گفتند که حالا وقت غم خوردن نیست؛ کاری بکن که زودتر بسدیو را برداری، و ما را از این‌جا ببری؛ مبادا امری واقع شود که ما دیگر از این‌جا بدر نتوانیم رفت. چرا که اگر دشمنان این خبر بشنوند، میترسیم که مبادا قصد ما کنند.

ارجن فی‌الحال به‌خانهٔ بسدیو آمد، و به‌اعزاز تمام بسدیو را برداشت و به جایی که کرشن، اشمیده‌جگ (Asvamedha Yajna) نموده بود، بردند. برهمنانی که جگ میکردند، پیشتر اسباب سوختن [جسد] را، از: آتش، و صندل، و تیل، و خوشبوهایی چند و غیره، آنجا برده بودند؛ و چون بسدیو در حیات خود وصیت کرده بود که اسباب سوختن مرا در فلان‌جا ببرید؛ پس ارجن خود نعش بسدیو را برداشته، در آن‌جا برد، و صندل، و عود بسیار آورده، آتش برافروختند، و بسدیو را در آتش انــداختند[3]، و چهارده زن بسدیو خود را همراه او سوختند[4].

پس از سوزاندن جسد بسدیو!

بعداز آنکه از سوختن بسدیو فارغ شدند؛ ارجن به‌جایی که جادوان همدیگر را کشته بودند، آمد، و آنجا رادید، و مردمان‌راکشته، پشته‌پشته‌برسر همدیگرافتاده مشاهده کرد. ارجن را از دیدن آن مردمان، حال عجیبی دست داد، و گریه بسیار بنیاد کرد. بعداز آن بفرمود تا هیزم و روغن بسیار آوردند و آتش برافروختند؛ و اکثر آن مردمان را که می‌شناختند، چون: پردمن، و دیگر فرزندان کرشن، و برادرانش، و ساتك، و کرت‌برما، و اکرور و غیره را بفرمود تا در آتش انداختند و سوختند.

بعداز آن همهٔ مردمان را بفرمود تا تفحص کرده بدن کرشن، و بلبهدر را پیدا کرده بیاورند؛ و آنها پیدا کرده، آوردند. و بفرمود تا بــه‌صندل، و عود

۱ـ نام زن باسدیو و مادر کرشن، و خاله‌زادهٔ کنسه (Kansa).

۲ـ نام همسر دیگــر باسدیو و مادر بــل‌رام بل‌رام. (Balarama) بنامهای بــل‌بهدر (Balabhadra)، و (Baladeva) نیز خوانده شده.

۳ـ هندوان جسد مردگان خود را میسوزانند، و خاکستر آنرا در یکی از رودخانه‌های مقدس هند ـ خاصه رودخانهٔ گنگ میریزند و از قدیم این رویه را دنبال میکردند و اکنون نیز بهمان‌گونه عمل میکنند.

۴ـ رسم ساتی (Sati) یعنی: خودسوزی زن با جسد شوهر از قدیم در هندوستان رایج بوده است، نخستین‌بار حکام مسلمان و سپس پرتقالی‌ها در ناحیهٔ گوا و بعداً انگلیس‌ها آنرا منع کردند و اکنون بموجب قوانین جمهوری هند خودسوزی زن با جسد شوهر ممنوع گردیده با این حال گاهی اتفاق می‌افتد.

بسوختند[1]. بعداز آن همهٔ مردمان را بفرمود آنچه رسم بود به‌جای آوردند، و آب به روح ایشان دادند. چون از آنها فارغ گشت؛ در روز ششم بفرمود تا جمیع مردمان از شهر برآمده، متوجه دهلی شوند.

شانزده هزار زنان کرشنه!

پس تمام مردم، از: زن، و مرد، و غلامان، و کنیزان و محترفه هرکس که بود، به‌درآمد و شانزده هزار زنان‌کرشن[2]، هرکدام از آنها جمعی‌کثیر ازخدمتکاران، و خویشان همراه داشت. و درپیش ایشان بجرنابهه ــ پسر انروده[3] ــ میرفت، و از عقب او، ارجن می‌آمد. و در آن روز که ارجن [از دوارکا] به‌درآمد، یك مرتبه دریا موج برآورد، و بلند شده به‌شهر دوارکا، رسید، و مردمان تماشا میکردند که آب آمده، تمام شهر را فروگرفته، غرق کرد. و مردمان چون این حال را دیدند، ترسیدند که مبادا، آب به‌آنجا برسد؛ پس همهٔ مردم بتعجیل تمام روان شدند، تا بجایی رسیدند که پنج آب به‌دریا ملحق میشود؛ در آنجا فــرود آمده، منزل کردند. مردمان آنجا، اکثر دزدان و قطاع‌الطریق بودند. چون دیدند که اردویی عظیم آنجا فرود آمده است، و اکثر زنان مال و جواهر دارند، و از مردان چندان کس همراه ایشان نیست؛ باهم گفتند که این چنین مال و اسباب را غارت[4] کنیم که ارجن یك کس است؛ با ما چه میتواند کرد!؟ پس اتفاق کرده، چوب‌ها، و شمشیرها کشیده، مردم بسیار برسر اردو ریختند و بنیاد غارت کردند.

زوال نیروی ارجن و پاندوان!

ارجن چون هجوم مردمان را دید؛ پیش ایشان آمده، خنده کرد، و به‌آن مردم گفت که ای مردمان! چنانچه آمده‌اید، بسلامت برگردید؛ و اگر سخن مرا نشنوید؛ آن وقت ببینید که بضرب تیرها چه به‌جان شما بکنم!. آن مردم گوش به‌سخن ارجن نکردند، و به‌اردو ریختند، و از هرطرفی هرچیز که می‌یافتند؛ میگرفتند، و می‌ـ

۱ــ کرشن که در بهگوت‌گیتا بالاترین و نیرومندترین خدایان هندو توصیف شده است، در این‌جا نیرویش نقصان می‌یابد و مانند هرفرد آدمی در غم‌وغصه فرومیرود و میمیرد و جسدش در بیابان می‌افتد و آنرا پیدا میکنند و می‌سوزانند. و ارجن که آن همه پهلوانی‌ها و جنگ‌ها و پیروزی‌ها را به‌دست آورده بود، اینك از غم دوست خود کرشن و دیگر هم‌رزمان و دوستان خویش گریه و زاری میکند و زبونی خود را بروز میدهد و افول‌سلطنت پاندوان‌را نیز درمی‌یابد و از بیم آنکه دشمنان کرشن از خبر مرگ بسدیو اطلاع یابند با عجله جسد او و دیگر جادوان را برطبق آداب و رسوم هندوان میسوزاند و مردم را به‌هستناپور کوچ میدهد. فاعتبروا یا اولی‌الابصار. آری هرقوی اول ضعیف گشت و سپس مرد. کل‌شیء هالك‌الاوجهه.

۲ــ ج: شانزده هزار و هشت زن کرشن‌جیو هرکدام ـ در منابع و مآخذ داستانی هندو هردو روایت یعنی ۱۶۰۰۰ و ۱۶۰۰۸ زن آمده است.

۳ــ نام نوادهٔ کرشن.

۴ــ ل: تاراج؛ ت: تالان کنیم.

گریختند. ارجن هرچند منع کرد، نشنیدند؛ و بعضی متوجه ارجن گردیدند که او را بزنند. ارجن گفت که اجل شما فرارسیده است که سخن مرا گوش نمیکنید. پس ارجن کمان گاندیو (Gandiva) خود را میخواست که چله کند؛ هرچند سعی میکرد، نمیتوانست چله کردن. آخر به‌هزار زحمت که آنرا چله کرد و تیر برکمان نهاد، خواست که آن دزدان را بزند، هرچند کمان را میکشید، نمیتوانست کشید. ارجن حیران بماند. پس دست کرده شمشیر از غلاف می‌برآورد؛ هرچند که زور میکرد، شمشیر به‌در نمی‌آمد. در این وقت مردمان رسیدند، و هریك یك زن، از زنان کرشن را دست میگرفت و می‌برد. ارجن را از دیدن این‌حال چندان اعتراض دست‌داد که نزدیك بود که خود را بکشد. پس باز کمان خود را بگرفت، و به‌هزار زحمت بکشید و چند کس را از آن مردم بکشت؛ اما آن‌طور که پیشتر میکرد که به‌یك تیر چندین کس را میزد، و هرچند که از ترکش تیر می‌انداخت، تمام نمی‌شد؛ در این مرتبه، آن نشد و چندین تیر که در ترکش داشت، همه را بینداخت.

دزدان زنان کرشن را با زر و زیور غارت کردند؛

ارجن متفکر گشت، و کمان گاندیو را به‌دست‌گرفته، بدوید، وآن حرامزاده‌ها را به‌کمان میزد. و مردم بسیار بودند، و ارجن میدید که تمام زنان را با زر، و زیور، و جواهر غارت کردند. چون دید که هیچ کار نمیتواند کرد؛ بنشست، و بنیاد گریه کرد؛ و گفت: چون کرشن‌جیو رفت، دولت ما هم رفت. آن‌گاه دست به‌دعا برداشت، و از آفریدگار مدد خواست؛ اندك قوتی در او پیدا شد. پس شمشیر بکشید، و چند کس از آن مردم را بکشت، و چند زنان که مانده بودند، آن‌ها را نگذاشت که ببرند[۱]، و اندك زر، و جواهر توانست نگاهداشت. پس بفرمود تا آنچه مانده بود، بار کردند، و زنان باقیمانده را سوار کردند و متوجه هستناپور شدند[۲]؛ و می‌آمدند تا به‌کورکهیت (Kuruksetra) رسیدند؛ و ارجن غسل کـرد. و پسر کرت‌برما را که در میرت[۳] بحکومت گذاشته بودند، ارجن حکومت آن ولایت را به‌او داد، و حکومت کورکهیت را به‌پسر ساتك[۴] داد، و از آنجا به‌دهلی آمد و حکومت دهلی[۵] را به‌بجرنابهه پسر انروده که نبیره کرشن بود داد؛ و ولایت دیگر [هم] که تعلق به‌آنجا داشت به‌او حواله نمود.

۱ـ ج: و چند زنان که مانده بودند، آن‌ها را نگاهداشت که نبرند.

۲ـ ت: هستناپور و دهلی شدند.

۳ـ میروت نام جدید شهر قدیمی مرتیکوان (Martikavana) یا (Martikavat) است که در متن اصلی آمده است. بنابرداستان‌ها هنگام حکمرانی پاندوان، این شهرستان تحت سیطرهٔ شل (Salva) قرار داشته و قبلا نیز پرسرام همهٔ افراد طبقهٔ کشتریهٔ این ناحیه را بقتل رسانید. ارجن حاکم آن ولایت را که پسر کرت‌برما بود در آن ناحیه ابقاء نمود.

۴ـ پسر ساتك (Satyaka) نامش Satyaki = Yuyudhana = یویودهان) بوده است.

۵ـ در متن اصلی نام قدیمی شهر یعنی: اندربرست (Indraprastha) آمده است.

خودسوزی پنج تن از زنان کرشن!

و در کورکهیت، پنج زن کرشن [یعنی:] رکمنی (Rukmini)، و جاموبتی (Jamvabati)، و ست‌بهاما (Satyabhama)، و هیموتی (Haimavati)، وشیبیا(Saibya)[۱] ــ هرپنج کس ــ خود را حوالهٔ آتش کرده بسوختند. و چند کس دیگر لباس سنیاسیان پوشیده ترك‌دنیا کردند، و به‌جنگل رفته بعبادت مشغول گشتند که دیگر کسی از ایشان خبر نیافت. و آن مردمی که از دوارکا همراه ارجن آمده بودند، اکثر را همراه بجرنابهه گذاشت، و خود بخدمت بیاس (Vyasa) رفت.

ارجن در حضور بیاس!

و بیاس را دید که تنها در گوشه‌ای نشسته است. ارجن، پیش رفت، و بیاس را دعا کرد، و گفت: من ارجن‌ام که به‌ملازمت شما آمده‌ام. بیاس گفت که خوش آمدی؛ پیش بیا! ارجن، پیش آمد، و بنشست. بیاس، ارجن را بغایت پریشان، و متفکر بدید که رنگش متغیر گشته بود. بیاس گفت که ای ارجن ترا چه حال پیش آمده است که این چنین پریشان و متغیر گشته‌ای؟، و آن نور و صفا در بشرهٔ تو نمانده است؛ مگر با زنی که در خردسالی شوهرش مرده، و از او هیچ فرزندی متولد نشده باشد، زنا کرده‌ای؟ یا براهمنی را ناحق کشته‌ای؟ یا از جنگ کسی گریخته‌ای که صورت تو این چنین متغیر گشته است!؟ و آن روشنی و صفای تو در بشرهٔ تو نمانده است. ارجن گفت: ای پدر بزرگوار! از این‌ها کــه شما فرمودید، هیچ نکرده‌ام؛ اما از چیزی که این چنین پریشان شده‌ام؛ آن است که کرشن، و بلبهدر از این عالم رفتند، و قبیلهٔ جادوان همدیگر را کشتند؛ و آن بزرگان، و آن بهادران را که تمامی را شما می‌شنیدید، تمام ایشان با لوخ جنگ کرده، کشته شده‌اند. و پنج لك بزرگان جادوان، مثل: ساتك، و کرت‌برما، و پردیمن، و اکرور وغیرایشان، جنگ کردند، و کشته شدند، و غیر از این‌ها مــردم بسیار ــ از حساب بیرون ــ کشته شدند و من هنوز باور نمیکنم که کرشن مرده باشد؛ چرا که کرشن وقتی‌بمیرد، دریای محیط خشك گردد، یا آسمان برافتد، و یا کوه راه برود؛ ــ و چنانچه عقل این سخنان را باور نمیکند ــ همچنین مردن کرشن را هم مرا باور نمی‌آید.

دیگر این عجائب را بشنوید که زنان کرشن را من همراه کرده می‌آوردم، در جایی که پنج آب به‌دریا[۲] ملحق میشود؛ دزدان، و قطاع‌الطریق برسر ما ریختند و زنان کرشن جی، و جواهر و اسباب را بغارت بردند؛ و من هرچند میخواستم که کمان خود را چله کرده ایشان را بزنم، نمیتوانستم. و من همان ارجن‌ام که هنگامی که کرشن در پیش ارابهٔ من سوارمی‌شد؛ لشکری‌راکه مثل: بهیکم‌پتامه، و دروناچارج و کرن، و مردمان دیگر در آن‌جا بودند، من بضرب تیر درهم می‌شکستم؛ و حالا که

۱ــ ت، و ج، و ل: هیموتی و گندهاری که پدر او حاکم گندهار بود.

۲ــ ت و ل: دریای کلان ملحق.

کرشن رفته است، حال من به‌جایی رسیده که حریف چند دزد حرام‌زاده نشدم، و این بواسطهٔ آن است که کرشن رفته است. و من این سخنان را با شما میگویم که من بعد از کرشن زندگی نخواهم کرد، و حالا بملازمت شما آمده‌ام که با شما مشورت کنم، و حالا چه کار کنم!؟ ما خود سلطنت دیگر نخواهیم کرد، شما بفرمایید ما چه کار کنیم؟

بیاس چون این سخنان را شنید؛ بغایت متفکر و ملول شد، و گفت: آنچه پیش جادوان آمده، به‌سبب دعای براهمنان است[۱]. کرشن روی زمین را از دیوان خبیث، و مردمان مفسد پاك کرد، و بعداز جایی که آمده بود، به‌همان‌جا رفت. تو این‌قدر غم مخور، و تو هم آن چنان کارها به‌اتفاق برادران خود کردی که از دست دیگری آن چنان نیاید؛ حالا که دولت شما به‌آخر رسیده، شما را کاری می‌باید کرد که خیریت شما در آن باشد؛ و هرچیزی وقتی دارد؛ وقت دولت شما تا این زمان بود. حالا وقت آنست که شما ترك این سلطنت بکنید، و آن زمان که بخت و دولت شما بود؛ اسلحهٔ شما آن کارها میکرد که چنان لشکرها را زیروزبر می‌ساختید. و حالا که وقت آخر دولت شما است؛ همان کمان گاندیو چنان شده است کـه آنرا چله نمیتوان کرد. حالا شما را هم بهتر است که ترك این کارها بکنید.

بازگشت ارجن به‌هستناپور!

بیشم‌پاین (Vaisampayana)، با راجه جنمیجه میگوید که چون ارجن؛ ایـن سخنان را از بیاس (Vyasa) شنید، بیاس را وداع کرد و به‌هستناپور آمد، و راجه جدهشتر را ملازمت کرد، و بهادران او چون شنیدند که ارجن آمـده است، همه بملازمت جدهشتر آمدند. ارجن جمیع آن حقایق را از اول تا آخر، و آنچه بیاس فرموده بود، به‌راجه و برادران گفت، و راجه و دیگران غمگین گشتند، و در فکر آن شدند که ایشان را ترك سلطنت باید کرد[۲].



۱ــ آنچه برسر جنگجویان خانوادهٔ ورشنی (Vrisni)، و اندهك (Andhaka) آمده در اثر دعای برهمنان است. مفهوم ترجمه فارسی با متن اصلی تقریباً یکی است.

۲ــ ت: تمام شد فن شانزدهم از کتاب مهابهارت که آنرا موسل‌پرب گویند ۱۷ ربیع‌ـ الثانی ۱۲۳۳ هجری.

فن هفدهم از کتاب:

مهابهارت

موسوم به :

مهاپرستهانیك پرپ

(MAHAPRASTHANIKA PARVA)

آغاز فن هفدهم از کتاب مهابهارت

که آنرا: مهاپرستان پرب (Mahaprasthanika Parvana) گویند.[1]

پایان حکومت پاندوان و آغاز سفر مرگ!

راویان اخبار هندوستان، چنین‌روایت کرده‌اندکه راجه جنمیجه(Janamejaya)، چون بتفصیل کشته شدن جادوان، و تشریف بردن کرشن، و بلبهدر، و هلاك شدن بسدیو، و آمدن ارجن بملازمت راجه جدهشتر [را]، از بیشم‌پاین شنید؛ جنمیجه گفت که با من بگو که پاندوان چون خبر هلاك جادوان، و تشریف بردن کرشن را به‌بیکنتهه (Vaikuntha)[2] شنیدند؟ راجه جدهشتر با خود قرارداد کـه من هم ترك این سلطنت میکنم، و از این‌جا میروم؟ وآن‌گاه ارجن را گفت: ای برادر! هروقت تأثیری دارد، و اقتضای کاری میکند.

ارجن گفت: ای راجه! راست می‌فرمایید؛ هرچه میکند، زمانه میکند؛ و هرکار بمقتضی وقت میشود. یك وقت اقتضای آن میکرد که سلطنت و حکومت، میکردیم؛ و حالا وقت آنست که دست، از کاروبار دنیا باز داریم، و از این ولایت بدر رویم. برادران دیگر راجه نیز این سخن را پسندیدند.

راجه جدهشتر فرمود تا ججتس (Yuyutsu) ــ پسر دهرتراشت ــ را طلبیدند، چون او حاضر شد راجه پریچهت (Pariksit) ــ پسر ابهمن را که نبیرهٔ ارجن بود، طلب نمود و تاج سلطنت را ازسر برداشت، و برسر پریچهت نهاد، و سلطنت را به‌او داد، و وزارت او را با جمیع مهمات سلطنت به‌ججتس حواله نمود؛ و آن گاه راجه جدهشتر سبهدرا (Subhadra) ــ خواهر کرشن ــ را که زن ارجن بود؛ طلب نمود، و گفت که این پسرزادهٔ تو پادشاه کـلانی خواهد شد، و تمام پادشاهـی کوروان، و پاندوان به‌او رسیده و بجرنابهه (Vajranabha) ــ پسرزادهٔ کرشن ــ پادشاهی اندرپرست (Indraprastha) یعنی: دهلی، و آن حدود دارد. باید که به‌او همان دوستی که در میان ما، و کرشن بود، به‌همان طور سلوك کنید؛ و در ولایت او

۱ــ ج: پرب هفدهم از کتاب مهابهارت که آنرا مهاپرستان گویند و این پرب مشتمل برششصد و شصت اشلوك است.

۲ــ بیکنتهه (Vaikuntha): بهشت، آسمان یا بهشت ویشنو یا کرشن. بنا برداستان‌ها آسمان یا بهشت ویشنو یا کرشن برقلهٔ شرقی کوه مرو (Meru) یا قسمت شمالی اقیانوس واقع است گاهی آسمان یا بهشت ویشنو (کرشن) ویبهره (Vaibhra) نیز خوانده میشود.

اصلا طمع نکنید، و پیوسته با او آمدورفت میکرده‌باشید؛ اورا عزیز و محترم دارید.

قصهٔ ترک سلطنت و سفر مرگ!

بعداز آن راجه با برادران به‌کنار گنگ رفت و غسل کرد، و بنام کرشن، و بلبهدر، و بسدیو، و پردیمن، و دیگر فرزندان کرشن، و خویشان او آب داد. آن گاه راجه به‌منزل آمد، و طعام بسیار بفقراء، و مساکین، و برهمنان، و چهتریان، و غیره، و به‌ارواح کرشن، و بلبهدر و بسدیو، و دیگران داد. و چند روز طعام بمردم میدادند. بعداز آن زر و مال، و قماش بسیار، و گاو، و اسب، و فیل، و ارابه، و کنیزان بی‌نهایت به‌برهمنان، و سایر فقراء داد. چون از آنها فارغ شد؛ راجه جدهشتر؛ کرپاچارج را طلبید، و دست پریچهت را گرفته، به‌او سپرد، و گفت که شما استاد، و مخدوم مایید؛ از شما التماس دارم که چنانچه ما را تعلیم علـوم سپاهی‌گری و غیره داده‌اید، به‌این هم همانطور بدهید، و این را فرزند خود بدانید، و ما این فرزند خود را به‌ناراین (Narayana) می‌سپاریم؛ و بعداز آن به‌شما می‌ـ سپاریم که مرحمت و شفقت از او دریغ ندارید. کرپاچارج قبول کرد و گفت: چنان که شما فرزندان من بوده‌اید؛ این هم بهمان طریق فرزند من است؛ بلکه او را از همه عزیزتر خواهم دانست؛ چرا که شما فرزندان من‌اید؛ والحال میروید، و او را تنها میگذارید. کرپاچارج چندان سخنان گفت که راجه جدهشتر، و ارجن، و بهیم، و نکل، و سهدیو، و دروپدی، و سبهدرا، همه خوشحال گشتند آن گاه راجه جمیع امراء، و وزراء و ارکان دولت، و اکابر، و دانایان سلطنت را طلبید؛ و گفت که من جای خود را به‌این فرزند خود دادم. شما، همه چنان که خدمت من میکردید، همانطور خدمت این فرزند من خواهید کرد. مردمان همه پریشان خـاطر گشته، گفتندکه ما را ازحکم شما چاره‌نیست؛ ما را به‌هرکس می‌سپارید، خدمت میکنیم. این خود فرزند صاحب ما است، چون در خدمت او تقصیر نماییم!؟ اما ما را بی‌سر نگذارید، و ترك این سلطنت نکنید.

جدهشتر گفت: ای یاران! من‌بعد کاری باید کرد که در آن جهان ما را فایده دهد؛ و تا نوبت سلطنت ما بود، حکومت کردیم؛ حالا وقت سلطنت ما گذشت؛ پس راجه جدهشتر بحضور مردمان گوشواره از گوش بدرآورد، و حمایل، و جواهر را از گردن برآورد؛ و هرجواهر که در دست، و بازو داشت؛ تمام را بدرآورد؛ و جمیع لباس‌های پادشاهی را از تن جدا کرد، و پوست آهو و غیره رخت خود ساخت. و ارجن، و نکل، و سهدیو هم بمتابعت راجه لباس‌های خود را، از: زر، و زیور که پوشیده بودند از تن برآوردند. ـ چنانچه راجه نموده بود، ایشان هم کردند. آن‌گاه آن آتشی را که در خانه داشتند، و به‌آن جگ میکردند، و طعام می‌پختند؛ ـ آن آتش را در آب گنگ انداختند. و جمیع مردان و زنان بنوعی گریه میکردند که هرگـز آن چنان عزا در هیچ وقتی در هستناپور، نشده بود؛ اما راجه جدهشتر و برادران از آن رفتن خوشحال بودند، و پنج برادران و دروپدی [از شهر] به‌در رفتند، و

سگی همراه ایشان بود. و جمیع ساکنان: هستناپور ــ از مرد، و زن ــ همــراه ایشان روان شدند. و ایشان با هیچ کس سخن نمیکردند، و نمی‌گفتند که بیایید، یا بایستید. مردمان هرچند که میرفتند، چون دیدندکه ایشان بهیچوجه سخن‌نمیکنند، یك‌یك دور، بایستادند و بازگشتند. و ججتس (Yuyutsu) همراه ایشان بود، و می‌گفت که ما هم همراه پاندوان میرویم. کرپاچارج، او را هم بازگردانید. و الوپی (Ulupi)، زن ارجن که دختر باسك مار بود، به‌آب گنگ درآمــد، و غائب گردید. و چترانگدا ــ مادر ببرواهن ــ [به‌پایتخت ولایت مانی‌پور] پیش پسر خود رفت، و دیگر زنان جدهشتر، و بهیم، و نکل، و سهدیو را پریچهت (Pariksit)، نگاه داشت.

و پاندوان، هرپنج برادر، و دروپدی؛ و آن سگ؛ هرهفت به‌جانب آفتاب برآمدن، روان گشتند؛ و از همه پیشتر جدهشتر میرفت؛ و از عقب او، بهیم‌سین، بود، و پس از بهیم؛ ارجن بود، و بعداز او؛ نکل؛ و آن‌گاه سهدیو بود؛ و بعداز او؛ دروپدی میرفت؛ و از پس همه سگ میرفت. و بهمین ترتیب بجانب بنگاله میرفتند تا نهایت ولایت بنگاله؛ به‌کنار تالابی رسیدند که آنرا ترهت (Tirhut)[1] میگویند؛ پس همه در آب غسل کردند. ناگاه در آنجا برایشان مردی ظاهر شد که برابر کوه می‌نمود؛ و از روشنی روی او؛ تمام نواحی پرنور شده بود؛ پیش پاندوان آمد، و گفت: من آتشم که ارجن، به‌جهت خاطر من کهاندوبن (Khandava ــ Vnana)[2] را محافظت کرد تا من آن جنگل را سوختم. حالا شما ترك دنیا کرده‌اید، ایــن کمان گاندیو را به‌من بدهید، و به‌هرجا که خواهید بروید، و گفت که چکرکرشن هم در این‌جاست. برادران ارجن گفتند: کمان حالا به‌چه کار تو خواهد آمد؟ پس ارجن ترکش، و کمان خود را در آن تالاب انداخت، و آن شخص از نظر غائب شد. و از آنجا به‌جانب ولایت دکهن رفتند؛ و اکثر آن ملك را گردیده بجانب گجرات آمدند، و آن ولایت را سیر کرده به‌جایی که دوارکا بود رسیدند.

ارجن، گفت که دوارکا این‌جا بود، و بنیاد گریه‌کرد. پس ازآنجا بجانب پنجاب آمدند، و اکثر مملکت پنجاب را گردیده، بجانب شمال متوجه گشتند، و به‌کوه در آمدند تا به‌کوه هماچــل (Himacala)[3] رسیدند. و از آنجا گذشتند و به‌کوهی‌رسیدند

۱ــ ترهت (Tirhut): نام زیارتگاهی و نیز نام جدید قلمروی، واقــع در شمال استان بیهار هند که پایتختش میتهیلا (Mithila) نامیده می‌شده است.

۲ــ کهاندوه (Khandava) یا کهاندوه‌پرستهه (Khandava_Prastha) نام جنگلی و همچنین نام ولایتی واقع در ساحل رودخانهٔ جمنا (Yamuna) که بنابرداستانها پاندوان بعنوان نیمی از قلمرو سلطنت دهرتراشت برآن ناحیه حکومت داشتند. شهر اندرپرستهه (Indra_Prastha) در همین ناحیه واقــع و مقر حکــومت پاندوان بوده است، و نیمی دیگر از قلمرو سلطنت دهرتراشت نصیب کوروان بود که بعدها در قمار جدهشتر سهم پاندوان یعنی: خود و برادرانش را باخت و تبعید شدند. ارجن این جنگل را حفاظت کرد تاخدای آتش آنرا بسوزاند.

۳ــ در متن اصلی نام دیگر این کوه یعنی: هیماوت (Himavat) که تجسم کوه هیمالیا میباشد، استعمال شده است. این کوه را هیمادری (Himadri) نیز خوانده‌اند.

که تمام ریگ بود. و از آنجا گذشته، به‌کوه سمیر (Sumeru) رسیدند. از دور دیدند که در آن‌جا ناگاه دروپدی (Draupadi)[۱] افتاد.

بهیم به‌راجه جدهشتر گفت که این عورت چه گناه کرده بود که افتاد، و از همراهی ما باز ماند!؟

جدهشتر گفت: این گناهی نداشت؛ چیزی که در او بود، آن بود که نسبت ما پنج برادر به‌او، برابر بود؛ اما محبت ارجن، در دل او از همهٔ ما زیاده بود، و او را بهتر از ما میدید؛ از آن بود که از ما جدا شد.

برادران اصلا التفات به‌دروپدی نکردند، و او را همان‌طور افتاده گذاشتند و پیشتر روان شدند. بعداز چند روز ناگاه سهدیو افتاد.

باز بهیم با راجه جدهشتر گفت که این چه گناه کرده بود؟ راجه گفت: این گناهی و عیبی نداشت به‌غیرآنکه هیچ کس را در علم نجوم برابر خود نمیدانست.

برادران به‌او هم مقید نشدند.

ناگاه نکل افتاد. باز بهیم به‌راجه گفت که ای راجه! این جوان بغایت با خیر و صلاح بود، و اعتقاد به‌شما داشت، و خدمت شما باخلاص میکرد، به‌چه‌سبب افتاد؟!

راجه گفت که او هیچ کس را در حسن، و خوبی مثل خود نمیدانست. برادران بغایت ملول گشتند، و او را هم به‌دستور سابق گذاشته، رفتند.

سه‌برادر [دیگر] بودند، و آن سگ ازپی ایشان میرفت. ناگاه ارجن افتاد.

بهیم با راجه گفت: ای راجه! ارجن هرگز دروغ نمی‌گفت، و صفات خیر و نیك بسیار داشت، به‌کدام گناه بیفتاد، و از همراهی شما بازماند!؟

راجه گفت: راست میگویی که این مرد عیبی نداشت؛ همین بود که چون کمان به‌دست میگرفت؛ چنان گمان داشت که هیچ کس در عالم مثل من نیست، و می‌گفت که اگر من بخواهم در یك روز تمام دشمنان را میسوزم؛ از آن گمان بود که بیفتاد!

راجـه، و بهیم، ارجن را گـذاشته پیشتر روان شدند؛ ناگـاه بهیم‌سین (Bhima_Sena) افتاد. بهیم فریاد کرده، گفت که ای راجه! من هم افتادم، از شما التماس دارم که بفرمایید که من چه گناه داشتم که از ملازمت شما محروم گشتم!؟

راجه گفت: ای برادر! عیب تو آن بود که بسیار میخوردی، و هیچ کس را در زور و قوت مثل خود نمیدانستی؛ از آن جهت افتادی!

پس همین راجه ماند، و سگ به‌دستور سابق میرفت، ناگاه راجه، اندر را دید که برارابه خود ـ که تمام از جواهر بود ـ سوار می‌آید.

اندر[۲] گفت: ای‌راجه! بیا، وبراین‌ارابه سوارشو تا ترا به‌سرگ(Svarga) ببرم.

۱ـ در متن اصلی: یجنه‌سنی (Yajnaseni) نام دیگر دروپدی مذکور است.

۲ـ در متن اصلی شاعر جهت رعایت صناعت ادبی هرجا یکی از خدایان و شخصیت‌های اساطیری دیگر به‌چند نام خوانده می‌شده‌اند؛ یکی از اسامی یا القاب او را آورده است تا از تکرار یك نام پرهیز شده باشد. چنان که در این‌جا چندبار نام خدای اندر، و چندبار نام دیگرش یعنی: شکر (Sakra) ذکر گردیده است

راجه گفت: من هرجا بوده‌ام، برادران من از من جدا نبوده‌اند؛ حالا من چون ایشان را بگذارم و خود تنها به‌سرگت[1] بروم!؟

اگر ایشان را هم می‌بری؛ می‌آیم؛ والا هرجا که ایشان بوده باشند؟ من هم آنجا خواهم رفت.

اندر گفت: ای راجه! ایشان از تو پیشتر رفته‌اند؛ با دروپدی انتظار تو می‌کشند و ترا همچنین به‌همین بدن، می‌برم.

راجه گفت: خوش! چون تو می‌فرمایی که ایشان آنجا رفته‌اند؛ من هم میروم؛ اما این سگ خدمتکار من است؛ او را هم همراه میگیرم!

اندر گفت: ای راجه! آن‌جا، جای این سگ نیست؛ تو که آن‌جا میروی؛ دیوته میشوی. این سگ را همین‌جا بگذار!

راجه گفت: این چون میشود؟ این سگ سال‌ها خدمت من کرده است؛ من حالا او را چون بگذارم!؟ هرگز نخواهد شد؛ و اگر او را نمیبری؛ مرا هم بگذار. و من تا زنده باشم، این سگ را از خود جدا نخواهم کرد؛ و اگر بمیرم؛ آن وقت اگر این سگ را از من جدا سازند؛ میتواند شد؛ لیکن تا من زنده باشم محال است که این سگ را از خود جدا سازم.

و چنانچه چهار گناه عظیم است، یکی: آن که کسی از بیم دشمن به‌کسی پناه بیاورد؛ و آن کس او را بگیرد، و به‌دست دشمن بدهد؛

دوم، آن که‌کسی زن را بکشد.

سیوم، آن که بناحق مال کسی را به‌زور بگیرد؛

چهارم، آن که با دوست خود کسی خیانت ورزد؛

چنانچه این چهارگناه بزرگ است؛ پنجم این‌ها این است که کسی خدمتکار خود را بگذارد؛ و حق خدمت او منظور ندارد.

و این سگ خدمتکار جانی من است؛ چرا که در این سفر همهٔ دوستان، و خدمتکاران مرا گذاشتند، و هیچ کس بغیراز این سگ؛ همراهی من اختیار نکرد؛ و حالا مروت نباشد که من، این خدمتکار خود را بگذارم؛ و به‌سرگت بروم.

ای اندر[2] اگر این سگ را میبری؛ هرجا که می‌فرمایی، همراه تو میروم؛ و اگر او را نمیبری؛ پس زحمت بمن مده، و مرا به‌حال خود بگذار.

بیشم‌پاین، با راجه جنمیجه گفت: ای راجه! من با تو بگویم که آن سگ چه کس بود؟ آن سگ دهرم (Dharma) بود که به‌آن صورت برآمده بود و همراه‌جدهشتر

۱ـ سرگت (Svraga): آسمان یا بهشت اندر، به‌نامهای‌شیریبهه (Sairibha)، و میسرکا‌ـونه (Misraka_vana) و تاویشه (Tavisa) و تری‌دیوم (Tridivam)، و تری‌پیشتپم (Tripistapam) و اردوه‌لوك (Urdhvaloka) نیز خوانده میشود. گاهی اطلاق برآسمان یا بهشت میشود.

۲ـ اندر (Indra): خدای رعد و برق، خدای قوم آریایی دورهٔ ودایی ـ در ریگ‌ودا تعداد سرودهایی که خطاب به‌اندر است نسبت به‌سرودهای خطاب به‌خدایان دیگر بیشتر است. ببینید مقدمهٔ کتاب گزیدهٔ سرودهای ریگ‌ودا ـ ترجمهٔ نویسندهٔ این سطور (سید محمدرضا جلالی‌نائینی) ـ چاپ تهران ـ سال ۱۳۴۸ هجری شمسی.

میگشت؛ و نیکی راجه را می‌آزمود، و او را نه راجه شناخت، و نه اندر.

در این وقت چون یقین دهرم شد که راجه بجهت او، از بیکنتهه (Vaikuntha) بازماند، به‌اندر گفت که اگر این سگ را همراه من به‌بهشت (= بیکنتهه) نبری؛ من هم نمیروم؛ و آن سگ از صورت سگی برآمد و به‌همان صورت اصلی خود ظاهر شد؛ و با راجه گفت که ای راجه! صد هزار رحمت بریقین و خلق تو باد که من ترا می‌آزمودم؛ شکر سری‌مهاراج‌جیو (Srimaharajaji) که ترا آنچه می‌بایست، بهتر از آن یافتم. و من یك مرتبه بصورت جچهه (Yaksa) برآمده بودم؛ در هنگامی که درجودهن، شما را از خانه بدرکرده بود؛ و پیش تو آمده بودم، و برادران ترا کشته، از تو پرسیده بودم که کدام یکی از برادران ترا زنده سازم، تو با وجود بهیم، و ارجن گفتی که نکل، و سهدیو را زنده کن. (و این حکایت بتفصیل در بن‌پرب (Vana Parva) گذشته است). در آن وقت ترا آزمودم؛ اکنون همراه اندر به‌سرگ (= Inra loka) برو که هیچ کس مثل تو نیست. اندر هم چون دهرم را شناخت؛ عذرخواهی کرد، و گفت معذور دار که من ترا نشناختم. بعداز آن اندر، و دهرم، و مرت (Marut)، واشنی‌کمار، و بعضی دیگر ازدیوتها؛ راجه‌جدهشتر را به آن ارابه سوار کردند، و متوجه عالم‌بالا گشتند. در اثنای راه، نارد (Narada) را دیدند که می‌آید. همه تعظیم نارد کردند. نارد گفت که جمیع راجه‌ها، و عابدان، و بزرگانی که به‌سرگ رفته‌اند؛ اوصاف همهٔ ایشان کمتر از اوصاف این راجه جدهشتر است؛ چرا که هیچکدام از آن مردم را میسر نشده که با بدن به‌سرگ رفته باشد.

بعداز آن راجه جدهشتر، دست بردست نهاده با نارد گفت که ای نارد! از تو، و از اندر، و از همهٔ دیوتها التماس دارم که مرا بجایی که برادران من رفته‌اند؛ ببرید ــ خواه بد باشد؛ خواه نیك ــ و اگر بغیراز آنجا، مرا خواهند برد؛ من آنجا نخواهم رفت، و در آنجا قرار نخواهم گرفت.

اندر گفت که ای راجه! این عالم دیگر است، و آنجا، جای آن نیست که تو برادران خود را میخواسته باشی. در این عالم بغیراز ذات مهاراج‌جیو، کسی را راه نیست؛ می‌باید که مردم آنجا با هیچ کس، پیوند نداشته باشد. و این‌جا، جای هرکس نیست؛ کسی را که عنایت خاص آفریدگار باشد؛ در این‌جا میرسد. همهٔ برادران تو این‌جا نمی‌توانند رسید.

راجه جدهشتر گفت که ای اندر! من میخواهم که حضرت شری‌مهاراج‌جیو برادران مرا به‌کرم عمیم و عنایت خویش به‌جایی که مرا رسانیده است، برساند؛ و اگر ایشان لایق عنایت او نباشند؛ من از درگاه بهگوان درخواست میکنم هرجا که ایشان باشند؛ مرا هم آنجا ببرند. و من در جایی که ایشان و دروپدی (Praupadi) نباشند؛ آرام نمیگیرم!

تمام شد فن هفدهم از کتاب مهابهارت که آنرا: مهاپرستان پرب گویند.

پرب هژدهم از کتاب:

مهابهارت

موسوم به:

سورگاروهن پرب

(SVARGAROHANA PARVA)

آغاز پرب هژدهم از کتاب مهابهارت

که‌آنرا: سورگاروهن پرب (Svargârohana Parva) گویند

راجه جنمیجه، با بیشم‌پاین گفت: تو کـه میگویی پاندوان همه به‌سرگ رفتند ــ این را نیز بگوی که درجودهن با برادران هریك در آن جهان کجا بودند؟ شما همه چیز را میدانید و من بسیار آرزوی شنیدن آن دارم.

بیشم‌پاین گفت که راجه جدهشتر را چون به‌سرگ بردند، در آنجا درجودهن را دید که برتختی نشسته بود، و رویش همچو آفتاب میدرخشید، و بسیاری از دیوتها در اطراف او نشسته بودند؛ و راجه، چون درجودهن را دید اعتراضی شده، از آنجا برگشت. جمیع دیوتها که همراه راجه جدهشتر بودند، از او پرسیدند که چرابرمیگردی؟ راجه‌گفت: درجایی‌که درجودهن باشد من نمی‌مانم. این‌گنهکاری‌است که بجهت خاطر او، تمام عالم همدیگر را کشته‌اند، و اصلا صله‌رحم نگاه نداشت، و ما را که برادران او بودیم؛ از خان‌ومان آواره گردانید، و با ما کمال بدی کرد. در این‌جا که این مرد بوده باشد، من آنجا نمیروم، و نمیباشم، و مرا بجایی کـه برادران من باشند؛ آنجا ببرید.

نارد همراه راجه بود، گفت ای راجه! این سخنان را نگوی، این‌جا، جای آن نیست که کسی با کسی عداوت کند، یا عداوت داشته باشد.

همه دیوتها آنچه در دنیا میان مردمان گذشته باشد، اینجا آنرا بـه‌خاطر نمیرسانند[1]؛ و آنچه در دنیا بود همه آنجا ماند، در این‌جا دشمنی نمیباشد!

جدهشتر گفت که درجودهن چون این‌جا رسیده است!؟ و برادران من که همه راست‌کردار، و نیکوکار بوده‌اند ایشان در کجا میباشند؟ من میخواهم که ایشان، و کرن، و ساتك، و دهرشت‌دمن، و پسران دروپدی، را ببینم، و ابهمن، و شکهندی، و پسران دهرشت‌دمن، و راجه دروپد، و راجه بیرات را آرزو دارم در جایی که بوده باشند؛ ایشان را ببینـم و مـن در دنیا هنگامـی که کرن زنده بود، هیـچ کس با من نگفت که برادر حقیقی تو است؛ و اگر او همراه من میبود، هیچ کس در دنیا برما غالب نمی‌آمد. برادران مرا به‌من بنمایید؛ و من بی‌ایشان نمیخواهم که در این‌جا باشم.

۱ــ ج: به‌خاطر میرسانند؛ ل به‌خاطر رسانید.

دیوتها گفتند: خوش! پیشتر بیا تا همه را ببینی!

پس نارد پیش رفت، و راجه از عقب به‌راه زبونی افتاد که همه‌جا تاریکی بود، و گل‌ولای بسیار بود؛ و موی‌ها، و گوشت‌وخون آدمیان در آن راه افتاده بود؛ و بوی بد بمشام میرسید؛ و آتش میدیدند، و کرم‌ها، آدمیان را میگزیدند، و کمند‌های آهنی که به‌آن، مردم را عذاب میکردند بسیار افتاده بود. و جماعتی که دهن‌های خرد، و شکم‌های کلان داشتند میدیدند که هریك برابر کوهی بود. و جماعتی را دیدند که عذاب مردم میکردند؛ و دیگ‌های آهنی دیدند پراز روغن که میجوشیدند، و مردمان را در آن می‌انداختند. و درخت‌های آتشین میدیدند که مردمان را به‌آن‌ها آویخته بودند و عذاب میکردند. راجه از دیدن آنها بغایت پریشان شد، و گفت: مرا اینجا چرا آورده‌اید!؟.

دیوتها که پیش میرفتند، برگشتند، و گفتند که تو برادران خود را میخواهی که ببینی؛ میباید که باین راه بروی.

راجه گفت: من به‌این راه نمیروم. خواست که برگردد، به‌یك ناگاه آواز برادران خود و دروپدی را شنید که فریاد زده، میگفتند: ای راجه! ما را در این‌جا گذاشته، کجا میروی!؟ و بوی ترا که در این‌جا شنیده‌ایم، اندکی خوشحالی بما رسیده که شاید تو ما را از این‌جا خلاص سازی؛ حالا تو ما را گذاشته کجا میروی؟ اگر تو اینجا باشی کسی ما را عذاب نمیکند.

راجه آواز برادران خود را بشناخت، و در همانجا که رسیده بود، بایستاد؛ و گفت: شما چه کسانید که باین عذاب گرفتار شده‌اید!؟.

یکی گفت که من ارجن‌ام؛ دیگری گفت که من بهیم‌ام؛ و ابهمن، و دهرشت‌دمن، و نکل، و سهدیو، و دروپدی، و دیگر خویشان راجه یك یك فریاد میکردند و نام خود را میبردند!

راجه گفت که شما چه گناه کرده‌اید که به‌این عذاب گرفتار شده‌اید!؟ این عجب حالتی است که من مشاهده می‌نمایم! درجودهن که دایم گناه میکرد او را دیدم که به‌آن حشمت و به‌آن مرتبه؛ و برادران[1] من که دایم در طلب ثواب و رضای بهگوان‌جیو بودند[2]؛ این‌ها را به‌این حالت می‌بینم! بعداز آن راجه با دیوتها گفت که این کارها شما می‌کنید. درجودهن را شما میدانید که در دنیا چه کارها کرده است!؛ او را آن مرتبه عنایت فرموده‌اید؛ و برادران و خویشان من، باین حال گرفتار شده‌اند!.

راجه جدهشتر با دیوتها گفت: حالا شما بروید؛ من از این‌جا نخواهم رفت!.

دیوتها هرچند با راجه گفتند از اینجا بروید؛ او قبول نکرد، و در همان‌جا نشست.

پس دیوتها راجه را همانجا گذاشته، برگشتند، و پیش اندر آمدند و گفتند

۱ـ ل: به‌آن حشمت و به‌آن مرتبه نشسته و برادران من.

۲ـ ت و ل: دایم طالب ثواب و رضای ایزدی بودند.

که راجه جدهشتر آنجا است؛ نمی‌آید.

پس اندر با جمیع دیوتها پیش راجه آمد. ناگاه تمام آتش، و آن عذاب، و آن مردمان که عذاب میکردند غائب گشتند.

و از میان این دیوتها دهرم (Dharma) بصورت خوبی برآمد و برابر راجه آمد، و گفت: ای راجه! سه مرتبه ترا آزمودم؛ یکی آن که بصورت جچهه (Yaksa) برآمده بودم؛ دویم آنکه بصورت سگ برآمدم و همراه تو سیر میکردم؛ مرتبه سیوم این بود که دوزخ را به‌تو نمودم؛ در این‌جا هم ترا نیك یافتم.

بعداز آن اندر گفت ای راجه! دیوتها از تو خشنود گشتند، تو غضب مکن؛ راجه‌ها یك مرتبه دوزخ را می‌بینند!. **هرکس که اول غم می‌بیند؛ آخر شادی هم می‌بیند، و هرکس اول اندك خرم میشود، آخر به‌غم مبتلا نمیشود.** ای راجه! تو گناه بسیار نداشتی؛ اندك زمانی دوزخ را دیدی؛ و اندك گناه تو آن بود که در هنگامی که فیل اشوتهامان (Asvatthaman) کشته شد، تو به‌استاد خود دروناچارج گفتی که اشوتهامان کشته شد؛ و او گمان برد که اشوتهامان پسرش کشته شده است. چون این سخن تو دروغ‌نما بود؛ این‌جا هم دوزخ‌نما، جایی دیدی؛ و برادران خود و دروپدی را در آنجا ملاحظه نمودی؛ حالا گناهی در تو نمانده است؛ بیا تا ترا به‌سرگ (Svarga) ببرم؛ و آن کسانی که در جنگ همراه تو کشته شده‌اند، همه به‌سرگ رفته‌اند و همه را در آنجا خواهی دید.

و کرن از آفتاب متولد شده بود؛ حالا در پیش آفتاب میباشد. تو جگ بزرگ در دنیا کردی؛ حالا ثواب آن را بسیار خواهی یافت و راجه‌هایی که ثواب بسیار کرده‌اند مثل: راجه هریش‌چندر (Hariscandra) و راجه ماندهاتا (Mandhata) و بهگیرت (Bhagiratha) و بهرت (Bharata) پسر دکهینت (Dusyanta) در این‌جا مراتب عالی یافته‌اند. و آن مرتبه که ایشان یافته‌اند تو نیز خواهی یافت.

ای‌راجه! این‌جا آبی‌است‌که بدنیامیرود، هرکس‌که دراینجا به‌این‌آب غسل‌بکند، او ازصورت‌آدمیت برمی‌آید، وبصورت دیوتها میشود[1]. پس‌راجه‌به‌اتفاق‌دیوتها به‌کنار گنگ رفت ودرآن آب‌غسل‌کرد، وچون ازآنجا بدرآمد تمام صورت‌آدمیت؛ از او دور گشت، و صورت دیوتها، پیدا کرد. پس رویش مثل آفتاب شد؛ و تمام غصه و دشمنی و حسد که لازمه انسان است؛ از او دور گشت؛ و هرچند پیشتر میرفت، عابدان، و بزرگان را در منازل مختلف می‌دید؛ تا بجایی رسید که کرشن را دید با چهاردست و بوق (Pancajanya)[2] و چکر وگدا (Gada) و جوهر پدم (Padma) در هردست یکی از آنها داشت. و ارجن را دید که نزدیك کرشن ایستاده بود. در یك طرف کرن را دید که در میان دوازده آفتاب (Adityas) ایستاده بود. و بهیم‌سین (Bhima_sena) را

۱ــ منظور آب رودخانهٔ بزرگ و مقدس گنگ است که بنابرداستانهای هندویی از آسمان سرچشمه گرفته است.

۲ــ پانچ‌جن (پانچه‌جنیه = Pancajanya): نام سفیدمهره کرشن که صدای هولناکی داشته است.

دید که همراه باد (Vayu) ایستاده بود. و نکل و سهدیو را دید که با اشنی‌کمار (Asvimkumara) ایستاده‌اند در غایت حسن و خوبی چنانچه راجه هرگز آنچنان صورتی ندیده بود.

و راجه خواست که از دروپدی سخن بپرسد؛ اندر گفت که ای راجه! ایـن عورت عین دولت بود که بواسطه شما بصورت زنی به‌دعای مهادیو به‌خانه راجه دروپد متولد شد، و پنج پسری که از دروپدی متولد شده بودند؛ گندهربان بودند. راجه نگاه کرد هرپنج پسران دروپدی را دید که در عقب‌سر دروپدی (Draupadi) ایستاده‌اند. آنگاه گفت که دهرتراشت عم شما از گندهربان (Gandharvas) است که ایستاده است. و از ساده (Sadhya)، و دیوتها؛ همه جادوان (Yadavas) که خویشان تو بودند پیدا شده بودند. این‌ها در جایی که ماه (Soma) هست میباشند. و راجه پاند (Pandu) پدر شما با هردو زنان کنتی، (Kunti) و مادری (Madri) نزدیك من میباشند. و بهیکم‌پتامه یکی از هفت بشن بود حالا او هم نزد ایشان میباشد.

و بعضی کوروان از گندهربان و بعضی از راچهسان و بعضی از جچهان (Yaksas) و هرکدام ایشان در اینجا همراه همان مردم میباشند.

چون بیشم‌پاین این قصه را به‌راجه جنمیجه گفت، راجه گفت که شما اکثر مردم را نام بردید؛ اما راجه دروپد (Drupada) را و راجه بیرات (Virata) وگهروکه (Ghatotkaca) پسر بهیم، و دهرشت‌دمن (Dhrista_dyumna)، و چترسین (Citra_Sena) و راجه ستجوت و چند کس دیگر از راجه‌ها را نام نبردید.

بیشم‌پاین گفت همین را که شما از من پرسیدید رکهیشران از بیاس (Vyasa) پرسیده بودند؛ آن جوابی را که بیاس به‌ایشان گفته است همان را با تو بگویم:

بیاس گفت جماعتی که به‌اوتار (Avatara)[1] برزمین آمده بودند، بجهت بعضی مصالح که آفریدگار میداند ــ چون مدتی که خواست آفریدگار بود ــ درزمین بودند؛ بـاز بهمان‌جا رفتند، از آن جمله: درونـاچارج (Dronacarya)، اوتار برهسپت (Brihaspati) بود؛ و در دنیا هم که آمد همان علومی که برهسپت داشت، حاصل کرد: و چون عمر او آخر شد، باز بجای خود عود نمود.

و پردمن (Pradyumna)، اوتار اشنی‌کمار (Asvinikumara)؛ و دهـرشت‌دمن (Dhrsta_dyumna)[2] اوتارگندهرب (Gandharva) است، و راجه پانـد (Pandu)، و هردو زنش کنتی (Kunti) و مادری (Madri) بمردم اندر ملحق گشته‌اند. و بـل بهدرا (Bal_bhadra)، اوتار شیش‌ناگ (Sisu_naga) بود، و باز به‌شیش‌ناگ ملحق گشت. و شانزده هزار زنان‌کرشن همه درآب سرستی (Sarasvati) خودرا غرق‌کردند، و اپسرا (Apsaras)ها شدند و به‌سرگ رفتند. و راجه دروپد، و راجه بیرات، و دهرشت‌کیت (Dhrsta_ketu)، و چترسین(Citra_sena)، و بهورش‌روا (Bhuri_srava) و اکرور (Akrura) و اوگرسین (Ugra_sena) و انروده (Anirudha) این پانزده کس

۱ــ تجسم موکلان یا خدایان هندو به‌صورت آدمی و غیرآن؛ مظهر.

۲ــ دهرشت‌دمن برادر دروپدی و فرمانده سپاه پاندوان در جنگ مهابهارت.

همه اوتار بشن‌دیو (Visnudeva) بودند. و درجودهن، اوتار کل‌جگ (Kaliyuga)، و شکن به‌دواپر(Dvapara)، و راجه جدهشتر به‌دهرم (Dharma) ملحق گشته، وگهروکه (Ghatotkaca) دیوزاد بود، بهمان راجهسان (Raksasas) ملحق گشت. و بـرادران درجودهن و جماعتی دیگر که نام این مردم را نبردم بعضی بجای اندر (Indra) و بعضی بجای کبیر (Kuvera) و بعضی به‌جای برن (Varuna) رسیدند.

راجه جنمیجه (Janamejaya) از شنیدن این حکایت مهابهارت بغایت خوشحال شد. بعداز آن جگ خود را تمام‌کرد و به‌جمیع براهمنان و علماء و فقرائی‌که در آن جگ (Yajna) حاضر گشتند؛ اموال، و اسباب بسیار داد، و رخصت کرد که به‌منازل خود بازگشتند.

بیشم‌پاین (Vaisampayana)، این‌قصه را از اول تاآخر بفرمودهٔ بیاس (Vyasa) استاد خود، به‌راجه جنمیجه گفت‌وگویی آب حیات در حلق او ریخت؛ و تأثیر شنیدن این قصه این است که هرراجه‌ای که این را نیك بشنود او در جنگ اعداء منهزم نشود، و اگر زن آبستن بشنود، پسری عاقل زاید.

بیاس سه سال این مهابهارت را تصنیف کرد.

هرکس که این قصه را بشنود اکثر خوشحالی به‌او بهم رسد؛ و هرکس این قصه را بخواند مدعای او برآید!.

***

تمام شد پرب هژدهم از کتاب مهابهارت به‌عون عنایت ایزدی که فی‌الحقیقة ختم تمام مهابهارت است.

نقیب‌خان این مهابهارت را در یکسال‌ونیم از زبان سنسکرت به‌زبان فارسی ترجمه کرده باتفاق چند برهمنان[1].

۱ـ این کتاب مشحون به‌لطایف و نصایح و دستان و داستان و حاکی از نحوهٔ تفکر و اندیشهٔ مذهبی و فلسفی جماعات و فرق مختلف مردم هندوستان قدیم میباشد. اینك تمام شد تصحیح و تحقیق هیجده فن (دفتر) مهابهارت به‌تأیید خداوند متعال در سال یکهزاروچهارصدمین سال هجرت پیامبر بزرگ اسلام حضرت محمدبن عبدالله صلی‌الله علیه واله و سلم و نخستین سال جمهوری اسلامی ایران یعنی سال ۱۳۵۸ هجری شمسی برابر سال ۱۹۸۰ میلادی.

والسلام علی من اتبع الهدی

تهران ــ سیدمحمدرضا جلالی‌نائینی

«INDOLOGY»

MAHABHARATA

THE OLDEST AND LONGEST SANSKRIT EPIC

Translated By:

Mir Ghayasuddin Ali Qazvini Known As Naqib Khan

(D. 1023 A.H)

Edited

By:

With Introduction, Notes, Commentary The old Manuscripts

S.M. Reza Jalali Naini

Member of The Iranian Society For Philosophy And Human Nities

AND

Dr. N.S. Sukla

Vol. 4

Chapter 13-18

بها: ۱۵۰۰ ریال